دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۲

شمارهٔ حرف «س» : ۵

سراج کلا - سری

تهران . مهر ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر رضا قاسمی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطاس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵ (تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ . . .	۸	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فیبدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیهلی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش . .	۴	۴۰۰	—
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	مهرماه ۱۳۴۵	۱۲۲	۱۴۶۸۵	جمع ۲۰

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم .
اِخ	اسم خاص (علم) .
اِمرکب	اسم مرکب .
اِمص	اسم مصدر .
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع) .
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد(پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل‌مصدر .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .
ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول) .
ص مرکب	صفت مرکب .
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید(نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدرمتعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل) .
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ن‌ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

سراج کلا. [سَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آنجا پنبه، غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت است. بازار - جمعه جویبار در اراضی این آبادی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سراجکلایه. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. و دارای ۶۰ تن سکنه است. محصول آنجا غلات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراج. [سِ] (اِخ) محمد بن السرج الوزیر الاندلسی رجوع به سراج ابوعبدالله شود.

سراجو. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای مرکزی شهرستان مراغه که درشمال و خاور بخش واقع شده است و آب قراء دهستان از رودخانه های صوفی چای، مردق چگان، لیلان، و قنوات وچشمه ها تأمین میگردد. محصول عمدهٔ، آن غلات، حبوب، پنبه، چغندر و باغات انگور فراوان است، دهستان سراجو از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل مجمع نفوس آن در حدود ۴۶۲۶۰ تن است. وقراء عمدهٔ آن عبارتست ازصومعهٔ پائین، گرمجوان، گل تپه، مرکزدهستان ورجوی. آشان - اسفتانج، گهق، میباشد. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴).

سراجه. [سِ جَ] (اِ) نام مرضی است که بر اسب و استرعارض شود. (آنندراج). (برهان). مرضی است مخصوص اسب که بدنام نیزگویند. (رشیدی)

سراجة. [سَ رْ رَ جَ] (عِ اِ) زین سازی. (آنندراج). (منتهی الارب).

سراجه. [سِ جَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات قم که آنجاخربزه خوب میشود. (برهان). (آنندراج). دهی است ازدیههای قم. (رشیدی).

سراجه ۳۰ دیه است. (تاریخ قم ص ۵۸). پنجم درب «از هفت درب قم» تلقجار که آن راه سراجه است. (تاریخ قم ص ۲۷). راوی گوید که بدین موضع قطعاً واصلاً عمارت نبوده است. واول عمارتی که درو بنا نهادند سرایکی بود. گفتند سرایچه بعد از آن معرب کردند وگفتند سراجه. (تاریخ قم ص ۶۵.) قصبهٔ مرکز دهستان قنوات بخش شهرستان قم ودارای ۲۹۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات صیفی، پنبه، انار، انجیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراجه. [سَ جَ] (اِخ) ده سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ودارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن میوه وشغل اهالی زراعت ازطریق سلطان آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراجه. [سَ] (اِ) قصبهٔ مرکز دهستان قنوات بخش مرکزی شهرستان قم. دارای ۲۹۶۲ سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات، صیفی، پنبه، انار، انجیر. و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمی خرابه هائی در ۲۰۰۰ گزی ده دیده میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراجی. [سَ رْ رَ] (حامص) عمل سراج. زینگری. زین سازی. || نام پارچه ایست:

سراجی شهابی نظر بافته

دگرموش دندان وبشکافته.

(دیوان نظام قاری ص ۱۸۱).

سراجی. [سِ] (اِخ) شاعر خوبی است وقصیدهٔ گفته که ذکرچهارارکان دراولازم داشته این سه بیت از آنست:

آتشی دارم بدل من زآن دولعل آبدار

باد تا زلفش پریشان کردگشتم خاکسار

خاک ره گل میشود از آب چشمم تاچرا

آتش اندر من زدورفت از برمن بادوار

گر برآرم باد سردآتش زنم درآسمان

گربیارم آب گرم از خاک سازم لاله زار.

(مجالس النفایس ص ۳۳۸).

سراجی اسفراینی. [سِ اِ فِ یِ] (اِخ) سراجی اسفراینی ازافاضل خراسان بود وقتی میر شمس بازی را هجوی کرده بود وبخضاب اورا تعبیر کرده. میگوید:

شمس بازی زمن خضاب آموز

تادگر موت کوزگون نشود.

ریش درکاسه زن که تا محشر

آن سیاهی از آن برون نشود.

(لباب الالباب ج ۱ ص ۳۰۹)

سراجی بلخی. [سِ بَ] (اِخ) نامش معین الدین وشمع جمع افاضل و سرجویبارفضایل بود. سراج وهاج سپهر از غیرت پرتو شمله قریحت او سوخته و افاضل و اماثل خراسان هریک از شملهٔ خاطر او در تراکم ظلمات محن هزار چراغ افروخته واین چندبیت از غزلیات او تحریر افتاد تا از روایع بدایع اشعار او بدین بیت استدلال گرفته شود:

هرکجا عشق یار میآید

نالهٔ عقل زار می آید.

گلستانیست عارضش که درو

گل خوبی ببار میآید

در دوچشمش خیال عارض او

عوض نو بهار میآید.

(از لباب الالباب ج ۱ ص ۳۲۳).

سراجی خراسانی. [سِ یِ خُ] (اِخ) معروف به جمال الدین فخرالشعراء محمدبن علی السراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر سپهر فضایل دل مشعلهٔ گردون از رشک علو سخن او چون فتیله تافته وشرف قربت ابوالملوک سراج الدوله یافته. و این قصیدهٔ غرا که نور معانی او روز راطعنه زند اگرچه ردیف ابیات اوشب است. در مدح سلطان خسروملک میگوید وهمین قصیده بر تقدم او دلیل روشن و برهان واضح:

چون خواست روی خویش نموداز حجاب شب

برروی روز بست زظلمت نقاب شب

سیمرغ آفتاب چوافتاد در غروب

ناگه طلوع کرد چوپرغراب شب

بالشکرنجوم برآمد ز باختر

ناچخ زماه ساخته رمح ازشهاب شب

گویی که عرض کرد همی بهرجنگ روز

در صحن آسمان سپه آفتاب شب.

(ازلباب الالباب ج ۱ ص ۳۲۴ الی ۳۲۶). رجوع به تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۲ ص ۴۷۲ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

سراچم. [سَ چَ] (اِخ) ده بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تامین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراچه. [سَ چَ] (اِ) ازسرا(سرای)+چه پسوندتصغیر. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سرای کوچک. (آنندراج) (برهان). سرای خرد (شرفنامهٔ منیری). خانهٔ کوچک. (صحاح الفرس):

درجامهٔ کبود فلک بین وپس بدان

کاین چرخ جزسراچهٔ ماتم نیامده است.

خاقانی.

آن سراچه که هفت پیکر بود

بلکه ارتنگ هفت کشوربود.

نظامی.

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد

کین حوریان بساحت دنیی خزیده اند.

سعدی.

زخون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم

شدیم در نظر رهروان خواب خجل.

حافظ.

|| چیزی بود مانند قفس که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاهدارند. (آنندراج) (برهان). || کنایه ازدنیا. (آنندراج):

آنجا روم که داشتم از ابتدا مقام

بگذارم این سراچهٔ فانی و بگذرم

خاقانی.

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست

هرکه بمیخانه رفت بی خبرآید.

حافظ.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
دراین سراچهٔ بازیچه غیرعشق مباز .
حافظ .

||خیمهٔ کلان . (آنندراج) . || نام ساز . (آنندراج) .

سراچهٔ آدرنگ . [سَ چَ یِ دَ رَ] (اِمرکب). بمعنی سرای سپنج که کنایه‌از دنیا باشد . (برهان) (آنندراج) . سرای خاك و سرای ششدرازمترادفات آنست . (آنندراج) .

سراچه‌ضرب . [سَ چَ یِ ضَ] (اِخ) دارالضرب را گویند که ضرابخانه باشد . (برهان) . جایی که طلا و نقره را مسکوك گردانند . (آنندراج).

سراچهٔ گل . [سَ چَ یِ گِ] (اِمرکب) کنایه‌ازعرش‌باشد که‌فلك‌اعظم‌است . (آنندراج) . (برهان) . عرش . (رشیدی) :

|| کنایه ازدنیا. (برهان). (آنندراج) (۱).

سراح . [سَ] (عِ اِ مص) رها کردن . (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل ابن علی ص ۵۷) .

||طلاق، اسم‌است‌مرتسریح‌را . (منتهی‌الارب). وسرحوهن‌سراحاجمیلا . (قرآن‌کریم سوره ۳۳ آیهٔ ۴۸) .

واسرحکن سراحاجمیلا . (قرآن‌کریم سوره ۳۳ آیهٔ ۲۸) .

(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).||ودرمثل‌است السراح‌من‌النجاح .یعنی‌اگربرروا کردن‌حاجت مردتوانانیستی‌او را مأیوس کن که‌درنظراومانند رواکردن است. (اقرب الموارد). یعنی کار اورایکسره کن،نظیرالیأس‌احدی. || آسانی‌و روانی . شمس قیس‌نویسد :

وسراح در لغت عرب آسانی و روانی باشد وگویند (فعلت) هذافی سراح ورواح ، این کار بکردم بسهولت‌وآسانی .

(المعجم فی‌معاییرالاشعارالعجم) .

افعله‌فی‌سراح‌ورواح‌فی‌سهولة . (اقرب‌الموارد).

سراحین . [سَ] (عِ اِ) جِ ، سرحان . (دهار) (بحرالجواهر) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به سرحان شود .

سرآخر . [سَ خُ] (ص مرکب) اسب سرطویله یعنی‌اسبی‌که بر سر همه اسبان مقدم بندند . وبا واو معدوله‌هم آمده است که سر آخورباشد.(برهان). (آنندراج)(جهانگیری). (برهان) :

طویله زدند آخر انگیختند
بسرآخران برعلف ریختند .
نظامی(بنقل‌آنندراج) .

سرآخور . [سَ] (اِمرکب) رجوع به سرآخر شود .

|| میرآخور و رئیس اصطبل . (ناظم‌ـ الاطباء) .

سراد . [سَ](عِ اِ)خلال ، فارسی‌آن‌غورهٔ خرما . (الفاظ‌الادویه) . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . خلال است‌که غورهٔ خرما باشد . (برهان). غورهٔ خرمای سخت شده . (منتهی الارب) . (آنندراج).

|| خرمابن‌که ازتشنگی‌خشك‌وپژمرده‌باشد. (آنندراج) . (منتهی‌الاب) .

|| درزدوختن ادیم . (منتهی الارب) (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) .(اقرب‌الموارد).

|| آنچه بدان دوزند . (آنندراج) (منتهی الارب) . درفش . (مهذب‌الاسماء) .(اقرب الموارد) .

سراد . [سَ رْ رُ](ع اِ) زره‌گر.(مهذب‌ـ الاسماء) .

سرادار . [سَ](اِمرکب) درزبان‌کنونی «سرای دار» از سرای + دار(دارنده)بخادم منازل بزرگ ومؤسسات اطلاق میشود .(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و باحوال‌بیماران‌بپردازد. (برهان) . خدمتکار بیمارستان . (ناظم‌الاطباء). اسباب‌دارالشفا: از آن دیوانهٔ ناکرده زنجیر
سرادارانبسی‌خوردند تشویر .
حکیم‌نزاری .

|| در این‌زمان شخصی رامیگویند‌که خدمت کاروانسرا میکند . (برهان) خدمتکار کاروانسرا . (ناظم‌الاطباء). خادم مهمانخانه: ومرسومات حراس ووظایف سقا و سرقفلی سرادار . (ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص۵۶) .

سرادح . [سَ دِ](عِ اِ)جِ ، سرداح [سِ] رجوع به سرداح شود .

سرادخ . [سُ دِ](ع اِ) سردوخ خرمای ترنهاده.(منتهی‌الارب) (آنندراج).سردوخ، تمریصب علیه‌المائی. (اقرب‌الموارد).

سرادق . [سُ دِ] (ع اِ) سراپرده، ج، سرادقات.(مهذب‌الاسماء) . (منتهی‌الارب) . (دهار).سراپرده‌وشامیانه.(غیاث)(ربنجنی). وبعضی نوشته‌اندکه این معرب سراپرده‌است (آنندراج):

بنشین در بزم برسریر بایوان
خرگه‌برترزن ازسرادق‌کیوان .
منوچهری.

مگرلشگرگه غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر.
ناصرخسرو .

این کعبه درسرادق شروان سریرداشت
وآن‌کعبه در حدیقهٔ مکه قرارکرد .
خاقانی .

و سرادق مزعفر در چهرهٔ هفت طارم‌اخضر کشید . (سندبادنامه‌ص ۱۱۱)

وسرادق جلال‌وحشمت اورابطناب‌تایید‌مطنب و مقوم‌گردانید . (سندبادنامه ص ۸). روز براوراق نرگس می‌غلتیدند و شب در سرادقات مسدس که از موم ساخته بودند می‌خفتند . (سندبادنامه ص۲۰۱) .

شه شرق بر که‌کشیده سرادق
دمیده شباهنگ از صبح‌کاذب .
حسن متکلم .

برآستان عبادت وقوف کن‌سعدی
که‌وهم‌منقطع‌است‌ازسرادقات‌جلال.
سعدی .

پرتو نور از رادقات جلالش
از عظمت ماورای‌فکرت‌دانا .
سعدی .

ترا علم چوبقاضی القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این‌سرادق نور .
نظام‌قاری.

||خیمه از پنبه . (منتهی‌الارب) .

|| غبار بلندرفته . (منتهی‌الارب) . گرد . (مهذب‌الاسماء) .

|| دود بلند بچیزی‌گرد گرفته یا عام است. (منتهی‌الارب) .

|| هرچیزکه محیط چیزی باشد . (منتهی ـ الارب) .

سرادیب . [سَ] (ع اِ) جِ ، سرداب . (دهار) . رجوع به سرداب شود .

سرار . [سَ] (عِ اِ) گزین نسب وخالص آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

|| غورهٔ خرما .(منتهی‌الارب) .(آنندراج).

— سرارالوادی بهترین جای وادی . (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سرار . [سِ] (ع اِ) شکنهای کف دست وپیشانی واسره [اَ رَ]جمع آنست . (منتهی الارب) . خط پیشانی وکف‌دست. ج ،اسراء واسره . (مهذب الاسماء) . || آنچه بریده شود از ناف کودك(۲). (منتهی‌الارب) .

|| آخرین شب ازماه .(منتهی الارب)(۳). محاق :

محاق و وقت پنهانی نور (یعنی ماه را) بتازی سرار خوانند از بهرآن . (التفهیم‌ـ ابوریحان بیرونی).

شمع را هرروزمرگ و لاله را هرشب‌ذبول
باغ را هرسال عزل وماه را هرمه سرار .
کمال‌الدین اسماعیل

صد نشان است از سرار و ازجهار
لیك‌بس‌کن پرده زین‌هم‌برمدار .
مولوی .

---

(۱) باین معنی ظاهراً بکسر گاف است . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . (۲) باین معنی بفتح هم‌آمده است .
(۳) باین معنی بفتح نیز آمده است .

تا بما مارا نماید آشکار
گر چه داریم از عقیدت‌ازسرار .
مولوی .

|| اصطلاح عرفاعبارت‌از محاق‌سالک‌است در حق در موقع‌وصول‌تمام.(فرهنگ‌مصطلحات دکتر سجادی بنقل از اصطلاحات صوفیه).

سرار [ِس] (ع مص) باکسی‌رازگفتن. (مجمل‌اللغة). مسارة ، با کسی‌راز کردن. (المصادرزوزنی).

سرار[َس] (اِخ) وادیی است در بطن حمله. (منتهی‌الارب).

سرار[ِس] (اِخ) موضعی است ببلاد عقیم.(منتهی‌الارب).

سرار[ِس] (اِخ) موضعی‌است‌بحجاز. (منتهی‌الارب).

سرار .[ِس] (اِخ) وادی است که صنعارامی‌شکافد وگاهی که باران‌آیدآب در آن فزون شود و در سنوان ریزد و دریاچه ماندی‌شود.(ازمعجم‌البلدان).

سرارود . [َس] (اخ) ده دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۲۰۰۰ تن‌سکنه‌میباشد. آب‌آن‌ازقنات و شعبهٔ رودخانهٔ شور تأمین میشود.محصول آن غلات ، پنبه .

سراروی .[َس] (اِ) نام رگی‌است که چون‌اورابگشایند خون‌ازسر وروی‌آدمی کشیده شده وبعربی قیقال گویند. (برهان) . رگی است که فصد آن امراض‌سر و روی و چشم را نافع است و بیونانی قیفال‌گویند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا).

سرارة . [َس َر] (ع اِ)خوبی‌چیزی. (آنندراج). (منتهی‌الارب) .||خلوص. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). || بهتری و پاکیزگی . (آنندراج)، (منتهی‌الارب) . || گزین نسب و بهترین آن. (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

— سرارةالوادی . بهترین جای وادی . (منتهی‌الارب)

رجوع به‌سرارالوادی شود.

سراری . [َس] (ع اِ) ج ، سریة [ُس رّی یَ] کنیز:
چنگیزخان‌را از خواتین و سراری فرزندان ذکوراً و اناثا بسیاربودند. (جوینی).
جمعی از احوال و سراری پدرش درآن‌قلعه بودند. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).
کنیزکی از جملهٔ سراری‌با خویشتن برده . (ترجمهٔتاریخ یمینی).

رجوع به سریه شود

سرآزاد . [َس] (اِمرکب) . چته ، چریک ، باشی ، پوزوق. حشر.(یادداشت مؤلف)||نجیب -اصیل :

بخراد گفت ای سرآزاد مرد
برنجی دگرگرد پوزش‌مگرد.
فردوسی .

آن مهتران گفتند ما را در میاه باید ایستادن و این دیوان را بدست شاه بازداد وخودسر آزاد بشد . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی) ||سرخود: آزاد ایشان‌را بگذاشتند تاسرآزاد برقلعه رفتند. (اسکندرنامهٔنسخه سعیدنفیسی)

سرآزاده . [س َ د َ] (ص‌مرکب)آزاده. حر :

ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش
ز آواز بیغاره آلوده گوش .
فردوسی .

سرازیر . [س َ] (ص) مقابل سرابالا . (آنندراج) . || واژ گونه ، باژگون :

خود نمایی نتوان کرد بروشن گهران
رفته ازسروسهی‌عکس سرازیر درآب.
معز فطرت (بنقل آنندراج).

ز زوری که دارد بکشتی شتاب
سرازیر بنمود عکسش درآب .
محمد طاهر وحید (بنقل آنندراج)

ترکیبات :

سرازیر شدن ـ سرازیر کردن.

سرازیری.[َس] (حامص)نشیب ، مقابل فراز: هر سرازیری یک سر بالایی دارد .

سراس . [ِس] (ع اِ) جمع سرس . رجوع به سرس شود.

سراس . [ ] (اِخ) ده‌قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۳۰۷ تن سکنه‌است. آب آن از رودخانهٔ دگرمانچای تأمین میشود. محصول آن ـ غلات ، یونجه آلو زرد، گوجه، سیب زمینی ، لبنیات
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سرآستان . [س َ](اِخ). دهی است از دهستان ده پیربخش‌حومهٔ‌شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌های تامین میشود. ومحصول آن غلات،لبنیات ـ و شغل اهالی زراعت وگله داری است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرآستانه . [س تَ ن] (اِخ) ده چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . آب آن از چشمه تامین میشود . محصول‌آن غلات، میوه،لبنیات،وشغل‌اهالی‌زراعت وحشم‌داری
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سراسر . [س َ س َ] (اِمرکب) از : سر + ا (واسطه)+سر [مانند ، دمادم، کشاکش برابر] پهلوی «سراسر». (حاشیهٔبرهان قاطع تصحیح دکترمعین). همه وتمام. (برهان) . کنایه از تمام ومجموع . (آنندراج) :

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دوصدگفته چون نیم کردارنیست.
فردوسی .

یکی شادمانی بداند جهان
سراسرمیان کهان‌و مهان .
فردوسی .

بهشتم برآمد بلند آفتاب
جهان شد سراسرچودریای‌آب .
فردوسی .

سراسر سپه نعره برداشتند
سنانهابابراندر افراشتند .
فردوسی .

واین کوه پناه ایشانست‌وسراسرخانه‌ها درآن کوه کنده‌اند.(فارسنامهٔابن‌البلخی‌ص ۱۲۵).

چگونه خانهٔ یابی بدینسان
اگرگیتی به‌پیمایی‌سراسر .
فرخی .

بود فعل دیوانگان این سراسر
بعمداتو دیوانهٔای وندانی .
منوچهری .

وگرگوهر است او پس‌ازبهرچه
ازاوصاف گوهرسراسرجداست .
ناصرخسرو .

نه‌هرچ آن‌تو ندانی‌آن نه علم است
که داند حکمت یزدان سراسر .
ناصرخسرو .

سراسر جمله عالم پرزحسن است
ولی حسنی‌چو یوسف دلرباکو .
سنائی .

دل رامین سراسر بود ازغم
نهاده دل براو ویسه چو مرهم
ویس‌ورامین .

سپهبد چو پندش سراسر شنود
برفت او وره را بسنجیدزود .
اسدی .

جهان سراسر دیدم بسان خلدبرین
زعدل‌خسرومحمود شاه‌نصرت‌یاب.
مسعود سعد .

سراسر اهل دیوان همچوگرگند
بحمدالله نه‌گرگی گوسفندی .
سوزنی .

بدان زبان نشود دل شکسته ازپی‌آنک
که سود خویش سراسردرآن‌زیان‌بیند.
سوزنی .

گرخرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن فضول.
خاقانی .

براو خواندم سراسر قصهٔ شاه
چنان‌کز خویشتن‌بیرون‌شد آنماه.
نظامی .

بپیمودم سراسر مرزآن بوم
سوادآنطرف‌تاسرحدروم .
نظامی.

سراسرملخ شد شکم لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم.
سعدی .

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین .
سعدی .

خود جهان جان سراسر آگهی است
هرکه بی‌جان است از دانش تهی است.
مولوی .

|| از اول تا آخر . ازسر تابن ازآغاز تا انجام :

سفرخوش است کسی را که بامراد بود
اگر سراسر کوه وپژ آیدش درپیش .
بهرامی .

چگونه راهی راهی درازناک وعظیم
همه سراسر سیلاب آکند(۱) وخاره وخار .
بهرامی .

الحق راه آنرا دراز وبی‌پایان یافتم و سراسر مخاوف ومضایق .
(کلیله ودمنه) .

|| بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که درکنار آبی یا سبزهٔ آیند وروند . (برهان) . (آنندراج) .

|| نوعی ازقماش نفیس. (برهان). (آنندراج).

|| پر ، مملو :

بهفتم که درخواب دیدی سه خم
یکی زو تهی مانده بد تابه دم
فردوسی .

دو از آب روشن سراسر بدی
میان یکی خشک وبی بر بدی.
فردوسی .

سراسفیدی. [سَ سِ] (اِخ) ده دهستان میرزاوند بخش الوار شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ سکنه است . آب آنجا ازرود بلارود تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان فرش‌بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرآسیاب . [سَ] (اِ مرکب) آسیاکده مرحی.مطحن. آسکده. و موضعی است که آسیای آبی (ومطلق آسیا) درآن بنا کرده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

سرآسیاب . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرم‌سیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه تأمین میشود . و محصول آن غلات ، برنج ، پشم ، لبنیات است . شغل اهالی زراعت و حشم داری است : صنایع دستی آنان قالی وقالیچه، جوال بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرآسیاب . [سَ] (اِخ) قریه‌ایست هشت فرسنگ ونیمی میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری) .

سرآسیاب . [س] (اِخ) ده و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، چغندر ، میوه (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرآسیاب [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۳۱۸ تن سکنه میباشد . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. ومحصول آن غلات، چغندر ، بن‌شن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ .)

سرآسیاب . [سَ] (اِخ)دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد. و دارای ۵۳۶ تن سکنه است . آب آن از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات، بن شن، میوه‌وشغل اهالی زراعت، مالداری وراه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرآسیاب . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه . دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، پنبه ، بن‌شن ، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وکرباس و قالیچه بافی است و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرآسیاب بالا . [سَ بِ] (اِخ)دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . و دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشود.محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سر آسیاب پائین . [سَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ومالداری وراه‌آن اتومبیل‌رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

سرآسیمگی. [سَ مَ] (حامص) حالت سرآسیمه:

ازسراسیمگی نمی‌بینند
کام آشفته اژدهای دمان.
مسعودسعد.

سرآسیمگی درمنش تاخته
زرخت‌خردخانه پرداخته.
نظامی .

رجوع به سرآسیمه شود .

سرآسیمه . [سَ مَ] (اِ مرکب) از : سر+ آسیمه = آسیمه سر.(حاشیهٔ برهان ـ قاطع مصحح دکتر معین). شوریده‌سر، چه آسیمه بمعنی شوریده آمده‌است.مضطرب وحیران. (برهان)(غیاث). متحیر.مدهوش.فرومانده. (لغت‌نامهٔ اسدی) . سرگردان . (اوبهی) . سرگشته‌ودیوانه‌وشیفته‌وپریشان‌وشوریده‌سر،چه سیمه‌بمعنی‌شوریده‌وپریشان‌آمده.(آنندراج). سرگشته . دیوانه . (شرفنامهٔ منیری) :

گله‌دار چون‌بانگ‌اسبان شنید
سرآسیمه‌ازخواب سربرکشید.
فردوسی .

که پروردهٔ بت‌پرستان بدند
سرآسیمه برسان مستان بدند .
فردوسی .

همه فیلسوفان ودانشوران
سرآسیمه و عاجزنداندرآن.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
سرآسیمه یکی‌زین زنگیانت .
ناصرخسرو .

وقت‌حادثه سرآسیمه ونالان
(کلیله ودمنه) .

باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاك سرآسیمه‌غباری نداشت .
نظامی .

بسا خفته کز هیبت پیل مست
سرآسیمه هرساعت ازخواب‌جست
خاقانی .

مشتری عاشق آن‌زلف ورخ وخال‌شده است
که چوگردونش سرآسیمه وشیدابینند .
خاقانی.

ای‌سرآسیمه مه از رخسار تو
سروسردرپیش از رفتار تو .
عطار .

گرت بر کند چشم روئین زجای
سرآسیمه خوانندت وتیره رای .
سعدی .

سرآسیمه گویدسخن پرگزاف
چو طنبورپرمغز بسیارلاف.
سعدی .

سرآسیمه‌شدن. [سَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مضطرب و پریشان شدن:

کسی‌کوز فرمان یزدان بتافت
سرآسیمه شدخویشتن رانیافت
فردوسی .

---

(۱) فرکند جای خاره وخار . (ن ل) .

خروش آمد وبانگ زخم تبر
سرآسیمه شد گیو پرخاشخر .
فردوسی .
رجوع به سرآسیمه شود.
سرآسیمه گشتن . [سَ مَ گَ تَ] (مص مرکب) سرآسیمه شدن . پریشان شدن. آشفته شدن :
چنان لشکرگشن و چندان سوار
سرآسیمه گشتند از کارزار .
فردوسی .
عطاربدین کوی سرآسیمه می گشت
تانفی شد وازره اثبات برآمد .
عطار .
رجوع به سرآسیمه شود .
سرآشیب . [سَ] (اِ مرکب) نشیب گاه وپستی . (آنندراج) . سرازیری . مقابل سربالا :
ترانفس رعنا چوسرکش ستور
دوان میبرد تا سرآشیب گور .
فردوسی .
سرآشیبی. [سَ] (حامص) سرازیری .
سراضرب . [سَ ضَ] (اِ مرکب) دارالضرب. (رشیدی). ضرابخانه:
در سراضرب عقل ونفس وفلک
ناقدی باش وجز بصیر مباش .
سنایی .
هرچه آن نقد دور گردون است
از سراضرب عشق بیرونست .
سنایی .
سراط . [سَ رْ رَ] (ع اِ) پالوده فروش. (ملخص اللغات) (مهذب الاسماء) .
سراط . [سُ] (ع ص) شمشیر بران . (مهذب الاسماء) . سیف سراط، شمشیربرنده. (از اقرب الموارد) .
سراط. [سِ] (ع اِ) راه یاراه روشن بدان جهت که رونده در آن غایب میشود مانند غیبت طعام فرو خورده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . راه روشن چه رونده در آن پنهان میشود، آنچنانکه طعام بلعیده. (اقرب الموارد) .
سراطی. [سُ یْ یْ] (ع ص) سیف سراطی، شمشیر بران . (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) .
|| (ع اِ) بسیار خوار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .
سراطین . [سَ] (ع اِ)(۱) ج ،سرطان: و یقتلی . [فاسطر] فیها [فی الماء] بالسمک السراطین. رجوع به سرطان بحری ونهری ودزی ذیل سرطان شود .
سراع . [سِ] (ع مص) شتافتن. (دهار). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). زود شدن. (المصادر زوزنی) .
سراع [سِ] (اِ) شاخهای تازهٔ درخت انگور و این جمع سرع است که بالفتح باشد. (غیاث) (آنندراج) .
سراغ [سُ] (اِ) نشان پای آدمی وغیره. (غیاث). نشان پای وبالفظ طلب کردن وجستن وکردن وگرفتن و برداشتن و دادن مستعمل است . (آنندراج) . در ترکی سوراغ ، بمعنی تفحص و تفتیش باشد. || و بمعنی نشان واثروخبر. (سنگلاخ). || مجازاً بمعنی تلاش و این لفظ ترکی است . (غیاث)
سرآغاز [سَ] (اِمرکب) مقابل سر انجام چیزی که بآن شروع چیزی واقع شود و بالفظ کردن وزدن مستعمل است. (آنندراج بنقل بهار عجم):
ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز .
نظامی .
چو برقع ز روی سخن بر فکند
سر آغاز آن از دعا برفکند .
نظامی .
کف صیتش سرآغاز شهی ، ختم سلطانی
بنام نامی ختمی پناهی شاه بطحی زد .
زلالی (بنقل آنندراج)
حبیبی کو بود محبوب دلها
سر آغازبهاروآب وگلها .
زلالی(بنقل آنندراج)
ترکیبات :
— سرآغاز کردن. شروع کردن. آغاز نمودن:
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سر آغاز کرد.
نظامی .
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
چنان گنج سر بسته را بازکرد .
نظامی .
سرآغج[سَ غُ] (اِ) = سر آغوج= سر آغوش= سراگوش .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). گیسو پوش زنان باشد ، و آن کیسه ایست مانند همیان بدرازی سه گز و بریک سرآن کلاهی باشد و آنچیزیست که از مروارید و زر دوزند باندام محراب و برپیشانی گذارند وگیسو را درآن کیسه نهند وبر سردیگرش مسلسلی بوده وآنرابر زیربغل راست گذرانیده برکتف چپ اندازندو درآن تکلفات کنند. (برهان) (جهانگیری). کیسهٔ دراز که بریک سر آن کلاهی وضع کنند و زنان برسر نهند وگیسو را در آخر کیسه اندازند و بجواهر وطلامرصع کنند . (رشیدی):
آن مرغ کش خرام کدام است در چمن
از عنبرش سر آغج و ازمشک پیرهن.
دهستانی .
بستندکمرها وگشادند سر آغج
میزان خطاجمله بفرمان تبنکو.
شمس الدین منصور اوزجندی.
بتان از سرسرآغج باز کردند
دگرگون خدمتش راساز کردند.
نظامی .
ای بی حمیتان اهل سر آغج . . .(المعارف بهاولد تصحیح فروزانفر چاپ مجلس ص ۶۳).
|| دامن دختر کان نازسیده که هندش کوتجی نامند.(شرفنامه) :
گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سرآغج و ازمشک پیرهن.
(بنقل از تاج التأثر) .
سرآغج . [سَ غُ] (اِ) رجوع به سرآغج وسرآغوش و سراگوش شود .
سراغ دادن . [سُ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. ازجای چیزی یا کسی آگاهی دادن . رجوع به سراغ شود
سراغ داشتن . [سُ تَ] (مص مرکب) آگاهی داشتن . نشان داشتن. رجوع به سراغ شود .
سراغ کردن . [سُ کَ دَ](مص مرکب) نشان یافتن . آگاهی یافتن . رجوع به سراغ شود .
سراغ گرفتن . [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خبر پرسیدن . باخبر شدن . درپی شدن. رجوع به سراغ شود.
سرآغوج . [سَ] (اِ)بمعنی سرآغج است که گیسو پوش زنان باشد. (برهان). غفاره، سرآغوج که زیرمقنعه افکنند تامقنعه ریم و چرک وروغن نگیرد .(منتهی الارب).
سر آغوجی بر آموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر .
نظامی .
مغولی که نونیی را ندیده باشدومتعلق بزرگی نیز نبود بمجرد سرآغوجی که برنهاده باشد. (فیه مافیه). رجوع به سرآغج و سرآغج و سرآگوش و سر آغوش شود .
سرآغوش . [سَ] (اِمرکب)بمعنی سر آغوج است که گیسو پوش زنان باشد و

(۱) Des' crabes .

بعضی گویند دامیست که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپاکیست که مانند دام بافته‌اند. (برهان) (غیاث):

باد سر زلفت از سر آغوش
دستار سرسران ربوده.
خاقانی.

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید
وز سر موی سر آغوش زبر بگشائید
خاقانی.

سر آغوش و گیسوی عنبر فشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان.
نظامی.

کلهچه سر انداز و مویند باز
سر آغوش با پیچک سر فراز.
نظام قاری

رازی که در میان سر آغوش و پیچک است
آن راز سر بمهر بمعجر نوشته اند.
نظام‌قاری

سرافیل. [سَ] (اِ) نام فرشته‌ایست که مقرب خداست و حامل صور. (آنندراج). (غیاث). مخفف اسرافیل:

سرافیل را دید صوری بدست
بر افراخته سر زجای نشست.
فردوسی.

سرافیل هم رازش وهم نشست
براق اسب و جبریل فرمانبراست.
اسدی.

سرافیل آمد و بر پر نشاندش
بهودج خانهٔ رفرف رساندش.
نظامی.

حدیث سرافیل و آوای صور
نگفتم که ده میشد ازراه دور.
نظامی.

آنجا دم‌گشاد سرافیل دعوتش
جان باز یافت پیر سرانديب درزمان.
خاقانی.

رجوع به اسرافیل شود.

سرافیم. [سَ] (اِخ) صورتی از سرافیل. رجوع به سرافیل شود.

سرافین. [سَ] (اِ) بمعنی سرافیل است. (آنندراج).

سراق. [سُ رْ را] (ع اِ) جِ، سارق، دزد. (آنندراج). رجوع به سارق شود.

سرآقوج. [سَ] (اِ) یکنوع کلاه تاتاری. (دزی ج ۱ ص ۶۴). رجوع به سرآغوج وسرآغوش وسرآگوش شود

سراقوس. [سَ] (اِخ) نام شهری است بشام. (لباب الانساب).

سراقوسی. [سَ] (اِ منسوب) منسوب است به سراقوس و از آنجاست ابوعلی حسن بن محمد بن الحسن بن احمد بن جوادالکندی السراقوسی.

(لباب الانساب ص ۵۳۸) (الانساب سمعانی).

سراقة. [سَ رْ رَ قَ] (اِ) آبدزدك. (یادداشت مؤلف).

سراقة. [سَ قَ] (اِخ) ابن عمرومکنی به ذوالنور صحابی است وی کسی است که با مردم ارمنیه بصلح کار کرد و هم در آنجا درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰).

سراقة. [سُ قَ] (اِخ) ابن مالک بن جعشم المدلجی مکنی به ابوسفیان صحابی است و او راست شعری و در صحیحین ۱۹ حدیث به او نسبت داده اند - وفات او بسال ۲۴ هجری است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰) رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۲- ۸۶- ۴۲۱ و بیان التبیین ج ۲ ص ۰۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۲۸۸ و تاریخ بیهق ص ۲۲۰ شود.

سراقة. [سُ قَ] (اِخ) ابن مرداس الباهلی الاصغر صحابی است. جریر شاعر دورهٔ جاهلیت را هجو کرد. وی را اخباریست در اغانی. (المعرب جوالیقی ص ۱۰۳). ورجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

سراکوس. [سِ] (اِخ) (۱) شهر معروفی است که در طرف شرقی سیسیلیا واقع و درزمانیکه پولس بروميه میرفت مدت سه روز در آنجا توقف نمود. یکی از تجارتگاههای نیک و بندرش بهترین بنادر سیسیلیا بود. (قاموس کتاب مقدس).

بندری است معروف از سیسیل دارای ۸۹۴۰۰ تن سکنه و یکی از بنادر معروف سیسیل است

سراکوفت. [سَ] (اِ) از سر + ا (واسطه) + کوفت (کوفتن) در زبان کنونی سرکوفت. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سرزنش و طعنه و بحذف اولیه نیز آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج). (رشیدی)

سراگوش. [سَ] (اِ) سرآغوش = سرآغوج. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بمعنی سراغوش. (برهان). سرآغوش و سرآغوج. (آنندراج).

سراگون. [سَ] (اِ) سرنگون باشد که سرازیر است. (برهان). سرنگون. (رشیدی) (آنندراج):

سر بفلک برکشید بی‌خردی
مردمی و سروری سراگون شد.
ناصرخسرو.

سراگونی. [سَ] (حامص) وارونی - سرازیر و سرابالایی. سراگون:

پنجاه‌واند ساله شدن اکنون
بیرون فکن زسرت سراگونی.
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۴۷۴).

از بسی ژاژ که خائیده چنین گم شد
راه برخلق زبس نحس وسراگونی (۲).
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۴۹۷).

سرآل. [سَ] (اِ) کسی واو چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون سرگردان و همیشه در گردیدن باشد. (برهان). کسی را وچیزی را که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سر گردان درگشتن باشد و آنرا سرهال نیزگویند. (آنندراج).

سرالنگ. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرالیة الحمار. [سِ یَ تُ لْ حِ] (اِ مرکب) خندریلی ، یعضید . امیرون. رجوع به خندریلی ومفردات ابن بیطار ذیل خندریلی شود.

سرام. [سَ] (اِخ) نام قله کوهی است که خط سرحدی ایران و عراق از قلهٔ آن عبور میکند.

(از جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵).

سرآماج. [سَ] (اِ) یوغ ، وآن چوبی باشد که برگردن گاو نهند و چوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جیم فارسی آورده و گفته‌اند چوبی است که گاوآهن را بر آن نصب کنند و بعربی عضم گویند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری).

سرآماس. [سَ] (اِ) کنایه از تکبر و غروری. (گنجینهٔ گنجوی):

سیه ماری افسون گرگی در او
سر آماسی از سر بزرگی در او.
نظامی.

سرآمد. [سَ مَ] (اِ) بهتر وممتاز وسردار. (غیاث اللغة). (آنندراج). زبده. قدوه:

منم سرآمد دوران که طبع من داند
چهار جوی جنان از پی جهان‌کندن.
خاقانی.

شنیدم کز این دور آموزگار
سر آمد تویی بر همه روزگار.
نظامی.

احمد که سرآمد عرب بود
هم خستهٔ خار بولهب بود.
نظامی.

---

(۱) Syracuse.

(۲) این دوبیت در دیوان ناصرخسرو چاپ تهران سراکونی ضبط شده است.

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی .
حافظ .

سرآمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) آخر شدن . (غیاث) (آنندراج) . بآخر رسیدن. منقضی‌شدن. سپری شدن. پایان یافتن مدت:
زگشتاسب وارجاسب بیتی هزار
بگفت و سر آمد بر او روزگار.
فردوسی .
جهان چون بزاری بر آید همی
بدونیک روزی سراید همی .
فردوسی .
عمر خوش دختران رز بسرآمد
کشتبنانراسیاستی دگرآمد .
منوچهری .
یکی لؤلؤ که چون نه مه سرآمد
از او تا بنده تر ماهی بر آمد .
(ویس ورامین) .
همی رنجی و تیماری سر آید
ز تخم صابری شادی بر آید .
(ویس‌ورامین) .
زمانی بر آسای از آویختن
که گیتی سر آمد زخون ریختن .
اسدی .
اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سر آید سپنجی‌سرای .
اسدی .
خاقانی را جهان سر آمد
دریاب که نیست پایمردش .
خاقانی.
تذروی که بروی سر آید زمان
به نخجیر شاهینش آید گمان .
نظامی .
عهد جوانی بسر آمد مخسب
شب شد واینک‌سحر آمد مخسب.
نظامی .
مکن که روزجمالت سر آید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد .
سعدی .
عمر سعدی گرسر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماندبیشک وین بماند یادگار
سعدی .
عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.
حافظ .
شهریاران بود وخاك مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریارانرا چه شد .
حافظ .
|| کامل آمدن . (غیاث) . (آنندراج) . برتر بودن . کامل تربودن :
از پس عمری اگر یکی بمن افتد
آن‌بود آن کزهمه جهان بسرآید .
خاقانی .
فی الجمله پسر در قوت و صفت سرآمد ، چنانکه کسی‌را درزمان اوباواامکان مقاومت نماند . سعدی .

سرامط . [سَ مِ] (ع اِ) شتر درازهیکل. (منتهی‌الارب) .

سرن . [سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان میان‌ولایت‌بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۸۰ تن‌سکنه است . آب آن از قنات‌تأمین میشود . محصول آن غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سران. [سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان ززوماهروبخش الیگودرزشهرستان‌بروجرد. دارای ۱٤۰تن سکنه است . آب آن‌ازچشمه و قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

سرانسر. [سَ سَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان‌هریس بخش مرکزی شهرستان سراب ودارای۳۳۲تن سکنه است. آب‌آنجا ازچاه تأمین میشود و محصول آن غلات ، بزرك.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

سرانه . [سَ نَ] (اِ) نوعی از باج که از رعایا سرهرفرد گیرند آنچه علاوه‌از باج وخراج از رعیت‌گیرند . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . جبایتی که از هرتن‌مردم شهری و غیر آن سلطان ستاند :
گرفته زآب و رنگی عاشقانه
زگل گوشی و از بلبل‌سرانه.
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).
|| نوعی از باج‌است که سرهرحیوان‌بگیرند و هنگام حساب سرانه چون مردم شمارکنند آنرا سرشماری‌گویند.(آنندراج).|| فاضل که در تاخت زدن دوچیز با یکدیگرپیداآید. (یادداشت مؤلف) .

سرانی . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان . دارای ۱۷۱ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه وگلیم بافی و جاجیم بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

سرانیون . [ ] (اِ)اسم‌یونانی پرسیاوشانست . (فهرست مخزن‌الادویه) .

سرانیدن . [سُ دَ] (مص)لغزانیدن. غلطانیدن. بسوی شیب راندن چیزی‌را بایک بار. سردادن.

سراو . [سَ] (اِخ) سراب. رجوع به‌نزهةالقلوب شود .

سرآوازه . [سَ زَ] (اِ مرکب) نوعی از خوانندگی پیش از نغمه که آنرا در عرف هندآلاپ گویند . (آنندراج). (بهارعجم) :
لب از صوت تعریف او تازه‌باد
زوصفش ترنم سرآوازه باد
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

سراوان . [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت . دارای ۱٤۱ تن سکنه است. آب‌آن ازنهرگلی رود که ازسفیدرود منشعب میشود تأمین میشود . محصول آن برنج ، باقلا و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).نام‌ناحیتی‌است‌ازآنسوی‌رودیان‌به‌گیلان. (حدودالعالم) .

سراوان . [سَ] (اِخ) شهرستان سراوان یکی از شهرستانهای استان هشتم و محدود است از شمال و خاور و جنوب خاوری بمرز پاکستان . از طرف جنوب و باختر بشهرستان ایرانشهر از شمال باختری به‌شهرستان زاهدان . این شهرستان چهاربخش بشرح زیر دارد.
۱- بخش‌حومه،شامل٤ دهستان و۸۸ آبادی و جمعیت آن ۲۲۰۰۰ تن است .
۲-بخش سوران‌شامل٥ دهستان‌و ٤۸ آبادی و جمعیت آن ۹۵۰۰ تن است .
۳- بخش جالق‌شامل یک‌دهستان‌و۲۰ آبادی جمعیت آن ۱۲۵۰۰ تن است .
٤ - بخش زابلی شامل یک دهستان و ۲۸ آبادی و جمعیت آن ٤۰۰۰ تن‌است. بنابر آمار فوق شهرستان سراوان از ٤ بخش‌ویازده دهستان و ۱۸٤ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل‌شده‌وجمعیت‌آن٤۸ هزارتن‌است. یکی ازبخشهای‌چهارگانهٔشهرستان‌سراوان که‌قسمت مرکزی آن بشرح زیر است: ازشمال‌ببخش جالق و از خاور و جنوب خاوری بمرکز پاکستان و از طرف‌جنوب و جنوب‌خاوری به‌بخش سیب سوران و از طرف باختر به‌بخش خاش ازشهرستان‌زاهدان محدوداست. منطقهٔ این بخش از دو قسمت تشکیل میشود قسمت اول کوهستانی که همان دهستان بم پشت است که تمام آبادیهای آن دردره‌های کوهستانی واقع شده است . قسمت دوم دهستانهای اسفندك و حومه‌است که درجلگه واقع شده است. رودخانه های این بخش آب دائم ندارد و بزرگترین رود آن رود

ماشکید است . که از بخش سیب سوران سرچشمه گرفته پس از عبور ازشمال‌دهستان بم‌پشت وارد خاك پاکستان میشود . بخش مرکزی شهرستان سراوان از چهار دهستان بشرح زیر تشکیل میشود : دهستان حومه دارای ۱۰۰۰۰ تن جمعیت و ۲۸ آبادی است . دهستان کوهکك دارای ۱۰۰۰ تن جمعیت و ۳ آبادی است . دهستان اسفندك دارای ۵۰۰ تن جمعیت و ٤ آبادی است. دهستان بم‌پشت دارای ۵۵۰۰ تن جمعیت و ۵۲ آبادی است . مرکز بخش ۲۰۰۰ تن جمعیت و یک آبادی است . بنا برآمار فوق این بخش از چهاردهستان و ۸۸آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۱۹۰۰۰تن است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

سرآور. [سَ وَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌جلگه‌شهرستان‌گلپایگان‌دارای ۵۹۰ تن سکنه است.آب‌آنجا ازچشمه و قنات‌تأمین میشود . محصول آن غلات، لبنیات

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

سرآوردن. [سَ وَ دَ](مص‌مرکب) کنایه از آخرشدن و به‌نهایت رسیدن . (برهان)(آنندراج).

بآخر رساندن . پایان دادن :

از این زارتر چون بود روزگار
سرآرد مگر برمن این روزگار
فردوسی .

سرآوردم این رزم کاموس نیز
درازست‌ونفتاد از اویک پشیز.
فردوسی .

بدان تا زند بر بر پهلوان
بدآن زخم‌بروی‌سرآردجهان
اسدی .

چوهرگامی بایستش برآورد
زمانه کام او راهم‌سرآورد.
نظامی .

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل وضلالت‌سرآورده‌بود .
سعدی .

بشیرینی سرآردنوبهار زندگانی‌را
چوزنبورعسل‌آنرا که‌منزل‌مختصرباشد.
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| مطیع‌نشدن . قبول‌نکردن. نپذیرفتن :

رضوان بهشت خلدنیارد سر
صدیقه‌گر بحشر بود یارش .
ناصرخسرو .

|| مرکب‌ازسر= رأس +آوردن.درتداول عامه ، کنایه از کار مهم و بزرگی‌کردن ، مگرسر آورده‌ای‌چرا اینهمه، درتسریع‌مقصود خویش میکوشی .

سراورود. [سَ] (اِخ)نام‌رودیست که از کوه سبلان برمیخیزدوبرسراومیگذرد و در حدود دیه‌کولوانه چون‌شورستان‌است شور میشود وباآب اوجان جمع شده بتبریز میرسد و بدریای شور طروج میریزدوطولش چهل فرسنگ باشد .

(نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۲۲۳)

سرآوری. [سَ وَ] (حامص)گردآوری (آنندراج) (غیاث).نگهبانی:

اگر بجاست دل اعضاء همه بجای خودند
کند سر آوری گله‌را شبان تنها .
نعمت خانعالی(بنقل‌آنندراج).

سراوزر. [سَ وَ] (اِخ) . دهی‌است . ازدهستان نیک‌شهرشهرستان‌چاه بهار. دارای ۱۰۰تن‌سکنه است . آب آنجاازچشمه‌تأمین میشود . محصول آنجا غلات وخرما

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

سراوضرا. [سَ رْ را وَ ضَ رْ را](ترکیب‌عطفی) شدت و رخا . راحتی و ناراحتی . خوشی و ناخوشی :

اگر تو از صحبت ماملول گشتهٔ من‌بهیچ‌حال مفارقت‌تو نخواهم کرد در حال بسراوضرا وشدت ورضاطریق موافقت‌و مرافقت‌خواهم سپرد . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).

سرآوند . [سَ وَ] (اِ) رنگ زرد را گویند مطلقا. (برهان).(آنندراج).

سرآوند . [سَ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد دارای ۵۵۰تن‌سکنه‌است. آب آن ازقنات‌تأمین‌میشودو محصول آن غلات .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سراوند . [سَ وَ] (اِخ)قصبهٔ‌ازخواف به نیشابور . (مفاتیح‌العلوم).

سراوة . [سَ وَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن و سخی شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .
|| مهتر گردیدن .(منتهی‌الارب).(آنندراج).

سراویل . [سَ](اِ) مؤلف غیاث‌اللغات آرد :

شلوار یا جامه درین لفظ اختلاف است نزد بعضی‌عربی‌است وپیش جمعی‌عجمی وگروهی واحدگویندوطایفهٔ‌جمع‌دانندفقیرمؤلف گوید: که سراویل جمع و معرب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده ظاهراً در اصل شلوار بوده که‌مرکبست از شل [شَ] بمعنی ران و وار که کلمه بمعنی‌لایق باشد پس‌لام‌را برای مهمله ورای مهمله را بلام بدل‌کردند شروال حاصل شد بعد معرب کردند بقاعدهٔ تعریب بسین مهمله بدل نمودند واول راکسره‌دادند چراکه وزن فعلال بفتح درکلام عرب‌نیامده سروال شد چون‌جمع‌کلمه‌خماسی‌که رابع‌آن مدباشد بروزن فعالیل میآید از اینجهت جمع سروال را سراویل آورند مگر این لفظ‌جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل‌شده‌است. چنانکه لفظ‌حور که جمع‌حوراء است‌وبمعنی واحد مستعمل شده از اینجهت‌فارسیان‌باالف ونون جمع کرده حوران گویند. (غیاث) . (آنندراج) . ازار فارسی است معرب شده (منتهی‌الارب) .

سراویل الطلول . [سَ لُ طْ طُ] (اِ مرکب) نوعی ازلبلاب.(منتهی الارب) . اسم اخیر لبلاب کبیر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . لبلاب احرش . سحیمة لاطینی . (یادداشت مؤلف) .

ودر لسان العرب از لیث آرد که سراویل کلمهٔ عجمی است که معرب و مؤنث شده وجمع آن سراویلات است .. . (ازحاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۹۶) :

چادر بسرآوردو فزونست سراویل
بیرون شد واین قصه بنظم سمرآمد
سوزنی .

چشم‌اندم که سراویل بپایم نبود
بره پاچهٔ تنبان نگران خواهدبود.
نظام‌قاری.

اگرزن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مردپوش.
سعدی .

سراوین . [سَ] (ع اِ) لغتی است در سراویل . (منتهی‌الارب) . رجوع‌به‌سراویل شود .

سراة . [سَ] (ع اِ) (از سرو). پشت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ظهر. (بحرالجواهر) (نشوءاللغة).پشت، جمع :سروات (مهذب الاسماء) . || بالا بر آمدگی روز . (منتهی الارب)(آنندراج) . سراة النهار ، بلندی روز . (مهذب الاسماء) || میانهٔ راه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). وسط هرچیز. ج، سراواة . (بحرالجواهر) . || جای بلند ازآن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سراة . [سَ] (ع اِ) (ازسری) اعلای هرچیزی . (منتهی‌الارب) .

سراة . [سَ] (اِخ) کوهی‌است مشرف بر عرفه‌کشیده شده تا صنعاء وبسبب بلندی‌کوه آنرا سراة گویند . . . اصمعی گوید سراة کوهی است که کرانهٔ طایف تا بلاد ارمنیه

درآن بود . و درکتاب آمده است که سراة کوههائیست و زمین حاجز بین تهامه و یمن وآنرا افراخی است...درکوبهای سراةانگورها ونیشکر وقرظ ودرخت مسواك یافت میشود. رجوع به معجم البلدان شود . کوهی است که از یمن تا اطرف شام رسیده . (منتهی - الارب) .

سرآهنگ . [سَ هَ] (اِ مرکب) پیشرو لشکر که بعربی مقدمةالجیش خوانند وبترکی هراول گویند. (آنندراج). (برهان) . پیشرو لشکر. (شرفنامهٔ منیری) :

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست.
فردوسی .

وهرکس راازآن مقدمان و سرآهنگان نیکوئیها کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۶) . وهمهٔ اصفهبدان و سرآهنگان و سرلشکرجدا کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷)

سرسرهنگان سرهنگ محمد هروی
که سرآهنگان خوانند مرا وراسرهنگ
سنایی .

وابوعبدالله محمد و ابواحمد سرآهنگ و... در وجود آمدند . (تاریخ قم ص ۲۲۵).

سرآهنگ تا ساقه از تیرو تیغ
برآورد کوهی ز دریا بمیغ .
نظامی .

درای شترخاست ازکوچگاه
سرآهنگ لشکر در آمد براه.
نظامی .

||عسس و شحنه ومیرشب . (آنندراج) :

زصدرخاص ده عارض بدرکرد
سرآهنگان شب بیدارتر کرد .
نزاری قهستانی (بنقل آنندراج) .

||تارگنده باشد که بر تارها بکشند آنرا تیر هم گویند . (آنندراج) . و تارگنده را نیز گویند که برسازها کشند. (برهان). (رشیدی):

عدواگر نبودگومباش آن بدرگ
بریشمی است براین ارغنون سرآهنگی .
بقای جان تو بادا کدام او تاراست
که گربلرزد تاری قفا خورد چنگی.
اخسیتکی .

جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی از برای جمال رابندند. (عوفی . لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۴ و ۲۴۵) .

||خوانندگی و نوازندگی . (آنندراج) :

نشست و در زبان بگرفت درعشاق آهنگی
که ساز زهره رابشکست درحیرت سرآهنگش.
سیف اسفرنگ (بنقل آنندراج).

سرای . [سَ] (اِ) خانه که بعربی بیت خوانند.(برهان). خانه.(آنندراج).(رشیدی). دار . (منتهی الارب) . (دهار) .(المنجد) . منزل .(منتهی الارب) :

دوروماند از سرای خویش و تبار
نه سری ساخت بر سرکهسار .
رودکی .

می تندگرد سرای ودر توغنده کنون
باز فرداش به بین برتن تو تارتنان.
کسایی .

سرائیست برکنار مسجد مکه که آنرا دار ابویوسف خوانند آن سرای پیغمبر(ص) بودو درآن سرای از مادر بزاد . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . واندروی سرائیست که زبیده کرده است.(حدود- العالم) .

کنون این سرای نشست منست
همه زابلستان بدست منست .
فردوسی .

برفت یار بیوفا و شدچنین
سرای او خراب چون وفای او.
منوچهری.

میدانست که چون وی از این سرای فریبنده برود .(بیهقی) . چون آنجا رسد یکسره تاسرای پسرمسعود شود . (بیهقی) . وسرای بوسهل را فرو گرفتند. (بیهقی) .

بقابعلم خداو رسول و قرآنست
سرای علم وکلید ودرست قرآنرا .
ناصرخسرو .

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر
زین بهتراست نیز یکی مستقرمرا .
ناصرخسرو .

سرایت آباد وزندگانی بسیار .(نوروزنامه) .

که ماند نکو کاری ایدر بجای
بود باتو نیکی بدیگر سرای .
اسدی .

دایرهٔ تنوربین ریخته نقطه‌های زر
کرده‌چوسطح آسمان خط سرای زندگی.
خاقانی .

سروتاج آن پیکر دلربا
برآورده تاطاق گنبد سرای.
نظامی .

نقلست که سرایی عظیم داشت ودر آنجا خانه بسیار بوده و تاآن ساعت در آن خانه مقیم بودی . (تذکرة الاولیاء عطار) .

چندگردی گرد عالم بی خبر
دل سرای خلوت دلدار کن.
عطار .

امیرابوالحارث جواب سخت باز داد وفائق بکراهیت ازسرای امارت بیرون آمد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی) . عتبی گوید ، از سیدابوجعفر شنیدم که بردر سرای او نوشته است . (ترجمهٔ تاریخ یمینی)

ترکیبات :

بستانسرا :

نگهداشت برطاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش سرای.
سعدی .

— باغچه سرای — حرم سرای — خواجه سرای — خلوت سرای — دولت سرای :

بیاساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار .
نظامی .

صر سرای — کاروانسرای — ماتم سرای مصیبت سرای — مهمان سرای :

زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم
زالتفات بمهمانسرای دهقانی .
سعدی .

و کیل سرای (ربنجنی) .

||سخن گوی وحرف زن که شاعروقصه خوان باشد لیکن دراین دوجا بدون ترکیب گفته نمیشود . همچو مدحت سرای وسخن سرای. (برهان) :

هزاردستان برگل سخن سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت ودین‌را .
سعدی .

||خوانندگی و سراییدن. (برهان).(اوبهی).

ترکیبات :

— آفرین سرای ـ افسانه سرای ـ بربطسرای :

چون در آواز آمدآن بر بطسرای
کدخدا را گفتم از بهرخدای .
سعدی .

— ترانه سرای — چابک سرای:

بیارای سخنگوی چابک سرای
بساط سخن را یکایک بجای.
نظامی .

چامهٔ سرای — چکامه سرای— داستانسرای. دستانسرای :

شدازپاسخ مرد دستانسرای
فرومانده سرگشته لختی بجای.
نظامی .

سخن سرای ـ سرودسرای ـ غزل سرای ـ قصیده ـ سرای ـ مدیحه سرای ـ مدحت سرای ـ نغمه ـ سرای ـ یاوه سرای .

سرای . [سَ] (اِخ) نام شهریست بزرگ وحسن خیزدر جانب شمال دارالملک تاتار.

(برهان) . نام شهری‌است از ترکستان وآنرا سرای باتوخان گفتندی زیرا که باتوخان بن جوجی خان بانی‌آن بوده‌واز آن جا تادربند سه‌چهار مرحله است.(آنندراج) . شهرسرای درکنار شط ولگا وشمال بحرخزر . (تاریخ مغول ص ۱۶۰):

از خوارزم بیرون آمد و تا فلان موضع از راه‌سرای رفت. (تاریخ‌بخارا) .

غرقه‌کنم بقلزم ایتل وجود خویش
گربشنوم دهند بشهر سرای قرض .
عبیدزاکانی .

باتو درمخیم خویش‌که درحدود ایتیل داشت مقام فرمود و شهری بنانهاد که آنرا سرای میخوانند .(تاریخ جهانگشاج ۱ ص۲۲۲)

سرای . [سَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان شرفخانه بخش شبسترشهرستان تبریز. دارای ۷۴۱ تن سکنه است. آب آنجاازچشمه‌تأمین میشود.محصول‌آن‌غلات،حبوب.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرای . [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان بدوستان‌بخش‌هریس‌شهرستان‌اهردارای ۱۷۲۴ تن‌سکنه‌است .آب‌آنجاازچشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات، حبوب، سردرختی وشغل اهالی زراعت وگله داری است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرای . [سَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌آب (بلوك شعیبه)بخش مرکزی‌شهرستان اهواز.دارای ۱۰۰تن‌سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ دز تأمین میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۶).

سرایا . [سَ] (اِ ع) جمع سریه بمعنی پارهٔ از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد . (منتهی‌الارب).(آنندراج) :

پس ازآن معاویه سرایا را بعراق فرستاد . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۹۲) .

سرایان . [سَ] (نف قید) خوانندگی وگویندگی. (برهان). (آنندراج). سراینده:

چو بلبل سرایان چوگل تازه روی
زشوخی در افکنده غلغل بکوی .
سعدی .

|| نغمه سرائی کنان . (برهان).(آنندراج). درحال سراییدن :

بمسجد در آمد سرایان ومست
می‌اندر سرو ساتگینی بدست .
سعدی .

سرایان. [سَ] (ا خ)قصبهٔ مرکزدهستان بخش‌حومهٔ شهرستان فردوس. دارای۳۲۴۶ تن‌سکنه‌است . آب‌آن ازقنات تأمین‌میشود محصول آن غلات ، زعفران ، پنبه، زیره‌و باغات‌ابریشم‌است‌شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری و قالیچه باقی است . مزارع انجیربر.زاهد-جلال - کلاتهٔ محمد عبدالله . کلاتهٔ یوسف شاه‌ولی - کلاتهٔ موسی جزء این قصبه‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۹).نام‌جائیست درخراسان.(برهان).(آنندراج).

سرایان [سَ] (ا خ)نام‌یکی ازدهستانهای بخش حومهٔ شهرستان فردوس که درجنوب خاوری فردوس‌واقع. و محدود است ازطرف خاور بدهستان نیم بلوك از باختر و جنوب بدهستان سه‌قلعه‌از شمال‌بدهستان مصعبی. این دهستان ازسه‌آبادی‌تشکیل‌شده ومجموع‌نفوس آن۳۲۴۸ تن‌است .(از فرهنگ‌جغرافیایی-ایران ج ۹) .

سرای‌او باش. [سَ یِ اَ](ترکیب‌اضافی) کنایه از دنیا و اهالی دنیا . (انجمن آرا).

سرای‌پرده . [سَ پَ دَ] (اِ مرکب). سراپرده :

اول‌کسی‌که سرای پرده ساخت او [سهراب] بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۸)

ملطفهٔ‌بنزدیک‌آغاجی‌خادم‌خاصه‌بردم‌وبه‌ودادم وجایی‌فرمود آمدم نزدیک سرای پرده . (تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص ۱۶۵) .

چون‌امیر مسعود ازاین‌کارها فارغ شد سرای پرده براه‌بست بزدند . (تاریخ بیهقی چاپ-ادیب ص ۵۱۳) .

سرای‌ملکت ودروی‌سرای پردهٔتو
چو باغ‌پرسرو از لعبتان‌چین‌وختای
فرخی .

تامابهفت ماه‌دگر خیمه‌ها زنیم
پیش سرای پرده‌توگردقیروان.
فرخی .

شاه رفت ازسرای پرده برون
اندهش کم شد ونشاط فزون .
نظامی .

رجوع به سراپرده شود .

سرایت . [سِ یَ] (مص) تأثیر و در رفتن واثرکردن چیزی در چیزی. (غیاث) . سرایة :

نیست‌یکتن درین همه‌اطراف
کاندر و وهن راسرایت‌نیست
مسعودسعد .

رجوع به سرایة شود .

||درگذشتن از چیزی - (غیاث‌اللغات بنقل صراح‌اللغة). رجوع به سرایة شود .

سرایت کردن. [سِ یَ کَ دَ](مص-مرکب) . اثر کردن . راه یافتن :

بسوزم که یار پسندیده اوست
که‌دروی‌سرایت کندسوزدوست.
سعدی .

فراقنامهٔ سعدی بهیچ‌گوش نیامد
که‌دروی ازسخنانش دراونکرد سرایت
سعدی .

سعدی‌نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی
سعدی .

سرای‌جاوید. [سَ یِ](ترکیب‌توصیفی) کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنة - الماوی است . (آنندراج) .(برهان).بهشت. (شرفنامه). || آخرت. (رشیدی) .

سرای‌جزاء. [سَ یِ جَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازعالم آخرت . (برهان).(آنندراج). ||بهشت . (برهان) .(آنندراج).(رشیدی).

سرایچه . [سَ چَ] (اِ مرکب) خیمهٔ کلان. (آنندراج) . || سرای کوچک . (آنندراج): بخط خویش‌سرابی‌بدین‌نیکویی و چندین‌سرایچه‌ها و میدانها ... (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۴۴) .

امیربرخاست و بسرایچهٔ خاص‌رفت.(تاریخ-بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۱) .

آنگاه این سرایچه را ویران کنیم و سرایچه دیگر بناکنیم . (معارف بهاولد).

سرایچهٔ اورنگ . [سَ چَ یِ اَ رَ] (ترکیب اضافی) دنیا . (آنندراج) .

سرایچهٔ‌فلك . [سَ چَ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) . عرش‌مجید .(آنندراج).

سرایدار . [سَ] (نف) . خانه دار . (آنندراج) . حافظ خانه . مستخدم‌ونگهبان-سرا . از مشاغل دورهٔ صفویه‌که در دربار صفوی تصدی داشته‌است‌آنچه متعلق‌بسریدار است . از قالی و تکیه ونمد وجاجیم‌وطاقچه پوش و غیره است . تحویل تحویلداران عمارات وقالی تکانیدن وجاروب کردن‌متعلق سرایداراست . (تذکرة الملوك‌چاپ دوم‌ص-۳۲)|| نگهبان‌کاروانسرا.رجوع‌به‌سردارشود.

سرایدارباشی. [سَ](ص‌مرکب) رئیس سرایداران .

سرایداری . [سَ] (حامص)شغل وعمل سرایدار.

سرای‌درم. [سَ یِ دِ رَ] (ترکیب-اضافی) دارالضرب. دارالسکه. ضرابخانه:

همی‌کرد اندیشهٔ بیش وکم
نفرمود پس تاسرای درم .
بسازند وآرایش نوکنند
درم‌مهر برنام خسروکنند.
فردوسی .

شهرکیست ازوی‌تالب رودپرك‌فرسنگی است واندروی‌سرای‌درم‌زدن‌است. (بماوراءالنهر). (حدودالعالم) .

سرای‌درنگ. [سَ یِ دَ رَ](ترکیب-اضافی) جای‌باش . جای‌آرامش . اقامتگاه . منزلگاه :

اگرشارسان از برکوهسار
سرای‌درنگست وجای‌شمار.
فردوسی .

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ .
فردوسی .

سرای دودر . [سَ یِ دُ دَ](ترکیب توصیفی) کنایه از دنیاست :
دویست و پنجه و سه، ال کرد عمر چو هود
بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر.
ناصرخسرو .

سرایر . [سَ یِ] (ع اِ) جِ سریرة :
در مکنونات و مغیبات سخن گوید و ازسرایر وضمایر نشان دهد . (سندبادنامه ص ۲۱۲).
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی .
سعدی .
همینکه بسری از سرایر بیچون وقوف یابند
سعدی .
رجوع به سریره شود .

سرایرآباد . [سَ یِ] (اِخ) دهی است از طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

سرایراسبان . [سَ یِ اَ] (اِخ) دهی است از دیه‌های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

سرای سپنج. [سَ یِ سِ پَ] (ترکیب اضافی) کنایه از روزگار و دنیا. (برهان). (آنندراج). سرای عاریت دنیا. (شرفنامه). سرای ششدر. (رشیدی):
مهر مفکن براین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج (۱)
رودکی .
چو گشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل زین سرای سپنج .
رودکی .
اگر گنج یابی اگر درد و رنج
نمانی همی در سرای سپنج .
فردوسی .
که از بهر مازین سرای سپنج
نیامد بجز درد واندوه ورنج .
فردوسی .
دل نهادی درین سرای سپنج
چندبسیار تاختی فرسنگ (۲).
ناصرخسرو.
نبندید دل در سرای سپنج
کش انجام مرگ است وآغاز رنج.
اسدی .
|| خانهٔ علفی باشد که کنار فالیز و کشت وزراعت سازند. (برهان).(آنندراج) .

سرای سرور . [سَ یِ سُ] (ترکیب اضافی) کنایه از بهشت.(برهان).(آنندراج). (شرفنامه). ||دنیا . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵) || شراب خانه و خرابات.(برهان). (آنندراج). (رشیدی). میخانه . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۰) :
سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ توبوا الی الله ازلب حور.
ظهیر فاریابی (بنقل انجمن آرا).

سرایش . [سَ یِ] (اِ مص) اسم مصدر از (سراییدن) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) :
زبان قال که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان وسرود مرغان باشد (برهان) .
نغمه‌پردازی و گویندگی. (رشیدی). (آنندراج):
سراینده مرغی ازین بوستان
سرایش چنین کرد بادوستان .
امیرخسرو (بنقل جهانگیری)
ترکیبات : ناسرایش ، لال .
|| نام آهنگی است . رجوع به آهنگ شود .

سرای شرور . [سَ یِ شُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازمیکده وشرابخانه . (برهان) (آنندراج). (رشیدی). || قمارخانه.(برهان). (آنندراج) . (رشیدی) . || دوزخ .(برهان). (آنندراج) . (رشیدی).|| دنیا . (برهان) . (آنندراج).(رشیدی) .

سرای ششدر. [سَ یِ شِ دَ](ترکیب توصیفی) کنایه ازدنیاست به‌اعتبارشش جهت که بالا و پایین وپس وپیش وچپ و راست باشد . (برهان).(آنندراج) .

سرایشگر. [سَ یِ گَ] (نف) رامشگر.

سرای شمرده . [سَ یِ شِ مُ دَ] (ترکیب اضافی) خانه ایراگویند که رعایامال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویل داران و دیوانی نمایندواین نام را انوشیروان نهاده و پیش ازاونبوده. (برهان).(آنندراج). (جهانگیری) .

سرای غرور . [سَ یِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه از دنیا :
قصرتوزین سخن همی خندد
برتوای فتنه برسرای غرور .
ناصرخسرو.
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان وشهور.
ناصرخسرو.
مثلث هست در سرای غرور
همچنان یخ‌فروش نیشابور.
سنائی .

سرای فانی . [سَ یِ](ترکیب توصیفی) کنایه از دنیا :
تاباسماع کلام حکیم در کتاب کریم چشم اعتبار بگشایند ودل در این سرای فانی‌بنندند (قصص الانبیاء ص ۲۲۹) .

سرای فریب . [سَ یِ فَ] (ترکیب اضافی) کنایه از دنیا :
بدان ای پسر کین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی نهیب .
فردوسی .
چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پشتش نشیب.
فردوسی .

سرای فریبنده . [سَ یِ فَ بَ دَ] (مرکب توصیفی) کنایه ازدنیا: که میدانست که وی ازاین سرای فریبنده برود... (بیهقی). چون

سرای فسوس. [سَ یِ فُ] (ترکیب اضافی) کنایه از روزگار :
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان بگوش آید آوای کوس.
فردوسی .
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گه صندروس است گه آبنوس.
فردوسی .

سرای کهن . [سَ یِ کُ هَ](ترکیب توصیفی) جهان. (آنندراج).

سرای محمود . [سَ یِ مَ] (ترکیب توصیفی) مقامات محموداست که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه وعده کرده است .(برهان). (آنندراج) :
|| کنایه از بهشت . (برهان).(آنندراج) .

سرایندگی. [سَ یَ دِ] (حامص) عمل سراییدن . رجوع به سراییدن شود .

سراینده . [سَ یَ دَ] (نف) نغمه‌کننده (غیاث) . خواننده . مغنی :
سراینده باش و فزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش.
فردوسی .
یکی گنج و یژه بدرویش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد .
فردوسی .
چو در سبز کله خوش آواز راوی
سراینده بلبل زشاخ صنوبر .
ناصرخسرو.
منکه سرایندهٔ این نوگلم
باغ تو را نغمه سرابلبلم .
نظامی .
||راوی . (شرفنامه) . || مبلغ . رسول . پیغامگزار :
نگه کن که در نامهٔ آفرین
چه گوید سراینده پاک‌دین .
ابورشکوبلخی
کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی راه اشکانیان بازگرد .
فردوسی .
سخن چون برابر شود باخرد
روان سراینده رامش برد .
فردوسی .
بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگو تاچه گوید سراینده مرد .
فردوسی .

(۱) که جهان نیست بازی و نیرنج.(ن‌ل).
(۲) سنگ بنسیار ساختی برسنگ . (ن ل)

|| خبر دهنده. سخن گوینده :

چوبشنید سیندخت از اوگشت باز

بر دختر آمد سراینده راز .

فردوسی .

کنون آن سراینده خاموش گشت

مرانیز گفتن فراموش گشت .

نظامی .

سراینده چنین افکند بنیاد

که‌چون‌درعشق‌شیرین‌مردفرهاد.

نظامی .

سراینده استاد را زوز درس

زتعلیم‌او در دل افتاد ترس.

نظامی .

سراینده خودمی‌نگردد خموش

ولیکن‌نه‌هروقت بازاست‌گوش.

سعدی .

|| مداح . سپاسگر . ثناگو :

همیگفت هر کس که مابنده‌ایم

سخن بشنویم وسراینده‌ایم .

فرخی.

بپوزش بگفتند مابنده‌ایم

هم از مهربانی سراینده‌ایم

فردوسی .

سرای‌نعمان . [سَ یِ نُ] (اِ خ) قصر خورنق که نعمان‌بن منذر بنا کرده بود بغایت‌خوبی و نزهت . (آنندراج)·(غیاث‌ـ اللغات) .

سرای‌نهفت . [سَ یِ نَ هُ](ترکیب‌ـ توصیفی) کنایه ازعالم آخرت که عالم‌جاوید باشد . (برهان).(آنندراج) :

واعظی برفراز منبر گفت

که‌چوپیداشودسرای‌نهفت .

ظهیرالدین‌فاریابی .

سراية . [سِ یَ] (ع مص) بشب‌رفتن . (منتهی‌الارب) . (دهار).(اقرب الموارد) . (تاج‌المصادربیهقی).||تأثیرواثرکردن‌چیزی. (آنندراج). ||درگذشتن‌چیزی.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سرای‌هفت‌رخشان . [سَ یِ هَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌از آسمان· (برهان). (آنندراج) .

سرایی.[سَ](اِمنسوب)گروهی‌ازپیادگان بوده‌اندکه ازهرولایتی آمده بودند وایشانرا سپاهسالاری باشدجداگانه که‌تیمارایشان داردو ایشان هرقومی‌بسلاح‌ولایت خویش کار کنند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ‌دوم‌ص ۵۹).

سراییدن . [سَ دَ] (مص) سرودن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . نغمه‌پردازی وسخن‌سرایی وحرف زدن‌آدمیان وسرود مرغان باشد . (برهان) نغمه‌کردن و سرودگفتن . (رشیدی) (انجمن آرا) :

هم‌آنگاه طنبور در برگرفت

سراییدن ازکام دل درگرفت

فردوسی .

قمری همی‌سراید اشعار چون حریر

صلصل‌همی‌نوازد یکجای بم وزیر.

منوچهری .

سراسکبهر . [ ] (اِخ) مقبرهٔ بهمدان که در آنجا جمعی از علما و صلحا دفن‌اند . (ازمعجم‌البلدان) .

سراسکند . [سَ اِ کَ] (اِ خ) نام یکی‌ازبخشهای شهرستان تبریزکه در جنوب خاوری‌تبریزودامنه شرقی کوه سهند واقع‌است. و آب قراء بخش از رودخانه های محلی که تعدادش تا هشت میرسد و عمده‌ترین‌آنها از قرانقو چای میباشد تأمین میشود . محصول عمدهٔ‌بخش غلات، حبوب، سردرختی بوده از لحاظ تقسیمات اداری داری :

۱ـ حومهٔ‌بخش که از ۵۴ آبادی تشکیل و دارای ۲۶۳۱۵ تن جمعیت است

۲ـ دهستان‌آتش‌بیگ‌که از۱۷۶ آبادی‌تشکیل دارای ۱۴۹۲۲ تن‌جمعیت‌است . مرکزبخش قصبهٔ کوچک سر اسکندخان وقراء مهم‌آن ذوالبین. گنجینه کتاب‌ـ باباکندی‌ـ عزیزکندی‌ـ دمناب. وظیفهٔ‌خوران. پاشابیک .سلوک‌میباشد. حومهٔ‌بخش سراسکند از ۵۴ آبادی تشکیل که درحومهٔ سراسکند واقع شده‌اند ومهمترین آنهاداش‌بلاغ‌وظیفه‌خوران‌ـ باب کندی. ذوالبین دمناب علی‌آبادمیباشد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ـ ایران ج ۴) .

سراسکندپائین . [سَ اِ کَ دِ] (اخ) دهی‌آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان‌تبریز آب‌آن‌ازچشمه‌وروودتأمین میشود. محصول‌آن غلات، حبوب،پنبه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سراسکند حاجی‌نورعلی . [سَ اِ کَ دِ عَ] (اِخ)دهی‌است‌ازآتش‌بیگ‌بخش سراسکند شهرستان تبریز . ودارای ۲۱۲ تن سکنه‌است . آب‌آنجاازچشمه ورودتأمین میشودومحصول‌آن‌غلات، حبوب.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

سراسکندخان . [سَ اِ کَ] (اِخ) قصبه و مرکز بخش سراسکند از شهرستان تبریز . سکنهٔ قصبه‌درحدود۲۲۶۶ تن‌است. هوای آن‌معتدل وسکنه آن ۱۸۶۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات، میوه، حبوب است این‌قصبه دارای‌دبستان‌بوده وتقریباً ۵۰ دکان مختلف است . ادارات دولتی آن بخشداری ـ ژاندارمری ـ بهداری ـ آمار دفتر پست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

سراسکندفرح‌نایب‌کوه. [سَ اِ کَ فَ رَ یِ] (اِ خ) ده آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود تامین میشود. محصول‌آن غلات ، حبوب پنبه . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

سرافتادن . [سَ اُ دَ] (مص مرکب) از حدمتجاوز بودن. (آنندراج).(غیاث) . || کنایه ازغالب‌وافزون‌آمدن. (آنندراج): چون ترقی میکند زلف‌مسلسل کاکل است

چین ابروچون سرافتد چین پیشانی شود .

محسن تأثیر .

|| ملتفت شدن . متذکر شدن . تنبیه‌شدن .

سرافراز . [سَ اَ](نف مرکب) سربلند و متکبر وگردنکش.(آنندراج) . فخرکننده. نازنده. سربلند :

سرافرازپور یل‌اسفندیار

زگشتاسب‌اندرجهان‌یادگار .

فردوسی .

یکی‌پهلوان بود شیروی نام

دلیروسرافرازوجوینده نام .

فردوسی .

بدانگه که‌گردد سرافراز نیو

از ایران بیاید هنرمندگیو .

فردوسی .

پدرگربداند که توزین نشان

شدستی سرافراز گردنکشان .

فردوسی .

کجاآن خردمند کند آوران

کجاآن‌سرافراز جنگی‌سرآن .

فردوسی .

سرافراز داماد رستم بود

به‌ایران زمین‌همچواو کم‌بود .

فردوسی .

ملک عالم و عادل پسرشاه جهان

میرابواحمد محمود سرافرازگهر.

فرخی .

میریوسف عضدالدوله سالار پسر

روی‌شاهان‌وسرافراز بزرگان زگهر .

فرخی .

آنکه نگونسارشد مبادسرافراز

وانکه سرافراز شد مبادنگونساز .

سوزنی .

دامن همت سرافرازش

گردن چرخ‌راگریبان‌باد.

مسعود سعد .

سمند سرافرازرا کرد زین

برون رفت‌تنها بروزگزین .

اسدی .

چوتونگار دلفروز نیست در خلخ

چوتوسوار سرافرازنیست دریغما.

معزی .

زگوران سرافرازگوری بود

که بافحلیش دست‌زوری‌بود .

نظامی .

سرم تاج‌از سرافرازان‌ربودست

خلف‌بس‌ناخلف‌دارم‌چه‌سودست .

نظامی .

شتابنده‌تر شد درآن بندگی

سرافرازگشت ازسرافکندگی .

نظامی ·

سرافراز این‌خاک فرخنده‌بوم
زعدلت براقلیم یونان‌وروم .
سعدی .

گرم زمانه سرافراز داشتی‌وعزیز
سریر عزتم‌آن‌خاک آستان بودی.
حافظ .

سرافراز بیك . [سَ اَ بَ] (اِخ) خداینده‌لو. ازایلات‌همدان‌بود ودرعهدنادری مین باشی و هزار سوار در تحت اختیار و درانوقت‌درهمدان بامرملازم‌باشیگری اشتغال داشت.خیال‌حکمرانی‌بسراوراه‌یافت‌باخوانین وسرکردگان ایلات قراگوزلو باب وفاق را بست وبتحکم و خودسری نفاق‌گشاد،آخر-الامر کاری از پیش نبرد وسلك جمعیت او از هم پاشید ومحبوس گردیده وبقتل‌رسید . (از مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۲۳) .

سرافرازشدن.[سَ اَ شُ دَ](مص‌مرکب سربلند شدن . مفتخرگشتن :
گرفت آنگهی پادشاهی طورك
سرافراز شد برشهان‌سترك .
فردوسی .

آنکه نگونسار شد مباد سر افراز
وآنکه سرافراز شد مباد نگونسار.
سوزنی .

سریرسرافراز شد نام او
در و تخت کیخسرو و جام او .
نظامی .

هم‌درکنار عرش سرافرازمیشوند
هم‌در بیان بحرنگونسارمیروند .
عطار .

سرافراز کردن. [سَ اَ كَ دَ] (مص-مرکب) مفتخرکردن ـ بمباهات رساندن :
همه ذرات جهان رارخ تو
همچوخورشید سرافرازکند .
عطار .

سرافرازی. [سَ اَ] (حامص) فخر. بزرگی. شرف :
که چندان سرافرازی‌و دستگاه
بزرگی واورند وفرو کلاه .
فردوسی .

ایا بزرگ وسرافراز مهتری‌کت هست
نه در بزرگی یارونه در سرافرازی .
سوزنی .

ره و رسمی چنین بازی نباشد
برو جای سرافرازی نباشد .
نظامی .

بنده را برخط فرمان خداوندامور
سر تسلیم نهادن‌زسرافرازی به .
سعدی .

سرافرازی مردچندان‌بود
که‌گلدستهٔ عمرخندان‌بود .
امیرخسرودهلوی.

ای زقدت جمله سرافرازیم
وقت بشدبازکه بنوازیم .
حافظ حلوایی .

|| درخورریاست. لایق مهتری. سزاواربزرگی:
نبشتن بیاموختش پهلوی
نشست‌وسرافرازی‌خسروی.
فردوسی .

سرافراشتن . [سَ اَ تَ](مص‌مرکب) برتر شدن. بالاتر شدن :
چوبگذشت ازجهان‌ده‌چیزبگذاشت
کزآن‌ده‌برهمه‌شاهان‌سرافراشت .
نظامی .

|| سربلند بودن . نیك‌نام بودن :
بودنام ونیك وسرافراشتن
زناخوانده مهمان‌نکوداشتن.
اسدی .

سرافسار . [سَ اَ] (اِمرکب) افسار . افسارکه به سر اسب وستورکنند :
و سرافسار مرصع وکموتهای گرانمایه (راحة‌الصدورراوندی) .
واسب‌خاصی‌باسرافسار مرصع بستدوبرنشست (راحة‌الصدورراوندی) .
در جمله تحف‌ومبارکه‌بدوفرستاد ده سراسب تازی‌بود با زین‌سرافسار زر .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول تهران ص۲۲۱) . واعطاه بغلة بسرج و سر افسار ذهب‌والف‌دیناز.(عیون‌الانباءج ۲ ص۱۷۸).
رجوع به افسارشود.

سرافشان.[سَ اَ] (اِمرکب)تیغ‌ومانندآن که چیزی را ببرد .(آنندراج) :
که هرکه زرای وزفرمان من
به‌پیچد به‌بیند سرافشان من .
فردوسی .

سپیده دمان هست‌مهمان من
به‌نخجیر بیندسرافشان‌من .
فردوسی .

||(نف) جنبانندهٔ سراز نازوکرشمه و یا از کبر وغرور . (ناظم‌الاطباء) . ||مست . (آنندراج) .

سرافشاندن . [سَ اَ نْ دَ](مص‌مرکب) سر انداختن . جدا کردن و بریدن و قطع کردن سر

سرافشان کردن.[سَ اَ كَ دَ](مص-مرکب)سرانداختن. قطع‌کردن‌وجداکردن‌سر :
برآریم‌گرداز کمینگاهشان
سرافشان کنیم از برماهشان .
فردوسی .

سپه را همه دل خروشان کنیم
به‌آوردگه برسرافشان کنیم .
فردوسی .

سرافشانی . [سَ اَ] (حامص) عمل سرافشاندن . سری‌را باتیغ زدن :
سرافشانی تیغ گردن‌گزار
برآورده ازجوی‌خون‌لاله‌زار.
نظامی .

سرافکن . [سَ اَ كَ] (نف) مرادف سرافشان‌ (آنندراج). سرانداز . سرافشان:
ازاین شوخ سرافکن سربتابید
که چون‌سرشدسردیگرنیابید .
نظامی .

رجوع به سرافشان شود .

سرافکندگی.[سَ اَ كَ دَ](حامص) حالت بزیرافکندن سر بخاطر تواضع‌یاشرم. شرمندگی . شرمساری :
مه نو زراه سرافکندگی
بگوش‌اندرون‌حلقه‌بندگی.
فردوسی .

دلیریست هنجار لشکرکشی
سرافکندگی نیست‌درسرکشی .
نظامی .

مبین سرورا در سرافکندگی
چنانشاه را در چنین بندگی .
نظامی .

سرافکندگی کن‌که زلف‌نگار
سرافرازیش‌درسرافکندگی‌است.
خواجوی کرمانی.

سرافکنده . [سَ اَ كَ دَ] (ن مف) عاجز . خجل. شرمنده . سربزیر:
فرزند من‌یتیم وسرافکنده‌گردکوی
جامه‌وسخ گرفته‌ودرخاك‌خاکسار.
کسایی .

نشسته سرافکنده‌بی‌گفت وگوی
زشرم آستین راگرفته بروی .
فردوسی .

باستاد در پیش او بنده فش
سرافکنده ودستهازیرکش .
فردوسی .

همواره‌شاه بادخداوند وشادباد
بدخواه او نژندوسرافکنده‌وحزین.
فرخی .

بدخواه او نژند وسرافکنده‌وخجل
چون‌گل‌که ازسرش بربایدعمامه‌باد
فرخی .

تادگرفسادی در دل‌دارند سرافکنده‌وخاموش ایستند. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب‌ص ۶۲۰)
دمنه چون سرافکنده ،اندوهگین نزد شتربه رفت . (کلیله ودمنه) .
|| سرنهاده. بخاك افتاده :
منم بندهٔ اهل بیت نبی
سرافکنده برخاك‌پای‌وصی.
فردوسی .

سرافکنده چون آب دریای خویش
زسردی فسردند برجای خویش .
نظامی .

||سرنهاده . تسلیم :
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم
بدین عهدو پیمان سرافکنده‌ایم.
نظامی .
اگر بنده‌گیرد سرافکنده‌ایم
وگر جفت‌سازد همان بنده‌ایم .
نظامی .

|| (ص) سرازیر . افتاده. سرنگون:
آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم
ازبهرچه آراست بدان توی وبدان خم.
عنصری .
بخم زلفک بنفشه سرش
چون بنفشه شدم سرافکنده .
سوزنی .
پس چونکه سرافکنده ورنجور بماندست
هرشاخ که از میوه‌وگل گشت گرانبار.
مسعود سعد.
تامن پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه وگه خنده همی‌دارم.
خاقانی .
رخسارترا که ماه‌وگل بندهٔ اوست
لشکر گه آن زلف سرافکنده اوست.
خاقانی .

سرانجام . [سَ اَ] (امرکب) عاقبت وآخرکار وسامان کار.(برهان) . عاقبت و پایان کار واینکه گویند کار سرانجام نمودند یعنی به‌آخر رسانیدند . مجازاً سامان برآمده (غیاث). خاتمه.(مهذب‌الاسماء). عاقبت‌کار. چون سامان‌وسبب‌هرچیز موجب آخررسیدن وتمام شدن آن چیز است لهذا مجازاً بمعنی سامان‌هم‌آمده.(آنندراج). (شرفنامهٔ‌منیری). (جهانگیری). آخرالامر:
کواژه که هستش سرانجام، جنگ
یکی خوی زشت است ازاو دارننگ .
ابوشکور .
سرانجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی وسه ساله مرد.
ابوشکور.
سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سرتاجدار .
دقیقی .
زمین گر گشاده کند راز خویش
نماند سرانجام وآغاز خویش.
فردوسی .
ندانم سرانجام وفرجام چیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست.
فردوسی .
نخواهد شهنشاه جزنام نیک
بهرکارهادر سرانجام نیک .
فردوسی .
مکش مرمرا کت سرانجام کار
به‌پیچاند ازخون من کردگار .
فردوسی .
سرانجام دربند زندان بمرد
کلاه مهی قیصری را سپرد .
فردوسی .
سرانجام کیخسرو آمد پدید
پدید آوردبندهارا کلید .
فردوسی .
چو برگیری ازکوه وننهی بجای
سرانجام کوه‌اندرآیدزپای .
عنصری .
... بتواند دانست که نیکوکاری چیست و سرانجام هردو چونست . (بیهقی) .
از طاعت تمام شودای پسرترا
این جان ناتمام سرانجام کارتام.
(دیوان ناصرخسرو. چاپ تهران ص ۲۶۱).
بخواب اندرون است میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش .
ناصرخسرو .
زنوکیسه مکن هرگز درم وام
که‌رسوایی‌وجنگ‌آردسرانجام .
ناصرخسرو .
بساکارا کزآغازش بودخوش
سرانجامش بود سوزنده‌آتش .
ویس‌ورامین .
سرانجام هم بخت شه‌بود چیر
درآمد سرسخت‌بد خواره‌زیر.
اسدی .
سرانجام سنگی گران‌از برش
فروهشت کافشاندخون‌ازسرش.
اسدی .
بنادانی خری‌بردم براین بام
بدانایی فرودآرم سرانجام .
نظامی .
عاقبتی نیک سرانجام یافت
هرکه در عدل زداین‌نام‌یافت.
نظامی .
که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
که‌مرغش‌سنگ‌باران کردودوزخ شدسرانجامش .
خاقانی .
خداوندا مرا معزول کردی
سرانجام‌همه‌عمال عزل‌است
بتوقیع توایمن بودم از عزل
ندانستم که‌توقیع‌توهزل‌است.
(از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی) .
درمان اسیر عشق صبراست
تاخود بکجارسد سرانجام .
سعدی .
گدایی نیک سرانجام‌به ازپادشاه بدفرجام .
سعدی .
خوشتر از فکر می وجام چه‌خواهد بودن
تابه بینیم‌سرانجام چه‌خواهد بودن .
حافظ .
روز اول رفت‌دینم درسر زلفین‌تو
تاچه خواهد شد درین سوداسرانجامم‌هنوز .
حافظ .

|| اسباب وسامان . (غیاث) :
ولشکر خصم از چهل‌هزار متجاوز است که همه باسرانجام میباشند .
(تاریخ گلستانه) .
ودرورودبه‌آنجاسرانجام احمدشاهی‌بود بحیطهٔ ضبط درآورد . (تاریخ گلستانه) .
— سرانجام دادن کاری . از عهده‌برآمدن و درآمدن وپیش رفتن‌کار . پیش بردن‌کار .
(از مجموعهٔ مترادفات چاپ هند ص۲۱۳)

سرانجامی . [سَ اَ] (حا مص) عمل سرانجام. و همیشه با ترکیبات بد . نیکو . نکو وغیره‌آید :
از خیانتگهی است بدنامی
وزبدی هست بدسرانجامی.
نظامی .
اولش دادهٔ نکونامی
آخرش‌ده‌نکوسرانجامی .
نظامی .

سرانداز . [سَ اَ] (اِ) مقنعه‌وروپاکی باشد که زنان برسراندازند . (برهان) . (جهانگیری).مندیلی‌که بربالای سراندازند . (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . معجرومقنعه . (غیاث).نصیف.خمار . (ملخص‌اللغات): و سماعخانه دستارچنان گرم شدکه مقنعهٔ سر اندازو پیچیک رقاص گشته .
(دیوان نظام‌قاری ص ۱۵) .
ای مقنعه وشدّ مرا صبحی‌وشامی
موبندوسراندازچوثوری‌وظلامی .
(دیوان نظام‌قاری ص۱۱۲).
وز نمش برسرگردون نگر
مقنعهٔ‌سیم‌وسرانداز زر .
خواجوی کرمانی (بنقل‌رشیدی) .

|| ستونی راگفته‌اندکه پیش ایوان عمارت اندازندکه سر چوبهای دیگر بر بالای آن باشد . (برهان) .

|| قالی وپلاس کوچکی که بر سرجفت‌قالی و پلاس بزرگ برعرض خانه اندازند . (برهان) .

|| نام اصولی از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی وآنرا صوفیانه خوانند . (برهان) . نام یکی از اصول مقامات موسیقی است . (رشیدی) . (انجمن‌آرای ناصری) .

سرانداز . [سَ اَ] (نف) قطع کنندهٔ سر . جداکنندهٔ سر :
تیغ نظامی که سرانداز شد
کندنشدگرچه کهن‌سازشد .
نظامی .
فارغ دل‌آنکسی که مانند حباب
هم در سرمیخانه سرانداز شود .
حافظ .

|| دزد و خونی مردمکش . (برهان) . (جهانگیری).

|| شخص چست وچالاک وبی‌پروا وبی‌باک . (برهان). بی‌باک. (جهانگیری). چالاک‌وبی‌باک. (رشیدی). چالاک‌وبی‌باک‌وسرمست. (انجمن‌آرا) سرکش. || سرباز . جان باز :

سرهای سراندازان‌درپای‌تو اولی‌تر
درسینهٔ‌جان‌بازان‌سودای‌تواولی‌تر.
خاقانی .

دل‌مرغ سراندازاست‌ازدام نپرهیزد
آری‌دل گنج‌اندیش ازمارنیندیشد .
خاقانی .

سرانداز در عاشقی صادق‌است
که بدزهره بر خویشتن‌عاشق‌است.
سعدی .

|| سربخاک ساینده : مطیع . فرمانبردار .

خسروان‌دررهش کله‌بازان
گردنان بردرش سراندازان .
سنایی .

|| (ص) کسیکه از روی نازونخوت ومستی سر خود را بهرجانب‌حرکت دهدو خرامان خرامان براه‌رود. (برهان) . (جهانگیری):

زباد وبوی تست امروز درباغ
درختان جمله‌رقاص‌وسرانداز.
خسرو . (بنقل‌آنندراج).

|| ناپاک . (برهان) . || جلد و چابک . (برهان) . || (قید) سرافکندگی . (برهان) سر افکنده . سربزیر افکنده .

سراندازی. [سَ اَ] (حامص) مستی‌بخرام وتبختر کردن . (آنندراج) :

قلم صنع‌کند رقص سراندازیها
دست‌قدرت‌اگراین‌صورت‌زیبابکشد
کمال‌خجندی (بنقل‌آنندراج).

||سر نهادن . سربزمین نهادن بریدن را :

من کمربسته‌ام بدمسازی
از توتیغ‌وزمن‌سراندازی .
نظامی .

|| (اِ) پرده ونقاب . (آنندراج) .

سراندرزدن . [سَ اَ دَ زَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از پنهان شدن باشد ازترس و وبیم . (برهان) . (آنندراج) . ||کنایه از سردرگریبان فرو بردن. متفکرومتحیربودن. (برهان) . سردرگریبان بردن از حیرت و فکرت . (رشیدی) .

سراندرزن. [سَ اَ دَ زَ] (نف) پنهان شونده از بیم :

او چوشیری بیکی گوشهٔ کشتی‌بنشست
من‌سراندرزن وبیرون‌زن‌هم‌چون‌روباه .
انوری .

سراندرسر. [سَ اَ دَ سَ] (اِمرکب) پیوسته. درهم. انبوه . تودرتو :

چو نوبت سرسال عجم رسد برسد
زشاخسار سراندر سروهم‌اندرهم .

سیاه‌برگ وگل ورنگ رنگ‌گوناگون
زباد مشگین برهم زنان‌علم بعلم .
سوزنی .

سراندرکشیدن . [سَ اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن . پیش افتادن . برتررفتن :

بزودی بفرهنگ جایی رسید
کزآموزگاران سراندرکشید .
فردوسی .

||سرفرو بردن . مقابل‌سر برآوردن:

بدین همت‌که اندر سرهمی داری سراندرکش
سزای پینه ودوکی نه‌مرد رزم ومیدانی .
سنایی .

سرانديب . [سَ اَ] (اِخ) سانسکریت «سیمهلدیپ»(۱)(ماللهندص۲۴۸.:«اندیپ بلغتهم اسم الجزیرة و سنگلدیپ هوالذی نسمیه سرندیب لانه جزیرة «ماللهند ۱۱۶» = «سیلان» (۲) نخبةالدهر . (حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

نام‌کوهی‌است‌مشهورکه آدم صفی‌علیه‌السلام از بهشت بدانجافرود آمد ومقام کرد ونقش قدم او در آنجا هست ، و بعضی گویند نام شهریست بزرگ برلب‌دریاوآن کوه‌منسوب بآن شهر است، وگویند قبرابوالبشردرآنجا است . (برهان). بطرف جنوب هندوستان جزیره‌ایست که آنرا سیلان نیزگویند و آن قریب خط استواست وشهری در آن جزیره واقع است وآنرا نیزسرانديب نامندوبه‌هندی سرانديپ را سنگلديپ نيز گويند . (غیاث‌اللغات) :

وجزیره‌های بزرگ و نامدارکه اندراوست. (سرانديب). وبهندی سنگلدیب، وزوی‌یاقوت گوناگون خیزدوالماس. (التفهیم‌ابوریحان‌ص ۱۶۸) .

وآدم بکوه‌سرانديب افتادوآنرا بودخوانند. (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۱۸۱).

آب رساند این گل‌پژمرده را
زدبسرانديب سراپرده را .
نظامی .

سرانديب راکار برهم زدم
قدم‌برقدمگاه آدم زدم .
نظامی .

آنجاکه دم‌گشاد سرافیل دعوتش
جن بازیافت‌پیرسرانديب درزمان.
خاقانی .

درآن تاریخ‌حکیمی‌حاذق ازسرانديب‌برسید.
سعدی .

رجوع به سیلان و نزهة القلوب ص ۲۳۱ شود .

سرانديل . [سَ اَ] (اِ) سرانديب‌است که‌کوهی است مشهور بقدمگاه آدم صفی . رجوع به سرانديب شود . (برهان) .

سرانگشت . [سَ اَ گُ] (اِمرکب) معروف که‌آنرابحنارنگین کنند. (آنندراج). انمله. بنان. (ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی) :

چون سرانگشت‌قلم‌گیرمن از خط‌بدیع
در خط‌مهرمن انگشت‌نمائید همه .
خاقانی .

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ .
سعدی .

بغم خوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت‌من .
سعدی

تاسرانگشت تعنت بسر مهر گذاری
حالیا پرده برافکن‌مه‌انگشت‌نمارا.
دهخدا .

||نوعی ازانگور. (آنندراج : بنقل‌بهارعجم):

از نوع زبون آن سرانگشت
پیشانی انگبین خوردمشت .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

ترکیبات .

— سرانگشت ، یاسر [سَ رِ اَ] انگشت بدندان‌گرفتن‌وگزیدن‌وخائیدن. تعجب کردن:

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران‌شدوبگرفت‌بدندان‌سرانگشت.
ناصرخسرو .

چو برگشته دولت ملامت‌شنید
سرانگشت‌حسرت بدندان‌گزید
سعدی .

سرانگشت تحیربگزد عقل بدندان
چون تأمل کندآن‌صورت‌انگشت‌نمارا.
مولوی .

درزمان توهرآن باز که رفت ازپی‌کبک
رشته گم‌کردوزحسرت سرانگشت گزید .
سلمان‌ساوجی.

هرکس‌که بجان پند عزیزان نکند گوش
بسیاربخاید سرانگشت ندامت .
حافظ .

— سرانگشتان عنابی‌کردن. کنایه‌برنگینی چیزی پرداختن. (غیاث) .

— ازسرانگشت. بطورغفلت‌وبدون ملاحظه وبدون تأمل . (ناظم‌الاطباء) .

سرانگشتی. [سَ اَ گُ] (حامص‌لیاقت) در خور سر انگشت . مناسب سر انگشت || (اِمرکب) نام‌یکی از اقسام‌آش‌آرداست . (برهان) . (رشیدی) . (آنندراج) :

گر چه بخشید بیفزای تو سیمای سمن
بسرانگشتی‌ماشکل گل‌نسرین‌داد .
بسحاق‌اطعمه .

سرانگشتی آن طفل نادیده کام
که بغرا سرانگشتیش کرد نام
بسحاق اطعمه.

|| حنایی‌که برسرهای‌انگشت دست‌و پابندند. (برهان) . (آنندراج) .

(۱) Simhaladvîpa . (۲) Ceylan .

رنگ‌حنا وبرنگ سرانگشان که پیش‌ازاین مرسوم زنان بود . (ازمولف) .
— حساب سرانگشتی. باسرانگشت حساب کردن .

سراو. [سَ رَ ئو] (اِ)(۱) نام‌رودخانه‌ایست که شهراوده درکنارآن رودخانه واقع است . در هندوستان .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

سراوشاندن. [سَ اَ دَ] (مص مرکب) سرافشاندن . رقصیدن‌وحرکت‌ابلهانه‌کردن:
ای حجت‌خراسان کوته‌کن
دست از هر ابلهی وسراوشانی .
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۴۷۸) .

سرب. [سُ / سُ رْ] (اِ)اوستا«سرو»(۲) سرب ، پهلوی « سرپین » (۳) (سربی) ، کردی «سیریفت» (۴) بلوچی «سوروپ» « سوروف » (۵) افغانی « سوروپ » (۶) گیلکی«سورب» (۷) رجوع کنید به‌اسرب، معرب آن نیز «اسرب» «تفس» .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). مخفف اسرب که بعربی‌آنک [ُن] وبهندی سیناخوانند. (برهان) . (آنندراج). اسرب. آنک.(نصاب‌البیان).
سرب دارای خواص فیزیولوژیکی وعمومی و بهداشتی است و دارای مسمومیت های حاد و مزمن میباشدرجوع (به‌درمان شناسی دکتر عطایی از صفحه ۴۶۵ الی ۴۷۰) شود . یکی از فلزاتی است‌که از قدیم‌الایام شناخته شده و جسمی است سفید خاکستری رنگ و بسیارنرم وسنگین ووزن مخصوص آن ۱۱٫۳۳ وهمیشه‌درکان‌بصورت سولفور میباشد و اکثر اوقات محتوی مقدار زیادی سم و یکی ازسموم قوّیه است وازاین جهت استعمال آن در آلات و ادوات طباخی بسی خطرناك میباشد واملاح و ترکیبات این‌فلزرا خارجاً و داخلا درطب‌استعمال میکنند ونیز درنقاشی‌وصنایع‌مستعمل‌است. (ناظم‌الاطباء):
گروهی اندکه ندانند بازسیم زسرب
همه‌دروغ زن‌وخربطنه‌وخیره‌سرند.
(قریع الدهر بنقل‌لغت فرس‌اسدی تصحیح اقبال ص ۲۹۷) .
بچشم خرد چیز ناچیزکرد
دوصندوق پرسرب وارزیزکرد.
فردوسی.
[و از شهر سامار بدیلمان] آهن وسرمه و سرب بسیار خیزد . (حدودالعالم) .
واندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیارومعدن مس وسرب ونوشادر .
(حدودالعالم) .
جان تو بی‌علم چه‌باشد سرب
دین کندت زر که‌دین کیمیاست.
ناصرخسرو.
نگویی‌سنگ مغناطیس آهن چون کشدباخود
سرب الماس را بردکه‌این‌حکمت زیردارد.
ناصر خسرو .
درآن چه‌عیب که ازسرب بشکندالماس
هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد .
خاقانی .
این‌هم زعجایب خواص‌است
کالماس‌بضرب سرب‌بشکست.
خاقانی.
|| غار ومغاره. (ناظم‌الاطباء):
|| (مص) دوختن درز . (منتهی‌الارب) . دوختن‌مشک. (محیط‌المحیط) .

سرب. [سَ] (ع ِا) ستور . (منتهی‌الارب) . شتر وهرچرنده.(محیط‌المحیط) . || چرندگان . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || راه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (محیط‌المحیط). || درز. (منتهی‌الارب) . || جانب‌وسوی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). وجهه.(محیط‌المحیط) . || سینه . (محیط المحیط). || وگویند اذهب فلا انده سربک ای لااردّ .مراحاجتی درتونیست. درجاهلیت بجای صیغه طلاق گفتندی : اذهبی فلا انده سربک. (منتهی‌الارب). (محیط‌المحیط).

سرب. [سَ رَ] (ع ِا) سوراخ جانوران دشتی . (نـاظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . سمج . (مجمل‌اللغة) . (شرفنامه) :
درهزیمت چون زنی برق اربجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا بی پای کوبی ازسرب .
ناصرخسرو.
|| خانهٔ کنده زیر زمین . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (منتهی‌الارب):
وزمغرب آفتاب چوسرزد مترس‌اگر
بیرون‌کنی تونیزبیمگان سر ازسرب.
ناصرخسرو.
|| گیاه . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (منتهی الارب) . || راه پوشیده. (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (منتهی‌الارب). || کاریزکه‌از آن‌آب بباغ‌رود. (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (منتهی‌الار ب) . || آبیکه‌بمشک ریزند تا دوالهای آن ترونرم‌گردد . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (منتهی‌الارب). آب که درمشک نوکنند تادرزهای آن محکم شود. (مهذب الاسماء) . || آبیکه از مشک روان شود . آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). || آب روان. جمع آن‌اسراب‌است.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || ازارباب منازل.(تحقیق ماللهندص۲۶۲) :
سیماب دختراست عطارد را
کیوان‌چودختراست وسرب‌دختر.
ناصرخسرو.

سرب . [سَ رَ](ع مص)روان‌شدن‌آب‌ازآب دستان.(منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء).چکیدن آب از مشک‌نو . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) .

سرب. [سَ رِ] (ص) پوسیده . (ناظم‌الاطباء) . پوده. (برهان) . (آنندراج) . فسرده . (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . افشرده. (برهان) . (آنندراج) . ازهم رفته (جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). کهنه و فرسوده .(ناظم الاطباء) . || شان. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

سرب . [سَ رَ] (ع اِ) دل . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).وازاین معنی است هو واسع السرب، ای‌رخی‌البال، یعنی آسوده خاطر است. (منتهی‌ـ الارب) . || نفس . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ومنه هو آمن فی‌سربه،ای نفسه .(آنندراج). || سینه ـ جمع‌آن، اسراب. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (بحرالجواهر) .

سرب . [سِ] (ع ِا) گله آهوان . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (دهار) (منتهی‌الارب).|| جماعت زنان وجزآن.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). || گروه سنگخوار . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). گروه از پرندگان‌وازاین‌معنی است‌گفته شاعر :
اسرب‌القطاهل من یعیرجناحه
لعلی الی من قد هویت اطیر .
(محیط‌المحیط).
وقطا ، مرغی‌سنگخواربودمؤلف‌منتهی‌الارب وبه‌پیروی ازاومؤلفان آنندراج وناظم‌الاطباء عام را برخاص اطلاق کرده‌اند . || پارهٔ از خرمابنان .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || راه. (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || حال. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

سربابایی . [سَ] (ِا) اظهار بزرگی. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .

سرباتك . [سَ تَ] (ِاخ) رجوع به حامدبن عمرو و تاریخ سیستان صفحه ۱۹۴ تاص۲۰۲ وشدالازار ص۲۴۱ شود.

سرباخ. [سِ] (ع‌ص) مهمة سرباخ . بیابان فراخ . (منتهی‌الارب) .

سرباختن . [سَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سرفداکردن . (آنندراج) . درراه کسی ازجان گذشتن :
عشقبازی چیست سردرپای جانان‌باختن
یاسراندرکوی دلبرعشق نتوان‌باختن .
سعدی.
چون دلارام میزند شمشیر
سرببازیم ورخ‌نگردانیم .
سعدی.

سربار. [سَ] (ِا) بار اندك که بر بار بسیارگذارند وآنراعلاوه خوانند مبدل‌سردار وسرداره . (رشیدی) . (آنندراج) . علاوه (ملحض‌اللغات حسن خطیب) :

---
(۱) Sarayû. ماللهند ص۳۴۷– سرو (۲) Sru. (۳) Srpîn. (۴) Sirift. (۵) Surup ‘ Suruf.
(۶) Surup. (۷) Surb.

وجود خستهٔ من زیر بار جورفلک
جفای یار بسربار برنمیگیرد .
(کلیات سعدی‌مصفاص ۴۲۱).
کفارهٔ فراغت ایام بیخودی
سربار مختتم شده چون‌روزهٔ قضا.
شفیع اثر(بنقل آنندراج) .
بسکه دارد خاطرم شوق سبکباری اثر
زندگانی بار وسرباراست عقل کاملم .
شفیع اثر (بنقل بهار عجم).

امثال:
|| خر را سربار میکشد جوان را ماشاءالله .
|| سربار مال خر بردبار است .

سرباران . [سَ] (اِ خ) ده از دهستان پائین‌شهر بخش‌میناب شهرستان‌بندرعباس ودارای ۷۵۰تن سکنه‌است.آب‌آن‌از رودخانه تأمین می‌شود . محصول آن خرما است. مزارع‌جلال‌آباد. محمد شاهی. دلالان جزء این ده‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سرباری. [سَ] (اِ)باروبستهٔ کوچکی راگویندکه بربالای باروبستهٔ بزرگ بندند . (برهان).باراندک‌که‌بربالا ی‌باربزرگ گذارند وبعربی آنرا علاوه گویند. (انجمن آرا) (غیاث). (جهانگیری). علاوه. (ربنجنی) . سربار :
تنی‌کو بار این دل برنتابد
بسرباری غم دلبر نتابد .
نظامی .
جهان‌پناها معلوم رأی روشن‌تست
که‌هست درهنربنده شعرسرباری.
نجیب‌جرفادقانی .
|| کسیکه بار برسر نهاده باشد. (غیاث) .
|| باری که‌بر سرگیرند. (برهان) . بارسر . (غیاث). (جهانگیری).
|| سرباری تهباری را میبرد .

سرباز.[سَ] (نف) آنکه سرخودرابیازد ازعالم جانباز . (آنندراج):
دروفای عشق‌تو مشهورخوبانم چوشمع
شب‌نشین کوی سربازان ورندانم‌چوشمع.
حافظ.
|| دربازیهای ورق، ورقی که برآن صورت



سرباز

سربازی نقش است . || یک فرد سپاهی یا یک‌تن‌لشکری .مقابل‌درجه‌دار.سربازوظیفه. سربازگارد.سربازآکتیو.سربازنیروی‌هوایی. سربازنیروی دریایی. سرباز نیروی زمینی.
|| (صفت مرکب) روشن . صریح . بدون پرده . فاش :
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز
کزن رازت بگوید جمله‌سرباز.
عطار.

سرباز. [سَ] (اِ خ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ایرانشهر.آب آن ازیکی رودخانه‌بنام‌رود سرباز است که‌از‌چندین‌شعبه تشکیل شد . محصول عمدهٔ‌آن‌غلات. خرما، برنج، لبنیات. بخش‌سرباز از یک دهستان بنام دهستان سرباز تشکیل‌شده ومرکز بخش آبادی سرباز و دارای ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک‌است . جمعیت‌آن درحدود ۹۵۰۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

سربازاری . [سَ یا سَ رِ] (حامص) آوازه بازار.(غیاث). (آنندراج) . نظیر سرکوچه‌ای. .کوچه باغی.

سربازخانه. [سَ نَ] (اِ مرکب) محل سربازان . جائی که سربازان در آن زندگی میکنند.ساخلو. جایگاه سربازان .

سرباززدن. [سَ زَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه‌ازاعراض‌کردن.(آنندراج).اباکردن. امتناع‌کردن. نافرمانی‌کردن. جموح،جماح. (دهار) . (ترجمان‌القرآن): پس اگرروزی چند صبر باید کرد ... عاقل ازآن چگونه سرباز زند. (کلیله ودمنه).
شنیدم‌که سرازفرمان ملک باززد. سعدی.
سراز موافقت باز زدم . سعدی.

سربازکردن.[سَ کَ دَ] (مص‌مرکب) خلق‌کردن . ایجادکردن:
حصار جهانرا که‌سربازکرد
زبیت‌المقدس‌سرآغاز‌کرد.
نظامی.
|| افتتاح‌کردن. آغازکردن . شروع‌کردن:
شغال وگرگ وزاغ‌این سازکردند
که از شخص شتر سرباز کردند .
نظامی .
|| منفجرشدن‌جراحت وریش.

سربازکشیدن. [سَ کَ دَ] (مص - مرکب) . نافرمانی‌کردن.تمردکردن:
هرشاه‌که از طاعت توبازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی.
منوچهری.

سربازگیری . [سَ] (حامص) عمل گرفتن سرباز برای خدمت نظام وظیفه.کار سربازگرفتن . رجوع به‌سرباز شود .

سربازماندن . [سَ دَ] (مص‌مرکب) حیران ماندن . (غیاث) . (آنندراج) .
|| تهی‌شدن . خالی‌شدن :
بسکه فرو رفت بسودا قلم
محبره سربازبماند از رقم.
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

سربازی . [سَ] (حامص)باختن سر: جانفشانی‌کردن. تا پای جان‌دررزم‌ایستادن. جان باختن :
دراین منزل ز سربازی پناهی‌ساز خاقانی
که ره پرلشکرجادوست‌نتوان‌بی‌عصارفتن.
خاقانی.
لشکر دیلم در آن حادثه پای بفشردند و سربازیها کردند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶).
زسربازی درین گلشن چنان خوشوقت‌میگردم
که میریزم چوگل دردامن گلچین زرخودرا.
صائب (بنقل آنندراج) .
کار من سربازی وبی‌خوشی است
کار شاهنشاه من سربخشی‌است .
مولوی .

سربازی کردن . [سَ کَ دَ] (مص - مرکب) . فداکاری‌کردن:
که سربازی‌کنیم وجان فشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم.
نظامی.
|| خدمت نظام وظیفه‌کردن. خدمت سربازی کردن.

سرباغ. [سَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش هفت‌گل شهرستان اهواز ودارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه و لوله‌کشی شرکت نفت‌تأمین میشود: محصول‌آن غلات است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

سرباغچه.[سَ چَ یا چِ](اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و دارای ۱۲۲تن سکنه است ، آب‌آن ازچشمه تأمین می‌شود ،محصول‌آن‌غلات، توتون ، حبوب (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

سرباک . [سَ] (اِ) سردار ضابط و صاحب سیاست . (برهان) . (آنندراج) . حاکم ضابط باسیاست. (رشیدی):
دین حق را نه‌چون تویک سرور
ملک شه‌را نه‌چون تویک سرباک.
ابوالفرج رونی (بنقل رشیدی).

سربال.[سِ](اِ اِ) پیراهن‌وهرچه پوشند. (غیاث).(آنندراج). پیراهن یادرع یاهرچه پوشند. (منتهی‌الارب). پیراهن وزره.سرابیل جمع. (مهذب‌الاسماء). پیراهن. (دهار) . (ترجمان‌القرآن‌ترتیب عادل‌بن علی).

سربالا . [سَ](اِ مرکب) بطرف بالا ، بسوی بالا . || فراز، مقابل نشیب وسرازیر وسرپائین. || کوه. (آنندراج) .

سربالا. [سَ] (اِخ) دهی‌است از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه دارای ۹۲۷ تن سکنه است . آب‌آن ازقنات تأمین‌میشود محصول‌آن غلات و بنشن‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سربالایی . [سَ] (اِمنسوب) فراز . مقابل سرازیری . نشیب .
— سربالایی جواب دادن .

سربالین . [سَ] (اِ مرکب.) بالش و متکا. (ناظم‌الاطباء) .

سربان. [سَ] (اِ) بستهٔ کوچکی که بر روی بار گذارند و سربار . (ناظم‌الاطباء) . ||پرتگاه ونشیب. (ناظم‌الاطباء) .

سربان. [سَ] (اِخ) نام محله‌ایست به‌ری و گفته‌اند که جای بسیار باصفایی است که از وسط آن‌نهری جاری می‌شود وطرفین نهر پر از اشجار بهم پیچیده و بهم پیوسته میباشد - بازارهایی هم دارد . (ازمعجم‌البلدان).

سربانگ. [سَ] (اِ) مرغی که درخت را با منقار خود سوراخ کند و دارکوب نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). (استنگاس).

سربپائین. [سَ بِ] (ص‌مرکب) آنکه سر او بجانب فرودین بود . || آنچه در تداول . خجالتی . محجوب گویند .

سربتو. [سَ بِ] (ص‌مرکب) مرکب است ازسروبای صله ولفظ تووواو معروف که دراصل بمعنی درمیان‌است. چنانکه‌گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای در میان خانه پس سربتو بمعنی سربخود کشیده ودر فکر فروشده باشد . (آنندراج) .
|| آنکه همهٔ مکنونات خاطر خویش از همه کس پنهان دارد . (یادداشت مؤلف). آنکه ضمیرخودرا هیچگاه بهیچکس آشکارا نکند . (یادداشت مؤلف):

گردنم از همه بلندتر است
بعدازاین‌سربتوی‌خودنبرم.
باقر کاشی (بنقل‌آنندراج) .

|| بمجاز بمعنی محیل و مکار .
(آنندراج) :

از آن مترس که های وهو دارد
از آن بترس که سربتو دارد .
(آنندراج) .

سربتویی . [سَ بِ] (حامص) محیل ومکار بودن :

زسربتویی خود شیخ مارگیر مدام
زدست خود چوکشف ازشکنجهٔ‌قفس‌است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

سربتیغ خاریدن . [سَ بِ دَ](مص مرکب) .کنایه از کشتن وگردن زدن باشد . (برهان) . (آنندراج) .

سربج. [سُ بُ] (اِ) قبیله‌ایست ازاکراد (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سربجیب . [سَ بِ جَ] (ص مرکب) متامل ومتفکر . (آنندراج) . درآغوش سر فرو برده.در حالت تفکر . (ناظم‌الاطباء) .

سربخ . [سَ بَ] (ع اِ) زمین فراخ‌نرم وزمینی که‌درآن‌راه گم شود.(منتهی‌الارب) . زمین فراخ.(مهذب‌الاسماء). الارض‌الواسعة - المضله . (اقرب‌الموارد) .

سربخاری . [سَ بُ] (اِ مرکب)گلدان وچراغ‌برای زینت‌بالای‌بخاری .(یادداشت- بخط مؤلف) .
|| پارچهٔ قیمتی که بر طاقچهٔ بالای بخاری گسترند . (یادداشت‌مؤلف) .

سربخش . [سَ بَ](اِ مرکب)سربخش در برهان قاطع مرقوم که حصه و نصیب و قسمت است . اما از سیاق دساتیر آنجاکه باریتعالی‌درفقرهٔ یکصدو بیست ودوبحضرت مه آباد خطاب میفرماید (!) که توسر بخش مردمانی معلوم میشود که‌توآغازوابتدای نوع انسانی یازبده و خلاصهٔ مردمانی وسرباید که بکسر آخر بوده باشد «اللهاعلم» » فرهنگ دساتیر ص ۲۵۱ » (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
حصه ونصیب وقسمت وبهره . (برهان) . (آنندراج) . حصه وحصه کلان .(غیاث) :

چو نوبت بـسربخش دارارسید
شتر بارزر تا بخارا رسید .
نظامی .

||(ص) کنایه‌ازشخص گذشته وصاحب‌همت. (برهان) .

سربخشی . [سَ بَ] (حامص) نصیب وحصه وبهره‌دادن :

کارمن سربازی وبی‌خویشی‌است
کارشاهنشاه من سربخشی است .
مولوی .

سربخة.[سَ بَ خَ](ع‌مص)خفیف‌وسبک بودن.(تاج‌المصادربیهقی). (اقرب‌الموارد) . خفت وسبکی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || در نیمروز بجایی شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . ||نرم راه رفتن ، (اقرب الموارد) . رفتار نرم . (منتهی‌الارب) .

سربداران .[سَ بِ](اِخ) (از۷۳۷- تا ۷۸۳) سلسلهٔ که بوسیلهٔ عبدالرزاق از مردم قریهٔ باشتین از قرای خراسان تأسیس شد. و قراءمجاورآن را مسخر کردند وقریب نیم قرن برخراسان مسلط بودند ازاین‌سلسله ده امیر برياست رسید .
نام امرای سربدار بشرح زیر است .

عبدالرزاق بن‌فضل‌الله	۷۳۷	هجری
وجیه‌الدین مسعودبرادراو	۷۳۸	»
آی‌تیمور محمد	۷۴۴	»
اسفندیار	۷۴۶	»
فضل‌الله	۷۴۷	»
شمس‌الدین علی	۷۴۸	»
یحیی	۷۵۳	»
ظهیرالدین	۷۵۶	»
حیدرقصاب	۷۶۰	»
حسین دامغانی	۷۶۱	هجری
علی مؤید	۷۶۶ - ۷۸۳	

(از تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین پول ازص ۲۲۳تا۲۲۴) ورجوع به‌رجال حبیب السیر ص ۶۱ و۱۱۵ و حبیب السیرچاپ تهران ج۲ صفحات ۲۳۰ -۲۵۱ - ۳۳۲ - ۳۵۶ تا ۳۵۸ - ۳۶۰ تا ۳۶۷ ، ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۴۰۶ - ۴۰۷ -۴۴۴ و تاریخ ادبیات ایران‌ازسعدی‌تاجامی‌ص۱۹۸ و ۱۹۹ وسبک‌شناسی ج۳ ص ۱۸۳-۱۸۴ وتاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۱۶ - ۳۷ و۶۱-۳۰۲- ۳۰۳ و تاریخ تمدن جرجی‌زیدان ج ۵ ص ۴۷ ومرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۲۸ شود .

سر برآستان بودن . [سَ بَ دَ] (مص مرکب) مطیع بودن . فرمانبردار بودن :

عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشتهٔ سر بر آستانم .
سعدی .
گرت بشب‌نبدی سربرآستانهٔ حق .
کیت بروز میسر شدی‌جهانداری .
سعدی .

سربرآوردن . [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از یاغی شدن . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) .کنایه از برگشتن و یاغی شدن باشد از صاحب وولی‌نعمت‌خود (برهان) .
و چون این آوازه بدیگر شهرها در پارس افتاد هیچکس‌سربرنیارست آوردن‌جمله‌صافی ومستخلص‌ماند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۱۷)
ودرآن فور مردم استخر دیگر باره سربر آوردند و غدر کردند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۲۷)
وازجوانب واطراف عالم مزاحمان‌ومفسدان سر برآرند . (سندبادنامه ص ۲۲۷) .
وحاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآرند ودستهای تطاول وتعدی وظلم‌دراز کنند. (سندبادنامه‌ص ۲۲۵).
کسانیکه‌بفساد وشرواعمال قبیحه سر برآرند
سعدی .
|| دمیدن طالع. شدن . ظاهر شدن . طلوع کردن :

چو خور سر برآرد زکوه سیاه
نمایم‌ترا جنگ شاه وسپاه .
فردوسی .

چون علامات چتر منور خورشید ازافق‌خاور سر برآورد . (سندبادنامه‌ص۲۴۷).

چوگم گردد ازگوهری آب ورنگ
دگرگوهری سربرآرد زسنگ .
نظامی .

چون بدرکه سر برآرد از کوه
صف بسته‌ستاره گردش‌انبوه .
نظامی .

چشم‌بند است آتش‌ازبهر حجیب
رحمت این سربرآورده زجیب .
مولوی .

|| سربلندکردن . سربرداشتن :
برآورد سر وآفرین‌کرد وگفت
که بادی همه ساله باتخت‌جفت
فردوسی .

یکی زانجمن برسرآورد راست
همانگه سخن گفت‌وبرپای‌خاست .
فردوسی .

که چون‌سربرآری بچرخ بلند
زمکتب بمیدان جهانی سمند .
نظامی .

درویش سر برآورد وگفت .
سعدی .

|| بیدار شدن . سر برداشتن از خواب :
شب چون پر زاغ برسرآرد
شب پرّه‌زخواب سربرآورد .
نظامی .

بره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر .
سعدی .

رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب درکتفش تافت سر برآورد کاروان رفته دید .
سعدی .

|| برابری‌کردن . همسری‌کردن :
ترا افتد که با ما سربرآری .
کنی افتادگان را خواستاری .
خاقانی .

|| بالیدن . قدکشیدن :
مگر سروی زطارم سربرآورد
که مارا سربلندی برسرآورد
نظامی .

|| بالا رفتن . گذشتن :
گرتخم توآب خرد بیابد .
شاخ توبرآرد سر ازثریا .
ناصرخسرو .

|| ممتاز شدن :
شنو کارهائیکه من‌کرده‌ام
زگردنکشان‌سربرآورده‌ام .
فردوسی .

|| بخود بالیدن . مباهات‌کردن:
گراو تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سرنا امیدی برآر .
سعدی .

سربرآوریدن . [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) دمیدن . روئیدن :
کاسموسر برآورید از دشت
گشت‌زنگارگون‌همه‌اب‌کشت .
رودکی .

سربراه . [سَ بِ] (ص مرکب) کنایه از سرانجام دهنده‌کار . (آنندراج) . مطیع و فرمانبردار . حرف‌شنو .
|| شخصی سر براه که هیچیک اعمال زشت را ندارد . (مؤلف) : آدمی سربراه . پسری سربراه .

سربراهی . [سَ بِ] (حامص) درستی . (آنندراج) . (غیاث) .

سربرافراختن . [سَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) طغیان‌کردن :
چو جایی زدشمن بپرداختی
دگر بدکنش سربرافراختی .
فردوسی .

|| افتخار کردن . مباهات نمودن :
بخون ریختن‌سربرافراختست
بسی رابناحق سرانداختست .
نظامی .

سربرافشاندن . [سَ بَ اَ دَ] (مص مرکب) روی برتافتن . اعراض‌کردن . اطاعت نکردن :
همه حدیث شما تیغ‌بود وگردن ما
نه‌گردنیم‌که ازحکم‌سربرافشانیدیم .
خاقانی .

سربرپا نهادن . [سَ بَ نِ دَ] (مص مرکب) تعظیم‌کردن :
دست بوسش‌چون رسید ازپادشاه
گرگزیند بوس پا باشد گناه
مثنوی .

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت‌خطا و زلتست .
(مثنوی چاپ خاور ص ۳۷سطر۱۲) .

سر برتافتن . [سَ بَ تَ] (مص‌مرکب) کنایه از نافرمانی کردن . و یاغی شدن . (برهان) . (آنندراج) . اعراض کردن . دوری جستن :
پس مردمان کابل سربرتافتند .
(تاریخ سیستان) .

چه وقت‌آیدکزین‌به دست‌یابیم
زحق خدمتت سر برنتابیم .
نظامی .

سرش‌برتافتم تاعاقبت یافت
سرازمن لاجرم بدبخت برتافت .
سعدی .

راستی راسرزمن برتافتن بودی صواب
گرچه کج‌بینان‌بچشم‌ناصوابت دیدمی .

سربرج . [سَ بُ] (اِ خ) ده بخش بردسکن شهرستان کاشمر سکنه ۱۸۰ تن. آب ازقنات. محصول. غلات. میوه. گردو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سربرخط آوردن . [سَ بَ خَ وَ دَ] (مص مرکب) مطیع بودن . فرمانبردار شدن : سر برخط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد .
(بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۳۹۹) .

سربرخط داشتن . [سَ بَ خَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازاطاعت‌وفرمانبرداری . (رشیدی) (برهان) . (انجمن آرا) . (از - آنندراج) .

سربرخط نهادن . [سَ بَ خَ نِ دَ] (مص مرکب) اطاعت کردن . (غیاث) . (آنندراج) :
نبود عاشقی امسال مر مرادرخور
کنونکه آمد برخط‌نهاد باید سر .
فرخی .

آهو بدل تو مهر داده
برخط تو شیر سرنهاده .
نظامی .

رجوع به‌سر شود .

سربرداشتن . [سَ بَ تَ] (مص‌مرکب) سربلند کردن . پاسخ گفتن‌کسی را اقماح . (زوزنی) . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) :
جرجیس سربرداشت وگفت تودانایی‌که من (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۱) .

|| بیدارشدن :
از اینان‌یکی سربرنمیداردکه دوگانهٔ بدرگاه خداوند یگانه بگذارد .
سعدی .

||طلوع‌کردن : چونکه نورصبحدم‌سربرزند
کرکس زرین‌گردون پرزند .
مولوی .

|| بیرون‌آمدن : گربگویم شمهٔ‌زآن‌زخمه‌ها
جانها سر برزند از دخمه‌ها .
مولوی .

|| رسیدن . ترقی‌کردن . نائل‌گشتن:
مملکت شاد شد بشاگردی
تاتوسر برزدی باستادی .
مسعودسعد .

|| تجاوز کردن . ازحدگذشتن :
بنگرکز اعتدال چوسر برزد
باخور چه چندچیز هویداشد .
ناصرخسرو .

|| رستن . روئیدن :
این نو شکوفه زنده سرازباغ برزده
برما ز روز حشروقیامت گواشدست .
ناصرخسرو

|| بهوش آمدن :
همه عمر برندارم سر ازآن خماروستی
که هنوزمن نبودم که تودردلم‌نشستی .
سعدی .

سربردن . [سَ بُ دَ] (مص مرکب) بسربردن . (آنندراج) . طی کردن . گذراندن

انجام دادن:

بسر برده یکماه سام دلیر
ابازال وبا رستم‌شیرگیر .
فردوسی .

همه شب بباده تهمتن بمی
بسربرد دستان فرخنده‌پی .
فردوسی .

اگر بدست پادشاه کامکار وکاردان محتشم افتد بوجه نیکو بسر برد
(تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۶) .

ترکیب

— سر درجیب بردن . بمعنی غروب‌کردن رحوع به سر شود .

|| کنایه از مراقبه . (برهان) (آنندراج) . بتفکرشدن . در اندیشه فرورفتن .

|| کنایه از غمگین‌نشستن .(برهان). کنایه‌از غمگین ومتألم نشستن. (آنندراج) .(انجمن آرا) .

|| پشت خم گردیدن . (برهان) .

سربرزانونشستن.[سَ بَ رِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازمراقبه . (برهان) (آنندراج) || کنایه‌ازغمگین نشستن (برهان) کنایه ازغمگین ومتألم نشستن. (آنندراج) . || کنایه‌ازکوزشدن. یعنی پشت‌خم گردیدن. (برهان) . (آنندراج) .

سربرزدن. [سَ بَ زَ دَ](مص‌مرکب) دمیدن. طلوع کردن. طالع شدن :

شب تیره چون سرزداز چرخ ماه
بخرّاد برزین چنین گفت شاه .
فردوسی .

چو خورشید برزد سراز کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار .
فردوسی .

چو خورشید سربرزند زین‌نطاق
برآید زدریا طراقا طراق .
نظامی .

سر برزده ازسرای فانی
بر اوج سرای آسمانی .
نظامی .

آفتاب ازکوه سربرمیزند
ماهروی انگشت بر درمیزند .
سعدی .

سربرزمین زدن .[سَ بَ زَ زَ دَ] (مص مرکب) سجده کردن . (آنندراج) .

سربرزمین نهادن .[سَ بَ زَ نَ دَ] (مص‌مرکب) تعظیم وتکریم کردن:سجود . (دهار) . (ترجمان‌القرآن) .

سپاهش براوخواندند آفرین
همه برنهادند سربرزمین.
فردوسی .

سربرسرکسی‌داشتن .[سَ بَ سَ كَ تَ] (مص مرکب) پیچش و آمیزش‌و خصومت‌کردن . (آنندراج) . سر جنگ داشتن. بستیز بودن :

با تنگ‌حوصله‌کارش زخردمندی نیست
چشم ما بیهده سربرسر دریا دارد .
میرجدلی خوانساری. (بنقل‌آنندراج).

سربرسرکسی نهادن . [سَ بَ سَ كَ نَ یا دَ] (مص مرکب) پیچش و خصومت کردن . (آنندراج) :

سپسی‌گر سرش نهد برسر
کمرش بشکند پلنگ‌مگر.
سنجرکاشی (بنقل‌آنندراج) .

سربرغ . [سَ بَ] (اِمرکب) سرآب جایی‌که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود . وبرغ بندی باشدکه آب در آن جمع شود مانند تالاب واستخر . (انجمن آرا) . (برهان) .

سربرکردن . [سَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) سر برآوردن که‌کنایه از یاغی شدن ونافرمانی‌کردن باشد. (برهان) .(آنندراج).

|| گذشتن . بر رفتن. درگذشتن :

گرخرد برسر هشیار خویش‌افسر کنی
سخت‌زوداز‌چرخ گردان‌ای‌پسرسربرکنی
ناصرخسرو .

|| بیرون آوردن سراز جایی. بیرون شدن. نگاه کردن را . خروج . درآمدن . خارج شدن:

کسرا از غوریان زهره نبودی که از برج سر برکردندی .
(بیهقی) .

در نتوان بست ازاین کوی در
برنتوان کرداز این بام سر .
نظامی .

سربرکن‌ای منوچهر ازخاك تا پس ازخود
زاقبال بوالمظفرشروان تازه بینی .
خاقانی .

کین‌بازمرگ هرکه سر از بیضه برکند
همچون کبوترش برباید بچنگلی.
سعدی .

|| سر بلندکردن . بلندکردن سر . سربر آوردن :

خیره چه سراندازم برخاك سرکویت
گربوسه زنم پایت سربرنکنی‌دانم .
خاقانی .

گر سرقدم نمیکنمش پیش‌اهل دل
سربر نمیکنم که‌مقام‌خجالت‌است.
سعدی .

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفاخوردوسربرنکرداز‌سکون .
سعدی .

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره ازبیم سربرنکرد .
سعدی .

گرچوچگنم بزنی پیش‌تو سربرنکنم
اینچنین‌یاروفادار چو بنوازی به .
سعدی .

|| طالع شدن . ظاهر شدن :

کوکب‌علم آخر سربرکند
گرچه‌کنون تیره ودرخفیت‌است .
ناصرخسرو .

سرچوآه عاشقان برکردصبح
عطرآتش زای‌زآن‌برکردصبح.
خاقانی .

||رفتن . داخل‌شدن . درآمدن :

سروبلند بستان با آنهمه لطافت
هرروزش ازگریبان سر برنکردآهی .
سعدی .

|| داخل شدن . درآمدن . رفتن:

هرلحظه سر بجایی برمیکند خیالم
تاخودچه برمن‌آید زین‌منقطع لگامی .
سعدی .

سربرکشیدن . [سَ بَ كَ د] (مص مرکب). بیرون آمدن . برزدن . طالع شدن :

ببود آنشب وخورد وگفت وشنید
سپیده چو ازکوه سربرکشید .
فردوسی .

چو ازخاور او سوی مشرق‌کشید
زخاور شب تیره‌سر برکشید .
فردوسی .

|| طغیان‌کردن .یاغی شدن . سرپیچی‌کردن:

رهی‌کز خداوند سربرکشید
زاندازه پس‌سرش باید برید .
دقیقی .

سربرکمرزدن . [سَ بَ كَ مَ زَ دَ] (مص مرکب)کنایه از دیوانه شدن‌وسودایی گردیدن . (برهان) . (انجمن‌آرا) .

سربرگ . [سَ بَ] (ص مرکب) در قمار مقابل ته برگ . آنکه در قمار ورق اول اوراست.(یادداشت مؤلف) .

سربرگرفتن . [سَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . از خواب‌برخاستن و بیدار گردیدن.(برهان) (رشیدی). (انجمن‌آرا):

پهلومنه‌که‌یاری پهلوی توست‌آری
برگیرسر که این‌سرخوش‌زآن‌سراست‌امشب.
(کلیات‌شمس چاپ دانشگاه‌ص۱۸۷)

|| کنایه از مسافر شدن . (برهان) .

سر برنهادن . [سَ بَ نِ دَ] کنایه ازترك‌سخن کردن وساکت شدن . (برهان). (انجمن‌آراه).

سربرهنه . [سَ بِ رَ نَ] (ص مرکب) آنکه سراو برهنه‌وبدون پوشش‌باشد. بی‌کلاه . بی‌معجر . که سرش پوشیده‌نیست.

سربرهنه.[سَ بِ رَ نَ] (اِخ) سید... ترکستانی و بسیارشیرین گفتاراست‌بیست‌سال تولیت مزارحضرت عشق‌الرحمان شیخ لقمان داشت‌وصدهزاراشرفی‌سرخ‌کفایت‌نمودبیرکت این خدمت بمنصب صدارت رسید وآخر از این منصب نیز بفراغت بال‌استغناء نمود .

و این رباعی از اوست :

آنان‌که پرستندهٔ خورشید ومهند
از چشم‌تودر آرزوی‌یک‌نگهند .

کنگرا گر اینست که من‌می‌بینم
خوبان دگر بتنگ‌تعلیم گهند. (؟)
(ازمجالس‌النفایس‌ص ٥ ٢٦).

سربریدن. [سَ بُ دَ] (مص‌مرکب) جدا کردن سر. بازکردن سر از تن باابزاری برنده چون خنجر وشمشیر و کارد و مانند آن :

طاقت سربریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن‌نیست.
سعدی .

نه گردستگیری کنی خرمم
نه‌گرسربری‌بردل‌آید غمم.
سعدی .

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سربریدندم برای پوستین .
مولوی .

سربریده. [سَ بُ دَ] (نمف)سرجدا شده . که سر وی از تن بریده باشند :

ز زعفران رخ ظالمان کندگه عدل
حنوط جیفهٔ ظلمی که‌سر بریدهٔ اوست .
خاقانی .

ناسوده چومرغ سربریده
نغنوده چو عزم بردریده .
نظامی .

بمرگ‌سروران سربریده
زمین جیب‌آسمان‌دامن‌دریده .
نظامی .

جوع به سربریدن شود .
ترکیبات :
— سر بریده قلم . که نوك آن شکسته شده است :

سربریده قلمت بس که کند
خط انعام کهن را تجدید .
سوزنی .

— سر بریده طره : گیسوئیکه نوك‌آن‌را چیده‌اند :

هر پاسبان که‌طرهٔ بام زمانه داشت
چون طرّه سربریده‌شداززخم‌خنجرش.
خاقانی .

— سربریده شمع. که‌سرآن را چیده باشند :

در دستت اوفتادم چون مرغ پربریده
درپیشت ایستادم چون شمع‌سربریده .
خاقانی .

— سربریده آوازکردن . کنایه‌ازشخصی که دست ازجان‌شسته باشد وخواهدکه ازحریف خود انتقام‌کشد یارانش منع‌کنندکه اگراین اندیشه‌داری‌باکس درمیان منه . (آنندراج). || کنایه ازناکس واجب‌القتل .(آنندراج).

سربریده گشتن. [سَ بُ دَ گَ تَ](مص مرکب) جداگشتن . منقطع گشتن . دور گشتن . کناره‌گرفتن :
و چنان از خلق سر بریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید کسی مرا از او بخود مشغول کند گفتم خداوندا بخودم مشغول‌گردان . (تذکرة الاولیاء عطار) .

سربزانو نشستن. [سَ بِ نِ شَ تَ] (مص‌مرکب) کنایه ازمراقبه‌کردن (آنندراج) (رشیدی). مراقبه‌کردن.(مجموعهٔ‌مترادفات). (ص ٣٢٧). باندیشه‌فرورفتن. || متألم‌وغمگین نشستن. (رشیدی). || متأهل‌شدن. (آنندراج).

سربزرگ. [سَ بُ زُ] (ص مرکب) که سراوبزرگ باشد. || کنایه ازعظیم الشأن وعالی‌مرتبه .(برهان)(انجمن آرای‌ناصری) :

چو شدم سربزرگ درگاهش
یافتم راه تو شه از راهش .
نظامی .

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری ازسر بزرگان‌مهی .
سعدی .

|| پرزور غالب . خود خواه :

درین هم‌نبردی چو روباه و گرگ
توسر کوچک‌آیی‌ومن‌سربزرگ .
نظامی .

کان‌یکی گرسگ‌است گرگ شود
وین بقصدتو سربزرگ شود
اوحدی .

سربزرگی. [سَ بُ زُ] (حامص) از حد خود تجاوزکردن . ادب نگاه نداشتن . خودخواهی :

شبانی پیشه‌کن بگذارگرگی
مکن‌باسربزرگان سربزرگی.
نظامی .

سگ را چودهی سلیح گرگی
شیریش‌کنی بسربزرگی .
نظامی .

کس از سربزرگی نباشد بچیز
کدوسربزرگست وبی‌مغز نیز.
سعدی .

رجوع به بزرگ شود .
|| مجاز بمعنی مقام وافتخار :

سرش را بافسرگرامی کند
بدین‌سربزرگیش نامی کند.
نظامی .

بزرگان بدو تهنیت ساختند
بداین سربزرگی سرافراختند .
نظامی .

رجوع به سربزرگ شود .

سربزی. [سَ بُ] ده از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ١٤٠ تن‌سکنه. آب‌ازقنات وورودخانه محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٩) .

سربزیر. [سَ بِ] (ص مرکب) در تداول عام . آرام . بی‌آزار . که‌از غایت شرم سربالا نکند : کاسب سربزیر . جوان سربزیر .

سربست. [سَ بَ] (ن مف) سربسته. سرپوشیده . که سر آن نهاده باشند :

پژوهندهٔ خاك سر بست من
نهند تهمت نیست برهست‌من .
نظامی .

هر چه دارد درخم سربست گردون‌ازمن‌است
می‌بحکمت میخورم جای فلاطون‌ازمن‌است.
صائب . (بنقل‌آنندراج) .

|| (اِ) مشکلی که امکان حل ندارد . (شرفنامهٔ منیری) . (رشیدی) .
|| یکجا. یک‌کاسه . بطورکلی . دربست : ... عراق قسمت‌کرد ، اصفهان‌بقتلغ‌اینانج داد سربست ، وایالت همدان بقراقزاتابکی داد وری‌بملک یونس‌خان . (راحةالصدور راوندی) .

سربست. [سَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان همایجان بخش اردل‌شهرستان شیراز. دارای ٢١٢ تن سکنه. آب‌آن از رودخانهٔشش‌پیر. محصول غلات. برنج وحبوب.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

سربست. [سَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان زیر راه بخش برازجان شهرستان بوشهر . دارای١٤١ تن‌سکنه. آب‌از رودخانه دالکی. محصولش خرما . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

سربسته. [سَ بَ تَ] (نمف مرکب) که سرآن‌استوارباشد ، همچون کیسه‌ومشك وغیره‌که دهانه آن را باریسمان یانخ‌استوار ببندند تا محتوی آن بیرون‌نریزد .سربمهر :

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پر نبید
سر بسته ونبرده بدودست هیچکس .
بهرامی .

سربسته‌همچو فندق اشارت همی‌شنو
مپرس‌پوست کنده چوبادام‌کان‌کدام .
خاقانی .

آفتابی چو غنچه سربسته
که نمایدچو غنچه لعل‌وزراو .
خاقانی .

کوزهٔ سربسته اندرآب رفت
از دل پرباد فوق آب رفت .
مولوی .

هر عروسی چوگنج سربسته
زیرزلفش کلید زربسته .
نظامی .

|| آنچه سرآن‌رابچسبانند که‌کسی بر محتوی آن وقوف نیابد . همچون نامهٔ سربسته، پاکت سربسته :

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز .
نظامی .

بلیناس را بادگر مهتران
فرستاد وسربسته گنجی گران .
نظامی .
|| مبهم . مجمل. بدون شرح وتفصیل :
پرسم او را سئوال سربسته
تاجوابم فرستد آهسته .
نظامی .
فرستد سروشی وبا او کلید
کند راز سربسته برما پدید .
نظامی .
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار.
حافظ .
لطف خدا بیشتراز جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش .
حافظ .
ترکیب .
— سربسته گفتن .سخنها را با جمال گفتن.
خلاصه بیان کردن :
حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت که .
(بیهقی) .
سربسته بگویم ار توانی
بردار بتیغ فکرتش سر .
ناصرخسرو .
بلندانی که رازآهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند
نظامی .
|| پوشیده . پنهان :
راز سربستهٔ مابین که بدستان گفتند
هرزمان بادف ونی برسربازاردگر .
حافظ .
|| غامض . مشکل :
همه دلایل وفرهنگ را باوست مآب
همه مسائل سربسته رااز اوست بیان.
فرخی .

سربسر . [سَ ـَ ب سَ] (قید) برابر و این کنایه از امری است که زیان وسود او برابر باشد یا چیزیکه از یکی طلب داشته باشد مساوی آن باشد که باو دادنی باشد میگوید سر بسر شدیم . (آنندراج) :
یارمن محتشمانند ومرا شاعرنام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم .
فرخی .
زرق پیش آرچوزراق شودباتو
سربسر باش وهمی دار بمقدارش.
ناصرخسرو .
فرداکه از این دیرفنادرگذریم
باهفت هزارسالگان سربسریم .
خیام .
شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی اورا بگرفت که اجرت حمام بده ؛ چون عاجز شد تیزی رهاکرد گفت این زمان سربسرشدیم . (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ١٤٩) .
|| تمام ، بکلی . همه .سراسر . از اول تا آخر :
کراسوخت خرمن چه خواهد مگر
جهان را همه سوخته سربسر .
ابوشکور .
این جهان سربسر همه فرناس
نزجهان من یگانه فرناسم .
ابوشکور .
ای سربسته تکلف ووی سربسر صلف
ابلیس را نبیره ونمرود را خلف .
بهرامی .
همه گنج من سربسرپیش توست
تو جاوید شادان دل وتندرست .
فردوسی .
جهان سربسر حکمت وعبرتست
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .
فردوسی .
جهانی پرآشوب شد سر بسر
چوازتخت گم شد سرتاجور
فردوسی .
بکاوید کالاش را سر بسر
که داند که چه یافت زر و گهر .
عنصری .
مرد را گشت گردن وسروپشت
سر بسر کوفته بکاج وبمشت .
عنصری .
ما همه سر بسرآبستن خورشید و مهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم .
منوچهری .
هندوان را سربسر ناچیزکرد
روسیانرا داد یکچندی زمان .
فرخی .
از آن سپس که جهان سر بسر مر اوراشد . (بیهقی چاپ ادیب ص ٢٧٨) .
مگر سر بسر بجهد که باستمکاری مردی نیکو صدقه بود . (بیهقی) .
وجهانرا سر بسرمسخرفرمان عالی اوگرداناد (فارسنامهٔ ابن البلخی ص٢) .
جهانرا سربسردر خویش می بین
هرآنچ آید بآخر پیش می بین .
ناصرخسرو .
کثافت همه سربسر در زیست
لطافت همه سر بسردرسماست.
ناصرخسرو .
ای سربسرستوده پدیدونهان تو
شدبرجهانیان خبرخیر توعیان .
سوزنی.
توانگر بدی سربسر مردمان
همه با لباس وهمه خانمان .
اسدی .
ولیکن وصیت میکنم شما راکه سربسرمقابله بکنید و ...
کیمیای سعادت
زبانش سر بسر تیروتبر بود
یکایک عذرش ازجرمش بتربود.
نظامی .
آمدی در سرای ماهر ماه
کسوتش سربسرحریرسیاه .
نظامی .
گردلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ رازین سر بسر پیمودمی .
خاقانی .
چومعنی یافتی صورت رهاکن
که این تخم است وآنهاسربسر کار.
سعدی .
وآن بیابان سر بسر درذیل کوه
برخلایق گشته موسی باشکوه .
مثنوی .
مال ما واین طبیبان سر بسر
پیش لطف عام تو باشدهدر.
مثنوی .
چون تونباشی زسپه باخبر
جرم سپه ازتوبودسر بسر.
خواجوی کرمانی.
سر بسر خانه سوزوآتش باز
آتش خویش رانکشته باز
اوحدی .
عالم همه سر بسر رباطیست خراب
درجای خراب هم خراب اولی تر .
حافظ .

سربسرکردن . [سَ ب ِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) برابر وی شدن و کردن،واین کنایه از تدارک وتلافی باشد از این جاست که سربسرکردن حساب بمعنی برابرکردن حساب نیز دیده شده. (آنندراج):
ور نیک نمی کنی بجایم
بامن صنما توسربسر کن.
سنایی.
مه که از چرخ تخت زر کرد است
باسریر تو سربسرکرده است .
نظامی.
دارملک سروری جستند خصمان لاجرم
برسردارند اکنون کرده سرها سربسر.
سلمان ساوجی.
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او
بازاگر افتیم بااوسربسرخواهیم کرد .
کمال خجندی (بنقل آنندراج).

سربسماع شدن. [سَ ب ِ سَ ـُ شُ دَ] (مص مرکب). بوجد آمدن. (آنندراج).

سربسنگ آمدن . [سَ بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) . در تداول مأیوس شدن . ناامیدشدن.

سربسنگ خوردن. [سَ بِ سَ خوَرْ دَ] (مص مرکب) . درتداول، ناامید و مأیوس شدن .

سرب‌سوخته . [سُ بِ تَ] (ترکیب توصیفی)زرگون. زرقون زرجون.سلیقون. سندوقس . اسرب محروق .
(یادداشت مؤلف) .

سربصحرا داده . [سَ بِ صَ دَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از دیوانه زیراکه در شهر آرام نگیرد. (آنندراج):

سربصحرا دادهٔ چشم سیاه لیلی‌ام
چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌بایدمرا.
صائب (بنقل آنندراج).

ای زبون درحلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سربصحرادادهٔ چشم خوشت نخجیرها.
صائب (بنقل مفرد وجمع دکترمعین).

سربکردن. [سَ بِ کَ دَ] (مص مرکب) سر بکردن زنی بامردی، تباهی کردن بااو. (یادداشت مؤلف) .
گفت اورا یکبارگرفتم وباهندویی سربکرد و بگریخت .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) .

سربگریبان بردن. [سَ بِ گَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از فکرکردن و اندیشه‌نمودن.(برهان).(انجمن‌آرای‌ناصری) رجوع به‌سر شود .

سربگم کردن . [سَ بِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) . درتداول،گم کردن. نیست کردن. نابودکردن.

سربلند . [سَ بُ لَ] (ص مرکب) سرفراز وعالی‌مرتبه. (آنندراج) . مفتخر . سرفراز . مباهی :

سربلندیم هست وتاج وسریر
نبود هیچ سربلند حقیر .
نظامی.

گر بسمع تو دلپسند شود
چون سریرتوسربلند شود.
نظامی.

سربلندان چون بمخدومی رسند
خادمی را خاک‌پست‌خودکنند.
خاقانی.

|| بلند. عالی:

ولی دارم اندیشهٔ سربلند
که برصید شیران گشایم کمند.
نظامی.

سربلندی . [سَ بُ لَ] (حامص) سرفرازی . مقابل سرافکندگی . مفاخرت . مباهات :

تاج را سربلندی از سرتست
بخت را پایگاهی‌ازدرتست.
نظامی.

گرچه‌بهرام سربلندی داشت
دانش وتیغ وزورمندی داشت.
نظامی .

فراخی باد از اقبالش جهان را
زچترش سربلندی آسمان را .
نظامی.

لیلی ز سریر سربلندی
افتاده بچاه دردمندی .
نظامی.

برآستان جانان‌گرسر توان نهادن
گلبانگ‌سربلندی‌بر آسمان‌توان‌زد.
حافظ .

درآستان جانان از آسمان میندیش
کزاوج سربلندی افتی‌بخاک‌پستی.
حافظ .

سربلة . [سَ بَ لَ] (ع اِ) ترید روغن‌دار . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || (مص) کسی‌راپیراهن پوشانیدن . (دهار) (زوزنی) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . سربال پوشاندن کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) .

سربمهر . [سَ بِ مُ] (ص مرکب) مهرکرده شده. (آنندراج). ممهور.سربسته. که سر آن نگشوده باشد: دست نخورده :

توگنجی سر بمهری نابسوده
بد و نیک‌جهان نا آزموده .
نظامی.

گنج گهرم که در بمهراست
چون غنچه باغ سربمهر است.
نظامی .

مهر بنهاد و مهر ازاو برداشت
همچنان سربمهرخودبگذاشت.
نظامی.

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔروحانیان گشت معنبرطناب .
خاقانی .

خندهٔ سربمهر زد دم صبح
الصبوح ای حریف‌محرم‌صبح.
خاقانی.

آن‌گنج سر بمهرکه خاقانیش نهاد
ذهن تو برگشاد طلسمات‌گنج‌را .
خاقانی .

داغ پنهانم نمی‌بینند ومهر سر بمهر
آنچه‌براجزای ظاهردیده‌اندآن‌گفته‌اند.
سعدی .

سخن سر بمهر دوست بدوست
حیف‌باشد بترجمان گفتن .
سعدی .

سربند. [سَ بَ] (امرکب) پنبه‌یاجامه وپاچوبی‌که بردهانهٔ‌شیشه‌فروبرند تامظروف‌از ریختن و تباهی مصون ماند. آنچه بر سر ظرفی چرمین یااز شیشه وغیره بندند از جامه و چرم و غیره .
(یادداشت مؤلف) .
||اختیار(؟)و آگاهی راز . (غیاث) . (آنندراج) . || کوچه بند . (غیاث) . (آنندراج). || عصابه‌که زنان برسربندند. (آنندراج). عصابه. (ربنجنی). (دهار) . معصب . (ملحض‌اللغات حسن خطیب) . تاج (مؤلف) . عمامه :

یکی خوب سربند پیکر برز
بیابد از این رنج فرجام‌بر .
فردوسی.

یکی شاره سربند پیش‌آورید
همه تاروپود اندر او ناپدید.
فردوسی.

زپوربهو چون شنیدآگهی
فرستاد سربند و مهرشهی .
اسدی.

افتاد چنانکه دانه ازکشت
سربند قصب برخ فروهشت .
نظامی.

گر اورا دعوی صاحب کلاهی‌است
مرا نیز ازقصب سربندشاهی‌است.
نظامی.

دامک و سربند بگویم که چیست
نام یکی‌آفت و دیگر بلا.
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری ص ۱۰۷).

سربند. [سَ بَ] (اِخ) ده بخش نمین شهرستان اردبیل.دارای ۲۱۰تن سکنه است. آب از رودخانه قره سو و محصول آن غلات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سربندان. [سَ بَ] (اِخ) قصبه جزء دهستان ابرشیوه وپشت کوه بخش شهرستان دماوند. دارای ۱۸۵۰تن جمعیت‌است.آب آن از چشمه سار ، محصول غلات، بنشن، قیسی . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱) .

سربندر. [سَ بَ دَ] (اِخ) ایستگاهی است میان مرغزار و بندر شاهپور راه‌آهن جنوب ایران و در ۹۱۵ هزارگزی تهران قرارگرفته‌است .
(از فرهنگ جغرافیای ایران ج٦) .

سربنه. [سَ بُ نَ](اِ مرکب) جامه‌کن . سربینه. رخت‌کن . سرپینه. (درحمام) (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌سربینه‌شود.

سربودن . [سَ دَ] (مص مرکب) . شهیر بودن . برتر بودن :

توچیزی مدان کزخرد برترست
خرد بر همه نیکوئی‌ها سرست .
فردوسی.

زگودرزیان مهتر و بهتراست
بایران سپه بردوبهره سراست.
فردوسی .

مرا پشت بودی گر ایدر بدی
بقنوج برلشکرم سر بدی .
فردوسی .

بدی‌کو بدان جهان را سرست
به‌پیری رسیده‌کنون بدترست .
فردوسی.

سربة . [سَ بَ] (ع اِ) درز. (منتهی ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سفرنزدیک (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

سربة . [سُ بَ](ع اِ)جماعت .(اقرب الموارد) . جماعت زنان وغیرآن.(منتهی ـ الارب). || جماعت اسبان آنچه هست‌مابین بیست‌الی سی. (اقرب‌الموارد).(آنندراج). || گله سنگخوار وآهو وگوسفند .(اقرب ـ الموارد). || جماعت خرمابنان . (اقرب ـ الموارد) . (آنندراج) . ج . سرب [سُ] || راه.(اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . ||موی ومیانه سینهٔ تاشکم . (اقرب‌الموارد) (آنندراج) . (بحرالجواهر) .

|| فلان‌بعید السربه ، ای‌بعیدالمذهب.(اقرب الموارد) .

سربها . [سَ بَ] (اِمرکب)خون‌بهای آدمی باشد که بعربی‌دیت خوانند .(برهان). دیت . (رشیدی) . قیمت سر که دیت باشد . چنانکه خون‌بها که دیهٔ خون است. (انجمن آرای ناصری) :

تن شمع راروشنی سربهابس

که از طشت‌زرسربهایی نیابی.

خاقانی .

من کبوتر قیمتم در پای‌دارم سربها

آنقدر زری‌که سوی آشیان آورده‌ام.

خاقانی .

منکر بغداد چون شوی‌که زقدر است

ریگ بن دجله سربهای صفاهان .

خاقانی .

کرمش چشمه‌سار مشرب خضر

قلمش سربهای خاتم جمع .

خاقانی .

||کنایه از زریست‌که بحاکم جور دهند و اسیران وگرفتارن راخلاص‌کنند اعم‌ازآنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه‌گویند .(برهان). کنایه از زریست که اسیران وگرفتاران‌داده خودرا خلاص‌سازند. (انجمن‌آرای‌ناصری):

سربهر . [سَ بَ] (اِمرکب) سروان شهربانی . (فرهنگستان) .

سربه‌نیست شدن . [سَ ـِ ب شُ دَ] (مص مرکب ل) گم شدن پنهان‌شدن. معدوم شدن . (یادداشت مؤلف). ناپدید شدن .

سربه‌نیست کردن.[سَ بِ کَ دَ](مص مرکب‌م) معدوم‌کردن . پنهان‌کردن .سخت نهان‌کردن . از میان‌بردن .

سربهوا . [سَ بِ] (ص مرکب) آنکه دستورها یادرس‌ها بذهن نسپارد . لاابالی. بی‌بند وبار . آنکه‌حواس خود جمع نکند . که هوش‌خود را در کارها جمع نمی‌کند و چنانکه باید متوجه‌امور نمیشود . (یادداشت مؤلف) .

سربی .[سُ] (ص نسبی)منسوب‌بسرب، از سرب ساخته || برنگ سرب .

ترکیب :

— چاپ سربی درتداول چاپخانه و ارباب مطبوعات مقابل سنگی. چاپخانه که حروف سربی مجزی را بهم می‌پیوندد و با مرکب مخصوص‌بفشاردوعمل‌چاپ‌کند.

— حروف‌سربی.

سربیشه . [سَ شَ] (اِ خ) ده ززوما هروبخش الیگودرزشهرستان بروجرد.دارای ۱۷۴تن سکنه‌است. آب از چشمه وقنات . محصول‌غلات،لبنیات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سربیشه . [سَ شَ] (اِخ) ده بهمنی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . دارای ۱۵۰تن سکنه است. آب ازچشمه . محصول:غلات، پشم ، لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سربیشه . [سَ شَ](اِخ)ده بلوک‌شرقی بخش مرکزی‌شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب ازکارون. محصول : غلات.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سربیشه. [سَ شَ] (اِخ)ده مومن آباد. بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب‌ازقنات. محصول غلات، شلغم.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

سربیله . [سَ لَ] (اِ مرکب) پیکان پهنی که مانند بیل باشد . (برهان) .

سربیه. [سُ یَ](اِ)نوعی ازرز اسه(۱) شامل در ختان‌جنگلی باچوبهای‌سخت‌دارای انواع مختلف است که برای ساختن یک نوشابه غیرالکلی مورد استفاده‌قرارمیگیرد. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی) .

سربینه . [سَ نَ] (اِمرکب) سربنه . جامه کن. رخت کن‌حمام. مسلخ. محوطه‌بیرون حمام که‌دخل‌وجامه‌های‌حمام‌رفتگان‌بدانجاست. (یادداشت مؤلف).رجوع به سربنه شود .

سرپائی.[سَ] (حامص)جماع‌ومباشرت. (آنندراج) . || فاحشه‌که‌بتشخیص وجه‌برای یک جماع آرند . (آنندراج) . || بیمار سرپائی . بیماری‌که با مراجعه‌به بیمارستان دارو میگیرد ونیازی بخوابیدن ندارد.مقابل بیمار بستری . || خادمهٔ غیرآشپز . خادمه ایکه اطاقدار و آشپز و صندوقدار و انباردار نیست . وفقط هرکارکه پیش‌آید کندمقابل آشپز . (یادداشت مؤلف) .

سرپائین .[سَ] (اِمرکب) نشیب.مقابل سربالا . فراز .

سرپاخوردن . [سَ دَ] (مص‌مرکب) تحقیر شدن . توسری خوردن :

آری‌آری از گلیم خود چوپابیرون‌نهد

کفش تیماچی‌خورد سرپازکفش ساغری .

ملافوقی یزدی (بنقل‌آنندراج) .

سرپادرق . [سَ دَ رَ] (اِخ) ده‌اوزو مدل بخش ورزقان شهرستان‌اهر دارای۳۴۲ سکنه است.آب از چشمه.محصول ، غلات، حبوب . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

سرپازدن . [سَ زَ دَ] (مص مرکب) پشت پا زدن . (غیاث) .(آنندراج) :

آثار قیامت نگری بی رخ دوزخ:

گر حسن‌زندبرکف‌خاکی‌سرپایی .

واله‌هروی(بنقل‌آنندراج).

|| بپاچیزی راردکردن . (غیاث).لگدزدن. (آنندراج) .

سرپاس . [سَ] (اِ) سردار شبانسان و محافظان چه پاس بمعنی محافظ . (برهان) . سردارپاسبانان . (جهانگیری) . (رشیدی) :

دل سرکشان پرزوسواس بود

همه‌گوش بربانگ سرپاس‌بود

فردوسی .

همه دست‌تابان زالماس‌بود

همه کوه‌دربانگ‌سرپاس‌بود.

اسدی .

بجز خیال‌کسی‌شب‌روی نخواهدکرد

درآن‌دیارکه‌سرپاس پاس‌توعسس‌است.

ابن یمین .

رجوع به سرباس وانجمن‌آرا شود .

||گرز گران‌سنگ.(برهان). (جهانگیری). (رشیدی) :

تو چگونه رهی‌همی‌که دست اجل

بر سر تو همی‌زند سرپاس .

مسعودسعد .

کمان ابر وبارانش الماس شد

سرو مغز پرباد سرپاس شد .

اسدی .

رجوع به سرباس وآنندراج شود .

|| در اواخر دورهٔ سلطنت رضاشاه پهلوی و اوایل سلطنت اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی «سرپاس»همردیف‌سرتیپ وتشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشد واینک مجدداً سرتیپ گفته میشود .(حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر معین) . پایـور شهربانی. نظیرسرتیپ ارتش . (فرهنگستان) .

سرپاسبان . [سَ] (اِ مرکب) پایور شهربانی.مانند گروهبان ارتش.(فرهنگستان).

سرپاش . [سَ] (اِمرکب) گرز گران که بعربی عمودخوانند . (برهان)(آنندراج) رجوع به سرپاس شود .

سرپاشدن . [سَ شُ دَ](مص‌مرکب) اندك بحال آمدن . از بیماری‌وقوت‌رفتاری ودست و پای حرکت بهم رساندن. چنانکه گویندا‌ندکی‌سرپا شده‌ام.(آنندراج).ایستادن

سرپاك . [سَ] (اِمرکب) سردارضابط و صاحب سیاست (۲) (جهانگیری) :

---

(۱) Sobier domestiqne .

(۲) این لغت‌دربرهان سرباك‌ضبط‌شده‌است.

دین حق رانه چون تو یک‌سرتیر

ملک شه رانه‌چون تویک‌سرپاك .

ابوالفرج‌رونی (بنقل آنندراج) .

سرپاگرفتن. [سَ رَ گِ رِ تَ] (مص- مرکب) سرپاگرفتن کودك را . گرفتن کودك راستان بر دو دست تا قضای حاجت کند . طفل‌را بصورتی درآغوش داشتن که بآسانی دفع فضول کند . (یادداشت مؤلف) .

سرپانشستن. [سَ رِ نِ شَ تَ](مص مرکب). چنباتمه زدن. چندك زدن. چنباتمه نشستن. رجوع به‌سرپا شود .

سرپای. [سَ] (اِ) جماع . (غیاث). رجوع به‌سرپاشود.

سرپایان. [سَ] (اِ مرکب) عمامه و دستار وشمله وعلاقهٔ‌دستار ومغفر. (برهان) . (صحاح‌الفرس) :

من‌آن‌نیم‌که دهم‌آبروی‌خویش بباد

برای درهم ودینار وطاق‌وسرپایان.

شمس فخری (بنقل انجمن‌آرا) .

|| خود آهن و کلاه زره . (برهان). کلاهی راگویند که در روز جنگ در زیر خود و ترك پوشند. (انجمن‌آرای ناصری):

نه زآهن درع‌بایستی نه‌دلدل(۱)

نه سرپایانش بایستی نه مغفر .

دقیقی .

|| هرچیز نرمی‌که در زیرکلاه‌خود و کلاه زره دوزند تاسررا آزار نکند. (برهان).

|| ازار که فوته و لنگوته و شلوار باشد . (برهان) .

سرپرچ. [سَ پَ] (اِخ) ده از بخش خوسف شهرستان بیرجند – دارای ۱۷۹تن سکنه است . آب ازقنات ، محصول غلات، پنبه، میوه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرپر . [سَ پُ] (ص) مقابل ته‌پر - سرخالی.(یادداشت مؤلف) . || (اِ) نوعی از تفنگ که باروت وگلوله ازسر لولهٔ در آن‌کنند و با سنبه استوارکنند .

(یادداشت مؤلف).

سرپرده . [سَ پَ دَ] (اِ) نام پردهٔ از موسیقی. (آنندراج) .

سرپرست. [سَ پَ رَ] (ص مرکب) مهماندار . (انجمن‌آرا) :

|| خادم و خدمتکار. (برهان). (غیاث).

|| بیماردار و پرستار بیمار ومواظب مریض ازدوا وغذا. (انجمن‌آرا):

بدستوری سرپرستان سه روز

مر اورا بخوردن نیم دلفروز.

(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ، ج ۷ ص ۱۹۵۹). || مراقب. مواظب. تعهدنگاهداری عدهٔ راداشتن .

سرپرستی . [سَ پَ رَ] (حامص) تیمار حال‌کردن . (غیاث). (آنندراج). || ریاست . بزرگی :

سرپرستی رنج و خدمت آفت‌است

من فراق این و آن خواهم‌گزید .

خاقانی .

بخورسندی برآور سر که‌رستی

بلایی محکم آمد سرپرستی .

نظامی .

رجوع به‌سرپرست شود .

|| مقامی است در وزارت فرهنگ که در کشورهای بیگانه برای مراقبت و مواظبت - دانشجویان باشخاص دهند ؛ سرپرستی دانشجویان.

سرپزه. [سَ پَ](نف) کله‌پز. (آنندراج) آنکه کله‌پزد .

سرپل. [سَ پُ] (اِخ) از قرای‌معروف بلوك ذهاب وقصرکه درمحل اتصال دورود در قصر شیرین بنا شده . از دوره های قدیم مسکون بوده ودراین نقطه دمرگان کتیبه‌ای یافته‌که ازحیث‌حجاری قدیمترین آثارصنعتی آسیا و متعلق به‌آنوبانی‌نی‌است واین کتیبه در تخته سنگی در ۳۰ متر ارتفاع کنده شده . و مجسمه شاه راکه‌پابرروی اسیری گذاشته‌نشان میدهد که‌از الهه نی‌نی دواسیر میگیرد که‌دماغ یکی را مهارکرده واسرای دیگر در زیر و کتیبه‌های‌آن بواسطهٔ قدمت کاملا خوانانیست ولی‌ازنظر تاریخی‌بسیارمهم‌است .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۶) .

سرپل ذهاب . نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصرشیرین میان‌پاطاق وقره‌بلاغ در ۷۲هزار گزی تهران .

سرپل. [سَ پُ] (اِ خ)نام‌شهرکیست نزدیک سمرقند برکنار آب (المعجم) . نام ناحیتی است‌نزدیک قرشی . (مؤلف).

سرپنجگی . [سَ پَ جَ] (حامص) قوت وتوانایی. (آنندراج) . پهلوانی:

نه روزی بسرپنجگی میخورند

که سرپنجگان‌تنگ‌روزی‌ترند.

سعدی.

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار

عاجزنفس فرومایه چه‌مردی چه‌زنی.

سعدی.

بسر پنجگی کس نبرده‌است گوی

سپاس خداوند توفیق گوی .

سعدی.

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن

کاین‌بسرپنجگی‌ظاهرجسمانی نیست.

سعدی .

سرپنجه . [سَ پَ جَ] (اِ مرکب) . پنجهٔ دست. (غیاث). (برهان):

بخوردی درم زور سرپنجه‌بود

دل زیردستان زمن رنجه بود.

سعدی.

دلاور بسر پنجهٔ گاو زور

ز هولش‌بشیران درافتاده شور.

سعدی.

|| (ص‌مرکب)زور وقوت . (غیاث). قوت وتوانایی . (آنندراج) :

بسرپنجه مشوچون شیرسرمست

که مارا پنجهٔ شیرافکنی‌هست.

نظامی.

که بسرپنجه شیرگیر شده‌است

شیر برناوگرگ پیرشده‌است.

نظامی.

هوی وهوس را نماند ستیز

چو بینند سرپنجهٔ عقل‌تیز.

سعدی .

ز پنجه درم پنج اگر کم شود

دلت ریش سرپنجهٔ غم شود .

سعدی .

حافظ از سرپنجهٔ عشق‌نگار

همچو مورافتاده‌شد درپای‌پیل.

حافظ.

|| کنایه از مردم پرقوت و ظالم و مرد قوی دست که مشق زور پنجه رسانیده باشد (غیاث) . مردم پرقوت و زبردست . (برهان) . کنایه از مردم پرقوت وبی‌باك . (انجمن‌آرای‌ناصری).مرد قوی‌دست وظالم . (آنندراج):

مردم آزاروبی‌باك. (برهان). (انجمن‌آرا):

شکنجه گرچه پنجه‌اش راکندست

کند سرپنجه را در کنگره سست.

نظامی .

از کیانست چرخ سرپنجه

که بشاه کیان درآویزد.

خاقانی.

نبینی در ایام او رنجهٔ

که نالد زبیداد سرپنجهٔ.

سعدی.

توآنی که از یک مگس رنجهٔ

که امروز سالار و سرپنجهٔ .

سعدی .

یکی پادشه زاده در گنجه بود

که‌دور ازتوناپاك وسرپنجه‌بود.

سعدی.

|| مجازاً بمعنی ظلم و تعدی . (غیاث) :

بابن صبح که سرپنجه‌ها کند چونجوم

بابن عرس که دم لابهٔ کند چوکلاب.

خاقانی.

(۱) نه‌درلک.نه‌درع. (نل).

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود.
حافظ.

سرپنیران. [سَ پَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای هشتگانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز . آب از چشمه‌سارها و قنات ها . محصولش غلات، چغندر قند ومیوه ولبنیات سکنه درحدود ۵۰۰ تن. وآبادیهای مهم آن عبارتند از جلدك . قلعه تبریزی . طوایف مختلفه از ایل عرب در این دهستان ییلاق میکنند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

سرپوش. [سَ] (نف) پوشندهٔ سر . || (اِ) اعم از مقنعه وسرپوش دیگ وطبق خوان و امثال آنست و سرپوشه و سرپوشنه نیز آمده و آن مخفف سر پوشنده است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مکبه . نهنبن ، ذوالقرنین گفت چرا پیش‌نیائید وطعام‌نخورید سرپوش خوان برداشتند .
(قصص‌الانبیاء ص ۱۹۳) .
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کردو آتش‌زیرسرپوش.
سعدی .
باخردگوطیلسان‌پرخنب می‌سرپوش کن
برکمیت می‌نشین خنگ طرب‌را غوش کن.
نزاری قهستانی.
طبق‌ها بسرپوش آراستند
زمخفی یکی‌خان بیاراستند.
نظام قاری .
|| معجر . خمار . مقنع :
دستار بسرپوش زنان دادم و حقا
کانرا به‌بهین حله‌آدم نفروشم .
خاقانی .
— سرپوش گذاشتن. پنهان کردن. (آنندراج):
درپرده مگوی چون سخن حق‌باشد
سرپوش بحرف پخته کس‌نگذارد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).
— سرپوش از روی راز افتادن. فاش شدن راز . (آنندراج):
از بس زده دیگ طاقتم‌جوش
افتاده ز روی راز سرپوش .
ناظم هروی. (بنقل آنندراج).
|| در اصطلاح بنایی آجری که در صندوقه افقی برروی چهار آجرعمودی نهند.
(یادداشت مؤلف) .

سرپوش افتادن. [سَ اُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن . برملا گشتن:
چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
خواه بگذار خواه بفروشم .
نظامی.

سرپوش بردن. [سَ بُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن :
دوش از غم دل که می نهفتم
باد سحرش ببرد سرپوش .
سعدی .

سرپوشنه. [سَ شِ نَ] (اِ) مطلق سرپوش است اعم از سرانداز مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش وامثال آن . (برهان). رجوع به‌سرپوش شود.

سرپوشه. [سَ شَ] (اِ مرکب) بمعنی سرپوش که مقنعهٔ زنان وسرپوش دیگ وطبق وخوان‌باشد.(برهان). رجوع به‌سر پوش‌شود.

سرپوشی. [سَ] (حامص)پوشیدن سر. || رازداری .

سرپوشیده. [سَ دَ] (نمف) آنچه یا آنکه‌سراو پوشیده‌شده‌باشد. ||دوشیزه. (غیاث). (آنندراج). زن . دختر. مستوره . مخدره: زنان و سرپوشیدگان را براینجا آوریم تادل فارغ‌باشند . (اسکندرنامه نسخهٔ‌سعیدنفیسی). وآنچه باوی‌بود ودر سرپوشیدگان حرم بود درخزانه بحاجب سپرد. (بیهقی) .
چون این بگفته باشی مردم او را ازاو دور کنی [عبدوس]مگرآن دوسرپوشیده‌را که‌بدو رهاکنی. (بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۳۵) .
چه‌گرد برگرد خرگاه طواف کردن و باسر پوشیدگان در کله مصاف دادن کار لنگان و لوکان وبی‌فرهنگانست. (مقامات حمیدی). مرا چنانکه باشد جوانانرا، دل به‌سرپوشیدهٔ باز می‌نگریست‌پس شبی‌آن‌زن پیغامی‌فرستاد. (اسرارالتوحید). وریشهاءسرپوشیدگان‌آبستن‌نیز بسبب‌باز گرفتن‌حیض،علاج ودشخوارپذیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
باهیچ سرپوشیده منشین اگرچه رابعه بود.
(تذکرةالاولیاء عطار) .
آن سر پوشیده را خبر کردند کس فرستاد .
(تذکرةالاولیاء عطار).
مشورت دارند سرپوشیده‌خوب
درکنایت باغلط افکن مشوب.
(مولوی چاپ خاور ص۲۴).
درآن محفل‌که مردان راکلاه از ترك‌سرباشد
ز سرپوشیدگان است آنکه بادستارمیرقصد.
صائب .
|| حیاط مسقف . حیاط کوچک.

سرپوله. [سِ لِ] (اِ) (۱) تیرهٔ از لابیه است و قسمت قابل مصرف آن ساق گلدارتازه‌ومادهٔ مؤثرآن اسانس‌است ومواد استعمال آن ساق‌گلدار تازه . الکلاو و لنه‌رر هیزوپ(۲) زوفا. (ازکارآموزی‌داروسازی دکترجنیدی ص ۲۱۴).

سرپولك. [سَ لَ] (اِخ)نام‌محله‌ایست بطهران که در جنوب طهران قرار گرفته است . بین خیابان سیروس‌ومسجدشاه.

سرپونکان. [سَ] (اِخ) یاسرپاکان ده از دهستان نملین بخش سردشت مهاباد . دارای ۲۱۷ تن سکنه‌است. آب ازرودخانه سردشت. محصول. غلات.توتون،مواد جنگلی
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرپهن. [سَ پَ] (اِ) نوعی ازرستنی باشد. (آنندراج). (استنگاس) .

سرپی. [سَ](اِمرکب)سرپازدن‌که بهندی هوگرگویند. (غیاث). (آنندراج).

سرپیچ. [سَ] (اِ) آنچه به سرپیچند. دستار . عمامه :
مانندهٔ مارپیچ بر پیچ
پیچیده سر ازکلاه وسرپیچ .
نظامی.
|| (نف). سرپیچنده از فرمان و دستور . ||کنایهٔ از پینکی ومقدمهٔ خواب‌که درعرف هند اونگناگویند.(آنندراج):
زندگی را در فراقت هیچ میدانیم ما
مرگ را درشام غم سرپیچ میدانیم‌ما.
میرنجات. (بنقل‌آنندراج).
|| قسمت بالایی لامپ زیر لوله که فتیله از آن‌گذردوبه پائین‌درآید وازآنجا باپیچ آنرا بالا وپائین توان‌کشید. (یادداشت مؤلف) .

سرپیچاندن. [سَ دَ] (مص) پیچاندن سررا . گرداندن سر . || دواندن . بدفع الوقت گذراندن . امروز وفردا کردن . (یادداشت مؤلف) :
ازآن آب وآتش مپیچان سرم
بمن ده کزآن آب وآتش‌ترم .
نظامی.

سرپیچی. [سَ] (حامص)تمرد.نافرمانی کردن .

سرپیچیدن. [سَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازسرکشی ونافرمانی‌کردن. (انجمن - آرا). (برهان). (آنندراج). سرکشی‌کردن (رشیدی):
همان‌کن که پرسد ز توکردگار
نپیچی سر از شرم روز شمار .
فردوسی.
وگرسر به‌پیچم زگفتار اوی
هراسان‌شود دل زآزار اوی.
فردوسی.
به‌بستند گردان ایران کمر
جز ازطوس نوذر که پیچیدسر.
فردوسی.
سراز متابعت نه‌پیچد.
سعدی.
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سراز حافظ
ولیکن خنده میآید بدین بازوی بی‌زورش.
حافظ .
|| اعراض کردن. روبرگرداندن . منصرف شدن.ترك‌گفتن.دست کشیدن‌از کاری‌یاچیزی:
سوی‌شاه توران فرستم خبر
که مارا زکینه به‌پیچیدسر.
فردوسی.

(۱) Serpolet. (۲) Hysop .

توخواهشگری کن بەنزدیک شاه
مگرسربەپیچد زکین سپاه .
فردوسی.
چوشد شاه باداد (خسروپرویز) بیداد گر
از ایران نخست او به پیچید سر .
فردوسی.
چو در داد شاه آوردکاستی
بەپیچد سرهر کس‌ازوراستی.
اسدی.
نەپیچیده سرازسودای شیرین
بشوریده‌دل‌از صفرای شیرین.
نظامی .
جوانان فرخنده بختور
زگفتار پیران نپیچند سر.
سعدی.
کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار .
سعدی.
مخنث به ازمرد شمشیرزن
که روز وغا سربپیچد چوزن .
سعدی .
|| پیچیدن گیسو را . زینت دادن گیسو . آراستن مو .

سرپیچی کردن . [سَ کَ دَ] (مص مرکب) . نافرمانی کردن. تمرد. سرباززدن از کاری :

سرپیر . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد . دارای ۳۷۷ تن سکنه . آب آن ازچشمه. محصول آن غلات انگور، سیب ، زردالو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

سرپیش‌انداختن. [سَ اَ دَ] (مص مرکب) سرفروافکندن. سربزیر انداختن.
نخواهی که باشی چودف روی ریش
چو چنگ ای برار سرانداز پیش .
سعدی .

سرت . [سُ] (اِخ) نام شهری بر ساحل بحروم بشمال افریقا در مشرق سرانه بطرابلس .(ازابن بطوطه) (دمشقی). مدینه‌ایست در ساحل بحرالروم در بین برقه و طرابلس غرب . (ازمعجم‌البلدان). شهریست بمغرب سرته در اندلس ازآن شهراست قاسم بن ابی‌شجاع سرتی. (منتهی‌الارب). رجوع بەنورالسافر ص ۲۶۸ و ۲۵۶ شود.

سرتاب . [سَ] (نف) نافرمان وسرکش (آنندراج) .

سرتابسر . [سَ بِ سَ] (اِمرکب‌وقید) سربسر . ازاول تاآخر :
صورت نگار چینی بی‌خویشتن بماند
گرصورتت بەبیند سرتابسر معانی.
سعدی .

مکارم توکه سرتابسرجهان بگرفت
روا بود که بمن‌خام وقلتبان نرسد.
نجیب‌الدین جرفادقانی .

سرتابه. [سَ بَ] (اِخ) شش فرسخی مشرق کازرون است . (فارسنامهٔ ناصری).

سرتابی. [سَ] (حامص) . نافرمانی . (آنندراج) .

سرتابیدن . [سَ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن:
برهمنانرا چندانکه دیدسرببرید
بریده بەسرآن کزهدی بتابدسر.
فرخی.
گرنتابی سرزدانش از تو تابد آفتاب
وزسعادت ای‌پسر بر آسمان سایدت‌سر.
ناصرخسرو.
جوانا سرمتاب از پند پیران
که پند پیر از بخت‌جوان‌به.
حافظ.

سرتاپا. [سَ](قید)ازسرتاپا. (آنندراج).
ازکله‌سر تانوک‌پا:
تانیاساید زدوران‌آسمان‌چنبری
قد اعدای‌تو سرتاپای چون چنبر سزد.
سوزنی.
زسرتاپای این دیرینه‌گلشن
کنم گرگوش داری برتوروشن .
نظامی.
نگویم قامت زیباست یا چشم
همه لطفی و سر تاپا جمالی .
سعدی.

سرتاج. [سَ] (اِ)گیسو پوش زنان. (غیاث) (آنندراج).یکنوع‌زینتی درسرزنان (ناظم‌الاطباء).

سرتاح. [سِ] (ع‌اِ) ماده شترنجیب . (ناظم‌الاطباء).
|| زمین نرم بسیار روانندهٔ گیاه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سرتاسب . [سَ] (اِ) در اصطلاح حکمای قدیم‌ایرانیان‌طالب‌معرفتی‌راگویند‌که برهبرهای‌خرد پسند یعنی دلایل عقلی‌تحصیل معارف‌کند که طریقهٔ حکما است وهرتاسب مرتاضی‌که بریاضت و عبادت دل صافی‌کند و عارف شود و آنرا تپا سبد یعنی صاحب ریاضت وعبادت خوانند (۱). (آنندراج). فرهنگ‌دساتیری‌این‌لغت‌بصورت سرداسب ضبط کرده ونوشته اهل فکر ونظر راگویند یعنی‌کسیکه بفکر واندیشه حقیقت اشیاء را دریافت . (فرهنگ دساتیری).

سرتاسر. [سَ سَ](قیدمرکب‌ا)همه‌وتمام و مجموع (برهان). سر بسر . (آنندراج):
بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سرتاسر آذین ببست .
فردوسی.
مگر شاد باشیم زاندرز اوی
که‌گنجست سرتاسراین مرزاوی.
فردوسی.
همه شهان وبزرگان و خسروان جهان
بدین دوچیز جهان‌را گرفته سرتاسر.
فرخی.
راست‌گفتی که دشت باغی‌گشت
گرد او سرورست سرتاسر .
فرخی.
ناحیت مغرب وبربر سرتاسر بگرفت.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
سرتاسر خود ببین که چندی
برسر فلکی بدین بلندی .
نظامی.
زچوگان ملامت نادرآنکس روی برتابد
که درراه خداچون‌گوی سرتاسرقدم‌گردد.
سعدی.

سرتاسری. [سَ سَ] (حامص‌مرکب)که از یکجانب بجانب دیگرفرارسد . راه آهن سرتاسری ایران .

سرتافتن . [سَ تَ] (مص مرکب) بی‌فرمانی‌کردن . (شرفنامهٔ منیری). عاصی و یاغی‌شدن. (آنندراج) :
طاعت او چون نمازاست وهرآنکس‌کزنماز
سر بتابد بی‌شک اورا کرد باید سنگسار.
فرخی.
هرکوسرش ازطاعت آن شیر بتابد
گر شیرنراست او بخوردماده‌شگالش.
ناصرخسرو.
وعده را طاعت باید چومقری توبوعد
سرت از طاعت برحکم‌نکووعده‌متاب.
ناصرخسرو.
وگرز خدمت تو سرکشی بتابد سر
زهرموئیش(۲) درآیدچوچنبرآتش‌وآب.
(دیوان مسعود سعد ص ۲۰).
وخبربست و کابل‌کردندکه‌ایشان سربتافته‌اند (تاریخ سیستان).
چو عاجز شد از راه نایافتن
زرهبر نشایست سرتافتن .
نظامی.
گر تو سر این گیا بیابی
ازخدمت شاه سرنتابی .
نظامی .
وگر زلفم سر از فرمانبری تافت
هم ازسرتافتن تأدیب آن یافت .
نظامی.
جوانی سراز رأی مادربتافت
دل دردمندش چوآذربتافت.
سعدی.
بدبخت‌کسی‌که سر بتابد
زین درگه دری دگر نیابد.
سعدی.

---

(۱) این‌کلمه درانجمن‌آرا سەتاسب آمده وهیچ یک براساسی‌نیست. (۲) سوئیش (ن.ل)

جوانا سرمتاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به.
حافظ.

|| اعراض کردن. روی برگرداندن:
کسی کو بتابد سراز راستی
کژی گیردش کار در کاستی.
فردوسی.

گرتنابی سرزدانش ازتوتابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
ناصرخسرو.

اگر تو زآموختن سرتنابی
بجوید سرتوهمی سروریرا.
ناصرخسرو.

چو بنهاد عقل تو رأی صواب
ز رأی صواب خرد سرمتاب.
(سندبادنامه ص ۳۴۶).

کس از دانش و دین او سرنتافت
رهی دید روشن بدان ره شتافت.
نظامی.

چو یوسف زین ترنج از سرتنابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی.
نظامی.

مگوزین در باوگه سربتاب
وگر سرچومیخم کشد درطناب.
سعدی.

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب.
سعدی.

هر که زطوفان بلا سر بتافت
آب رخ نوح پیمبر نیافت.
خواجوی کرمانی.

سرتاق. [سَ] (اِخ) ابن باتوبن توشی بن چنگیزخان. دومین ازخانان گیوک اردو از خانان دشت قبچاق غربی خاندان باتو متوفی در ۶۵۴.

رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و تاریخ غازان ص ۲ و جهانگشای جوینی جلد ۱ ص ۲۲۳ شود.

سرتپه. [سَ تَ پَ] (اِخ) (ساری تپه) ده ازدهستان حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند. دارای ۵۵۴ تن سکنه - آب آنجا از چشمه ورودزنوز ومحصول آن غلات زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرتخت. [سَ تَ] (اِخ) نام محلهٔ بطهران نزدیک سرچشمه.

سرتخت. [سَ تَ] (اِخ) ده ازدهستان کاریزنو میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد - دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب از قنات - محصول غلات - بنشن.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرتخت دوراهان. [سَ تَ دُ] (اِخ) ده دهستان سنگره بخش الوار شهرستان خرم آباد - دارای ۱۱۲ سکنه است. آب ازچشمه دوراهان - محصول غلات، باغات انار، انجیر، لبنیات.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرتخته. [سَ تَ تَ] (اِمرکب). تختهٔ باشد آهنی که در آن سوراخهای بزرگ وکوچک به تفاوت کرده باشند که زرگران ازآن تارهای زر و مانندآن بکشند تاباریک و مفتول شود و آنرا شفتاهنج هم گویند. (آنندراج).

سرتخمه. [سَ تُ مَ] (ص مرکب) جد. نیا. مؤسس خاندان. اساس. پایه: چون اردشیر بابک سرتخمهٔ ساسانیان برخاست اورا شاهنشاه گفتند.

(مجمل التواریخ والقصص).

سرتراش. [سَ تَ] (نف مرکب). سرتراشنده. موتراش. گرای. دلاک. سلمانی. آنکه موی مردم تراشد:
بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام.
نظامی.

|| دختری سخت کولی و بسیاربانگ. زن یا دختر سلیطه وبدزبان. زن یادختر بلند آواز و بددهان. (یادداشت مؤلف).

سرتراشی. [سَ تَ] (حامص) عمل تراشیدن سر:
صدای استره اوست بسکه شور انگیز
ز سرتراشی او پای می‌جهد ازخواب.
ملاطاهر غنی (بنقل آنندراج).

سرتشنیز. [سَ تِ] (اِخ) ده ازدهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. دارای ۱۰۰۵ تن سکنه است. آب ازرودخانه و قنات مشروب میشود. محصول غلات، برنج، عدس، نخود، لوبیا، سیب، زردآلو، گوجه، انگور. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

سرتل. [سَ تَ] (اِخ) ده از دهستان اربعه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد. دارای ۳۹۹ تن سکنه. آب از رودخانه فیروز آباد محصول غلات، برنج وانار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سرتلو. [سِ تَ لُ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش گاوبند شهرستان لار. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن ازچاه وباران مشروب میشود. محصول آن غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سرتلی. [سَ تَ] (اِخ) ده ازدهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه ۱۲۰ تن. آب ازچشمه - محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرتلی. [سَ تُ] (اِخ) ده ازدهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۲۹۱ تن سکنه میباشد. ازرودخانه شش پیر مشروب میشود. محصول. غلات. حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سرتماج. [سَ تَ] (اِ) بمعنی سرآغوج وآن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را در آن گذارند و بعربی صقاع خوانند. (برهان). (آنندراج).

سرتنگ. [سَ تَ] (ص مرکب) مقابل سرگشاد. کوزهٔ سرتنگ.

سرتنگ. [سَ تَ] (اِخ) ده ازبخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب ازچاه و قنات. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرتنگ. [سَ تَ] ده ازدهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه. محصول غلات، پشم ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرتنها. [سَ تَ] (ص مرکب) یکه و منفرد. (غیاث اللغات). (آنندراج):
خود را سرتنها بدل غیر رساند
در راه خطا تیر تراهم سفری نیست.
رفیع. (بنقل آنندراج).

سرتول. [سَ] (اِخ) ده از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب از چشمه وقنات. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرته. [سَ رُ تَ] (ترکیب عطفی) اول و آخر. بالا و پائین:
همه سرته یک کرباسند. همه مانند یکدیگرند.
همه از یک جنسند. همه مثل هم اند.

سرته. [سُ تَ] (اِخ) نام شهریست در اندلس در مشرق قرطبه. (منتهی الارب). (معجم البلدان).

سرتی. [سُ] (اِخ) رجوع به عبدالجبار بن خالدابن ابی سرح ورجوع به اعلام زرکلی شود.

سرتیپ. [سَ] (اِ) در اصطلاح فعلی نظامی درجه‌ایست در ارتش. بالا تر از سرهنگی و مادون سرلشکری. دارنده این درجه در شمار امراء ارتش است.

فرمانده تیپ، فرماندهٔ قسمتی ازسربازان:
نه مرد نیزه و تیغم نه مرد حمله وجنگم
نه سالارم نه معلولم ؟نه سرتیپم نه سرهنگم
لامعی.

سرتیر. [سَ] (اِ) حکیم وفاضل ودانشمند (برهان). مرد بزرگ و فاضل. (جهانگیری) بزرگ وحکیم وفاضل ودانشمند. (آنندراج).
|| کنایه ازمسافت یک پرتاب تیر. (آنندراج).
|| هر یک از تخته‌هایی که زیر تیر سقف گذارند. (فرهنگ معین). || قسمتی از تیر که ازساختمان بیرون باشد. (فرهنگ معین).

سرتیز. [سَ] (ترکیب توصیفی) تیزمغز (برهان). مردم تیزمغز. (آنندراج): نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب، خیره رأی، سرتیز، سبک پای. سعدی.

||خار. (برهان). (آنندراج). ||نیزه. (برهان). (آنندراج). کنایه از سنان (آنجمن آرا). هرشیئی ذو کدار. (غیاث) ||تندوتیز. (برهان). (آنندراج). که دارای نوك تیز باشد.
|| نوك تیز :
چو کاهموی وچو سوزن خلندهٔ سرتیز
که دیده خار بدینصورت وبدین کردار.
فرخی.
ای خم شکسته برسرچاه کمیز
با سوزن سوفار درست سرتیز.
سوزنی.
خنجر رتیزش چو مژگان خوبان عشوه انگیز خونریز. (حبیب السیر ص ۳۲۲).
|| مژگان خوبان. (برهان). (آنندراج). کنایه از مژه. (انجمن آرا) :
ازبس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او
عشق بانگشت چپ میکند آنرا شمار.
خاقانی.
|| سرکش و جنگجو. (غیاث) :
به پیش تست میان بسته لشکری سرتیز.
(جوینی).
سعدیا دعوی بی‌صدق بجایی نرسد
کند رفتار وبگفتار چنین سرتیزیم.
سعدی.
سرتیز کردن. [سَ كَ دَ] (مص مرکب) ساختن. بهم بافتن. سرهم کردن :
پریرخ زآن بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیزمیکرد.
نظامی.
|| فرو بردن. داخل کردن :
سنان برسینه‌ها سرتیز کرده
جهانرا روزرستاخیز کرده.
نظامی.
سرتیزی. [سَ] (حامص) تندی. تیزی :
بسیار چوسوزن ارچه سرتیزی کرد
هم بخیهٔ بی‌زریش برروی افتاد.
فرقدی.
|| خشونت. عصبانیت. لجاجت :
زسر تیزی آن آهنین دل که بود
بهیبت پریرخ زبان برگشود.
(بوستان سعدی چاپ فروغی ص ۱۷۵).
چون محمدشاه از شهر بیرون شد بدر حصار زرند آمد وجنگ در پیوست چند مرد از آن او سرتیزی نمودند ودرخندق حصار شدند. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).
چندانکه قفا خوردم از اوچون سندان پیشانی من سخت‌تر آمد درکار تا باز شدم عاقبت از سرتیزی با آن همه سرزنش. (از تاریخ وصاف).
سرتیغ. [سَ رِ] (ترکیب اضافی) سر شمشیر. (برهان) (آنندراج). ||سرکوه. (برهان). (آنندراج). || کنایه‌ازروشنایی (برهان). (انجمن آرا).

سرتیوك بالا. [سَ تِ] (اِخ) ده از دهستان مکاوند بخش هفت گل شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن وآب ازچشمه. محصول غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سرتیوك پائین. [سَ تِ] (اِخ) ده از دهستان مکاوند بخش هفت گل شهرستان اهواز. سکنه ۲۰۰ تن. آب ازچشمه. محصول غلات (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سرج. [سَ] (ع مص) دروغ گفتن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).
سرج. [سَ رَ] (ع مص) نیکوروی وروشن شدن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || دروغ گفتن. (اقرب الموارد).
سرج. [سَ] (ع اِ) زین که بر پشت اسب نهند. (غیاث اللغات). (آنندراج). (دهار). (منتهی الارب). گفته‌اند فارسی معرب واصل آن سرك است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۰).
سرج. [سُ رُ] (ع اِ) جِ سراج. (ترجمان القرآن). (آنندراج).
سرج. [سُ رُ] (اِخ) نام آبی است متعلق به بنی عجلان. (معجم البلدان).
سرج. [سَ رَ] (اِخ) ده از دهستان بناب جوبخش بناب شهرستان مراغه. سکنه ۷۴۷ تن. آب ازرودخانه صوفی چای. محصول غلات کشمش، بادام، کرچك. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سرج. [سَ] (اِخ) نام پسر ابراهیم خلیل از قنطور ابنت یقطن. (منتهی الارب). (آنندراج).
سرجاب. [سَ] (ع اِ) کاسموی. (مهذب الاسماء).
سرجام. [سَ] (اِخ) ده از بلوکات ولایت مشهد خراسان. عدهٔ قرا ۱۳۰ مساحت ۴۵ هزارگز. مرکز شریف آباد. حد شمالی پائین ولایت، شرقی پائین جام پائین پیوه‌ژن. وغربی تبادکان. (از جغرافیای طبیعی کیهان).
سرجان. [سَ] (اِخ) قریه‌ایست یك فرسنگی بیشتر مغرب قلعه سوخته. (فارسنامهٔ ناصری).
سرجاهان. [سَ] (اِخ) تحریری از سرجهان :
سلطان خود از راه بازگشته بود وعنان بجانب قلعه سرجاهان تافته. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۱۵). رجوع به سرجهان شود.
سرجریده. [سَ جَ دَ] (اِ مرکب) اول دفتر ابتدای کار :
سرسعادت اوعمر جاودانی باد
که سرجریده تونی عمر جاودانش را.
خاقانی.

سرجس. [ ] (اِ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.
سرجس. [سَ ـِ] (اِخ) (۱) بن هلیا (۲) الرومی. از مترجمان است و ترجمهٔ کتاب الفلاحة الرومیة بدو نسبت داده شده است. (از تاریخ علوم عقلی ص ۳۶۵).
سرجس الراهب. [ ] (اِخ) اوراست کتابی در صفت کیمیا. رجوع به فهرست ابن الندیم وامتاع الاسماع ص ۸ شود.
سرجغرات. [سَ جُ] (اِ مرکب) مرادف سرشیر. (آنندراج).
سرجفت کردن. [سَ جُ كَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازسرگوشی کردن. (برهان). (آنندراج).
سرجم. [سَ جَ] (ع اِ) درازبالا. (آنندراج). (منتهی الارب).
سرجمع. [سَ جَ] (اِ مرکب) جزو، در شمار. درعداد: نه سرجمع مرده‌هاست نه سرجمع زنده‌هاست. (یادداشت مؤلف).
سرجمله. [سَ جُ لَ] (اِ مرکب) کنایه ازخلاصه و گزیده. (آنندراج) (بهارعجم) :
جمال او سرجملهٔ حسن وخوبی ومقال اوفهرست شادی و بیغمی. (سندبادنامه ص ۱۳۵) :
خاقان کبیر ابوالمظفر
سرجمله شده مظفران را.
خاقانی.
زبان در زبان گنج پرداختم
از آنجمله سرجملهٔ ساختم.
نظامی.
سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جمله‌شهر یاران.
نظامی.
این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سرجمله بعقل ودانش خود. (فیه ما فیه ص ۵۳).
سرجنبان. [سَ جُ] (نف مرکب) که سر تکان دهد. که سر خویش بجنباند. رجوع بسرجنباندن شود. || در تداول عامه، رئیس. بزرگ. زعیم. متنفذ. صاحب نفوذ. (یادداشت مؤلف).
سرجنباندن. [سَ جُ دَ] (مص مرکب) سرتکان دادن ||. سرتکان دادن ستایش و تحسین را. باتکان دادن سر نمودن خشنودی و رضایت را :
بیایستگی خورد وجنباند سر
که خوردی ندیدم بدینسان دگر.
نظامی.
زجنباندن بانگ چندین جرس
سری درسماعش نجنباند کس.
نظامی.
رجوع به ماده بعد شود.
سرجنبانیدن. [سَ جُ دَ] (مص مرکب) تحسین کردن. (غیاث) (آنندراج):

۱) Sergius . (۲) Elia .

گر چه در پای توافتم چه شود
که سری بر سخنم جنبانی .
انوری .

بیت‌بیت همه را دیده وسنجیده بخوان
شاعراست آنکه توبرشعرش‌سرجنبانی.
سنجر کاشی (بنقل‌آنندراج) .

|| امتناع ازکاری . (غیاث) . منع کردن از کاری . (آنندراج) . || ریشخند کردن : و خردمندان ، دانستندی‌که نه چنان است و سری می چبنانیدندی . (تاریخ بیهقی) .

سرجنگ . [سَ جَ] (اِ) سرجیک ، سرچیک . در لغت فرس اسدی(ص ۲۸۷) آمده :«سرجیک ، سرهنگ بود ، عنصری (بلخی) گوید :

ای برسرخوبان جهان بر سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرچیک »

استاد هنینگ گوید ، سرچیک « رئیس » (اشاره به بیت مذکوراز عنصری) کلمه‌ایست مستعار از سغدی ، چنانکه شکل پسوند نشان میدهد . بنابر این = سغدی «سرك، یک»(۱) اگر این‌کلمه چنانکه هرن گفته فارسی‌میبود درآنصورت ماخذکلمه«سرزی»(۲)راداشتیم. (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکتر معین) . سرهنگ که پیشرو و لشکر و سردار سپاه و پهلوان ومبارز باشد . (برهان)(آنندراج) .

سرجنگ خوردن . [سَ جَ خُ دَ] (مص مرکب) صدمهٔ وآسیب بزرگ‌رسیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۵) .

سرجو . [سَ] (اِخ) طایفهٔ‌ازطوایف ناحیهٔ‌سراوان کرمان.(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷) .

سرجوب.[ ] (اِخ) ده‌حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران دارای ۱۸۰تن سکنه. آب ازرودخانهٔ‌کرج. محصول‌غلات. بن‌شن،باغات،میوه،قلمستان . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سرجوج . [سُ] (ع ص) احمق . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سرجوجة . [سُ جَ] (ع اِ) طبیعت‌و طریقهٔ وسرشتی که‌مردم برآن آفریده شده‌اند (منتهی‌الارب) . سرشت مردم . (دهار) . طبیعت.(ازاقرب‌الموارد) خوی وراه. ج ، سراجج وسراجیج.(مهذب‌الاسماء) .

سرجوخه . [سَ خَ] (اِ) سرجوقه . فرمانده یک جوخه درنیروی نظامی که شامل شش‌تن‌است. درجه‌ایست پائین‌تر ازگروهبان سوم ، بالاتر ازسربازیکم .

سرجوش. [سَ] (اِمرکب) شوربائیرا گویند که دراول جوش از دیگ برآرند و نمک چش خورند . (آنندراج) (برهان) . (رشیدی) . شوربایی که در اول‌جوش کشند و آنرا سردیگ نامند . (شرفنامهٔ منیری) :

زهر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد .
نظامی .

|| بمجاز صاف، هرچیز چون‌بادهٔ سرجوش ومی‌سرجوش‌وبوسهای‌سرجوش.(آنندراج):

زلطفی‌که سرجوش آن جمله‌بود
گره بست‌گردون و جنبش نمود .
نظامی .

گرآشفته شدم هوشم تو بردی
ببرجوشم که سرجوشم‌توبردی
نظامی .

دیده را حسن عرقناك تو بیهوش کند
عرق روی توکارمی‌سرجوش کند .
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج) .

خراب بادهٔ سرجوش‌کرده‌ای مارا
بهوشرباش که بیهوش‌کرده‌ای‌مارا.
ظهوری (بنقل آنندراج).

قسمت آدم شد از روز ازل‌سرجوش‌فیض
جام اول را بخاك آن ساقی‌رعنا فشاند .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| کنایه ازخلاصه‌وزبدهٔ‌اول‌هرچیز.(برهان). هرچیز صاف وخلاصه . (غیاث) :

سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی .
نظامی .

سرجوقه .[سَ قَ] (اِ) رجوع به‌سر جوخه شود .

سرجولکی . [سَ لَ] (اِخ)ده‌جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز.دارای۱۱۰ تن سکنه.آب آن‌ازرودخانهٔ مارون‌ومحصول آن غلات ،کنجد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سرجون . [سَ] (اِخ) ابن منصور بن الرومی . در زمان حکومت معاویةبن ابی سفیان و یزیدبن معاویه متقلد وزارت بود . (دستور الوزراء ص ۲۰) .

رجوع به صبح‌الاعشی ج۱ص ۴۰ ومجمل التواریخ ص ۲۹۷ و۲۹۹ و تاریخ اسلام چاپ دانشگاه ص ۱۵۳ و ۱۵۵

سرجه. [سَ رَ جِ] (اِ) پنگان‌واندازه تعیین‌آب. (ناظم‌الاطباء). کاسهٔ‌مسین گردی که درته‌آن سوراخی‌است،واین‌کاسه را درکاسهٔ بزرگتری‌که پرازآبست قرار دهند و بعنوان ساعت آبی از آن استفاده میکنند.(فرهنگ آقای دکتر معین) .

سرجه.[سَ جَ](اِخ) نام‌عده‌ای ازقرا که در سوریه واقع است از آنجمله است سرجه درشاخ‌های معره ، ادلب‌وجبل‌سمعان‌وسرجه کبیرة وسرجة صغیرة . (ازالمنجد) .

سرجه . [ ] (اِخ) نام دهی است ازدهات قزوین‌کـه باردشیر بابکان‌منسوب است . (نزهةالقلوب چاپ لیدن‌ص ۵۷) .

سرجهازی. [سَ جَ] (حامص) آنچه جزو جهاز زن بود . (یادداشت مؤلف) .

سرجهان .[ ] (اِخ) قلعه‌ای بود برکوهی که محاذی طارمین است برپنج فرسنگ‌سلطانیه بجانب شرقی است‌وکمابیش پنجاه پاره دیه ازتوابع آن بود وتمامت در فترت مغول خراب شده‌بود . (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۶۴) .

نام قلعهٔ بود بر قلهٔ کوهی ازکوه‌های دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین وابهر و زنگان‌درکمال‌متانت‌وحصانت ورفعت‌مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگرطبقهٔ سفلی مسخر شود طبقه علیا که قلهٔ آن قلعه است خودبه منزلهٔ حصن‌حصین خواهد بودکه استخلاص آن مشکل دست دهد از آن باین اسم‌موسوم شده است . (آنندراج) .

سرجیجة . [سَ رَ جَ] (ع اِ)طبیعت. (اقرب‌الموارد) . خوی و طبیعت وسرشتی که مردم برآن‌آفریده‌شده‌اند.(ناظم‌الاطباء) . رجوع به سرجوجة شود .

سرجیس الراسی. [سِ سُ رْ رَ](اِخ) از شهر راس‌العین واز مترجمان قرن دوم و سوم ومعاصرحنین‌بن‌اسحق است واختصاص وی بیشتر بترجمهٔ کتب طب بود ، و کتب بسیاری را ترجمهٔ‌کرد .لیکن‌از حیث ترجمه متوسط بود از اینرو حنین ترجمه‌های وی رااصلاح‌میکرد بهمین جهت ابن ابی‌اصیبعه گوید : آنچه از ترجمهٔ او باصلاح حنین است خوب و الا متوسط است . از جمله ترجمه‌های او تفسیر جالینوس بر کتاب طبیعةالجنین‌ابقراط‌است . (تاریخ علوم‌عقلی تألیف دکترصفا ص۷۵) .

سرجیک . [سَ](اِ) سرهنگ .(لغت فرس اسدی) :

ای برسر خوبان جهان‌برسرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرچیک .
عنصری .

ای برهمه قحبه‌گان عالم سرجیک
کون توفراختر زسیصدخرچیک.
فرالاوی .

رجوع به سرجنگ شود .

سرجین . [سِ] (اِ) معرب سرگین و سرقین (آنندراج) . سرگین.(دهار) .

سرچاوا. [سَ] (اِخ) ده‌تورجان‌بخش بوکان شهرستان‌مهاباد. سکنه ۴۸۰تن. آب‌از سیمین‌رود. محصول،غلات، توتون،حبوبات. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

سرچاوه . [سَ وَ] (اِخ)ده قرلر بخش میاندوآب شهرستان‌مراغه.سکنه۱۷۰تن آب ازچشمه سارها. محصول ، غلات، توتون ، کرچک (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴)

سرچاه . [سَ] (اِخ) ده قیس‌آبادبخش خوسف شهرستان بیرجند .سکنه ۲۲۸.آب ازقنات. محصول؛غلات لبنیات (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

(۱) Src, yk. (۲) Sarzî.

سرچاه . [سَ] (اِخ) ده پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد . دارای ۳۴۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه. محصولش غلات آبی‌ودیمی ، زغال‌چوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

سرچاه . [سَ] (اِخ) ده بار معدن‌بخش سرولایت شهرستان‌نیشابور. دارای ۱۱۳۷ تن سکنه است. آب ازقنات. محصول.غلات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرچاه . [سَ] (اِخ) ده شاخناب‌بخش درمیان‌شهرستان‌بیرجند. آب ازقنات.محصول غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

سرچاهان. [سَ] (اِ خ) بلوك سرچاهان از سردسیرات‌فارس میانه مشرق‌وشمال‌شیراز است درازی آن ازحسن‌آباد تاگلخنان‌شش فرسنگ،پهنای آن‌ازچنارناز تاحسامی چهار فرسنگ. محدود است ازجانب مشرق‌وشمال ببلوك بوانات و از سمت مغرب ببلوك کمین وقونقری و از طرف جنوب به بلوك آباده طشك. هوای این‌بلوك در تابستان درکمال اعتدال. انواع درختان سردسیری را بخوبی بپرورواند. محصولش گندم وجو وخشخاش وپنبه وکنجدونخود، آبش‌ازرودخانهٔ حسامی و چشمه‌است. وقصبه این‌بلوك را گلخنگان گویند. واکنون از آبادی آن کاستهٔ چهل پنجاه درب خانه بیشترندارد وآبادی رابقریه زیارت انداخته‌اند که نزدیک بدویست‌درب خانه داردواین بلوك را یازده قریهٔ‌آباداست. (فارسنامهٔ ناصری‌گفتاردوم ص۲۱۹) .

سرچاهان . [سَ] (اِ خ) قریه‌ایست پنج فرسنگ ونیمی میانهٔ‌جنوب ومشرق‌طارم (فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۹) .

در پنج فرسنگی سلطانیه ودردامنه جبال‌طارم (تاریخ مغول تألیف اقبال ص۳۹ - ۴۰) .

سرچاهان. [سَ](اِ خ) رودخانه‌ایست آبش شیرین وگوارا از چشمه پاکت‌قونقری برخاسته دهات بلوك‌سرچاهان‌راآب داده در صحرای کویر فرو میرود . (از فارسنامهٔ ـ ناصری) .

سرچاه‌شور . [سَ](اخ) ده قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان‌بیرجند. آب‌ازچشمه. محصول،غلات،لبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرچپ . [سَ چَ] (اِ) سفیدی راگویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند . (آنندراج) (برهان) .

سرچپق . [سَ چُ پُ] (اِ) آنچه برسر چپق گذارند . حقه‌ایست ازگل پخته بشکل استوانه که آنرا بچوب چپق متصل‌سازند . داخل‌آنرا از زغال انباشته میکنند وبر رآن توتون مخصوص میگذارند ودر مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج‌میشود (فرهنگ دکترمعین) .

سرچراغ. [سَ رِ چِ] (ترکیب‌اضافی) آلتی فلزین که پیچ چراغ نفطی درآلت و فتیله از وی گذرد بر سر نفت‌دان چراغ . آلتی فلزین‌که برسر شکم بلورین یا فلزین چراغ استوار کنند و فتیله از آن گذرد و پیچ چراغ نیزبدان پیوسته است .(یادداشت مؤلف) .

|| اول شب ، باصطلاح دکانداران‌که درآن وقت نسیه نفروشند ونسیه را بشگون‌نگیرند. (یادداشت مؤلف) .

سرچر کردن . [سَ چَ كَ دَ](مص‌ـ مرکب). سرچرکردن‌مزرعه درآن‌وقت‌است که‌کشت هنوزسبز است‌وتخم ندارد‌گوسفند وامثال آن‌را بچرا داشتن تاستوریکبارکشت تازه روئیده‌را بچرندواین‌را دربعض کشت‌ها برای قوت‌گرفتن کشت بچرند. (یادداشت مؤلف) .

سرچسب . [سَ چَ] (اِ) کاغذی‌باریک که در یکجانب لعابی چسبنده دارد ونامه‌ها را اوله‌کرده بدان استوارکنند . (یادداشت مؤلف) .

سرچشمه . [سَ ـ چَ مَ یاسَ ـ رِ چِ ـ مَ] (اِ) جائیکه ازآن‌آب جوشد. منبع.مخرج‌ـ الماء. (المنجد) :

سرچشمهٔ حیوان بین در طاس وزعکس او
ریگ تک دریا را بشمار بصبح اندر .
خاقانی .

دیده‌ام سرچشمهٔ خضروکبوتروارآب
خورد وپس جرعه ریزی‌دردهان آورده‌ام.
خاقانی .

بسرچشمهٔ نیل رغبت نمود
که آن پایه‌را دیده نادیده بود .
نظامی .

اگر خضر برآب حیوان گذشت
محمدزسر چشمهٔ جان‌گذشت .
نظامی .

دیدیم بسی آب زسرچشمهٔ خرد
چون‌بیشترآمد شترو‌باربرد .
سعدی .

تواول نبستی که سرچشمه‌بود
چوسیلاب شد پیش بستن‌چه سود.
سعدی .

زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین‌سرچشمه‌اش‌بنشان که‌خوش‌آبی‌روان‌دارد.
سعدی .

سرچشمه . [سَ چِ ـ مَ] (اِخ) نام‌محله است‌درتهران . حدودآن فعلا به محل تقاطع خیابان سیروس وچراغ برق (امیر کبیر) محدود میشود .

سرچشمه. [سَ چِ ـ مَ] (اخ) ده جزو دهستان‌اوجان‌بخش‌بستان‌آبادشهرستان‌تبریز. دارای ۱۹۹ تن‌سکنه.آب‌از چشمه.محصول غلات، یونجه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

سرچشمه . [سَ چِ ـ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۱۴ تن‌سکنه. آب از رودخانهٔ قره آغاج.محصولش غلات ، برنج وخرما. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۷).

سرچشمه . [سَ چِ ـ مَ](اِخ)ده‌ازدهستان بیزکی‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌مشهد.دارای ۱۷۷ تن‌سکنه. آب‌ازقنات.محصول‌غلات، چغندر . بن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرچشمه. [سَ چِ ـ مَ](اِخ)ده از دهستان گرم‌خان بخش‌حومهٔ شهرستان بجنورددارای ۱۷۸ تن‌سکنه.آب ازچشمه.محصول انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرچشمه. [سَ چِ ـ مَ] (اَخ)ده‌ازدهستان دوبن بخش شیروان‌شهرستان قوچان. دارای ۴۳۷ تن‌سکنه.آب‌ازچشمه.محصول انگور. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ج ۹) .

سرچشمه . [سَ چِ ـ مَ](اِخ)ده‌ازدهستان عشق‌آبادبخش‌فدیشه شهرستان‌نیشابور.دارای ۱۴۲ تن‌سکنه. آب‌آن‌ازقنات. محصول‌غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرچشمه حبشی . [سَ چِ ـ مَ یِ حَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان‌توریچای‌بخش قره‌آغاج شهرستان‌مراغه. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب ازچشمه محصول غلات،نخود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

سرچشمه‌دار. [سَ چِ ـ مَ](نف‌مرکب) کسیکه مخترع ومبتدع امری‌باشد . (غیاث) آنندراج) :

سرمه‌دارد شکوهٔ از چشم‌کافرکیش او
پیش‌آن سرچشمه‌دار نامسلمانی بگو .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

سرچشمه‌میلانلو . [سَ چِ ـ مَ یِ](اِخ) ده ازدهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان . دارای۴۲۷ تن‌سکنه آب‌ازقنات. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرچقا . [سَ چُ] (اِخ) ده از دهستان نورعلی‌بخش دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباد.دارای ۱۲۰ تن‌سکنه.آب‌ازچشمه. محصول لبنیات، پشم . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سرچکاد . [سَ چِ] (اِ) بالای پیشانی، چه چکاد پیشانی راگویند. (برهان) . (از آنندراج) . تارك‌سر،چه چکاد بالای‌پیشانی وسرچکاد بالاترازآن.(رشیدی) . ام‌الرأس. (مهذب‌الاسماء). قمه. (السامی) :

دغ بود سرچکاداو چون طاس
دیورا زو بود همیشه هراس .
عمیدلومکی (بنقل رشیدی) .

رجوع به چکاد شود

سرچکادی. [سَ چَ ـ](اِمرکب)چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش نخرند مشت نخودی یا چیز دیگربر سر آن بگیرند وآنرا در هندوستان دستوری گویند.(برهان) (آنندراج) .

سرچنگ . [سَ چَ] (اِ مرکب) نوعی از سرپازدن باشد و آنرازه کونی گویند و آن چنانست که شخصی پشت پای خودرا بزور هرچه تمامتر برنشستنگاه دیگری زند . (برهان). اردنگ. زهکونی. تی‌پا . (یادداشت مؤلف) .
||کنایه از تعب و آزار . (برهان) .
|| دست را بزور برسرکسی زدن . (غیاث‌اللغات) . ضرب دستی که بزور تمام برسر کسی زنند . (آنندراج) :

جهان بازیچه طفلان بود عزت چه‌میخواهی
که سرچنگ جفای آسمان تاج‌است‌شاهش‌را.
سراج‌المحققین (بنقل‌آنندراج).

||سرانگشتان. (آنندراج) .

سرچهان . [سَ‌رَ چ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهار گانه بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده پائین - آب‌مشروب وزراعتی ازچشمه وقنات‌است . محصولاتش عبارتند ازغلات - حبوب ومیوه‌جات از۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۳۷۰۰ تن سکنه‌میباشد. وقراء مهم‌آن عبارتند ازتوجردی - حامی - چنارناز . کره حسین‌آباد - کرخنگان - تویه - خوانسار- برازجان .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم) .

سرچین . [سَ] (ن مف) خلاصه و برگزیده . (آنندراج) . زبده و برگزیده و دست‌چین. (غیاث):

هریکی صدهزار قصه بکر
گل سرچین کلک غنچهٔ فکر.
زلالی . (بنقل‌آنندراج) .
بسکه دارد درپریشانی نزاکت کاکلش
هرکجا آشفتگی‌را دید سرچین میکند.
مفید بلخی (بنقل آنندراج).

سرچین‌کردن . [سَ کَ دَ] برگزیدن خلاصه کردن .

سرح . [سَ] (ع مص) . بچرا گذاشتن ستوررا. (منتهی‌الارب) . (ترجمان‌القرآن) (دهار) . بچرا کردن . (المصادر زوزنی) .
||چریدن ستور. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .|| ریخ‌زدن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || روان وجاری‌شدن‌بول. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || بیرون کردن آنچه درسینه بود . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .
|| فرستادن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). کسی‌را بجایی فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

سرح . [سَ] (ع اِ) ستور چرنده . (منتهی‌الارب) . || درخت بلند و هردرخت بی‌خار یاهردرخت درازبلند. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

سرحال. [سِ] (ع‌اِ) گرگ. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌سرحان شود

سرحان. [سِ] (ع‌اِ)گرگ. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . گرگ درنده . (غیاث‌اللغات). ج،سراحین. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء) . سرحال:

دردشت وکوه وبیشه بهم شیرکی چرند
شیروپلنگ وسرحان‌گوروگوزن ورنگ.
سوزنی .

— ذنب‌السرحان. صبح کاذب . فجراول یا فجر کاذب‌را ازآن‌جهت‌ذنب‌السرحان گویند که شبیه بدم گرگ باشد از حیث استطاله و باریکی . (مفاتیح) . || شیربیشه . (اقرب‌الموارد.)(منتهی‌الارب) . || وسط حوض . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

سرحانة. [سِ نَ] (ع اِ) مؤنث‌سرحان (منتهی‌الارب). رجوع به‌سرحان شود .

سرحانیه . [سَ یَ] (اِخ) ده از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان‌خرمشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه‌است. آب‌آنجا از شط‌العرب . محصول خرما . شغل حصیربافی وزراعت .آبادی‌کوت‌کمه‌نیز جزء قریه بالامنظورگردیده‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرحد. [سَ حَ دْ] (اِمرکب) حدفاصل در زمین مشترك .
(آنندراج از بهارعجم) .
از سر + حد. مرز . ثغر :

چوآمد بسرحد نزدیك روم
شدآراسته یکسرآن مرزوبوم.
فردوسی.

تونل وتالخزه دوده‌است اندرمیان‌کوه نهاده است برسرحد میان چگل وخلخ .
(حدودالعالم).
وزیران او نامه‌هاکه از لشکرهاآمده بود از سرحد هاء ممالك اوبروی عرض‌کردند.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۶).
سرحد میان پارس واصفهان یزد خواست و یزد وابرقویه وسمیرم.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۱) .
این مقدمی‌دیگربود ازسرحد غوروگوزکانان (بیهقی) .

سر بندگی برزمینش نهاده
همه‌نامداران دریا وسرحد
سعدی .

چون بسرحد ولایت فارس رسید طایفهٔ از لشکر عضدالدوله بخدمت او رفتند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سرحدآباد. [سَ حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌حومهٔ بخش‌کرج شهرستان‌تهران . دارای۲۱۶تن‌سکنه‌است. آب‌آن ازرودخانهٔ کرج. محصول غلات ، چغندر قند ، باغات یونجه، قلمستان .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

سرحدبالا [سَ حَ] (اِخ) ده دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند - دارای ۱۳۰ تن سکنه . آب‌آن از قنات . محصول غلات
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرحدچهاردانگه.[سَ حَ دِ چَ دَ گَ] (اِ خ) از بلوکات سردسیر فارس جانب شمالی شیرازاست . درازای این بلوک ازقریه دردانه تاقراول‌خانه‌بیست وچهارفرسخ،پهنای آن ازبازبچه تاسده شش فرسخ . محدود است ازجانب مشرق ببلوك قونقری وازسمت شمال ببلوك آباده اقلید و از جانب مغرب ببلوك سرحد شش ناحیه وبلوك دزگرد و از طرف جنوب ببلوك مائین وبلوك‌کام‌فیروز. (فارسنامهٔ ناصری) .

سرحددار. [سَ حَ] (اِمرکب) . مرزدار. (فرهنگستان).

سرحدشش‌ناحیه .[سَ حَ دِ شِ یَ] (اِ خ) بلوك از سردسیرات فارس. درمیانهٔ شمال‌ومغرب‌شیرازافتاده‌است.درهمه‌چیزمانند سرحد چهاردانگه است. درازی آن از قریهٔ کیفته تاگندمان بیست‌ویك فرسنگ پهنای آن اسفدران‌تاقریهٔ‌میمند فلارد یازده‌فرسنگ. محدود است از جانب مشرق بسرحد چهار دانگه وبلوك‌آباده‌اقلید وازسمت‌شمال‌بنواحی اصفهان و از طرف مغرب وجنوب بنواحی کوه‌کیلویه .
درقدیم بشش بلوك قسمت شده وهمه‌را یکجا نموده درتحت یك حکومت قرارداده‌اند . شش‌ناحیه بقرارزیر است.
۱ـناحیهٔ پادنا. قصبه‌آن خوراست ۲- حنا قصبهٔ آن نیز حنّا گویند . ۳ - سمیرم . ۴ـ فلارد . ۵ـ وردشت‌قصبهٔ آن گرم آباد است ۶- ناحیه‌ونك‌قصبه آن‌نیزونك است (فارسنامه ناصری) .

سرحدکلابی . [سَ حَ] (اِ خ) (اِخ)دهی‌است و در هفت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق کازرون است .
(فارسنامهٔ ناصری).

سرحساب . [سَ حِ] (ص‌وقید)آگاه و خبردار. (غیاث).کنایه ازواقف وخبردار. (آنندراج). وبابودن وشدن مرکب شود :

روزشمار کی شود از خویش سرحساب
هرکس خراب‌بادهٔ سرجوش کاکل‌است .
میرمعز فطرت (بنقل‌آنندراج).
سرحساب ازکار بودن سرنوشت من‌بس‌است
هست از آینهٔ جوهر خط پیشانیم .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

سرحلقه. [سَ حَ قَ] (اِمرکب) سردار جماعت. (آنندراج). پیشوا . رئیس:

درخرقه چوآتش زدی ای‌عارف سالک
جهدی‌کن وسرحلقهٔ رندان جهان‌باش.
حافظ.
گرحلقهٔ دام‌است وگرحلقه زنجیر
سرحلقه‌بغیر ازمن‌دیوانه کاام‌است .
ابوطالب کلیم (بنقل‌آنندراج) .

— سرحلقه‌ده‌عقل کنایه‌ازعقل‌اول.(غیاث) .

سرحوب. [سُ] (ع ص)اسب‌بزرگ. (منتهی‌الارب). فرس‌سرحوب. اسب‌دراز و بدان ماده را وصف کنند نه‌نررا. (اقرب .

الموارد). ‖ رجل سرحوب ، مرد درازبالا (اقرب‌الموارد). ‖ شغال. (منتهی‌الارب). اقرب‌الموارد). ‖ دیوی‌است کور که‌دردریا سکونت دارد . (آنندراج) (منتهی‌الارب). ‖کلمه‌ایست که میش ماده را برای دوشیدن خوانند. (منتهی‌الارب) .

سرحوبیه. [سَ یَ] (اِ)یاجارودیه ازفرق زیدیه اصحاب‌ابوالجارود یاابوالنجم زیادبن المنذرالعبدی که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را بوصف بامامت منصوب کرد نه باسم وعلی بعدازپیغمبر امام است ومردم‌تقصیرکردند که وصف‌رانشناخته و بجستجوی موصوف برنخاستند ومردم در اختیارکردن ابوبکر بامامت کافر شدند.

(ملل و نحل شهرستانی).

ورجوع به‌جارودیه‌درهمین لغت‌نامه شود.

سرحوض. [سَ] (اِ) گویا ساحتی که عادتاً دراطراف حوضها خالی ازدرخت‌نگاه دارند نشستن را : و چهار باغهای خوش و سرحوضهای نیکو ودرختهای کج خرگاهی بود بنوعی که ذرهٔ آفتاب شرقی و غربی به نشستگاه سرحوض نمی‌افتاده .

(تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۲۰) .

سرحوضک. [سَ حُ ضَ] (اِخ) ده دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر - دارای ۱۲۱۸تن سکنه - آب آن از قنات - محصول غلات ، پنبه ، زیره ، انگور .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرحة [سَ حَ] (عِ اِ) درخت بزرگ . (مهذب‌الاسماء). (ازاقرب‌الموارد). ‖ یکی سرح،وآن درختی‌است که‌میوهٔ‌آن مانندانگور است (از اقرب الموارد) .

سرحة. [سَ حَ] (عِ اِ) مرد دراز بالا. (منتهی‌الارب) . ودرقول عنترة « بطل کان ثیابه فی‌سرحة » یعنی ازدرازی بالا وبزرگی اندام چنانست که گویی جامهٔ او بردرختی بزرگ افکنده است . (ازاقرب الموارد) . ‖ خرمادهٔ نوجوان که‌هنوز باردارنگردیده . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

سرحة. [سَ حَ] (اِخ) شهرکیست بمربستان آبادان و خرم .

(حدودالعالم) .

روستاییست در یمن که یکی از لنگرگاههای بحری است . (معجم‌البلدان).

سرخ. [سُ] (ص) رنگی معروف . (آنندراج). شنجرف. زنجفر. (زمخشری). احمر. (ترجمان‌القرآن‌ترتیب عادل‌بن علی). انواع‌آن : آتشی . ارغوانی . پشت گلی . جگرکی . خرمایی . دارچینی . زرشکی شاه‌توتی. صورتی. عنابی. قرمز . گل‌سرخی گل‌کاغاله - گلی . لاکی . امل . میگون . یاقوتی - بلوطی . حنایی .

(یادداشت مؤلف):

چون‌گل سرخ ازمیان بیلغوش
باچوزرین گوش‌دار ازخواب گوش.
رودکی.

شگفت نیست اگر کیغ چشم من‌سرخ‌است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ .
بوشعیب.

دبن من خسرویست همچو میم
گوهر سرخ‌چون‌دهم بجمست.
خسروی.

همه‌جامه‌ها سرخ وزرد وبنفش
شهنشاه با کاویانی درفش.
فردوسی.

جهانداربستد زکودک نبید
بلور ازمی سرخ شدناپدید .
فردوسی .

و ازناحیت تغزغزمشک بسیار خیزد وروباه سیاه و سرخ و ملمع زر سرخ .

(حدودالعالم) .

چوآید زوبرون حمدان‌بدان‌ماندسرسرخش
که از بینی سقلابی برون‌آید همی‌خله.
عسجدی.

تاآفتاب سرخ چوزرین سپربود
تاخاک زیرباشد و گردون زبر بود.
منوچهری.

تاسرخ بود چون رخ‌معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی.
فرخی.

زیرا که سرخ روی برون‌آید
هرکو به‌پیش قاضی تنها باشد .
ناصرخسرو.

شیرین‌وسرخ‌گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرمارا.
ناصرخسرو.

شلوار سرخ‌والامنمای ای نگارین
یادامنی برافکن یاچادری فروهل .
نظام قاری.

‖ نوعی ازمرغان که پرهای سرخ ونقطه‌های سپید وسیاه بربرها دارند وبغایت خوش‌آواز و جنگ‌شان درغرائب تماشای‌نظارگیان این دیاراست. وتحقیق‌آنست که سرخ هرچندلفظ فارسی‌است لیکن اطلاق برجانور مذکور از تصرفات فارسی‌دانان هنداست ودراصل‌هندی آنرا می‌مینا - تنها مینا مادهٔ آنرا خوانند و درهندی متعارف لال‌گویند واین ترجمهٔ‌سرخ است. (آنندراج) . (بهارعجم) .

سرخ. [سُ] (اِخ) خواجه نعمةالله از جملهٔ نویسندگان دیوان سلطان بود وباعمال بزرگ اشتغال‌داشت. چون‌خواجه‌مجدالدین محمد دیوان را مواخذکرد . خواجه‌نعمةالله بترسید و گریخت یکی از ملازمان سلطان بدنبال او رفت . واوراگرفت وبنزدخواجه مجدالدین محمدآورد وخواجه مبلغ کلی براو تحمل فرمود.. سپس اورا وزارت داد لیکن سرانجام ازتحکمات خواجه مجدالدین‌محمد بتنگ آمده‌ودرمجالس زبان بغیبتش‌بگشاد و خواجه مجدالدین محمد باخذ وقید او فرمان داد. . آخرالامر اوراچندان شکنجه‌کردند که بقتل رسید .

(ازدستورالوزراء ص ۴۳۲).

سرخاب. [سُ] (اِ) نوعی ازمرغابی باشد سرخ رنگ . گویند مادهٔ آنرا مانند زنان حیض برآید، وبعضی گویندپرنده‌ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نبینند لیکن آواز دهند وبسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند ، اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شوند جفتی دیگر نکنند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند اونیز خودرا درآتش اندازد و اوراخرچال هم میگویند. (برهان).نام بطی‌است از جنس مرغابی.(آنندراج) . طائرمعروف که‌برکنارهٔ آب‌نشیند وجه تسمیه‌اش‌آنکه ماده‌اش‌بخلاف طیور دیگر بوقت‌معهود حیض‌کند . (غیاث اللغات). نام پرنده‌ایست آبی تیز پر که‌آنرا جود ، جغوک، چکارک، چکاو ، خرچال - کیوک، مانورک. نیزگویند. تازیش ابوالملیح وآنراشواز‌وقبره‌نیزنامند وهند جکورخوانند. (شرفنامه منیری):

پیش اوکی شوند بازسپید
چون تذروان‌سرخ وچون‌سرخاب.
(دیوان عسجدی چاپ‌شهاب ص۱۵).

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدان معروف گردد آن‌بدان شاهرشود .
منوچهری.

آن نباشد ولی که چون سرخاب
رود از بهر آبروی برآب .
سنایی.

‖ سرخی وغازه‌ای باشد که زنان با سفیدآب برروی خود مالند . (برهان). گلگونه که زنان برروی مالند . (آنندراج). گلگونه و غازه . (غیاث):

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابروین نام سیه‌پستان .
خاقانی.

بسکه سرخاب روی عمربشست
این سپیدآب‌پشت‌شهوت‌جوی.
خاقانی .

هرشام وسحر عکس گل ونسترن ازباغ
سرخاب و سفیداب زدی روی هوارا.
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

چون‌زسرخاب روی شاهدشنگ
داده سرخاب را جمال تو رنگ
اوحدی (بنقل جهانگیری).

‖ نام فنی از فنون کشتی. (آنندراج) .نام فنی از فنون‌کشتی وآن دست درکمر حریف انداخته برزمین زدن‌است.(غیاث‌اللغات).

‖ خون که بعربی دم خوانند . (برهان) - کنایه از خون. (انجمن‌آرا) :

تبریزمرا راحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود.
تادرنکشم آب چرنداب وکجیل
سرخاب زچشم من روان خواهدبود.
کمال خجندی (بنقل انجمن آرا).

|| شراب لعلی. (برهان) . شراب که بکنایه اورا سرخاب گویند . (آنندراج). شراب . (شرفنامه) (غیاث) :

تا بریزاند تب غم را زدل سرخاب نوش
برسر سرخاب رو تابنگری تبریز را .
سیدجلال عضد (بنقل شرفنامه) .

رسید موسم سرخاب ساقیا برخیز
می چه خون سیاوش درپیاله فکن.
منصور شیرازی (بنقل آنندراج) .

|| خم شراب. (آنندراج):

شد ازمیخانه‌ام هرکس تب غم کرد پامالش
ازاین دارالشفابگذرچولبریزاست سرخابش
مخلص کاشی (بنقل بهار عجم).

|| نام مقامی از موسیقی . (آنندراج):

ور مخالف که تراگفت که سرخاب بزن
گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب بزن.
میرنجات (بنقل آنندراج).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام یکی ازنجبای ایران معاصر پیروزیزدگرد . (ولف):

یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخاب اش خواندی شهریار.
(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۲۲۷۰) .

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام پسرافراسیاب که اورا سرخه گفتندی . (آنندراج).

سرخاب. [سُ] (اِخ) سهراب پسررستم را نیز سرخاب میگفته‌اند . (برهان) . نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده است . (آنندراج) . نام پسررستم که او را سهراب هم نام‌است. (غیاث).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست کوچک در نواحی کابل که آب آن بسرخی مایل است بسبب سرخی خاك رودخانه . (برهان) . نام رودی‌است از نواحی کابل . (آنندراج) . نام رودی در نواحی کابل . (غیاث) .

سرخاب. [سُ] (اِخ)نام کوهی است بر جنوب شهرتبریز ومتصل‌است بشهر. (برهان). کوهی‌است درتبریزوسرخ رنگ وگیاه‌نروید وآب ندارد. (آنندراج):

تابریزاند تب غم ازدل سرخاب نوش
برسر سرخاب رو تابنگری تبریز را.
سیدجلال عضد (بنقل جهانگیری).

سرخاب. [ ] (اِخ) ده افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران . دارای ۴۹۹ تن سکنه‌است. آب ازقنات. محصول غلات ، صیفی، بنشن ، لبنیات ، انگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱) .

سرخاب. [سُ] (اِخ) ده دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان تبریز . دارای ۴۵۰ تن سکنه‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت میان حاج آباد و باز - گوراب. در ۵۶۹۰۰۰ گزی تهران واقع شده است. (یادداشت مؤلف).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام دهی‌است از سمنان وهم از سبزوار. (آنندراج) .

سرخ آباد [سُ] (اِخ) ده دهستان بایک بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه . دارای ۷۴۲ تن سکنه‌است. آب از قنات - محصول غلات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرخاب . [سُ] (اِخ) ابن قارون از ملوك کیوسیه فرزند سرخاب بوده ، درسنه ۴۶۶ هجری وفات یافت.
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۸۱).

سرخاب. [سُ] (اِ خ) ابن مهرمردان از ملوك کیوسیه که مدت بیست سال حکومت کرد . (ترجمه سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۰) . از ششمین اسپهبدان طبرستان. (تاریخ حبیب‌السیر چاپ تهران).

سرخاب طبری. [سُ رِ طَ](اِ خ) سرسلسلهٔ فرقهٔ سرخابیه ازفرق‌زیدیه . رجوع به سرخابیه و خشبیه و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.

سرخابیه. [سُ یْ یَ] (اِخ)یاخشبیه اصحاب سرخاب طبری از فرق زیدیه که بکمك مختاربن‌ابی‌عبید ثقفی خروج کردند و چون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند باین اسم خوانده شده‌اند. وبعضی گفته‌اند که چون ایشان چوبهٔ داری راکه زیدبن علی بر آن آویخته شده حفظ کرده بودند باین اسم خوانده شده‌اند . رجوع به خشبیه ومفاتیح العلوم ص ۲۱ - بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۲۸ومنهاج ج ۱ص ۸ و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.

سرخاره . [سَ رَ] (اِ) از سر + خار (خاریدن) + ه (نشانه اسم آلت) .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . سوزن زرینی باشدکه زنان بجهت زینت بر سر زنند ومقنعه را باآن برلچك بندکنندتا ازسرایشان نیفتد . (برهان) (آنندراج) . (شرفنامه) . سوزن زرین که زنان در مقناع زنند ازبهر محکمی. (صحاح الفرس):

جعدی سیاه دارد کژکشی
پنهان شود بدو درسرخاره
رودکی .

دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض
جز زپنج انگشت من برفرق سرسرخاره نیست.
کمال الدین اسماعیل(بنقل آنندراج).

|| پنجه مانندی که ازاستخوان سازند وبدان بدنرا خارند. (برهان). شانه .

سرخاریدن . [سَ دَ] (مص مرکب) خاراندن سرباسرانگشتان. || کنایه ازنومیدشدن (برهان) :

درست ناید از آن مدعی حکایت عشق
که در مواجهه تیغش زنند و سرخارد.
سعدی .

مباد آنروز کز درگاه لطفت
بدست نا امیدی سربخاریم .
سعدی .

|| خجل شدن وشرمنده گردیدن.(برهان) .
|| لطف نمودن . (برهان) لطف کردن . (رشیدی) . لطف فرمودن. (آنندراج) .
|| تعلل ودرنگ واهمال ورزیدن .(آنندراج). توقف و بهانه کردن . (غیاث)(رشیدی). اهمال وتعلل ورزیدن . (آنندراج) . بهانه آوردن . (برهان) بهانه . (رشیدی) . بهانه کردن. (آنندراج):

نامهٔ دیگر بنوشت وگفت آنچه من تراگفتم بایدکه سرنخاری و حرب دشمن پیش گیری. (ترجمه تاریخ طبری).

اگر هیچ سرخاری از آمدن
سپهبد همی‌زود خواهد شدن.
فردوسی.

بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سرمخار .
فردوسی .

هیونی تکاور برافکند شاه
به‌بهرام تا سرنخارد براه .
فردوسی.

مشغول عشق جانان گرعاشق است صادق
در روز تیرباران بایدکه سر نخارد.
سعدی .

بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود
که سربخاری اگرروی شیر نرخاری.
سعدی.

|| راغب شدن . (برهان) .
|| حیله و مکر کردن . (برهان) . مکر . (رشیدی). حیله‌آوردن. (آنندراج) .
|| عاجزشدن درجواب خصم . (برهان).
|| تسلی کردن . (برهان) (رشیدی) . تسلی دادن. (آنندراج) .
|| کنایه ازنگاه‌داشتن . (برهان). (رشیدی) . (آنندراج).

مثل. || سر گربه‌خاراندن بکارخطرناك دست زدن. نظیر بزی که اجلش میگردد نان‌چوپان میخورد .

مثلست اینکه‌چوموشان همه‌بیکاربمانند
دیوشان گیرد وآیند سر گربه بخارند.
ناصرخسرو.

ترکیب :
ـــ فرصت سرخاریدن داشتن :

من ازخون جگر باریدن خویش
نپردازم بسر خاریدن خویش .
نظامی .

سرخاك . [سَ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از بالین. (آنندراج) . کنارقبر . کنار گور. سرگور :

چون شمع سرخاك شود سایهٔ یارم
پیشانی خورشید شود شمع‌مزارم.
ملازمانی هروی (بنقل آنندراج).
بنگاهی دل سرگشتهٔ ما را دریاب
بچراغی سرخاك شهدارا دریاب.
صائب .

—سرخاك رفتن . برای فاتحه‌خواندن برسر قبر مرده رفتن .

سرخان [سَ] (اِخ) نام یک ایرانی اصیل(ولف) :

یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخانش خواندی همی‌شهریار.
فردوسی . (چاپ بروخیم ج۸ص۲۲۷).

سرخان. [سَ] (اِخ) دهی‌است چهار فرسخ در جنوب مشرق شمیل .
(فارسنامهٔ ناصری) .

سرخان‌جوب‌بالا. [سُ] (اِخ) ده دهستان خاوه‌بخش دلفان شهرستان‌خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه‌است. آب ازرودخانه خاوه ـ محصول‌آن‌غلات، توتون، لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سرخان جوب‌پائین . [سُ] (اِخ) ده دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد ـ سکنه ۳۰۰ تن ـ آب از رودخانهٔ خاوه ـ محصول غلات،توتون،لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرخانکلا . [سُرکَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان استراباد.(ازترجمهٔ سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰).

سرخانه. [سَ نَ] (ا) باصطلاح موسیقیان بمعنی‌آوازبلند. (غیاث). (آنندراج).چنانچه میان خانه آواز متوسط. (آنندراج):

ای‌کار دلم ازتو ز قانون شده بیرون
سرخانهٔ از چنگ و ربابی گله بشنو.
مؤمن استرابادی(بنقل آنندراج) .
نوایی‌که درپردهٔ غیب بود
زسرخانهٔ‌نقش سیمک‌نمود.
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

||منتهای‌چیزی.(غیاث). کنایه ازپایهٔ کمال‌هر چیزی چنانکه کسی پرزور باشد گویند در سرخانهٔ زوراست‌وحدمعین. (آنندراج) :

میکشی خمیازه دایم ازپی تحصیل مال
میرسانی چون‌کمان سرخانه ازتیرآوری.
شفیع اثر (بنقل‌آنندراج).
تن سنگین دلان را خانهٔ زنبور میسازد
کمان ابروی خوبان‌عجب‌سرخانه‌دارد.
صائب.

|| پایه ورتبه (غیاث) .

سرخانه. [سَ رِ نَ] (ترکیب اضافی). متعلق بخانه || خصوصی.
— معلم‌سرخانه. معلمی که‌برای تعلیم‌شاگرد بخانه پدرومادر او میرود برای درس‌دادن‌او
— حمام سرخانه ، حمام خزانه‌ای که‌سابقاً در خانه وجود داشت خاص مکنت داران.
— داماد سرخانه ـ دامادی که درخانهٔ پدر ومادرعروس‌بماند .
— خیاط سرخانه ـ خیاط خصوصی .

سرخانه رساندن . [سَ رِ نَ رَ دَ] (مص مرکب) فن را بکمال رساندن. (غیاث) .
|| (اِ) باصطلاح موسیقیان آواز بلند . (غیاث) . (آنندراج).

سرخ‌باد. [سُ] (اِمرکب) نام‌مرضی است (آنندراج). ورجوع به سرخ‌باده‌شود.

سرخ‌باده . [سُ دَ] (اِمرکب) حمره وآن آماسی‌است ازجنس.طاعون .(ازمنتهی الارب).

سرخ‌بال . [سُ] (اِ) تیهو وآن‌پرنده‌ایست مانندکبک لیکن از کبک کوچکتر . (برهان). (آنندراج) .

سرخ بت . [سُ بُ] (اِخ) سرخ‌بت. وخنگ بت دوبت بزرگند در موضع‌بامیان. بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده‌گویند بلندی هریک از آن پنجاه ودو گز باشد ومیان آنها مجوف‌است ازکفهای پای ایشان راه است ونردبان پایها کرده‌اند که بجمیع تجاریف آنها میتوان گشت حتی‌انگشتان دست وپای ایشان وآنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند و بعضی ولایات لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت‌است وآنرا سرخ بدهم خوانند . (برهان). (جهانگیری). (رشیدی). (آنندراج) :
اندروی [بامیان] دو بت سنگین است یکی را سرخ‌بت خوانند ویکی‌را خنگ بت.
(حدودالعالم) .

گرصبح رخ‌گردون چون خنگ‌بتی‌سازد
توسرخ بتی از می‌بنگار بصبح اندر .
سوزنی (بنقل‌جهانگیری) .
کردی میان سرخ بت بامیان ستیخ
باشی بر آن‌که‌خنگ‌بتی راکنی‌بچنگ.
سوزنی (بنقل جهانگیری) .
درکف از جام خنگ بت بنگر
بررخ از باده سرخ‌بت بنگار .
خاقانی.

|| رخ متجرع(غیاث) (؟)

سرخ‌بنگال . [سُ ب] (اِمرکب) (۱) جسمی است غیر محلول درآب ومحلول در آبگونه‌های قلیایی وآنرا برای امتحانات کبد بکارمیبرند. (از درمانشناسی دکترعطایی ص ۳۴۲).

سرخ بید . [سُ] (اِ) (۲) نوعی از درخت بیداست . (برهان). (آنندراج) . نوعی از هفده بیداست . (غیاث) (شرفنامه). بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد. (برهان). خلاف. (محمودبن عمر) . در فلات بسیار است و برای سبد بافی بسیار شایسته است .
(جنگل‌شناسی ساعی ص۱۹۵) .

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفر گون‌پوستش (۳) اوخودسپید .
رودکی .
بساسانیان تا مدارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید.
فردوسی .
از پی‌آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ‌بید ازهمه اعضابگشاید اکحل.
انوری.
نمودند دیگر گیاهی سپید
سیاهش‌گل وبیخ‌چون‌سرخ بید.
اسدی.
گرعود نه‌صندل سپیداست
باسرخ گل‌توسرخ بیداست.
نظامی.

سرخ‌پای . [سُ] (اِ) نام سبزه بغایت نازك ، ترش طعم . (بهارعجم) . و بعربی حماض خوانندش . (برهان)(جهانگیری).

سرخ‌پوست . [سُ] (اِ) نام‌طایفه‌ایست نژاد سرخ یکی از نژاد پنجگانهٔ بشر. هندیان آمریکای شمالی، ووجه تسمیه آنان بدین نام آنست که ایشان پوست بدن خودرا باگل سرخ رنگ میکنند رنگ بدنشان بیشتر خرمایی است . آنان بقبایل متعدده تقسیم شده‌اند و بسیار جنگجو و در شکار ماهر و درسواری زبردست وزندگی‌سختی رادرمیان جنگلها ادامه میدهند . پس از آنکه باکمال یأس مدتها با اروپاییان جنگیدند عاقبت‌آرام گرفتند و درمنطقه هندی در مغرب امریکای شمالی مستقر گردیدند .
(یادداشت آقای دکترمعین) .

سرخ‌جویان. [سُ] (اِخ) نام‌رودی نزدیک بدخشان . (یادداشت مؤلف).
رجوع به تاریخ جهانگشا ، ج ۱ ص ۵۰ شود .

سرخجه. [سُرخَ جَ] (اِ) = سرخژه سرخژه = سرخچه . رجوع کنید به‌سرخژه (هم)، سرخو. دزفولی « سریزه»(۴)«امام» گیلکی«سورخچه» (۵).
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد وآن جوششی بود سرخ رنگ وعلامت آن تب دایمی وبدبویی نفس و اضطراب و بی‌خوابگی و تشنگی

---

(1) Rose Bengale. (2) Salix purpurca . (۳) پوشش . (4) Soriê . (5) Surxaga.

باشد(برهان)(جهانگیری). حصبه. (محمودبن عمر) :

درسرخجه بعد روز ثالث ترشی
زنهارمده وگرنه بیمارکشی .
در تنقیه سعی کن بروزاول
رگ زن چه‌دویم بود اگرتیزهشی.
یوسفی طبیب (بنقل جهانگیری).

سرخ‌چشم . [سُ ر چَ] (ص مرکب) آنکه چشم اوسرخ باشد :
عمر رضی الله عنه مردی بود بلند قامت و تناور ، سرخ‌چشم و اسمر . (مجمل‌التواریخ) .
||کنایه‌از جلاد ومردم خونریز. (برهان) . (انجمن آرا) :

جوقی ازاین زردگوش گاه غضب‌سرخ چشم
هریک طاغی و دیو ورهبر طغیان او.
خاقانی .

آن مرزن سرخ‌چشم مست
قامت بسرزبان برآورد .
خاقانی .

سرخ‌چشم‌شدن. [سُ چَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت غضبناک گشتن:

بآشفت بهرام وشد سرخ چشم
ز گفتار پرموده آید بخشم .
فردوسی .

سرخچه . [سُ خ چ] (ا) جوششی باشد سرخ رنگ که بیشتر براندام اطفال پدید آید. (غیاث). رجوع به سرخجه شود.

سرخ‌خنگ . [سُ خِ] (ا) اشهب ، اشقر. (ربنجنی)(مهذب الاسماء). صفت اسب است .

سرخدار. [سُ] (ا) درختی است از تیرهٔ «تاکساسیا» (1) وازجنس «تاکسوس» (2) نام گونهٔ آن « ت بکاتا » (3) میباشد این درخت درجنگلهای کرانهٔ دریای مازندران در میان بندوییلاق یافت میشود. آنرا درمازندران وگرگان سرخدار،سخدار، درکتول سوختال. درنور سور ودرآستاراوفومن سردار [سُ] یا سردار [سِ] میخوانند. سرخدار درختی است روشنایی پسند . این درخت در حدود ۱۶۰۰ سال عمرمیکند. به‌بلندی ۱۵ متر و قطر ۸۰/. میرسد .
مصرف – چوب سرخدار سرخ‌است وبرای ساختن مبلهای گرانبها مصرف میشود. در منبت‌کاری و هنرهای زیبا نیز بکار میرود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۵۵ ، ۲۵۶) .

سرخدانه . [سُ نَ] (ا) تخمی است که دردواها استعمال نمایند . (آنندراج).

سرخ‌دم‌لری. [سُ دُ لُ] (اِخ) ده از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد ـ دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب ازچشمه سرخ‌دم لری ـ محصول آنجا غلات لبنیات ـ ساکنان از طایفهٔ خوش وام آوند اندو درساختمان وچادر سکونت دارند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرخده . [سُ رِ دَ] (اِ) نوعی از حصبه باشد و اکثر طفلان را بهم میرسد . (برهان). سرخجه. (جهانگیری). (آنندراج). رجوع به‌سرخجه شود .

سرخده. [سُ دِ] (اِخ) ایستگاه راه آهن میان امروان و دامغان واقع در ۲۳۵ هزارگزی‌تهران. (یادداشت مؤلف).
نام قریه‌ایست درولایت هزارجریب‌نزدیک به دامغان (آنندراج).

سرخ‌ده. [سُ دِ] (اِخ)ده ازچهاردانگه از دهات هزارجریب مازندران . (ازترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینوص ۱۶۵) ده از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگه شهرستان‌ساری - دارای ۱۲۰ تن‌سکنه محصول . غلات ـ صیفی ـ آب از چشمه وقنات. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

سرخده . [سُ رِ] (اِ خ) ده جزء دهستان مزدقان بخش حومهٔ‌شهرستان ساوه . دارای ۲۱۶ تن‌سکنه‌است. آب آن ازرودخانه و فرقان . محصول: غلات‌بن‌شن. پنبه، انار ، انجیر. مزرعهٔ نفران جزء این ده‌است. قلعه خرابه‌ای دراراضی این ده وجوددارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخر . [سَ رِ خَ] (ترکیب اضافی) معروف‌وبعربی رأس‌الحمار میگویند. (برهان). سرالاغ. ||بی‌حیا. (انجمن‌آرا)(آنندراج) . کنایه از مردم بی‌حیا باشد . (برهان) . ||گرانجان که نه‌برجای‌خود درمجلس‌نشیند. (غیاث). کسیکه بی‌موقع‌بجایی بیاید وبنشیند که جای او نباشد. (برهان) (آنندراج). آنکه حضور یاورود او مانع گفتاری یاکردن کاری است.(یادداشت مؤلف). مزاحم :

ور باز رسانند بدان مجلس‌خودرا
ایشان سرخرباشند آن‌مجلس پالیز.
سوزنی.

همیشه‌گرم‌چوطنبور بود صحبت ما
نگشت‌بی‌سرخر کوک‌ساز عشرت‌ما.
شفیع اثر (بنقل‌آنندراج).

ترکیب :
— سرخر شدن ـ مزاحم شدن. موی دماغ شدن .
امثال وحکم :
||یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنیم .
|| سرخرباش صاحب زر باش .
|| چوبی که سرخر بدان برداشته برکناره فالیزگذارند. (غیاث):

آن خرمری که‌شعرسراید بلحن خر
پالیز شاعران راگوید سرخرم .
یعنی زمن شکوهد هرجاکه شاعریست
آن ظن مبر بمن که بدواین‌گمان‌برم .
سوزنی.

گفت دهاقین را رسمی باشدکه درمیان جالیز چشم زخم‌را سرخرآویزند (جوینی).
|| مخل . (انجمن‌آرا) . مخل وبرهمزن‌کار. (غیاث). (آنندراج) .

سرخر . [ ] (اِ خ) ده دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند . دارای ۱۱۵ تن سکنه‌است . آب از قنات ـ محصول ـ غلات ـ لبنیات .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخ‌رباط. [سُ رُ] (اِخ) یکی از پنج‌بلوك راست‌پی‌است‌که در ارتفاع ۲۳۴۰ درسه فرسخی گردنهٔ گدوك واقع‌است.
رجوع به‌ترجمه‌سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو صفحات. ۶۸ و۶۹ و ۷۰ و ۱۵۵ شود .

سرخرمن. [سَ رِ خَ مَ] (اِ) هنگامی که محصول را خرمن کنند. وقت سرخرمن زمان فرا رسیدن خرمن . وعدهٔ سرخرمن . وعدهٔ دور .

سرخ‌رنگ . [سُ رَ] (ص‌مرکب) . برنگ سرخ :

فرق بروسینه سوز ودیده دوزو مغزریز
درباره وشکسای وزردچهروسرخ‌رنگ .
(دیوان‌منوچهری‌تصحیح دبیرسیاقی‌ص۵۱).

سرخرو. [سُ] (ص مرکب)که رخ وی سرخ باشد. که‌رخ سرخ‌دارد:

زدیگر طرف سرخرویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس .
نظامی.

همه سرخ‌روبند و پیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم .
نظامی.

نصیحت میکندم سر خرویان
که‌برگرداز غمش‌بیروی زردی.
سعدی.

آتش ارچه سرخ رویست ازشرر
تو زفعل او سیه‌کاری نگر.
مولوی.

و رجوع به‌سرخ‌روی‌شود.
|| آنکه چهره ازغضب افروخته باشد. (آنندراج):

دانی زچه سرخرویم ایراك
بسیار دمیدم آتش غم .
خاقانی.

شکارم کرد زلف او چوآتش سرخ‌روزآنم
که درگردن کمند زلف دودآسای اودادم.
خاقانی.

---
(۱) Taxaceae. (۲) Taxus. (۳) T.baccata

ملک بی‌گوشمال تصدیعش
سرخ رو ازوقار توقیعش .
نظامی .

برآمد زسودای من سرخ رو
کزین‌جنس‌بیهوده‌دیگرمگوی.
سعدی.

رجوع به سرخ روی‌شود .

سرخ‌رو . [سُ] (اِ) مرغی است که سرش سرخ باشد و آنرا بتازی حمره [حُ مْ مَ]خوانند.(آنندراج). رجوع به سرخسار شود .

سرخ روی . [سُ] (ص مرکب) سرخ‌رو. که چهرهٔ او سرخ‌باشد .

هرکس از آهل آبه‌که اورا بیتی سرخ روی وارزق‌چشم.(تاریخ قم ص۸۱) .

یعنی زصبح صادق انعام شمس دین
از شرم سرخ‌روی شفق‌وارمیروم.
خاقانی.

در بوستان‌رای تو بعد از توکی بود
خندان انار وتازه‌به‌وسرخ‌روی سیب.
سعدی.

گل‌سرخ رویم نگر زرناب
فرو رفت چون‌زردشدآفتاب.
سعدی.

مرد را شرم سرخ روی‌کند
خلق‌را خوب‌خلق‌وخوی‌کند.
اوحدی.

||سرفراز. مباهی. خرسند. خوشحال. خرم. فخرکننده . نازان:

زیرا که سرخ روی برون آمد
هرکوبه‌پیش حاکم‌تنهاشد.
ناصرخسرو.

خان را بخانه بازفرستاد سرخ‌روی
باخلعت ونوازش و باایمنی‌بجان.
فرخی.

گر نگوید بدل مرادش هست
که سوی خانه‌سرخ‌روی رود .
سوزنی.

ومن‌بنده بدان مسرور وسرخ‌روی گشتم
(کلیله ودمنه).

بهمه‌حال اسیری‌که زبندی برهد
سرخ‌روتر ز امیری‌که گرفتارآید.
سعدی .

سرخ‌رویی. [سُ] (حامص) روی‌سرخ داشتن. قرمزی چهره داشتن :

امروز سرخ‌رویی من دانی‌از چه‌خاست
زان‌کآتش نیاز دمیدم بصبحگاه .
خاقانی .

مغراکه سرخ‌رویی ازآتش دمیدنست
فرداش نام چیست سیه‌روی‌آن‌جهان.
خاقانی .

گل بوستان رویت چوشقایق‌است لیکن
چکنم بسرخ رویی که دلی‌سیاه داری.
سعدی.

|| شادابی . صحت وسلامت :

سرخ‌رویی‌زآب جوی مجو
زانکهٔ زردند اهل دریابار.
سنائی.

طبیبی که خودباشدش‌زردروی
ازاوداروی‌سرخ‌رویی‌مجوی.
سعدی.

شراب از پی سرخ‌رویی بود
وزآن عاقبت زردرویی بود.
سعدی .

|| گشاده‌رویی :

درکسانیکه نیکویی جویی
سرخ‌رویی‌است اصل نیکویی .
نظامی.

|| رونق. خرمی:

دربهار سرخ‌رویی همچوجنت غوطه داد
فکر رنگین‌تو صائب خطهٔ تبریزرا.
صائب.

|| عزت و آبرو وحرمت و اعتبار . (آنندراج) .

سرخره. [سُرخ‌ِ رَ] (اِ) = سرخزه= سرخژه= سرخیژه = سرخچه. رجوع کنید به سرخیژه . (هم) .

(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). نوعی ازحصبه باشدوبازای نقطه‌دار هم‌آمده است . (برهان). (آنندراج).نوعی از علت دمیدگی که بیشتر کودکانرا بر روی دمد. بتازیش حصبه وهند بودری نامند وآنراسرك وشرك‌نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). سرخچه (جهانگیری).

سرخره. [سَ خ‌ِ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شبانکاره‌بخش برازجان شهرستان بوشهر.دارای ۲۰۰تن سکنه . آب ازچاه. محصول . غلات . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سرخرید. [سَ‌رَخ] (اِ مرکب) فدیه. فداء . سربها. (یادداشت‌مؤلف) رجوع‌بمادهٔ بعد شود .

سرخریدن. [سَ خَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را ازکسی بمال بازخریدن اعم ازآنکه آن شخص‌اسیر باشد یازن از شوهر خویشتن را باز گیرد . (بهارعجم).

رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

سرخ‌زده . [سُ زَ دَ] (اِمرکب)نوعی ازاسب‌باشد. (آنندراج) .

سرخ زنبور . [سُ زَ] (اِمرکب) . زنبور سرخ. زنبورکافر :

یادرآن خانهٔ مگس‌گیران
سرخ زنبور کافراندازند .
خاقانی.

کلبهٔ قصاب چندآرد برون
سرخ‌زنبوران خون‌آشام را.
خاقانی.

|| کنایه ازسرانگشتان‌دست‌باشد که‌بحنارنگ کرده باشد . (برهان) (آنندراج). کنایه از انگشتان سرخ‌است. (انجمن‌آرا).

سرخ زو . [سُ] (اِخ) ده دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان - دارای۱۶۵ تن سکنه. آب‌ازچشمه. محصول غلات، بنشن.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرخزه. [سُ خ‌ِ زَ] (اِ) سرخچه . رجوع به‌سرخچه وسرخره و سرخژه شود.

سرخژه. [سُ خ‌ِ ژَ] (اِ) سرخچه - سرخچه - سرخژه - سرخزه رجوع بهمین کلمات شود . حصبه .

سرخس. [سَ‌رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش‌سرخس‌شهرستان مشهد -دارای۵۰۰۰ تن سکنه است . آب از قنات ورودخانه . محصول غلات ، بنشن - از ادارات دولتی بخشداری - شهرداری - کلانتری و کلانتر مرز - ادارهٔ املاك دارد . مجموع نفوس‌آن ۳۰۴۸۳تن است . آب مزروعی قسمتهای جلگه ازرودخانه‌هریرود.تأمین وبعضی‌سالها که آب هریرود خشک و قابل استفاده نمیباشد درقسمتهای‌کوهستانی ازچشمه‌سار و قنوات استفاده میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات،محدوفور کنجد، زیره، میوه‌جات است، گوسفندان آنها قره‌گل‌هستند که پوست آنها گران قیمت‌است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرخس. [سَ‌رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است که درخاور شهرستان‌وکنارمرزایران‌وشوروی واقع‌است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

شهریست [بخراسان] بر راه و اندر میان بیابان‌نهاده‌وایشانرا یکی‌خشک رود است‌که اندرمیان‌بازارمیگذردوبوقت‌انجیراندراو.آب رود وبس وجایی‌باکشت وبرزبسیاراست. و مردمانی قوی ترکیب‌اند و جنگی و خواستهٔ ایشان شتراست. (حدودالعالم):

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگکک بر برده بابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین براو
رنگ‌بسی‌گونه‌برآن چادرا.
رودکی.

دگرسو سرخس وبیابان به‌پیش
گله‌گشته بردشت آهوومیش .
فردوسی.

رجوع به تاریخ جهانگشا ج اول صفحات ۱۲۷ - ۱۲۸- ۱۳۰-۱۱۷- ۱۲۱ — ۱۲۵ و نزهة‌القلوب ج ۳ صفحات ۱۵۸ - ۱۵۳-۱۷۷- وتاریخ سیستان صفحات۲۷ ۱۴۷ ۲۳۹-۲۵۱-۲۵۲ .

سرخس . [سَ رَ] (اِ) (۱) نام دارویی است که آنرا گیل‌دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ برکنار دریای خزر که‌دریای گیلان باشد یابند و آن دو قسم است : نر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراض دیگر مفیداست. (برهان) (آنندراج).

سرخس ها (۲) در منطقه معتدله بصورت گیاهان بی‌ساقه‌اند یعنی برگهای آن از خاك بیرون‌می‌آید‌وساقهٔ زیرینی دارند که دراصطلاح گیاه شناسی ریزم(۳) نامیده میشود ولی در مناطق گرم بشکل درختان بلند وشبیه بنخل‌ها میباشند . رجوع به گیاه شناسی گل گلاب از ص۱۶۱ تا ص ۱۷۰ شود . گیل دارو . (قانون ابن سینا چاپ تهران ص ۲۱۶) . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). انواع آن- سرخس مادهٔ (۴) که ممکن است مانند سرخس نر بکار رودولی‌تأثیرش‌بسیار کمتراست. سرخس‌مذکر یاسرخس‌نردارای برگهای‌بزرگ‌ودو بریدگی دارد ساقهٔ‌زیرین آن‌برضد کرم کدو بکار میرود زیراکه در لوله‌های شیرابه‌آن مواد مختلف یافت میشود.

(ازگیاه شناسی گل گلاب ص۱۶۹).

رجوع به درمان شناسی ص ۴۰۲ و دارو - سازی دکتر جنیدی ص ۱۷۸ شود به تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

سرخسار . [سُ] (اِ) مرغی است که سرش سرخ‌باشد وآنرابتازی‌حمره [حُ مْ مَ] خوانند (آنندراج). رجوع‌به سرخ‌رو شود.

سرخ‌سر . [سُ سَ] (اِ) نام مرغی است که عرب آنرا حمره نامند .

(ازربنجنی).

سرخس سرا . [سُ سَ] (اِخ) ده دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات‌شهرستان مشهد. هوای‌آن‌معتدل. دارای ۱۰۶ تن‌سکنه. آب ازقنات وچشمه. محصول غلات،زیره،پنبه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرخ سرك . [سَ رَ] (اِ) نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و اورا بعربی حمر، [حُ مْ مَ رَ]خوانند. (برهان) . (انجمن‌آرای ناصری) .

سرخ‌سوار . [سُ سَ] (اِ مرکب) سوار قرمز پوش . سواری‌که لباس اوسرخ باشد . || کنایه از جگر است وآن از جمله آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد وبعربی کبد خوانند. (برهان). (انجمن‌آرا) (آنندراج) . مرحوم وحید درحاشیهٔ مخزن الاسرار سرخ‌سوار را قلب صنوبری‌حیوانی ولعل قبارا جگر معنی کرده‌است :

سرخ سواری بادب پیش او

لعل قبایی ظفراندیش او .

(مخزن‌الاسرار نظامی چاپ ۲ ص۵۱).

سرخسی . [سَ رَ] (ص‌نسبی) منسوب است بسرخس‌که شهر قدیمی‌است بخراسان. (الانساب‌سمعانی) .

سرخسی . [سَ رَ] (اِخ)ابوطالب عبد - العزیزبن محمدالسرخسی اودرمسجد ترجمانیه مجلس درس داشت. و ازکتب اوست کتاب فی‌نحوالکبیر. (ابن‌الندیم).

سرخسی . [سَ رَ] (اِخ) ابوالفرج احمدبن الطیب . رجوع باحمدبن طیب شود .

سرخسی . [سَ رَ] (اِخ) احمدبن طیب سرخسی . رجوع به‌همین‌کلمه‌شود.

سرخسی . [سَ رَ] (اِخ) محمدبن‌احمد بن ابی‌سهل مکنی بابوبکر سرخسی ملقب‌به شمس‌الائمه. امامی عالم ، متکلم، اصولی و مجتهد بود. مبسوط را در زندان املاء کرد سپس دراواخر عمر از زندان آزاد شد و به فرغانه رفت واملاکتاب را پایان داد. بسال ۴۸۳ یا۴۸۶ یا درحدود ۴۹۰ درگذشت. اوراست،المبسوط وشرح جامع الکبیر وشرح سیرالکبیر وکتابی دراصول فقه دارد.

(رجوع‌به‌اعلام‌زرکلی ج۳ص ۸۴۸ شود)

سرخسی . [سَ رَ] (اِخ) (۵۴۴هـ- ۱۱۴۹م) محمدبن‌محمدرضی‌الدین سرخسی ازاکابر فقهای حنفیه بود- مدتی در حلب اقامت گزید . سپس بدمشق رفت و در آنجا درگذشت . اوراست : محیط‌الرضوی درفقه که بچهل مجلد میرسد. طریقة الرضوية. که (اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۷۱).

سرخ‌شبان . [سُ شَ] (اِخ) درکتب فارسی خاصه جاماسپ‌نامه نام موسی کلیم‌الله است وگوید سرخ‌شبان‌باهوداروباهو بموحده بمعنی چوب دستی و عصااست وهمانا رنگ چهره آن حضرت حمرت داشته .

باهو چوشبان وسوی ایمن

شگفت که اژدها کنی باهو .

(انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج).

سرخ‌شبان‌باهودار [سُ شَ] (اِخ) سرخ شبان یهوه (یهوه بعبری خدای بنی - اسرائیل‌ویا « ... یهودا » (هـ م) و یا « ... یهودان» ودرهرحال پهلوی نیست .

(حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین).

جزءدوم،باهودار است وباهو بمعنی‌چوبدست است . نام حضرت موسی علیه‌السلام بزبان پهلوی. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری) .

سرخ‌شته . [سُ شَ تَ] (اِ) آفتی‌است برگ درخت گردو را .

(یادداشت مؤلف) .

سرخ‌شدن . [سُ شُ دَ] (مص - مرکب) رنگ‌سرخ گرفتن. (یادداشت مؤلف) || درغضب شدن . (غیاث) . (آنندراج) . خشمگین‌شدن. (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۱۲۱). کنایه ازخجالت هم‌باشد. (آنندراج):

رخش از مهر گفتم ماه من ازمن مکدرشد

لبش رالعل خواندم‌سرخ‌چون‌یاقوت‌احمرشد

میرزا هاشم محزون (بنقل‌آنندراج).

بباغ برد ز زلفش صبابدامن مشک

که‌غنچه‌سرخ‌شد ودست درگریبان‌کرد.

عماد فقیه (بنقل بهارعجم) .

|| برشته‌شدن درروغن‌داغ. (یادداشت‌مؤلف) || رنگ آتش‌گرفتن . چنانکه‌آهن درکوره (یادداشت مؤلف) .

سرخشك ابلق . [سَ خُ كِ اَ لَ] (ترکیب وصفی) کنایه از دنیا و زمانه و روزگاراست . (برهان) . (آنندراج).

سرخشك‌كن . [سَ خُ كُ](اِ مرکب) آنچه بااو سرخشک کنند .

سرخط . [سَ خَ] (اِ مرکب) تعلیم خوش‌نویسان. (غیاث)(آنندراج). سرمشق:

سرخط‌که برین ورق کشیدست

شک نیست درآن که‌آفریدست

نظامی.

بسر خط‌نویسی علم زآن نمط

که‌رخسار خوبان کند مشق‌خط.

نورالدین ظهوری (بنقل‌آنندراج).

|| خط ویادداشت روز. || نوکری. (غیاث) . (آنندراج):

خطش مشک‌را داده شرمندگی

پی‌عاشقان سرخط بندگی .

اشرف (بنقل‌آنندراج).

|| تمسک وقباله. (آنندراج):

هرگه‌که افغان زدل پردرد کشیدیم

شدشاخ‌گل‌وسرخط‌مرغان چمن شد.

میرزاصائب (بنقل‌آنندراج).

مجوی سرخط آزادی از فلک صائب

که خود زکاهکشان طوق درگلودارد.

صائب (بنقل‌آنندراج).

سرخ‌فام . [سُ] (ص‌مرکب) سرخ رنگ :

بفرمود مهتر که جام‌آورید

بدو درمی سرخ فام‌آورید.

فردوسی .

سرخ قلعه . [سُ قَ عَ] (اِخ) ده‌ازدهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان - دارای ۱۰۵۳ تن سکنه است. آب‌ازچشمه. محصول غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرخك . [سُ خَ] (اِ) مصغر سرخ است (برهان) . (آنندراج) || » سرخک - ال - کرنوس. (گیاه شناسی ثابتی بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . نام‌رستنیی باشد دوایی و آنرا سرخ مردگویند وبعربی حمیرا گویند . (برهان) . (آنندراج) . || نام بیماریی‌است .رجوع به‌سرخجه شود.

---

(۱) Fougère (۲) Filicinées. (۳) Rhizome . (٤) Asplenium .

|| نام نوعی انگور بقزوین ودر تهران آن نوع‌را یاقوتی خوانند . (یادداشت مؤلف).

سرخك. [سُ خَ] (اِخ) از کوهستانات جلگهٔ لار از توابع لاریجان نزدیک تهران ودارای معدن زغال سنگ‌است .
(رجوع به‌ترجمهٔ‌سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد رابینو‌شود) .

سرخك . [سُ خَ] (اِخ) قریه‌ایست نزدیک نیشابور. (معجم‌البلدان).

سرخكان . [سُ خَ] (اِخ) ده از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان‌خرم‌آباد. دارای ۴۰۰ تن‌سکنه‌است. آب از رودخانه بلارود ، محصول غلات، لبنیات وپشم.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرخكت . [سُ خَ کَ] (اِخ) شهر کوچکی‌است‌نزدیک سمرقند. (یاقوت بنقل از لباب الالباب ج۱ ص۳۳۷) . شهرکی است‌درغرچستان‌سمرقند.(معجم‌البلدان) .

سرخكتی . [سُرخ کَ] (ص‌منسوب) منسوب بسرخکت که شهرکی است در غرچستان سمرقند. (الانساب سمعانی).

سرخ کردن. [سُ کَ دَ] (مص‌مرکب) برنگ سرخ در آوردن . چیزی را رنگ سرخ‌زدن. ||گوشت یاسبزی وجزآن را با روغن داغ برشته‌کردن. بریان‌کردن‌گوشت و بادنجان وکدو و امثال آنرا در روغن : ... بپزند و عدس را سرخ‌کنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سرخ کلا. [سُ کَ] (اِخ) نام دهی‌است از دهات استراباد رستاق مازندران . (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو . ص۱۷۰و۷۶) .

سرخ کمر . [سُ کَ مَ] (اِخ) دهی‌است نزدیک کجور. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص۱۷۶).

سرخكی . [سُ خَ] (ص نسبی)منسوب است به سرخک که قریه ایست بر دروازهٔ نیشابور. (الانساب سمعانی).

سرخگان . [سُ خَ] (اِ) سرخجه . سرخچه. رجوع‌به‌سرخجه‌وسرخچه وآنندراج وبرهان شود .

سرخ گل. [سُ گُ] (اِ) گل سرخ . سوری :

چوسر کفته‌شد غنچهٔ سرخ‌گل
جهان جامه‌پوشید همرنگ مل.
عنصری.

هرباز بزیر چنگ ماغی دارد
هرسرخ‌گل ازبید جناغی دارد.
منوچهری.

نورمه ازخارکند سرخ‌گل
قرص‌خوراز‌سنگ کندبهرمان .
خاقانی.

سمن ساقی و نرگس جام دردست
بنفشه درخمار و سرخ گل مست .
نظامی.

رخی چون سرخ گل برسرو آزاد
دو نرگس مست‌وعالم رفته ازیاد.
نظامی.

بعشق روی‌تو روزی که ازجهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه .
حافظی .

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز وسرخ گل بدرآید.
حافظ.

سرخم. [سَ خُ] (اِ) سرپوش خم. (آنندراج). || نام‌رستنی است.(آنندراج) .

سرخ‌مرد. [سُ مَ] (اِ) نازک‌بدن‌است و آن رستنی باشدکه برگش ببرگ بستان ـ افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود . (برهان). (آنندراج) (جهانگیری) :

چه شک‌آنجاکه‌آن سرخارشدپست
دمدگر سرخ مرد از خاک پیوست.
امیرخسرو دهلوی. (بنقل‌آنندراج).

|| سرخجه . رجوع به‌سرخجه شود .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

سرخ‌مرز . [سُ مَ] (اِ) بمعنی سرخ مرد که رستنی‌باشد شبیه‌بستان‌افروز.(برهان). (آنندراج). نازک‌بدن. (جهانگیری) . اسم فارسی اذان الغزال است .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سرخ‌مو . [سُ] (ص مرکب) باسرخ موی. دارای‌موی سرخ. آدمی‌یاچهارپایی‌که مویش سرخ بود.
ــ اشتر سرخ موی ، اشتری‌که موی سرخ داشته باشد واین نوع شترگرانبهاست :

هزار اشتر مادهٔ سرخ موی
بنه برنهادنه بارنگ و بوی .
فردوسی .

بصدکاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم‌آورد پرخاشجوی.
فردوسی .

ابوجهل‌گفت هرکه اورا بکشد صدشتر‌سرخ مو وصدمثقال مشک بدو دهم .
(قصص‌الانبیاءص۲۱۸).

سرخ‌مو یابی چومن بی‌می همه‌سرمست راه
برهم افتاده چومیگون‌لعل جانان دیده‌اند .
خاقانی.

سرخمیره. [سَ خَ] (اِ مرکب) نانی که بارهای اول از تفارگیرند و نان بندند . نان که از سرتغار خمیر گیرند و آن خوب نیست . (یادداشت مؤلف).

سرخ‌نای. [سُ](اِمرکب) . مری . (فرهنگستان)

سرخنك . [سَ خُ نَ] ده از دهستان شاخنات‌بخش درمیان شهرستان‌بیرجند.دارای ۴۳۸ تن سکنه ـ آب از قنات.محصول‌غلات ومیوه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

سرخنیوس. [سَ خِ] (اِ) اسم‌یونانی شیطرج است. رجوع به‌شیطرج شود .

سرخو. [سُ] (اِ) سرخجه وآن‌جوششی است که بیشتر اطفال را دربدن بهم میرسد. (برهان). (آنندراج). رجوع به‌سرخجه . سرخزه، سرخژه . شود .

سرخواب. [سَ] (اِ) نام‌فنی از کشتی (آنندراج) :

ورمخالف که تراگفته‌که‌سرخواب‌مزن
گرد موی‌کمرت پیچ‌شود تاب مزن.
میرنجات (بنقل‌آنندراج) .

سرخوار. [سَ خا] (ص) مردم ولی شعا وصاحب‌اسرارباشد.(برهان)(آنندراج). (جهانگیری) . || شاعر . (برهان) . شاعر صاحب هنر. (آنندراج). (جهانگیری).

سرخوان. [سَ خا] (ن ف) خوانندهٔ که ابتدا به‌خواندن‌کند.(رشیدی)(آنندراج). سر ذاکر یعنی شخصی که پیش‌خوانی‌کند و دیگران ذکرگویند . (برهان) . خواننده . (جهانگیری) .

سرخوانی. [سَ خا] (حامص) پیش‌خوانی. (برهان). (آنندراج) ||خوانندگی وگویندگی. (برهان)(آنندراج).||سرنوشت خواندن. (برهان) . (آنندراج) . || طنز و مسخرگی‌کردن. (برهان). (آنندراج) .

سرخود. [سَ خُ] (ص‌مرکب)خودسر وخودمختار ومستقل. (آنندراج).که‌ناصحی ندارد یاسخن بزرگتران خویش‌گوش ندارد. فسارگسسته،. رها . آزاد .که بخود گذاشته باشند اورا . آنکه شور نکند. آنکه بگفتار بزرگتران‌کارنکند.مستبد.خودرای . مهمل. خودکامه. (یادداشت مؤلف) .

سرخودبارآمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) .مطلق وبی‌ادب بزرگ شدن.
(یادداشت مؤلف).

سرخودخوردن. [سَ رِ خُ خوَ دَ](مص مرکب) مرتکب امری شدن‌که درآن خوف مضرتی عظیم بود . (آنندراج). || کنایه از هلاک‌شدن. (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۴). بدرود حیات‌گفتن. وفات‌یافتن: چون‌آذر شاپوران اشارت مملکت ورای را امتثال وانقیاد نمود وفرموده را چنانچه‌بود دراجتهاد اتمام افزود عزیمت ملک (فیروز قباد) نقص یافت‌بزمین هیاطله‌نقل‌کرد وآنجا سرخود بدست خود بخورد.
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان‌آوی).

مهرزن پردهن خنده‌که دربزم جهان
سرخودمیخورد‌آن‌پسته‌که‌خندان‌گردد.
صائب (بنقل آنندراج).

سرخودگرفتن . [سَ رِ خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن. (آنندراج). بهوای دل خود رفتن . بفکر و اندیشهٔ وکارخود بودن. از پی‌کار خود رفتن :

مرد باش وسخره مردان مشو
روسرخودگیروسرگردان‌مشو.
مولوی.

مارا زخیال توچه پروای شرابست
خم گوسرخودگیرکه خمخانه‌خرابست.
حافظ.

دختر رز چند روزی شد که‌ازماگم‌شده‌است
رفت تاگیرد سرخودهان وهان حاضرشوید
حافظ.

سرخود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان
که در اهل کرم نیست بدربان محتاج .
صائب.

گفتی سرخودگیر وبرو از سرکویم
این را بکسی‌گوی که پاداشته باشد.
صائب.

سرخوردن. [سَ خُ دَ] (مص‌مرکب) باعث مردن‌کسان خودشدن. بشآمت وشومی باعث مرگ کسان نزدیک شدن . (یادداشت مؤلف).
|| مأیوس شدن ازکاری. سیرآمدن ازآن . بی‌رغبت شدن. (یادداشت مؤلف).

سرخوردن. [سُ خُ دَ] (مص‌مرکب) لغزیدن. ازسطحی‌مایل‌بشیب‌نشسته‌وبزیرلغزیدن.

سرخ‌وزرد شدن . [سُ وَ زَ شُ دَ] (مص‌مرکب‌عطفی) . خجل‌شدن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳٤).حالتی‌است که درهنگام خجالت روی دهد و مطلق سرخ و زردشدن‌هم کنایه ازخجالت باشد. (آنندراج) :

نیست‌گلزار جهانرا گه بهار وگه‌خزان
سرخ وزردازخجلت‌روی‌توگردد‌هرزمان .
محمدسعید اشرف (بنقل‌آنندراج).

سرخوش. [سَ خُ] (ص‌مرکب) کنایهٔ ازکسی‌است‌که از شراب و سامان و اسباب وحسن خوب وخوشدل باشد. (برهان).مست وخوشحال. (انجمن‌آرا).(آنندراج). کسیکه ازنشأهٔ شراب خوشحال باشد وکسیکه مستی او باعتدال باشد. و در سراج نوشته‌که مستی چندمرتبه دارد اول سرخوش بعدازآن‌تردماغ بعد ازآن سیه‌مست بعدازآن خراب. (غیاث‌اللغات). سرگرم از کیفیت شراب وجزآن. (رشیدی) : شادمان. خوشحال :

نقل خارستان غذای‌آتش‌است
بوی گل‌قوت دماغ‌سرخوش‌است.
مولوی.

کسی‌راکه بادوستی سرخوش است
نبینی که چون مار مردم کش است
سعدی.

باجوانی سرخوش‌است این‌پیربی‌تدبیررا
سهل باشد باجوانان پنجه‌کردن پیررا.
سعدی.

خرم‌آن دم که چوحافظ بتولای وزیر
سرخوش‌ازمیکده‌بادوست بکاشانه‌روم.
حافظ.

ازبسکه چشم مست دراین‌شهر دیده‌ام
حقاکه می‌نمیخورم اکنون وسرخوشم.
حافظ .

قدحی سرکش وسرخوش بتماشا بخرام
تابببینی‌که نگارت بچه آئین آمد.
حافظ .

سرخوش بودن . [سَ خُ دَ] (مص‌مرکب).سرمست وخوشحال‌بودن:

بمن‌ده که یک‌لحظه سرخوش شوم
ازاین دهرتاکی مشوش شوم .
نظامی .

یکی راکه سرخوش‌بود بایکی
نیازارد از وی بهر اندکی.
سعدی.

صوفی‌ماکز ورد سحری‌مست‌شدی
شامگاهش نگران باش‌که‌سرخوش‌باشد.
حافظ .

سرخوشی. [سَ] (حامص)سرور ونشأهٔ شراب . (غیاث) (آنندراج) .
|| مستی باعتدال . (غیاث) (آنندراج) :

بوقت سرخوشی‌ازآه ونالهٔ عشاق
بصوت‌ونغمهٔ چنگ‌وچغانه یادآور.
حافظ .

|| نیم مستی . (غیاث) . (آنندراج) .

سرخولیک . [سُ وَ] (ا مرکب)(۱) گونه‌ای ازولیک‌که بیشتر در نواحی‌خشک واستپی یافت شود و در خشک‌جنگلهای‌خزر نیزهست ارتفاعات‌متوسطدرکلاردشت‌بارتفاع ۲۲۰۰ گزی نیز دیده میشود در کتول سرخ ولیک گویند رجوع بـه درختان جنگلی ص ۱۸۷ شود

سرخون . [ ] (اِ) زیوری از زیورهای اسب . (یادداشت مؤلف) .||رنگی ازاسب. (یادداشت مؤلف) .

سرخویش گرفتن. [سَ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از بدررفتن.(رشیدی) . کنایه‌ازبدررفتن‌وراه‌خانه‌گرفتن. (آنندراج) . براه خود رفتن . پی‌کار خود رفتن . بخود پرداختن . بهوای‌خویش رفتن:

پدر گفتش اکنون‌سرخویش گیر
هرآن‌ره‌که میبایدت پیش‌گیر .
فردوسی .

ترا زنده خواهم‌که مانی بجای
سرخویشتن‌گیر و ایدر مپای
فردوسی .

چون خونی‌ازسلطان بدیشان رسدهمه‌سرخویش گیرند و باجانب‌سلطان ایستند.(کتاب‌النقض ص ۳۸٤) .
عتیبة بن موسی سرخویش گرفت ورفت . (تاریخ سیستان).

وگرنه تازه خود پیش‌گیرم
سرخویش‌وسرای خویش‌گیرم .
نظامی .

تو نیزاگر توانی‌سرخویش‌گیر و راه مجانبت درپیش . سعدی .

برو زین‌سپس گوسر خویش‌گیر
تمنت مزن جای دیگر بمیر .
سعدی .

یکی هاتف انداخت درگوش پیر
که بی حاصلی‌روسرخویش‌گیر
سعدی .

سرخه . [سُ خَ] (اِ) نام نوعی‌ازکبوتر سرخ‌رنگ.(برهان) . نوعی است ازکبوتران بسرخی‌مایل.(رشیدی) . (جهانگیری) .

سرخه . [سُ خَ](اِخ)نام پسرافراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت. (برهان) .(انجمن‌آرا) (جهانگیری) :

زکند آوران سرخه‌را پیش خواند
زرستم‌فراوان سخنها براند .
فردوسی .

تا افراسیاب بشکست وسرخه‌کشته‌شد (مجمل التواریخ‌والقصص‌ص٤٦) .

سرخه . [سُ خَ] (اِخ) ده جزءدهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند . دارای ۱۲۰ تن‌سکنه‌است.آب ازرودخانه.محصول غلات،پنبه،زردآلو.شغل زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

سرخه . [سُ خَ] (اِخ) ده جزءدهستان عباسی‌بخش بستان‌آباد شهرستان‌تبریز.دارای ۳۳۵ تن‌سکنه.آب‌ازچشمه.محصول غلات، یونجه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) ده جز دهستان عباسی بخش بستان‌آبادشهرستان تبریز.دارای ۲٦٦ تن سکنه‌است. آب ازچشمه:محصول غلات، قلمستان. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤) .

سرخه . [سُ خَ] (اِخ) قصبه ازدهستان بنمعلا بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه‌است. آب ازرودخانهٔ‌کرخه. محصول.غلات،برنج،کنجد. ساکنین‌ازطایفهٔ عشایر می‌باشند دارای‌پاسگاه ژاندارمری‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٦) .

سرخه . [سُ خَ](اِخ) نام موضعی‌است ازمضافات‌سمنان‌دهی‌ازسمنان‌که سرخه سمنان گویند. (برهان). (رشیدی) . (جهانگیری). ازبلوکات ولایت سمنان ودامغان‌خراسان‌عدهٔ قراء٥ .مساحت ۱۲ فرسخ‌مرکزسرخه‌حد. شمال شرقی‌سنگسر‌است. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی سمنان

(1) Crataegus .

آب آن ازقنوات. محصول عمده . غلات . پنبه.تنباکو. ایستگاههای لاهورد، بیابانک، سرخ دشت در این دهستان واقع است . این دهستان ازهشت آبادی وپنجاه مزرعه تشکیل شده. جمعیت آن درحدود ۷۲۰۰ تن است تراسهم آن لاسجرد وبیابانک است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

سرخه . [س ُ خ َ] (اِ خ) دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند. (رشیدی) .

سرخه‌حصار . [س ُ خ َ ح ِ](اِ خ) ده جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان. تهران . دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات. محصول غلات، صیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخه‌حصار . [س ُ خ َ ح ِ] (اِ خ) ده ازدهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه . دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از رود النجارق.محصول. غلات وحبوبات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سرخه‌دار. [س ُ خ َ](اِ) (۱) ازگیاهان مخروطی ودارای چوب گرانبهایی است وبلهجه های محلی این کلمه راسردار، سخدار، وسوختال وسرخدار گویند. رجوع به‌سرخدار ودرختان جنگلی ص ۱۸۷ شود.

سرخه‌ده . [س ُ خ َ دِ](اِ خ) ده جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۴۹۰ تن سکنه است. آب ازقنات محصول غلات، بن‌شن، باغات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرخه‌ده . [س ُ خ َ دِ] (اِ خ) ده جزء دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای ٤۵۰ تن سکنه است. آب ازچشمه سار محصول غلات ، گردو، قیسی ، بن‌شن.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سرخه‌ده . [س ُ خ َ دِ](اِ خ) دهی از دهستان هزار جریب مازندران . (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرابینو ص ۱٦٤).

سرخه‌ده. [س ُ خ َ دِ] (اِ خ) ده ازدهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. دارای ۲۰۰ سکنه است. آب ازچشمهٔ سرخه. محصول غلات ، لبنیات ، پشم (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سرخه‌دیزج . [س ُ خ َ زَ] (اِ خ) ده از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر دارای ٦۳۱ تن سکنه است. آب ازچشمه، غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سرخه‌دیزه. [س ُ خ َ زَ] (اِ خ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان پلته و پاطاق.(یادداشت مؤلف) .

سرخه رباط . [س ُ خ َ رَ](اِ خ) از بلوکات ناحیهٔ راست‌پی درسواد کوه مازندران در شمال فیروزکوه . (جغرافیای کیهان) .

سرخه‌رود . [س ُ خ َ](اِ خ) نام محلی کنار راه بابل وچالوس میان فریدون کنار و چاکسر در ۳۱۰۵۰۰ گزی تهران واقع است . (یادداشت مولف).

سرخه‌ریز .[س ُ خ َ] (اِ خ) ده جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۳۷٦ تن سکنه است. آب آن ازنهرساغرچی و چشمه. محصول، غلات، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سرخه کلا. [س ُ خ َ کَ] (اِ خ) دهی است از دهات آمل مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرابینو ص ۱۵۱).

سرخه کلا . [س ُ خ َ کَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان ولوبی سوادکوه .(ازترجمهٔ سفرنامه مازندران واسترآبادرابینو ص ۱۵٦).

سرخه گاو . [س ُ خ َ](اِ خ) ده جزء دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۲۷٤ تن سکنه است. آب ازچشمه. محصول غلات، حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سرخه گاو . [س ُ خ َ] (اِ خ) ده دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر دارای ۲٦۸ تن سکنه است آب. ازچشمه. محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سرخی . [س ُ] (اِ) ترجمهٔ حمرة (از - (آنندراج). سرخ بودن. رنگ سرخ داشتن:

سرخی خفچه نگراز سرخ بید
معصفر گون پوشش او خود سپید.
رودکی .

چو غروا شه ریشی بسرخی وچندان
که ده‌ماله ازده‌یکش بست شاید .
لبیبی.

تیزی شمشیردینی سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان
فرخی .

کاولین روز برسپیدی حال
سرخی جامه راگرفت بفال.
نظامی .

|| خون :
این دختر را علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی ازوی برود واوعظیم ضعیف شود . (چهار مقاله) .
آن مردیست که او را از کام ودهان سرخی میرود وزنی که اورا از بواسیرسرخی میرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||غازه که زنان باآن روی رنگین کنند :

سرخی آرایشی نوآئین است
گوهرسرخ را بهازین است .
نظامی .

|| مرکبی سرخ که بدان نویسند :
همگی را منشی الممالک بسرخی و آب طلابدین موجب ... که حکم جهانمطاع شد مینویسد. (تذکرةالملوک چاپ دوم ص ۲٤). وطغرای آب طلا وسرخی ، مختص قلم منشی الممالک . (تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۲۵) .
— سرخی واشدن .منفعل ومحجوب شدن . (آنندراج):

درچمن رنگی برنگی ازرخت گلها شدند
غنچه‌ها دیدند آن لب را وسرخی واشدند.
طالع .

سرخیرگی . [س َ رَ] (حامص) قلب خیره‌سری که کنایه ازسودا وپریشان خیالی و باطل اندیشی است .

سرخیزه . [س ُ زَ](اِ) سرخجه که نوعی از حصبه باشد وآن جوششی باشد که بیشتر طفلان را بهم رسد. (برهان) . رجوع به سرخجه شود .

سرخیژه. [س ُ ژَ](اِ) رجوع به‌سرخچه وسرخژه وسرخیزه شود.

سرخیل .[س َ خ َ](امرکب) رئیس گروه وسردار جماعت . (آنندراج) . سرکرده و سر لشکر.

(شرفنامهٔ منیری):

ای شمع زرد روی که درآب دیدهٔ
سرخیل عاشقان مصیبت رسیدهٔ.
اثیرالدین اخسیکتی .

خالی گردانیدن وآوردن سرخیلان و مقدمان ومردمان آن بقاع رابسیستان .
(تاریخ سیستان) .

سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جمله شهریاران .
نظامی .

سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند.
نظامی.

سر وسرهنگ میدان وفا را
سپه سالاروسرخیل انبیارا .
نظامی .

واختیارالدین را تراکمه سرخیل وسرورخود کردند. (جوینی) .

محمد جمله را سرخیل وسردار
جهانرا سنگ کفر ازراه بردار
وحشی بافقی.

شد باندك مدتی سرخیل ارباب سخن
هرگزازروح فغانی صائب استمداد کرد.
صائب .

لاجرم متوطنان حریم حرم از متابعت آن سرخیل اشرار[یزیدبن معاویه] بیزار گشته .
(حبیب السیر) .

سرخیل شیاطین.[س َ خ َ لِ ش َ] (اِ خ) ابلیس علیه اللعنة است . (آنندراج) . (از - شرفنامه) :

1) Taxus Baccata.

سرخیل شیاطین‌شدبی‌کور زپیکانت
باد از پی کاردین‌پیکار توعالم‌را.
(دیوان خاقانی‌تصحیح‌عبدالرسولی‌ص ۴۸۱).

سرخیوس. [سَ] (اِ) بلغت یونانی‌دوایی است که‌آنرا شیطرج‌خوانند. گویندهرکرا دندان دردکند آنرا برکف دست مخالف‌گیردو بر شیب روی نهد درد ساکن گردد. (برهان). (آنندراج). رجوع به‌سرخنیوس وشیطرج‌شود.

سرد. [سَ] (ص) پهلوی «سرت» (۱)، اوستا «سرته» (۲) «بارتولمه۱۵۶۶»، نیبرگ ۲۰۲ «قیاس‌کنید .سانسکریت «سیسیره» (۳) (سرما) ، ارمنی سرن (۴) (یخ) «سرنوم» (۵) «سرسیم» (۶) (یخ بسته و منجمد ، از سرماتلف شدن) ، کردی «سر» (۷) ، افغانی «سر» (۸) استی «سلد (۹) (سرما) ، بلوچی «سرد، سرت» (۱۰) ، وخی «سور ، سوری» (۱۱) ، گیلکی، فریزندی . برنی ، نطنزی «سرد» (۱۲) ، سمنانی و شهمیرزادی «سرد» (۱۲) . سنگسری ولاسگردی «سرد» (۱۳) بارد، ضدگرم، چیزی که‌حرارت‌راتگاه‌ندارد . خنک . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . مقابل‌گرم . (آنندراج) . بارد . (ناظم الاطباء) . چیزی که حرارت و گرمی نداشته باشد. (ناظم‌الاطباء):

موی سر جفبوت وجامه‌ریمناك
وز برون سوبادسرد بیمناك .
رودکی .

بدین چاه در آب سرد است و خوش
بفرمای تامن بوم آب کش .
فردوسی .

تاکی از این‌گنده پیر شیر توان خورد
سردبود لامحاله هرچه بود سرد .
منوچهری .

گویند سردتر بود آب از سبوی سرد
گرم‌است آب‌تاکه‌کهن‌شدسبوی‌ما .
منوچهری .

بر نشست روزهای سخت صعب سرد . . .
بیهقی .

سرد است هوا هردم پیش آرمی و آتش
چون اشك دل عاشق کزیار همی پوشد .
خاقانی .

|| بی‌مزه. بی‌لذت وناپسندوناگوار وبی اصل‌و بی‌ته. (ناظم الاطباء). بی‌مزه وبی‌اصل وبی‌ته. پژمرده . بی‌اعتنا . ناخوش . (آنندراج) :

نه وقت عشرت مردونه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصرنه وقت بارگران .
فرخی .

بانخوت پلنگی و از سگ گدا تری
ازسگ‌گران‌وسردبودنخوت پلنگ .
سوزنی .

دریغ دفتر اشعار و ناخوش و سردم
که‌بد نتیجهٔ طبع فرخج مردارم .
سوزنی .

به ترنم هجای من خوانی
سردو ناخوش بود ترنم خر .
سوزنی .

جفا وجور وحسد را بطبع دردل خویش
نفور وزشت و بد وسرد وخام بایدکرد .
ناصرخسرو .

گرستن بهنگام باسوك و درد
به از خندهٔ نا بهنگام و سرد .
اسدی .

مکر آن باشدکه زندان حفره‌کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد .
مولوی .

وعده را باید وفاکردن تمام
ور نخواهی کرد باشی سرد وخام .
مولوی .

|| خوش . (آنندراج) . || بیحس وسست:

کنون‌گران شدم وسردو ناتورد شدم
از آن سبب که به خیری‌همی‌بپوشم‌ورد
کسایی .

— آب سرد . آب بارد . (ناظم‌الاطباء) :

— آه سرد . نفس عمیق هنگام غم واندوه

چو افراسیاب این زبرزو شنید
یکی آه سرد از جگر برکشید .
فردوسی .

کاهی بکشم بآه سردش
کاه از تف سینه بر فروزم .
خاقانی .

بکنجی فرا رفته بنشست مرد
جگرگرم وآه از تف سینه سرد .
سعدی .

— سخن سرد . سخن که از روی دلتنگی و غم و بد حالی وپژمردگی‌یابی‌اعتنایی ونفرت و بیزاری گفته شود. سخن‌بیمزه. گفتار موهن و بی اصل :

سخن زهروپازهر وگرم است وسرد
سخن تلخ و شیرین ودرمان ودرد.
ابوشکور .

سخن‌گر نرفتی بدینگونه سرد
تراو ورا نیستی دل بدرد .
فردوسی .

اندر مناظره سخن سرداز او مگیر
زیراکه نیست‌جزسخن سردآلتش .
ناصرخسرو

صبرکن برسخن سردش زیراکان دیو
نیست آگاه هنوزای پسراز نرخ‌پیاز .
ناصرخسرو .

ببخشود برحال مسکین مرد
فروخورد خشم سخنهای سرد .
سعدی .

مغزت نمی برد سخن سردبی اصول
دردت نمیکند سر رویین چون جرس.
سعدی .

و رجوع به‌گفتار سرد شود .

— سرد باد. باد سرد :

— سردکردن‌کسی را .خواروپست‌کردن. سبك‌کردن :

فرستاده راگرکنم سرد وخوار
ندارم پی و مایهٔ کار زار .
فردوسی .

— سردگشتن [سَ گَ تَ] (مص‌مرکب) ضدگرم شدن . پدید آمدن سرما . || بمجاز خوارشدن . بیمایه‌شدن. بی‌اعتناونومیدگشتن. بی میل شدن :

در این بود کامد سواری چوگرد
که آذرگشسب‌اینزمان‌سردگشت .
فردوسی .

وزین کارها تو بکردار خوب
نگردی همی سرد زین روزگار .
ناصرخسرو .

کنون سال چون پانصد اندرگذشت
سروتاج ساسانیان سردگشت .
فردوسی .

— سردگفتن . سخن ناسزا وبدگفتن . سخن بی سروته و یاس آورگفتن :

گر از من‌کسی زشت‌گوید بدوی
ورا سردگوید بر اند ز روی .
فردوسی .

اگر سرد گویمت در انجمن
جهاندار نپسندد این بذز من .
فردوسی .

پسران خواجه احمد حسن راسخنی چند سرد گفت. (بیهقی) .

— سردوگرم آزمودن و چشیدن ، فراز . و نشیب زندگی دیدن . خوبی و بدی جهان را در یافتن . تجربه آموختن :

بدوگفت‌گودرزکای شیر مرد
نه‌گرم‌آز موده زگیتی نه‌سرد
فردوسی .

هرچند عطسهٔ پدر ماست وازسرای دورنبوده است وگرم و سرد نچشیده . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۵) .

خواجه حسن گرم و سرد روزگار چشیده و

(۱) Sart . (۲) Sarəta . (۳) Sisira . (۴) Sarn . (۵) Sarnum . (۶) Sarcim . (۷) Sâr . (۸) Sôr . (۹) Sald . (۱۰) Sard ’ Sart . (۱۱) Sür ’ Sürî . (۱۲) Särd . (۱۳) Sard.

کتب باستان خوانده . (بیهقی) .

پروردهٔ جهان دیدهٔ آرمیده گرم‌وسردچشیده .

سعدی .

سرد . [سَ] (ع اِ) زره.(غیاث‌اللغات). اسم جامع است مرزره‌ها وحلقه‌هارا .(منتهی الارب) . نام جامعی است برای‌زره‌هاودیگر حلقه‌ها چه آنها بهم پیوسته‌اند . از اینرو دوکناره هرحلقه رابه‌میخ‌سوراخ می کنند . گویند . جاوا و علیهم السرد. یعنی حلقه‌ها. || وقیل فی‌الاشهرالحرم‌ثلاثةسردوهوذوالقعدة وذوالحجه . والمحرم وواحدفرد وهورجب. (منتهی الارب) . به اعرابیی گفتند . آیا . ماههای حرم [حُ رُ]را می‌دانی‌گفت : آری سه ماه سرد است ویکی فردپس سرد عبارتند از : ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم و فرد رجب است و ماههای نخست را بعلت پی‌در پی بودن و تتابع آنهاسردگویند . (ازاقرب الموارد).

سرد . [سَ رَ](ع مص) پیاپی روزه گرفتن (از اقرب الموارد). و رجوع‌به سرد [سَ] شود .

|| بیختن وغربال‌کردن دانه. (دزی ج ۱ ص ۶۴۷) .

سرد [سَ] (ع مص) دراز ادیم دوختن . (منتهی‌الارب) . دوختن چرم‌را. (از اقرب الموارد).سراد[سِ](اقرب‌الموارد).رجوع مصدرمزبورشود.مشک‌دوختن.(تاج‌المصادر۔ بیهقی) . || سوراخ کردن . (منتهی‌الارب). سوراخ کردن چیزی‌را . (از اقرب‌الموارد) || زره بافتن . (منتهی‌الارب). زره‌پیوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن ملی) . (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) بافتن زره . (از اقرب‌الموارد). ان‌اعمل سابغات وقدرفی السرد واعلموا صالحاً انی بماتعملون بصیر. (قرآن‌کریم سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۱۱) .

|| سخن‌نیکوراندن.(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن‌علی) . || پی هم‌نقل‌کردن‌حدیث‌را. (منتهی‌الارب) . سرد حدیث‌وقرائت . نیک کردن سیاق حدیث وقرائت و پیاپی آوردن آنهارا.(ازاقرب‌الموارد) . || سرد قرآن . بشتاب‌وسرعت‌خواندن‌آنرا.(اقرب‌الموارد). || پی هم داشتن روزه را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (۱) .

سرداب . [سَ] (اِمرکب)(۲) خانه‌ایرا گویند که در زیر زمین سازند . (برهان) . خانه‌که در زیرزمین سازند تادرگرما بآن‌پناه برند و آب در آنجا نگاهدارند تاسردماند . (غیاث).خانهٔ‌که در زیر زمین سازند برای گرما معرب است . بنایی است در زیر زمین‌که در تابستان درآن آب می‌گذارند . (منتهی‌الارب). تا سرد شودمعرب. (سرب (۳) یعنی بارد و آب بمعنی ماء است ج ، سرادیب ؛ (از اقرب‌الموارد) . سردابه . (برهان) . خانه زیر زمین. (بحرالجواهر). (دهار))(جهانگیر): اورابمقبرهٔبابلان‌برکنار سردابی که از برای او ترتیب کرده بودند حاضر آوردند . (تاریخ قم ص ۲۱۳) . مهتران وبزوگان سرد ابهافرمودند قیلوله‌را. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۸) . و رجوع به سردابه شود .

سرداب . [سَ] (اِخ) از بلوك قونقری نیم فرسخ جنوبی خورجان است .

(از فارسنامهٔ ناصری) .

سرداب . [سَ](اِ خ) دهی در نه فرسخ شمال شکفت است . (ازفارسنامهٔ ناصری) .

سرداب . [سَ] (اِخ) از رستاق دره و طسوج‌ارونجرد.(تاریخ قم ص۱۱۶).

سرداب . [سَ] (اِخ)ده دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر . دارای ۱۱۰ تن سکنه است . آب آن ازچشمه. محصول غلات ومیوه،جنگل.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرداب . [سَ] (اِ خ) ده‌دهستان‌یوسف آباد پائین‌ولایت‌باخرزبخش طیبات شهرستان مشهد ـ دارای ۲۳۲ تن سکنه‌است . آب‌آن ازقنات.محصول، غلات،پنبه، زیره .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرداب. [سَ] (اِخ) ده‌دهستان قوشخانه بخش‌باجگیران‌شهرستان‌قوچان۔ دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب‌ازقنات.محصول‌غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرداب . [سَ] (اِخ)موضعی است ببلاد ازد . (منتهی‌الارب) . (معجم البلدان) .

سرداب چاه . [سَ] (اِ خ) نام محلی درکنارراه‌رشت وپهلوی‌میان شاایکوولشرود در ۳۴۶۵۰۰ گزی تهران واقع شده .

(یادداشت مؤلف) .

سردابخانه . [سَ نَ] (اِخ) نام رودی است از رودهای حوزه گیلان .

(از ترجمهٔ‌سفرنامهٔ‌مازندران‌واستر آبادرابینو)

سردابه . [سَ بَ] (اِ) سرداب است که خانهٔ‌زیرزمین باشد وخانه‌تابستانی بسیارسرد. (برهان) . خانه‌ایکه در زیر زمین سازند و حوض آب‌سرد دارد ودرگرمی تابستان آنجا خواب‌واستراحت‌کنند.(انجمن‌آرای‌ناصری): خانه‌ایکه برای سردکردن آب راست‌کنند . (شرفنامهٔ منیری) :

پس‌اورابزندان کردندوحیله کردند،وبزیرزندان سردابه‌کندند تابگریخت .

(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

امیر مسعود را نیز سردابهٔ‌ساخت‌سخت‌پاکیزه وفراخ. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۱۲۸) بوسعید ویرا در زیر زمین در سردابه زیر صفه پنهان‌کرد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۹۵) .

سردابه دید حجره فرو رفت یکدوپی
کرسی نهاده دید برآمد سه چارگام .
خاقانی .

زدیوان روی زمین دور باش
بسردابه قدس باحور باش .
نزاری‌قهستانی .

نقلست‌که روزی‌یکی‌براوآمد واو در سردابه بودگفت ای . . . (تذکرة الاولیاء عطار) .

. . . جوانی‌ازاقرباءآن‌جناب‌نزدیک‌بمدخل‌آن سردابه ایستاده بود . (حبیب‌السیر) .

سردابه . [سَ بَ] (اِخ)نام‌آبشاری‌است در آب‌گرم قزوین . (برهان) .

سردابه . [سَ بَ] (اِ خ)نام‌جزیره‌ایست ازجزایر اندلس . (برهان) .

سردابیه . [سَ بی یَ] (اِخ) طایفه‌ای از غلات دوازده امامیان‌که منتظر خروج مهدی هستند از سردابی‌که درری است و هربامداد جمعه پس از نماز اسبی‌لگام‌کرده‌بدانجابرند و سه‌بارگویند یا امام بسم الله .

(یادداشت مؤلف) .

سرداح . [سِ] (ع اِ) شتر مادهٔ دراز . وگفته شده شترمادهٔ نجیب وبزرگ هیکل یا فربه پرگوشت یا تواناو سخت تمام خلقت . ج ـ سرادح.(منتهی الارب) . (آنندراج) . ناقه دراز یانجیب یا بزرگ یافربه یانیرومند سخت کامل‌خلقت. (ازاقرب‌الموارد). سر۔ داحه . (اقرب‌الموارد) . || درختان موز . (منتهی‌الارب) . دستهٔ و انبوه درخت‌طلح . (اقرب‌الموارد) .

سرداحة . [سِ حَ] (ع اِ) یکی‌سرداح بمعنی درختان طلح . (از اقرب الموارد) . || زمین هموار. (ازاقرب‌الموارد). ||زمین جای نرم که‌گیاه روید بروی.(منتهی‌الارب). جایگاه نرم که‌گیاه نصی در آن روید .

(از اقرب الموارد) .

|| شتر ماده بزرگ یافربه پرگوشت . (آنندراج) (منتهی‌الارب).ورجوع به‌سرداح شود .

سرداحی . [سَ] (اِخ) ده از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب‌از چاه ـ محصول لبنیات،غلات ساکنین از طایفهٔ حمید هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سردادن . [سَ دَ] (مص‌مرکب)جان فدا کردن . سر را تسلیم‌کردن :

بهر عیسی جان سپارم سردهم
صد هزاران منتش بر جان نهم .
مولوی .

---

(۱) در اقرب الموارد در این معنی ذیل سرد [سَ رَ] آمده است . (۲) در منتهی الارب و اقرب الموارد بکسر س آمده است .

(۳) چنین است وگویا (سرد) باشد .

|| شروع کردن ، دوباره گریه را سرداد . || رهاکردن و گذاشتن. (آنندراج). گذاشتن و رهاکردن جانوران وغیره . (غیاث) . یله کردن. رهاکردن. ول کردن :

دارید سرایطایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید .
سنایی .

عطار چومرغ تست او را
سرنتوانی زآشیان داد .
عطار .

چون آدم را سربااین وحشت سرای دنیا در دادند . (مرصاد العباد) .

صبا زلطف بگو آن غزال رعنا را
که سربکوه و بیابان‌تو داده‌ای‌مارا.
حافظ .

پروانمیکنی وبهرکس که دل دهم
چون بینمم بداغ‌توسر میدهد مرا .
بابافغانی .

|| پس‌ازمبادله چیزی باچیزی مبلغی‌پرداختن تاقیمت‌آن دوچیز معادل شود. (یادداشت بخط مؤلف) . || آتش دادن بندوق وتوپ را. (غیاث) . سردادن تفنگ خصوصاً . (آنندراج) . || دمیدن افسون و مانند آن . (آنندراج) . || تیز زدن وگوزیدن وبسبب اشتراك معانی قباحتی‌دراین‌لفظ بهم رسیده . (آنندراج) .

— آب سردادن . در تداول عامه جاری ساختن آب .

امثال وحکم .

|| پندش ده وپندش ده
پند نپذیرفت سرش ده .

|| گرگ راگرفتند پندش دهند . گفت سرم دهید که‌گله رفت .

سردار • [سَ] (اِ) در پهلوی «سردهار» (۱) (قائد : پیشوا، رئیس) از: سر (رأس) ریاست +دار (از،داشتن) نیبرگ . ۲۰۲ «قیاس کنند باسالار ـ سروان ـ ساروان . (حاشیهٔبرهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بمنزلهٔ سراست درپیکروتن‌وسپاه بعربی‌مقدمهٔ گویند و او پیشرو همه سپاه است ولشکر . رئیس . (زمخشری): سردار و امیر ایشان نور الدوله سالار بن بختیار بود . (ترجمهٔتاریخ‌یمینی) . امروز بحمدالله و المنه باقبال این دوسردار کامکار ودوپادشاه فرمان‌روا. (ترجمهٔتاریخ‌بیهقی) . || پادشاه . (آنندراج) . (شرفنامه) . || خداوند . (آنندراج) . (شرفنامه) : پیشوا ، صاحب :

رزاق نه کاسمان ارزاق
سردار وسریر دار آفاق .
نظامی .

سردار تا جداران هست آفتاب و دریا
نیلوفرم که بی او نیل‌وفری ندارم .
خاقانی .

ای قبلهٔ انصاردین سردار حق سرداردین
آب از پی گلزاردین از روی دنیا ریخته .
خاقانی .

دیباچه مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا .
سعدی .

سردار خاندان حسین وحسن که‌هست
روز عدوش تیره‌تراز دخمهٔ یزید .
سیف اسفرنگ .

|| انکه در دنبال تمام‌سپاه برای‌حراست تمام مردم‌آیداورادمدار گویند . بعربی‌اول‌رامقدمه وآخررا ساقه‌گویند. (انجمن‌آرای‌ناصری) .

سردار • [سِ] (اِ) . نام سرخدار است در فومن . (جنگل‌شناسی‌ص۲۵۶). رجوع به‌سرخدار شود.

سردار • [سَ] (اِخ) متخلص به یغما . مجموعهٔ وی بنام سرداریه‌ساخته ومعروف‌شده است . رجوع به‌تاریخ‌ادبیات ادوارد براون ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۱۹ ویغمای‌جندقی‌شود .

سردارآباد.[سِ](اِخ) به‌قلعه سرخه‌گان مراجعه‌شود.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۶).

سردار آباد • [سَ] (اِخ)ده ازدهستان آختاچی‌بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد . دارای ۵۹۷ تن سکنه‌است.آب ‌زچشمه ـ محصول غلات ، توتون، حبوبات.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

سردارآباد • [سَ] (اِخ)ده ازدهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرآباد ـ دارای ۶۰۰ تن سکنه است . آب از چشمه کمره ـ محصول غلات، لبنیات، پشم.
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

سردارآباد.[س](اِخ)ده‌ازدهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول دارای ۲۰۰ تن‌سکنه است . آب از رودخانهٔ دز- محصول غلات، برنج، کنجد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سردارآباد • [سَ] (اِخ) نام‌یکی از دهستانهای بخش مرکزی‌شهرستان شوشتراین دهستان‌درباختر شوشتردررودشطیط وهم‌چنین بین دودهستان شاه ولی ودیمچه واقع است . محصول عمدهٔ قراء دیمی است این ده از ۷ قریه‌بزرگ وکوچك تشکیل‌شده.جمعیت‌آن درحدود۱۵۰۰تن است . قراءمهم دهستان ؛ عبارت‌انداز قلعهٔ سرخه‌گان که‌دارای۸۰۰تن. ونی‌سیاه ۲۰۰تن جمعیت دارد ـ ساکنین از طایفهٔ بختیاری وعرب هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سردار آباد • [سَ] (اِخ) ده ازدهستان گرم خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ـ دارای ۲۰۰ تن سکنه است .آب از چشمه و محصول‌غلات،بن‌شن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سردار آباد • [سَ] (اِخ)ده از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان‌سبزوار ـ دارای ۲۱۶ تن‌سکنه آب ازقنات ومحصول‌غلات، پنبه ، کنجد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرداراسعد. [سَ رِ اَ عَ](اِخ) علی‌قلی خان پسر حسینقلیخان یکی از سران آزادی خواه در دورهٔ مشروطیت بود است. رجوع به حسینقلیخان شود .

سردار اقدس • [سَ اَ دَ] (اِخ) لقبی است که به شیخ خزعل داده‌اند .

سرداراکرم • [سَ رِ اَ رَ] (اِخ) لقبی است که به امیراکرم داده‌اند .

سردارسپه . [سَ رِ سِ پَ] (اِخ) لقب اعلیحضرت‌فقید رضاشاه پهلوی‌بهنگام نخست وزیری وی . رجوع به پهلوی شود .

سردار معظم • [سَ رِ مُ عَ ظَ] (اِخ) لقبی است که به تیمور تاش داده‌اند .رجوع به تیمورتاش شود .

سردارملی.[سَ رِ م] (اِخ) لقبی است که به ستارخان داده‌اند . رجوع به ستارخان شود .

سردارو.[سَ](اِ)داروی که آنراباریک سوده برآب صافی که ازجوشانده گرفته‌باشند برافشانند و بنوشند . سرداروج‌معرب‌آنست. (آنندراج) . دواهای خشك سوده که برسر دواهای پخته پالوده روان‌ریزند. (یادداشت‌ـ مؤلف) . داروهای کوفته خشك که دوای مطبوع ریزند :

معدهٔ جانرا زاخلاط تملق پاك‌کن
چون ترابخشی زسرداری وحکمت داده‌اند
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

سرداروج • [سَ](اِ) رجوع‌به سردارو شود .

سرداروd • [سَ] (اِخ) ده از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. دارای ۱۶۰ تن‌سکنه است . آب‌ازبارندوز چای ـ محصول . غلات . توتون ، چغندر، حبوبات،انگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

سرداری. [سَ] (حامص) سردار بودن. منصب سردار.مقام سردار :

دو عالی وتو خرد را نکو نمیداری
ترا رسد بجهان‌سروری‌وسرداری .
بنقل از امثال وحکم .

حاکم‌شهرترشروی‌پیشوایی‌رانشاید وبسروری وسرداری نپاید .
سعدی .

(۱) Sardhar.

بریاست و سرداری او رضادادند وبرکفایت و ایالت او عهد بستند و بیعت کردند.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نه هر زنی بدوگز مقنعه است کدبانو

نه هرسری‌بکلاهی‌سزای‌سرداریست.

کلیجه.

||نوعی لباس قدیمی در ایران ؛

سرداسب. [سَ] (اِ) رجوع به‌آنندراج وسرتاسب در همین لغت‌نامه شود.

سرداستان گشادن. [سَ رِ گُ] (مص مرکب) کنایه ازشروع کردن حرف و حکایت. (آنندراج):

درددل ماشنیدنی نیست

مگشا سرداستان ما را.

باقر کاشی (بنقل آنندراج).

سرداشتن. [سَ تَ] (مص مرکب) خواهش داشتن:

من برسرآنم که بزلف توزنم دست

تا سنبل زلف‌توچه‌سرداشته باشد.

صائب.

|| رابطه داشتن زنی‌با مردی. رابطهٔنامشروع داشتن زنی بامردی. رابطه داشتن:

... و ابوبکراوراخال‌خواندی‌وگفتی‌خویش است و مادری‌راخاله‌ونامش‌مسطح بودگواهی داد وگفت دیراست که من همیدانم که عایشه اندر خانهٔ پدر باصفوان سرداشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

گرصبا بازلف توسرداشتی

آتش‌اندرسنگ‌عنبرداشتی.

عمادی.

...که باوی ازکشمیر آمده بود سرداشت.

(مجمل التواریخ)

با شاهد پسری سری داشتم.

سعدی.

— سرداشتن باکسی. راه داشتن. آشنایی داشتن:

بدرگاه اوهر که سرداشتی

اگرخر بدی‌زین زرداشتی.

نظامی.

هر که با دوستی سری‌دارد

گر دودست از وجودخویش‌بشوی

سعدی.

مرا یکدم‌از دست‌نگذاشتی

که باراست‌طبعان‌سری‌داشتی.

سعدی.

|| علاقه داشتن،محبت داشتن:

همه اندوه دل‌ورنج‌تن ودردسری

این دل‌سنگین‌دارد بهوای توسری.

فرخی.

|| قصد داشتن. آهنگ کردن:

و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ماسراین‌داریم. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۴۳).

دارم سرآن که سر برآرم

خود را زدوکون برسر آرم.

خاقانی.

بن‌هرموی‌راگرباز پرسی تا چه سرداری

ندا آیدکه تاسردارم این سودای اودارم

خاقانی.

تو خود سروصل مانداری

من‌عادت بخت خویش‌دارم

سعدی.

سرآن نداردامشب که برآید آفتابی

چه خیالهاگذر کردوگذرنکردخوابی.

سعدی.

ترکیبات:

— سرداشتن ترازو. زیاده بودن یک پله ترازو:

غلط سنجیدهٔ منصورمیزان حق گورا

بلی‌دایم‌غلط‌سنجد ترازویی که‌سردارد.

ابراهیم‌ادهم. (بنقل آنندراج).

سرداغ. [سِ] (اِ) نوعی ازآش است در تداول گناباد خراسان سرداغ وسیرداغ را برنوعی‌آش که از گاورس (نوعی ارزن) می‌پزنداطلاق کنند. وآن رابنام‌توگی سرداغی یا سیرداغی می‌خوانند.

سرداق. [سَ] (اِخ) یاسوداق‌اسم‌شهریست از ولایت قبچاق (درجزیرهٔکریمه) رجوع به‌نخبة‌الدهر دمشقی ص۲۱ - ۱۰۶ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۲۲۸ - ۲۶۴ شود.

سردآمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) بی ارزش بودن. بی‌اهمیت‌شدن:

ازآن سردآمداین‌کاخ دلاویز

که‌چون جاگرم کردی گویدت خیز

نظامی.

سردانیة. [سَ یَ یَ] (اِخ) جزیره‌ایست بزرگ بدریای مغرب. (منتهی الارب).

جزیره‌ایست در بحر مغرب کبیر که غیر از صقلیة و اقریطس جزیرهٔ بزرگتر از آن نیست. (معجم‌البلدان).

جزیره‌ایست‌متعلق بایتالیاواقع‌درجنوب‌جزیرهٔ کرس که دارای ۸۸۰۰۰۰ تن‌جمعیت‌است و شهرمعتبر آن کاگاییاری‌است. (ازناظم‌الاطبا).

نام جزیره‌ایست به دریای روم اندر جنوب رومیه گرد او سیصد میل است. (حدود ـ العالم). ورجوع‌به‌نخبة‌الدهر دمشقی‌صفحات ۲۱ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - و الحلل ـ السندسیة صفحات ۱۱۰ - ۲۹۰ - ۲۹۲ - ۲۹۳ و ۲۹۴ - ۲۹۹ - ۳۰۸ - ۳۱۳ - ۳۲۰-۳۲۱ و ۳۲۲ - ۳۲۴شود.

سرداور. [سَ وَ] (اِ مرکب) حکم [حِ کَ] مشترك. (فرهنگستان).

سرداوه. [سَ وَ] (اِ مرکب) سرداب وسردابه. (آنندراج). بدان کلمات‌رجوع‌شود. لهجه ایست در سردابه که درجنوب خراسان نیز متداول است.

سردباد. [سَ] (اِ) آه سرد. نالهٔ سرد:

همان شهر ایرانش آمد بیاد

همی برکشید از جگرسردباد.

فردوسی.

چوگفتار موبد بیاد آمدش

زدل بریکی سرد باد آمدش.

فردوسی.

چو از پندهای تو یاد آورم

همی از جگرسرد باد آورم.

فردوسی.

برآرم سردبادی زین‌دل ریش

نمایم باد را حال دل خویش.

ویس ورامین.

همه شهرباگریه وسرد باد

خروشان‌گرفته قبای قباد.

اسدی.

سردبرگ. [سَ بَ] (اِ) خیال. (از آنندراج). (غیاث‌اللغات).

|| پروا (آنندراج). (غیاث‌اللغات).

سردبیان. [سَ بَ] (ص مرکب) کنایه از غیر فصیح. (آنندراج). (انجمن‌آرا). غیر فصیح‌وکند طبع. (برهان). (از ناظم ـ الاطباء):

سردبیان آتش از او یافتند

گرم روان آب درویافتند.

نظامی.

|| رنجانندهٔ مردم. (آنندراج). (انجمن آرا). کسیکه‌بسخنان راست مردم‌رابرنجاند (برهان).

|| مرادف سرد حرف. (آنندراج). (انجمن آرا).

||مردم ناموزون. (برهان) (ناظم‌الاطباء).

سردبیر. [سَ دَ] (اِمرکب) سر دسته نویسندگان. کسیکه رهبری نویسندگان مجله یا روزنامه‌را داشته باشد. شخصی که مقالات و خبرها و همهٔ امور تحریری روزنامه یا مجله زیرنظراو تهیه وتنظیم شود. (فرهنگ دکتر معین).

سردت. [سَ دَ] (اِخ) ده از بخش‌دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۰۳ تن سکنه‌است.

آب از چشمه و قنات. محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سردجة . [سَ دَ جَ] (ع اِ) برخود گذاشتن کسی را. (آنندراج) . فروگذاشتن کسی را. (ازاقرب الموارد) .

سردح . [سَ دَ] (ع اِ) زمین نرم مستوی وهموار.(منتهی الارب). (آنندراج) . جای نرم که گیاه نصی رویاندیاءام است.(١) . (منتهی الارب). (آنندراج) .

سرد حرف . [سَ حَ] (ص مرکب) کسیکه مردم از حرف او خوش نشوند و سخنش در دلها تأثیر نداشته باشد مرادف سردبیان . (آنندراج) :

بوسعت زواز تنگ ظرفان مباش

خس شعلۀ سردحرفان مباش .

ظهوری (بنقل آنندراج) .

سردحة . [سَ دَ حَ] (ع مص) بر خود گذاشتن.(منتهی الارب). فروگذاشتن کسی را. سردجة. (ازاقرب الموارد) .

سردخانه . [سَ نَ] (اِ مرکب) محلی است برای نگاهداری گوشت و ماهی وسایر مأکولات فاسد شدنی : مأکولات زمستانیو مخللات وسردخانه‌ها ازشیرینی‌های گوناگون وشیرازهای نظیف . (ترجمۀ محاسن اصفهان ص ٦٤) .

سردد . [سُ دُ](اِخ) وادیی است بتهامه. سردد [سُ دَ] و سردد [سَ دَ] نیز ضبط شده است. (منتهی الارب) .

سردر [سَ دَ] (اِ) ایوان یا خانه که بر بالای در خانه باشد. خانه وایوان که بربالای دروازه و درخانه کنند و در شهرها وقراء و خانه بر پا کنند . .

|| زینتی ازبناء یاخانه که برسر درخانه سازند.

|| بالای در . جلو در سر . آستانۀ خانه . (یادداشت مؤلف) :

برسردر کاروانسرایی

تصویر زنی بگچ کشیدند .

ایرج میرزا .

سردر . [سَ دَ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء بلخ . (ازمعجم البلدان).

سردرآوردن . [س دَ وَ دَ](مص - مرکب) بیرون کردن سراز جایی یا محلی . سرکشیدن بدرون جایی :

چو مشعل سردرآوردم بدین‌در

نهادم جان‌خود چون‌شمع‌برسر

نظامی .

||سردرآوردن‌بادختری‌یازنی. خفتن‌باوی : دخترا گفتند نام ما بنیکویی برآمده است با توسر درخواهیم‌آوردن وهیچکس احوال ماندانند . (اسکندرنامه‌نسخۀ‌سعیدنفیسی).

||چیزی را قبول کردن.(آنندراج) . مطیع و منقاد شدن :

خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سردر نیاورد . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ٦٨٤).

صباتعرض زلف بنفشه‌کرد بسی

بنفشه سرچودرآورد این تمنارا .

انوری .

چوشد دانست کان تخم‌برومند

بدو سردرنیارد جز به پیوند .

نظامی .

چون ببیند نیازمندی‌تو

سردرآرد بسر بلندی‌تو .

نظامی .

گفتم که‌گوش کن تو زعطاریک سخن

گفتا برو که سر بسخن درنیاورم .

عطار .

سردرنیاورم بسلاطین روزگار

گرمن‌زبندگان توباشم‌کمینۀ .

سعدی .

|| سردرآوردن ازچیزی یاکاری . فهمیدن. دانستن.

سردرنیاوردن از کاری . نفهمیدن یا درك نکردن .

سردرپیش.[سَ دَ] (ص‌مرکب)خجل. (آنندراج) :

کم زحیوانات باشد پیش ارباب تمیز

آدمی‌کزانفعال جرم‌سردرپیش نیست .

طاهرغنی .

|| متأمل.(آنندراج) . غمگین :

بنفشه‌وارنشستن چه‌سود سردرپیش

دریغ بیهده خوردن بدان دونرگس مست .

سعدی .

|| سربزیر :

کمربندد قلم‌کردار سر درپیش ولب برهم .

بهرحرفی‌که پیش‌آید بتارك چون قلم‌گردد .

سعدی .

تاکی آخرچو بنفشه‌سرغفلت‌درپیش

حیف‌باشدکه‌تودرخوابی‌ونرگس‌بیدار.

سعدی .

مباش غره وغافل چومیش سردرپیش

که درطبیعت‌این‌گرگ‌گله‌بانی نیست.

سعدی .

|| بی‌اعتنا. سرکش :

دل منه برجهان‌که دور بقا

میرود همچو سیل سردرپیش .

سعدی .

سردرختی.]سَ دِرَ](امنسوب) آنچه ازسردرختان حاصل‌شودمثل‌میوه واین مقابل پا درختی‌است. یعنی چیزی‌که درپای‌درختان میروید مثل حاصل‌کشت‌زارها که در باغات باشند . (آنندراج) . میوۀ درخت . فضول از شاخه‌های درخت :

از برای نطفۀ اشجارکافوراست برف

باد بهرسردرختیها است تیغ آبدار .

محمد سعیداشرف . (بنقل آنندراج) .

سردرد . [سَ دَ] (اِ مرکب) . صداع. درد سر .

سر درشکم نهادن . [سَ دَ شِ كَ نَیان دَ] (مص مرکب) کنایه ازپنهان شدن (آنندراج) :

زدوش بسان استره سردر شکم نهاد

درعهد تو هرآنکه بمویی گزندکرد .

کمال‌الدین‌اسماعیل .

بمویی‌که‌کرد ازنکوئیش‌کم

نهادند خالی سرش در شکم .

سعدی .

سردرصحرانهادن. [سَ دَ صَ نَیان]

آمادۀ سفر شدن. (مجموعۀ مترادفات ص - ١٨) . رجوع به سر شوه .

|| آواره شدن . (آنندراج) . سردر جهان کشیدن . (آنندراج) .

سردر کلاه کسی نهادن . [سَ دُ كَ نُ یا نِ دَ] (مص مرکب) تابع ومنقاد او بودن . (غیاث) .

سردر کف . [سَ دَ كَ] (ص مرکب) آنکه درمعرض‌بلای‌عظیم باشد. (آنندراج).

سردر کشیدن . [سَ دَ كَ دَ] (مص مرکب)ناپدید شدن. غایب‌شدن .پنهان‌گشتن:

مدتی گشت ناپدید از ما

سرچو سیمرغ درکشید ازما .

نظامی .

سردر کون کسی گذاشتن . [سَ دَ نِ كَ گُ تَ](مص‌مرکب)مضطرب وبیقرار ساختن.(آنندراج) .

سردر گریبان کشیدن.[سَ دَ گَ كِ دَ]

(مص مرکب) عزلت‌گرفتن . کنار کشیدن : متمرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند . (سندبادنامه ص٩).

سلامت خواهی‌ازچشم‌بدان سردرگریبان‌کش

که ازگردن فرازی برهدفها تیر میریزد .

صائب .

سردر گلیم . [سَ دَ گَ] (اِمرکب) نام بازیی است وآن چنان باشدکه جمعی‌در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی میدیده باشد بعد از آن آن شخص سردر کنارشخص دیگرنهدو آنهائیکه‌خوابیده بودند جاها راتنیر دهندوسردر گلیم‌بالحاف کشند بعد ازآن شخص‌که درکنارنهاده بود برخیزد وهریك را بگوید کیست‌اگردرست گفته باشد آن شخص سوار شود و برند تا سراو را درکنارگیرند واگر خلاف‌گفته باشد آن شخص او را بردوش خود گرفته بهرجاکه مقرر شده باشد ببرد . (برهان) (آنندراج) . بازیی است و آن چنان باشد که یکی سردر کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل‌کنند وهریکی درگوشۀ رفته‌سر درکنار نهاده برخیزد وهرکدام راگویی‌که

---

(١) دراقرب الموارد معانی مزبور در ذیل‌سرداح[سِ] آمده است ورجوع به سرداح شود.

کی است . پس هرکرا نام درست بود او را بردوش گیرد و بجایی که مقررشده باشد سوار کرده ببرد. (رشیدی) .

سردرگم . [سَ دَ گُ] (ص مرکب) کنایه‌ازسراسیمه وحیران. (آنندراج).

ـــ رشتهٔ سردرگم. رشته‌ای که‌سرش یافته‌نشود. (آنندراج):

بارگ جان کرده‌ام پیوند آن‌موی میان
رشتهٔ حبل‌المتینم رشتهٔ سردرگم است
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

رشته هر عقدهٔ کارم زبس‌سردرگم‌است
صدگره افکنده‌ام‌تایک گره واکرده‌ام
میریحیی شیرازی(بنقل آنندراج) .

ـــ کلاف سردرگم .

ـــ مطلب سردرگم ، مطلب‌بهم پیچیده :

ازستم آن دهن تنگ‌نشد طاقتم
گرچه خیال‌دلم‌مطلب‌سردرگم‌است
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج)

سردرگم‌شدن . [سَ دَ گُ شُ دَ] (مص‌مرکب) مبهوت ومات‌شدن .گیج‌شدن.

سردرنشیب کردن . [سَ دَ نَ کَ دَ]. (مص مرکب) کنایه ازشرمسار وخجل‌شدن. (آنندراج) . (انجمن آرا) . || زوال‌کار. (برهان) . (انجمن‌آرا) :

سردرنیاوردن . [سَ دَ وَ دَ] (مص ـ مرکب) امتناع کردن . اطاعت نکردن . تمردکردن :

گفت هین حصار بستدم ومردکشتم وگرفتم بهیچ بهانه ماند وامیرابوالفضل‌بازابی کردو سردرنیاورد . (تاریخ سیستان تصحیح بهار ص ٣٧٦) . || نفهمیدن . درک نکردن : ازاین مطلب سردرنیاورد .

سردروا . [سَ دَ] (ص‌مرکب)غافل . گمراه . سردرهوا . سامد : سردروا دارنده وپیوسته رونده‌ازشتروجزآن.(منتهی‌الارب).

سردرو . [سَ دِ رَ] (نف مرکب) (١) سردروکننده.سربرنده.خنجریاشمشیری که سرها دروکند ، سرهارا ببرد :

بدو گفت جویاکه ایمن مشو
زجویااز خنجرسردرو .
(فردوسی چاپ بروخیم ج٢ص ٣٦٨).

عالی‌حسامش سردرو
خورشیدجان‌را نوروضو .
ناصرخسرو .

سر درو . [سَ] (نف مرکب) (ص مرکب) (٢) کنایه از ناخوش و افسرده . (بهار عجم) :

امشبم شیشه بی‌می‌ناب است
سردروترز برف مهتاب است .
ملامفید بلخی(بنقل‌بهار عجم) .

از بسکه دیده‌ایم رقیبان سردرو
زافسردگی چوآینهٔ یخ‌بسته‌ایم‌ما .
ملا مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

سردرود . [سَ] (اِخ) نام دهی است بهمدان .(معجم‌البلدان) . از بلوکات‌ولایت همدان‌حد شمالی کوههای‌فرقان‌شرقی‌پیشخو ار جنوبی‌حاجی‌لو وغربی مهربان. عدهٔ قری ٧٢ جمعیت ٢٠٠٠٠ تن است. (از جغرافیای طبیعی کیهان) .

دهی‌است از دهات همدان . (نزهة‌القلوب . ص ٧٢) .

سردرود . [سَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش اسکو شهرستان تبریزاست جمعیت آن١٧٣٤٨تن میباشد. واز٢٤آبادی بزرگ وکوچک تشکیل میشود . محصول آن غلات و میوه‌جات است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

سردرود . [سَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان سردرود بخش‌اسکو شهرستان تبریز دارای ٤٠١٤ تن‌سکنه. آب آن ازچاه . و محصول:غلات،زردآلو،کشمش،بادام‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

سرده .[سَ دَ] (اِخ)دهی ازدهستان حومه بخش اشنویه شهرستان‌رضائیه. دارای ٣٠٣ تن سکنه است. آب از مادر چای و محصول غلات وتوتون،حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

سرده . [سَ دَ رَ](اِخ) ده ازدهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویه . شهرستان بهبهان‌دارای٣٠٠تن‌سکنه‌است. آب ازچشمه. محصول . غلات.پشم.لبنیات . انار.انگور (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سرده.[سَ دَ رَ] (اِخ)ده ازدهستان دره صیدی بخش‌اشرینان‌شهرستان‌بروجرد.دارای ٢٨٩ تن سکنه‌است.آب‌ازچشمه .محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦)

سرده . [سَ دَ رَ](اِ خ) چهارفرسخ کمتر میانه شمال ومغرب شمیل.(فارسنامهٔ ـ ناصری) .

سرده . [سَ دَ رَ] (اِ خ) درهٔ میان ورامین و خوار . رجوع به ایران باستان ج١ ص ٢٠٧ وج ٣ ص ٢٢١٨شود .

سردرهوا . [سَ دَ هَ] (ص مرکب) مشتاق و پریشان . (آنندراج) . کنایه از مردم آشفته‌دل ودماغ . (بهار عجم) :

داشتم چون سرواز آزادگی امیدها
من‌چه دانستم‌چنین‌سردرهواخواهم شدن.
صائب (بنقل آنندراج) .

||آواره . (آنندراج) :

آسایش دل غافلم از یادخداکرد
همواری این راه مراسربهواکرد .
صائب (بنقل بهار عجم) .

|| متکبر. (بهار عجم) .

سردری . [سَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به سردر که از قراء بخار است . (از انساب سمعانی)

سردزك . [سَ دُ زَ] (اِ خ) محله‌ایست بشیراز. (تاریخ ادبیات براون ج ٣ ص ٣٧٦) .

سردزدیدن . [سَ دُ دَ](مص‌مرکب) سر پنهان‌کردن . سر نهان ساختن :

بگریبان تامل سرخود دزدیدن
صدف گوهر یکدانه خاموشانست .
صائب (بنقل بهار عجم) .

|| باز داشتن . دست برداشتن . (مجموعهٔ مترادفات ص ٥٧) .

سردست . [سَ دَ] (ص مرکب) حقیر. (آنندراج) (غیاث).|| کم‌عیار . (غیاث). (آنندراج) .

سردست . [سَ دَ یا سَ رِ دَ] (ص ـ مرکب) فی‌الفور وچالاکی . (غیاث).(از (آنندراج) .

ـــ متاع سردست‌وسردستی. کالای فرومایه. مأخوذازکالا که کهنه فروشان‌بردوش‌گذارند و بدست فروشند . (آنندراج) :

زلفی‌که منم تشنه‌لب موج‌شکستش
صدنامهٔ چین است متاع‌سردستش .
مفید بلخی .

|| (اِ مرکب) نام چوب دست قلندران . (غیاث) . (آنندراج) .

|| آنچه بالای دو پاچهٔ گوسفند و بزومانند آنست . (یادداشت مؤلف) .

|| قسمتی از دهانهٔ آستین‌که بر روی آستین برمیگشت در قباوجبه و نیم تنه و غیره . (یادداشت مؤلف) . قسمت سفلای آستین که محاذی مچ دست است : سردست یسارم مخمل کاشی . (شعر عامیانه) (یادداشت مؤلف) :

|| بند دست و مچ دست . (ناظم الاطباء) :

سردست بگرفت وپیشش‌کشید
از آنجایگه پیش‌خویشش کشید.
فردوسی .

ببازوان توانا وقوت سردست
خطاست پنجه مسکین‌ناتوان بشکست .
فردوسی .

سردست . [سَ دَ] (اِخ) نام دهی از ولایت آذربایجان است.(ازنزهة‌القوب ج٣ ص ٧٩) .

---

(١) ازسر+درو(مخفف) (درونده) .

(٢) ازسرد:+ رو،یاروی، بمعنی چهره .

سردستار. [سَ دَ] (اِ خ) عمامه ودستار و سربند. (ناظم الاطباء). || تحت الحنک. عمامه. (ناظم الاطباء).

سردستارچه. [سَ رِ دَ چَ] (اِ) کنایه از مسلسل. (آنندراج):

زآن سردستارچهٔ بی‌بها
دردل بدخواه بسی ریشها.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

سردستارچیدن. [سَ رِ دَ دَ] (مص مرکب) کنارهٔ دستار دروقت بسر پیچیدن چنانکه خدمتکاران اغنیا کنند. (ازآنندراج):

کسیکه او سردستارسرومن چیند
دگرزباغ چرادستهٔ سمن چیند.
مولاناکافی (بنقل آنندراج).

سردستان. [سَ دِ] (ص مرکب) دیولاخ. (یادداشت مولف).

سردست‌افشاندن. [سَ رِ دَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از غضب کردن. (آنندراج). (برهان):

گشاید دری بردل از واردات
فشاند سردست بر کاینات.
سعدی.

|| ترک دادن. (آنندراج). (برهان). || رقص کردن و رقاصی نمودن. (آنندراج). (برهان).

سردسته. [سَ دَ] (اِ مرکب) رئیس – قائد - پیشوا. (یادداشت مولف). سردسته دزدان - سردستهٔ آشوبگران: بسر کردگی شخصی از ایشان که او را «سردسته» مینامند در هر محله از محلات شهر تعین نماید.
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ٤٨).
|| چوب وعصای دستی. (آنندراج).

سردستی. [سَ دَ] (اِ خ) چوبدستی قلندران. (آنندراج). چوبیکه قلندران در دست دارند. (غیاث):

ای صاف شراب فتنه را خاك تو درد
سردستی ما قلندران خواهی خورد.
میراللهی همدانی (بنقل آنندراج).

|| کنایه از کاری بود که زود وفی الحال کنند. (انجمن آرا). (رشیدی). بعجله. بشتاب زدگی. وجوانی عظیم زیبا بودواسب وساخت نیکوداشت اما شاه وآن دیگران همه سردستی آمده بودند چهارصدمرد بودند.
(اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).

نیاورد بتو داعی ثنای سردستی
ولیک ورد دعااز میان جان دارد.
کمال الدین اسماعیل.

سردستی است شعرم زیراکه می نداد
افکار فکر برحسب اختیار دست.
کمال اسماعیل.

چومن گنجی که مهرم خاك بشکست
بسردستی نیایم بر سردست.
نظامی.

|| ماحضر یعنی آنچه حاضر باشد. (غیاث). (شرفنامهٔ منیری):

بادهٔ چند خورد سردستی
سوی صحرا شده ازسرمستی.
نظامی (هفت پیکر ص ٧١).

بشقاب سردستی، ظرف ماحضر.
|| قسمتی از گوشت دست گاو و گوسفند. || سخنی که زود وبی تأمل گویند. (از - آنندراج).

سردستی رسیدن. [سَ دَ رَ] (مص مرکب) در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را پنهان کند ویکی ازرفیقان بر آن مطلع شود. گویند فلانه سر دستی بما رسید یعنی بنحوی واقف شد که مارا جای انکار نماند. (آنندراج):

دستار ودست غیرت دستارخوان او
کزهم زدن باوسردستی رسیده است
شفیع اثیر (بنقل آنندراج).

سردستی گرفتن. [سَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) امداد و اعانت کردن و این در مقام خیر و شر هر دو گفته شود مثلا بمحتاجی چیزی بدهند یا خللی در کار کسی کنند گویند فلان سردستی بما گرفت یعنی خللی درکارماکرد ودرمقام هدهده مثلا تو خوب سردستی بما گرفتهٔ. (آنندراج):

غیر از هوس طفلی و گنجشک ندانی
هرگز باسیری نگرفتی سردستی.
میرنجات (بنقل آنندراج.

نگرفت کس مرا سردستی بغیرداغ
باشد بکیش سوختها مردمی روا.
شفیع اثیر (بنقل آنندراج).

یک جام ندادی بچومن باده پرستی
یک بار بماشق نگرفتی سردستی.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

سردسیر. [سَ] (ص مرکب) ولایتی که آب وهوای آن بسیار سرد بود مقابل گرمسیر (آنندراج).
دبولاح. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس).
منزل تابستانی در زمین مرتفع ضد گرمسیر. (ناظم الاطباء). ییلاق. (مؤلف):
قاین جایی سردسیراست. (حدودالعالم). واز وی [ازناحیت پارس] هرچه بدریا نزدیک است گرمسیر است وهرچه به بیابان نزدیک است سردسیر است. (حدودالعالم).
وبعضی از وی [از ناحیت تبت] گرمسیر است وبعضی سردسیر. (حدودالعالم). وهوای آن [اورد] سردسیراست بغایت چنانکه درخت وباغ نباشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ١٢٢).
وبرآن نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر وغله بوم است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ١٢٨).

سنقری راگر خزر با سردسیر آموخته است.
درحبش بردن بگرما برنتابد بیش ازاین.
خاقانی.

بر گذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشک سال آفت اینک گلستان.
خاقانی.

سردسیری. [سَ] (اِ منسوب) محل و جائیکه سردسیر باشد.

سردشت. [سَ دَ] (اِ خ) نام یکی از بخشهای سه گانه شهرستان مهاباد در جنوب باختری مهاباد واقع حدود آن بشرح زیر میباشد.
از شمال بدهستان نگور از جنوب برودخانه زاب کوچک مرز عراق از خاور بدهستان کورك مهاباد و نماشیر بانه از باختر بمرز عراق. موقعیت طبیعی بخش بغیراز دهستان کلاس که تقریباً جلگه‌ای است مابقی کوهستانی وجنگل میباشد. آب قراء بخش ازرودخانه سردشت وبادین آبادوچشمه سارهاتأمین میشود.
محصول عمده غلات، توتون، موادجنگلی.و محصول دامی است. شغل ساکنین بخش، زراعت گله داری، پیشه وری میباشد. این بخش شامل ٧ دهستان که از ١٨٩ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ٢٦١٦٠ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج- چهار).

سردشت. [سَ دَ] (اَ خ) قصبه مرکز سردشت در ١٣٩ هزار گزی جنوب باختری مهاباد واقع مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:
طول ٤٥ درجه ٢٩ دقیقه عرض ٣٦ درجه ٩ دقیقه و ١٥ ثانیه. ارتفاع آن ١٤٨٠ متر است. اختلاف ساعت با طهران ٢٢ دقیقه و ٤٠ ثانیه یعنی ساعت ١٢ ظهر سردشت ساعت ١٢ و ٢٢ دقیقه و ٤٠ ثانیه طهران است. هوای آن معتدل وسالم دارای ٢٠٠٠ تن سکنه است.
سردشت دارای دو خیابان اولی ازباختربه خاور بنام خیابان پهلوی دومی از جنوب بشمال کشیده شده که هر دو خیابان ناتمام است. در ابتدای خیابان پهلوی یک چشمه خیلی بزرگ که دارای حوضچه است. وجود دارد. آب مصرفی شهروزمینهای زراعتی اطراف و ٧ باب آسیاب از آب همین چشمه تأمین میگردد. غیرازچشمه مزبور چندین چشمه‌های دیگر نیز در اطراف قصبه بفاصله هزار گز وجود دارد که دارای آب فراوان و گواراوبلا استفاده میباشد. دارای شعبات دوایر کشوری و پادگان نظامی و مرزبانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) ده مرکز بخش سردشت شهرستان دزفول مختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست :
طول ۴۸ درجه و ۵۳ دقیقه شرقی عرض ۳۲ درجه ۲۳ دقیقه شمالی در ۵۰ هزار گزی شمال خاوری دزفول و ۴۲ هزارگزی شمال راه دزفول بشوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه. محصول غلات. راه مالرو معادن نمک ونفت دارد . ساکنین از طایفه بختیاری می‌باشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) ده ازدهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۷۱۹ تن سکنه است. آب از رودخانه خیرآباد. محصول غلات برنج، کنجد، میوه، پشم لبنیات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان دزفول است این بخش در قسمت خاوری شهرسنان دزفول واقع حدود آن بقرار زیر است .
ازطرف شمال کوه سالن ازخاور کوه تفتان وشهرستان شهر کرد. ازجنوب وباختر بخش اندیمشک. موقعیت طبیعی کوهستانی و کوه‌های مرتفع سالن هفت قنات دزلنگر در این بخش واقع شده. آب قراء بخش ازرودخانه لوخمه وتاس تأمین میشود. محصول عمده آن غلات ولبنیات است. از ۵ آبادی کوچک و بزرگ وصدها مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳هزارتن است. این قشلاق ۱۳ هزار تن ازطایفهٔ علیوند هفت لنگ بختیاری بوده ییلاق آنها حدود شهرستان فریدن است مرکز بخش آبادی سردشت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) ده ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد آب از ازقنات. محصول: غلات شغل زراعت مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سردشت. [سَ جَ] (اِخ) دهی در شش فرسخی میانهٔ جنوب مغرب شهرلار است . (از فارسنامهٔ ناصری) .

سردشدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) نقیض گرم شدن. (آنندراج) (برهان) :

سردوتاریک شد ای پورسپیده‌دم‌دین
خره عرش هم‌اکنون بکند بانگ نماز
ناصرخسرو .

|| کنایه از مردن . (آنندراج) . (انجمن آرا) (برهان). ازحرکت بازماندن :

هرکه یک لقمه بکار برد بر جای سرد شد
(سندبادنامه ص ۲۷۷) .

حالی برجای خود سردشد .
(کلیله ودمنه) .

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سرتا ناخنش .
مولوی .

|| ازکاری واسوختن. (آنندراج) . (انجمن آرا) (برهان) . بی اثر شدن . ازکاری باز افتادن :

چون درآمد وصال را حاله
سرد شد گفتگوی دلاله .
سنایی .

چونکه زشت وناخوش ورخ زردشد
اندك اندك در دل او سرد شد .
مولوی .

|| ملال بهمرساندن. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) . خنک شدن وملول گشتن. (از - رشیدی) :

هرچندکه هیچ برنخورد از تودلم
هرگز نشود بمهرسرداز تو دلم .
سوزنی .

تااز معشوق او حکایتهاء زشت ناپسندیده که مردم را از آن تنگ آید و نفرت آرد و همیگویند تا بردل سرد شود . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

سردفتر. [سَ دَ تَ] (اِمرکب) متصدی کل . (آنندراج) (ناظم الاطباء). (بهارعجم):
|| آیت . نمونه :

درجهانگیری چون سنجر سر دفترباش
که مراهمچومعزی زتوسردفترخاست .
لطیف الدین زکی مراغهٔ (بنقل ازلباب الالباب ج ۲ ص ۳۷۷) .

|| فهرست . (ناظم الاطباء) . || خلاصه. (ناظم الاطباء). || صاحب منصب حکومت. (ناظم الاطباء). || نویسنده ومحرر. (ناظم الاطباء). || محاسب . (ناظم الاطباء) . || سرنوشت و عنوان . (ناظم الاطباء) . || دیباچه ومقدمه (منتهی الارب) .
|| عنوان . سرلوحه . دیباچه :

سردفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی .
(بهار عجم) .

صائب این تازه غزل کزقلمت ریخته است
جای آنست که سردفتر دیوان باشد .
صائب(بنقل آنندراج).

سردفتر معایب عالم سهیل شد
هجو ورا از این سردفترهمی کنم.
سوزنی.

همه سردفتر مدایح او
شعرمسعودسعد سلمان باد .
مسعودسعد .

که مجمل آن مفصل و سر دفتر آن مجموع تزجیة الایام طالب علمی بود .(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

دیوان عمر تو زفنابی گزند باد
ای ملک را بقای توسردفترآمده .
خاقانی .

بسیارکرده دفتر خوبی مطالعه
جزووی تونیافته سردفترآفتاب.
خاقانی .

سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول
سردفتر خدای پرستان بی ریا .
سعدی .

|| آنکه دفتراسناد رسمی را اداره کند . مدیر ومسئول دفترخانه. درمحاضررسمی متصدی و مسئول ورئیس دفتر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— سردفتر آفرینش . اشاره بحضرت رسول صلی الله علیه وآله. (ناظم الاطباء) .

سردق. [سَ دَ] (اِ) سراپرده. (دزی ج ۱ ص۶۴۷)

سردق. [سَ دُ] (اِ) بسیار دزدی کننده. (غیاث). شایدمصحف سراق[سَ رّا]باشد

سردق. [سَ دَ] (اِخ) ده‌است ازدهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد. سکنه ۶۰۰ تن. آب از قنات و محصول غلات ، ارزن، زیره. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۹).

سردقة. [سَ دَ قَ] (مص) سراپرده کردن . (آنندراج) . (منتهی الارب) . خانه را مسردق کردن. (اقرب الموارد) .

سرد کردن. [سَ کَ دَ] (حامص) مقابل گرم کردن :
شراب ممزوج ومروق باد در شکم انگیزد و در بندها آرد ومعده و جگر را سردکند . (نوروزنامه) .
|| آزردن و برجای نشاندن . افسرده کردن. سرزنش کردن . تنبیه کردن :
یکدوتن را بانگ زدوسردکرد:
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۵۵۶) .
امیر سخت درتاب شد وهردو را سردکرد و دشنام داد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۶۲۶) .
وامیر بانگ برایشان زدوخوار وسردکرد . (بیهقی) .
— دل سرد کردن بر کسی. دل برگرفتن ازاو: ونخست که همه‌دلهاسرد کردند تدبیر این پادشاه [مسعود] آن بودکه بوسهل زوزنی ودیگران تدبیر کردند . (بیهقی) .
— کسی را بردل کسی سرد کردن . اورا از نظروی انداختن: وبهرام مردی‌مکار و پرفریب است و میخواهدکه مرا بردل ملک سرد کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

سرد کهستان. [سَ کَ هِ] (اِخ) ده از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب ازرودخور خوره ومحصولاتش : غلات وتوتون وحبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سردگردیدن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب) مقابل گرم گردیدن || غمگین شدن . آزرده شدن :

چون ترادید زردگونه‌شده
سردگردد دلش نه نابیناست .
رودکی .

وزین کارها تو بکردار خویش
نگردی‌همی سرد زین‌روزگار.
ناصرخسرو .

|| خاموش شدن. از کار افتادن. باز ایستادن از کار :

دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد .
سعدی .

سردگشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) نقیض گرم گشتن : نفس هوا سرد گشت . سعدی .

|| مردن :

همان لحظه برجای هفتاد مرد
زجنبش فتادند وگشتندسرد .
نظامی .

چون شنید آنمرغ کان‌طوطی چه‌کرد
هم بلرزید و فتاد وگشت سرد .
مولوی .

|| از کاری واسوختن. از اثرافتادن:

بدوگفت گشتاسب کاین‌سردگشت
سخنها زاندازه اندرگذشت .
فردوسی .

— هوای دل سردگشتن .دل برگرفتن . بی میل شدن :

زمیلی‌که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت‌یکباره‌سرد.
نظامی .

سردگفتن . [سَ گُ تَ] (مص‌مرکب) درشت وناسزا گفتن. دشنام گفتن: و این‌مهتران راکه رنجه نیارستندی داشتن دشنام دادندی وسردگفتندی و خیوبر رویشان انداختندی . (ترجمهٔ تاریخ طبری) . و دوستی با توحرام کردم‌که تو بانجمن محمدشوی‌وچون او در انجمن نشسته باشد سرد گوی وخیو بر روی وی انداز . (تاریخ ترجمهٔطبری بلعمی) .

بدوگفت کای مهتر پرخرد
زتو سردگفتن نه‌اندرخورد .
فردوسی .

از آن سردگفتن دلش تنگ‌شد
زخانش ز اندیشه بیرنگ شد .
فردوسی .

سردگو . [سَ] (نف مرکب) سرد بیان. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . سردگوی.

سردگوی . [سَ] کنایت از کند طبع بودن. (آنندراج). (انجمن‌آرا) (برهان) . || کسی‌که بسخن‌گفتن مردم راآزارکند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا). کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت وراست برنجاند . (برهان) . || کنایه ازناموزون .(آنندراج). (انجمن‌آرا). کنایه ازمردم‌ناموزن. (برهان).

سردگویی . [سَ] (حاص)سخن‌خنک وبیمزه . (ناظم‌الاطباء). تسلای‌خنک.(ناظم الاطباء) .

سردلی. [سَ دِ](اِخ) ده‌است‌ازدهستان باغ ملک. دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب از چشمه . محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سردم . [سَ دَ] (ص مرکب) شخصی که‌بسیار بدآواز بود . (غیاث).(آنندراج). || اطاق‌چوبی‌که دردههٔ عاشورا نزدیک‌مسجد یا تکیه برپا میکردند وآنرا با شمایل ائمه و بزرگان وقالیچه‌ها ولوازم درویشی (تبرزین شمشاد ،کشکول وغیره) می‌آراستند وشبها ازواردین پذیرائی میکردند وگاه بمشاعره می‌پرداختند وشخص‌غالب مخاطب را درحین خواندن اشعار بتدریج وادار بکندن جامه ها میکرد تا او را بایک لنگ از سردم خارج مینمود واشیاء سردم‌را مالک میشد.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . || (زورخانه) محل‌سکو مانندکه مشرف برگود(هـ . م)است ومرشد برآن قرار گیرد و همراه ضرب ورزش را رهبری کند.(فرهنگ ذکر معین).

ترکیب .

— کاسهٔ‌سردم. ظرفی‌است‌برنجی‌که‌انعام‌وپاداش مرشد رادر آن ریزند و آن روی سردم قرار دارد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

سر دماغ بودن . [سَ رِ دَ دَ] (مص مرکب) خوشحال بودن .

سردمدار. [سَ دَ] (اِ مرکب)باتوغدار. (یادداشت‌مؤلف) . || رئیس‌وپیشوای مردم. (یادداشت‌مؤلف). || پلیس‌سرگذر. (یادداشت مؤلف)|| نوعی دشنام که پدران ومادران به پسران ناخلف دهند . (یادداشت مؤلف) . سخت رزل وپست. (یادداشت مؤلف) .

سردمزاج . [سَ مَ] (ص مرکب) در طب مقابل گرم مزاج ،حرارتی مزاج : ومردم گرم‌مزاج را زکام و نزله‌کمتراز آن افتدکه مردم سرد مزاج را . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) . ومردم سرد مزاج را[گوشت‌بز] موافق‌نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

این‌نعمت‌جانرا که بناگاه‌درآمد
ای‌سردمزاجان زدل وجان شرهی‌کو .
سنایی .

سردمه . [سَ دَ مَ] (ص) جلد وچابک وچالاك در رفتن . (اشتنگاس)

سردمه‌کردن . [سَ دَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) حمله‌کردن . (ناظم‌الاطباء) .

سردمهر. [سَ مِ] (ص‌مرکب)بی‌محبت. بی رحم . (آنندراج) . (غیاث) :

نمودندکان رومی خوبچهر
چه‌بد دیدازآن زنگی‌سردمهر .
نظامی .

ننالم چرا از سلوك سپهر
که‌گرمی ندیدم‌ازاین‌سرد مهر.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

مظفرگشت خصم سردمهرش
علم بشکست‌زآسیب‌سپهرش .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

سردمهری. [سَ مِ](حامص) بی‌محبتی. بی‌رحمی :

چشم بگذار برمن ای سره مرد
سردمهری مکن بآبی‌سرد .
نظامی .

لیلی زسرگرفته چهری
دیدی سوی‌او بسردمهری .
نظامی .

بسی‌گردنان رازگردون کشان
زداز سردمهری به‌یخ برنشان.
نظامی .

سردن . [سَ دَ] (اِخ) ولایتی است‌بین فارس و خوزستان از اعمال فارس در آنجا معدن مس پیدا میشودکه بشهرها و ولایات دیگر برده میشود .(معجم البلدان) .

سردن . [سَ دَ] (مص) بیختن دانه را. غربال‌کردن. ریشه فعلی‌آن سرنداست.(دزی ج۱ ص ٦۴۸) .

سردنفس. [سَ نَ فَ](ص‌مرکب)آنکه دم‌گیرا نداشته باشد . (آنندراج) :

سردنفس بود سگ‌گرم‌کین
روبه‌از آن دوخت‌مگر پوستین .
نظامی .

درگلستان توهرسردنفس محرم‌نیست
گوش برزمزمهٔ مرغ کباب‌است‌ترا .
صائب .

سردوآبدار . [ ] (اِخ) نام‌کتابخانهٔ بوده است در سمرقند . . . . و دیوان سلطان آتسزدر یک جلد درکتابخانهٔ سرد و آبدارسمرقند مطالعه‌افتاده است.(لباب الالباب ج۱ ص ۳۸) .

سردوال . [سَ دَ] (اِ مرکب) لجام وسرآخور و افسار . (ناظم‌الاطباء) .

سردوان . [سَ دَ] (اِخ) ده ازدهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۱۲ تن‌سکنه. آب ازقنات‌محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سردواندن . [سَ دَ دَ] (مص‌مرکب) باکسی امروزوفرداکردن . بتأخیر انداختن. بدفع‌الوقت با اوگذرانیدن ـ سرگردانیدن . باوعده دروغ کسی را معطل‌کردن .

سردوانیدن. [سَ دَ دَ] (مص‌م)امروز وفرداکردن .

سردوتر. [سَ وَ تَ یا سَ دُ تَ](ترکیب عطفی) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی‌که‌در

وی مایهٔ آبی باشد گویند سرد وتراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سردوخ . [سُ] (ع اِ) خرمای ترنهاده. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). خرماکه برآن آب ریزند . (اقرب‌الموارد).

سردوخشك . [سَ دُ خُ] (ترکیب عطفی) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی راکه دروی مایهٔ خاکی بیشتر باشد گویند سرد و خشک است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سردور . [سَ دَ](ص‌مرکب) سرکردهٔ جاسوسانی که احوال امرا بپادشاهان نویسند. (آنندراج). (برهان) . (ناظم‌الاطباء). رئیس جاسوسان . (ناظم‌الاطباء).

سردوراب . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان بهمئی‌سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن‌سکنه.آب ازچشمه. محصول غلات‌برنج. پشم. لبنیات. عسل. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سردوز . [سَ] (اِ مرکب) نوعی از افساره وسر آخور. (ناظم الاطباء) .

سردوس . [سَ] (اِخ) یکی از هفت خلیج مصر است که فرعون‌آنرا بدست‌هامان حفرکرده است و درآن‌هنگام اهالی هریک از قری نزد هامان‌آمدند ودر برابر وجهی که میپرداختند تقاضا داشتند که آنرا بقریه‌ایشان نزدیک سازد . (معجم البلدان) .

سردوشی. [سَ] (اِ منسوب) پارچه‌ای باریک کـه نظامیان بر دوش جامه دوزند و



سردوشی

روی آن درجهٔ‌نظامی را نصب کنند .پاگون. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

سردوگرم‌چشیدن.[سَ دُ گَ چَ دَ] (مص‌مرکب) شادی واندوه‌روزگار رادیدن. تلخی و شیرینی زندگی‌را چشیدن. رجوع به سرد شود .

سردوگرم‌چشیده.[سَ دُ گَ چَ دَ] (ن‌مف) . مجرب. کاردیده. جهاندیده. تجربه اندوخته :

نصیحت‌همچومن‌پیری‌افتاده، پخته، پرورده، جهاندیده، وسردوگرم‌چشیده . سعدی .

سردوله . [سَ لَ] (ع اِ) جوز رومی. (ناظم‌الاطباء) . جوز رومی بلغت اندلسی . (منتهی‌الارب).

سرده . [سَ دَ] (اِ) اوستا «سرده» (۱) پهلوی «سرتک» (۲)«اشتنگاس» ونیزبهمین املاء در فرانسه مستعمل است.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بمعنی نوع‌است وانواع جمع آن است. (برهان)(جهانگیری) (رشیدی) . || قدحی که بدان شراب خورند. (برهان) . قدح شراب (آنندراج) :

زخمار بار عشق ازدل توسبک نگردد
زشراب‌راح‌ریحان‌دوسه‌سرده گران‌کش.
سیف‌الدین (بنقل آنندراج) .

||سرکرده وپیشوای میخوارگان . (برهان). سرحلقهٔ میخواران . (رشیدی) . سرحلقه و پیشوای‌میخوارگان.(جهانگیری) (آنندراج) || ساقی . (برهان).(آنندراج) .(رشیدی):

سردهٔ بزم شراب است امروز
انکه دی بود امام اصحاب .
کمال‌الدین‌اسماعیل

چومن‌از خویش برستم ره‌اندیشه نه‌بستم
هله‌ای سرده مستم‌برهانم‌بتمامت.
مولوی (بنقل‌آنندراج) .

|| جنسی ازخربزه . (برهان) .درهندوستان نوعی از خربزه قیمتی که شیرین‌تر و درازتر از سایر خربزه‌ها میباشد . (آنندراج) .
|| هر میوهٔ پیش‌رس.(برهان). میوه‌ایکه بعد از میوه پیش‌رس‌باشد. (رشیدی)(آنندراج).

سرده . [سَ دِ](اِ)ظاهراً مقامی‌چون‌مقام کدخدایی (یادداشت مؤلف) :

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده‌شدمحصل‌وبدران‌گزیرگشت
بسحاق‌اطعمه .

سرده . [سَ دِ] (اِخ) ده‌از دهستان‌تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۲۰۱ تن سکنه.آب ازقنات.محصول‌غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سردها . [سَ دَ] (اِخ) ده جزءدهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب.دارای ۱۴۱ تن‌سکنه‌است. آب‌ازچاه.محصول‌غلات بزرك.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

سرده‌فواره. [سَ دَ فَ رَ](اِمرکب) ده انگشتان وده ناخن معشوقه .
(ازآنندراج) .

سردی . [سَ] (حامص) برودت و خنکی. (ناظم‌الاطباء) . مقابل خنکی:

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم .
منجیک .

بخوشاندت گرخشکی فزاید
دگر سردی خودآن بیشت‌گزاید .
ابوشکور.

یکی تند ابر اندر آمد چوگرد
زسردی همان لب بهم برفسرد.
فردوسی .

گرمی وسردی‌تراهریک‌مثالست ازستم
زآن‌همی‌هریک‌جهانرازشت ونازیباکند
ناصرخسرو .

نمیدانندکز بیمار عشقت
حرارت‌بازننشیندبسردی.
سعدی .

چون خدا خواهد که یکتن بفسرد
سردی‌از صد پوستین‌هم‌بگذرد.
مولوی .

|| بیرحمی وبیمهری .(آنندراج) :

من کرده درشتی وتو نرمی
ازمن همه‌سردی ازتوگرمی.
نظامی .

که پرورده‌کشتن نه‌مردی بود
ستم درپی دادسردی بود .
سعدی .

|| بی‌نمکی درگفتار وکردار .

ای فرومایه ودرکون‌هل‌وبی‌شرم‌وخبیث
آفریده شده از فریه وسردی وسنه .
لبیبی .

سردیگ. [سَ] (اِ مرکب) شوربای که اول جوش کندوآنراسرجوش هم گویند. (آنندراج) سرجوش. (شرفنامه).

سردین. [سَ] (اِ) یونانی « سردین»(۳) انگلیسی «سردین» (۴) « اشتنگاس » ونیز بهمین املاء درفرانسه مستعمل‌است .
(حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین).
بلغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشدکه آنرا بیونانی‌ساریس‌خوانند. (برهان)(آنندراج). ورأس السردین المالح اذا احرق و ذلک به علی‌لسعةالعقرب نفع‌نفعاًبیناً. (ابن‌البیطار) .

سرر . [سَ رَ] (ع اِ) (۵) خطهای کف دست وشکنهای آن ج،اسرار. (ناظم‌الاطباء)خطوط کف‌وپیشانی. (اقرب‌الموارد) ||تجویف وکاواکی. (ناظم‌الاطباء). میان کاواکی‌چیزی. (ازاقرب‌الموارد). ||آخرین شب از ماه .
|| آنچه دایه بازبردازناف کودك. (مهذب‌الاسماء) . آنچه بریده شود ازناف کودك . (منتهی الارب) . || میانهٔ‌چیزی.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| جراحت کر کرة . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || آخرین شب از ماه یامیانهٔ‌آن .

سرر. [سَ رَ] (ع اِ) پوست سماروغ . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) ||گل و خاك که بروی چفسیده باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || آخرشب از ماه یامیانهٔ آن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سرر . [سُ رُ] (ع اِ) سرشاخ گیاه . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .ج ِ سرة . (ناظاالاطباء). || ج ِ سریر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

---

(۵) بضم سین وراء‌نیز آمده‌است.

(۱) Saredha . (۲) Sartak . (۳) Sardinê . (۴) Sardine.

سرو. [ِس رَ] (ع اِ) آنچه بریده شود از ناف کودک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). ||پوست‌ساروغ . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ||گل‌وخاك که بروی چفسیده باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| آخر شب ازماه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || شکنهای کف دست وپیشانی . ج ، اسرار اساریر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

— ولدله ثلاثة علی‌سرو . وقتی گویندکه سه فرزند نرینه‌پیداشود ومیان‌آنها مادینه‌ای‌نبود. (ناظم‌الاطباء) .

سرو. [ُس َر] (اِخ) موضعی‌است‌نزدیك مکه در آن درختی بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت ناف بریده‌اند یعنی در زیر آن درخت متولد شده‌اند ، (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سرراست. [َس] (ص‌مرکب) راه‌راست بی‌پیچ وخم. مستقیم.|| درتداول عامه بی‌کم وکاست. درست.علی‌الیقین.

سرراه‌داشتن . [َس ِت َ] (مص مرکب) اراده سفرداشتن.(ازآنندراج). (شرفنامه).

سرراه‌گرفتن [َس ِ رگِ رِت َ](مص مرکب) متوقف شدن‌خواه برای ملاقات‌خواه بتقریب تماشا . خواه باراده‌ٔ معارفه .
(از آنندراج) .
|| متوقف ساختن . راه را بستن برکسی . بازداشتن از راه :

گر نه‌بینیم بخلوت رخ چون ماه ترا
کسی ازمانگرفت است سر راه ترا .
صائب(بنقل‌آنندراج).

سرراهی . [َس رِ] (حامص) صدقه که مسافرگاه براه افتادن بفقرا دهد .
(یادداشت مؤلف).
|| آنچه که مسافر هنگام سفر بکسان خود انعام دهد .
||کوی یافت . لقیط . نوزادی‌که اوراکنار راه گذارند تاکسی ویرا برد وبپروراند.

— بچه سرراهی . کودکی‌که آنرا از سرراه برگرفته‌باشند و پدرومادراو معلوم نباشد.

سرر باطان. [س رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حومه شهرستان‌گلپایان . دارای ۶۷۰ تن‌سکنه است . آب ار رودخانه ـ محصول غلات ، لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۶).

سررسد. [س َرَس َ] (اِ)سربازی‌که در اول‌صف ایستاده‌باشد . (یادداشت مؤلف) .

سررسن یافتن . [َس رِ رَس َت] (مص مرکب) سررشته‌یافتن . (برهان) . (آنندراج). || دریافتن‌کار مهم. (برهان) (آنندراج) . || رسیدن بمقصود . (برهان) (آنندراج) .

سررسیدن. [َس ر َد َ] (مص‌مرکب) غفلتاً واردشدن . درهمان وقت‌که ضروربود حاضرآمدن.فجأة درآمدن، غیر منتظرآمدن.
|| سپری شدن مدت . بانتها رسیدن مدت . بآخرآمدن مدت . (یادداشت مؤلف). مدت اجاره سر رسیده است.

سررسیدنامه . [س َ َر م َ] (اِ مرکب) دفتری‌است که سررسید سندهارا تعیین کند . (فرهنگستان).

سررشته. [َس رِ َت] (اِ مرکب) کنایه‌از مقصود. (آنندراج) .(انجمن‌آرا). کنایه ازمدعا ومقصود . (برهان) .
||چارهٔ کاروتدبیرمطلب. (رشیدی). آگاهی. خبرت . بصیرت . علم .
(یادداشت مؤلف) :

چواینکارگردد خردرا درست
سررشته آنگاه بایدت جست .
فردوسی.

تا در نگریم و راز جوئیم
سررشتهٔ کاربازجوئیم .
نظامی .

آن‌گره را بصد هزار کلید
جست وسررشتهٔ نگشت پدید.
نظامی .

|| اساس :

یك سررشته‌گر ز خط‌گردد
همه سررشته‌ها غلط‌گردد .
نظامی .

|| حقیقت .کنه :

سر رشتهٔ راز آفرینش
دیدن نتوان بچشم بینش.
نظامی .

|| سرنخ :

نه زین رشته سر میتوان تافتن
نه سررشته را میتوان یافتن .
نظامی.

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب در میکشند .
سعدی.

سررشتهٔ نسبت را غایب میکردند...وسررشته نسبت را بدست میآوردند .
(انیس‌الطالبین) .
|| زمام . مهار :

مرا به‌بندتو دوران چرخ راضی کرد
ولی چسود که‌سررشته دررضای‌تو بست.
حافظ .

ماپریشان‌نظران خودگره‌کارخودیم
این‌چه‌حرفی‌است که‌سررشته‌بدست‌مانیست.
صائب .

— سررشته گم شدن . چاره وتدبیرازدست رفتن:

ای بتو سررشتهٔ‌جان‌گم‌شده
دام تو آن دانهٔ‌گندم شده .
نظامی.

|| راه. روش :

سررشتهٔ عیش اینست‌آسان‌مده ازدستش
کاین رشته چوسرگم‌شد دشوارپدید آید .
خاقانی.

— سررشته گم‌کردن . چاره و تدبیر را از دست‌دادن:

یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم‌کرده‌ام سررشته‌ای .
عطار .

||راه ، روش :

ابلیس باکمال مشعوذی واستادی در ممامکر زنان سررشتهٔ‌کیاست گم‌کند .
(سندبادنامه‌ص ۱۰۰).

— سررشته‌ازدست رفتن.کنایه از سراسیمه شدن . (برهان) . (آنندراج) . کار ازدست شدن. بسته‌شدن راه چاره :

نرفته است سررشته تازدست بیرون
سراز دریچه گوهر چرابدرنکنی .
صائب (بنقل‌آنندراج).

||ترك‌کردن مهم ومعامله‌است‌ازروی اضطرار (برهان). (آنندراج).

— سررشته بدست افتادن . راه چاره یافتن.

بدستم نیفتاد سر رشتهٔ
ز آه بخون دل آغشتهٔ .
ظهوری (بنقل‌آنندراج).

— سررشته یافتن.کنایه ازدریافتن‌کار ومهم ومقصود ومدعا باشد. (آنندراج) . (برهان).

سررشته‌دار. [َس رِ َت] (نف‌مرکب) منصبی ازمناصب محاسباتی در دوره‌قاجاریهٔ. نوعی از محاسبین. یکی ازمراتب حسابداران ||صاحب خبرت وبصیرت .

سررشته‌داری. [َس رِ َت] (حامص) شغل سررشته‌دار.
|| نام اداره ای است در وزارت جنگ که محاسبات اموال و اجناس و خرید وفروش وزارت جنگ بااوست .

— سررشتهٔ‌دفتر. حسابداریکه ازروی دفتر برآید. (آنندراج).

سررفتن . [َس َر َت] (مص‌مرکب) ازدست شدن‌سر. مردن.کشته‌شدن :

در ازل بودکه پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سربرود پیمانرا .
سعدی.

گر سر برود خدای پایت
مرگ آمدنی‌است دیر یازود .
سعدی.

||ریختن مایعی‌یاجوش‌آمدن از اطراف دیگ و جزآن.(یادداشت مؤلف).

— سررفتن مدت . منقضی‌شدن وقت .بپایان رسیدن .

— سررفتن دل . دل‌گرفتن و تنگدل شدن . اندوهگین‌شدن .

— سررفتن حوصله . دل‌تنگ آمدن .گرفته خاطرشدن.

سررفته. [سَ رَ تَ] (نمف) کنایه از مقسوم ومقدر وسرنوشت . (آنندراج) :

روزی سر رفته افزون تر بناداں میرسد

طفل‌را بایک دهن شیرازدوپستان میرسد .

محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

سررود . [سَ] (اِخ) ده از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان مشهد . دارای ۳۲۵تن‌سکنه. آب‌ازرودخانه. محصول. غلات، بن‌شن ،مقبره‌شیخ شهاب‌الدین سهروری دراین ده‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

سررود . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۱۲۵تن سکنه‌است . آب‌ازقنات . محصول غلات، پنبه ، بن‌شن .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرریزشدن . [سَ شُ دَ] (مص ـ مرکب) لب‌ریزشدن. ریختن آب ومانند آن از حوض وجزآن . ریختن مظروف از لب ظرفی چون بیش ازاندازه‌باشد.

سرریزه . [سَ زَ] (اِ مرکب) نام گیاهی‌است خوشبوی.(شرفنامهٔ منیری).

سرز. [سَ رِ یا سَ] (اِ) ماله‌راگویند که بنایان بدان گچ‌وآهک بردیوارمالند.(برهان) (جهانگیری) .

سرزانو نشستن . [سَ رِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) باندیشه وتامل نشستن. بتفکر سربرزانو گذاشتن:

سری داریم وآن سرهم شکسته

بحسرت برسر زانو نشسته .

نظامی.

سرزبان بودن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب) مشهور ومعروف بودن. بنام‌بودن:

نه‌خلاف عهدکردم‌که حدیث جزتوگفتم

همه برسر زبانند و تودرمیان جانی .

(کلیات سعدی فروغی ص۷ ۴ ۴).

سرزخم مالیدن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب). گوشمال دادن . گویند سرزخمش مالیدیم یعنی از بلند پروازی که داشت بازش آوردیم بنوعی که حد خودش را بشناخت و حسابی از من بر گرفت. (آنندراج). (بهار عجم). ودربیت زیربسکون را، آمده‌است :

سر زخم قلم کمی نمالید

عمرش بهوای نوخطان رفت.

محمدافضل ثابت (بنقل بهارعجم).

سرزدای . [سَ زَ] (اِ) کنایه از چیز بران‌چون‌خنجروتیغ.(آنندراج).(بهارعجم):

تیغ زبان عارفان رنگ گرفت وهمچنان

عشق تو جلوه میدهد خنجرسرزدای را.

بابافغانی (بنقل‌بهارعجم):

سرزدگی . [سَ زَ دَ] (حامص) . پریشانی :

مرا زسرزدگی کز فلک شوم دردل

بجز مدیح‌ملک فکرتی‌نماندصواب .

مسعودسعد.

سرزدن . [سَ زَ دَ] (مص‌مرکب) سرزنش . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| گردن زدن. (برهان) . (جهانگیری) . سربریدن. (آنندراج) . کشتن:

که ما بی گنهیم از رهزنی

اگربخشش‌آری اگرسرزنی.

فردوسی .

که جام باده بسقی دهد بدست‌تهی

بتیغ سربزند کلک‌رانکرده خطا .

مسعودسعد.

وزآنجا بنوش آذراند رشدند

رد وهیربدرا همه سرزدند .

فردوسی.

|| بی‌رخصت واجازت وبی‌خبر وبیک‌ناگاه بخانه‌ومجلسی درآمدن.(برهان).(آنندراج). بی‌خبروبی اجازت دریافت . (جهانگیری):

این جهان الفنجگاه علم تست

سرمزن چون خر دراین‌خانه‌خراب.

ناصرخسرو .

جز او هر که او باتوسرمیزند

چوزلف تو برسر کمرمیزند.

نظامی.

|| ملاقات‌کردن . دیدار . سرکشی وبازرسی کردن:

ازآن پس که‌چندی برآمدبراین

سری چندزد آسمان برزمین.

(نظامی شرفنامه چاپ وحیدص۲۷۱).

||طلوع کردن:

شب تیره تاسرزد ازچرخ شید

ببدکوه چون‌پشت پیل‌سپید.

فردوسی.

وزمغرب آفتاب چو سرزد مترس‌اگر

بیرون کنی‌تونیز بیمگان سر ازسرب .

ناصرخسرو.

آمد سحر بکلبهٔمن مست و بی‌حجاب

امروزازکدام طرف سرزد آفتاب .

صائب.

||ظهورکردن چیزی.(انجمن‌آرا)(آنندراج). ظاهرشدن. (غیاث):

چون خطایی از تو سرزد درپشیمانی‌گریز

کز خطا نادم نگردیدن خطایی دیگراست .

صائب.

|| سربرون آوردن وبلند کردن. || رستن و روییدن‌چیزی. (آنندراج) :

یک‌دوموبت کززنخدان سرزده

کرده یکسانت بهپیران دو مو.

سوزنی .

— سربرزدن . رستن . روئیدن. سر برون آوردن :

این نوشکوفه زنده سرازباغ برزده

برمازروزحشروقیامت گواشداست.

ناصرخسرو.

|| کنایه از سعی وتلاش کردن بزور. ازقبیل قدم‌زدن که عبارت از طی کردن راه‌است به‌استقامت قدم (آنندراج).

||حک‌کردن. (آنندراج):

سرزده . [سَ زَ دَ] (نمف) کنایه از ملامت کرده‌شده.(آنندراج).سرزنش کرده‌شده (رشیدی). خجل .

||ناگاه وبی‌طلب وبی‌رخصت. (آنندراج) . بی‌خبر. (غیاث). ناگاه وبی‌رخصت درآمده. (رشیدی) . ورود بی‌اجازه قبلی:

از دم من شدند بآواز وطرفه‌نیست

صبحی که دزد سرزده‌راتاروماركرد.

خاقانی.

حرمت‌پیرمغان برهمه‌کس واجب است

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست.

. . .

— سرزده آمدن ـ بی‌خبر وناگاه آمدن. (غیاث):

دیشب رقیب سرزده‌آمد ببزم یار

من باده‌خوردم اوعرق‌انفعال‌خورده

شفیع اثر (بنقل آنندراج).

— سرزده رفتن :

هرگز مرا بسوی خودآن بیوفانخواند

دایم چوشمع سرزده رفتم ببزم‌او.

شفیع اثر (بنقل آنندراج).

||سرکوفته. چون‌مارسرزده. (آنندراج):

صائب چو مار سرزده پیچم بخویشتن

موری اگر بسهو شود پایمال من .

صائب.

||مغموم . مهموم. دماغ سوخته :

بآزرم من بی‌کس سرزده

یتیم واسیر و تبه‌دل شده

بهرجاکه بینی یتیم و اسیر

نوازش‌کن اورا وانده پذیر.

یوسف وزلیخا (منسوب بفردوسی).

ماطفل وارسرزده ومرده مادریم

اقبال پهلوان عجم دایگان‌ماست.

خاقانی.

||گردن زده . (رشیدی)(آنندراج). بریده . مقراض شده :

ای پسری‌کان دوزلف‌سرزده داری

و آتش رویت بزلف درزده داری

سرزدهٔ زلف تا بمشق رخ خویش

سرزده مارا بزلف سرزده داری .

سوزنی.

باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده

آنراکه سرنه بهر زمین بوس‌گام تست.

سوزنی.

ای زتو درباغ فضل سرو هنرسرفر از

وزتو شده‌نخل جهل سرزده وبیخ کند.

سوزنی.

چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون‌قلم ازدودجگر بربندیم.
خاقانی .

|| حیران‌شده . پریشان شده. سرگردان :
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچوگاو آب‌آهنگ.
(دیوان سنایی مصفا ۱۸٦) .

سرزرد. [سَ‌سَ‌زَ] (اِخ) دهی ازدهستان بهمنی گرمسیربخش کهکیلویه‌شهرستان‌بهبهان. دارای ٤٠٠تن سکنه است -آب از چشمه - محصول غلات ،پشم، لبنیات.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سرزلف. [سَ‌رِ زُ] (ترکیب اضافی).. کنایه اززلف.(غیاث). || کنایه ازنازوغمزه وعشوه وکرشمه‌وعتاب.(برهان).کنایه ازناز وتبختر . (انجمن‌آرا).(آنندراج):
از رشک بنفشه را پریشان دارد
زلفش سرزلفی که بریحان دارد.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .
ناحق چوشانه درجگر زلف میکنم
بانوخطان سخن بسرزلف میکنم.
ملامفیدبلخی (بنقل‌آنندراج).

سرزمین . [سَ‌زَ] (اِمرکب). ملک. مملکت . ناحیت.کشور. اقلیم. مرز وبوم:
سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما باقرینی.
حافظ .
سرزمینی‌است که ایمان فلک رفته‌بباد .
ترکیب:
سرزمین فارس- سرزمین هندوستان - سرزمین ایران .

سرزن . [سَ‌زَ] (نف‌مرکب) سرکش و عنان پیچنده ونافرمان. (برهان).(آنندراج):
این چومگس خون خور ودستاردار
وآن چوخره سرزن وباطیلسان .
خاقانی.

سرزندگی. [سَ‌زِ دَ‌یا‌دِ] (حامص) با نشاطبودن . سرزنده داشتن . رجوع به‌مادهٔ بعد شود.|| مهتری. بزرگی:
هرآنکه دعوی سرزندگی‌کند درنظم
اگرچه‌لاف سخن مردهٔ ترا عاراست .
میریحیی شیرازی (بنقل‌آنندراج).

سرزنده . [سَ‌زِ دَ] (ص‌مرکب).سر بزرگ چه‌زنده‌بمعنی‌بزرگ‌است . (غیاث). سربزرگ چه‌زنده بمعنی مطلق بزرگ‌است از این‌جاست که فیل بزرگ را زنده پیل‌گویند. (ازآنندراج). مهتر. بزرگ:
سرزندهٔ نماند جهان خراب را
برسر عمامه‌ها همه لوح‌مزارهاست.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).
|| بانشاط . دل‌زنده.

سرزنش. [سَ‌زَ نِ] (اِمص) نکوهش وملامت. (آنندراج) . توبیخ . سرکوفت . سراکوفت. بیغاره . نکوهش:
نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درویش‌را ایچ‌سوسرزنش .
ابوشکور.
چنین داد پاسخ که بربدکنش
نبایدمگر کشتن و سرزنش .
فردوسی.
بترسید سخت ازپس سرزنش
شد ازراه دانش بدیگرمنش.
فردوسی.
نبایدکه یکباره از بدکنش
بود شاهراجاودان سرزنش .
فردوسی.
بدکنش را بسخن دست مده بربد
که بتوباز شود سرزنش ازکارش.
ناصرخسرو.
برنوح نبی سرزنش نباید
کورفت‌بکوه‌ازمیان‌طوفان.
ناصرخسرو .
درگلستان هرآنکه‌رود بی‌جمال دوست
والله‌که بهرسرزنش خار میرود.
سیدحسن غزنوی.
ای ازپی‌آشوب ما ازرخ نقاب انداخته
لعل‌توسنگ سرزنش برآفتاب انداخته.
خاقانی.
میخورم می‌که مرادایه برابن‌ناف رواست
نبرد سرزنش تو ز سرکار مرا .
خاقانی.
در سرزنش عرب فتاده
خودرا عجمی‌لقب نهاده .
نظامی.
مجنون زجهان چورخت‌بربست
از سرزنش جهانیان رست .
نظامی.
سعدی ازسرزنش خلق بترسد هیهات
غرقه دربحرچه‌اندیشه‌کند طوفانرا.
سعدی.
زبان‌کشیده به‌تیغی بسرزنش سوسن
سپرگرفته شقایق چو مردم ایناغ.
حافظ .
گرمن‌ازسرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ‌مستی ورندی‌نرودازپیشم.
حافظ .
سفله‌که زیور همه برخویش‌بست
شد سرش از سرزنش خلق پست .
امیرخسرو.

—سرزنش کردن . ملامت کردن . توبیخ . (دهار).تعییر . (دهار) (زوزنی). طعن و طنزکردن :
چنین‌گفت شیرین‌که آن بدکنش
که چرخ بلندش کند سرزنش .
فردوسی .
اگرگفت‌کای شاه برتر منش
همی عیبجویت کند سرزنش .
فردوسی.
فردا همهٔ لشکراسکندر برمامرزنش‌کنند .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی).
شاه بدانست‌که لشکر براوسرزنش میکنند.
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
نباید سرزنش کردن برایشان
که‌راه حکم یزدان‌بست‌نتوان.
ویس ورامین .
... مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله ودمنه) .
نافه‌را کیمخت رنگین سرزنشهاکرد وگفت
نیک بدرنگی‌نداری صورت زیبای من .
خاقانی.
درخجالت زسرزنش‌کردن
زخم این وقفای‌آن خوردن.
نظامی.
خدای تعالی میفرمایدکه‌تو اسماعیل راببندگی سرزنش‌کردی .
(قصص الانبیاء ص ٥٨) .
چون نصیحت نیایدت درگوش
اگرت سرزنش کنم مخروش .
سعدی.
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین‌منش.
سعدی.
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیرمیکنند .
حافظ.
دربیابان گربشوق کعبه‌خواهی‌زد قدم
سرزنشها گرکندخارمغیلان غم مخور.
حافظ.

سرزور . [سَ] (ص‌مرکب) سرکش و نافرمان . (آنندراج) .

سرزوری . [سَ] (حامص) متکبر و مغرور وسرکش بودن.
(مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۱).

سرزه. [سَ‌رِ زَ] ده ازدهستان نهارجانات بخش‌حومه شهرستان بیرجند. دارای ١٤٣تن سکنه.آب ازقنات - محصول غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرزیر. [سَ] (اِ) نام نوایی‌است از موسیقی:
تامطربان زنند لبیناوهفت‌خران
درپردهٔ‌عراقی وسرزیروسلمکی.
میترافی .

|| سرازیر. سرنگون . (آنندراج) :

که منه این‌سر مراین سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را .
مثنوی.

مکراو معکوس واوسرزیرشد
روزگارش بردوروزش دیرشد.
مولوی.

سرزیارت . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۵۹ تن سکنه . آب از چشمه‌سار . محصول غلات ، میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرزیارت. [سَ رَ] ده ازدهستان‌منگره بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد . دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب ازچشمهٔ‌گردات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرزیره. [سَ رَ] (اِ) نام‌گیاهی است خوشبو. (برهان) (آنندراج).

سرس. [سَ رَ] (ع‌مص) نامرد شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||جماع‌نکردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || فرزندی نشدن کسی را . (آنندراج).باردارنکردن،گشن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || بدخوی‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الأطباء).|| دانا وهوشیار گردیدن پس از نادانی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

سرس . [سَ رِ] (ع‌ص).کسی که‌مردی نداشته باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . ||کسی‌که جماع نکند. (منتهی الارب). (آنندراج).||کسیکه اورافرزندی نشود وگشنی که باردار نگرداند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||سست (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مردزیرك و هشیار . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). ||نگهبان آن چیزی که دردست شخص باشد. ج، سراس . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .

سرس . [سِ] (اِ) اسم هندی لحیة التیس است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (الفاظ الادویه) .

سرس.[سِ رِ](اِ)خواهرژوپیترودریونان قدیم ربةالنوع زراعت معروف‌بود.(ازتاریخ تمدن قدیم ایران) . و رجوع به ایران‌باستان ج ۱ ص ۸۵۶-۸۵۹ و ۸۶۷ و ج ۲ ص ۱۲۶۵).

سرساخ . [سَ] (اِ) ابریشم باریك هموار ونرم. (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

سرساد. [سَ] (اِ) گیاهی‌است که‌آنرا پنج انگشت‌گویند و بعربی ذوخمسة اصابع خوانند.(برهان) . پنج‌انگشت. (اختیارات بدیعی) . ویتکس، (۱) (فر) = پنجنگشت. دلك ۲ ص ۶ ؛ ۲ ورجوع کنید به‌پنج‌انگشت.
(ازحاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

سرسام . [سَ] (اِ) مرضی باشدکه در دماغ ورم پیدا میشود و خلل دماغ ظاهر میگردد واین مرکب است ازسر بمعنی رأس و سام بمعنی ورم . شرح قانون و رشیدی نوشته که صاحب این مرض از روشنی ایذا یابد وبی‌آرام شود. (آنندراج) (غیاث) . صاحب قاموس گوید . مرکب از دوکلمهٔ فارسی‌است سر بمعنی راس وسام بمعنی‌بیماری چنانکه دربرسام، بربمعنی سینه وصدر وسام بمعنی بیماری‌است. (یادداشت بخط مؤلف). سرسام لفظ‌فارسی‌است همچون برسام. ازبهر آنکه سینه است وسام آماس‌است یعنی آماس عضلهٔ سینه وسرسام یعنی آماس‌سر .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
امیررا تب گرفت تب سوزان وسرسامی افتاد چنانکه بار نتوانست داد ... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۷).

زمین زتنگی همچون دلی‌شده غمگین
هوا زگرمی‌همچون سری شده سرسام .
مسعودسعد.

خداوند سرسام اندرتب مطبقه سوزان باشد و چشمهاء او سرخ ورگها وچشم‌اوبرخاسته.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سودای دلش بسر درآمد
سرسام سرش بدل برآمد .
نظامی .

دماغ زمین ازتف آفتاب
بسرسام‌سودادرآمدزخواب.
نظامی.

این علت جان بین همی‌علت زدای عالمی
سرسام وی را هردمی درمان‌نو پرداخته .
خاقانی.

بیمار دل‌است ودارد ازکفر
سرسام خلاف وورد خذلان .
خاقانی .

تب مراگفت که سرسام گذشت
من پس‌آن شوم انشاءالله .
خاقانی .

شهدی‌که زسرنشتر زنبوربجستست
سرسام زپی‌دارد اگرچند گزیدست.
عطار.

گفت اسبابی پدید آرم عیان
ازتب و قولنج وسرسام وسنان.
مثنوی.

تراسرسام جهل‌است وسخن بیهوده میگویی
حکیمی‌نیست حاذق‌تاکه درمانی کند دروقت.
سلمان ساوجی (بنقل‌شرفنامه).

سرسامه . [سَ مَ] . (ص) دیوانه . (آنندراج) .

سرسامی. [سَ] (اِمنسوب) کسیکه مبتلای مرض سرسام باشد. (آنندراج):

همت خاصان ودل عامیان
شیفته‌زآن‌نورچوسرسامیان.
نظامی.

سرسامی مرد خوی ناخوش
حاشاکه نعوذبالله آتش .
نظامی.

بی‌نضج دولت‌اوسرسامی است عالم
گرفته هرزمانش بحران تازه‌بینی.
خاقانی.

سرسامی‌است عالم وعدلست نضج او
نضج از دوای عافیت آورنکوتراست .
خاقانی.

سرسایه. [سَ یَ] (اِمرکب) سایهٔ‌سر:

فوق فلکك و عرش بود پایهٔ دیگر
این سایه‌کشدرخت بسرسایهٔ دیگر.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

چوخامه سرخط آزادگی کسی‌دارد
که باشکسته‌سرسایهٔ‌نهان خوداست.
محسن تأثیر (بنقل‌بهارعجم).

سرسبز. [سَ رِ سَ] (ترکیب اضافی) کنایه از دماغ تازه . (آنندراج):

درین چمن سرسبز آن برهنه‌پادارد
که‌چارموسم چون‌سروبیك‌قبادارد.
صائب (بنقل‌آنندراج).

امثال وحکم :
زبان سرخ سرسبزمیدهد برباد. نظیر : بهوش باش‌که سردرزبان نکنی.
(امثال وحکم دهخدا) .

سرسبز. [سَ سَ] (ص) تروتازگی‌عیش . (برهان).(آنندراج).||خوش‌وخرم.(غیاث):

اگرشدسهی سروشاه اخستان
تو سرسبز بادی درین گلستان .
نظامی.

برین زردگل گر ستم کرد باد
درخت گل‌سرخ سرسبزباد .
نظامی.

خانه سرسبزتر ز سایهٔ سرو
باده‌گلرنگ‌ترزخون‌تذرو.
نظامی.

که سرسبز باد این همایون درخت
که‌شاخش‌بلنداست‌وتیروش‌سخت.
نظامی .

مقمد صدقی‌که صدیقان دراو
جمله سرسبزند وشاد وتازه‌رو.
مولوی.

خال سرسبزتو خوش‌دانه‌عیشی‌است ولی
برکنار چمنش وه‌که چه دامی داری .
حافظ.

||آباد.(غیاث). ||.روان . نافذ :

---

(1) Vitex .

زکلک سرسبزاوست ازپی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند.
سوزنی.

|| جوان صاحب دولت و کامکار. (برهان). (آنندراج). جوان. (غیاث) (شرفنامه):
فرس بیرون فکن میدان فراخست
توسرسبزی ودولت سبزشاخست.
نظامی.

|| درخشان. فروزان. روشن:
اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد.
نظامی.

|| حیات وزندگی. (برهان). (آنندراج).
|| فایق وبهتر. (غیاث). || پادشاه. (برهان). (آنندراج).

ترکیبات :

— سرسبزبودن :
بفصل گل بموقانست جایش
که تاسرسبز باشد خاك پایش.
نظامی.

سرسبز باش چون فلك روبت از نشاط
اقبال کرده همچو عقیق احمر آفتاب.
خاقانی.

— سرسبزشدن. رونق ورواج کار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۷):
دگرباره سرسبزشدخاك خشك
بنفشه برآمیخت عنبر بمشك.
نظامی.

دربهاران کی شود سرسبز سنگ
خاك شو تاگل بروید رنگ رنگ.
مولوی.

— سرسبزکردن :
نعمت ده و پایگاه سازت
سرسبزکن و سخن نوازت.
نظامی.

سرسبزی. [سَ سَ] (حامص) کنایه از حیات وزندگی. (آنندراج). (انجمن آرا). تازگی. طراوت. خرمی:
هرچندچشم زخمی چنین افتاد بسرسبزی واقبال و بقای خداوند همه درتوان یافت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۸).

رونق حسن تو رفته است ای پسر
از نهال خشك سرسبزی مجوی.
سوزنی.

ناصرخسرونکوگوید که سرسبزی سرو
ازکدو ناید مگر درشدت گرما پدید.
ظهیرفاریابی.

بقاباد پادشاه زمین وشهریار زمان را درسرسبزی ونصرت. (سندبادنامه ص ۲۸۲).

توکه سرسبزی جهان داری
ره کنون روکه پای آن داری.
نظامی.

وآنکه کرده سوی برجش راه
داشت سرسبزی زطلعت شاه.
نظامی.

بسرسبزی برآن سبزه نشستند
گهی شمشادوگه گلدسته بستند.
نظامی.

بسرسبزی صبح آراسته
به مقبولی نزل ناخواسته.
نظامی.

بسرسبزی نشسته شاه برتخت
چوسلطانی که باشدچاکرش بخت.
نظامی.

همه سرسبزی سودای رخت میخواهم
که همه عمرمن اندرسرآن سوداشد.
عطار.

دانه چون اندر زمین پنهان شود
سر آن سرسبزی بستان شود.
مولوی.

|| جوانی :
جوانان وپیران را دگر باره
بسرسبزی درآرد سرخ گلزار.
نظامی.

سرسخت. [سَ سَ] . (ص مرکب) پرطاقت. پرتوان. آنکه مصیبت را خواه و ناخواه تحمل کنند. آنکه دربلاها ومصائب پایداری داشته باشد.
|| سخت مستبدبرأی. که تسلیم برای دیگران نشود. || بی انظباط. بی پروا. (فرهنگ دکتر معین).

سرسخت. [سَ رِ سَ] (ترکیب توصیفی) صدمهٔ سخت. (غیاث اللغات).
— سرسخت خوردن. صدمهٔ سخت خوردن. (آنندراج). صدمه و آسیب بزرگ رسیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۵):
عدو ازکفت گرزیك لخت خورد
ز سرسختی آخرسرسخت خورد.
محمد سعیداشرف (بنقل آنندراج).

آن از این کوچه بردسر بسلامت بیرون
که سرسخت زهر سنگ تواند خوردن.
صائب (بنقل آنندراج).

سرسختی. [سَ سَ] . (حامص). سرکشی واستکبار. (آنندراج). مقاومت شدید کردن. لجاج. پرطاقتی :
زشمشیرش عدو را گر خبر بود
نمی کرد اینقدر سرسختی ازخود.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

|| بی احتیاطی. بی پروایی. (فرهنگ دکتر - معین).

سرسخن. [سَ سُ خَ] (اِ مرکب). عنوان داستان که آنرا بشنجرف مینوبسند. (غیاث) (آنندراج):
اول بنام من رقم خون کشید عشق
نام من است سرسخن دفتر بلا.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).

زدرد سر سخن سرخی جگرگون
فتاده نقطه اش چون قطرهٔ جون.
ملاطغرا (بنقل آنندراج)

سرسر. [سُ سُ] (ص) نادان و ابله و بیهوده. (ناظم الاطباء). || حماقت و نادانی. (ناظم الاطباء). || جنون وشوریدگی. (ناظم الاطباء). || (اِ) حجاب و پوشش و سر پوش. (ناظم الاطباء). || براده. رنده. (ناظم الاطباء).

سرسر. [سُ سُ] (ع اِ فعل) کلمهٔ آمر یعنی درآی بقصد و ارادهٔ کارهای مهم وعالی (ناظم الاطباء).
امراست کسی را بمعالی امور یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت - مولف).
یقال؟ اذاامرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد)

سرسرا. [سَ سَ] (اِ) محوطه ای در مدخل سرای که مسقف است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). گشادگی که درچند اطاق یا راه روها بدان باز شود. سرسرای عمارت.

سرسرای. [سَ سَ] (اِ) رجوع به سرسرا شود.

سرسره. [سُ سُ رَ] (اِ) جای بازی وایزخوردن از برف. سراشیبی که در آن توان به سریدن به زیر رفت. (یادداشت - مؤلف).

سُرسُر. [سُ سُ] (اِ) در تداول مردم قزوین، آنکه اُنس نگیرد. آنکه بمهربانی نرم نشود، آنکه به تنهائی ودوری ازدیگران مایل باشد. (یادداشت مؤلف).

سرسره بازی. [سُ سُ رَ] (حامص) بازی کردن سرسره. لغزیدن برروی یخ وبرف.

سرسری. [سَ سَ] . (ص نسبی). سختی وکاری که بی اندیشه و تامل کنند وبگویند. (رشیدی). کنایه از کار و سخنی باشد که بی تامل واندیشه بکنند و بگویند. (انجمن آرا). کنایه از کار بی تامل وسخن بیفکر. (برهان). بی تأمل درفکروسخن. (آنندراج):
خردشاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر.
خاقانی.

فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید برای اسکندری.
نظامی.

این سخن ازخودنگفتم ای رفیق
سرسری مشنو چواهلی ومضیق.
مولوی.

ونگر. تا این سخن سرسری نشنوی که ازدریافت سعادت محروم بمانی. (جامع الیقین).
|| زبون. (رشیدی).
|| بیهوده. خام. (برهان). سطحی. باطل. بی تأمل. بی اندیشه. نسنجیده. بی اساس:
نشست اندر ایران بپیغمبری
بکاری چنین یافه وسرسری.
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۵۰۲).

یکی پیر پیش آمدش سرسری
بایران بدعوی پیغمبری.
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۵۰۱).

دین بتقلید تو پذرفته‌ای
دین بتقلید بود سرسری .
ناصرخسرو.

سخنهای حجت بحجت شمر
که قولش نه بیهوده وسرسری است .
ناصرخسرو .

مراد خدای ازجهان مردمست
دگر هرچه بینی همه سرسری است .
ناصرخسرو .

یکبارگی چو عارض خوبان بخطمرو
گرخامه وار وصف توکردیم سرسری.
ظهیرالدین فاریابی .

آن عشق نه سرسری خیال است
کانرا ابدالابد زوال است .
نظامی .

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین وآسمان بی داوری نیست
نظامی .

وربطواف کعبه انداز سرپای مردمان
ماوتو وطواف دیر از سرجان نه سرسری.
خاقانی .

برسر تیغ عشق سربنهم
گرپی سرسری توانم شد.
خاقانی .

چون آفتاب روشن شد که دعوی اوسرسری بود.
جوینی .

سر در سر هوا وهوس کردهٔ بآز
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری.
سعدی .

الا آنکه بسرسری وهوسناکی باین راه قدم گذارده. (فیه ما فیه) .

چون کار این عالم سرسری نمی‌بایدکردن که سرسری حاصل نمیشود . مسلمانیرا نمیدانم که چنین کار بس‌مانده‌است که سرسری‌حاصل شود . (معارف بهاولد) .

|| کارآسان. (برهان). سهل. (رشیدی) :
کارکن ار عاشقی بارکش ارمفلسی
ز آنچ بدین سرسری دوست نیایدپدید.
عطار.

مار را چون‌دم گسستی سر بباید کوفتن
کار مار دم گسسته نیست کاری سرسری.
سلمان ساجی .

|| بی‌ارزش . خوار :
ندانی اگر هیچ بوئی بری
مقامات‌میخوارگان‌سرسری .
(دستور نامهٔ نزاری‌قهستانی ص٦٨)

||مردم فرومایه . (برهان) (آنندراج) :
بنزد آنکه دارد دردلت جای
چومارا سرسری پنداشتی رو .
سوزنی .

داند جهان که من که مجیر بلاکشم
هرچند پایمال شدم سرسری نه‌ام.
مجیرالدین بیلقانی .

||سست‌گرفتن کارها و رعایت حقوق آنهارا بواجبی نکردن. (برهان). سست گرفتن کار. (انجمن آرا) :
تازیان بندآن پری نکنم
سردرین کار سرسری‌نکنم.
نظامی .

||بی اعتنایی. یا بی توجهی :
سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که‌ماهم در دیار خوسری‌داریم وسامانی.

||بی‌اساس . بی‌پایه :
برین سرسری پول ناپایدار
چگونه توان‌کرد پای‌استوار .
نظامی .

|| خشن. ناماکول که‌به سرعت آماده‌شده‌باشد:
طعام ارلطیف است اگر سرسری
چودیرت بدست‌اوفتدخوش خوری.
سعدی .

|| سریع‌الفهم. (برهان) .
|| کنایه از حیات . (انجمن آرا) .
||در زبان اطفال خرد جنبانیدن سراز سوئی بسوی دیگربدان‌اصول که‌مادر،یادایه‌خواند. (یادداشت مؤلف) .
— سرسری کردن. تکاندادن‌وجنبانیدن‌اطفال سر را :
سرسری کن باباش میآد
صدای کفش پاش میآد.

||بی‌قراری‌کردن . بی آرامی کردن :
مکن سرسری امشب آرام گیر
گر اورا همی بایدت جام‌گیر.
فردوسی .

— سرسری‌گرفتن . سهل و ساده‌گرفتن :
سخن گر گرفتن چنین سرسری
بدان‌گیتی افکندم این داوری.
فردوسی .

سرسری داشتن . [سَ رِ سَ تَ] (مص مرکب). کنایه ازهوای بزرگی در سر داشتن . (آنندراج) :
خرد ودین سرسری داری
گرتو بااو سرسری داری.
سنایی . (بنقل آنندراج).

اگرمجاهده از بهر توشهٔ آخرت است آنچه مقصود است چگونه سرسری میداری وآنچه وسیلت است‌چنین‌نگاه‌میداری. (کتاب‌المعارف بهاولد) .

سرسفره . [سَ رِ سُ رَ] (اِ مرکب) کنایه از سوراخ مقعد باشد . (برهان) . مقعد . (رشیدی) (آنندراج) :
هر که که سرسفرهٔ کس‌گردد شق
کوهان شتر خواهد ومقل‌ارزق
هرروز بموم زره مرهم‌کردن
صحت‌پس از آن‌طلب‌نمودن ازحق
یوسفی طبیب (بنقل آنندراج) .

سرسکه . [سَ رِ سِ کَ] (اِ مرکب). درم مهره . میخ . مهره . مهرگونهٔ فلزین کهٔ بافشار آن برنقد مسکوک نقش‌کنند . (یادداشت مؤلف) .

سرسلامتی . [سَ سَ] (اِ مرکب) . تعزیت . تسلیت .

سرسم‌رفتن . [سَ سُ رَ تَ] (مص - مرکب) نوعی سکندری خوردن اسب‌است . از نوك سم لغزیدن .

سرسنگین. [سَ سَ](ص‌مرکب). مقابل سرسبك. (درقپان). ||غضبناك. درهم. خشمگین.
— سر سنگین بودن باکسی . حالی غیر از آشتی و دوستی داشتن . با او مهربانی پیشین نداشتن . (یادداشت مؤلف) .

سرسوره. [سُ](ع اِ) دانای‌بزرگ‌بسیاردر آینده درامور. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).
— هوسرسور مال . او نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران است . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
|| پیکان‌دوك. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)
||دوست ویارخالص. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

سرسوزن . [سَ رِ زَ] (اِ مرکب) کنایه از مقدارقلیل. (بهارعجم)(آنندراج) :
گرافتد برایشان بسرسوزنی
دهن راگشایند چون روزنی .
نظامی .

سرسول . [سُ] (ع اِ) زائد استخوان پشت(گرده).(دزی ج ١ ص٦٤٥) .

سرسون . [ ] (اِ) اسم هندی خردل ابیض است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سرسوی کسی نهادن . [سَ کَ نِ دَ] (مص مرکب) . متوجه شدن باو . (آنندراج) . بسوی کسی رفتن:
نهادند سرسوی افراسیاب
همه‌رخ زخون‌سیاوش پرآب .
فردوسی .

چومن سرسوی کید هندو نهم
از او کینهٔ کیدیکسو نهم .
نظامی (بنقل آنندراج) .

سرش . [سِ رِ] (اِ) مخفف سه‌رش است و آن مقنعه و روپاکی‌باشد سه‌گزچه رش بمعنی‌گز هم‌آمده‌است . (برهان)(آنندراج).

سرش . [سِ رِ] (اِ) مخفف سریش و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال‌ایشان‌کارفرمایند.(برهان).(آنندراج) .
||بلغت زند وپازند بمعنی‌بد وزبون‌است که‌در مقابل‌نیك‌ونیکوباشد.(برهان). (آنندراج).
رجوع به سلش وسلیش‌وسریش‌و شود .

سرشاخ . [سَ رِ] (ترکیب ضافی) بلندیی راگویند که‌بردوجانب پیشانی میباشد. (برهان)(انجمن‌آرا)(آنندراج)(جهانگیری).

سرشاخ . [سَ] (اِ مرکب) چوبی‌باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد . (برهان) (از انجمن آرا)(آنندراج) . (رشیدی).چوبها باشدکه بام خانه بدان‌پوشند (صحاح الفرس) :
ببام چرخ و قارتو پا اگر بنهد
همی شکسته شودسقف‌چرخ‌راسرشاخ .
منصورشیرازی (بنقل‌رشیدی).

افراز خانه‌ام زپی بام و (۱) پوشش
هرچم (۲) بخانه اندر سرشاخ و تیربود
کمایی .

ــ سرشاخ شدن باکسی . در افتادن . زور آزمایی کردن . گل آویز شدن .

ــ سرشاخ کسی را گرفتن . اورا بانشان‌دادن قوت صوری یا معنوی بجای خویش نشاندن (یادداشت مؤلف) .

||نوك شاخ درخت . (فرهنگ معین) .
||شاخهٔ باریک و نازك . (فرهنگ معین) .
||نوك شاخ حیوان . (فرهنگ معین) .
||گلاویزشدن‌دوکشتی‌گیرباهم.(فرهنگ‌معین).

سرشاخ‌شدن . [سَ شُ دَ] (مص - مرکب) گلاویزشدن دو گاو باهم وبندکردن شاخهای خود بیکدیگر . (فرهنگ معین).

||گلاویزشدن دوکشتی‌گیر در آغاز کشتی. (فرهنگ معین) . ||مجازاً بپروپای کسی پیچیدن ، پرخاش‌کردن . (فرهنگ معین).

سرشاخه . [سَ خَ] (اِ مرکب) . گلی که‌برسرشاخ‌باشد.(بهار عجم) (آنندراج) شاخهٔ گل دار . (ناظم الاطباء) :

بچهره مایهٔ حسن گلستان
گلی‌سرشاخهٔ آتش‌پرستان.
حکیم‌زلالی(بنقل بهار عجم)

||نوك‌شاخهٔ درخت . (ناظم الاطباء) .

سرشاد [سَ] (اِ مرکب) . پنج‌انگشت (ابن البیطار) .

سرشار . [سَ] (ترکیب توصیفی) از : سر + شار(ه. م).(حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین). لبریزچه شار بمعنی‌ریختن‌است. (برهان). لبریزومعنی‌ترکیبی‌آن ازسرریزنده است‌چه‌شاربمعنی‌ریختن‌باشد . ونظیرآن‌آبشار است وظاهرست چون ظرفی بمال پر میشود آنچه درآن‌باشد ازسرش‌میریزد وبعضی مردم که بهردوشین معجمه‌گویندخطاست.(غیاث). معنی ترکیبی آن چیزیکه از سر بریزد واین کنایه ازچیز بسیارچون نظارهٔ سرشار،غفلت سرشار و خندهٔ سرشار وگریهٔ سرشار ومست از سرخود رفته . (آنندراج) :

مخمور را نگاه تو سرشار میکنند
بدمست را عتاب توهشیار میکند .
صائب(بنقل آنندراج).

سبزشد خط لب یار بهار است بهار
ای‌جنون من سرشار بهار است بهار .
حضرت‌شیخ (بنقل‌آنندراج).

دولت سرشار:

چارهٔ جوش غرورم دولت سرشار بود
همچوشمعم سرکشی‌ازپستی دیوار بود.
اسماعیل‌ایما (بنقل آنندراج) .

غفلت سرشار :

آه‌از این‌غفلت‌سرشار که چون‌ساغر پر
جان بلب‌آمد وازکرده پشیمان نشدم .
ابوطالب‌حکیم(بنقل‌آنندراج)

مستی سرشار :

محتسب پرحذر ازمستی سرشار من‌است
سنگ‌بگریزد از آن شیشه که‌دربارمن‌است.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج)

منت سرشار :

بی‌پرده میدهد بنظر جلوه غیب را
صائب رهین منت سرشار آینه .
صائب .

پاکی سرشار:

از پنجهٔ خونین شفق‌باك ندارد
ازپاکی‌سرشار که‌درگوهرصبح‌است
صائب .

||لبالب . (برهان) . لبالب ومالامال. (ناظم الاطباء) . تمام .کامل . سرشار :

سختی ایام باشد برسبک عقلان‌گران
کی‌کند دیوانهٔ سرشاروتمکین‌سنگ‌را.
صائب .

بسکه‌کوبت از فغانم‌گرمی سرشار داشت .
شعلهٔ شدهر که در راه تو در پاخار داشت .
میرزا طاهر وحید(بنقل‌آنندراج)

|| مست ومخمور.(ناظم الاطباء) .

سرشب . [سَ رِ شَ] (ترکیب اضافی) کنایه از اول شب . (آنندراج) :

تا بکی ازسرشب تابسحر نالیدن
چندخوناب‌دل ولخت‌جگر خائیدن.
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

سرشب . [سَ شَ](اِ)شاهین‌وآن‌جانوری است شکاری . (برهان) :

پیوسته همی‌گویدآن سرشب تشنه
بی‌آب ملک‌صبردهد مرعطشانرا .
سنایی .

نه بیش از کلنگ است‌سرشب‌بروز
که سیلی‌زنانش رساند بگور .
امیرخسرو .

سرشبان . [سَ شَ] (اِ مرکب) رئیس شبانان . مهتر چوپانان :

بدوسرشبان‌گفت کای نامدار
زگیتی من آیم بدین مرغزار .
فردوسی .

بپرسید از آن سرشبان راه شاه
کزایدرکجا یابم آرامگاه .
فردوسی .

بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی‌داشت بارنج روزوشبان .
فردوسی .

بس‌است فخر ترا اینکه بررمه ایزد
بسان موسی سالار وسرشبان‌شدة .
ناصرخسرو .

هرکجا کور دیده‌بان باشد
لاجرم گرگ سرشبان‌باشد .
سنائی .

گرگ ظلم از عدل او ترسان‌چومارازچوب ازآنک
عدل اوماری زچوب سرشبان انگیخته .
خاقانی .

سرتوزیبی که سروری همه را
سرشبان هم‌توشایی‌این‌رمه‌را.
نظامی .

|| پیغمبر . رسول :

معانی قرآن همی زآن ندانی
که طاعت‌نداری‌همی‌سرشبانرا.
ناصرخسرو .

سرشبانی . [سَ شَ] (حامص) عمل‌سر شبان :

یکی کاخ پرمایه او را بساخت
ازآن سرشبانی‌سرش‌برفراخت.
فردوسی .

رجوع به سرشبان شود.

سرشت.[سِ رِ](ص) افغانی ع«سریشت»(۳) سیریشت»(۴)(طبیعت،مزاج)، «سرش» (۵) (سریش،چسب،چسبیدگی) = «سلش، سلخ، سلشت (۶) معنی کلمه نزدیک است به : «سریش»(۷)(بستن،متحدکردن،متصل کردن) قیاس کنید، سانسکریت«سری» (۸)(آمیختن مخلوط کردن)،فارسی‌سرشتن،۲)،سانسکریت «سلیش» (۹) (آویزان بودن ، چسبیدن) ، اوستا سریش(چسبیدن).اوستا«سریش»(۱۰) (چسبیدن) ، فارسی‌سریش «هوبشمان ۷۳۳» ورجوع کنید به سرشتن . (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح‌دکتر معین) .

خلقت وطینت ومایه وطبع وطبیعت و خوی آدمی.(برهان) . خلقت وطینت.(رشیدی) . خمیر وطینت وخلقت و مجازاً طبیعت . خلقت ، طینت، و طبیعت . (جهانگیری) . آفرینش . (اوبهی) .

فطرت ، طینت ، جبلت ، نهاد ، طبیعت ، خمیره . غریزه ، خلقت :

بدوگفت شاه ای سرشت بدی
که ترسایی ودشمن ایزدی .
فردوسی .

که آموست‌بر مردگفتار زشت
ترا خود زآغاز بوداین‌سرشت
فردوسی .

درختی که تلخ‌است‌ویرا سرشت
گرش برنشانی بباغ بهشت .
فردوسی .

خدای ماسرشت ماچنین‌کرد
که‌زن‌را نیست کامی‌بهتراز‌مرد
فردوسی .

---

(۱) بام پوشش (نل). (۲) برهم (نل) . هر چه (ن ل) .

(۳) Sarisht, (٤) Sirisht, (٥) Sarêsh . (٦) Salêsh, Salêx, Salêsht . (۷) çrish . (۸) Çri . (۹) Çlish . (۱۰) Srish .

کسی کاندر سرشت او خرد نه
خرد بخشد مرا نراهست باور .
ناصرخسرو .

واکنون زگشت دهر دگر گشتم
گویی نه آن سرشت و نه آن طینم
ناصرخسرو.

این پسر چون پدر آمد بسرشت و بنهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر .
فرخی .

کسی بحیلت وجهد از سرشت خویش نگشت
مرا سرشت چنین کرد ایزد علام .
فرخی .

هزار یک کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در فرهنگ .
فرخی .

سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
زانصاف صرف است و از عدل باب.
سوزنی .

بود مرد دانا درخت بهشت
مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت
اسدی .

چو شاهی است بیدادگر از سرشت
که با کش نیاید ز کردار زشت .
اسدی .

و آنجا نسل زنگیان بسیار گشت و هیچ مردمی و سرشت پسندیده خدایتعالی در ایشان نیافریده است . (مجمل التواریخ) .

بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست .
سعدی .

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو .
حافظ .

ترکیبات:
— بد سرشت:
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کی مدبر بد سرشت .
نظامی .

— حورسرشت :
شوخی شکرالفاظ و مهی سیم بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی .
سعدی .

— فرخ سرشت :
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمهٔ بر بسنگی نبشت .
سعدی .

— کیانی سرشت:
گرازنده پیر کیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سربگشت .
نظامی .

— مینوسرشت:
در آن خرم آباد مینوسرشت
فرومانده حیران ز بس آب و کشت .
نظامی .

— هم سرشت :

نخست آب با خاک بدهم سرشت
گل تر بکردند پس خشک خشت .
اسدی .

|| مخلوط و آغشته. (برهان) . آمیختگی آب با خاک و مانند آن . (آنندراج). آمیختگی. (غیاث) :

یکی نامه چون بوستان بهشت
تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت.
فردوسی .

یکی شارسانست آن چون بهشت
که گویی نه از خاک دارد سرشت .
فردوسی .

سرشتن . [سِ رِ تَ] (مص) پهلوی «سریشتن» (۱) [رجوع کنید بـه سرشت] سریکلی «خریخ- ام» (۲) (آمیختن، مخلوط کردن)؛ مخلوط کردن. آغشته ساختن-خمیر کردن . معجون ساختن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

خمیر کردن . چیز تر و چیز خشک آمیختن . (آنندراج) . (غیاث). عجین . (زوزنی) . عجین کردن :

بگیرند چند بیدستر و شحم الحنظل و بلبل و کندس همه را بکوبند و بآب مرزنگوش بسرشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و آنرا بچیزی که دیر گدازد چون عنبر و لادن و راتیانج بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

همه تعریف همیخواند از این جای خراب
آنکه بسرشت چنین شخص تر از آب و تر آب .
ناصرخسرو .

عطاروار یکچند از کبر و نازو کشتی
سنبل بعنبرتر برسر همی سرشتی .
ناصرخسرو .

از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
مرا اکنون که حاصل برسرشتی .
ناصرخسرو .

هر که یقین را به توکل سرشت
برکرم الرزق علی الله نوشت .
نظامی .

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامهٔ ما را نوشتی .
نظامی .

صد رنگ بیامیزیم چه سود که در تو
مهری که نبو داست سرشتن نتوانم .
خاقانی .

خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع
خود بر ثنای لطف براندی ثنای خاک .
خاقانی .

چنانش براور حمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل
سعدی .

یکی برسر گور گل می سرشت
که حاصل کند ز آن گل گور خشت .
سعدی .

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت .
حافظ .

||خلق کردن. ایجاد کردن. بتکوین آوردن :
بار خدایا اگر ز روی خدایی
طینت انسان همه جمیل سرشتی.
ناصرخسرو .

||ورز دادن :
پاکیزه و بریان و خمیر او ساخته و کوفته و بیخته باوی باید کوفت و می سرشتن تا هموار شود و اگر در سرشتن بآب حاجت آید از آن آب گوشت قطره قطره بر باید چکانید .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

وگرسنهٔ تازه بگیرند و آرد کنند و آنرا [اسقیل پخته را] بدین آرد بسرشند و می کوبند و می سرشند تا هموار سرشته شود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سرشته .[سِ رِ تَ] (ن مف) معجون . (بحرالجواهر) . معجون کرده، بدست مالیده . (صحاح الفرس). عجین:

بشب سرشته و آغشته خاک او از نم
بروز تیره و تاری هوای او زبخار.
فرخی .

چو عنبر سرشته عیان و حجازی .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۴)

سرشته است ایمن بصد پاکی سرشته
نیابد کار شیطان از فرشته .
جامی .

ایدوست گل سرشتهٔ را آبی بس .
(از شاهد صادق).

تف آه از دلم سرشته بخون
سبحه سوز سروش می بشود .
خاقانی .

عقابان خدنگ خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته .
نظامی .

سرشدن . [سَ شُ دَ] (مص مرکب) شروع نمودن در کاری. (مجموعهٔ مترادفات) ص ۲۲۶). کنایه از شروع شدن. (آنندراج):

از این شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید .
نظامی .

|| بانتها رسیدن . تمام شدن:
عشق تو بجان خویش دارم
تا عمر بسر شود بدردم .
خاقانی .

|| سر شدن قلم . تراشیدن آن . (آنندراج).
|| سرشدن مهم . کنایه از سامان یافتن کار . (آنندراج) .

سرشدن . [سِ رِ شُ دَ] (مص مرکب) بی حس شدن چنانکه اندامی از شدت سرما یا پای و مانند آن از نشستن بسیار و ندویدن خون در آن . (یادداشت مؤلف) .
بی حس گردیدن عضوی از عدم جریان خون

(۱) Srishtan . (۲) Xrix - am .

در آن وجز آنکه چنانکه با مدتی زیر سایر اعضاء فشرده شدن آن یا سرمای سخت دیدن آن . (یادداشت مؤلف) .

سرشستن . [سَ سُ شُ تَ] (مص مرکب) شستن سر. شستشو دادن سر:

حدیث چشمه‌وسرشستن شاه
درستی داد قولش را برشاه.
نظامی.

|| حیض‌شدن. ظاهر شدن حیض. لک دیدن. قاعده شدن .(یادداشت مؤلف) .

|| پرهیزکردن :

اگرعاشقی سرمشوی ازمرض
چوسعدی فروشوی دست ازغرض.
سعدی.

سرشستنی . [سَ شُ تَ] (مص لیاقت) آنچه‌بدان سرشویند . سرشستنی است‌زنانرا. آب غسل [غ] وسرشستنی.(منتهی‌الارب). غسل‌چون خطمی‌وگل. (منتهی‌الارب) .

سرشف .[سَ شَ] (اِ) تخمی‌است‌زردکه درآن‌روغن گیرندبهندی‌سرسون‌نامند.(غیاث). نام‌غله‌ایست شبیه بخردل‌که روغن تلخ‌ازآن گیرندوگل‌آن سرخ‌وزردمیشود. (ازنندراج) رشیدی . (برهان) .(جهانگیری).

سرشك . [سِ رِ] (اِ) اوستا «سرسکا» (۱) (تگرگ) «بارتولمه۱٦٤٥»ورجوع‌به هوبشمان ۷۳۳ سرشک فارسی شایدازپارتی «سرسک» (۲) (قطره) باشد درپهلوی «سر-یشک»(۳)(قطره)«نیبرگ»٢٠٦ ،«زرشک وسرشک ، انبر باریس بود» «لغت‌فرس - ۳۰٦».(حاشیهٔبرهان‌قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). || اشک‌چشم (برهان).(آنندراج).آب‌چشم که آنرا اشک‌نیزگویند. (غیاث) :

ای آنکه غمگنی وسزاواری
واندرنهان سرشک‌همی باری .
رودکی .

سرشک دیده برخسار تو فروبارد
هرآنگهی که برآماجگاه اوگذری .
عمارهٔمروزی.

ببارید‌برچهره چندان‌سرشک
که زان آمدی ابروباران برشک .
(یوسف‌وزلیخا) .

ببارید پیران زمژگان سرشک
تن پیلسم‌درگذشت ازپزشک .
فردوسی .

عاشق از غربت‌بازآمده باچشم پرآب
دوستگانرا بسرشک‌مژه برکردزخواب
منوچهری .

رخ زدیده نگاشته بسرشک
وآن‌سرشکش برنگ تازه‌سرشک.
عنصری (بنقل لغت فرس اسدی).

تیرجفایت‌گشاده راه سرشکم
تیغ فراقت دریده پردهٔ رازم .
خاقانی .

سرهای ناخن از رخ‌ورخ ازسرشک گرم
چون نقش ازززوچون زرازکه برآورید.
خاقانی .

بسرشک تروخون جگرم
بسته بیرون ودرون‌دهنت.
خاقانی .

چودختر آمدم ازبعد این‌چنین پسری
سرشک چشم‌من از چشمهٔارس‌بگذشت
خاقانی .

گرچشم تو آتشی زندتیز
آبی زسرشک من برو ریز .
نظامی .

زمژگان‌خون بی اندازه میریخت
بهر نوحه سرشکی تازه میریخت .
نظامی .

این چنین دریاکه‌گردمن‌درآمدازسرشک
گردکشتی بقاگرداب منکریافتم .
عطار .

سرشک غم از دیده باران چومیغ
که عمرم بغفلت‌گذشت‌ای دریغ .
سعدی .

سرشکم‌آمد وعیبم بگفت‌روی‌بروی
شکایت ازکه‌کنم‌خانگیست‌غمازم.
حافظ .

سیل سرشک مازدلش کین بدرنبرد
در سنگ خاره‌قطره باران‌اثرنکرد
حافظ .

||مطلق قطره را گویند عموماً وقطرهٔ باران. (برهان) . قطرهٔ باران وقطرهٔ هرچیز. (لغت فرس) :

زان می‌اگر سرشکی ازآن درچکد به‌نیل
صد سال مست باشد از بوی‌آن نهنگ
رودکی.

در باغ سخن بهار فردوس
برشاخ سرشک‌ابرنیسانی.
مختاری.

هوای‌تر ازآن‌گزیدم زعالم
که پاکیزه‌ترازسرشک هوایی.
زینبی علوی .

من ازبس‌ناله چون‌نالم من‌ازبس‌مویه‌چون‌مویم
سرشک‌ابر برلاله‌بود چون‌اشک بررویم .
قریع.

باسرشک سخای توکس را
ننماید بزرگ رود فرب .
عسجدی.

الا تا ببارد سرشک بهاری
الا تا بروید گل بوستانی.
منوچهری.

گفتم ستاره‌نیست سرشک‌است ای‌نگار
گفتا سرشک برنتوان چید ز آبدان.
فرخی.

فیض هزارکوثر وزین ابریک سرشک
برگ هزارطوبی وزین‌باغ‌یک‌گیا.
خاقانی.

ای بسااشک وسرشکاکزرکاب وزین‌خویش
از دل خورشید وچشم‌آسمان‌انگیختی .
خاقانی.

شایدکه سرشک خون بیرون‌آید ازاو
کان دیگ‌پزدکه بوی خون‌آید ازاو.
خاقانی.

سبزه فلک‌بود ونظرتاب او
باغ‌سحربودوسرشک‌آب‌او.
نظامی.

- سرشک آتش . قطرات هیزم ترکه در وقت سوختن بیرون رود . (آنندراج). کنایه ازقطره‌هایی‌است که ازهیزم‌تر برآتش‌میچکد. (برهان). شرر. (دهار).

||نام درختی‌است در بلخ که گلهای سفیده‌ایل بسرخی دارد وآنرا آزاد درخت میگویند و بعضی‌گویندگل آن درخت سرشک نام‌دارد. (برهان). یکی‌گل بودکه پارهٔ بسرخی زند، دیگر درخت‌گل را نیزگویند وآزاد درخت نیزش‌گویند. لغت فرس اسدی.(بنقل‌ازحاشیهٔ برهان قاطع) :

زآنکه‌گروه بدیش از فیضت
لعل رستی‌بجای‌گل‌زسرشک.
شمس فخری (بنقل رشیدی).

رخ زدیده نگاشته بسرشک
وآن‌سرشکش برنگ تازه‌سرشک.
عنصری (بنقل رشیدی).

هم ازخیری وگاوچشم وسرشک
بشسته رخ هریک‌ابر ازسرشک.
اسدی.

|| شراره و خرده آتش بودکه بجهد وجهنده باشد. (برهان). شراره‌آتش‌که بجهد وجهنده باشد. (آنندراج). پارهٔ آتش‌که جهد وبدین معنی لخشهٔ آتش نیزآمده. (شرفنامه):

بخصم نیم سرشکی زآتش قهرت
همان‌کندکه بدیوان شهاب‌آتش‌زن.
عمیدلومکی (بنقل‌آنندراج).

|| زرشک وآن نباتی‌است معروف‌که بعربی انبرباریس گویند وقاتق‌آشهاکنند ودرخت و بوته زرشک را سرشک گویند . (برهان). زرشک.(انجمن‌آرا) (آنندراج).

|| ادرار . پیشاب . آب بیمار :

بشبگیر چون اندر آمد پزشک
نگه‌کرد اوراودیدش سرشک.
فردوسی.

چنان بدکه روزی بیامد پزشک
زکاهش‌چنان دیداندرسرشک.
فردوسی.

(۱) Sraska . (۲) Srsk . (۳) Srishk .

سوم آنکه دارم یکی نوپزشک
که علت بگوید چو بیند سرشک .
فردوسی.

بشبگیر چون اندرآمد پزشک
نگه کرد ویرا بدیدش سرشک.
فردوسی.

بفرمود تارفت پیشش پزشک
که علت بگفتی چو دیدی سرشک.
فردوسی.

سرشکافته . [سَ شِ تَ](ا مرکب) دانه‌ایست شبیه بگندم وخردتراز آن وسر آن چون سرگرز خشخاش وکمی تلخ وآن غیر تلخ‌هاست. (یادداشت مؤلف) .

سرشک انگبین. [سِ رِ کِ اَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازترشی و چاشنی است که مرکب ازآب و عسل و سرکه باشد. (آنندراج) . (برهان). || دوشاب . (آنندراج) (برهان).

سرشک باری. [سِ رِ](حامص) اشک‌ریزی . گریستن . اشک ریختن :
میکرد همان سرشک باری
اما بطریق سوگواری .
نظامی .

سرشک خنده. [سِ رِ کِ خَ دَ](ترکیب اضافی). گریهٔ شادی است که آنرا گریهٔ شیرین نیز گفته‌اند، بخلاف اشک تلخ که ازماتم و غصه باشد. (آنندراج). (انجمن آرا):
برسرم شمشیر اگرخون گریدی
درسرشک خنده جان افشاندمی.
خاقانی.

سیرش زخیال دوست کش تر
ذوقش زسرشک خنده خوشتر.
خاقانی.

سرشکستگی. [سَ شِ کَ تَ](حامص) خجل ازفعلی یاپیش آمدی قبیح . شرم درعقب عملی بد یاپیش آمدی بد. (یادداشت مؤلف) . خجل ازامری که کسان شخص مرتکب شده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

سرشکسته . [سَ شِ کَ تَ] (نمف) که سراو شکسته باشد . || خجل. شرمسار :
دهی که باشکرش قند اگر کند دعوی
بسرشکسته کشندش بکوچه‌وبرزن.
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج) .

سرشک شور. [سِ رِ کِ] (ترکیب - توصیفی) کنایه ازاشک غمزدگانست.(برهان) (آنندراج) . (شرفنامه) (انجمن آرا).

سرشک قدح. [سِ رِ کِ قَ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازقطرات شراب. (آنندراج):
سرشک قدح نالهٔ ارغنون
روان کرد ازچشمهارود خون.
نظامی.

سرشکن. [سَ شِ کَ](نف) سرشکننده. آنکه سرکسان رابشکند . || تقسیم وجه یا جنسی میان گروهی . || دریافت وجه یاجنسی از اهل عملی . (فرهنگ دکتر معین) .

سرشکن کردن. [سَ شِ کَ کَ دَ](مص- مرکب) . تقسیم کردن وجهی یا جنسی بین افراد . || تقسیم کردن باری اضافی رابربار ستوران:
این قدر داغ بردلم مگذار
سرشکن برتمام اعضاء کن.
اسماعیل ایما (بنقل بهارعجم).

|| خرجی رابقسمت متساوی کردن میان چندتن. (یادداشت مؤلف). ضرری میان چندین بخش کردن که هریک حصهٔ را بردازند . (یادداشت مؤلف) .

سرشکوان. [سِ رِ] (اِ) پرده‌ای را گویند که درشب زفاف بهپیش عروس بیاویزند وآنرا بعربی کله گویند . (برهان). (انجمن- آرا). (جهانگیری) .رجوع بهسرشکون شود.

سرشکون . [سِ رِ] (ا مرکب) بمعنی سرشکوان است . رجوع به سرشکوان شود.

سرشگوان. [سِ رِ] (ا مرکب) پردهٔ باشد که درشب زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بتازی کله گویند. (آنندراج).
رجوع به سرشکوان وسرشکون شود .

سرشگون. [سِ رِ] (ا مرکب) رجوع بهسرشکوان وسرشکون وسرشگوان وآنندراج شود .

سرشمار . [سَ شُ] (نف) که افراد را شماره کند. که بهنگام سرشماری نام کسان را دربرگهای مخصوص ثبت کند . آنکه مأمور سرشماریست . || (امرکب) مالیات سرانه (فرهنگ نفیسی) .

سرشماری. [سَ شُ] (حامص) شمارش سکنه یک شهر.(فرهنگ نفیسی). آمار گرفتن. آمارگیری ازمردم شهر یاده. ||(ا مرکب) . مالیات سرانه .

سرشناس. [سَ شِ](ص مرکب)معروف، مشهور :
ای زآسمان بصد درجه سرشناس تر
سر دقایق ازلت از برآمده .
خاقانی.

سرشنی. [سُ رُ] (اِخ) صورتی از اسروشنه :
ازسرشنی وطرازاست مادر وپدرت
مگرنبیرهٔ خان ونواسهٔ نرمی(۱) .
حقوری .

سرشور. [سَ](نف اِ) یا گل سرشوی. نوعی گل که زنان بدان گیسوان خود شویند وقسمی ازآن را زنان آبستن خورند . (یادداشت مؤلف) .

سرشوی [سَ] (نف) آنکه سررا بشوید. شویندهٔ سر. || (اِ) سرتراش . (برهان). (رشیدی) (انجمن آرا) :
خاك برسرشاعری را کاشکی
بودمی سرشوی بانه پای باف .
شمس فخری (بنقل انجمن آرا) .

||حجام (برهان)(انجمن آرا) . ||نوعی ازگل که بدان سرشویند وگل سرشوی گویند.(برهان) (آنندراج) :

سرشیب. [سَ] (ص) سرنگون.(غیاث) (آنندراج). || مخفف سراشیب :
ترا نفس رعنا چوسرکش ستور
دوان میبرد تابسرشیب گور.
سعدی.

سرشیر . [سَ] (اِ) چربی که برروی شیرجوشانیده وجغرات ببندد وآنرا بترکی قیماق وبهندی ملایی گویند. (آنندراج) .پردهٔ که برروی شیربندد چون آنرا بجوشانند . (یادداشت مؤلف).
شیراز.(دهار) . طثره. (بحرالجواهر):
چون بحضرت خواجه رسم اول مرا سرشیر دهند . (انیس الطالبین ص ۸۲).
نی خط غبار است که سر زد ز بناگوش
سرشیر حلاوت شده ازشیر توپیدا.
(آنندراج).

سرصبح. [سَ صُ](اِ) نام آهنگی است. آهنگ بیدار کردن سربازان را بصبح. آهنگ که سربازان پیش ازسپیده‌دم نوازند. (یادداشت مؤلف).رجوع بهآهنگ شود.

سرصحرا. [سَ صَ] (اِخ) ده‌ازبخش دهدز شهرستان اهواز - دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب از چاه وقنات - محصول غلات، لبنیات. صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سرط. [سَ] (مص) فرو خوردن لقمه وجزآن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج). (بحرالجواهر).

سرط. [سُ رَ] (ع ص) سخت دلیر . (منتهی الارب). ||بسیارخوار.(منتهی الارب). ||کلان لقمه.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). (آنندراج) .

سرطا. [ ](اِ)نام خطی ازخطوط سریانی که بدان ترسل نویسند ونظیرآن درخطوط اسلامی خط رقاع است.(ابن الندیم) .

سرطا. [سَ رَ](اِخ)نام یکی ازدهستانهای رامهرمز . شهرستان اهواز است . در حدود ۹۳۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از خدیجه - ماماتین - تشکی - مرکز دهستان سرطا - آب ازرودخانه رامهرمز - محصول آن غلات برنج، بزرك، کنجداست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

(۱) رامی (تصحیح مؤلف) .

سرطاس. [سَ] (اِ) ظرفی فلزین ، بقالان وسقطفروشان وبن‌شن‌فروشان وخشکه‌بارفروشان‌را. ظرفی‌است چون مکیالی‌بقالان و خشکبارفروشان وآجیل فروشان را .ظرفی دردکان بقالی وجزآن برای برداشتن چیزها وریختن درترازو . (یادداشت مؤلف) .

|| (ص مرکب) در تداول امروز کسی‌که سر او موی نداشته‌باشد. کسیکه موی سراو بعلت کچلی یاعلت دیگرریخته‌باشد.

سرطاس‌نشاندن. [سَ رِ نِ دَ] (مص مرکب) زیرپاکشی کردن از کسی . اسرار کسی‌را بحیله بیرون آوردن . واین ترکیب مأخوذاست ازعمل‌طاس‌نشاندن معزمان‌چنانکه وقتی خواهند مال گمشده‌ای را بیابند طاسی پرآب بیاورند و کودکی را کنار آن طاس نشانند و پا چه‌ای برروی او افکندن وعزائم خوانندجنی‌که مغرم در پی‌حاضرکردن‌اوست بیاید آنگاه از کودك خواهند تا از آن جن محل مال یانام دزدرا پرسد .

سرطاق. [سَ] (اِخ) ده جزء دهستان رستاق. بخش خمین‌شهرستان محلات، سکنه ۲۵۰تن. آب آن ازقنات ـ محصول غلات ، بن‌شن، چغندرقند. انگور.پنبه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

سرطان. [سَ رَ] (اِ) جانوری‌است در جوها وتالابها برابر غوك متوسط‌مشابه‌بشکل عنکبوت آنرا بهندی گنگی‌گویند.(غیاث). جانوری است در جوها و تالابها برابر غوك متوسط مشابه بشکل عنکبوت آنرا بهندی گنگچه [ـِگ] و رفتار آن گاهی راست باشدبطرف سرو گاهی کج بطرف عقب رفتار میکند. (آنندراج). خرچنگ.(ناظم‌الاطباء). خرچنگ سه‌مثقال خاکستران که در دیگ مس بدون قلعی‌سوزانیده باشند به‌آب یاشراب یانصف وزن‌آن جنطیانا بنوشند در دفع سم سگ دیوانه نفع‌بسیاربخشد وچشم اورا اگر برصاحب تب نوبت بندند شفایابد وپای‌آنرا اگر بردرخت آویزند همه بارآن بدون علت بیفتد.وگویند تعلیق پای او بردرخت باردار ازجهت حفظ سقوط آن وگوشت‌آن مدقوق را نفع‌دهد. (منتهی‌الارب).

|| نام‌کلی (۱) که بتمام‌تومورهای (۲)بدخیم بدون هیچگونه تفاوتی داده شده است . این نام درآسیب‌شناسی، بهرگونه اختلال و هرج ومرج سلولی و بافتی‌نیزاطلاق میشود. بطور کلی سرطان توموری (۲) است موضعی وبرحسب آنکه در چه‌جای بدن باشد ممکن است مرئی‌یانامرئی باشد. سرطان تدریجاًتمام بدن را فرامی‌گیرد و درآن ایجاد مسمومیت میکند.سرطان مرضی‌خاص‌نیست‌بلکه‌عوارض وتحریکات مرضی میباشد‌که ازتکثیر بی‌نظم وترتیب سلولهای طبیعی بدن تولید می‌شود و خاصیت تخریب وفراگیری دارد . چنگار . درد بی‌درمان. (فرهنگ دکترمعین) .

نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگترشود و رگهای سرخ وسبز مثل دست وپای سرطان درآن ظاهرباشد . (آنندراج). باصطلاح طب خود را یعنی مادهٔ مخصوصی که‌چون درعضوی درآید وی رابکلی فاسد و مضمحل سازد وچاره‌ای جزبریدن واستیصال ندارد. (ناظم‌الاطباء). ورمی‌است بسیاربدکه از سودای سوخته وصفرا پیداشود اول بقدر دانهٔ نخودنمایان شود سپس آن بقدر خربزه وکلان ازآن هم‌گردد وبرآن عروق مانندپای خرچنگ دیده شود. دراین‌هنگام امید به‌شدن آن نیست و تداوی برای آنست‌که تا ازاین کلانتر نشود . (منتهی‌الارب) . باپوست و گوشت آمیخته باشد و بادرد باشد و بیخها و شاخه‌هادارد وبرسان سرطان‌آبی وباشدکه‌پس از مدتی گوشت عضو مرده شود و حس او برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ـــ سرطان‌اسود. ازدیاد وتجمع مواد رنگین و تجمع مواد رنگین سلولهای بافت پوششی که مسکنست بصورت تومور سلولهای بافت پوششی(۳) نیزدر آید و دراینصورت‌تومور بیشتر مربوط بازدیاد سلولهای طبقهٔ رنگدار بافت پوششی‌است. (فرهنگ دکترمعین) .

ـــ سرطان‌بحری. خرچنگ‌دریایی ـ خرچنگ پهن. (فرهنگ دکترمعین).

ظاهرآمقصود (اُمار) است : وسرطان بحری طبیخ‌آن وگوشت‌آن‌سود دارد.

(ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

خرچنگ‌دریایی‌است. چون‌ازآب برآرندمتحجر شود. سوخته‌آن درسورمه‌وبرای ناخنه‌ودمعه جلدی‌دندان‌مفیداست.(منتهی‌الارب). وسرطان نهری بریان کرده و سوده و بگلاب ترکرده طلی‌کردن بخاصیت‌سود دارد وسرطان بحری همچنین . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ـــ سرطان نهری بفارسی خرچنگ نامند : سرطان نهری بریان کرده و سوده و بگلاب ترکرده طلاکردن‌بخاصیت سوددارد‌وسرطان بحری همچنین . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بگیرند گل مختوم سه‌درم سنگ... تخم‌خرفه وسرطان نهری بریان کرده از هر یکی هفت درم سنگ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رجوع‌به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود .

ـــ سرطان هندی. بقایای سنگ شده وفسیل شدهٔ گونه‌ای‌ازخرچنگهای‌دریایی نواحی‌شرقی آسیا. بنظرمیآید اینهابقایای متحجر فسیلهای نوعی ازخارپوستان ولاله‌وشان دریایی ازمنه قدیم باشد که از نظر تشابه ظاهری بدین نام خوانده شده است. (فرهنگ دکترمعین) .

|| نام برج چهارم ازبروج‌آسمان زیراکه‌آن برج‌برشکل‌سرطان است وآن خانه قمراست. (آنندراج). نام برج چهارم ازدوازده برج فلکی‌که کاخ ماه وکشف وکشونیزگویند . (ناظم‌الاطباء). یکی‌ازصور دوازده‌گانه‌منطقة البروج میان جوزا واسد چهارمین بروج‌که هشتاد وسه‌ستاره درآن رصدکرده‌اند یکی از قدر سوم وهفت‌ازقدرچهارم. وآنرا بصورت خرچنگی‌تخیل‌کرده‌اندومجموعهٔ نثره وستاره طرفه وچهارشمالی وچهارجنوبی دراینصورت است. وبودن آفتاب دراین برج ماه تیراست (یادداشت مؤلف). نام برجی‌است درآسمان (منتهی‌الارب) :

خورشید بآواز خاطرم را
گویدکه فکندی مرا زسرطان .
ناصرخسرو.

سرم زیرش ندارم مرمراچه
اگربربرد شیطان سربسرطان .
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران‌ص۲۲٤) .

کجاست‌اکنون‌آن مرد وآن جلالت وجاه
که زیر خویش همی‌دید برج سرطانرا .
ناصرخسرو.

هنرمندکی زیر نادان نشیند
که بالای‌سرطان نشسته‌است جوزا.
خاقانی.

پیشروجان‌پاك طبع چوجوزای اوست
گرچه زپس میرود طالع سرطان او.
خاقانی.

مهرومه بود چوجوزا دوبدو
خادم طالع سرطان اسد .
(دیوان خاقانی تصحیح‌دکترسجادی ۸٦۸) .

اوستده پیشکش آن سفر
ازسرطان تاج وزجوزاکمر.
نظامی.

|| مدت ماندن آفتاب درآن‌برج.(سرطان) . (آنندراج). دایرهٔ عظیمه‌ای‌که همه‌ساله‌آفتاب درروزدویم خردادماه جلالی می‌پیماید (ناظم الاطباء) :

|| بیماری در رسغ ستور . (ناظم‌الاطباء) . علتی است‌که بر پیوند سم ستور پدید آید و خشک‌گرداند یاآنکه برگرد سم‌آن. (منتهی الارب).

سرطاوش. [سَ وُ] (اِخ)ده ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد ـ دارای ۱۰۸تن سکنه. آب ازقنات‌ـمحصول غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سرطبلدار. [سَ طَ] (اِ)نوعی ازجلد کتاب وقرآن که بینی دراز باشد. (غیاث). (آنندراج) .

سرطراط. [سِ رِ] (اِ) پالوده.(غیاث) (منتهی‌الارب). فالوذج.(تحفهٔ‌حکیم مؤمن). (ازاقرب‌الموارد).|| افروشه. (منتهی‌الارب)

(۱) Cancer. (۲) Tumeur. (۳) Hyperplasie de la tissu mélaniqie

(آنندراج). خبیص. (اقرب الموارد) .

سرطرهان . [سَ طَ] (اِخ) ده از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب ازچاه . محصول غلات . لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سرطع . [سَ طَ ع] (ع مص) سخت دویدن از ترس و بیم . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

سرطل. [سَ طَ] (ع ا) دراز ومضطرب الخلقه . (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) .

سرطلة . [سَ طَ لَ] (ع ص) درازی با نحافت جثه و اضطراب . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

سرطم. [سَ طَ] (ع ا) درازبالا. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (آنندراج) . || بلندآواز.(منتهی الارب) (اقرب الموارد). (آنندراج). || واضح گفتار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || فراخ خلق (منتهی الارب). (اقرب الموارد)(آنندراج). || زود فرو برنده باجسامت جثه و فخامت خلقت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

سرطم . [سِ طِ] (ع ا) بسیار خوار (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد)، آنندراج). ||متکلم بلیغ.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). رجوع به سرطم [سَ طَ] شود .

سرطن. [سَ طَ](ع مص)شگفتی،اعجاب (دزی ج ۱ ص ۶۴۸) .

سرطوق . [سَ طَ] (اِ) حلقهٔ کلانی که برسر زنجیرباشد. (آنندراج):

خروشان موجهایش چرخ تسخیر
درو گرداب چون سرطوق زنجیر .
سعیداشرف دروصف دریاگوید(بنقل آنندراج).

|| میل گنبد ازمس وغیره که برآن ملمع نمایند ودرعرف کلس خوانند.(آنندراج):

زسرطوق گنبدبگردون رسید
چوپیری که اورا براند مرید.
میرزاطاهروحید (بنقل آنندراج).

|| بترکی علم باشد. (آنندراج) .

سرطویله . [سَ طَ لَ] (اِ) اسب برگزیده . (آنندراج) . اسب که برسر طناب موسوم بطویله بسته اند . (یادداشت مؤلف) :

شهی که بسته دوصد اسب بردرش غافل
که سرطویلهٔ آنهاست اسب چوبینش.
واعظ قزوینی.

|| ممتاز. گزیده.

زدانش گشته مشهور قبیلهٔ
بپاگاه هنر بد سرطویله.
ملافوقی (بنقل آنندراج).

||ستورگاه . اصطبل . (یادداشت مؤلف).

سرطه . [سُ رَ طَ] (ع ا) زود فروبرنده (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

سرطیط. [سِ] (ع ص) بسیار خوار کلان لقمه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

سرع . [سَ یا سِ] (ع ا) شاخ تر بدانجهت که نازک میشود . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||شاخ تر از هردرخت که باشد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

سرعان . [سَ نَ] (ع،اسم فعل) گاهی خبرمحض واقع شود وگاهی خبری که متضمن معنی تعجب بود ومنه قولهم . سرعان ماصنعت کذا، ای ماأسرع . (از ناظم الاطباء) . اسم فعل است مبنی برفتح . گاه خبر محض بود و گاه خبری که در آن معنی تعجب باشد . (از اقرب الموارد) .

— سرعان ذاخروجا ، چه زود است بیرون آمدن این . (مهذب الاسماء) .

معنی سرع ذاخروجاً ـ فتحه رابنون سرعان دادند پس مبنی برفتح شد و سرعان گاهی خبر وگاهی خبرمتضمن معنی تعجب واقع شود چنانکه گویند لسرعان ماصنعت . (منتهی الارب) .

||(اِ) زه کمان. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پی هردوجانب استخوان پشت است برشکل موی مجتمع پس آنرا ازگوشت پاك کنند و از آن زه کمانهای غریبه سازند یکی آن سرعانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زه قوی ومحکم (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پی که فراهم می آرد اطراف پرهارا . (منتهی الارب) . ||موی فراهم آمده در گردن اسب یاپاشنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ||زه که ازگوشت پشت سازند.(منتهی الارب).

سرعان الناس. [سَ رَ یا سَ نُ نْ نا] (ترکیب وصفی) اوایل مردمان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||سبقت وپیشی گیرندگان درکاری . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||اوایل اسبان که سبقت گرفته باشند . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

سرعت . [سُ عَ] (اِ) شتاب . مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی شتاب زود کردن کاری است . وفرق میان سرعت و عجلت آنستکه سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندك وعجلت شتاب کاری است پیش از هنگام ولیکن هر دو بجای همدیگر مستعمل میشوند و در منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری در اول وقت وآن محمود است وعجلت شتاب کردن پیش ازوقت وآن مذموم است . (غیاث)(آنندراج). شتافتن :

و من در نفس خود اینقدر قوت و سرعت میبابم که درخدمت مردان یار شاطر باشم .
سعدی .

صبا سرعتی رعد بانگک ادهمی
که بربرف پیشی گرفتی همی.
سعدی .

— سرعت انزال . بیماری است که آب گاه آرامش زود برجهد .(یادداشت مؤلف) .

— سرعت انتقال : بزودی در یافتن . فهم مطلبی در اندك زمان.

— سرعت فهم ـ نوع دوم از انواع هفت گانه که در تحت جنس حکمت است و آن عبارت است ازآنکه نفس راحرکت ازملزومات بلوازم ملکه شده باشد ودرآن تفصیل بمکثی محتاج نشود . (نفایس الفنون) .

||زودی وجلدی و چابکی وچالاکی . (ناظم الاطباء) . ||شتاب زدگی . (ناظم الاطباء) .

— سرعت کردن . شتاب کردن وعجله نمودن (ناظم الاطباء).

سرعرع . [سَ رَ رَ] (ع اِ)شاخ تر از هرچه باشد . (آنندراج) (منتهی الارب) . ||درازبالا . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ||جوان نازك ونرم . (آنندراج) (منتهی الارب) .

سرعسکر. [سَ عَ کَ](ع اِ)سپهسالار. (آنندراج) سالار وسردار و فرمانده سپاه . (ناظم الاطباء) :

سرعسکر نیز از قارص باظهار مکابرت و مکاثرت نهضت کرده چهار فرسخی اردوی شهریار ... واردگردید. (درهٔ نادره تصحیح دکتر شهیدی ص۶۳۳) .

سرعشر . [سَ عُ یا سَ عَ شْ] (اِ) علامت ونشانی که در حاشیهٔ قرآن مجید برای هرده آیه گذارند . (ناظم الاطباء).

نقش ونشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هرده آیت کنند . (آنندراج) (برهان) .

دایرهٔ خوردکه ازمطلا برسر ده آیه نویسند (رشیدی) :

سرعشر این کتاب مبین است آفتاب
زنهاربرمدار نظر از کتاب صبح .
صائب(بنقل آنندراج)

||ده آیت که بوقت بسم الله باطفال نوشته تبرکاً سبق دهند . (غیاث) :

دلم پیرتعلیم است ومن طفل زبان دانش
دم تسلیم سرعشر و سرزانو دبستانش .
خاقانی .

سرعطسه آدم . [سَ عَ سَ یِ دَ] (اِ مرکب) کنایه از عیسی علیه السلام . (برهان) (آنندراج) .

سرعفه . [سَ عَ فَ] (ع مص) نیکو پرورش دادن کودك . (منتهی الارب) . (آنندراج) : سرعفت الصبی . نیکوساختم

غذای کودکرا . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نیک‌پروردن. (تاج‌المصادر زوزنی).

سرعوب . [سَ] (ع اِ) راسو. (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب) ابن عرس .

سرعوف . [سُ] (ع اِ) نازك . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . ||سبک‌گوشت . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (آنندرج) . ||اسب‌دراز بالا یاعام است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (آنندراج) .

سرعوفه . (سُ فَ) (ع اِ) تأنیث‌سرعوف زن دراز قد نازك اندام. (منتهی الارب). (منتهی‌الارب) ج ،سراعیف. (اقرب‌الموارد) ||ملخ . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج)
|| کرمک جامه خوار . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

سرعة . [سُرعَ] (عَ اِ) شتاب،نقیض بطؤ: یقال عجبت من‌سرعة ذاك. (منتهی‌الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب‌عادل‌بن‌علی). زود شدن (دهار). تندی مقابل‌بطؤ ، کندی. یقال عجبت من سرعت ذلک الامر . عجب شدم از زودی آن کار . (مهذب الاسماء) : رجوع به سرعت شود .

سرغ. [سَ] (ع اِ) شاخ‌رز (منتهی‌الارب) (آنندراج). ج ،سروغ. (اقرب المورد)
|| (ع‌مص) خوردن خوشهٔ انگور بابن آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) .

سرغج. [سَ غِ] کاسهٔ چوبین. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) :

بگیر جام می ازدست ساقی ای سقا
مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغج
درویش‌سقا(آنندراج).

سرغزل. [سَ غَ زَ] (اِ) مطلع غزل . (آنندراج) (لغت‌فرس) .
||بهترین وبر گزیدهٔ غزلها. (آنندراج)

سرغلطیدن. [سَ غَ دَ] (مص مرکب) سخت‌بیمارافتادن. (یاد داشت مؤلف).
|| از نو بیمار شدن . (یادداشت مؤلف) .

سرغلیان. (سَ غَ) (اِمرکب) چلم . حقهٔ تنباکو . (غیاث) (آنندراج)

سرغن . [سَ] (ع اِ) بخورالبربر رجوع به تاسرغنت ودزی ذیل‌همین‌کلمه شود .

سرغنت. [سَ غَ] (ع اِ) رجوع‌به تاسرغنت درلغت نامه ودزیج ۱ شود.

سرغنج. [سَ غ] (ع اِ) رجوع به سرغج و فرهنگ رشیدی شود

سرغنه. [سَ غَ نَ] (اِ) عظیم. (برهان) (آنندراج) .
|| بزرگ . (برهان) (آنندراج) .

||بی‌همتا . (برهان)(آنندراج) .

سرغوغا. [سَ] (اِ) سرفتنه و آن کسی باشدکه باعث وبانی فتنه و غوغا و آشوب گردد . (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) : چون بطارم بنشت[اَریارق] پنجاه سرهنگ سرایی‌ازمبارزان سرغوغامناقشة در رسیدند. (بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۲۷). امیربچه که سرغوغای غلامان سرای بود . (تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۲۲۷) وجماعتی‌ازبنی‌تمیم باایشان‌بودند وسرغوغای سیستان‌گشته بودند . (تاریخ سیستان)

زرشک دوست خون دست ریزی
بدین حد شنگ وسر غوغاچرایی
مولوی (بنقل‌آنندراج)

خون دل‌می‌بین وباکس‌دم مزن
درنگاه شنگ سرغوغاپرس .
مولوی .

||طلیعه‌لشکر که بترکی‌هراول گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) :

ره‌عدل وسیاست‌راحسامش‌بدرقه‌گشته
سپاه‌فتح‌ونصرت‌راسنانش‌گشته سرغوعا:
شهاب سمرقندی (بنقل انجمن‌آرا) .

سرغول . [سَ رِ] (اِ) شکلی است بر فلک بصورت مردیکه بر پای چپ خود ایستاده وپای‌راست برداشته ودست راست‌بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خونچکان بموی سرگرفته . (غیاث‌اللغات) (آنندراج). رجوع به حامل راس‌الغول شود .

سرغین. [سَ یاِ ن] (اِ) سرناکه مخفف سورنای است و آنرا نای ترکی نیز خوانند (برهان) .
سرنایی باشد که آنرا نای ترکی گویند ودر اصل سورنای است‌که در عروسی. و عشرت نوازند وآنرا نای‌سرغینه نیزگفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) :

چوآمد به‌نزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمدزراه .
فردوسی .

خروش آمد و نالهٔ کرنای
دم نای سرغین و هندی درای.
فردوسی .

بفرمود تاگیووگودرزوطوس
برفتند بانای سرغین وکوس .
فردوسی .

زه‌رسوهمی‌کوس زرین زدند
دوسرنای‌روئین وسرغین‌زدند .
اسدی .

سرغینه . [سَ نَ] (اِ) سرغین‌که نای ترکی باشد وآنراسورنای‌گویند. (برهان).

سرف . [سَ] (ع‌مص) خوردن‌سرفه‌برگ درخت را. (منتهی الارب) . || پرورش بد کردن مادربچه را با فزونی شیر . (منتهی الارب) .

سرف . [سَ رَ] (ع‌مص) خطاکردن . (مصادرزوزنی) (ناظم الاطباء) . (تاج المصادربیهقی). (آنندراج) . ||فزونی‌کردن در جاه ودرخرج مال. (ناظم‌الاطباء) . (از آنندراج) . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). اسراف . زیادهٔ روی. سرفه باین معنی‌سرف است،سرفه خوردن برگ درخت را. (تاج المصادر بیهقی) . || سوراخ کردن‌وی‌برگ درخت را. (تاج‌المصادر بیهقی) . ||ماندن چیزی را بغفلت. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || فراموش نمودن . (منتهی الارب) . (از آنندراج) .
||(ع اِ) دردگلووسینه‌که بسبب‌سرفه‌کردن بهم رسیده‌باشد. (برهان) (شرفنامه). دردگلو که‌ازکثرت‌سرفه‌باشدوسرفیدن مصدرآنست . (آنندراج) .
||(ع اِ) خطا . (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || خیرگی‌عقل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .
||خوکردگی . (منتهی الارب). (آنندرج) .
|| حریص‌برمی ومانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). وفی‌الحدیث ان‌للحم سرفاً کسرف الخمر (ازمنتهی‌الارب) .

سرف . [سُ] (اِ) سرفه که بعربی سعال خوانند :

پیری مرا بزرگری افکندای‌شگفت
بیگاه دود ازدم وهمواره‌سرف سرف.
کسایی‌مروزی .

سرف . [سُ رُ] (مص) خاریدن کام . (برهان) .

سرف . [سُ رُ] (اِ) چیزیست مفیدکه ببافته کرمک ابریشم ماند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سرفاریاب . [سَ] (اِخ) قصبه‌ازدهستان بویراحمدی‌سردسیربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن‌سکنه.آب ازچشمه‌و رودخانه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم) .

سرفانیدن. [سُ دَ] (مص) سرفه‌کنانیدن وباعث سرفیدن شدن . (ناظم‌الاطباء) .

سرفاك . [سَ] (اِ) آواز وصداوصوت (ناظم‌الاطباء) (اشتینگاس) || بانگ و غوغا (ناظم‌الاطباء) .

سرفتنه. [سَ رِ فِ نَ] (ص) سرغوغا. (ناظم الاطباء) :

مهتر آشوبگران . که‌در فتنه‌گری‌وآشوب‌از همه پیش افتاده‌است :

شوخ ومیخواره و شبگرد وغزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ خوبان شده‌ای .
صائب .

شهریست‌پرزفتنه وسرفتنه‌یارمن
وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کارمن
مغول عبدالوهاب .

سرفتیله‌چرب‌شدن. [سَ رِ فَ لَ چَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از جماع. (غیاث اللغات). کنایه از ترکردن آلت تناسل را بروغن برای جماع نمودن. (آنندراج). || کنایه از دفع شدن شهوت:

آیند سوی چراغ دهلی
تا چرب شود سرفتیله
نعمت خان عالی. (بنقل آنندراج).

سرفتیله‌چرب کردن. [سَ فَ لَ چَ کَ دَ] (مص مرکب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

سرفجگان. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرفح. [سَ فَ] (اِ) نام شیطان. (منتهی الارب). نام شیطانی است. (از اقرب الموارد).

سرفراختن. [سَ فَ تَ] (مص مرکب) سرافراختن. گردن کشیدن. برخاستن. بالارفتن:

سرفرازد چو نیزه هرمردی
کمیان جنگ را چونیزه ببست.
مسعودسعد.

سرفکنده شدم چودخترزاد
برفلک سرفراختم چوبرفت.
خاقانی.

سرفراختی. [سَ فَ تَ] (حامص) فخرکردن. بالیدن:

سر برآرد بسر فراختنی
درجهان خاص کن بتاختنی.
نظامی.

سرفراز. [سَ فَ] (نف مرکب). کنایه ازبلند جاه وعزت واعتبار دولت. (برهان). (ناظم الاطباء). با آبرو. باعزت. سربلند بلند مرتبه. مهتر وبزرگ:

چهل سال باشادکامی و ناز
بداد ودهش بودآن سرفراز.
فردوسی.

بدوگفت گیو ای شه سرفراز
جهانرا بمهر توآمد نیاز.
فردوسی.

بدوگفت کزمردم سرفراز
نزیبدکه بازن‌نشیند براز.
فردوسی.

باقدر تونه‌چرخ برین‌است سرفراز
باحلم‌تونه‌جرم زمین‌است بردبار.
سوزنی.

ایا سرفرازی‌که ازخاق نیکو
براحرار شایدکه توسرفرازی.
سوزنی.

آنکه دربستان وباغ زادگی وآزادگی است
سوسن آزاده وآزاد سروسرفراز.
سوزنی.

سرسرفرازان و گردنکشان
ملک عزدین قاهرشه‌نشان.
نظامی.

بآو ز گفت‌کای سرفراز
غم وشادمانی نماند دراز.
فردوسی.

چنین گفت خسرو بآواز سخت
که ای سرفرازان بیدار بخت.
فردوسی.

خود وبهمن و آذر سرفراز
برفتند پویان براه دراز.
فردوسی.

چوآمد زمکران بنزدیک چین
خود وسرفرازان ایران زمین.
فردوسی.

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندرآمد سرسرفراز.
فردوسی.

تویی درتن سرفرازان روان
تویی در سرکامگاری بصر.
مسعودسعد.

بپرسید چون حلقه‌گشت‌انجمن
ازآن سرفرازان لشکرشکن.
نظامی.

بنام و بوحدت چنین سرفرازم
کهاین هردومعنی‌ازاوکم‌ندارم.
خاقانی.

روز چوشمعی بروز زود رود سرفراز
شب‌چوچراغی بروز کاسته ونیم تاب.
خاقانی.

کسی‌را بگردان چنان سرفراز
که نتوانی‌آورد ازآن‌پایه‌باز.
اسدی.

نشسته پیشش اندر سرفرازان
ببخت شاه یکسرشادونازان.
ویس ورامین.

ایاخلق با هرکه بینی بساز
اگرزیردست است اگرسرفراز.
سعدی.

فلاطون چودانست‌کآن سرفراز
بتعلیم اوگشت صاحب‌نیاز.
نظامی.

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدوگفت دانندهٔ سرفراز.
سعدی.

|| سربلند وگردنکش. (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). || متکبر ومغرور. (ناظم الاطباء). (برهان) (انجمن آرا). || (اِ) نام روزسیوم ازهرماه جلالی. (ناظم الاطباء). نام روزسوم‌است ازماههای ملکی. (انجمن آرا). (برهان).

سرفرازآمدن. [سَ فَ مَ دَ] (مص مرکب). مفتخرشدن. بخودبالیدن:

پیش شمع رخش چوپروانه
سرببازند و سرفرازآیند.
عطار.

سرفرازکردن. [سَ فَ كَ] (مص مرکب) بلند قدرکردن. مهتر ساختن. عزت وآبرو بخشیدن:

بردر خویش سرفرازم کن
وز درخلق بی‌نیازم کن.
نظامی.

وآنکه را دوست بفکند ازپای
سرفرازش مکن ارشاه جم‌است.
خاقانی.

سرفرازم کن شبی‌ازوصل خودای‌نازنین
تامنور گردد ازدیدارت ایوانم‌چوشمع.
حافظ.

سرفرازی مکن ازکیسه پری
که‌بود کارفلک کیسه بری.
جامی.

|| مایه افتخاروعزت‌واحترام:

گرچه تبار توخسروان جهانند
تو بهمه روی سرفراز تباری.
فرخی.

وزیر زادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او
بزرگ‌همت ابوالفتح سرفرازتبار.
فرخی.

دستور زادهٔ ملک شرق بوالحسن
حجاج سرفراز همه دوده وتبار.
فرخی.

میرابو احمد محمد شهریار دادگر
سرفرازگوهر و فخربزرگان تبار.
فرخی

سرفراز گردیدن. [سَ فَ گَ دَ] (مص مرکب). مفتخرشدن. نازیدن:

از عدل تو دین سرفرازگردید
وزجاه توملک افتخاردارد.
مسعودسعد.

سرفرازی. [سَ فَ] (حامص) فخر - افتخار. مفاخرت. مباهات:

فخرملکان شیرزاد شاهی
کورارسدازفخرسرفرازی.
مسعودسعد.

وآنکه اوپارسیست روزی دان
سرفرازی ونیک‌روزی دان.
سنایی.

پس‌از چه‌رسد سرفرازی‌مرا
چه‌کوشش‌تراگوی بازی مرا.
اسدی.

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی‌برنتابد عشق بازی.
نظامی.

من‌آرم درپلنگان سرفرازی
غزالان ازمن‌آموزندبازی.
نظامی.

توخود دانی که وقت سرفرازی
زناشویی به‌است ازعشقبازی.
نظامی.

بنده را برخط فرمان خداوند آموز
سرتسلیم نهادن‌زسرافرازی به.
سعدی.

زمانه افسر رندی نداد جزبکسی
که‌سرفرازی‌عالم دراین‌کله دانست
حافظ.

|| بلندمرتبه‌بودن ـ رفعت:
سپهر برین را همه‌سرفرازی
شد ازهمت قدردهقان نمازی.
سوزنی.

سرفرازی دادن. [سَ فَ دَ] (حامص مرکب). بلند قدر ساختن. آبرو بخشیدن. مفتخر کردن:
کسی‌را کجا سرفرازی دهد
نخستین درش‌بی‌نیازی‌دهد.
فردوسی.

ترازین سپس بی‌نیازی دهم
بمازندران سرفرازی دهم.
فردوسی.

که یزدان ترا بی‌نیازی دهد
بلند اختر وسرفرازی دهد.
فردوسی.

سرفرازی کردن. [سَ فَ کَ دَ] (مص‌مرکب) افتخار کردن:
ولیکن چوشه‌سرفرازی کند
سرتیغ اوسرفرازی کند.
نظامی.

|| تکبر کردن. بخود بالیدن:
همه مردمی سرفرازی کند
سرآن‌شد که مردم‌نوازی کند.
نظامی.

سرفروبردن. [سَ فُ بُ دَ] [مص مرکب) سرفرودآوردن بزرگداشت‌را. تعظیم وتکریم‌نمودن. احترام‌کردن:
به‌نزدیک تختش فرو برد سر
جهاندیده پیران‌گرفتش ببر.
فردوسی.

چوبشنید بیژن فروبرد سر
زمین را ببوسید وآمدبدر.
فردوسی.

|| پرداختن‌به. مشغول‌شدن: چون درملک متمکن شد سر درعشرت و شراب خواری و خلوتها ساختن فروبرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

|| سربزیر انداختن وخجل‌گشتن: جمله سر فروبردند ومنفعل‌گشتند. (قصص‌الانبیاء ص۸).

|| داخل کردن سر درجایی:
فروبرده سر کاروانی‌بدیگ
چه ازپا فرورفتگانش بریگ.
سعدی.

|| سر درگریبان کردن. بخود فرو رفتن:
بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف.
سعدی.

سرفرودآمدن. [سَ فُ مَ دَ] (مص ـ مرکب). تعظیم‌کردن. تواضع‌نمودن. منقاد بودن:
توآن نئ‌که بهردرسرت فرودآید
نه‌جای همت عالی‌است پایهٔ‌نارل.
سعدی.

سرفرودآوردن. [سَ فُ وَ دَ] (مص مرکب). قبول‌کردن. (آنندراج). تسلیم شدن. مطیع‌گشتن. منقادشدن:
ازآسمان‌کلاه میبارد اما، برسرآنکه سرفرود آرد. خواجهٔ عبدالله انصاری.
چون سپیدار سر زبی‌هنری
ازوه مردمی فرونارند.
ناصرخسرو.

هرکه زر دید سرفرودآرد
ورترازوی آهنین‌دوش است.
سعدی.

سرامید فروآروروی عجز بمال
برآستان‌خداوندگار بنده‌نواز.
سعدی.

نزیبد ترا با چنین سروری
که سرجز بطاعت‌فرودآوری.
سعدی.

سربسربرسلطنت بنده‌فرونیاورد
گر بتوانگری رسد نوبتی‌ازگدائیست.
سعدی.

|| سربرانداختن.سرفروافکندن:
سری بصحبت بیچارگان فرودآرد
همینقدرکه ببوسند خاك پایی را.
سعدی.

سرفروش. [سَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ سر. آنکه‌کلهٔ‌گوسفند وبز فروشد. کله فروش:
پدید آمدش سرفروشی براه
وزو دوربد پهلوان سپاه
یکی پاك چینی پوشیده داشت
بسی‌سربرو برهمی‌برگذاشت.
فردوسی.

سرفروشدن. [سَ فُ شُ دَ] (مص ـ مرکب). افکنده شدن سر از شرمساری یا پشیمانی:
خردمندرا سرفروشد زشرم
شنیدم‌که میرفت ومیگفت‌نرم.
سعدی.

|| فرورفتن. مشغول گشتن:
شبی سرفروشد باندیشه‌ام
بدل‌برگذشت آن هنرپیشه‌ام.
سعدی.

سرفروشی. [سَ فُ] (حامص) کنایه ازدلیری وشجاعت.(آنندراج). || وفاداری. (آنندراج). || جانبازی. (آنندراج).

سرفروکشیدن. [سَ فُ کَ دَ] (مص مرکب) غائب شدن. نهفتن. فرو رفتن: ورایات اعلام تیر و ناهید در افق باختر سر فروکشید. (سندبادنامه ص ٢٤٧).

سرفسار. [سَ فَ] (اِ مرکب) سرافسار: فأمرباحضارالفی دینارو ثوب اطلس وعمامه مذهب وحصان بطوق ذهب و سرفسار ذهب. (معجم‌الادباء چاپ‌مارجلیوث ج ٤ ص ٦٨). رجوع بهٔسرافسار شود

سرف سرف. [سُ سُ] (اِ) سرفان. سرفه‌کنان:
پیری مرابزرگری افکند ای‌شگفت
بیگاه دود ازدم و همواره سرف‌سرف
زرگر فرونشاندکرف سیه‌بسیم
من باز برفشانم سیم سره بکرف.
کسایی مروزی.

سرفکندگی. [سَ فَ کَ دِ یا دَ] (حامص) شرمساری.خجلت: موجب‌خجلت وسرفکندگی‌است. || فروتنی. تواضع:
چرا چولاله نشکفته سرفکنده‌ای
که‌آسمان زسرافکندگی‌است‌پابرجا.
خاقانی.

سرفکنده. [سَ فَ کَ دَ] (نمف) شرمسار. خجل:
همه مؤبدان سرفکنده نگون
چراکس نیارست گفتن‌نه‌چون
فردوسی.

خورشید سرفکنده وبه خویشتن شناس
مریخ نرم‌گردن وکیوان فروتن‌است.
انوری.

نزد رئیس‌چون الف کوفی‌آمدم
چون دال سرفکنده خجل‌وارمیروم.
خاقانی.

چومریم سرفکنده زیرم ازطعن
سرشکم چون دم‌عیسی مصفی.
خاقانی.

پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من
زین بیش سر میفکن چون‌شمع درکنارم.
عطار.

بکوی‌میکده‌گریان وسرفکنده روم
چراکه شرم همی‌آیدم زحاصل‌خویش.
حافظ.

گر بردر این میر توبه‌بینی
مردی‌که‌بود خوار وسرفکنده.
یوسف‌عروضی.

|| سرفروهشته. سربزیرافکنده.سرفروبرده:
مرا آید ز بوتیمار خنده
لب آبی نشسته سرفکنده.
عطار.

گویند پشه برلب دریانشسته‌بود
درفکرسرفکنده بصدعجزوصدنوا.
عطار.

سرفوت . [ ] (اِ) سمندر . سمندل. (دزی ج۱ص ٦٤٩).

سرفوج . [سَ فَ] (اِ)مهتر و رئیس. (آنندراج) . رئیس فوج. فرمانده فوج :
این ناخلف بداین همه‌نامردی و لجاج
گشته بهادر وشده سرفوج و نامدار .
اردانخان واضح (بنقل آنندراج) .

سرفه . [سُ فَ] (اِ)= سرف. خروج هوای ز فیری از ریه بطور مقطع وکوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبة الریه و ابتدای حلق (۱) اکثر اوقات عمل سرفه بمنظور خروج سروزیته(۲) وترشحات اخلاط خانه‌های ششی وبرونشهااست وگاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبةالریه میشوند ؛ سعال .
(فرهنگ دکترمعین).
نام علتی‌است که بعربی سعال وبهندی کهانسی گویند . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) :
کسی‌راکش توبینی دردسرفه
بفرمایش توآب‌دوغ وخرفه.
طیان.
|| جانوری است که درخت را سوراخ کند . (غیاث).(آنندراج).جنبندهٔ خردی که‌درخت سوراخ کندودرآن‌جای گیرد.(بحرالجواهر). چوب خواره . کرهٔ چوب. (زمخشری) . درخت سنبه . (مهذب‌الاسماء) . مورسپید که اززیرپای چوب خانه سازد ودرآن درآید و بمیرد. (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سرفه کردن . [سُ فَ کَ دَ] (مص - مرکب) اخراج غیرارادی هوای محتوی در ریه توأم‌باصدا. (فرهنگ دکترمعین):
مغز گردون عطسه داد و حلق دریاسرفه کرد
زآن غبار ره‌که ایام‌الرهان افشانده‌اند .
خاقانی.
رجوع به سرفه شود .

سرفه کنان . [سُ فَ کُ] (ن ف وقید) درحال‌سرفه :
آن حلق صراحی بین‌کزمی بفواق‌آمد
چون سرفه‌کنان ازخون بیمار بصبح‌اندر.
خاقانی.
حلق ولب قنینه بین سرفه‌کنان وخنده‌زن
خنده بهار عیش‌دان سرفه نوای صبحدم.
خاقانی.
رجوع به سرفه شود .

سرفیدن . [سُ دَ] (مص) سرفه کردن یعنی‌آوازگلو که عرب آنرا سعال خوانند . (آنندراج). سعال. (منتهی‌الارب).سلفیدن (زمخشری):
ریختند ازسرحمدان‌بتودرچندان ماست
که بسرفی زگلوی (۳) توزندبوی‌پنیر
سوزنی .

|| در تداول عوام بکرایه چیزی بخشیدن. (یادداشت مؤلف).

سرفیل . [سَ] (اِ) معروف کنیه از خصیه. (آنندراج) :
درآن قطار عجب بختیان سرمستند
که‌بارشان سرفیل‌است ودست‌خرسربار .
حکیم شفایی (بنقل آنندراج).

سرق. [سَ رَ یا سَ رِ] (ع‌مص) دزدی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (دهار). (تاج‌المصادربیهقی) .

سرق. [سَ رَ] (ع‌مص) پوشیده‌شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد) . || فرو هشته شدن. سرقت مفاصله .فروهشته گردید بند اعضای او : (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || (اِ) (ع اِ) شقهای حریریاحریرسپید.(منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به‌المعرب جوالیقی ص۱۸۲ شود .

سرق. [سَ رِ] (ع اِ) دزدی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء). اسم است از سرق [سَ رَ قَ] (از اقرب - الموارد) .

سرق . [سُ رَ] (اِخ) یکی‌ازبلوکات اهوازاست اردشیربن اسفندیار دراینجا نهری کنده ودرسواحل آن شهرهایی بناکرده شهر عمدهٔاین‌بلوک‌رادورق‌نامند.(ازمعجم‌البلدان) .

سرقات . [سَ رَ] (ع اِ) جِ سرقه . رجوع به‌سرقت شود . || سخن دیگران را بخود نسبت دادن . سرقات شعری. سخن و شعردیگران رابرخود بستن وانواع‌آن چهار است انتحال ، سلخ ، المام و نقل . رجوع بهریک ازاین کلمات شود .

سرقافله . [سَ رِ فِ لَ] (ص مرکب). مهتروزئیس قافله. (ازآنندراج) .

سرقانیة . [سَ نِ یَ] (ع اِ) زنبیل . (دزی‌ج۱ص۶٤٩).

سرقایمک. [سَ رِ یِ مَ] (اِ) قسمی بازی قایم شدنک . (یادداشت مؤلف) .

سرقایمک‌بازی.[سَ یِ مَ] (اِمرکب) نوعی ازبازی کودکان‌که یکی چشم بندد و دیگران مخفی شوند .

سرقایمی کردن. [سَ رِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) . محکم دوختن و استوارکردن بن وانتهای دوخته‌را. گره کردن که پایان بافته یا دوختهٔ نشکافد. (یادداشت‌مؤلف).

سرقایه . [سَ] (اِخ) ده از دهستان احمدآبادبخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۸۹۰ تن سکنه - آب ازقنات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

سرقبرآقا . [سَ رِ قَ رِ] (اِخ) محلی است بجنوب تهران که‌سابقاً گورستان بوده و بدانجا بقعه‌ایست‌منسوب به سیدابوالقاسم ابن محمدمحسن ابن‌مرتضی اصفهانی‌معاصرمحمدشاه وناصرالدین‌شاه قاجار . (یادداشت مؤلف) .

سرقت . [سِ قَ] (مص) دزدی کردن . (فرهنگ‌دکتر معین)

سرقسانة . [سَ رَ قَ نَ] (ع اِ)رجوع به‌سرقسانه شود (دزی‌ج۱ص۶٤٩)

سرقسطه . [سَ رَ قُ طَ] (اِخ)(٤)شهری است‌باندلس.(منتهی‌الارب). شهرمشهوریست از اندلس .(معجم‌البلدان). بیضاء .(دمشقی) ثغراعلی . (یادداشت مؤلف) .

سرقسطه . [سَ قُ طَ] (اِخ) شهریست بنواحی خوارزم . (منتهی‌الارب) .(معجم - البلدان) .

سرقسطی . [سَ رَ قُ] (اِمنسوب)منسوب بسر قسط که شهریست در ساحل بحر ازبلاد اندلس. (الانساب‌سمعانی). (منتهی‌الارب).

سرقسطی . [سَ رَ قُ] (اِخ) ابوالحسن رزین‌بن‌معاویةبن‌عمارالعبدری‌سرقسطی‌اندلسی. معروف بامام‌الحرمین . نسبت وی بسرقسطه ازبلاداندلس‌است. اوراست تصانیفی‌از جمله « تجریدللصحاح الستة» وی‌درمکه‌بسال ۵۳۵ درگذشته است.(از اعلام‌زرکلی‌ج۱ص۳۲۰ رجوع به ابوالحسن زرین بن معاویه شود .

سرقص . [سَ رَ قُ] (اِخ) (۵) شهریست از اندلس جایی با نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان روم و مغرب با خواستهٔ بسیار . (حدودالعالم).رجوع به سرقسطه شود.

سرقع . [سُ رُ قُ] (ع اِ) نبیذ ترش . (آنندراج)(منتهی‌الارب) .

سرقفلی . [سَ رِ قُ] (حامص) چیزیکه از کرایه دار سوای کرایه حویلی یا دوکان بگیرند و آن مزد گشودن قفل‌است که داخل کرایه نیست. (آنندراج).
حقی که بازرگان وکاسب نسبت بمحلی‌پیدا میکندبجهت‌تقدم‌دراجاره،شهرت،جمع‌آوری مشتری وغیره . (فرهنگ‌دکترمعین) .
حق آب و گل.حقی‌که مستأجررا پیدا آیددر دکان و یا حمام و یاکاروان سرایی و امثال آن واو آن حق را بمستأجر بعد خود تواند فروخت . (یادداشت مؤلف) :
حاصل مال اجارت‌از این بازار هر حال‌مبلغ چهل هزاردرم است بیرون ازتکلفات عمال وتوقعات‌عمال‌ومرسومات حراس‌ووظایف‌سقا وسرقفلی‌سرادار.(ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۵).
گشاد عاشقی ز آن جبه دیدی
اگر می‌داشت سر قفلی کلیدی.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

---

(۱) Toux (فر)، Tussis . (لا)

(۲) Sérosité (فر)

(۳) زدهان توزند بوی پنیر . (نل) .

(٤) Saragosse.

(۵) ظاهراً همان (سرقسطه) است .

سرقل. [سَ‌رُ‌ق](اخ) ده ازدهستان بمبئی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن‌سکنه. آب ازچشمه، محصول غلات، پشم، لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٦)

سرقلعه. [سَ‌رَ‌قَ‌ع‌] (اِخ) ده‌از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان‌بروجرد. دارای ۱۳۰تن سکنه. آب ازچشمه وقنات- محصول‌غلات. لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦)

سرقلعة. (سَ‌رِ‌قَ‌ع‌َ) (اِخ)ده ازدهستان سومن بخش‌ایذه شهرستان‌اهواز، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٦)

سرقلم. [سَ‌رِ‌قَ‌ل] (اِ مرکب) آهن یا

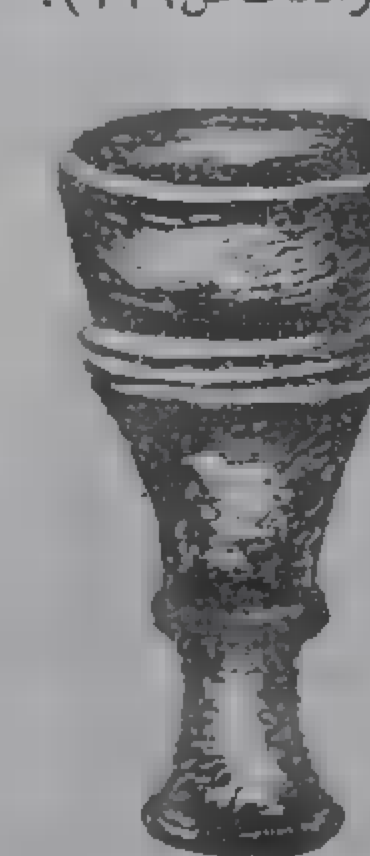


سرقلم

طلائی‌که در بن‌قلم است و بنوك آن‌نویسند. (یادداشت مؤلف)

سرقلی. [ ] (اِخ)یکی ازطوایف هفت لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی‌دارند. (جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص٧٤).

سرقلیان. [سَ‌رِ‌ق](اِ مرکب) چیزی است که تمباکو در آن‌گذاشته آتش بر آن گذارند ودر هندوستان چلم و در فارسی سر چلم‌وچلم و قلیان هر دوبمعنی حقه است‌که مشهور و متعارف است. (آنندراج).قسمتی ازقلیان‌ازسفال‌یاچینی‌یاسنگ که تمباکو و آتش قلیان در آن جای دارد. (یادداشت مؤلف) چلم.(مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۱۱۹):



سر قلیان

که‌سر قلیان طبع آن شکر ریز
بود لبریز تمباکوی انگیز.
ملافوقی(بنقل آنندراج).

رجوع به سرغلیان شود.

سرقوچ.[سَ‌] (اِ)نام‌داو از کشتی.(غیاث).
||گوسفند نر. (آنندراج).
ترکیب:
| سرقوچ فلان‌بسلامت باشد. مراد آنست که سرمردانهٔ تووسرنرتو بسلامت‌باشد سابقاً داشها ولوطیهای محل قوچ‌های‌جنگی‌درخانه نگهداری‌میکردندومی‌پروردندوباهم‌می‌جنگاندند وببهای‌گران می‌فروختندواکثرمدارشان بهمین میگذشت‌چون بیکی از آن جماعت نقصانی می‌رسیدرفیقانش گویند سرقوچ‌توبسلامت.یعنی مدارمنفعت وگرو بردن (آنندراج):
وعدهٔ هستی غیر از بقیامت باشد
سر قوچ تو الهی بسلامت باشد.
میرنجات.

سرقوچ. [سُ‌] (اِ)پری‌که زنان ومردان ایرانی‌برای زینت‌بکلاه خود نصب میکردند. (استینگاس).

سرقین. [سِ‌] (عِ اِ) سرگین(غیاث). (منتهی‌الارب). (آنندراج):
گفت بعره یعنی‌سرقین‌دلیل‌است بروجود شتر پوینده واثر قدمها دلیل است بررفتن‌رونده.
(جوامع‌الحکایات‌تصحیح دکترمعین‌ص۵۷)

سرقین. [سَ‌رَ] (اِخ) ده ازدهستان ایرو موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای٩٦٥ تن سکنه است.دارای چشمه‌های آب‌گرم معدنی طبی است‌که از شهرستانهای اطراف اهالی برای استحمام بدانجا میایند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

سرقین. [سَ‌رَ] (اِخ)ده‌جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۲۷۱ تن‌سکنه‌است.آب از چشمه، محصول غلات.حبوبات.(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج٤).

سرک. [سَ](اِ) سرخاب و سفیدآبی که زنان برروی مالند .(برهان). سرخی و سفیدی که زنان برروی مالند. (رشیدی). ||سرخ وسفید. (برهان)||سرکه.(رشیدی).

سرک. [سَ‌رَ] (اِ) بزبان قزوینی‌پسر را گویند که برادر دختر است. (برهان). (جهانگیری) (آنندراج):
سرك سرك توره با من چو جنگ‌بی راهی
مو عاشقم و تو دیوانهٔ سرمایی.
حافظ صابونی قزوینی.

رجوع‌به‌پسر شود. ||مصغرسراست.(برهان). ||فاضل وزن. فاضل‌قیمت. فاضل‌دراندازه. قناس در جامه.(یادداشت‌مؤلف):
این لباس‌سرك دارد. این پارچه سرك‌دارد
—سرك‌کشیدن. گردن کشیدن‌چنانکه‌ازدیواری برای دیدن خانهٔ‌همسایه.(یادداشت‌مؤلف).
— سرك‌کردن. بریدن شاخهای سر درختی که بر پاست. (یادداشت مؤلف).

سرک. [ ](ع‌مص) باکلیدبستن. (دزی ج۱ص٦٤٩). قفل‌کردن.

سرک. [سَ‌رَ] (ع مص) سست شدن تن بعد از قوت‌وتوانایی.(آنندراج) (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سرک. [سُ](اِ) سرخجه و آن جوشی است‌که از سرو روی و اندام اطفال برآید. (برهان). بفارسی سرخچه و بعربی حصبه گویند. (رشیدی)

سرک. [ ](اِخ) ده‌جزءدهستان لوراوشهرستانک‌بخش‌کرج شهرستان‌تهران. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب از چشمه‌سار- محصول‌غلات. گردو و لبنیات وعسل است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱)

سرکا. [سِ] (اِ) سرکه بزبان عربی‌خل گویند. (برهان). (آنندراج). سرکه. (رشیدی):
کسی‌کو در شکر خانه شکرنوشد به پیمانه
بدین سرکای نه سالش نباید‌کرد خرسندی.
مولوی (بنقل جهانگیری).
هر‌که صفر اوی بود سرکا‌کشد.
مولوی. (بنقل آنندراج)

سرکار. [سَ] (امرکب) کار فرما در کاری.(یادداشت مؤلف).
کارفرما و صاحب‌اهتمام‌کاری.(آنندراج). کارفرما .(ناظم الاطباء):
و امور متعلق بقورچیان راریش‌سفیدسرکار مزبور‌که عالیجاه قورچی باشی‌است.
(تذکرةالملوك چاپ دوم‌ص۷)
بعد از تصدیق ریش سفید و سرکار وتجویز مشارالیه مناطاعتبار و اعتماد داشت.
(تذکرةالملوك چاپ دوم ص۱۷)
||عنوانی است مانند جناب و حضرت (یادداشت‌مؤلف)
یکی از القابی‌که در تعظیم و تکریم‌شخص استعمال میکنند خواه آن شخص حاضرباشد و یاغایب. (ناظم الاطباء).
||عنوان رسمی‌نظامیان از ستوان تاسرهنگ. (فرهنگ دکتر معین)
|| باصطلاح اهالی دفتر هندوستان معموره‌ای که دارای چندین ناحیه و پر گنه باشد. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).
||ناظروناظم‌ومباشرو کار‌گزار.(ناظم‌الاطباء). و بصورتهای زیر بکاربرده شده است
سرکار آذربایجان. سرکار‌آقایان. سرکار اوارجه. سرکارارباب التحاویل. سرکار انتقالی. سرکار اوارجهٔ عراق. سرکار اوارجهٔ فارس. سرکارجمع- سرکارخاصه. سرکار خاصهٔ شریفه. سرکار خالص. سرکار خراسان. سرکار خرج. سرکار سرخط. سرکار دیوان. سرکار دیوانی. سرکارصاحب‌جمع اصطبل. سرکار غلامان. سرکارقورچی.سرکارمعادن.سرکارممالک. سرکار موقوفات .برای‌تمام شواهدرجوع به تذکرة الملوك شود.
||رئیس .(ناظم‌الاطباء). ||حاکم. (ناظم‌الاطباء). ||دربار پادشاهی (ناظم اطباء). || پیشکار. (ناظم‌الاطباء). || مفتش.(ناظم‌الاطبا. ||گماشته. (ناظم الاطباء).

|| کسی که اهتمام کار راجع بدو بود . (مهذب‌الاسماء). (۱)
|| کارخانه و جائی که در آن جامه بافند . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . منسج . (منتهی‌الارب) .

سرکارآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان سراجوبخش مرکزی شهرستان مراغه .دارای ۳۶۱ تن سکنه‌است. آب از رودخانه وقنات وچشمه . محصول غلات . چغندر. نخود - (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴)

سرکاری . [سَ] (حامص) داروغگی . (غیاث).(آنندراج). ||سربراهی کار .(غیاث) (آنندراج) .
||ممتازی.(غیاث).(آنندراج) . || اهتمام . (غیاث).(آنندراج) .
||سرانجام امری.(غیاث).(آنندراج).
ـــسرکاری کردن . کار فرمایی ورسیدگی بکاری کردن .

سرکاریز . [سَ](اِخ)ده ازدهستان‌بالا ولایت‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌تربت‌حیدریه.دارای ۵۷۷ تن‌سکنه. آب‌ازقنات . محصول غلات. میوه‌جات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۹)

سرکان .[سِ] (اِخ)موضعی است‌معروف قریب به همدان خوش آب و هوا نزدیک‌به قریهٔ توی‌وهر دوبایکدیگر معروف ومنسوب و متعلق بیک حاکم . (آنندراج) . رجوع به تویسرکان شود .

سرکانه . [سَنَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش خرم‌آباد.محدود است از شمال‌بدهستان‌گریت.ازجنوب‌بدهستان‌لیریائی. از خاور بدهستان‌گازه بخش درود. ازباختر بدهستان‌کشور. از۱۲ آبادی تشکیل‌گردیده جمعیت‌آن‌درحدود ۵۸۰۰ تن است.وقراءمهم آن‌عبارت‌ازسپیددشت. مونگ‌است. ساکنین از طوایف پاپی میباشند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

سرکانه . [سَنَ] (اِخ) ده از دهستان سرکانه بخش پاپی‌شهرستان خرم‌آباد.مرکز دهستان.دارای ۸۰۰ تن‌سکنه‌است . آب از سراب جلدان. محصول، غلات ، حبوبات، لبنیات . شغل زراعت وگله‌داری .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج۶) .

سرکانه . [سَنَ](اِ خ)ده‌ازدهستان کاکاوندبخش‌دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباد. دارای ۲۰۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌ها.محصول: غلات . لبنیات . شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

سرکای بخاری . [ ] (اِ خ) میرعلی‌شیر دربارهٔ اونوشته‌است: ملاسرکای بخاری مردی لوند است . سامانی تخلص میکند . خالی‌ازطالب علمی نیست.ازاوست این بیت :

چو من دیوانهٔ درعاشقی پیدا نخواهد شد
اگرپیداشود مانند من رسوانخواهد شد.
(مجالس‌النفائس‌ص۱۶۰)

سرک انگبین . [سِ اَ گَ] (اِ مرکب) سکنجبین معرب آنست. (رشیدی). سکنجبین‌سکنگبین. رجوع‌بهمین کلمات‌شود.

سرکب . [سَ کَ] (اِخ) مطرب وسازندهٔ بودکه در عهد خود نظیر نداشت. (برهان). نام مطرب و استاد بی نظیر . (آنندراج) . (رشیدی):

شاعرانت چو رودکی وشهید
مطربانت چو سرکش و سرکب .
فرخی .

سرکتاب‌بازکردن . [سَ رِ کِ کَ دَ] (مص‌مرکب) فال دیدن از کتاب.فال‌گرفتن. فال باکتاب . ازکتابی مخصوص گذشته و آیندهٔ‌کسی راگفتن . (یادداشت مؤلف) .

سرکج. [سَرِکَ] (ترکیب توصیفی) . آنچه سر آن کج و بیکسوباشد .
|| پارچهٔ که یک سوی آن پهن تر ازسوی دیگر بود . عریض تربودن یک سرآن‌ازسر دیگر. (یادداشت مؤلف) .

سرکحلی.[سَ کُ](اِ مرکب) هرچیز سیاه عموماً وابرتیرهٔ‌سیاه خصوصاً.(برهان).

سرکردگی . [سَ کَ دَ یا دِ] (حامص) سرداری . (غیاث).(آنندراج).

سرکردن . [سَ کَ د] (حامص) شروع کردن.(غیاث).شروع کردن فسانه‌و حدیث وسخن وشیون‌وگریه وشکوه‌وراه ومانندآن. (آنندراج).آغازکردن . سردادن :

سفله راباخود طرف‌کردن طریق عقل نیست
زینهار ازناکسان صائب شکایت سر مکن .
صائب .

شکوه از خست ارباب دغل سرنکنی
گنج نبود هنر این‌طایفه را دراعداد.
صائب(بنقل‌آنندراج).

ما نمی فهمیم آهنگی خدا را مطربان
هر رهی نزدیک تر باشد بمستی‌سرکنید .
کلیم (آنندراج).

|| صحبت داشتن.(آنندراج).
|| سر بردن باکسی . سازگاری کردن . (آنندراج):

سال و مه خوبست با هم دوستداران‌سرکنید
زندگی‌چون‌روزو شب‌از عمریکدیگر کنید .
محسن تأثیر(بنقل‌آنندراج).

پیوسته نقش هستی او راگرفته ایم
با هرکه همچو آینه سر کرده‌ایم ما .
ملا مفید بلخی (بنقل‌آنندراج) .

|| معاش نمودن.(غیاث).(آنندراج).زندگی کردن . زیستن.بسر بردن :

با بدان سر مکن‌که بدگردی .
جامع‌التمثیل .

چنان‌بانیک‌و‌بدخوکن که بعد ازمردنت‌عرفی
مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند .
عرفی .

بادب با همه سرکن که دل شاه وگدا
در ترازوی مکافات برابر باشد .
صائب .

گر چنین سر میکند باخاکساران‌روزگاری
گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهدشدن .
میر نجات(بنقل‌آنندراج).

سلیم در چمنی‌مشکل است سرکردن
که نالهٔ نتوانی ز دل بلندکشی .
سلیم (بنقل‌آنندراج) .

||سلوک‌کردن.(غیاث).(آنندراج).طی‌کردن. گذراندن:

عمر خود را در جستجوی حق سر کردم .
سعدی .

||سرکردن‌دمل .اقران. (صراح‌اللغة):سرباز کردن‌آن . نزدیک آمدن آنکه‌دمل‌سرکند . روا نشدن ریم‌وچرك ازقرحه . منفجرشدن: وپس اگر ریش گردد وسرکندوریم کندوامید بسلامت پدید آید .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و هرگاه‌که پخته شود و سرکند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)
خراج‌که مادهٔ آن سخت‌گرم بود. . .زودتر پخته‌شودوزودسرکند.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و اگر سر کند و پالودن گیرد بهاء العسل و کشکاب با انگبین مضمضه می‌کنند تابشوید و پاك‌کند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

حذرکن زدرد درونهای‌ریش
که ریش درون‌عاقبت سرکند .
سعدی .

جای خون از زخم دندان فتنه میبارد لبت
ازکجا سرکرده‌اند این‌زخم دندان‌ازکجا.
مولاناالسانی.(بنقل‌آنندراج).

|| با تمام رسانیدن و کارکردن .(غیاث) .
|| ظهورکردن و پیداشدن .(آنندراج) .

سرکرده . [سَ کَ دَ](اِمرکب)سردار . (غیاث) . منتخب‌و برگزیده. (آنندراج). رئیس.مهتر. فرمانده :
فهیم بن ثولاه سرکردهٔ شرطیان‌بوده دربصره. (منتهی‌الارب).خواجه‌های سیاه با ریش‌سفید و سرکردهٔ مزبور بوده .
(تذکرةالملوك‌چاپ دوم ص ۱۸)

در جهان سیم تنان بی‌حدس‌وسرکرده‌تویی
روز در سال بسی باشد و نوروز یکی .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).

سرکس. [سَ کَ] (اِخ) نام محلی است به نخشب یا سمرقند :

---

(۱) غیرازمعانی فوق ناظم الاطباء سرکار را بمعانی زیرنیز آورده است . ملک ومال . || تصرف . ||استعمال. ||دانش و معرفت .

خانه بساختی که نیست نظیر
خرم و خوش به سکهٔ سرکس .
سوزنی.

سرکسی تراشیدن. [سَ رِ کَ تَ دَ] (مص‌مرکب) موی سر اورا ستردن. || بحال او وارسیدن. (آنندراج):
سر ما سرسری‌متراش و ازسر وامکن مارا
که ماهم دردیار خود سری‌داریم‌وسامانی.
(آنندراج بدون ذکرنام شاعر) .

سرکش. [سَ کَ] (اِ) نام مرغی است خوش‌آواز.(برهان).(آنندراج). (رشیدی) . (لغت فرس اسدی):
سرکش بر پشت‌رود باربدی زد سرود
وزمی سوری درود سوی بنفشه رسید.
سنایی .
|| نافرمان و مغرور.(برهان). نا فرمان . (آنندراج).نافرمان وگردنکش .(رشیدی):
زمین سربسرگفتی از آتش است
هوادام آهر من سرکش است .
فردوسی .
چو در دستم بود دریای سرکش
چرا پرهیزم ازسوزنده آتش .
ویس و رامین .
مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زانکه بد وسرکش‌ومهرافکن‌است.
ناصرخسرو .
بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی.
سعدی .
دو صاحبدل نگهدارند مویی
هم ایدون سرکش وآزرم‌جویی.
سعدی .
سرکش مشو که چون‌شمع‌ازغیرتت‌بسوزد
دلبر که درکف اوموم است سنگ‌خارا .
حافظ .
ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زرکش گه‌لعل دلخواه .
حافظ .
مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پر باریست .
جامی .
|| مردی صاحب قوت و قدرت. (برهان). خداوند قوت و قدرت .(رشیدی).نیرومند . توانا . قوی :
که من سرکشی‌ام زایران سپاه
چو شب تیره شد دورماندم‌زراه .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که آمد نشان
زگفتار آن نامور سرکشان .
فردوسی .
بدو گفت گیوای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان .
فردوسی .
سرکشان مردی هزار پیاده سه هزار .
(بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۲)
جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
آب هریک‌دارکاب و باد هریک را عنان .
فرخی .
پسر بو حلیم شیبانی
سرکش و صفد رویل وسردار .
مسعودسعد .
آن از همه‌گرد نان سر نامه
و آن از همه سرکشان‌سردفتر.
مسعودسعد .
سپهبد هیونان سرکش هزار
بصندوقها کرد از آن نقره باز .
مسعودسعد .
سرکشان ازعشق تو درخاک چون دامن‌کشند
من کیم درکوی عشقت کاین رقم برمن‌کشید.
خاقانی .
پس آنگه تند شد چون‌کوه آتش
بخسروگفت‌کی سالار سرکش .
نظامی .
در آمد یکی نعره ز آن سرکشان
در آن خیره شد شاه چون بیهشان .
سعدی .
حافظ در این کمند سرسرکشان بسی است
سودای‌کج مپز که نباشد مجال تو .
حافظ .
||کنایه از مردم دیرآشنا .(برهان).
|| خطی اریب که از راست سرازیر بچپ کشند بر سرلام تاکاف تلفظ شود .
(یادداشت مؤلف) .
||ستور سرکش و سرشخ .(برهان):
مرا در زیر ران اندرکمیتی
کشنده نی و سرکش نی و توسن .
منوچهری .
سپهبد بر انگیخت‌سرکش سمند
نیاوردشان گردی اندرکمند .
اسدی .
هرکه سردر خلاب‌شهوت واند
در سر افتادش اسب سرکش عمر.
خاقانی .
هیچ ستوری سرکش بلگام سخت اولی تراز نفس نیست. (ازکیمیای‌سعادت) .
|| افراخته . بلند . رفیع افراشته :
شمس دین آنکه ذرهٔ توسزد
شمس رخشان گنبد سرکش .
سوزنی .
ترکیب .
— آتش سرکش . آتش افروزنده :
من از تخمهٔ نامور آرشم
چو جنگ آورم آتش سرکشم .
فردوسی .
چو آتش‌در دلم سرکش چه باشی
بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی .
نظامی .

سرکش. [سَ کَ] (اِخ) نام خنیاگر و مطربی‌بوده بی عدیل ونظیر (برهان).
کریستنسن‌نویسد: مشهورترین موسیقی‌دانان و آهنگ‌سازان دربار خسرو دوم.(پرویز). سرکش وباربدبوده اند. روایاتی که درباب این دو تن بما رسیده مأخوذ از خدای نامک (خدای‌نامه) نیست‌بلکه محتملا ازبعضی‌کتب معمول در اواخردورهٔ ساسانی نقل شده‌است. تفصیلی‌که فردوسی و ثعالبی نقل‌کرده اند ، کمابیش افسانه آمیزاست .گویند سرکش‌در آغاز حائز رتبه اول بوده و بعلت حسادت پیوسته باربد را که رامشگر جوان و بقول ثعالبی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت . اما باربد حیله‌کرد و آوازخویش رابگوش خسرو رسانید و خنیاگر مقرب‌شاه گردید . احتمال داده اند «سرکش» مطرب‌و خواننده ای یونانی بودکه نام اصلی وی = « سرجیوس » (۱) بوده تلفظ ایرانی آن «سرکس» باشد باز هم یونانی است . ولف در فهرست شاهنامه خود سرکس را همان - « سرکب » (۲) دانسته و « سرگش » (۳) و سرکب را بهمین مفهوم ضبط‌کرده‌است (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین):
یکی مطربی بوده سرکش بنام
برامشگری در شده شادکام .
فردوسی .
ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نگشتیش بازار بد .
فردوسی .
یکی نی برسرکسری، دوم نی‌برسرشیشم
سدیگر پرده سرکش چهارم پرده لیلی .
منوچهری .
شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب .
فرخی .
مجلسی آن صفت که ره طلبد
سرکش و باربد بدان مجلس .
سوزنی .

سرکش. [سَ کَ] (اِخ) ده جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان‌اهر . دارای ۵۱۸ تن سکنه.آب از چشمه و رود سرکش.محصول غلات وسردرختی و درخت

(۱) Sergius . (۲) Sarkab . (۳) Sargash .

تبریزی . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

سرکشور . [سَ كِ وَ] (ص مرکب). رئیس کشور . شاه . پادشاه :

روح‌الامین بچرخ نداکرده کای فلک
بگسل ز خیمهٔ همه سرکشوران طناب.
مختاری .

سرکشی . [سَ كَ] (حامص) عمل سرکش عصیان. طغیان_ نافرمانی :

اینها ز بهر علم بکار آید
نز بهرسرکشی و سبکساری .
ناصر خسرو .

اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف
بعرش بر بنشستی بسرکشی نمرود .
ناصر خسرو .

نداکن که آنکس که بر مهترش
کندسرکشی این رسد بر سرش .
اسدی .

چو ایرانیان آن دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند .
نظامی .

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع .
مولوی .

ترا با چنین‌گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی .
سعدی .

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که‌گر بدو رسی از شرم سر فرود آری .
حافظ .

|| رشد. درازی قامت . رعنایی :

بزلف‌گوی که آئین‌سرکشی بگذار
بغمزه‌گوی که قلب ستمگری‌بشکن.
حافظ .

||سر تافتن _کج‌رفتاری:

چون مار مکن بسرکشی میل
کاینجاز قفا همی رسد سیل .
نظامی .

||قوت و قدرت داشتن.دلاوری.گردنکشی:

چهارم که‌خوانندآهنوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی .
فردوسی .

نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی با دوهم فرهی .
فردوسی .

رجوع به سرکش شود .

سرکشیدن . [سَ كَ دَ] (مص مرکب) سر برداشتن . (آنندراج). اباکردن . قبول ننمودن.(آنندراج) . امتناع کردن . نافرمانی کردن . روی گرداندن :

درنگ آورد راستیها پدید
ز راه هنر سر نباید کشید .
فردوسی .

که یارد گذشتن ز پیمان اوی
دگر سر کشیدن ز فرمان اوی.
فردوسی .

چنان‌دان که کسری نه بر دین ماست
ز دین سر کشیدن وراکی سزاست .
فردوسی .

هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی‌پیل بسایی .
منوچهری .

هر سر که کندقصد که تا سر بکشد زو
سرکمشده بیند چوکشد دست بسربر .
سنایی .

نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید .
مسعودسعد .

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
هر که بفرمانش سرکشید زفرمان .
ناصر خسرو .

رستم آن را منکر شد و نپذیرفت و بدان‌سبب از پادشاه گرشاسب سرکشید .
(تاریخ سیستان).

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری‌نیست .
نظامی .

اینهمه سرکشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست .
نظامی .

عشق را بنیاد بر ناکامی است
هر که‌زین سرسر کشد ازخامی‌است.
عطار .

می مخور با همه‌کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تانکشد سر بفلک فریادم .
حافظ .

|| سر بالا بردن.(آنندراج). سربرآوردن. گردن افراشتن . بالا رفتن :

زن پاراو چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق .
منجیک .

گاه چول زرین درخت اندر هوائی سرکشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود .
فرخی .

ریاحین بر زمینش گستریده
درختانش بکیوان سرکشیده .
نظامی .

سر نکشد شاخ تو از سرو بن
تا نزنی گردن شاخ کهن .
نظامی .

||تاختن. روی آوردن :

دلیران تیغ‌کینه برکشیدند
چوشیران سوی‌گوران‌سرکشیدند.
نظامی .

زد برددگان بتندی آواز
تاسر نکشند سوی او باز.
نظامی .

مباداکه بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیرکین برکشند.
سعدی .

||پیش افتادن . بر ترشدن .مقدم گردیدن . سر افراز شدن.داناترگشتن :

بزودی بفرهنگ جایی رسید
کز آموزگاران سر اندر کشید .
فردوسی .

چو مینا چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینوکشید .
نظامی .

با قبال تو خوابی خوب دیدم
کز آن شادی بگردون سرکشیدم.
نظامی .

سریر فقر ترا سرکشد بتاج رضا
تو سربجیب هوس در کشیده اینت خط .
خاقانی .

|| توسنی کردن . چموشی کردن :

گمان بردندکاسپش‌سرکشیده است
ندانستندکو سر درکشیده است .
نظامی .

|| رو برگرداندن . اعراض کردن:

دل بگردان زود وگرد او مگرد
سربکش زین بد نشان و دل بکن.
ناصرخسرو .

عقل‌مسیحاست از او سرمکش
گرنه خری جز بوحل در مکش .
نظامی .

|| مایعی را از کاسه و مانند آن بی واسطهٔ کمچه و قاشقی آشامیدن .
(یادداشت مؤلف)

|| بالا آمدن _ طلوع کردن:

دهان نا چریده دو دیده پر آب
همی بود تا سرکشید آفتاب .
فردوسی .

|| رفتن بجایی برای دانستن اوضاع واحوال امری یاکسی . بقصد تفحص بدانجا شدن .
(یاداشت مؤلف)

— سردرگلیم کشیدن ، پنهان شدن :

سر چه کشی‌درگلیم خیزو نگه کن
تاکه همی‌خود کجاروی‌وچه‌جایی.
ناصر خسرو .

— سر از خط کشیدن . عدول کردن . بیکسو شدن :

از خط وفا سر مکش ودل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل ودردسرآمد .
مسعودسعد .

ــــ سر از وفا کشیدن . رو گرداندن . اعراض کردن :

امروز مکش سر ز وفای‌من و بندیش
ز آن شب که‌من از غم بدعا دست‌برآرم.
حافظ .

ــــ سرکشیدن بچیزی . کنایه از میل کردن و رو نهادن بچیزی. (آنندراج):
|| منتهی‌شدن . رسیدن . منجرشدن :
|| رساندن. بردن :

میان شوهرو زن جنگ و فتنه‌خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی‌گفت.
سعدی .

جهل و کوریت سر بچاه کشد
علم‌وبینندگی بماه کشد .
اوحدی .

سرکشیده. [سَ کَ دَ] (نف) روئیده - بالا آمده :

وکشت‌های سبز سر کشیده را بحصار نرشخ اندر میآوردند وکار بر مسلمانان سخت‌شد . (تاریخ بخارا) .

سرکشی کردن . [سَ کَ کَ دَ] (مص- مرکب) نافرمانی کردن. تمردکردن .عصیان نمودن :

بسبب اهل‌قم که در ادای آن تمرد وسرکشی میکردند . (تاریخ قم‌ص ۳۰) .

خود زمانه سرکشی میکرد و جمال عروس مراد را درحجاب تعذر میداشت .
(سندباد نامه ص۲۰) .

زاغ...یاران‌را گفت‌لختی‌سرکشی‌وتندی‌کرد. (کلیله‌ودمنه).

ورکند سرکشی هلاکش کن
آب رخ می‌برد بخاکش کن.
اوحدی .

|| رام نبودن . توسنی نمودن :

جبرئیل بر مادیان نشسته‌بوده و پیش فرعون در آمد اسب سرکشی نمود .
(قصص‌الانبیاء ص۱۰۸) .

نازك اندام سر خوشی میکرد
بد لگامی و سرکشی‌میکرد .
سعدی .

|| احوالپرسی نمودن :

آن شعله آتشی چو گل آتشی نکرد
بیمار او شدیم و بما سرکشی نکرد .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

|| سازش.موافقت . (آنندراج) .

سرکفته . [سَرکَ تَ](ص) سرشکافته:

حکیم نوزده راعلتی پدید آید
که راحت ازکل سرکفتهٔ کلان بیند .
سوزنی .

تا باد ساریش بسر آید ادب نمای
زآن سرخ بادسارچوسرکفته‌بادرنگ.
سوزنی .

سرکفته‌شدن . [سَ کَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) سرشکافته شدن. شکفتن . بازشدن. واشدن :

چو سرکفته شد غنچهٔ باد رنگ
جهان جامه پوشید همرنگ مل .
عنصری .

سرک کشیدن . [سَ رَ کَ دَ] (مص - مرکب)سرکشیدن‌ازجایی‌یواشکی،برای‌اطلاع از امری .(فرهنگ دکتر معین) .
گردن کشیدن برای دیدن چیزی از جایی . آهسته و آرام‌گردن‌کشیدن برای دیدن جایی یا چیزی . (یادداشت‌مؤلف).

سرکل . [ ] (مص) نفی بلد کردن تبعید کردن . اخراج کردن .
(دزی‌ج۱ص۶۵۰).

سرکلانتر . [سَرکَ تَ](امرکب)رئیس کلانتری . رئیس پلیس .
(فرهنگ دکتر معین)

سرکلانتری. [سَ کَ تَ](امرکب) اداره‌ایست در شهربانی برای نگاهداری انتظام عمومی . سابقاً آنرا ادارهٔ پلیس میگفتند .

سرکله‌زدن. [سَ کَ لَ زَ دَ] (مص - مرکب) جنگ کردن بسرکله، چنانکه جنگ قوچ و آهو . (آنندراج). کنایه از حرکتی قریب بمعارضه و برابری کردن باکسی : (آنندراج) :

ناتوانی چون زندسرکله بانه آسمان
چون بر آید دانهٔ سالم ز چندین آسیا.
صائب(بنقل‌آنندراج) .

چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان
سرکله میزنند دو آهوی جنگیش .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)

||کنایه از سعی کردن.(آنندراج).
|| برابری کردن . (رشیدی). ورشیدی‌گوید بکاف عجمی یعنی برگزیدن .

سرکمند.[سَ رِ کَ مَ](اِ)جایی پناه.جای و سبب نجات.(غیاث). || ریسمانی است که بر در اصطبل ملوك و امرای ولایت بندند و هر دزد و خونی که بدان پناه آرد عملهٔ اصطبل محافظت اوکنند و نگذارند که کسی مزاحم او شودگویندبسرکمند پناه‌آورده‌است تا جان داریم دست‌از محافظت‌او بر نداریم. (آنندراج) :

دارند جا بزلف تو دلهای مستمند
باشد ستم رسیده پناهش سرکمند .
شفیع اثر(بنقل‌آنندراج) .

آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است
این خون‌گرفتگانرا آنجا سرکمند است .
اسماعیل ایما(بنقل‌آنندراح) .

سرکن . [سَرکُ] (اِ) سردار فوج . (آنندراج).(غیاث) . || سردار جماعت . (آنندراج). ||رئیس‌مجلس.(آنندراج):

ز چهر پرده بر افکن که شمع مجلس را
ز روی حسن بهر مجمعی تویی سرکن .
خیالی (بنقل آنندراج) .

سرکن‌پرکن . [سَ کَ پَ کَ] (ص- مرکب) جلدو شتاب و سراسیمه مثل دست و پاچه گم کرده‌ودست‌وپاگم کرده.(آنندراج):

امشب که مرا یار بمنزل آمد
از مقدم او مراد حاصل آمد
از دنبالش رقیب افتان خیزان
سرکن پرکن چو مرغ بسمل‌آمد .
محمد شریف اشرف(بنقل‌آنندراج).

سرکندیزج.[سَ کَ یَ زَ] (اِخ)ده‌جزء دهستان صوفیان بخش‌شبستر شهرستان‌تبریز. دارای۱۲۳۵ تن‌سکنه است. آب‌از چشمه - محصول غلات. حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ٤)

سرکنسول . [سَ کُ] (امرکب) ژنرال قنسول . (فرهنگستان) . مقامی است که از طرف وزارت خارجه بشخصی داده میشود که کارهای سیاسی و اقتصادی مربوط بکشور خود را در شهرهای مربوط انجام دهد .

سرکنگبین . [سِ کَ گَ] (امرکب) از سرکه + انگبین (ه .م). = سکنگبین = سکنجبین .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).سکنجبین وآن مرکبی باشد از سرکه وعسل چه‌انگبین بمعنی غسل است (برهان) سکنجبین‌چه‌سک[سِ]بمعنی سرکه وانجبین معرب انگبین . (غیاث) .
مرکب است از سرکه و انگبین، یعنی عسل، و سکنجبین معرب آنست :

عاقبت سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود .
مولوی .

گو برو سرکنگبین شوازشکر .
مولوی .

سرکو .[سِ](اِ) هاون سنگین ،مهراس. رجوع به سرکوب و سیرکو شود .

سرکوب. [سَ] (اِ) طعنه و سرزنش . (برهان).(غیاث).(آنندراج):

ایا چون کیمیا داروی دردم
زسرکوب تو چون زردی‌زردم .
کاتبی .

|| حریف قوی و پر زور بود که بجنگ و خصومت‌آمده باشد . حریف قوی بجنگ و خصومت . (برهان).(شرفنامهٔ‌منیری) :

گفتا که منم سلیم عامر
سرکوب زمانه مقامر .
نظامی .

|| بلندی را گویند که بر قلعه و خانه‌های مشرف باشد . (برهان)

دمدمه که از چوب و سنگ و گل‌جای را بلند سازند برای‌جنگ قلعه. (غیاث). عمارتی بلندکه مشرف بر عمارتی دیگر باشد و لهذا پشته‌که مقابل قلعه سازند برای‌گرفتن قلعه آنرا نیز سرکوب گویند و دمدمه نیز همانست .(آنندراج):

نه از فراز توان‌کرد حیلت سرکوب
نه از نشیب توان کرد جایگاه نقق .
انوری .

بر آورد بر پیل از چوبها
پی قلعهٔ چرخ سرکوبها .
عبدالله هاتفی (بنقل‌آنندراج) .

|| ضابط . (برهان) .
|| شخصی راگویندکه درهر فن زیادتی کند وبردیگری فائق باشد .(برهان).
||گرز . (آنندراج) .

سرکوب.[ِس](اِ)مدقاة.(بحرالجواهر). سرکوب. سیرکوب.سرکو.رجوع به‌سرکو وسیرکوب شود .

سرکوبه . [سَ بَ](اِ)ازسر+ کوب (کوفتن) + ه(نشانهٔاسم‌آلت). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). گرز گران . (برهان) (انجمن آرای ـ ناصری) :

سخت سرکوفته دارندش و او نالدزار
نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند .
خاقانی .

|| (نف) . سرکوفته . خسته . رنجور :

سرکوبه دوریم مکن بیش
من خود خجلم زکردهٔ خویش
نظامی .

سرکوبه . [سَ بَ] (اِخ) ده جزء دهستان حمزه‌لوبخش خمین‌شهرستان محلات. دارای ٥٤٦ تن سکنه است. آب‌آن ازقنات و رودخانهٔچوگان،محصول‌آن‌غلات،بن‌شن، چغندرقند. پنبه، انگور . بادام . شغل‌اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱) .

سرکوبی . [سَ] (حامص)گوشمال دادن . مغلوب کردن. فرو نشاندن شورش: سپاهی بسرکوبی دشمن فرستاده شد .

سرکوبی . [سَ] (اِخ) ده از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز . دارای ۱۷۰ تن‌سکنه. آب ازچشمه، محصول غلات ، شغل اهالی زراعت.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

سرکوتا . [سَ یا سِ] (اِ) هز . «سرکوتا».(۱)پهلوی‌راز(۲)«یونکر۱۰۱»

(حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). بلغت زند و پازند بمعنی راز باشد که سخن مخفیست. (برهان).
|| داری که دزدان را از حلق آویزند . (برهان).

سرکوچك . [سَ چَ] (ص مرکب) کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و قیمت وبی یقین.(برهان)(انجمن‌آر ی ناصری) . کنایه ازبیقدرو بی تعین و حقیر و فرومایه. (آنندراج) :

در این هم نبردی چوروبه و گرگ
تو سرکوچك آیی و من سربزرگ .
نظامی .

|| مقابل سر بزرگ .(آنندارج):

چو مار ارچه سرکوچکم دل بزرگم
نخواهم کله از قبا میگریزم .
خاقانی .

سرکوچکی . [سَ چَ] (حامص) فرو مایگی و بیقدری و حقارت .(غیاث):

ولیکن نگشت آتش گرم را
بسرکوچکی‌داشت آزرم را .
نظامی .

سرکورک‌آه . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان سیاه رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند ، نزدیك آبعلی . دارای ۲۵۰ تن سکنه.آب از رودخانه‌آبعلی. محصول‌غلات سیب‌زمینی. لوبیا.عسل.شغل‌اهالی‌زراعت . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

سرکوفت. [سَ](اِ مرکب) سرزنش . ملامت. توبیخ .بیغاره . نکوهش.

سرکوفت‌زدن . [سَ زَ دَ] (مص‌ـ مرکب) سرزنش‌و ملامت‌کردن.

سرکوفتن . [سَ تَ] (مص مرکب) خردکردن. له‌کردن :

مار که آزرده شد سرکوفتن واجب‌آید .
(مرزبان نامه)

بروی خاك می‌غلتید بسیار
وز آن سرکوفتن پیچیدچون مار .
نظامی .

مار را چون دم‌گسستی‌سر بباید‌کوفتن
کارمار دم‌گسسته نیست کاری‌سرسری.
سلمان‌ساوجی .

سرکوفته . [سَ تَ] (ص) که سر اورا کوفته باشند:

چون مار ز سوراخ برون آید و بی‌شك
سرکوفته شد مار که‌بر رهگذر آمد .
مجیر بیلقانی .

||نابود . مضمحل :
و بتخصیص‌دهاقین‌ازکثرت عوارض سرکوفته و پایمال شد..
(جوینی) .

سرکوفته و جگر دریده
موی از بن‌گوشها بریده .
نظامی .

عقربش بنه از بزیر سنگی
سرکوفتهٔ چومار برگشت.
سعدی .

سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم .
سعدی .

خشم ماریست که سرکوفته می باید داشت
حرص موریست‌که در زیر زمین می‌باید .
صائب .

سرکوک . [سُ] (اِ) شترلاغر . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سرکوه.[س](اِخ)ده‌ازدهستان‌کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. آب از رودخانهٔسرکوه ـ دارای۶۰۰ سکنه.محصول غلات.لبنیات، پشم.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٦)

سرکوه . [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش‌ریوش‌شهرستان کاشمراست. این‌دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده است. مجموع‌نفوس‌آن در حدود ۸۹۱۸ تن. کلیه راههای آن مالرو و صعب‌العبور است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرکوه‌راک.[سَ](اِخ)ده‌ازدهستان دشمن زیاری‌بخش کهکیلویه‌شهرستان‌بهبهان. دارای ۱۵۰ تن‌سکنه . آب آن از چشمه ، محصول‌آن غلات،برنج،پشم،انار.لبنیات ـ
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

سرکوهکی . [سَ هَ] (اِخ) ده از دهستان بویر احمد سرحدی‌بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان.دارای۴۰۰ تن‌سکنه. آب‌از رودخانهٔ رودآب،محصول.غلات.برنج.پشم لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

سرکوهکی . [سَ ـ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش‌رامهرمزشهرستان اهواز. دارای۲۵۰ تن‌سکنه.آب‌ازرودخانهٔرامهرمز محصول. غلات ، برنج . باقلا .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

سرکوهی . [سَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بویر احمدی‌کوه‌کیلویه فارس.
(جغرافیای سیاسی کیهان‌ص۸۸).

سرکوهی . [سَ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان.
(جغرافیای سیاسی‌کیهان‌ض۹۸)

سرکوهی . [سَ] (اِ خ) تیرهٔ از طایفهٔ خدیوی‌ممسنی فارس .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۰)

(۱) S (a) rkôtâ . (۲) Raz .

سرکه. [سِ رِ کَ] (اِ) =سرکا (ه.م) گیلکی «سرکه» می‌ترش شده بوسیله تخمیر ، خل. (حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکترمعین). ابونافع . (دهار) . اسم فارسی خل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).آب انگور ترش شده :

بیاورد زن خوان وبنهاد راست
بروتره وسرکه ونان وماست.
فردوسی.

کرا سرکه دارو بود برجگر
شود زانگبین درد او بیشتر .
فردوسی.

تره وسرکه هست ونافت نیست
قامتت کوتهست وجامه طویل.
ناصرخسرو .

چرا نبید حرام‌است وهست سرکه‌حلال
نه هم نبید بود ابتدا ازآن سرکه .
منوچهری.

رغم مرا چوسرکه مکن چون‌بمن رسی
رویی‌کزو بتنگ بریزد همی شکر.
فرخی.

بساکس کوخورد سرکه بخوان بر
نهاده پیش او حلوای شکر .
(ویس ورامین) .

زمی سرکه توان کردن ولیکن
زسرکه می‌طمع داری‌نیاید.
خاقانی.

درستش شدکه این دوران بدعهد
بقم بانیل دارد سرکه باشهد.
نظامی.

گردهدت سرکه‌چوشیره‌مجوش
خیرتوخواهد توچه‌دانی خموش.
نظامی.

سرکه از دست رنج خویش وتره
بهتر از نان کدخداوبره .
سعدی .

باهرکه نه‌دولتی‌است منشین
کز سرکه نگشت‌کام شیرین .
امیرخسرو دهلوی.

کسی‌راکه‌ازسرکه‌باشد دوا
شود دردش ازانگبین‌بیشتر.
قرةالعیون.

ترکیبات:
ــ سرکه‌انداختن. ریختن انگور یامویزبخم برای سرکه‌شدن .
ــ سرکه بر ابرو داشتن : عبوس بودن ـ ترشروبودن .
امثال وحکم :
بیکی گفتندسرکهٔ هفت‌ساله‌داری‌گفت دارم و نمیدهم‌گفتند چرا؟ گفت اگر بهر خواهنده میدادم هفت‌ساله نمیشد .

|| سرکهٔ دادن و سپندان خواستن . || از خم سرکهٔ سرکه پالاید .
||سرکه مفت شیرین‌تر ازعسل است . (آنندراج) .
||سرکهٔ نقد به‌ازحلوای نسیه.

سرکه‌ابرو. [سِ رِ کَ اَ] (ص مرکب) . ترش ابرو . (شرفنامهٔ منیری). ترش رو. عبوس .

سرکهٔ ابرو . [سِ رِ کَ یِ اَ] (ترکیب ـ اضافی). کنایه‌ازچین ابرو. (آنندراج).ترش روی. عبوسی:

اینهمه صفرای تو با روی زرد
سرکهٔ ابروی توکاری نکرد .
نظامی.

باغبان را سرکهٔ ابرو به‌هنگام بهار
ازبرای‌آب ورنگ‌باغ‌ابری‌دیگراست.
ابوطالب کلیم (بنقل‌آنندراج).

سرکهٔ ابروش ز بس تندی
داد دندان لطف راکندی .
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج).

سرکه با . [سِ رِ کَ] (اِ مرکب) نام آشی‌است که ازسرکه‌وگوشت وبلغور ومیوه خشک پزند وآنچنان‌است که گندم را بلغور کنند ودرسرکه بخیسانند وخشک کنند وهر وقت‌که خواهند صرف‌کنند وآنراسکبا نیز خوانند. (آنندراج) .

سرکه‌بر ابروداشتن . [سِ رِ کَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازاخم داشتن و عبوس بودن :

سرکه‌برروی‌مالیده. [سِ رِ کَ بَ دَ] (ص مرکب). ترشرو:

از آن‌خفرقی موی‌کالیدهٔ
بدان سرکه برروی مالیدهٔ .
سعدی.

سرکه‌پیشانی. [سِ رِ کَ] (ص‌مرکب). ترشرو. (غیاث). کنایه ازاخم‌رو وبیدماغ . (آنندراج):

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن
چه نعمتی‌است که افلاک سرکه‌پیشانی‌است .
میرزاصائب (بنقل آنندراج).

سرکه پیشانی اگرباشد پسردرروز رزم
هیچ‌ازآن شمشیر دندان دلیران‌کندنیست .
میرزا طاهروحید (بنقل‌آنندراج) .

سرکه جبین . [سِ رِ کَ جَ] (ص مرکب) ترشرو وبدخلق . (غیاث). رجوع به‌سرکه ابرووسرکه پیشانی‌شود .

سرکهٔ ده‌ساله. [سِ رِ کَ یِ دَ] (ترکیب وصفی) . کنایه از کینهٔ دیرینه . (برهان) . (رشیدی). (آنندراج) .

سرکه‌دهی. [سِ رِ کَ دِ] (حامص) سرکه دادن :

او داده بوعده انگبینم
من سرکه دهی روانبینم .
نظامی.

سرکه‌شیرین. [سِ رِ کَ] (اِ مرکب) اسم شیرمته است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌شیرمته شود.

سرکه فروختن . [سِ رِ کَ فُ تَ] (مص مرکب) فروختن سرکه. ||کنایه از ترش رویی کردن و روی درهم کشیدن . (برهان) . (رشیدی) . ابروترش کردن . (غیاث). (آنندراج):

برگ می‌صبوح کن سرکه فروختن‌که چه
گرچه‌زخواب جستهٔ خوش‌ترش وگران‌سری.
خاقانی.

سرکه فروش . [سِ کَ فُ] (نف) فروشندهٔ سرکه :

زشت‌باشدکه پیش چشمهٔ‌نوش
درگشاید دکان سرکه‌فروش .
نظامی.

شرینی تازه از شکر خندهٔ تو
گردست‌شکرفروش‌راسرکه‌فروش.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

|| اخم‌رو و بیدماغ . (مجموعهٔ مترادفات ص۲۷). سخت بیدماغ ،بدخو :

صبحوارم چو دادی اول نوش
از چه‌گشتی چوشام سرکه فروش.
نظامی.

|| بدگوی. طعنه‌زن. (آنندراج).

سرکه‌فروشی. [سِ رِ کِ فُ] (حامص) کارسرکه فروش. خلال. (دهار). ||دکان سرکه‌فروش.

سرکه‌فشان. [سِ رِ کَ فَ] (نف)سخت در عتاب‌کردن . (رشیدی) . کنایه ازسخت بیدماغ.(آنندراج) .
|| بدگوی. طعنه‌زن. (آنندراج). بدگوی و طاعن. (رشیدی) :

یوسف من‌گرگ مست باده‌بکف‌صبح‌فام
وزدولب باده رنگ سرکه‌فشان ازعتاب.
خاقانی.

گهگهی‌آن شکرفشان سرکه‌فشان زلب‌شدی
گرم جگرشدم زلب سرکه فشان من‌کجا .
خاقانی.

سرکه‌فشاندن. [سِ رِ کَ فَ دَ] (مص مرکب). طعنه‌زدن :

بس‌کن ازسرکه فشاندن زآن‌لب‌میگون که‌من
دل‌برآن میگون‌لب‌سرکه‌فشان‌خواهم‌فشاند.
خاقانی.

سرکه فشانی. [سِ رِ کِ فَ] (حامص) کنایه‌ازسختی‌درعبارت. (برهان).||بدگویی کردن. (برهان) . ||طعنه زدن. (برهان) .

سرکه‌گر. [سِ رِ کِ گَ] (نف) سرکه فروشنده . خلال. (دهار).

سرکهٔ‌هندی. [سِ رِ کِ یِ هِ] (اِ مرکب) اسم کانجی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (الفاظ‌الادویه).

سرکی. [ ] (اِ) اسم هندی بیخ نیلوفراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرکیجه. [سَ جَ] (امر کب). دوارسر (ناظم الاطباء).

— سرکیجه درآمدن. گرفتارشدن بدوار سراز گرسنگی و یاسبب دیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به سرگیجه شود.

سرکیس. [ ] (اِ) قوس وقزح و آنرا سردیس وسردیسه گفته‌اند. (انجمن آرا). قوس و قزح (اوبهی). رجوع به سرکیس وسرگیس شود. || نام خوش آواز. (اوبهی).

سرکیس. [سِ] (اِ خ) (۱۲۷۲ - ۱۳۵۱) یوسف الیان سرکیس مؤلف کتاب (معجم المطبوعات العربیه) منشی یا مدیربانک عثمانی. در شهرهای بیروت ودمشق و جزیرهٔ قبرس وانقره و استامبول خدمت کرده و در سنهٔ ۱۹۱۲ بمصر منتقل گردید و در آنجا بمعاونت فرزندان، کتاب فروشی تأسیس کرد، ودرنهم ماه ژوئن ۱۹۳۲ مطابق چهارم ماه صفر سنهٔ ۱۳۵۱ قمری درسن هفتاد وهشت سالگی درگذشت. (ازوفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی ازمجلهٔ یادگارسال پنجم شماره ۱ و ۲).

سرکیسه سست کردن. [سَ سَ سُ كَ دَ] (مص مرکب). مجازاً درتداول عوام، خرج کردن. هزینه کردن. بذل وبخشش نمودن. رجوع به سرکیسه گشادن شود.

— سرکیسه عهدسست کردن. بدعهدی کردن. بی‌وفایی نمودن:

تالوح جفا درست کردی
سرکیسه عهد سست کردی.
خاقانی.

سرکیسه کردن. [سَ سَ كَ دَ یا سَ رِ] (مص مرکب) ازکسی چیزی گرفتن برای خود. با تلطف در سخن و تملق مالی از او بعطا گرفتن. ازاو مالی بحیله یاتضرع و کلاشی بدست آوردن:

هرچند سرکیسهٔ این طایفه مهراست
کردیم سرکیسهٔ دل اهل جهانرا.
میرزاعبدالغنی قبول (بنقل آنندراج).

سرکیسه گشادن. [سَ رِ سَ گُ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن:

چون خصم سرکیسه رشوت بگشاید
در وقت شمابند شریعت بگشایید.
ناصرخسرو.

بهرجا که رأیت برآرد بلند
سرکیسه را برگشاید زبند.
نظامی.

رجوع به سرکیسه سست کردن شود.

سرکیف بودن. [سَ رِ دَ] (مص مرکب) شاد بودن. خوشحال بودن. سرحال بودن.

سرگاوزدن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب). کنایه از فایدهٔ عظیم برداشتن و دولت مفت بدست آوردن. (آنندراج).

سرگداز. [سَ گُ] (اِخ) ده از دهستان نسر بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۲۳۱ تن سکنه است. آب ازقنات، محصول غلات، شغل اهالی زراعت گله داری و کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرگذر. [سَ گُ ذَ] (اِ) مقام ومسکن (ناظم الاطباء).

سرگذشت. [سَ گُ ذَ] (اِ) واقعه و احوال. (آنندراج). ماجرا. (شرفنامهٔ منیری). سمر [سَ مَ] (بحرالجواهر): واقعه و حادثه واتفاق وماجرا. (ناظم الاطباء). شرح حال:

چو بشنیده بد سرگذشت پدر
بخون کرده بد جامهٔ خویش‌تر.
یوسف وزلیخا.

امیر سبکتکین با من [احمد بونصر] حدیث میکرد و احوال و اسرار و سرگذشتهای خویش باز مینمود.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۰)

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر.
مسعودسعد.

از سرگذشت بود و نبود همه جهان
دیوان عنصریست ز محمود یادگار.
سوزنی.

و سرگذشت او بسیار است و در این کتاب بیش از این تطویل نتوان کردن.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۳).

... و سرگذشت های ایشان بر آنجای نبشته است. (حدودالعالم).

کسی از حیز سرگذشت نخواست
حیز راکون گذشت آید راست.
سنایی.

همه یادگر هدیه‌ها پیش برد
همه سرگذشتش بر او برشمرد.
اسدی.

کیست کز سر نوشت طالع من
سرگذشتی بداور اندازد.
خاقانی.

و کوکبی با پیش حسن بن یزیدباز آمد و قصه و سر گذشت با او بازگفت. (تاریخ قم ص ۲۳۱).

از سرگذشت او یکی آنست که ...
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۱).

چنین بود گوینده راسر گذشت
سخن کامد آنجا ورق در نوشت.
نظامی.

چوبر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی.
نظامی.

چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت.
مولوی.

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت
چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت.
نظامی.

معجزات این جا نخواهد شرح گشت
ز اسب و سلطان گوی و حال و سرگذشت.
مولوی.

بخوابش کسی دید چون درگذشت
بگفت حکایت کن ازسرگذشت.
سعدی.

سرگذشت اهل دل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را.
نظیری.

براینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت.
سعدی.

|| کیفیت و حالت. (ناظم الاطباء). || سر انجام. (ناظم الاطباء). || حقیقت. (ناظم الاطباء). || تذکار و یادآوری هرچیز گذشته وبیان احوال گذشته و رفته. (ناظم الاطباء).

سرگذشته. [سَ گُ ذَ تَ] (نمف) از جان سیرآمده و ترک سر گفته. (غیاث). (آنندراج). || ماوقع. ماجری. حکایت. داستان. آنچه بر کسی گذشته. آنچه برای کسی روی داده:

گفت برگوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش.
نظامی.

کردش آگه زسرگذشتهٔ خویش
وز بلاها که آمد او را پیش.
نظامی.

|| کنایه از آزاده وبی تعلق. (آنندراج):

ازسرگذشته‌اند کریمان و این زمان
کوسرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد.
صائب (بنقل آنندراج).

سرگر. [سَ گَ یا سُ] (نف) کفشگر وکفشدوز. (برهان). کفشگر و کفشدوز چه سر بمعنی یک نوع کفشی است که زیر آن‌از چرم است و روی آن از ریسمان بافته ودر شیراز متداول. (آنندراج):

ای سنایی کسی بجد و بجهد
سرگریرا سخن سرای کند.
سنایی (بنقل جهانگیری).

سرگر. [سُ گَ] (نف) بوزه فروش و بوزه ساز چه سر بمعنی شرابی که از آرد برنج سازند. (برهان) (آنندراج). بوزه گر. (جهانگیری).

سرگران. [سَ گِ] (ص مرکب) کنایه ازکسی که در قهر و غضب بوده و خشمناک باشد. (برهان) (آنندراج). خشمناک. (غیاث):

ز آن‌کرم است سرگران جان وسرسبکتکین
زین سخن است دل‌سبک‌عنصر طبع‌عنصری.
خاقانی .

او سرگران باگرد نان من در پیش‌برسرزنان
دلها دوان دندان‌کنان دامن بدندان دیده‌ام .
خاقانی .

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش
کو هرکه زادهٔ سخن‌تست خصم‌تست.
(دیوان‌خاقانی‌تصحیح دکترسجادی‌ص۸۳۰).

هرکه ترا بنده وار سر ننهد چون فلک
دان که‌حقیقت شده‌است‌بخت‌بروسرگران .
از راحةالصدور راوندی .

جفامکن‌که بزرگان بخردهٔ ز رهی
چنین سبک ننشینند وسرگران‌ای دوست.
سعدی .

|| متکبر . (برهان) .(شرفنامه) (غیاث) . || مخمور و بیدماغ. (آنندراج) . خمار-زده. مست . (غیاث):

دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران .
نظامی .

یکی سرگران وان دگر نیم مست
اشارت‌کنان این و آنرا بدست .
سعدی .

ندیدم‌کسی‌سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب .
سعدی .

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران‌ازخواب‌و سرمست‌ازشرابت‌دیدمی.
سعدی .

هرکه چون‌نرگس شداز جام خلافت‌سرگران
لاله‌وار اول قدح دادش فلک از درد دن .
سلمان‌ساوجی.

|| دردسر و ملالت. (برهان)«سرگرانی» . || ملول. (غیاث).

سرگران‌داشتن . [سَ گِ تَ] (مص مرکب) بی‌التفات‌بودن . بی محبت‌بودن. :

بابو سهل حمدونی‌امیرسرگران می‌داشت .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص۶۲۳).

|| تکبر کردن. بزرگی فروختن :

کسی رابده پایهٔ مهتران
که باکهتران سر ندارد گران .
سعدی .

|| مست بودن از شراب یاسر سنگین شدن از خواب یا خماری:

خدا را داد من بستان از اوای شحنهٔ مجلس
که‌می‌بادیگری‌خورداست‌وبامن‌سرگران‌دارد.
حافظ .

بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام
علی‌الخصوص‌درآندم‌که سرگران‌داری.
حافظ .

رجوع به ترکیبات گران شود .

سرگران کردن . [سَ رِ گِ کَ دَ] (مص‌مرکب)بی‌اعتنایی کردن. تکبرفروختن:

گفتم که مرا غم بسه بوسه بخر
دل تافته گشتی وگران‌کردی سر .
فرخی .

خداوند خرمن زیان میکند
که با خوشه چین‌سرگران‌میکند .
سعدی .

سر بیش‌گران مکن که‌کردیم
اقرار به بندگی و خردی .
سعدی .

کمال بخت‌خردمند نیکمرد آنست
که سرگران نکند برقلندر ودرویش .
سعدی .

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد .
حافظ .

سرگرانی . [سَ گِ] (حامص) خشم کردن . بی اعتنایی . || تکبر. نازکردن : در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت‌کرده گفت ای خواجه این چه سر گرانی است . (الف و لیل).

در پای تو ام بسر فشانی
همسر مکنم بسرگرانی .
نظامی .

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد .
حافظ .

سرگرانی کردن. [سَ رِ گِ کَ دَ] (حامص) بی‌اعتنایی‌کردن . دلتنگی‌کردن : صیادگفت ای غلام چرا سرگرانی میکنی . (الف‌ولیل) .

سرگرای . [سَ گِ] (نف) آنکه سرش بگردد . (آنندراج). ||مجازاً سرکوب کننده . نابود کننده . آنچه قصد کوفتن یا انداختن سرکند :

چو من‌گرزهٔ سرگرای آورم
سرا نشان همه زیر پای‌آورم .
فردوسی .

رجوع به‌گرای در همین لغت نامه شود .

سرگرایی کردن . [سَ گِ کَ دَ] (مص‌مرکب)سرپیچی کردن. نافرمانی کردن. سرکشی‌کردن :

عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاك در چشم کدخدایی کرد .
(نظامی هفت پیکرص۱۸۶).

سرگرد.[سَ گَ] (اِمرکب) دوران‌سر. (آنندراج) . دوار ، سرگیجه .

سرگرد . [سَ گُ] (اِ) درجه‌ایست در آرتش‌بالاتراز‌سروان‌وپایین‌تر ازسرهنگ دوم‌وعلامت آن‌یک‌ستاره‌هشت‌پربزرگ‌است که روی‌هریک‌از دو دوش دارندهٔ این‌درجه دوخته میشود .

سرگردا.[سَ گَ](اِ مرکب) سرگیجش. سرگیجه.مرض‌دوار.(انجمن آرا). گردش سر.(زمخشری).سرگیجه‌وآن علتی‌است‌آدمی را و بعربی دوارخوانند . (برهان) .

سرگردان . [سَ گَ] (نف مرکب) حیران . (ربنجنی) . سراسیمه و حیران و پریشان . (آنندراج) . حیران . (ترجمان القرآن) :

راه نمیدانستند متحیر وسرگردان‌مانده‌بودند ما راه نمی‌بریم .
(اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بدین در پایهٔ حیوان بماند
بظلمت خوار و سرگردان بماند .
ناصرخسرو .

بسان اشتر دولاب‌گشته‌سرگردان
نه از نهایت‌کار آگه و نه از آغاز .
ظهیرالدین فارابی .

پیوسته چون عاشقی دلتنگ بر روی اصفهان سرگردان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲)

تاکه بگزید مرو را یزدان
خصم چون آسیاست سرگردان .
سنایی .

دامن بخت تو پاك ازگرد آس آسمان
وز جفای آسمان خصم توسرگردان‌چوآس.
انوری .

بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ‌سرگردان
باعمی ماند این کشتی و قائد باد آبانی .
(دیوان خاقانی چاپ دکترسجادی‌ص۴۱۳)

خضر لب‌تشنه در این بادیه سرگردان‌داشت
راه ننمودکه بر چشمهٔ حیوان برسم .
خاقانی .

ز مد هوشی دلش حیران بمانده
درآن بازیچه سرگردان‌بمانده .
نظامی .

همه هستند سرگردان چو پرکار
پدید آرندهٔ خود را طلبکار .
نظامی .

عقل در عشق تو سرگردان بماند
جسم و جان در روی تو حیران بماند .
عطار .

چون بدیدم آفتاب روی او
بر مثال ذره‌سرگردان شدم .
عطار .

ای صوفی سرگردان در بند نکو نامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی .
سعدی .

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان .
سعدی .

عاقلان نقطه‌پرگار وجودندولی
عشق داندکه در این دایره سرگردانند .
حافظ .

من وباد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت.
حافظ .

سرگرداندن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب) روی برگرداندن . اعراض کردن :
از سبل چو کوه سر مگردان
سیلی خور وروی بر مگردان.
نظامی .
گر نه تا زنده‌ام بخدمت شاه
سر مگردانم از پرستشگاه .
نظامی .
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره ترمسکین نباشد .
سعدی .

سرگردان‌شدن. [سَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) متحیر شدن. درماندن. راه‌ندانستن :
در سبب سازیش سرگردان شدم
در سبب سوزیش هم حیران شدم .
مولوی .
مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خودگیر و سرگردان‌مشو .
مولوی .
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید .
(کلیات سعدی مصفا ص ٤٦٨)

سرگردانی. [سَ گَ] (حامص) حیرانی. تحیر . درماندگی . راه بجائی نداشتن . بیچارگی :
درگردش خویش اگر مرادست بدی
خود را برهاندمی زسرگردانی .
خیام .
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بهرزا اهل و اهلی میزنم دست .
نظامی .
همچوگویی کرده‌ای گم پا و سر
این‌چه سرگردانیست ای بی خبر .
عطار .
ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند .
سعدی .
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود ازمحنت سرگردانی .
حافظ .

سرگردیدن . [سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) سرگیجه . دوارسر :
گرچه گر به بزیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ .
ناصرخسرو .
از خوردن یک رطل کز برداالرطبة . . . سر گردیدن و اختلاط عقل پدید آید .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| درگرفتن .(آنندراج) .بوقوع پیوستن. وجود یافتن. تحقق یافتن :
بهای بوسه‌اش سر میدهم چون زر نمیگیرد
خیالی کرده‌ام با خویش اما سر نمیگیرد .
بیان (بنقل آنندراج) .
—سرگرفتن عروسی ـ بهم جوش آمدن. جورشدن.
|| موافقت کردن و درگیر شدن صحبت . (آنندراج) .
|| سرگرفتن خانه . بسیارداد و فریادکردن بچه‌ها یا زنان در خانه و اطاق و غیره .
(یادداشت مؤلف)

سرگرفته. [سَ گِ رِ تَ] (ن مرکب) کنایه از درد سر . (انجمن آرا)(آنندراج). (برهان). || کنایه ازسرزنش وطعن.(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . سر زنش کردن و طعنه زدن.(برهان). ||(ن مف) پوشیده. سربسته. که سرآنرا محکم و استوار بسته باشند :
ای صبر سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه شعله و از دل(١)فغان کجاست
مجیر بیلقانی .
می در خم اگر چه سر گرفته‌است رواست
در شیشه مگر چه خرم و خندانست .
ظهیرالدین فاریابی.
دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی .
|| کنایه از ملامت کننده به نیک‌خواهی . (انجمن آرا) .ملامت کننده.(برهان):
||مخمور و غضبناک . (آنندراج) . ||رنگ باخته و افسرده . (آنندراج) .

سرگرفته. [سَ گِ رِ تَ] (اخ)ده‌از دهستان کاغه‌بخش‌دورود شهرستان بروجرد. دارای ١٠٣ تن سکنه. آب ازقنات وچشمه محصول غلات.لبنیات ـشغل اهالی زراعت و گله‌داری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سرگرفته بالا. [سَ گِ رِ تَ] (اخ) ده ازدهستان‌رازان‌بخش‌زاغه‌شهرستان‌خرم‌آباد. دارای ١٨٠ تن سکنه. آب‌ازسراب‌سرگرفته. محصول غلات ولبنیات . شغل زراعت وگله داری- صنایع دستی زنان فرش وجاجیم بافی
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سرگرفته‌پایین. [سَ گِ رِ تَ] (اخ) ده از دهستان رازان بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد ـ دارای ٢٢٢ تن‌سکنه. آب‌ازسراب سر گرفته ـ محصول غلات.لبنیات ـ شغل زراعت و گله داری ـ صنایع دستی قالی و جاجیم بافی ـ مزرعهٔ سیل باقردر این‌آبادی است. ساکنین از طایفهٔ آروان هستند ـ
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سرگرم . [سَ گَ] (ص مرکب).مشغول ودرچراغ‌هدایت بجددر کاری،مشغول شونده. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) :
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار واشکبارانم چوشمع .
حافظ .
دختر رزگر همه باشد مشو سرگرم او
در طریق عشق بازی امت یعقوب باش .
محمد قلی سلیم (بنقل بهار عجم)
|| مست . (غیاث‌اللغات). مردان‌سرخوش . (آنندراج) :
عاشقان از می ته شیشهٔ دل سرگرم اند
چشم مخمور تو سر مست قدح‌پیمایی است .
میرزا رضی دانش (بنقل آنندراج) .

سرگرم کردن . [سَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) مشغول کردن :
بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین‌گلشن
نه هر شمعی تواندکردچون پروانه سرگرمم.
صائب (بنقل آنندراج) .

سرگرمی . [سَ گَ] (حامص) اشتغال :
مایهٔ سرگرمی. اسباب سرگرمی .

سرگروه . [سَ گُ] (امرکب)سردار و رئیس جماعت . (آنندراج) .

سرگره . [سَ گِ رِ] (ا) عقده و گرهی راگویندکه بر سر تسبیح تعبیه کنند . (برهان) (آنندراج) :
ای سرگره از تو عقد جانرا
بل واسطهٔ عقد آن جهانرا .
خاقانی .

سرگریک . [سَ گُ] (اخ) ده از دهستان ماروسک بخش‌سر ولایت شهرستان نیشابور ـ دارای ٣٧٤ تن سکنه . آب از قنات . شغل زراعت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

سرگزای . [سَ گَ] (نف مرکب) چیزیکه سر را بگزد ای ببرد.(آنندراج) . سر بباد دهنده . سر برنده .

سرگزه . [سَ گَ زَ] (ا) جزیه که ازکفارگیرند. (آنندراج).(غیاث) .رجوع به سرگزیت شود .

سرگزه. [سَ گَ زَ](اخ)ده‌ازدهستان سراجوبخش‌مرکزی شهرستان مراغه . دارای ٤٤٦ تن سکنه است.آب ازچشمه‌محصول غلات. نخود کشمش . بادام. زردآلو‌ـشغل زراعت صنایع دستی جاجیم‌وکرباس بافی
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

(١) شعله و از غم (ن ل) .

سرگزیت . [سَ گُ] (اِ) ازسرگزیت سرگزید . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). زیراگویندکه‌سرشمارکفارنموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند چه گزیت بمعنی جزیه باشد . اگرچه گزیت [گَ] و جزیه معرب‌آنست. (برهان) (جهانگیری).جزیه. (نصاب). سرانه . (السامی):اندرتبت‌ناحیتی ازاین درویشتر نیست جای‌ایشان اندرخیمه‌هاست و خواسته ایشان گوسپند است و تبت خاقان ازایشان سرگزیت ستاندبدل خراج . (حدودالعالم) .

خورسر درسرسختش آورده
سرگزیت از بهشتش آورده .
نظامی .

این کعبه درعجم عجمش‌سرگزیت داد
و آن‌کعبه درعرب عربش سبزه‌زارکرد .
خاقانی .

جفای عشق توبرعقل من‌همان مثلست
که سرگزیت بکافرهمی دهد غازی .
سعدی .

وهمچون از جهودان سرگزیت ستانند در - مدارس از علما زرمی خواستند . (راحة - الصدور راوندی) .

خراج قیصر روم است سرگزیت جلم
بهای بندگی دلهرا اباچیپال .
غضائری رازی (بنقل آنندراج) .

سرگزید . [سَ گَ] (اِ) سرگزیت است که جزیه وزری باشدکه ازکفارگیرند . (برهان).سرگزیت.(جهانگیری) .

سرگزین . [سَ گُ] (اِ مرکب) آن باشدکه‌کسان حاکم ازهرگلهٔ‌گوسفند وگاو وایلچی اسب یک گوسفند ویک‌گاو ویک اسب انتخاب‌وگزین‌کرده بگیرند. (برهان). (جهانگیری) .
عمده ازمواشی که برای حاکم انتخاب‌کنند. (آنندراج) :

اندرآن میدان‌که‌راند فوج‌دشمن چون‌رمه
تیغ اواز گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین .
ذوالفقارعلی شیروانی .

سرگشادن . [سَ گُ دَ] (مص‌مرکب) گشودن سر.||بازکردن سر شیشه ودیگ و مانند آن :

توانی مهریخ برزرنهادن
نقاعی را توانی سرگشادن .
نظامی .

||بازکردن‌نامه. گشودن. مهرازنامه‌برگرفتن:

دبیرآمدونامه را سرگشاد
زهرنکته صدگنج را درگشاد .
نظامی .

چوشب نامهٔ‌مشک را سرگشاد
ستاره درگنج گوهرگشاد .
نظامی .

سرگشاده . [سَ گُ دَ] (ن مف) روشن. واضح.بی‌ملاحظه. خداوند سرگشاده با بنده بگویدکه چه‌اندیشه است ورای عالی برچه قرارداده . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب- ص۵۹۳). || گسترده . بازشده . پهن: خانه او را کس درگشاده ندیدی و سفرداش را - سرگشاده . سعدی .

|| درباز . سرباز ، مقابل سربسته :
هیچ طعام و شراب سرگشاده نشاید گذاشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و وعا وانایی که شیردر وی بود سرگشاده برسرنهاد . (سند باد نامه ص ۲۷۶) .

چاهی آن‌گاه سرگشاده به پیش
چون ندیدی بدوربینی خویش .
نظامی .

|| معلوم . آشکار :

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش اوسرگشاده درج بدرج .
نظامی .

سرگشتگی . [سَ گَ تَ] (حامص) دهشت. تحیر.حیرت . سرگردانی.دروایی. سرآسیمه بودن :

جایی‌که آفتاب بتابد زاوج عز
سرگشتگی‌است‌مصلحت‌ذره‌درهوا.
عطار .

درآمد باندیشه سرگشتگی .
نظامی .

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی‌دوست
کشید درخم‌چوگان خویش چون‌گویم .
حافظ .

سرگشتن . [سَ گَ تَ] (مص‌مرکب) دوار.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). دوران‌وگشتن‌سر.

سرگشته . [سَ گَ] (ن مف) شوریده مغز . (آنندراج) . شوریده . (شرفنامه) . سراسیمه.(اوبهی). کاتوره.(صحاح‌الفرس):

أیاگمشده وخیره وسرگشته‌کسایی
گواژه زده برتوامل ریمن و محتال .
کسایی .

هیچ دیوانه وسرگشته ومست این نکند
لاجرم خسته دلم زین تبل وخسته‌جگر .
فرخی .

همچومرغ نیم بسمل مانده‌ام
بیخود وسرگشتهٔ تیمار او .
عطار .

چونکه‌گردی‌گرد سرگشته شوی
خانه راگردنده بینی وآن تویی .
مولوی .

|| وامانده . درمانده . بیچاره :

نهنگان‌که‌کردند آهنگ اوی
ببودند سرگشته در جنگ اوی .
فردوسی .

توکامران باش ودشمن تو
سرگشته ومستمند وبدکام .
(دیوان فرخی تصحیح عبدالرسولی‌ص۲۲۵)

من سرگشته را زکارجهان
توتوانی رهاند بازرهان .
نظامی .

ندیدم زغماز سرگشته تر
نگون طالع وبخت برگشته تر .
سعدی .

|| حیران . سرگردان :

لاله ازخون دیده آغشته
متحیر بماند وسرگشته .
عنصری .

یکی‌گمرهٔ بخت برگشته‌ام
زگم‌گشتن راه سرگشته‌ام .
اسدی .

سرگشته دلی دارم درپای جهان مفکن
نارنج بسنگستان مسپار نگهدارش .
خاقانی .

نگه‌کرد موری درآن غله دید
که سرگشته هرگوشه‌ای میدوید .
سعدی .

روی هفتاد ودوملت جزبدان درگاه نیست
عالمی سرگشته‌انداماکسی‌گمراه نیست .
سعدی .

|| آزرده :

باز پرسید زگیسوی شکن درشکنش
کاین دل غم زده سرگشته‌گرفتارکجاست.
حافظ .

مردم دیدهٔ ما جزبرخت ناظرنیست
دل‌سرگشته ماغیرترا ذاکرنیست .
حافظ .

|| غلطان . گردان :

سرگشته چوگوی شد دل من
تا زلف توگشت همچوچوگان
وطواط .

چودرمیدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت‌سرگشته چون‌گوی .
سعدی .

چون تاب جمال تو نیاوردم
سرگشته چوچرخ آسیاگشتم .
عطار .

دل چوپرگاربهرسو دورانی میکرد
واندرآن دایره سرگشتهٔ پابرجابود .
حافظ .

|| دیوانه :

اگرسرگشته ابرآمد چرا پس
نهد زنخیرهردم برسر باد .
سید حسن غزنوی .

|| پرسان . جویان :

آنکه‌ما سرگشته اوئیم‌در دل بوده‌است
دوری ما لاجرم ازقرب منزل بوده‌است .
صائب .

سرگشته کردن. [سَ گَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) متحیر کردن:

زکشته همه دشت پرپشته کرد
یلان را زبس زخم سرگشته کرد.
اسدی.

سرگشته‌ماندن. [سَ گَ تَ دَ] (مص مرکب) حیران ماندن:

ماندم از کارخویش سرگشته
دهنم خشک ودیده ترگشته.
نظامی.

سکندر درآن برف سرگشته ماند
چوبرف ازمژه قطره‌ها میفشاند.
نظامی.

سرگل. [سَ گَ] (اِ مرکب) گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند. (برهان)(رشیدی). || نظیر سر گروه وسرخیل. (ازآنندراج).

سرگل. [سَ گُ] (اِخ) ده ازدهستان کدکن پائین رخ. بخش کدکن شهرستان - تربت حیدریه - دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب از قنات محصول غلات و چغندر.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

سرگل‌آباد. [ ] (اِخ) ده‌جزء دهستان بهنام پازوکی‌بخش‌ورامین شهرستان تهران. دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب ازرودخانه جاجرود. محصول‌غلات. صیفی چغندرقند. شغل زراعت.

(از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

سرگلان. [سَ گَ] (اِخ) ده از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت - حیدریه. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب ازقنات. محصول‌غلات - شغل زراعت گله‌داری قالیچه چادربافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرگله. [سَ گَ لَ] (اِ مرکب) سردار رمه. (آنندراج). که پیشاپیش گله‌رود وچنین گوسفندفربه‌ترازدیگر گوسفندان‌است:

گوسفندی قوی که سرگله بود
پایش ازباردنبه آبله بود.
نظامی.

ابلیس کند راهزنی راهروانرا
این گرگ نظر از رمه برسرگله‌دارد.
صائب (بنقل آنندراج)

سرگله نهادن. [سَ گَ لَ نَ دَ] (اِمرکب) کنایه ازبرگزیدن واعتبار کردن. (برهان). کنایه ازبرگزیدن وانتخاب کردن. (آنندراج). دربیت زیرمعنی رشک بردن حسرت خوردن‌است ظاهر گردد:

فرهاد بغم‌کشیم هم پله نهاد
مجنون‌برمیدگیم سرگله(۱)نهاد.
ظهوری (بنقل آنندراج)

سرگم. [سَ گُ] (ص) بی‌ابتدا و انتها. (غیاث) (آنندراج).

سرگم شدن. [سَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) آواره وبیراه شدن. (آنندراج).

سرگم گشتن. [سَ گُ گَ تَ] (مص مرکب) بیراه شدن - حیران گشتن:

ای رشتهٔ حکمت توسرگم گشته
درخانهٔ جهل آمده درگم گشته
ازخانه بدرمیای تا برنابد
آواز منادیان که خرگم گشته.
سوزنی.

سرگنجشکی. [سَ گُ جِ] (اِ). کوفته ریزه باندازهٔ فندقی. قسمی کوفته‌ریزه که درآش و فسنجون و غیره کنند.

(یادداشت مؤلف).

سرگنداب. [سَ گَ] (اِخ) ده از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم - آباد - دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب‌از چشمه سرگنداب. محصول غلات. لبنیات. شغل زراعت وگله‌داری. ساکنین از طایفهٔ کوشکی‌گراوند بوده چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرگنده. [سَ گُ دَ] (ص مرکب) کله‌گنده. کله‌بزرگ. آنکه‌دارای‌سری‌بزرگ باشد. || بمجازبمعنی. متمول. بانفوذ. در تداول عوام بسیار باشأن واعتبار.

(یادداشت مولف).

سرگود. [سَ] (اِخ) ده از دهستان بیزکی بخش‌حومه‌شهرستان‌مشهد. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب‌ازقنات. محصول‌غلات. چغندر بن‌شن. شغل زراعت.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرگور. [سَ] (اِ مرکب) درعبارت زیر ظاهراً بمعنی آثار قبر آجر یا سنگ که بربالای گورمرده‌نهند. نشانهٔ‌یافتن. راه‌نمایاندن: همان جایگاه دفن کردند و سرگورها کردند وناپیدا کردندش (مدفن علی‌علیه‌السلام را).

(مجمل التواریخ).

سرگوش گرفتن. [سَ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مطیع‌ومنقاد شدن. (آنندراج) (غیاث):

شیران‌برهت جمله سرگوش گرفتند
تا آهوی شیرافکن توشیر کمین‌شد.
موسی استرآبادی (بنقل آنندراج)

سرگوشی. [سَ] (حامص) درگوش کسی آهسته سخن گفتن. (آنندراج)(غیاث). نجوی:

تا دگربرسرم چه میآورد
زلف اوبازگرم سرگوشی است.
عنایت خان آشنا(بنقل آنندراج)

— سرگوشی کردن. نجوی کردن. به‌خفی رازی گفتن.

سرگوشی گفتن. [سَ گُ تَ] (مص مرکب) نجوی کردن.

سرگیجش. [سَ جِ] (ص) در زبان کنونی سرگیجه. (حاشیهٔبرهان قاطع تصحیح دکترمعین). گردیدن‌سر. وآن چنان که‌چون کسی از جایی برخیزد اندك زمانی سرش - بگردش‌درآید که اگرچشم نپوشدالبته بیفتد. (برهان) (آنندراج). رجوع به‌سرگیجه‌شود.

سرگیجه. [سَ جَ] (ص) بفارسی سرگیجش است وبعربی دوار. (برهان). نام مرضی است که سرآدم میگردد وآنرا بتازی دوار گویند. (جهانگیری)

سرگیری. [سَ] (حامص) آنست که نا- مقیدان‌ولایت‌چوباکی‌خصوصاًباسادهٔبدشوند جمعی‌بهم‌شده‌او رادرخانهٔ یاباغی‌یادرصحرایی برده‌فعل‌بدباوی کنند. وچون‌سراو رایکی‌می‌گیرد ودیگری فعل‌بدکند این‌عمل بسرگیری‌شهرت گرفته وبالفظ زدن‌وخوردن‌آید. (آنندراج):

نبود ازکیرخوردنش‌سیری
نخوردهیچ غیرسرگیری.
شرف الدین شفائی.

زده آن لعل سرگیری بیاقوت
چوسرکه پیش او حلوای یاقوت(۲).
(ازبهارعجم) (ازآنندرج)

سرگیس. [سَ] (اِ) مصحف «سدکیس» (ه.م)(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکترمعین). سرگیس است که قوس و قزح باشد وآنرا کمان رستم وکمان شیطان هم میگویند چه چه قزح نام شیطان است بعربی. (برهان). قوس وقزح و آنرا سردیس وسردیسه نیز - گفته‌اند. (آنندراج)

سرگیس. [سَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش‌اشنویه‌شهرستان رضائیه. دارای ۱۹۱ تن‌سکنه‌است. آب ازقادرچای‌محصول غلات توتون - شغل زراعت - صنایع دستی جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٤).

سرگین. [سِ یا سَ] (اِ) پهلوی - «سرجین» (۳) فضله‌حیوانات‌مانندگاو وخر واستر واسب خصوصاً وقتی آنرا خشک و جهت سوزاندن تهیه‌کرده باشند. (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). زبل. (دهار). فرث. روث. سرجین وسرقین معرب آنست. (آنندراج). سرگین پوش. خروالفار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) سرگین افعی. ملح‌الافعی. (ذخیرهٔخوارزمشاهی):

نه همی بازشناسند عبیرازسرگین
نه‌گلستان بشناسندزآبستنگاه.
قریع‌الدهر.

کسی راکش توبینی دردقولنج
بکافش پشت وزوسرگین برون لنج.
طیان.

بجای مشک نبویند (٤) هیچکس‌سرگین
بجای بازندارند هیچکس درکاك.
ابوالعباس.

هرگزتوبهیچ کس نشایی
برسرت دوشوله خاك وسرگین.
شهید بلخی.

---

(۱) سرگله نهاد؟ (۲) این شعرازنظرترکیب بازدن شاهدآمده است وگرنه معنی‌مذکوررانمیدهد (۳) Sargin (٤) ندارند. (ن ل).

وزین‌همه که بگفتم نصیب روزبزرگ
غدودوزهره وسرگین وخون وبوکان کن.
کسایی .

گراین اسب سرگین زآب افکند
وگرخشت آن خانه را بشکند .
فردوسی .

عیب‌ناید برعنب چون‌بودپاك وخوب‌وخوش
گرچه‌ازسرگین‌برون‌آید همی تاك عنب .
ناصرخسرو .

ملك ارسلان‌بحکم‌شفقت پدری می‌خواست که ازسرگین ترنجی‌سازد . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

ورشکستی ناگهان سرگین خر
خانه‌ها پر گندگردد سربسر .
مولوی.

که‌کند خود مشك باسرگین قیاس
آب را بابول واطلس با پلاس .
مولوی .

دست سلطان دگرکجا بیند
چون بسرگین دراوفتاد ترنج.
سعدی .

سرگین زار . [رِ س] (اِ مرکب) سرگین دان . (ازآنندراج) .

سرگین خروس . [رِ س رِ نْ خُ] (اِ مرکب) اسم فارسی خروالدیك است .
(تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

سرگین‌سوسمار.[رِ سِ نِ] (اِ مرکب) اسم فارسی بعرالضب است .
(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن)

سرگین کش. [رِ س کَ] (اِ مرکب) زبال . (ربنجی) زباله‌کش :

سهل کاریست امیرالشعرایی بودن
لیکن ازمیرهٔ باسهل نه‌سرگین کش میر
سوزنی .

|| جعل - گوگال .

سرگین‌گردان.[رِ س گَ] (اِمرکب) جعل باشد وآنرا کشتك نیزخوانند .
(جهانگیری)
سرگین غلطانست که‌جعل باشد . (برهان). (آنندراج) . خبزدوك . (زمحشری).رجوع به‌گوگال - وگوگردانگ‌شود.

سرگین گردانك . [رِ س گَ نَ] (اِ مرکب) جعل‌بودزیراکه‌ازسرگین‌چیزمدوری‌سازد . (رشیدی) .

سرلا. [رِ س رِل لا][اِ) زالزالك‌وحشی. سرخ‌میوه. رجوع‌به ولیك شود.(یادداشت‌مؤلف) .

سرلاب . [سُ] (اِ) مخفف اسطرلاب است.(آنندراج).مخفف‌اسطرلاب. (برهان) رجوع به اسطرلاب شود .

سرلاد. [سَ](اِ) سر دیوارچنانکه بن‌لاد پای دیواراست. چه لاد بمعنی دیوار باشد . (برهان) . ردهٔ بالایین دیوار چنانکه بن‌لاده ردهٔپائین دیوار-چه لاده بمعنی رده‌آمده‌است (رشیدی) :

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین گر شود زکوی سرلاد .
ناصرخسرو .

|| دیوار مطلقا . (برهان) . (جهانگیری) .

سرلشکر . [سَ لَ] (اِمرکب) رئیس فوج . (آنندراج) . سپهبد . سپهسالار . (صحاح‌الفرس) :

ویك‌هزارسوارمردان معروف همه‌اصفهبدان
و سراهنگان سرلشکر جدا کرد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی)

و سر لشکر عرب سعد بوده و سپهسالارشان یکی بود نام اوجریر بن عبدالله البجلی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۲)

|| مهتر . رئیس :

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیرگردون نی ولی پیر رشاد.
مولوی .

|| پیش آهنگ که پیش برآید :

سر لشکر هر فتنه که آید پی‌جان
تا زان زره عرصهٔ جولان تو آید .
وحشی (بنقل آنندراج) .

|| درجه ای در ارتش - بالا تر از سرتیپی و پائین‌تر از سپهبدی علامت آن یك‌تاج و دو ستاره زیر تاج است که‌دارنده این درجه آنرا روی دو دوش خود نصب می کنند .

سرلشکری. [سَ لَ کَ] (حامص) فرماندهی :

رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه‌کاریست بازیچه و سرسری .
سعدی .

سرلك . [سَ لَ] (اِخ)ده ازدهستان ززوماهرو بخش‌الیگودرز شهرستان‌بروجرد. دارای ۲۵۹ تن سکنه است . آب از چشمه وقنات-محصول غلات ولبنیات. شغل زراعت وگله‌داری.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٦).

سرلوح . [سَ] (اِ) نقش و نگار که بورق اول کتاب کنند. (غیاث) .
نقش و نگار که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم‌الله بر عنوان کتاب کنند و تنهالوح نیز آمده. (آنندراج).زینت که بر سرکتاب یا ابواب و فصول آن کنند از تذهیب وجزء آن . (یادداشت مؤلف) :

دنیا طلبان بی خبر از مطلب اصل‌اند
چون‌طفل که مشغول بسرلوح کتاب‌است.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .

کنون مرد مانند ازو چاره جو
که‌مالیده سر لوح صندل از او .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .

سرلوحة . [سَ حَ] (اِ) نقاشی‌وتهذیب در اول‌کتاب . رجوع به سر لوح شود

سرله . [سَ رُ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهوازاست. این دهستان محدوداست ازشمال بدهستان میداود از خاور به‌شهرستان بهبهان از جنوب بدهستان ابوالفارس از باختر به بخش رامهرمز - این‌ده از ۱۰ آبادی‌کوچك و بزرگ‌تشکیل گردیده.جمعیت آن‌درحدود ۳هزارتن‌است.وقراءمهم‌آن‌عبارتنداز‌پتك‌جلالی تل‌سوه - ده کهنه . آب مصرفی دهستان از رود وچشمه‌تأمین‌می‌گردد-محصول‌آن‌غلات. برنج شغل‌زراعت.ساکنین‌از طایفهٔ‌کردزنگنه هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦)

سرم . [سَ] (اِ) کنگروآن رستنی بود که برگش خارداراست وآنرا پزندوباماست خورند و بعربی خرشف خوانند .(برهان). (از آنندراج) . به لغت شیرازی اسم قشاع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرم . [سَ رَ](ع اِ)دردکون .(آنندراج) (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| کلمه‌ایست که بدان سگ را زجرکنند. قیقال سرمأسرماً.(آنندراج).(منتهی‌الارب).

سرم . [سُ] (ع اِ) دهان روده که مخرج ثقل است . (غیاث) (آنندراج). اندرون‌دبر مردم . ج ، اسرام . (مهذب‌الاسماء) . نام دیگرمعاء مستقیم‌است .(ازابوعلی‌سینادرقانون ص ۲۱۵) .

سرم . [سِ رَ] (اِ) لفظ ترکی است بمعنی‌دوال‌خراشیده.(غیاث‌اللغات). دوالی‌که روی آنرا خراشیده باشندتانرم شود وبهمین مناسبت کسی را که از بسیاری کاردستهاپینه بسته باشد سرم دست‌گویند . (آنندراج) :

از بهر پای باز تو صیاد لامکان
از پشت شیر لجهٔ خضراکشدسرم.
(بنقل از رشیدی بدون ذکرنام‌شاعر).

رجوع به سیرم وسرمك شود .

سرما . [سَ] (اِ) از (سرد) بشباهت باگرما (از:گرم)ساخته شده (والا میبایست سردا بشود).دارمستتر تتبعات ایرانی. همین شکل درپهلوی‌نیزوجوددارد «سرماك»(۱) برابر «گرماك» (۲) گیلکی «سرما»(۳) . فریزندی . یرنی . نطنزی « سرما » . سمنانی «سرما» ، (۵) سنگسری «سرمو»(٦)سرخه‌ای « سرمه » (۷) لاسگردی « سرمه » (۸) شهمیرزادی «سرمه» (۹) سردی برودت .

---

(۱) Sarmâk . (۲) Gàrmâk . (۳) Särma . (٤) Särmâ . (٥) Sarmâ . (٦) Sarmó .
(۷) Sarma . (۸) Sarmá . (۹) Särmá .

ضد گرما . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .مقابل گرما. (آنندراج). برد . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن‌علی) :

بماندستم‌چون فنگ به خانه در دلتنگ (۱)
ز سرما شده چون پیل سرو روی پر آژنگ
حکاك .

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام خورد .
فردوسی .

امروز سرمایی سخت بود .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۱)

میر با تو زخوی نیک بدل گرمی کرد
گر چه در سرما با میر نرفتی بسفر .
فرخی .

رفت سرما و بهار آمد چون طاوس
بسوی‌روضهٔ برون آمد هرمحبوس .
منوچهری .

سپیده‌دم از بیم سرمای سخت
بپوشید برکوه سنجابها .
منوچهری .

دلی کز مهر باشد بی شکیبا
نه ازگرما بترسد نه ز سرما .
ویس‌ورامین .

علم چون‌گرماست نادانی چوسرما در قیاس
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند .
ناصر خسرو .

گرفت آب کاسه زسرمای‌سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت .
عمعق.

سرماخوردگی .[سَ دَیا دِ](حامص) زکام. نزله . چایمان . چاییدگی .

سرماریزگی . [سَ زَ] (اِ مرکب) هوایی باشد متصل و مماس زمین که‌از غایت سرما فشرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنکی بزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یادر اول ودر آخرروز که‌سرما بیشتر باشد بهم میرسد . (برهان)(آنندراج). (جهانگیری) .

سرمازدگی . [سَ زَ دَ دِ](حامص) حالت سرمازده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| (اِ)آفتی که بسبب سرمای شدید بدرختان ومیوه‌های آنها رسد . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) .
|| آسیبی که بعلت سرمای سخت در برخی از اعضای بدن ایجاد شود. (فرهنگ‌فارسی معین) .

سرمازدن . [سَ زَ دَ] (مص مرکب) بعضوی یا میوهٔ آفت رسیدن بسبب سرمای سخت .
رجوع به مادهٔ قبل شود .

سرمازده . [سَ زَ دَ](نمف) که‌ازسرما آفت دیده باشد :

سرما زدگانرا بماه بهمن
خفتانهٔ خز و پرنیانست .
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص۷۲) .

و سرما زده را اندکی . . . . اندر شراب صافی حل کنند و بدهند نافع باشد .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی)
علاج چشمی که‌سرمازده باشد ، کاه‌گندم اندر آب بپزندوآن آب‌نیم‌گرم بچشم‌اندرچکانند
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

شب سرما زده زگرمی ریخت
صندلی با ترنج می آمیخت .
نظامی .

سرماسرماشدن . [سَ سَ شُ دَ](مص مرکب) مقدمهٔ تب از برای‌کسی پیدا شدن . لرز آمدن . به لرزه افتادن از سرما . یا از بیماری و تب.

سرمافزای . [سَ فَ] (اِ) نام‌ماه نهم است از سال ملکی . (برهان) (آنندراج) . (جهانگیری).

سرمامک . [سَ مَ] (اِ مرکب) از : سر + مام(مادر) + ک(پسوند لطف ومحبت و عزت) . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
نام بازیی است که کودکان‌بازند . وآن‌چنان باشدکه شخصی را «مامک» نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته هریک بگوشهٔ پنهان شوند . بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت بر خیزدو در جستجوی اطفال‌شود و طفلان یک یک از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامک رسانند . اگرطفلی را پیش از آنکه دست‌برسرمامک رساند بگیرد بردوش آن طفل سوار شده پیش‌مامک‌آورد وهمان طفل مرکوب سربکنارمامک نهد و بازی را ازسرگیردواگرنتوانست‌طفلی‌راگرفتن همان خودسربر کنارمامک‌نهد.(برهان)(آنندراج). نام بازی معروف که کودکان‌بازندبهندی‌دایی مچونا گویند . (غیاث):

بفرفره‌بمشاق و بکعب و سر مامک
بخرد چاهک و چوگان‌وگوی در طبطاب .
خاقانی .

ز ابتدا سر مامک غفلت نبازیدم چو طفل
زآنکه هم مامک و قیم بود وهم بابای‌من.
خاقانی .

سرمان . [سُ (اِ) زنبوری است بد . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سرماهی . [سَ] (اِ منسوب) از : سر + ماه (شهر عربی) + ی (نسبت) (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
مادیانه و مقرری باشدکه درهرسر ماه‌بنوکر و امثال آن دهندوآنرا بعربی‌مشاهره گویند. (برهان). مقرری که‌در سرهرماه بنوکر دهند و آنرامامانه‌نیز‌گویندو بتازی‌مشاهره‌گویند. (آنندراج). مهواره - ماهواره . (یادداشت مؤلف) :

هزار سکهٔ دینار سرخ سرماهی است
هزار تنگهٔ سیم سپید انعامت .
(بنقل‌ازآنندراج بدون ذکرنام‌شاعر).

سرما یافتن . [سَ تَ] (مص مرکب) سرما خوردن: گفت‌زنهاروشت‌مرا بکنارگیر ساعتی که سرما یافته‌ام. (مجمل التواریخ).

سرمای گل.[سَ یِ گُ](ترکیب‌اضافی) سرمای خفیف که در ایام شکفتن گل سرخ یعنی‌گلاب میباشد.(آنندراج) . (غیاث):

عندلیب ما ندارد طبع استغنای گل
میشود دست و دل ما سرد از سرمای‌گل .
صائب (بنقل آنندراج) .

سرمایه . [سَ یَ یا سَ رِ](اِ) معروف است ولی درمایه وسرمایه فرق است و مایه رأس‌المال وآن سودکه حاصل‌آید اگرخرج نکنند برمایه سرمایه شود و آنرا سوزیان نیز‌گویند . (۲) (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

عمری‌که مرتراست سرمایه
ویداست وکارهات‌بدین‌زاری.
رودکی .

اگرتو نه‌بندی بدین درمیان
همه سود وسرمایه باشد زیان .
فردوسی .

نه ازاومیوه خوب نه‌سایه
نه ازاوسود خوش نه سرمایه .
سنایی .

ومیگفت ای مسلمانان رحمت‌کنید برکسی که سرمایهٔ وی میگدازد .
(کیمیای سعادت) .

درسربازارعشق‌ازجان وجان‌گفتن‌بس‌است
کاین قدرسرمایه سودابرنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی .

دشنام که خود بخود دهد مرد
سرمایه آفرین شمارش .
خاقانی .

زهرنقدکان بود پیرایه شان
یکی بیست میکردسرمایه‌شان .
نظامی .

قبلهٔ‌چشم جمال اوبود، وسود و سرمایه عمر وصال او .
سعدی .

(۱) بماند ستم دلتنگ بخانه درچون فنگ (ن ل).

(۱) این وجه تمایز دلیلی ندارد.

باآنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم .
سعدی .

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز زرع .
سعدی .

|| عمق . عاقبت . نتیجه :
چوبی آزمایش نباشد خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد .
فردوسی .

|| توانائی. قدرت :
نیارم نامِ او بردن نیارم
من این سرمایه درخاطرندارم .
ناصرخسرو

|| اساس . پایه :
سرمایه‌کرد آهن آبگون
کزآن‌سنگ‌خارا کشیدش‌برون
فردوسی .

سرمایه بداخترشاه را
وزو بند بد جان بدخواه را .
فردوسی .

سرمایه آن زضحاك بود
که ناپارسا بود وناپاك بود .
فردوسی .

|| مایه . رأس مال :
بنظم اندرآری دروغ وطمع را
دروست سرمایه مرکافری را .
ناصرخسرو

سروری را اصل وگوهربرترین سرمایه‌است
مردم بی‌اصل وبی‌گوهرنیابد سروری .
سوزنی .

|| مبداء . اصل :
شیرین بکن این تلخ دل سوختهٔ من
زآن قیدکه سرمایهٔشهد وشکرآمد.
سوزنی .

پادشاهی که ظل رحمت الهی است وپیرایهٔ اقبال وسرمایهٔ جلال .
(سندباد نامه ص ۷۶) .

|| قدر وقیمت . بها . ارج :
مگربشنود پند واندرزتان
بداند سرمایه وارزتان .
فردوسی .

|| زیور :
وبسرمایه شهامت وپیرایهٔحذاقت متحلی‌بود.
(سندباد نامه ص ۳۸) .

|| مال . تمول . ثروت :
وصال تویک دم بدستم کی‌آید
که سرمایه ودستگاهی ندارم .
عطار .

سرمایه دار . [سَ یَ] (نف مرکب) صاحب ثروت و مال دار . (آنندراج) . کسیکه دارای مال وثروت فراوان است :
بود سرمایه داران را غم یار
تهی دست‌ایمن است ازدزدوطرار.
نظامی .

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش بردست سرمایه دار .
سعدی .

بلند اختری‌نام اوبختیار
قوی دستگه بود وسرمایه دار.
سعدی .

|| دارنده . مالك . صاحب . خداوند :
زدیداریتان ندارم شکیب
که سرمایه دارن حسنند وزیب .
سعدی .

سرمایه داری . [سَ یَ] (حامص) . مالداری . ثروتمندی .

سرمت. [سَ مَ] (اِ) قبایل مختلف‌چادر نشین بوده‌اند رجوع به سارمات شود

سرمج . [سَ مَ] (اِ) سرمك معرب‌آن سرمق است .
(حاشیهٔبرهان‌قاطع‌تصحیح دکترمعین).
دوایی است که آنرا اسفناج رومی‌گویند و آن‌بستانی وصحرایی‌هردومیباشد . صحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا زنی که مشیمه درشکمش مانده باشد بخورد درساعت بیفتد وآنرا عربان سرمق گویندکه بجای میم قاف باشد . (برهان) (آنندراج) .

سرمد . [سَ مَ] (ع اِ) همیشه ودایم. (آنندراج) . (منتهی الارب) (غیاث) . پیوسته . (دهار) . همیشه . (مهذب‌الاسماء) (السامی) :
چنونه‌هست ونه بود ونه‌نیزخواهد بود
فراق اومتواتره‌وای اوسرمد .
منجیك .

بس کس کوگیرد ونبخشدهرگز
بس کس کوگیرد وببخشد سرمد .
منوچهری .

بقای سرمد درنیکنامیست بحق
بنیك نامی بادا بقای توسرمد .
سوزنی .

مادرم‌کرد وقت نزع و دعا
که ترا بانگ ونام سرمد باد .
خاقانی .

|| شب دراز . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

سرمدان . [سَ] (اِ) سرمه‌دان. (ناظم‌الاطباء) .

سرم دست . [سِ دَ] (ص مرکب) . آنکه‌دست‌اواز کاربسیارکردن‌ازآبله‌خراشیده باشد . (آنندراج)(غیاث). || کسیکه‌بر دست خود پنبه پیچیده وکارهای سخت و دشوار را میتوانند بجا آورد . (ناظم‌الاطباء) .

سرمد کاشانی . [سَ مَ دِ] (اِخ) . اسمش سعید ازمیرابوالقاسم فندرسکی‌حکمت فراگرفت و در خدمت مشایخ تصفیه‌کرد و آخرالامربهندوستان افتاد ودرعهد داراشکوه شهادت یافت . اوراست .
عمریست که‌آوازهٔ منصورکهن شد
من‌ازسرنوجلوه دهم‌دارو رسن را.
(ازمجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۰).

قتل‌وی بنقل‌مؤلف‌مرآت‌الخیال بسال ۱۰۷۲ بوده است مؤلف‌ریحانةالادب‌بنقل‌ازخزینه‌الاصفیا سال ۱۰۸۰ نوشته است .
(ازحاشیهٔ‌آتشکدهٔ‌آذرتصحیح‌دکترشهیدی‌ص۷).
رجوع به ریاض‌العارفین ص ۸۶ شود .

سرمدی . [سَ مَ] (اِمنسوب) . دائم و جاودان و ابدی و ربانی والهی . (ناظم‌الاطباء). مالااول‌له‌ولاآخر.(تعریفات). ازلی وابدی :
آن‌گفت این جهان نه فنا نیست سرمدیست
این‌گفت کاین خطاست‌جهان ازدرفناست .
ناصرخسرو .

آرایش سرمدی است امشب
معراج محمدیست امشب .
نظامی .

|| خدایی. الهی . منسوب‌به سرمدکه صفت پروردگاراست :
زآنکه اوبودنی وسرمدیست
کآنچه‌بوده شود نمی پاید .
ناصرخسرو .

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید .
نظامی .

چون درحکمت ازلی وعنایت سرمدی‌پوشیده نبود . (سندباد نامه) .

سرمدیت . [سَ مَ یَ یَ] (مص‌جعلی) ازلیت وهمیشگی و ابدیت . (ناظم‌الاطباء) .

سرمزده. [سَ مُ دِ] (اخ)ده ازدهستان رستاق بخش‌خیل‌آباد شهرستان کاشمر.دارای ۶۴۸تن سکنه است. آب‌ازقنات،محصول‌غلات‌انگور.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران۹).

سرمرغ . [سَ مُ] (اِخ) ده ازدهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد ـ دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب‌ازچشمه‌ها. محصول‌غلات. لبنیات. شغل‌زراعت‌وگله‌داری. ساکنین از طایفهٔ حسنوند زمستان به قشلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶)

سرمری . [سُ رْ رَ مُ رْ رَ] (اِخ) (۶۹۶ - ۷۷۶) یوسف بن محمد بن مسعود بن محمد عقیلی سرمری ازعلمای حنبلی بود وی درسامره (سرمن‌را) متولد شد و دردمشق اقامت گزید . او راست : «غیث السحابة فی فضل الصحابه» و « عمدة الدین فی فضل الخلفاء الراشدین» و«عقود اللآلی‌فی‌الامالی» « نشرالقلب المیت بنشر فضل اهل البیت» . و «عجائب الاتفاق وغرائب ماوقع فی‌الآفاق» (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۵)

سرمساقلو. [ ](اِخ) (ایلات‌نشین) ده جزءدهستان‌قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. درای ۱۵۱ تن‌سکنه. آب ازچشمه‌سار. محصول غلات. لبنیات. عدس .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سرمست . [سَ مَ] (ص مرکب) . که مستی شراب به سراورسیده . مست :

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
درگلوی اوبطی باده فروکردنا .
منوچهری .
سرسال آمدو سرمست می‌جودتوأم
سازوارآید یامردم سرمست فقاع .
سوزنی .
کاس کرم دهد بمن ومن ز خرمی
سرمست کاس ازدل هشیارمیروم .
خاقانی .
بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت .
نظامی .
درآن صحرا فروخفتند سرمست
ریاحین زیرپای وباده‌بردست .
نظامی .
ملک سرمست وساقی باده دردست
نوای چنگ میشد شست درشست .
نظامی .
دوش سرمست درآمد زدرم
تاقرارمن سرگردان برد .
عطار .
سرمست زکاشانه بگلزار درآمد
غافل زگل ولاله بیکبار برآمد .
سعدی .
من ازشراب این سخن سرمست،وفضالهٔ قدح در دست .
سعدی .
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران ازخواب وسرمست ازشراب.
سعدی .
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن‌لولی‌سرمست خریدارمن‌است.
حافظ .
باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد
برسرهستی سیمین قدح زرعیار .
ابن یمین .
|| سرخوش . خوشحال . خرم. شادمان :
نالهٔ بلبل سحرگاهان وبادمشکبوی
مردم سرمست راکالیوه‌وشیدا کند.
منوچهری .
عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل درآستین وجان بردست .
سنایی .
سرمست عشق زرکشی خاکستری درآتشی
درششدرعذراوشی صدخصل‌عذرانگیخته .
خاقانی .
سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهندپیوست.
نظامی .
چوعیاران سرمست ازسرمهر
بپاره شد درافتاد آن‌پریچهر .
نظامی .

ریاحین برریاحین باده در دست
بشهروآمدندآن روز سرمست .
نظامی .
سرمست درقبای زرافشان چوبگذری
یک بوسهٔ نذرحافظ پشمینه‌پوش کن.
حافظ .
یغمای عقل ودین‌را بیرون خرام‌سرمست
درسرکلاه بشکن در برقبا بگردان .
حافظ .
|| مغرور . متکبر :
ازاین هنر که نمودی وره‌که پیمودی
شهان غافل سرمست را همی‌چه‌خبر .
فرخی .
شاهد سرمست من صبح درآمد زخواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی .
بسر پنجه مشوچون شیرسرمست
که ما را پنجهٔ شیر افکنی هست .
نظامی .
|| مواج . درخشان . روشن . خروشان :
منکه دریاکش وسرمست چودریا باشم
گوش ماهی‌چکنم جام صدف چه‌ستانم.
خاقانی .
|| مدهوش :
درطریق کعبهٔ جان ساکنان سدره را
همچوعقل عاشقان‌سرمست وحیران‌دیده‌اند.
خاقانی .

سرمست‌شدن . [سَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مست‌گشتن :
چوسرمست شدنوذرشهریار
بپرده درون رفت دل کینه‌دار
فردوسی .
درآینه عنایت صیقل شناخته
زوقبله‌کرده وشده سرمست ومستهام .
خاقانی .

سرمستی . [سَ مَ] (حامص) مستی . مخموری :
در سرآمد نشاط سرمستی
عشق با باده‌کرد همدستی .
نظامی .
|| سرخوشی :
ملک زاده‌در آن ده خانهٔ‌خو است
زسرمستی در او مجلس بیاراست .
نظامی .
|| غرور . تکبر :
میدواندش زراه سرمستی
میزدش بر بلندی و پستی .
نظامی .
|| مدهوشی.

سرمستی . [سَ مَ] (اِخ) ده ازدهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ١٥٤ تن سکنه است. آب ازقنات محصول غلات‌شغل زراعت . (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٦).

سرمش . [سِ رِ م] (اِ) زردآلوی خشک (انجمن‌آرا) . (شرفنامهٔ‌منیری) . (آنندراج). زردآلوی خشک‌شده که مغز بادام دردرون آن کنند . (برهان). خوبانی. (الفاظ‌الادویه) :
نخودوکشمش وپسته‌خرک ومیوهٔ‌تر
قصب‌انجیرودگر سرمش‌اسفیدبیار.
بسحاق‌اطعمه .

سرمشق . [سَ مَ] (اِ) قطعهٔ نوشته خوش نویس که بعرف آنراتعلیم گویند . (غیاث). قطعهٔ نوشتهٔ خوشنویس که بعرف آنرا تعلیم گویندوآنرادرنظرداشته‌مشق‌کنند. (آنندراج) :
آینه بود تختهٔ مشق‌آنزمان که عقل
سرمشق روشنایی باطن زما گرفت .
نعمت‌خانی عالی (بنقل آنندراج) .
بگذار از قلمرو وتقدیر پا برون
سرمشق خویش ساز خط سرنوشت‌را.
ملا طاهرغنی (بنقل آنندراج).
|| نمونه . || دستورالعمل.

سرمط . [سَ مَ] (ع اِ) شتر دراز هیکل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سرمطیط . [سَ مَ] (ع اِ) شتر دراز هیکل. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سرمق . [سَ مَ] (اِ) معرب سرمه نام‌تره که آنرا بهندی بتهوا گویند . (غیاث) . (آنندراج) . شرنگ و آن گیاهی است بهن برگ خوردن دو درهم تخم سائیده آن سه هفته تریاقست مر استسقا را و اکثار آن مورث هلاکت . (منتهی الارب) . معرب از سرمج فارسی آن قطف است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). تعریب‌سرمک‌است. (شرفنامهٔ‌منیری). اسپانا خ (الفاظ‌الادویه). کلاسنک. (تفلیسی). سرنگ. (مهذب‌الاسماء) .
بدفع زهر بدانا نمودهٔ تریاق
بنفع طبع به‌بیمار دادهٔ سرمق .
انوری .

سرمق [سَ مَ] (اِخ) شهریست در فارس دربلوک اصطخر (ازمعجم‌البلدان). شهریست باصطخر . (منتهی‌الارب) . شهرکی کوچک است و ناحیتی است‌همه احوال آن همچنان اقلید است . اما زردآلو است آنجا که در همهٔ جهان مانندآن نباشد بشیرینی و نیکویی وزردآلوکشته‌ازآنجا بهمه‌جایی برندوآبادان است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٢٤) . رجوع به نزهةالقلوب ص١٢٢ شود .

سرمقاله . [سَ مَ لَ] (امرکب) مقالهٔ مهمی که در اولین‌ستون اولین صفحهٔ‌روزنامه یا مجله درج شود . (فرهنگ دکترمعین).

(١) دیدم چنین بتی که صفت کردم (ن ل) .

سرمك. [سَ مَ] (اِ) = سرمج. = آرش. (۱) در پهلوی «سرمک» (۲) « گیاهی که از آن جامه بافند . (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمحمدمعین) .
شوره‌گیاهی که آنرا اسفناج رومی خوانند . و معرب آن سرمق‌باشد . (برهان) . اسفناج رومی‌که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است . (آنندراج) . سبزه‌ایست که آنرا اسفناج رومی‌گویند ومعرب آن سرمق است. (جهانگیری). || نوعی‌از سبزی‌باشد. (برهان) .

سرمن‌رای. [سَ رُ رَ مَ رَ آ] (اِخ) شهری است مشهور . (آنندراج). نام سامره است . رجوع به سامره و رجوع به عیون الانباء و معجم البلدان و تجارب السلف قفطی والاوراق صولی وحبیب‌السیر. ونزهة القلوب و منتهی‌الارب و التفهیم و خاندان نوبختی شود .

سرمنزل. [سَ مَ زِ] (اِمرکب) منزل . مسکن . مقام . (فرهنگ دکتر معین). مزید علیه منزل بمعنی جای فرود آمدن :

طاقتی کوکه بسر منزل جانان برسم
ناتوان مورم وخودکی بسلیمان‌برسم .
خاقانی .

سرمنزل فراغت نتوان‌زدست دادن
ای ساربان فروکش‌کین ره‌کران ندارد .
حافظ .

گر بسرمنزل سلمی‌رسی‌ای باد صبا
چشم دارم‌که سلامی برسانی زمنش .
حافظ .

من بسرمنزل عنقانه بخود بردم‌راه
قطع این مرحله‌بامرغ‌سلیمان‌کردم.
حافظ .

|| کنایه از دنیا . جهان . (فرهنگ دکتر معین) .

سرمنشاء [سَ مَ شَ] (اِمرکب) درتداول عوام منشاء : سرمنشاء فتنه . سرمنشاءفساد .

سرمو . [سَ رِ] (ترکیب‌اضافی) بمجاز بمعنی‌ذره‌ای . جزیی :

سال جهان‌گرچه بسی درگذشت
از سر مویش سرموکم‌نگشت .
نظامی .

گروهی ضعیفان دین پروریم
سرمویی از راستی نگذریم .
نظامی .

سرموتک . [سَ تَ] (اِ) آشوب و شور و غوغا . (برهان) . (آنندراج) .

سرموج . [سَ] (اِ) نوعی از موزه . چارق . پا تاوه . گتر (۳) (دزی ج ۱ ص ٦٥٠) .

سرموجه . [سَ جَ] (اِ) سر موج . پا افزار . (دزی ج۱ ص ٦٥٠) .

سرموری . [سَ] (اِ) چیزبسیارخورد وریزه‌هاچون قیمهٔ سر موری وافشان‌سرموری (آنندراج) :

گربزلف عنبرین دل‌گاه‌گاهی میکشد
قیمهٔ سر موری خط سیاهم میکشد .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

سرموز . [سَ] (اِ) رجوع به سرموزه: سر موجه وسر موج شود .

سرموزه . [سَ زَ] (اِ) کفشی‌باشدکه بر بالای موزه پوشند . و جرموق معرب آنست.(برهان) (آنندراج) (رشیدی) :

بشست روی و بیامدکشیده موزهٔ حسن
که میخ زر سزدش برنعال سر موزه .
نزاری قهستانی(بنقل‌جهانگیری) .

|| نوعی ازشراب‌که در ترکستان‌متعارفست ازمقولهٔ قمیز وبگنی.(رشیدی). (آنندراج).

سرمه . [سُ مَ] (اِ) معروف است و آن چیزی‌است که در چشم کشند.بعربی اثمد خوانند و بکحل مشهوراست. وآن سنگی است صفایحی و براق‌که بسایند و سودهٔ‌آنرا درچشم‌کشند وبهترین‌آن‌سرمهٔ صفاهانی‌است که ازکهپایه بهمرسد . (آنندراج) . اثمد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). کحل . (دهار) :

شرطم نه آنکه تیر وکمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد باغازه .
بوالحر .

همچنان سرمه‌که دخت خوبروی
هم بسان‌گرد بر دارد از اوی .
رودکی .

و اندرکوههای وی [طوس] معدن پیروزه است و معدن مس‌است و سرب و سرمه وشبه و دیگ سنگین . (حدودالعالم) .

تا زر نباشد بقدر سرمه
تالاد نبود بشبه لادن .
فرخی .

از سایس سرمه بسود هاون
گر چه تو ندیدیش دید دانا .
ناصرخسرو .

چرخ همی خرد بخواهدت کوفت
خردتر از سرمه‌گراز آهنی .
ناصرخسرو .

شب تاریک سرمه‌بود مگر
که از او چشم زهره شد روشن .
مسعودسعد .

سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت
روز پیکار تو غبار تو باد .
مسعودسعد .

ای اصل ترا بر همه احرار تقدم
خاك قدمت سرمهٔ بینایی مردم .
سوزنی .

کی دانستم‌کاهل صفاهان‌کورند
با اینهمه‌سرمه‌کز صفاهان خیزد .
مجیرالدین بیلقانی .

دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
کنون ازچه‌گشته است آن‌سرمه دود .
اسدی .

دست حسد سرمهٔ بیدادی در چشم‌وی‌کشید . (کلیله‌ودمنه) .

گر از درگاه اوگردی رسیدی
بجای سرمه در چشمش‌کشیدی .
نظامی .

تنگ دل از خندهٔ ترکان‌شکر
سرمه‌بر از چشم غزالان نظر.
نظامی .

سرمهٔ خاقانی است خاك سرکوی تو
افسر خاقان‌چین نعل سمند توباد .
خاقانی .

سرمهٔ دیده زخاك در احمد سازند
تا لقای‌ملك العرش تعالی بینند .
خاقانی .

از درش‌گردی که آرد باد صبح
سرمهٔ چشم جهان بین من‌است .
عطار .

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه‌است آن‌بجادویی کحیل‌است .
سعدی .

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك
که فردا شوی سرمه در زیر خاك.
سعدی .

چشمی‌که دلی برد بتاراج
دانی‌که بسرمه نیست محتاج .
امیرخسرو دهلوی .

— نقطهٔ سرمه :

سنجد جیلان بدو نیمه شده
نقطهٔ سرمه‌بَرِ او یک‌رَده .
رودکی .

امثال و حکم :
بر چشم‌کور سرمه‌کشیدن چه‌فایده. || سرمه را از چشم میزند .

سرمه . [سُ مَ] (اِخ) نام قریه‌ایست سرمه‌خیز از بلاد فارس . (آنندراج) . نام قریه‌ایست از قرای فارس‌که درآن سرمه خیزد . (برهان) .
نام دهی است بفارس نزدیک به آباده‌که‌از آن سرمهٔ خیزد ومعرب آن سرمق‌است . (انجمن‌آرا) .

(۱) Arroche. (۲) Sarmak. (۳) Guétre.

شهرکیست بناحیت پارس اندر میان کوه نهاده ، سردسیر جایی آبادان و باکشت و برزونعمت بسیار و مردم بسیار .(حدودالعالم).

سرمه آسا . [سُ مَ] (ص مرکب) سرمه سان . بمانندسرمه . همچون‌سرمه :

خاك قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی .

سعدی .

سرمه بگلو کشیدن . [مَ بِ گَ کَ - كَ دَ] (ص مرکب) کنایه از گنگ شدن چون سرمه بارد یابس‌است گویندکه‌ازکثرت خوردن آن آواز بندمی‌شود . (آنندراج) . (غیاث) . رجوع به سرمه خوردن شود .

سرمه‌چوب . [سُ مَ] (اِمرکب) میل سرمه . (غیاث).میل‌سرمه و در عرف‌هندسرمه‌چو بدون‌موحده‌شهرت دارد وچون توافق‌این‌دو زبان‌زیاده‌ازبیان‌است دورنیست که‌این‌درفارسی صحیح باشد . مثل جاروب و جارو و رفت وروب‌ورفت‌ورو .(آنندراج).میل.(ربنجنی):

گشت چوجاروب درِاو خاکروب

کرد ز سیخش همه کس سرمه‌روب .

میرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

سرمهٔ خاك بین . [سُ مِ یِ] (ترکیب-وصفی) سرمهٔ بود که خسرو پرویز داشت و هرکه یکبار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین‌را بدیدی . (آنندراج). (برهان) . (جهانگیری) . (رشیدی) .

سرمهٔ خفا . [سُ مَ یِ خَ] (ترکیب اضافی) سرمهٔجاودان که چون‌بچشم‌خودکشنددیگران آنرا نه‌بینند. و آنان هرچیز و هرکس را بینند . سرمهٔ که هرکس بدیدگان کشد از نظر نظاره پوشیده ماند و کس او را نتواند دیدن . (یادداشت مؤلف) .

و این ازخرافات‌اهل طلسم ونیر نجات است (آنندراج) (بهار عجم) :

در چشم‌کس نیایم از اقبال نارسا

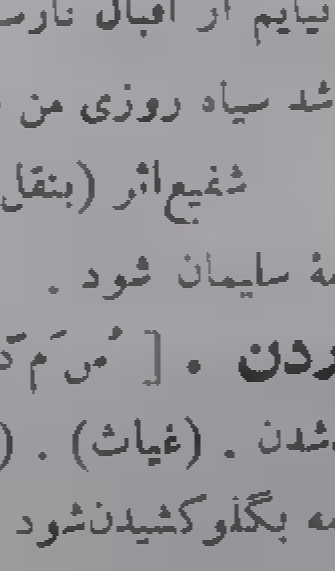
تا شد سیاه روزی من سرمهٔ خفا .

شفیع‌اثر (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به سرمهٔ سلیمان شود .

سرمه خوردن . [سُ مَ خوَرْ دَ] (مص - مرکب) گنگ‌شدن . (غیاث) . (آنندراج) . رجوع به سرمه بگلوکشیدن‌شود .

سرمه‌دان . [سُ مَ] (اِمرکب) ظرفی که در آن سرمه را نگاهدارند .(آنندراج).



سرمه دان

کیسهٔ کوچک که در آن سرمه ریزند .

(فرهنگ‌دکتر معین) :

با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست

کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر.

منوچهری .

وان نی چوم‌ر‌نی‌زبان سوراخها در استخوان

هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت زاعضا ریخته

خاقانی .

در کیسه‌های جیب عروسان رود عبیر

مانند سرمه‌دان که درو توتیارود .

نظام قاری .

شکست رنگ بجای خمار گلهارا

که لاله آمد و یک سرمه‌دان شراب آورد .

سلیم (بنقل آنندراج)

|| بمجاز ظرف‌کم . (آنندراج) . || آلت زن . شرم‌زن.(فرهنگ‌معین) .

— سرمه‌دان عاج ، کنایه از اندام نهانی‌بود بمانند عاج درسپیدی. (آنندراج):

میل در سرمه‌دان نرفته هنوز

با زیبی بازکرد گنبدکوز .

نظامی .

تا شبی پای در دواجش برد

میل در سرمه دان عاجش برد .

سعدی .

سرمهٔ دنباله‌دار . [سُ مَ یِ دُ لَ] (ترکیب وصفی)خط سرمه که درگوشهٔ چشم ازجانب بناگوش‌کشند . (آنندراج) :

سایهٔ‌کز نی نماید آهوی رم خورده را

سرمهٔ دنباله‌دار نرگس جادوی‌اوست .

محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

سرمهٔ‌سلیمان‌وسلیمانی . [سُ مَ یِ سُ لَ] (ترکیب اضافی) سرمهٔ‌که‌چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناًمعاینه کنند. (ازآنندرج ا) :

بگوش و هم زند نغمه‌های داودی

بچشم عقل کشد سرمهٔ‌سلیمانی .

طالب‌آملی (بنقل آنندراج) .

گیرم که بدرد خسته درمان گشتی

در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی .

ملازمانی‌یزدی(بنقل‌آنندراج) .

رجوع به سرمهٔ خفا شود .

سرمه‌دوزی . [سُ مَ] (حامص)ملیله دوزی . گلها و نقوش با سرمه‌سرمه کش کردن.(یادداشت‌مؤلف).زردوزی . گلدوزی.

سرمه‌زای . [سُ مَ](نف).سرمه‌زاینده. تولیدکننده‌سرمه . بوجود آورندهٔ‌سرمه :

دیدهٔ خورشید چشم درد همی داشت

از حمد خاك سرمه‌زای صفاهان .

خاقانی .

سرمه‌سا . [سُ مَ] (نف) سایندهٔ‌سرمه . که سرمه ساید . سرمه‌کوب :

درآئینهٔ دل خیال فلك را

بجز هاون سرمه‌سایی نه‌بینم .

خاقانی .

برون سرمهٔ هست بر هاون اما

زسوی درون سرمه‌سایی نبینم.

خاقانی .

صد جام لبالب است در گرد

در حلقهٔ چشم سرمه‌سایش .

شیخ‌العارفین (بنقل آنندراج)

سرمه شدن . [سُ مَ شُ دَ] (مص مرکب) . کنایه از نهایت باریک شدن در سحق .(آنندراج). || توتیاشدن.(آنندراج).

سرمه کردن . [سُ مَ كَ دَ] (مص-مرکب). سرمه‌کشیدن . تکحیل . اکتحال .

سرمه کرده . [سُ مَ كَ دَ] (ن مف) سرمه‌کشیده. سرمه ریخته:

چون نرگس سرمه کرده‌یار

بنشسته بعشوه بر سرکار .

درویش والهٔ هروی (بنقل‌آنندراج).

سرمه کش . [سُ مَ كَ] (ن‌ف) شخصی را گویند‌که سرمه‌کشیده باشد . (برهان) . (آنندراج). ||(نف)کسی‌که سرمه درچشم مردم‌کشد. (برهان) (آنندراج) :

بس بود ازعشق تو چشم امید مرا

میل دوران‌کمان سرمه‌کش اعتبار.

خاقانی.

|| کنایه ازروشن‌کننده چشم وبینایی دهنده . (برهان) (آنندراج) :

سرمه‌کش دیدهٔ مردم صباست

رنگرزجامهٔ مس کیمیاست.

نظامی.

سرمه‌گون . [سُ مَ] (ص‌مرکب) . سرمه‌صفت.سرمه‌دار. ||(اِ مرکب)کنایه‌از-آسمانست :

چه‌بینی دراین طارم سرمه‌گون

که می‌آید ازمیل اوسیل خون.

نظامی .

|| (اِمرکب)کنایه ازشب‌تاریک.(برهان). (آنندراج) .

سرمه کشیدن . [سُ مَ كَ دَ] (مص مرکب) بچشم سرمه ریختن.

سرمهٔ گیتی . [سُ مَ یِ] (ترکیب-اضافی)کنایه از شب باشد. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). شب. (رشیدی) .

سرمهٔ مست . [سُ مَ یِ مَ] (ترکیب وصفی) سرمه که بشوخی و رعنایی درچشم کشند . (غیاث)(آنندراج) :

سرمهٔ‌مست بخون‌خواری چشمت افزود

چون سیه مست شود ترك بلا می‌افتد .

محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

|| چشم:

همچوکیفیت صحت نبود نشأهٔمی

کرده بیهوش چنین سرمهٔ مست‌تومرا.

ملاطاهروحید (بنقل آنندراج).

سرمهٔ . [سُ مَ یی] (ص نسبی) نوعی از رنگ‌که‌برنگ سرمه‌باشد. (آنندراج):

اهل دل باآب دیده دست ازجان شسته‌اند

تالباس سرمهٔ را چشم مستش آل کرد .

اسماعیل کاشف صفاهانی (بنقل آنندراج).

سر میدان . [سَ مَ] (اِخ) ده از بخش دهدز شهرستان اهواز - دارای ۱۱۳ تن سکنه‌است. آب از چاه وقنات - محصول غلات. صیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سرن . [سَ رَ] (اِ) نام گلی است . (آنندراج) . زنبق . (استینگاس) .

سرن . [ ] (ع اِ) دگل. دوگل. زدزی ج ۱ ص ۶۵۰).

سرنا . [سُ] (اِ) مخفف سورنای است که در نقاره خانه‌ها و روز های جشن و سور نوازند و آنرا نای رومی نیز گویند . (برهان) .

نای رومی باشد که در بزم و رزم نوازند . (جهانگیری) . آلتی موسیقی ازذوات‌النفخ. (یادداشت مؤلف) :

دردا که چنگ عمر شد از ساز و بدتر آنکه

سرنای گم ببودهٔ ماهم پدید نیست .

خاقانی .

نالهٔ سرنا و تهدید دهل

چیزکی ماند بدان ناقور کل

مولوی .

بحق آن لب شیرین که میدمی در من

که اختیار ندارد بناله این سرنا .

مولوی (بنقل جهانگیری)

چو مردم ز سرنا هراسان بود

سر افکنده دشمن هرآسان بود .

امیرخسرو دهلوی .

امثال :

سرناچی کم بود یکی هم از غوغه (گوگد) آمد . || آدم ناشی سرنا را از سرگشادش میزند . || راست بیاراست برو، ماست بخور سرنا بزن . || قلی هم در سرناش میگفت .

رجوع به سرنای شود .

سرنائی . [سُ] (اِ مرکب) نای رومی است که سرنا باشد . (آنندراج) .

سرناباد . [سُ] (اِخ) ده از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز از بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۱۵۵ تن سکنه ، آب ازرودخانه. محصول. غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت مالداری، قالیچه بافی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرناچی . [سُ] (صمرکب) آنکه سرنا نوازد . (آنندراج) . نوازندهٔ سرنا :

سرناچی کم بود یکی ازهم غوغه آمد .

سرنازدن . [سُ زَ دَ] (مص مرکب) . درسرنا دمیدن . سرنارا بصدا درآوردن . راست بیاراست برو ماست بخور سرنابزن . ترکیبات :

— سرنازدن شکم ، قراقر کردن شکم . (ازآنندراج). || مجازاً چانه بیجازدن را گویند، چه سرنامیزنی ای چه غوغا میکنی. (آنندراج). (از بهارعجم) .

سرناف . [سِ] (ص ع) دراز بالا . (آنندراج) . (منتهی الارب). طویل . (اقرب الموارد) .

سرنافی . [سَ رِ] (اِ مرکب) هدیهٔ که بماما دهند چون ناف نوزاد برد. هدیه که بماما دهند گاه چیدن ناف نوزاد. (یادداشت مؤلف).

سرنامه . [سَ مَ یا سَ رِ مَ] (اِ مرکب) آنچه بر سرکتابها نویسند که در فلان محل بفلانی برسانند. || بعضی گویند سرنامه عنوانست یعنی آنچه بربالای نامه نویسند . (برهان) . عنوان نامه و عنوان کتاب . (آنندراج) :

سرنامه‌را نام او تاج گشت

بفرش دل تیره چون عاج گشت .

فردوسی .

سر نامه کرد آفرین بزرگ

به یزدان پناهش زدیو سترگ .

فردوسی .

سر نامهٔ روزگار خواندم

عنوان وفا بر آن ندیدم .

خاقانی .

شاید از سر نامهٔ وصل تو نام دیگر است

مردمی کن نام خاقانی بپایان درمکن .

خاقانی .

سر نامهٔ عشق کشتن آمد

سرنامهٔ خلق زندگانی .

خاقانی .

ای زهره و مشتری غلامت

سر نامهٔ نامه جمله نامت .

نظامی .

سرناوی . [سَ] (اِ) سرجوخهٔ دریایی (فرهنگستان).

سرنای . [سُ] (اِ) نای رومی است که سرنا باشد . (برهان). و این مخفف سورنای است چه سور بمعنی شادی است . (غیاث‌اللغات) . نای که در جشن و سور



سرنای

نوازند در اصل سورنای بوده . (رشیدی). صفاره . یراع . (مفاتیح العلوم) . یراعه . موسیقار . (زمخشری) :

من چفته چنگ و کم شده سرنای چون رباب

خالی خزینه از درم و کاسه از طعام .

خاقانی .

عاشق میدان و اسب و پای نه

عاشق رمز و لب و سرنای نه.

مولوی .

رجوع به سرنا شود .

سرنباق . [سُ رُ] (اِ ع) نوعی از ماهی کوچک فلس‌دار . (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).

سرنبشت . [سَ رِ نِ] (اِ) سرنوشت. (آنندراج). حکم ازلی . (شرفنامه). تقدیر :

از این دوبرون نیستش سرنبشت

اگر دوزخ جاودان گر بهشت .

اسدی .

گزارنده پیر کیانی سرشت

گزارش چنین کرد از آن سرنبشت .

نظامی .

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است

نباید رفت اگر چه سرنبشت است .

نظامی .

ربیع از وبیمی نماید سرشت

تموز از تموزآوردسرنبشت .

نظامی .

سرنج . [سِ رِ] (اِ) سنج و آن دو پارهٔ روی تنک باشد مانند طبق بی کناره و بر پشت آن قبهٔ سازند و بندی بر آن تعبیه کنند و بر دست گرفته بر یکدیگر زنند تا بصدا درآید و بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند . (برهان) . (جهانگیری) .

وطبق روئین که بر یکدیگر زنند سنج است .

نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته‌است .

(رشیدی) .

|| قلعی و سرب سوخته و آن رنگی است که نقاشان و مصوران بکار برند و آن در غایت حمرت میباشد چه باطن سرخ است وبچند آتش حمرت آن ظاهر میشود. واستنزال اودر رجعت بزیت ونطرون است نزد اهل عمل. (برهان). سفیدآب سوخته بوده و آنرا بهندی سنیدر نامند . (جهانگیری) .

چیزی است مصنوع که از قلع سوخته وسفیدار سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف وازآن کمرنگ تروگاهی دیواررا اندرون بدان بپیرایند و نگار کنند . (منتهی الارب) .(آنندراج) (۱) همان اسرنج مرقوم یعنی سفیدآب و در قاموس بر وزن سمندآورده. (رشیدی).

سرنج . [سَ رَ] (اِ) دوایی است که آنرا سلیقون گویند و در جراحات بکار آید نفع دهد. (منتهی الارب). (آنندراج) .

سرنجه . [سِ رِ جِ] (اِخ) ده از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد - دارای ۳۹۳ تن سکنه. آب ازقنات ، محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرنجه . [سِ رِ جِ] (اِخ) ده ازدهستان

(۱) درآنندراج بروزن سمند [سَ مَ] بفتحتین آورده است و امروز بـاین معنی بضم سین وفتح «ر» سرنج [سُ رَ] گویند .

حشمت آباد بخش درود شهرستان بروجرد. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب از قنات. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

سرنجه. [سَ رَ ج َ] (اِخ) ده از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب از چشمه - وچاه. ساکنین ازطایفهٔ ابوالوفائی بوده . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

سرند. [سَ رَ] (اِ) ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جایی آویزند و بر آن نشسته ودرهوادر آیندوروند. (برهان). رسنی است که درایام اعیاد دوسران را بر شاخ درخت بسته طفلان درآن نشینند وبادخورند وآن‌را سابور و کازوهم خوانند. (آنندراج). (جهانگیری). در مؤید رسنی که در بازیهااز پا آویزند. (رشیدی). || فنی باشد ازجملهٔ فنون کشتی گیری و آن چنانست که کشتی گیر پای خودرا بپای دیگر بندکند و اورا بیندازد و آنرا بعربی شغربیه خوانند. (برهان). || آنست که کشتی گیر پای خودرابپای دیگری بندکند واورا بیاندازد وبه تازی شغزبیه خوانند. (رشیدی). || لبلاب و آن رستنی باشدکه بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند و بـاین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است. (برهان). عشقه که بر درخت پیچد و خشک کند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). || جل و زغ. و آن چیزی باشد سبز که درآبهای‌ایستاده بهم رسد. (برهان). جامهٔ غوك. (رشیدی) (جهانگیری). سبزهٔ روی آب که آنرا جامهٔ غوك‌خوانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک‌پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته‌در کمین‌بنشیندتا آدمی‌یاجانوری کـه پای در آن میان نهـد آن شخص بسوی خودکشد و او را بگیرد. (برهان). ریسمانی که یکسر آن راحلقه کنند وزیر خاك پنهان سازند و سر دیگر شخصی بگیرد ودرکمین نشیند تا جانوری در آن پای نهد بعدازآن بسوی خود کشد و او را بگیرد. (رشیدی).

سرند. [سَ رَ] (اِ) غربال که بدان جو وامثال آن بیزند - غربال سیمی درشت چشمه برای بیختن خاك وغله.. (یادداشت مؤلف). نوعی از غربیل که چشمه های آن گشاده بود وبیشترباوی خاك بیزند. (ناظم الاطباء).

سرند. [سَ رَ] (اِخ) نام پسرپادشاه‌کابل بود که‌دردست‌تورك کشته شد. (آنندراج). (انجمن‌آرا):

که ناگه جهان بگذرد برسرند
کشد نیز هرچ‌ازبزرگان‌سرند.
اسدی.

بداورا یکی‌پورنامش سرند
که‌زخمش‌بپولاد بـرچون‌پرند.
اسدی (بنقل آنندراج).

سرند. [سَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان بخش حومه‌مصعبی‌شهرستان فردوس. دارای۲۰۰ تن سکنه. آب‌ازقنات. محصول غلات،پنبه،زعفران (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

سرند. [سَ رَ] (اِخ) ده جزء دهستان مواضعخان‌بخش ورزقان‌شهرستان‌اهر. دارای ۹٤ تن‌سکنه. آب‌ازرودخانه سرند. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤).

سرندی. [سَ رَ] (ع اِ) درشت و شتاب در امور خود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || (ص) سخت توانا. (منتهی‌الارب).

سرندیب. [سَ رَ] (اِ) جزیره‌ایست بزرگ بهند ودرآن کوهی است که برآن‌آدم علیه‌السلام هبوط‌نمود. (منتهی‌الارب). رجوع به‌سراندیب و نزهة‌القلوب ص۲-۱۱-۱٦۸ - ۱۹٦ - ۲۰۳ - ۲۳۱-۲٥٦-۲٦۲ و تاریخ گزیده ص ۳۲-۲۳. شود

سرندیبی. [سَ رَ] (اِ) نام بلوری است نزدیک به بلور اعرابی. (ازالجماهر ص۱۸٥). شکلی‌ازمروارید مفرس است و چنان‌است که‌گویی چند دانه‌را بهم پیوسته و یکی‌کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

سرنشین. [سَ نِ] (نف) شخصی که‌در سفر بالای استر یاشتر نشیند اعم ازاینکه‌مرد باشد یازن. (آنندراج). مسافری که‌بربـالای‌بار ستور یاارابه نشیند: || مسافری که برستوری اجیر یا کشتی یا راه آهن و اتومبیل کرایه و امثال آن‌باشد. (یادداشت مؤلف):

درگلشنی که حسن تومحمل سوار شد
گل سرنشین قافلهٔ نوبهار شد.
محسن تأثیر. (بنقل‌آنندراج).

سرنق (سارنه). [سَ نَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ٤۳۰ تن سکنه. آب از رودخانه زولا - محصول. غلات. حبوبات - بزرك - شغل زراعت. گله‌داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ٤).

سر نگرفتن. [سَ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) موافقت نکردن ودرنگرفتن صحبت. (آنندراج). (غیاث). || در نگرفتن. (غیاث). (آنندراج). انجام نشدن: معامله سرنگرفت.

سرنگون. [سَ نِ] (ص مرکب). نگون‌سر. واژگون. (آنندراج). واژون - افتاده. سرازیر:

سراسر همه‌دشت شد رود خون
یکی بی‌سر ودیگری سرنگون.
فردوسی.

بهرسوسری بود درخاك وخون
تن بدسگالان همه سرنگون.
فردوسی.

این زاسب اندر فتاده سرنگون
وان بزیر پای اسب اندرستان.
فرخی.

گه زبالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه زپستی برفروزد سوی‌بالا برشود.
فرخی.

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه وسرنگونم کردومندور.
(دیوان منوچهری‌چاپ دبیرسیاقی‌ص ۲٥)

ایشان همه چون سرنگون وخوارند
ایدون وتو چون سروجویباری.
(دیوان‌ناصرخسروچاپ‌تهران ص۳۸)

حاسدت سرنگون چو کلک شود
چون ترا کلک درکتاب آید.
سوزنی.

وگر آیی از راه پیمان برون
زدار اندر آویزمت سرنگون.
اسدی.

تابدان میرسید که‌ایشان‌راسرنگون‌درمیآویختند (تاریخ‌قم ص۱٦۱).

گر آنجابود طاسکی سرنگون
دودیده برو همچو دوطاس‌خون.
نظامی.

تن مرزبان‌دید درخاك وخون
کلاه کیانی شده سرنگون.
نظامی.

بکشد شخص بخل را کرمش
سرنگون زآستان درآویزد.
خاقانی.

آسمان گرنه سرنگون خیزد
درع بالای نام او زیبد.
خاقانی.

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمیآید که رایت‌سرنگون‌است.
سعدی.

|| مدهوش‌شدن. ازخود بیخودشدن:

چوبوی مشک ازدکان برون شد
همی‌کناس‌آنجا سرنگون شد.
عطار.

|| دمر. برو:

رفتم سوی طبیب وبیاورده آنچه‌گفت
بر پشتت اونهاده واو خفت سرنگون.
سوزنی.

عاقبت هرکه سرفروخت بزر
سرنگون همچوسکه‌زخم‌خوراست.
خاقانی.

ترکیبات:

— کاسه سرنگون. کنایه ازآسمانست:

زهراست مرا غذای هرروزه
زین کاسهٔ سرنگون فیروزه.
خاقانی.

—طشت سرنگون کنایه از آسمان :
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیر این طشت سرنگون بلند.
خاقانی.
— گل سرنگون . گل شش پر.

سرنگونسار . [سَ رِ] (ص مرکب وقید). نگونسار . سرنگون :
یک‌نیزه بردهان‌آن‌کافرزد واوراسرنگونسار
ازاسب درافکند زنگی جان بداد .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔسعیدنفیسی) .
بدان را بهر جای سالارکرد
خردمند را سرنگونسارکرد.
فردوسی.
ستمکاره‌را زنده بردار کن
دوپایش زبر سرنگونسار کن .
فردوسی .
سرنگونسار زشرم ورو تیره زگناه
هریکی با شکم حامل و پرماز لبی .
منوچهری .
هر کجا دردل زمین موشی‌است
سرنگونسار بر فلک میزد .
انوری .
اگرنه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من .
خاقانی.
هریکی را او بگرزی بفکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند .
مولوی.
از شرم پیاده روی و ترس خویش خودرا سرنگونسار ازکمر می‌انداخت. (جوینی).

سرنگون‌شدن. [سَ رِ شُ دَ] (مص مرکب) باسربزیر افتادن :
هربزرگی که سرازطاعت تو بازکشید
سرنگون گشت زمنظربچه سیصدباز.
فرخی.
مثل :
فواره چون بلندشود سرنگون شود .

سرنگونی. [سَ رِ](حامص)باژگونی. سربزیری :
بختم از سرنگونی قلمش
چون سخنهای اوبلندپراست.
خاقانی.

سرنگهدار . [سِ رِ نِ گَ] (ن ف) رازپوش .

سرنگیدن. [سَ رَ دَ] (مص) گروبستن وشرط کردن . (ناظم‌الاطباء) . || درهم - آمیختن . (ناظم‌الاطباء). || خندیدن وخنده کردن. (ناظم‌الاطباء) . || (ا) جواب و سئوال. (ناظم‌الاطباء).

سرنگیدن . [سِ رَ دَ] (مص) مباحثه ومنازعه کردن. (ناظم‌الاطباء) .

سرنگیدن. [سِ رِ دَ[(مص) لباس پوشیدن . (ناظم‌الاطباء) .

سرنگیل . [سِ رَ] (اِ) نوعی از خط تحریر. (ناظم‌الاطباء).

سرنوبه . [سَ ب َ] (اِ) سرکرده . (برهان).(آنندراج). || ریش‌سفید.(برهان). (آنندراج). || پاسبان. چه نوبه بروزن توبه پاسبان است. (برهان) (آنندراج).

سرنوشت . [سَ رِ وِ] (اِ مرکب) حکم ازل وقضای‌ازل یعنی آنچه درروزازل تقدیر شده‌باشد .(برهان). (آنندراج).قضا . قدر. نوشته:
ازاین دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت .
اسدی.
نه‌بینم جز آن چارهٔ در سرشت
که سربرنگردانم‌ازسرنوشت .
نظامی.
کیست کز سرنوشت طالع من
سرگذشتی بداور اندازد .
خاقانی .
عیبم مکن برندی وبدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم .
حافظ.
مرا ازازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد .
حافظ.
محراب یهود اگر سرشت است
اورا چه گنه که سرنوشت است .
امیرحسینی.
|| آنچه برگوشهٔ‌کمان نویسند وآن بیشترنام کمانگر میباشد. (آنندراج):
نگاه گوشهٔ ابرو خداشناسم کرد
بنام‌صاحب کاراست سرنوشت کمان .
حسن بیک‌رفیع. (بنقل‌آنندراج).

سرنوف. [سُ] (عِ اِ) باشه . (منتهی‌-الارب). (آنندراج) .

سرنهادن . [سَ نَ دَ] (مص مرکب) مجازاً ، خواب‌کردن. (غیاث)(آنندراج). خوابیدن :
برمدار از مقام مستی پی
سرهمانجابنه‌که خوردی می.
سنائی.
دردمندان فراق سرننهد
مگر آنشب که‌گوربالین است .
سعدی.
وه چه‌خوش‌گفت آن حکیم بردهٔ
سربنه آنجا که باده خوردهٔ .
سعدی .
|| گذاشتن سربربالین ومانندآن :
سرببالین عدم بازنه‌ای نرگس مست
که‌زخواب‌سحرآن نرگس‌شهلابرخاست .
سعدی .
|| تسلیم شدن.اطاعت کردن.سربرزمین نهادن اطاعت و تسلیم را :
آنکه دست دولتش را بوسه داده است آفتاب
آنکه پای همتش را سر نهاده است‌آسمان.
فرخی .
ماسرنهاده‌ایم تودانی و تیغ وتاج
تیغی‌که ماهروی زند تاج‌سربود.
سعدی .
درین ره جان بده یاترك ماگیر
بدین در سر بنه یاغیرماجوی .
سعدی.
زسرنهادن گردنکشان وسالاران
بر آستان جلالت نمانده‌جای قدم.
سعدی.
گفت بشنو گرنباشم جای لطف
سرنهادم پیش اژدرهای عنف.
مولوی.
سر همه براختیاراونهیم
دست برداامان ودست‌اونهیم.
مولوی.
چرا دانا نهد پیش کسی سر
که باو سربود پیشش برابر.
جامی.
|| تسلیم شدن برای‌کشته‌شدن:
چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان‌رابرآمد خروش ازنهاد.
سعدی.
|| مشغول شدن. نپرداختن. شروع کردن :
نهادند (بیژن ومنیژه) هر دو بخوردن سرا
که هم داربد پیش و هم منبرا .
فردوسی.
نهادند لشکر بتاراج سر
همه شهرکردند زیر و زبر .
اسدی.
|| روی‌آوردن . روانه‌شدن. روانه‌گشتن:
جهان سرنهادند سوی عزیز
بسی آوریدند هرگونه‌چیز
یوسف‌وزلیخا.
سراندر جستن دانش نهادم
نکردم روزگارخویش‌بی‌بر
ناصرخسرو.
چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب‌گل سرنهاد جوی بجوی .
نظامی.
همه لشکر بخدمت سرنهادند
بنوبت‌گاه فرمان ایستادند .
نظامی.
چون شنیدند جمله خیل وسپاه
سر نهادند سوی حضرت‌شاه.
نظامی.
بصدقش چنان سرنهی در قدم
که‌بینی جهان باوجودش عدم.
سعدی.
ترکیبات:
— سر درنشیب نهادن .
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
سعدی.

— سردربیابان‌نهادن. گریختن. فرار کردن:

توآهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه

که همچون‌آهو ازدستت نهم سردربیابانی.

سعدی.

— سربخدمت نهادن :

بتان چین بخدمت سرنهادن

بسان سرو برپای ایستادند .

نظامی.

— سربجهان وبیابان نهادن. گریختن:

گفتم از دست غمت سربجهان دربنهم

چون توانم که بهرجا بروم درنظری .

سعدی.

عاقبت سربه‌بیابان بنهد چون سعدی

آنکه درسرهوس چون‌توغزالی‌دارد.

سعدی.

سرنهاده . [سَ‌رِ نَ دَ] (ص‌مرکب وقید) سر بزبر . سر بپایین افتاده چنانکه پیرامون خود ننگرد. در رفتن بی‌توجه :

براهت اندرچاهست‌سرنهاده متاز

بجامت‌اندر زهر است‌ناچشیده‌مخور.

مسعودسعد .

|| سرافکنده . سربزیر :

سبزهٔ سرنهاده عرض دهد

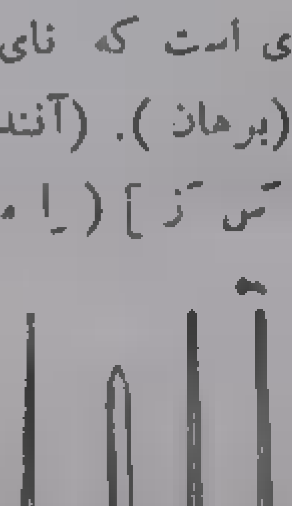
هر نمی‌کز سحاب میچکدش .

خاقانی .

سرنی . [سَ] (اِمرکب) چیزی باشد که ازیشم و یا بلور و غیره ساخته برسرنی قلیان نصب کنند وآنرا در دهن‌گرفته‌تنباکو کشند و بهندی مهنال‌گویند .(ازآنندراج) . میان‌کاواک از سنگ یا عاج و مانند آن‌که بر سرنی قلیان نصب کنند و هنگام کشیدن ، آن قسمت را بدهان نهند .

سرنی . [سُ] (اِ) سرنای. (شرفنامه) . مخفف سورنای است که نای رومی و نای ترکی باشد . (برهان). (آنندراج) .

سرنیزه . [سَ زَ] (اِ مرکب) آلت



سرنیزه

فولادین‌ونوک‌تیز که‌آنرا بالای نیزه‌یاتفنگ نصب کنند . (فرهنگ معین) .

سرنیش . [سَ] (اِخ) ده از دهستان احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان‌مشهد-دارای ۳۱۱ تن سکنه‌است . آب‌ازقنات. محصول غلات.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سرو . [سَرْ] (اِ) پهلوی «سرو» (۱) (فرهنگ وندیداد ۲۰۶)و(سرب) (۲)(بندهشن ۱۱۶) طبری«سور»(۳)(سرو)(واژنامه ۴۴۸) عربی « سرو » « سریانی» شربینا» [بضم‌اول] . اکدی «شورمنو» (۴) . اصل کلمه اکدی است . . معجمات عربیه سامیه ص ۲۲۱ « = «سپیر» (۵) = «کوپرسوس» (۶) (ژنانی۱۸۷) .

(ازحواشی‌برهان قاطع‌تصحیح دکتر معین).

نام درختی است معروف و مشهور وآن سه قسم میباشد یکی سرو آزاد. دیگری سروسهی و سیم، سرو ناز وعربان سرو را شجرةالحیة خوانند چه‌گویند هرجا که سرو هست البتة مار هم هست . اگر برگ آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه‌کند . (برهان). درخت معروف و آن سه قسم‌است سرو ناز که شاخهایش متمایل است . سرو آزاد که



سرو

شاخهایش راست رسته باشد وسرو سهی که‌دو شاخش راست رسته‌باشد. (رشیدی):

آنکه نشک آفرید و سرو سهی

آنکه بید آفرید و نار و بهی .

رودکی .

یکی سرو بد سبز و برگش‌گشن

برو شاخ چون رزمگاه پشن .

فردوسی .

گر سرورا زگوهر برسر شعار باشد

ورکوه را ز عنبر در سرخمارباشد .

منوچهری .

حمام و فاخته بر شاخ سرو و قمری اندرگل

همی خوانند اشعار و همی گویند یالهفی .

منوچهری .

گه مرا داد شکرش بوسه

گاه سروش مراگرفت‌کنار .

مسعودسعد .

بگویشان‌که جهان سرو من چو چنبر کرد

بمکر خویش خود این است‌کار کیهان‌را .

ناصرخسرو .

مارا بدل خار بنی سروی داد

برداشت چراغکی و شمعی بنهاد.

قطران .

در ره دین چو نی‌کمر بر بند

تاسر آمد شوی چو سرو بلند .

نظامی.

سرو شو ازبند خود آزاد باش

شمع‌شو از خوردن خودشادباش .

نظامی .

دست قضا گر شکست شاخ نواز سرو

سرو سعادت بجویبار بماناد .

خاقانی .

ای سرو قد تو جعد شمشاد

برجهت بوستان میبنام.

خاقانی .

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد .

سعدی .

از صفات سرواست ، راستین. بلند.سرفراز. سرکش . تازه . جوان . جوانه . نو خاسته سایه‌دست . پا برجای . پا درگل . پایدار . چمن‌زاد.بستانی . بوستان آرای . اگرکنایه از معشوق باشد باین کلمات تعریف کنند . موزون. سیمین سیم‌اندام گل‌اندام.بهاراندام. لاله‌رنگ. سمن‌بار. سهی‌بالا . صنوبرخرام. طوبی خرام . خوشخرام . پریشان خرام . قیامت‌خرام.بی‌پرواخرام.قیامت‌قیام.خرامنده. خرامان . چمان . یازان . توان . سبک . جولان هوادار. خوشرفتار. روان.دلجوی. قباپوش.سبزپوش. یکتا پوش . (آنندراج). — سرو آزاد - سروی که شاخهایش راست باشد.(آنندراج).سروی که‌راست‌رودوآنراباین اعتبار آزادگفته‌اند. که‌ازقیدکجی و ناراستی و پیوستن‌بشاخ‌دیگرفارغ‌است و بعضی‌گویند هر درختی که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند چون سرو میوه ندهد آنرا آزاد خوانند و جمعی‌گفته‌اند هردرختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده وبی‌برگ و سرو را هیچ یک از آنها نیست و همه وقت سبزو تازه است و از این علتها فارغ و این صفت آزادگان است‌بدین‌جهت آزادباشد.(برهان)(آنندراج):

یکی مرد شد چون یک آزاده سرو

برش‌کوه سیم و میانش چوغرو.

فردوسی .

چو رستم به پیمود بالای هشت

بسان یکی سرو آزاد گشت .

فردوسی .

چو هولک بر دو چشم دابر افتاد

درون آمد ز پا آن سرو آزاد .

اسدی .

سرو آزاد را جهان دو رنگ

رنگ مدهامتان نخواهد داد .

خاقانی .

عمش بر غم فزود آن سرو آزاد

دل خود را بدست سیل غم داد .

نظامی .

(۱) Sarv . (۲) Sarb . (۳) Sur . (۴) Shurmênu . (۵) Cypres . (۶) Cupressus .

— سرو خرامان .
— سرو روان :
فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو رواں‌داد .
نظامی .
یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تاجهان‌بینی .
خاقانی .

— سروسهی . سروی‌باشد دوشاخ وشاخهای آن راست‌آمده است . (برهان) (غیاث) . سروی که دو شاخش راست رسته باشد . (آنندراج) . سروراست رسته :
ولیت سرو سهی باد سرکشیده بابر
عدوت سرو مسطح که بر نیارد شیر .
مسعود سعد .
ور سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا بدست آید .
نظامی .
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ‌عشق‌ازهرطرف برخوشخرامی میزنم.
حافظ .

ورجوع به سروسهی شود .

— سرو کوهی . درختی است که گونه . آنراکوکلان . ناژون . ورس . اورس . سندروس . ابهل . عرعر . ارچه . ارچاد . ارسا . اورج . مای مرز نامند . سه‌گونهٔ این درخت درایران‌هست وآنها عبارتند از: پیرو. مای مرز . اورس.(یادداشت‌مؤلف).

سرو . [سُ] (اِ) اوستا « سرو» (۱) (شاخ‌جانور) . هرن گوید :
در اوستا «سروا» (۲) (چنگال ، شاخ) ، پهلوی « سروب و سروو » (۳) . بلوچی «سرونب ، سروم»(۴) (سم) ،«سرون»(۵) (که «سروبن» (۶) نوشته میشود در پهلوی بمعنی شاخ (سروبین) است و رجوع کنید به سرون .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
مطلق‌شاخ راگویند خواه شاخ گاو باشد خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن . (برهان).مطلق‌شاخ حیوان وپارهٔ‌شاخ حیوان و غیره که برای دفع نظر بگلوی اطفال آویزند . (غیاث) :
که خرشد که خواهد زگاوان سرو
بیکبار گم کرد گوش‌از دوسو .
فردوسی .
سروهاش چون آبنوس فرسب
چوخشم آورد بگذراند زاسپ .
فردوسی .
و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سروگوزن افتد بسیار .
(حدودالعالم) .
آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند
وزگوش و سر وتیرو کمانی بطرازند .
منوچهری .
چون یکی گاو سرو زن شدهٔ
جسته ازیوغ ز آماج وسپنج .
سوزنی .
آنکه از عدل او بریده شود
به سروی حمل گلوی ذئاب .
سوزنی.
بگریز ازآنکه فخرش‌جزاسب‌وسیم‌وزرنیست
ورچه سروندارد آن‌دان که جز بقر نیست .
ناصرخسرو .
خر رفت که آورد سرویی
ناورد سرو دو گوش بنهاد .
کمال‌الدین اسماعیل .
زاهدی . . . دو نخجیر دید که . . . به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده .
(کلیله و دمنه) .
بیک دست سرو این گاو گرفت وبیک‌دست سروی‌دیگروهردورادوربداشت ازیکدیگر .
(تاریخ‌سیستان) .
|| پیاله شراب. (برهان) . (غیاث).||دروغ وبهتان . (برهان) .

سرو . [سَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . ||سخی شدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).|| مهترگردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) مهتر شدن . (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . || از خود افکندن چیزی را . یقال سروت الثوب عنی ، ای‌القیته.(منتهی - الارب).(ازاقرب‌الموارد).||(اِ)جوانمردی (منتهی‌الارب).(آنندراج).||مردمی.(منتهی الارب). (آنندراج). ||(ع‌اِ) جای بلند تر ازآب راهه وفروترازکوه .(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || کرمک‌نبات . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || تیر خورد کوتاه.(منتهی‌الارب). || تیر پهن پیکان‌دار. (منتهی‌الارب) .
||ملخ بیضه‌دار. سروککتب، جمع آنست : (منتهی‌الارب) .

سرو . [سَ] (اِخ) نام یکی‌ازپادشاهان یمن است که دختر بیکی‌از فرزندان فریدون داده بود . (برهان) . نام پادشاه یمن که‌پدر زن پسران فریدون بود . (رشیدی) :
خردمند روشندل و پاک تن
بیامد برسروشاه یمن .
فردوسی .

سرو . [سِ رُ] (اِخ) ده ازدهستان بزاـ دوست بخش‌صومای شهرستان‌رضائیه. دارای مرکز مرزبانی سه کیلو متری مرز ایران و روسیه . دارای ۱۸۴ تن‌سکنه. آب‌ازرود - باژرکه. محصول‌غلات. شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

سرواد . [سَ] (اِ) کلام منظوم وشعر . (برهان) . (غیاث) . شعرپارسی.(تفلیسی) :
وگرنخواهم‌گفتن همی نثار وغزل
که رفت‌یکرهه‌بازاروقیمت‌سرواد.
لبیبی .
زهی بعدل تو مرهون عمارت دنیا
شهی بمدح‌تو مشحون رسایل‌وسرواد .
شمس‌فخری .
|| سرود . (برهان) . || افسانه و افسون . (برهان) .

سرواده . [سَ دَ] (اِ) قافیهٔ شعرهمچو بهار ونگار وهزار و زمین وکمین و امین . حرف دال درین لغت‌ولغت ماقبل بنا برقاعدهٔ کلی نقطه دار است . (برهان) . قافیه باشد (اوبهی).قافیهٔ‌شعر.(رشیدی) :
بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او وسرواده .
خجسته .

رجوع‌به سرواره شود .

سروار . [سَ] (اِ) سربار . (رشیدی). (آنندراج) . رجوع به سربار شود .

سرواره. [سَ رَ](اِ)قافیه.(جهانگیری). رجوع به سرواده شود .

سرواط . [سِ] (ع ص) بسیار خوار . (منتهی‌الارب) . اکول. (ازاقرب‌الموارد).

سروال . [سِ] (ع اِ) ازار . ج ، سراویل. (منتهی‌الارب) . شلوار. زیرجامه. (غیاث) . پای جامه . (آنندراج) .

سرواله . [سُ لَ] (ع اِ) پایجامه :
دایم‌الحیض عجوزی است که سروالهٔ او
تابه‌نیفه چو دل کینه ورش پرخون‌است.
شرف‌الدین‌شفایی (بنقل‌آنندراج) . رجوع به ماده قبل شود .

سرواله . [سَ لَ] (اِ) علفی‌بود که‌برسر آن خارهای تیز باشد و همینکه بجامه فرو رفت‌جدا کردن‌آن‌بسیاردشواراست.(برهان). (رشیدی). (آنندراج) .

سروان . [سَ] (اِ) مخفف ساروان که بمعنی ساربان وشتربان باشد . (آنندراج) . ||رئیس ،سرور .(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || افسر ارتش بالاتر از ستوان‌یکم‌وپائین‌تر از سرگرد. سلطان . (فرهنگ دکترمعین). علامت وی عبارت از سه ستاره کوچک‌است که بر روی دوش راست و چپ نصب کنند.
— سروان‌شهربانی. افسری‌که جزء سازمان شهربانی باشد . سربهر. (فرهنگستان) .

سروان.[سَ](اِخ)شهرکیست [ازحدود خراسان] واو را ناحیتی خرد است که الین خوانند وگرمسیراست . واندروی خرماخیزد وجایی استواراست . (حدودالعالم).شهرکی است‌از اعمال سیستان . در این‌شهرمیوه‌های

(۱) Srû . (۲) Srvâ . (۳) Srûb , Sruv . (۴) Srunbê , Srum . (۵) Sruvên . (۶) Srûbên .

فراوان وانگور وخرمای زیاد یافت شود . ودر دومنزلی بست واقع است . (از معجم البلدان). رجوع به سراوان و تاریخ سیستان ص ۳۰ شود .

سروباد . [سَ] (اِ خ) ده ازدهستان مرکزی‌بخش‌خوسف شهرستان‌بیرجند. دارای ۱۰۷تن سکنه . آب ازقنات. محصول. غلات کنجد ـشغل زراعت، قالی‌چه‌بافی. مالداری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سروبالا. [سَ] (ص‌مرکب)نام‌محبوب. (آنندراج). که‌بالای او درراستی و اعتدال همچون سرواست. بلندقد. رشیق. نیکواندام:

سبکسارمردم نه‌والا بود
اگرچه گوی سروبالابود.
فردرسی.

اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود .
(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ بروخیم‌ج ۲ ص ۴۹۱) .

خوشا منزلا خرما جایگاها
که آنجاست آن‌سروبالا رفیما .
منوچهری .

ازاین سرو بالایی‌کش خرامی زیبارویی.
(سندبادنامه ص ۲۱۲) .

اگر تو سرو بالایی ترا من دوست میدارم
که چون توسروبالایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.

بپرسید ازبتان سروبالا
که‌ای ماه‌بتان‌خورشیدوالا.
نظامی.

من‌برآن بودم که‌ندهم دل‌بکس
سرو بالا دلستانی میکند .
سعدی .

سروبالایی بصحرا میرود
رفتنش‌بین‌تاچه زیبامیرود.
سعدی .

قرین یارزیبارا چه‌رسوای‌چمن‌باشد
هزاران سرو بستانی فدای‌سرو بالایی.
سعدی.

سروبالای من‌آنگه که درآید بسماع
چه‌محل جامهٔ جان‌راکه‌قباتوان کرد.
حافظ.

سروبالایی هوای کاج کرد
دین ودل‌ازعاشقان‌تاراج کرد.
بقال قهوه رخی (بخط مؤلف).

سروبرگ. [سَ رُ بَ](ترکیب‌عطفی) خیال . (غیاث).دماغ (آنندراج) . میل. هوی . خواهش:(۱)

بسعی عاشقانه‌طبع‌اوچون مایل‌افتاده
سلیم ازشوق‌آن دایم‌سروبرگ غزل‌دارد.
محمدقلی سلیم (بنقل‌آنندراج) .

باشوق ناله ازبلبل بگلشن میرویم
ورنه کی‌مارا سروبرگ تماشای گل‌است
ظفرخان احسن (بنقل آنندراج) .

|| پرده. (غیاث).

سروبن . [سَ بُ] (اِ) درخت سرو :

موسیجه وقمری چو مقریانند
از سروبنان هریکی نبی‌خوان.
خسروانی.

سروبنان کنده وگلشن خراب
لاله‌ستان خشک‌وشکسته‌چمن
کسایی.

بزیریکی سروبن شد بلند
که تا زآفتابش نباشدگزند .
فردوسی.

بلبل شیرین زبان برسروبن راوی شود
زندواف (۲) زندخوان بربیدبن شاعرشود.
منوچهری.

سروبن چون بشصت سال‌رسید
یاسمن برسر بنفشه دمید .
نظامی.

تانکشد شاخ تو از سروبن
تانزنی گردن شاخ کهن .
نظامی.

نثار روی‌تو هربرگ گل که‌درچمن‌است
فدای قدتوهرسروبن که‌برلب جوست .
حافظ.

|| قد وقامت:

لیلی چوشد آگه ازچنین حال
شدسروبنش زناله‌چون نال .
نظامی .

سروبند . [سَ رْ بَ] (ترکیب‌عطفی) عهد وعصر. (غیاث) (آنندراج). درمحاوره گویند که فلان کار در سروبند فلان پادشاه واقع‌شد. (غیاث) (آنندراج).

سروپا. [سَ رُ] (اِ)ازپاتاسر. (آنندراج). اول وآخر :

یکایک هرچه میدانم سروپای
بگویم باتوگرخالی بودجای.
نظامی .

|| سرو سامان، نظم وقاعده:

آن شما ندانم ودانم که تامنم
کار زمانه را سروپایی نیافتم .
خاقانی.

به‌لباس زر خورشید مبدل نکنم
سروپایی که‌من‌از بی‌سروپایی دارم.
صائب.

ترکیبات

— بی‌سروپا ، ناکس، نااهل.

— سروپابرهنه ،گدا، که کلاه و پای افزار ندارد. مستمند . بی‌چیز : پیادهٔ سروپابرهنه ازکوفه باکاروان حجاز همراه باشد .
سعدی.

سروازدن. [سَ زَ دَ] (مص‌مرکب) اعراض‌کردن (آنندراج).(غیاث) سرباززدن:

عاقلانیکه ززنجیر توسروازده‌اند
غافلانند که‌بردولت‌خودپازده‌اند .
صائب (بنقل آنندراج) .

سرواکردن. [سَ کَ دَ] (مص‌مرکب) پریشان کردن زنان موی در ماتم . (آنندراج) .

|| بازکردن سرچیزی را :

سروانکند شوخ دغابازمن ازناز
گر برورق گنجفه مکتوب نویسم.
میرزامعز فطرت (بنقل آنندراج) .

سروب [سَ](اِ) هزوارش«سروبا»(۳) پهلوی « سخن » (۴) سخن «یونکر ۱۰۰» دررسم الخط پهلوی «سروا» (۵) هم‌خوانده می‌شود . رجوع کنید به سروا . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). بلغت زند وپازند بمعنی سخن و بعربی کلام گویند. (برهان). (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج).

سروب. [سُ] (ع مص) بیرون شدن . (تاج‌المصادربیهقی). (دهار) . بیرون شدن و بیرون‌آمدن . (المصادر زوزنی). رفتن . (دهار).بیرون رفتن. (ترجمان القرآن) . بریک جهت رفتن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).(آنندراج). ||متوجه‌چریدن شدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) .

سروپاگم کردن . [سَ رُ گُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حیران و سراسیمه شدن . (آنندراج):

فرستاده زان پاسخ مغزدار
سرو پای گم کرد بی‌مغزوار
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

سروپیاده . [سَ رِ دَ](ترکیب‌وصفی) سرو کوچک که بقدر قامت مرد پیاده بود وآن بسیارخوشنما باشد . (غیاث) .نوعی ازسرو کوتاه مقابل سرو سواره.(آنندراج):

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولی
آن‌سرومن‌پیاده‌خوش‌است وسوارخوش
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

چشم پیاله عاشق مینای باده است
این شوخ چشم قمری سرو پیاده‌است .
سلیم (بنقل آنندراج).

سروت. [سُ] (اِ) سرود.(آنندراج).

سروترکستانی . [سَ رِ تُ رِ] (اِ مرکب) . زرنب [زَ نَ] رجل الجراد (منتهی‌الارب). آن‌گیاهی‌است خوشبو و در طب بکاراست . (یادداشت مؤلف) .

سروتك . [سَ تَ یا سَ رَ تَ] (اِ) شورش وآشوب وغوغا.(برهان)(آنندراج). شورش و آشوب . (رشیدی) . و همچنین سرموتک. (رشیدی).

---

(۱) این ترکیب خاص فارسی‌گویان‌هنداست ودرگفتار فصیحان فارسی‌زبان شاهدی برای‌آن یافت نشد . (۲) باف. (نل) .

(۳) Srôb (â). (۴) Soxan. (۵) Srôvâ.

سروته‌یکی. [سَ رُ تَ یَ] (ص - مرکب) بیک اندازه بودن بالا وپائین‌چیزی درستبری .

سروج. [سُ] (ع ، ا) ج ، سرج . رجوع به‌سرج شود .

سروج [سُ] (اِخ) دشت سروج :

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
زگیلان جنگی و دشت سروج .

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ص۵۵۸)

سروجبلی. [سَ وَ جَ بَ] (اِ مرکب) ناژ.(زمخشری) . عرعر.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). رجوع به‌سروشود.

سروجی. [سَ یی] (اِ منسوب) منسوب بسروج که شهری‌است درنواحی حران‌ازبلاد جزیره . (الانساب سمعانی) .

سروجی. [سُ یِ] (اِخ) ابوزید . رجوع به ابوزید سروجی‌شود.

سروچ . [سَ] (اِخ) «سروج» (۱) بقول مارکوارت تصحیفی از « رسوخ » و « رسوخان » است « مارکوارت شهرستانهای ایران ۷۷» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). نام‌دشتی‌است‌درنواحی کرمان.(برهان). (آنندراج) :

زکوه بلوچ وزدشت سروچ
برفتند خنجرگزاران‌گوچ .

فردوسی .

رجوع به سروج شود .

سروح . [سُ] (ع مص) بچرا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی). (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی‌ترتیب عادل بن علی) . چراکردن. (آنندراج) :

سروخشت . [سَ رُ خِ] (ترکیب - عطفی) در جایی و محلی گفته میشود که شخص را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود . (برهان) . (آنندراج).غایت اعراض و دماغ‌خشکی‌بود در محلی که بکسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحت نمایند و او نشنود . (رشیدی) :

سرتسلیم من وخشت در میکده‌ها
مدعی‌گرنکندفهم‌سخن‌گوسروخشت

حافظ.

ودر شعر فوق‌کنایت ازاین است‌که چون‌فهم سخن‌نکنی، خشت برسرت‌باد. خاك برسرت.

سروخمره.[سَ رِ خُ مْ رِ یی] (ترکیب وصفی)سروطبری.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌سرو شود.

سرود . [سُ] (اِ) پهلوی « سرت»(۲) « سروت » (۳) (رجوع کنید به‌سرودن) بلوچی « سروده » (۴) (موسیقی) افغانی «سرود» (۵)(تصنیف . آهنگ) . اوستا « سراوته » (۶) (استماع) رجوع کنید به هوبشمان۷۳۵) .

(ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین). سخن (برهان) . سخن سرودن وسرائیدن. (آنندراج) :

مردمان را خرد ورای بران داد خدای
تابدانند بد ازنیك وسرود ازقرآن.

فرخی .

چودخلت نیست خرج آهسته‌ترکن
که میگویند ملاحان سرودی

سعدی.

||خوانندگی وگویندگی مرغان و آدمیان . (برهان).نغمه . (غیاث) (جهانگیری).غناء. (السامی)(دهار)(ازنصاب‌الصبیان).گویندگی وخوانندگی . (رشیدی) . نغمه و آواز . (انجمن‌آرا) (آنندراج) :

رودکی چنگ برگرفت ونواخت
باده انداز کوسرود انداخت .

رودکی.

هیچ راحت می‌نبینم درسرود ورود تو
جز که‌ازفریادوزخمه‌ت‌خلق‌را کاتوره‌خاست.

رودکی.

سرکس برپشت رود باربدی زدسرود
وزمی سوری درودسوی‌بنفشه‌رسید.

کسایی.

همی خورد هرکس بآواز رود
همی‌گفت هرکس‌بشادی‌سرود.

فردوسی .

سرودی بآواز خوش برکشید
که‌اکنونش‌خوانی‌توداد‌آفرید.

فردوسی.

من‌ومعشوق ومی‌ورود وسرکوی سرود
بسرکوی سرود است مراگم‌شده فر .

فرخی .

حنجره درسرود نیك آید
جامهٔ غم‌کبود نیك‌آید .

سنایی.

ازسخن چیز نیاید بجزآواز ستور
مردم است آنکه‌بدانست سرود ازتکبیر.

(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران‌ص۱۹۶).

گشتند ستور وار تا کی
با رود و می وسرود وساغر.

ناصرخسرو.

چنین‌گویند که‌آن هوش‌گرشاسب‌است حجت آرندبسرودکرکوی‌بدین سخن.(تاریخ‌سیستان). طنبوری هشت رود ساخته اند همی زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی‌کردند . (مجمل‌التواریخ) .

گرسرودی برمراد خویش گویدکودکی
جزکه خواری چیزناید زاوستادش‌جزجفا.

ناصرخسرو.

خروش وجوش‌تو ازبهر بود و نابود است
که از سرودگروهی‌است شورش وغوغا .

خاقانی .

سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوزآتش دردل‌سنگ .

نظامی .

نوای نظم اوخوشتر زروداست
سراسر قولهای او سروداست.

نظامی.

زدوستان آواز رود وبانگ سرود
برآسمان شده وزدشمنان‌نفیر(۷)انین.

سعدی.

ساقی بصوت این غزلم کاسه‌میگرفت
میگفتم این سرود و می‌ناب میزدم .

حافظ.

درآسمان نه‌عجب‌گر بگفتهٔ حافظ
سرودزهره برقص آورد مسیحارا.

حافظ.

|| رقص وسماع. (برهان).سماع.(صحاح‌الفرس). (غیاث) (السامی) .

مثل :

سرود بمستان یاد دادن . مثلی است مشهور درمقامی‌گویند که‌شخصی‌کاری‌را که‌بدان‌اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی‌کسی‌باویاد دهدواین‌دادن سبب‌ترغیب و تحریك اوگردد برآن‌امر . (آنندراج) :

بذوق نالهٔ امروز میتوان جان داد
که عندلیب سرود بیادمستان داد .

میرزا مفاخر حسین ثاقب (بنقل‌آنندراج).

سرود. [سَ رَ] (اِ) سرواد که نظم‌ونثر وشعروافسانه وقصه‌باشد. (برهان).

سرودار . [سَ] (اِخ) ده جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. دارای « ۱۹تن‌سکنه است ـ آب از رودخانه کرج. محصول غلات، لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سرود سرای . [سُ سَ] (نف - مرکب) نغمه‌سرای. (آنندراج) آوازخوان:

سرودگوی شد آن مرغك سرودسرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهدپیغام .

کسایی .

بساط باغ‌کن ازگونه‌گونه حله بزم
سرای خلدکن از نغمهٔ‌سرودسرای .

عنصری .

شود به بستان دستان‌زن سرودسرای
بعشق برگل خوشبوی بلبل‌خوشدم.

سوزنی .

با همه نیکوی سرود سرای
رود سازی برقص چابك‌پای.

نظامی .

سرودگوی. [سُ] (نف) سرودگوینده. مغنی. (محمودبن عمر) . مطرب . (دهار) . سرودسرای :

---

(۱)Sarôc (۲) Srôt. (۳)Srût . (٤) Sarodh . (٥) Sarôd. (٦) Sraota . (۷) زفیر.(ن ل) .

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان.
منوچهری .
و نغمهٔ سرودگویان واز عاشقان وامثال آن.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۰)
ای مشتغلهٔ نشاط جویان
صاحب وصد سرودگویان .
نظامی .

سرودگویان . [سُ] (ق) در حال سرود گفتن:
هر دم زدیار خویش پویان
بر نجد شدی سرودگویان .
نظامی .
رجوع به‌سرود شود .

سرودن . [سُ رَ دَ] (مص) ازسرو+دن (پسوند مصدری) پهلوی « سروتن » (۱) (آواز خواندن). اوستا ، ریشهٔ «سراو»(۲) (شنیدن). هندی باستان ریشهٔ « سراو» (۳) . آواز خواندن . تغنی کردن. سراییدن . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . نغمه کردن . (آنندراج). سراییدن . (غیاث) انشاد کردن .نظم کردن ـ شعر گفتن:
پسر رومی دراین معنی نیکو سروده است .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲) .
یکی پنج بیتی خوش آمد بگو
که در محفلی میسرودند دوش.
سعدی .
|| حرف زدن. (آنندراج). گفتن :
سخن هیچ مسرای با راز دار
که اورا بود نیز همسازو یار .
فردوسی .

سرودی . [سُ] (اِ منسوب) مغنی و سرود زن . (آنندراج) .

سرودی . [سُ] (اِ اخ) در ولایت قم از قصبهٔ موسوم به‌خوانسار (٤) است شخص نامرادی است و در فن موسیقی بهره دارد . بیت ذیل را درنیشابورک باسم «بنیاد»نقشی بسته بوده خیلی شهرت یافت.
بنیاد مکن با من سوداز ده بیدار
تا من نکنم ناله ز بیداد توبنیاد .
(مجمع الخواص ص ۲۴۳).

سرور. [سَ وَ] (ص) مهتر ورئیس و بزرگ و خداوند . (آنندراج) .
خداوند و مهتر و بزرگ و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا. (ناظم الاطباء) . رئیس . (زمخشری):
کنون هفت کشور بگشتم تمام
بسی سروران را کشیدم بدام .
فردوسی .
== سروران آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند .
فردوسی .
هرگز بی تو مباد شادی روزی
دایم چونین امیر بادی وسرور .
فرخی .
خدایگانا امید داشت بنده رهی
که از شفای تو برسروران شود سرور .
انوری .
و او رئیس و سرور ایشان شد .
(تاریخ قم ص ۲۲۰) .
بمرگ سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامن دریده.
نظامی .
چون مرغ سر فکنده زنم گرچه سرورم
آغوش از آن بخاک فروتن درآورم .
خاقانی .
در ره عشقش که سرکوی رهت
صدهزاران سروری سر ببین .
عطار .
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست .
سعدی .
|| سید . (ناظم الاطباء) . || کارگزار . (ناظم الاطبا). || رئیس و سالار جنگجو . (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
— سرور کائنات . آن حضرت صلی الله علیه وآله‌ (ناظم الاطباء). پیغمبراسلام .
— سرور مجلس . مهتر وخداوندمجلس . (ناظم الاطباء).
— سرور عالم . پیغمبر :
سرور عالم شه دنیا و دین
سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین .
شیخ بهایی .

سرور . [سُ] (ع مص)شادمانه کردن . (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر ـ بیهقی).شاد کردن وشاد گردیدن.(آنندراج). شاد کردن . (منتهی الارب) .
|| (اِمص) شادی . (آنندراج) :
شب و روز بشادی و سرورمشغول می‌بود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۸)
تا این جهان بجایست اورا وقار باشد
او با سرور باشد و بایسار باشد .
منوچهری .
بر تو خندد که غافلی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور .
ناصرخسرو .
و این بنده را بدان قوت دل و استظهار و سرور و افتخارحاصل آمد. (کلیله و دمنه) .
غرور دهر و سرور جهان نخواست ازآنک
نداشت از غم امت باین و آن پروا .
خاقانی .
|| (ع اِ) اطراف شاخهای ریاحین . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| اصطلاح عرفانی است و عبارت از سماع است چنانکه در تاج الاسامی مسطور است که «السماع‌سرور» و آن آوازی است خوش و موزون و مرك دلها . خواجه عبدالله گوید . « السروراسم لاستبشار جامع هواصفی من ـ الفرح‌لان‌الافراح‌ربماشابتها الاحزان » .
(ازفرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۲۱).

سرورخوانساری . [ ][اِ اخ)
نامش میرزا محمدحسین بن میرزا محمدعلی خوانساری است ازبدو دولت محمدشاه‌بدار ـ الخلافهٔ تهران آمد و در آنجا اقامت گزید . اوراست :
ای آفت چین و چگل لعبت فرحاز
خوبان چگل پیش گل روی توچون خاز
(از مجمع الفصحا ج۲ص ۲۲۱) .

سرو رعنا. [سَ وِ رَ] (ترکیب توصیفی) سرو خوشنما و آراسته . چراکه رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد. (غیاث) (آنندراج).
|| گاهی مراد از این معشوق بود . (غیاث). (آنندراج) . || سرو دو رنگ . (غیاث) . (آنندراج) .

سرورو کردن . [سَ رُ کَ دَ](مص ـ مرکب) بمعنی سرورودرهم کشیدن است که کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن باشد . (برهان) (آنندراج) .

سروری . [سُ] (اِ اخ) محمدقاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری مؤلف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بود در مائه حادی عشره بهند رسید و در لاهور قیام نمود . سروری گوید .
بی دست طلب بدامن پیرزدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تانزهاد
سر بر قدم راست روی چون سوزن .
(از صبح گلشن ص ۲۰۳) .
صاحب مجمع الفرس (سروری) این کتاب (مجمع الفرس) را درسال ۱۰۰۸ دراصفهان تألیف کرد وآنرا درسال۱۰۱۸ بنام خلاصة ـ المجمع خلاصه کرده. پس درسال ۱۰۳۲ بهند رفت وسپس در سال ۱۰۳۶ بلاهورواز آنجا بتکمیل آن پرداخت وی در شعر خود را بسروری متخلص نموده وبا این تخلص شعر گفته‌است . (ازالذریعه ج ۹ ص ۴۴۳) . رجوع بـه تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹۱ و ریاض الشعراومرآت العالم‌وفهرست سپهسالار و کشف‌الظنون و فهرست ریو شود .

---

(۱) Srûtan . (۲) Srav . (۳) Çrav .

(٤) خونسار اکنون قصبه قم نیست .

سروری . [سَ وَ] (حامص) ریاست و حکومت و سلطنت و پادشاهی و حکمرانی و فرمانگزاری . (ناظم‌الاطباء) . مهتری و بزرگی.(آنندراج) . بزرگی وخدیوی.(ناظم الاطباء). تفوق . (ناظم‌الاطباء) :

بسروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگرروی‌بحکم‌تبار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل از تاریخ بیهقی) .

اگر تو ز آموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری‌را.
ناصرخسرو .

بر خلق جهان فضل بدین جوی از یراک
دینست سر سروری و اصل معالی.
ناصرخسرو .

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری برتو چوباشد جوهری .
سوزنی .

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت خطردارد .
مسعودسعد .

سروری‌را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی اصل و بی‌گوهر نیابد سروری .
سوزنی .

سروری بی‌بلا بسر نشود
صفدری بی مصاف‌برناید .
خاقانی .

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوف درتو میکنند از پی‌کسب سروری .
خاقانی .

زهرکس‌کو ببالا سروری داشت
سری وگردنی بالاتری داشت .
نظامی .

سر از دولت‌کشیدن سروری نیست
که با دولت‌کسی را یاوری‌نیست.
نظامی .

خدایی‌کادمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد .
نظامی .

از نفس پرورهنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.سعدی.

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری .
سعدی .

نه هرکه طرف‌کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین و سروری داند .
حافظ .

بباد ده سرو دستار عالمی یعنی
کلاه‌گوشه بائین سروری بشکن .
حافظ .

دار ملک سروری جستند خصمان‌لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرهاسربسر .
سلمان‌ساوجی .

که عالم در دوعالم سروری یافت
اگر کهتر بد ازوی مهتری یافت .
شبستری .

فلک چون سروری بخشدکسی را
کند پیوند او نیک اختری‌را .
امیرخسرو دهلوی .

سروز.[سَ وَ] (اِ) سرپوش . (ناظم‌الاطباء) .

سروزن . [سُ زَ] (نف) شاخ زن . (ناظم‌الاطباء) :

ندانستی‌توای خرغمرکبج‌لاك‌پالانی
که باخرسنگ برناید سروزن‌گاوترخانی .
ابوالعباس .

سروس . [سَ](اِخ) شهربسیار بزرگی است در جبل از ناحیهٔ افریقا و مردم‌آن از خوارج اباضیه هستند. (از معجم‌البلدان) . شهریست بافریقیه واهل آن اباضیه هستند . (منتهی‌الارب) .

سروسامان . [سَ رُ] (ترکیب عطفی) اسباب و لوازم :
سروسامان جنگ ایشان را دریافتم
(تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب ص٦٠٣)

چو بارنامهٔ سامانیان همی نخرند
غلط شده سروسامان وراه‌ورفتارم.
(دیوان سوزنی‌نسخهٔ‌خطی‌مؤلف‌ص١٤٨) .

|| چاره .درمان :

علاج درد بیدرمان ندانست
غم خودرا سروسامان ندانست.
نظامی .

|| نظم‌وترتیب :

گرخراسان پسر عالم سام‌است منم
که زعالم سروسامان‌بخراسان‌یابم.
خاقانی .

گوخلق بدانند که من عاشق ومستم
درکوی خرابات‌نباشد سروسامان .
سعدی .

|| حقیقت .کنه :

هرچند سخن‌گوید طوطی نشناسد
آنراکه همی‌گویدهرگزسروسامان.
ناصرخسرو .

|| (ص) مضطرب . پریشان. نگران:

گر توزین دست مرا بی‌سروسامان داری
من بآه‌سحرت زلف مشوش دارم .
حافظ .

|| آغاز وانجام .

سروستان. [سَ وِ] (اِخ) نام‌لحن دهم ازسی لحن‌باربد. (برهان). (رشیدی) . (از آنندراج) :

مطربان ساعت بساعت برنوای زیروبم
گاه سروستان‌زنند امروزگاهی‌اشکنه .
منوچهری .

|| (اِ)ازسرو+ستان(پسوندمکان)جای‌سرو. (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . سروزار.جایی‌باشدکه درخت سروبسیاربود. (برهان) . (رشیدی) . (آنندراج) :

این نواها بگل از بلبل پردستان‌چیست
درسروستان باز است به‌سروستان کیست .
منوچهری .

وهمهٔ‌کوه‌درخت بادام ومیوه‌هاوسروستانست (مجمل‌التواریخ).

بود در روضه‌گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان .
نظامی .

بسروستان شدم وقت سحرگاه
سهی سروی دلم بربودناگاه .
نظامی .

سایهٔ خارتو سروستانست
خرمن نشوونما آمده .
خاقانی .

سروستان . [سَ وِ] (اِخ) پهلوی «سرویستان»(١) وبدانجاآثارقصری از عهد ساسانی‌است. (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). نام قصبه‌ایست‌درملک فارس. (برهان). نام دهی است بفارس قصبه مانند درمیان شیراز و شهر فسا که قریب هفتصد خانه درآنست . (آنندراج) .قصور ساسانی درشش‌کیلومتری‌دهکده‌جدیدسروستان‌امروزی واقع‌است. (جغرافیای‌غرب‌ایران‌ص٣٥١). درازی آن از بکت تا نظرآباد هفت فرسخ پهنای آن از ترنگ تاقریهٔ شورجه سه‌فرسخ ونیم . محدود است‌ازجانب مشرق بیلوك‌فسا واز طرف شمال ببلوك فسا واز طرف شمال بیلوك کربال وحومهٔ شیرازواز سمت مغرب ببلوك کوار واز جانب جنوب‌ببلوك خفر. (فارسنامهٔ ناصری) . رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص١٣٩و١٤٠ وایران‌باستان‌صفحات ١٦١٦ - ١٦١٧ و جغرافیای غرب ایران صفحات ١١٧ - ١١٨ - ١٨٢ - ٢٢٩ - ٢٥١ ونزهة القلوب‌صفحات ١٠٧ - ١٢٤ - ١٨٧ - ٢٤٠ شود .

سروستان . [سَ وَ] (اِخ) شهریست [به ناحیت کرمان] میان سیرگان[سیرجان] وبم .جایی سردسیر وهوای درست و آبادان وبانعمت بسیاروآبهای روان ومردم بسیار . (حدودالعالم) .

سروستاه.[سَ رِ سِ](اِ)نام‌نوایی‌است ازموسیقی. (برهان) . نام‌لحنی ازمصنفات باربد است . رشیدی گفته همان سروستان است .(آنندراج) :

ساعتی سیوار تیر وساعتی‌کبک دری
ساعتی‌سروستاه و ساعتی بارونه .
منوچهری .

(1) Sarvistan.

قمریان راه گل ونوش لبینا خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه.
منوچهری .

بنوش جام تو از دست سرو میناپوش
نیوش بانگ سماع ازنوای سروستاه(۱)
ازرقی .

سروسهی. [سَ رْ وِ سَ] (اِخ) نام لحن یازدهم از سی لحن باربد . (انجمن آرا). (برهان) . (رشیدی):

برزند نارو بر سروسهی سروسهی
برزند بلبل برتارك گل قالوسی.
منوچهری .

نوبتی پالیزبان ونوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ ونوبتی گاویزنه.
منوچهری .

گهی سروسهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط بازدادی .
نظامی .

ورجوع به سرو شود.

سروسیاه. [سَ رْ وِ] (ترکیب وصفی) درخت ناژو وآنرا بعربی صنوبر الصغار خوانند. (برهان) . (آنندراج) (انجمن آرا) . کاج :

زلاله برگی وهستی برنگ لالهٔ سرخ
نه شاخ سروی وهستی بقد چوسروسیاه.
حکیم ازرقی (بنقل آنندراج) .

سروش. [سُ] (اِ) اوستا «سرئوشه»(۲) سرئوشه را دراوستا بمعنی اطاعت وفرمانبرداری مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است وآن ازریشهٔ اوستائی "(سرو) ـ سرو» (۲) بمعنی شنیدن آمده . در گاتها بیشتر سرئوشه بهمین معنی یادشده (یسنا ٤ ٤ قطعهٔ ٦ ١ یسنا ٥ ٤ قطعهٔ ٥ وجزآن) ونیز دردیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده وهمچنین دراوستا سرئوشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یاد شده واومقامی مهم دارد وبصفت (میهن) و(بزرگ) متصف گردیده است. (گاتها . یسنا ۳۳ قطعهٔ ٥). وی مظهر اطاعت ونمایندهٔ صفت رضا و تسلیم در برابراوامر اهورایی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است و گاه اورا در جزو امشاسپندان محسوب دارند . ودر ادبیات متأخرزرتشتی سروش ازفرشتگانی است که درروز رستاخیز بکار حساب ومیزان گماشته خواهدشد ونیز ازگاتها برمیآید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ٤٣ قطعهٔ ١٢). وهم درکتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی سروش پیك ایزدی وحامل وحی خوانده‌شده از اینرو درکتابهای فارسی او را با جبرائیل سامی یکی دانسته‌اند . محافظت روز هفدهم هرماه بسروش ایزدسپرده‌شده. بیرونی درفهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روزمزبور را «سروش» و درسغدی «سرش» ودرخوارزمی « اسروف » یاد کرده در زبان فارسی گاه « سروش » بفرشتهٔ مذکور اطلاق شده . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . || مطلق فرشته وبعربی ملك خوانند وحکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از آن جمله سی نفر آنانند که روزهای سی گانه هرماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته (٤) وپنج نفردیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست (٥) وازجمله آن سی سروش دوازده نفر که ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام ایشان موسوم شده (٦) و هر یك از این دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح هائیکه هم نام اوست معین است وهمچنین تدبیرامور ومصالحی که درهر یك ازروزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایی اند که بتدبیر ماهها اقدام می‌نمایند . پس هرروزی که بنام آن ماه موسوم است باشد سروشی که آن ماه بنام اوست وتدبیر و مصالح آن روز بدومقرراست خود هم بتدبیر ومصالح آنروز می‌پردازد. و بنا بر این بجهت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند ونیز هر کدام ازسروشها بمحافظت جوهری وعنصری مقرراست. چنانکه خرداد برآب موکل است و اردیبهشت برآتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها به محافظت آنچه درذیل نام آن سروش مقرراست ونام ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که درروز سروش واقع میشود بدومتعلق است. (برهان). و هر فرشتهٔ که پیغام آور باشد عموماً و فرشتهٔ که پیغام ومژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند. (رشیدی). فرشته که پیغام خیر آرد . (غیاث) .

فرشتهٔ پیغام آورملك وحی که بتازی جبرئیل گویند وفرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارسی خرد کارگر خوانند. (آنندراج):

وبا دیوان بگردون بردویدند
که گفتار سروشان می‌شنیدند .
ویس ورامین .

نف آه از دلم سرشته بخون
سبحه سوز سروش می‌بشود
خاقانی .

سروش مرادیو مردم مکن
سررشته ازراه خودگم مکن.
نظامی .

دو کس برحدیثی گمارند گوش
ازاین تابدان اهرمن تاسروش .
سعدی .

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارك خبر.
حافظ .

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
پیش آی وگوش دل به پیام سروش کن .
حافظ .

|| جبرئیل (برهان). (اوبهی) .نام جبرئیل علیه‌السلام .(غیاث) :

هست اسم علمت نام رسول قرشی
که بد ازمرکب اوغاشیه بردوش سروش.
سوزنی .

بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود درخواب دوش
فردوسی .

|| نام روز هفدهم باشد ازهرماه شمسی نیك است درین روز دعاکردن و بآتشکده رفتن و باقی اموربد است. (برهان) .
روز هفدهم ازماه فارسیان (رشیدی) .
نام روز هفدهم از هرماه . (غیاث) :

زگیتی برآمدسراسر خروش
بآذربداین جشن روزسروش.
فردوسی .

روز سروش است که‌گوید سروش
بادخورد نغمهٔ مطرب(۷) نیوش .
مسعود سعد .

|| آوازخوش و نغمهٔ آمده.(جهانگیری) . (آنندراج) :

خوش بخندی بر سروش مطرب و آوای رود
ورتوانی دامنش پرلؤلؤ مکنون کنی.
ناصرخسرو .

|| وحی . الهام :

سروشی بدوآمده ازبهشت
که تا باز گوید بدوخوب وزشت
فردوسی .

رسید ازعالم غیبم سروشی
که فارغ باش ازگفت وشنیدن.
ناصرخسرو .

آن ریسمان فروش که از آسمان سروش
کردی بریسمان اشاراتش اعتصام.
خاقانی .

(۱) نبیذ نوش کن از دست سرویکتاپوش نیوش بانگ نوا از سماع سروستاه . (ن ل). (۲) Sraocha. (۳) (Srav) Sru .
(٤) در آئین زرتشتی انانرا (ایزدان) نامند. (٥) پنجهٔ دزدیده را بنام پنج گات (اوستا) نامند اینچنین . اهنود، اشتود، سپنتمد، وهوخشتر وهیشتوایشت رجوع کنید به خرده اوستا ، پورداود ص ۲۱۱ . (٦) شش عدد آنان امشاسپندان (مهین فرشتگان) اند : اردیبهشت، خرداد، امرداد ، شهریور ، بهمن، اسپندارمذ ، و در رأس اینان نخست سپنتا مینو (خرد مقدس) قرارداشته که جمعاً هفت امشاسپندباشند. بعدها بجای او اهورامزدا را گذاشتند وگاه نیز « سروس » Sraosha را بر سر امشاسپندان قرار داده‌اند . رجوع کنید به مزدیسنا ص ۱۵۷-۱۵۸
(۷) بربط (ن ل) .

گهی مرغ سروش آسمانی
دلش دادی که‌یابی کامرانی.
نظامی .

سروش. [س ُ] (اِخ) نام منجم هندی در دربار یزدگرد :
یکی مایه ور بود بافر وهوش
سرهندوان بود نامش سروش .
فردوسی .

سروش آذران. [س ُ ذَ] (اِخ) حمزهٔ اصفهانی درسنی الملوک الارض و الانبیاء در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف آورده . «ونصب بقریة حروان من رستاق جی ناراً سماها سروش آذران وقف علیها قریه یوان وقریة جاجاه من رستاق [ا] لمنجان» .
مؤلف مجمل التواریخ والقصص نیزدرسلطنت همین پادشاه آورده : «و بحروان ازروستای جی آتشی بنهاد سرو (د) شاذران نام کرد واز خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا .
(مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ص ۲۴۱) .

سروش اصفهانی . [س ُ شِ اِ فَ] (اِخ) (۱۲۲۸-۱۲۸۵) میرزا محمدعلی خان بن قنبرعلی اصفهانی سدهی شرح احوال وی مجملا در مجمع الفصحاء وگنج شایگان وحدیقة الشعراء وسایر تذکره‌های عهد قاجاریه مندرج است. ولی هیچ کدام از مآخذ مذکور متعرض این نکته که یکی از برجسته ترین ومفیدترین آثار اوست نشده‌اند وآن اینست بهمن میرزا والی آذربایجان پسر چهارم عباس میرزا نایب السلطنه فتحعلیشاه از دونفراز فضلاء عهد خود تقاضا کرد که الف لیلة ولیلهٔ عربی را از نثر ونظم بفارسی ترجمه کنند . یکی از آنها ملا عبداللطیف طسوجی پدر مظفرالملک بود که متن نثر الف لیلة و لیلهٔ عربی را به نثر فارسی عالی فصیح درآورد. و دوم همین سروش اصفهانی بود که ترجمهٔ شعرهای عربی الف لیلة ولیلهٔ بشعرفارسی باو محول گردید واو ازعهدهٔ این کاردر نهایت خوبی که بهتر از آن تصور نمیشود برآمد باین معنی که بجای اشعار عربی کتاب مزبور الف لیلة ولیله بعضی جا ها برحسب مناسب سیاق اشعار مشهور اساتید شعرای فارسی را درج گردانید و بعضی جاهای دیگر اشعار عربی کتاب مزبوررا خوداوبشعر فصیح ملیح بلیغ فارسی ترجمه نمود . و بدین طریق این ترجمهٔ فارسی الف لیلة ولیله که بدست است. یک مخزن الاشعار بسیار نفیسی از بهترین وفصیح ترین وشیرین ترین اشعارفارسی شده است واشعارفارسی این الف لیلة ولیلهٔ فارسی بمراتب عدیده از اصل اشعار عربی کتاب مزبور که اغلب اشعار سخیف عامیانه است عالی تر و فصیح تر وبلیغ تراست. (رجوع شود به دیباچهٔ الف لیلة ولیله) .
ولادت سروش در سده اصفهان درسال هزار ودویست و بیست و هشت قمری ووفاتش در تهران در سنهٔ هزار ودویست وهشتاد وپنج روی داده است و سن اودروقت وفات پنجاه و هفت سال بوده است. از مطالع بسیارمشهور سروش که نام او را مخلد کرده است این بیت است در مدح ناصرالدین شاه و قتل خان خیوه (خوارزمشاه) :
افسر خوارزمشه که سود بکیوان
باسروش آمد بدین مبارک ایوان .
(وفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی بنقل ازمجلهٔ یادگارسال پنجم شماره ۱و۲) .

سروش اعظم . [س ُ شِ اَ ظَ] (اِخ) نام جبرئیل علیه السلام است. (شرفنامهٔ منیری).

سروش بد . [س ُ بَ] (اِ) سالار فرشتگان که نخستین خرد است وبتازی عقل اول گویند و آنرا سروش سالار و سروش سترك نیز گفته وخوانده‌اند. (آنندراج). (انجمن آراء). این لغت دساتیری است .

سروشستان . [س ُ شِ] (اِ) افلاك و آسمانها راگویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . این کلمه دساتیری است .

سروشنه . [س ُ شِ نَ](اِخ) رجوع به اسروشته و اشروسنه والتفهیم ابوریحان ص ۱۹۹ و تاریخ سیستان ص ۲۷ شود .

سروشه . [س ُ شَ] (اِخ) نزدیک به تلفظ اوستایی سروش. (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً و ملائکه دیگر عموماً. (برهان). (آنندراج) .

سروشی پایه [س ُ یَ] (اِمرکب) مرتبه ملك ودرجهٔ فرشتگی. (انجمن آرا)(آنندراج). این لغت دساتیری است رجوع بـه فرهنگ دساتیرشود بدین صورت صفت مرکب است، ومعنی آن که درجه فرشتگی دارد. که پایهٔ فرشتگی دارد .
-- سروشی کردار . کسی که فرشته منش باشد . (آنندراج) (انجمن آرا) . این کلمه دساتیری است رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سروشینه . [س ُ نَ](اِخ) اسروشنه. سرو- شنه - اشروسنه رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ و همین کلمات شود .

سروصحبت. [س َ وَ ص ُ بَ] (ترکیب عطفی) . سروکار. آشنایی . مصاحبت .

سروصدا . [س َ رُ ص َ] (ترکیب عطفی) فریاد. جنجال. هیاهو .
-- سرو صدا راه انداختن ، جنجال کردن. هیاهو کردن .
-- بی سرو صدا، آرام . خاموش .ساکت.

سروصورت.[س َ رُ رَ](ترکیب عطفی) سرو سامان . ترتیب . نظم.
-- سر وصورت دادن بکاری، تنظیم کردن آن . مرتب ساختن آن .

سروعة . [س َ وَ عَ] (ع اِ) پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

سروف . [س ُ] (ع مص) سخت وبزرگ (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

سروق.[س َ] (ع ص) بسیار دزدی کننده (آنندراج). ج ، سرق [س ُ رُ] (ازاقرب الموارد) .

سروقامت . [س َ مَ] (ص مرکب) که قامت اودرراستی وموزونی چون سرو باشد. بمانند سرو در راستی واعتدال . خوش‌اندام راست اندام :
سوی هرسروقامتی میدید
قامتی‌نی قیامتی میدید .
نظامی .
مهر تو نگار سرو قامت
برمن رقم است تاقیامت .
سعدی.
ای ماه سروقامت شکرانهٔ سلامت
ازحال زیردستان می‌پرس گاهگاهی
سعدی .
من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست درکمرش جزبسیم وزرنرود.
حافظ .

سروقت. [س َ وَ یاس َ رِ وَ] (اِمرکب). سراغ. جستجو پرسش . دیدار. ملاقات :
دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند
که آسمان بسروقتشان دو اسبه بتاخت .
سعدی .
بمی نیز بودی که دامن کشان
بسروقت من آمدندی خوشان .
نزاری قهستانی
جمعی از اوباش اردبیل ... بسروقت امیر قطب الدین رسیدند و آواز نالهٔ آن جناب را شنیدند . (حبیب السیر ج ۳ جزء ۴ ص ۳۲۴)
|| سرمنزل . جایگاه . منزل :
بسروقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند.
سعدی .
برغبت بکش بار هر حاصلی
که افتی بسروقت صاحبدلی .
سعدی .

سروقد . [س َ قَ] (ص مرکب) که قد او در راستی و موزونی چون سروبود . سروقامت . بلند بالا . سرواندام :
یکی سروقدی وسیمین بدن
دلارام وخوشخوی وشیرین سخن.
فردوسی .
گردآورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیرزلف وسروقد وسلسله عذار .
منوچهری .
جوابش داد خورشید سخنگوی
نگارسروقد یاسمن بوی .
ویس ورامین.

بزم توازساقیان سروقد چون بوستان
قصر توازلعبتان قند لب چون قندهار.
فرخی .
زین سروقدی ماه رخی غرچه نژادی
عاشق دوصدش پیش رخ همچوقمربر.
سوزنی .
چابک وسروقد و زیبا روی
غالیه خط جوان مشکین موی.
نظامی .
جوانی دید سروقد ، ماه خد ، گلعذار .
(سندباد نامه ص ۱۰۴) .
زرنگ و بوی توای سروقد سیم اندام
برفت رونق نسرین وباغ نسرینش .
سعدی .
هرسروقد که برمه وخورحسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت .
حافظ .
خالی مباداکاخ جلالش زسروران
و زساقیان سر وقدگلعذار هم .
حافظ .

سروکار. [سَ ر یاوَ] (ترکیب‌عطفی). خواهش‌چون‌لفظ‌سربمعنی‌میل‌وخواهش‌است. (غیاث) . خواهش چه لفظ سربمعنی میل‌وخواهش‌است وبالفظ افتادن وبسامان شدن مستعمل است . (آنندراج) ||
|| کار . (غیاث). معامله وکار.(آنندراج). کار . علاقه . ارتباط :
مجلس ومرکب و شمشیر چه دادندهمی‌آنک
سرو کارش همه باگاو وزمین است وگراز .
عمارهٔ مروزی .
وبا عاجزی چون عبدالله قراتکین سروکار داشت . (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۲۷۰). وعادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد که سروکارنبوده است اورا باایشان . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۶).
خداوند ما باد پیروز گر
سروکار او باپرندین بری .
منوچهری .
بترساند مرا امروز وگوید باش تافردا
سرو کار مرا بینی چه باشد روز بازارم .
سوزنی .
مغی‌را که بامن سروکار بود
نکوروی وهم حجره‌ویاربود.
سعدی .
گر بگویم‌که مرا باتوسروکاری‌نیست
درو دیوار گواهی بدهد کاری هست .
سعدی .
مبادا هیچ باعامت سروکار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار .
شیخ محمود شبستری.
باهرستارهٔ سروکار است هرشبم
ازحسرت فروغ رخ‌همچو ماه‌تو .
حافظ .
نه ترا برگ وصال ونه مرا طاقت هجر
احسن‌الله جزاك اینت برونق سروکار.
سیفی نیشابوری .
|| حکم . داوری :
چورفتی سروکار بایزد است
اگر نیک‌باشدت کار اربداست.
فردوسی .
|| عاقبت - فرجام . پایان:
کسی جزمن گراین شربت‌چشیدی
سروکارش برسوایی کشیدی .
نظامی.

سروکله‌زدن. [سَ رُ کَ لَ زَ دَ](مص مرکب)فهماندن. گفتگو کردن. بحث کردن.
|| بهسختی چیز را به‌کسی فهماندن .

سروکول. [سَ رُ](ترکیب عطفی) شانه ودوش .
— به سروکول هم بالا رفتن . بردوش یکدیگربالارفتن‌ازانبوهی وازدحام - به سر کول‌هم‌پریدن. ستیزه‌کردن . جنگ‌کردن.

سروکه. [سَ وَ کَ] (ع مص) بدروشی ودرنگی‌وسستی دررفتارازلاغری‌ویاماندگی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). بدرفتن یا به درنگی رفتن از لاغری یا ماندگی . (اقرب الموارد) .

سروکانی . [سِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان لاهیجان بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۳۶۳ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سروکیسه کردن . [سَ رُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) ربودن مایعرف کسی بنوعی که چیزی پیش اونماند مأخذ آن‌کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و مو برسر نمیگذارد . (آنندراج) :
هرچند سرکیسهٔ این طایفه مهراست
کردیم سروکیسه ولی اهل جهانرا.
عبدالغنی‌بیگ قبول (بنقل‌آنندراج) .
|| درتداول‌عوام به نیرنگ وحیلت پولی از کسی‌گرفتن . تلکه‌کردن .

سروگاه. [سَ] (اِ) رستنگاه ، شاخ . پیشانی ، جای شاخ :
همان برسر وگاه ماده دو تیر
بزد همچنان مردنخجیر گیر .
فردوسی .

سروگوش آب‌دادن. [سَ رُ دَ](مص مرکب) درتداول عوام ، کسب خبرکردن. گوش کردن برای دریافتن خبری . درصدد برآمدن . تفحص کردن .

سرول . [سَ] (اِ) حقدوآن بدگویی و غیبت مردم‌درخاطرنگاهداشتن‌است.(برهان). حقدوحسد . (آنندراج) . (انجمن آرا) .
|| طالب فرصت بدی کردن بودن.(برهان).

سرولایت . [سَرْوَ یَ] (اِخ) نام یکی ازبخشهای شهرستان نیشابوراست که‌درشمال باختری شهرستان واقع ومحدوداست‌ازطرف خاوربکوه نیشابور ازجنوب به بخش قدیشه ازباختر به دهستان سلطان آباد طبس وبخش صفی‌آباد ازشهرستان سبزوار. محصول‌عمده غلات انواع‌میوه‌جات‌ابریشم، بن‌شن، ریواس. این بخش سرراه شوسهٔ تهران ومشهد ومسیر راه آهن ازین بخش عبور نموده وراه قدیم تهران ومشهداست. ازسلطان‌آبادتادوغائی‌از باختر این بخش‌گذشته است.مهم ترین معدن فیروزه درین بخش واقع و استخراج‌میشود. بخش سرولایت ازچهاردهستان بنام‌اربقائی. بارمعدن. وماروسک. ومرکزی تشکیل‌مجموع جمعیت آن درحدود ۵۰۲۶۷ تن‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرولایت . [سَ وَ یَ] (اِ خ) دهستان مرکزی بخش‌سرولایت که‌از۶۷آبادی‌بزرگ وکوچک تشکیل ومجموع جمعیت آن در حدود۲۹۲۲۲تن‌است. کلیهٔ‌قراء این‌دهستان دراطراف‌شوسهٔ قدیمی‌تهران واقع است. آب مزروعی آبادیها از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ غلات‌وانواع‌میوه‌جات وبن‌شن‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۹).

سرولة . [سَ وَ لَ] (ع مص) ازار پوشاندن.(دهار).سراویل پوشاندن‌کسی را. (ازاقرب الموارد) .

سرومر.[سُ رُ مُ] (اتباع) سخت فربه : سرومروگنده .

سرومط.[سَ وَ مَ](اِع) شتردرازهیکل. (منتهی الارب) . (آنندراج) . اشتردراز. (مهذب‌الاسماء) .
|| پوست گوسپند که در آن خیک مینهند . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| هرگلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشندیادرآن‌پیچند.(منتهی‌الارب)(آنندراج).

سرون . [سَ] (اِ) شاخ هرحیوان . (غیاث).شاخ است اعم ازشاخ‌گاو وگوسپند وامثال‌آن.(برهان). مرادف سرو.(رشیدی):
سرون سرگاومیشی براست
همی‌این برآن‌برزدی چونکه خواست.
فردوسی .
چوکشتیی که حبل او زدّم‌او
شراع او سرون اوقفای او .
منوچهری .
بنوک تیر فروافکند زگرگ سرون
بضرب تیغ فرود آورد زپیل سرین.
فرخی .
بدست چپ‌گردن شیری یاسرگوری یا سرون کرگدنی بدست گرفتست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷) .
زپیشانی هریک از مرد وزن
سرونی‌است بررسته چون کرگدن.
نظامی .

سرون[سُ](اِ) سرین است که نشستنگاه مردمان و کفل چهارپایان باشد. (برهان) . سرین . (رشیدی) سرین و کفل . (غیاث) :

کفلش با سلاح بشکفتم
گرچه برتابد آن میان وسرون .
شهید بلخی .

نبایدزدن تیر جز بر سرون
که ازسینه پیکانش آید برون.
فردوسی .

گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه سرونش وآنک آن لاغرمیان.
عنصری .

سروناز . [سَ رْ وْ] (اِمرکب) سرونو رسته راگویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است . (برهان) .
|| سروی‌را نیز گویند که شاخهای‌آن برطرف مایل باشد بر خلاف سرو آزاد . (برهان). (آنندراج). این جور در باغها کاشته میشود و بنام سرو کاشی یا سرو شیرازی خوانده میشود .
(جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۰) .
رجوع به‌سرو شود .
|| نام نوایی است از موسیقی . (برهان)

سرونگاه . [سُ] (اِمرکب) رستن . شاخ حیوان و آن هر دو طرف سراست در عرض آنرا بعربی شقیقه گویند . (غیاث). موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد . (رشیدی) (آنندراج):
همان در سرو نگاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخجیرگیر .
فردوسی.

سری کو سزاوار باشد به تاج
سرونگاه‌اوشکک باشد نه‌عاج .
نظامی .

سرووضع . [سَ رُ وَ] (اتباع) در تداول ، لباس . هیات ظاهری : سرو وضعم خوب نیست .

سروه . [سَ رَ] (ع اِ) . و بضم وکسر اول نیز ، تیرخورد کوتاه و گفته‌اند تیردراز پهن مکان .(ازاقرب‌الموار)د (ازآنندراج).

سروة . [سِ رَ] (ع اِ) ملخ ریز که هنوز برشکل کرم باشد.(ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) .ملخ ریزه‌ایکه هنوز برشکل کرم باشد . (ناظم‌الاطباء) .

سروهمسر . [سَ رْ وَ هَ سَ] (اتباع) . مردمان ـ خود بیگانه ، دوست و دشمن .

سروی . [سَ] (اِ) سرون که شاخ گوسفند وگاو باشد.(برهان). (آنندراج):
آنکه از عدل او بریده شود
بسروی حمل گلوی ذئاب .
سوزنی .

سروی . [سُ] (اِ) سرین وکفل مردم و وچاروا. (برهان).
رجوع به سرون وسرین شود .

سروی . [سَ] (اِخ) میرعلیشیر نوایی گوید ملا سروی ولدحافظ علی بیرجندی‌است که عالم قرائت را درین‌زمانها برابراو کسی ندانسته . اما غریب هیأت مطبوع دارد .... اما شاعری معنی دیگر است از اواست این مطلع:
کاشکی دامن‌کشان آید قدرعنای او
تا نبینند دیدهٔ غیری نشان پای او .
(از مجالس‌النفایس ص ۱۵۷) .

سروی . [سَ] (اِخ) مولانا سروی خراسانی است و طبع سلیم و فهم مستقیم دارد و این مطلع از اوست :
تا سواری چابک مِن سوی میدان مست رفت
هرطرف چابک سواری‌را عنان‌ازدست‌رفت.
(مجالس‌النفایس ص ۳۹۲) .

سرویسه . [سَ سَ] (اِ) مصحف «سدکیسه» = سدکیس (= . م) (از حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین). قوس‌وقزح. (آنندراج). (برهان) :
چونکه ساقیش داشت برکف دست
همه سرویسه‌گشت بام و سرا .
خسروی (بنقل‌رشیدی) .
رجوع به قوس و قزح شود .
|| مهره‌های سنگین. (آنندراج) . (برهان).

سره . [سَ رَ] (اِ) زر رایج . تمام عیار باشد و نقیض قلب‌است که‌ناسره گویند. (برهان) (جهانگیری). سیم و زرقلب ناسره خوانند و پاك را سره . (آنندراج) :
زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم
من با ز بر فشاندم سیم سره بکرف .
کسائی .

جایی‌که خطر ندارد آنجا
نه‌سیم سره نه زرکانی .
ناصرخسرو .

نقد سره است عمر و جهان قلب و دیده
نقد سره بقلب که نابد ترا سره .
ناصرخسرو .

نقدی سره از آن صره برداشتند .
(کلیله‌ودمنه).

دین سره نقدیست بشیطان مده
پاره فغفور بسگبان مده .
نظامی .

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
اوچه داند چیست اندر قوصره .
مثنوی .

|| بقول اصمعی « سرق» نوعی از حریر ، معرب«سره»پارسی است .(ابن درید) .
(از حاشیهٔ‌برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین).
شقهٔ حریرسفیدعلم . (برهان). شقهٔ حریر سپید . (آنندراج).(رشیدی) :
|| اصل هم آمده‌چنانکه فرع را پایه‌خوانند. (برهان) . اصل . (جهانگیری) .

|| آب‌عمیقی که‌ازسرمردم بگذرد .(برهان). (جهانگیری).
|| نیک و بی‌عیب . (برهان).(آنندراج) . خوب ونیکو . نیکو و پسندیده . (صحاح‌الفرس) :
چون از سره بدل نتوانست فرق‌کرد
انگاشت زان اوست بیک وزن ویک‌عیار .
سوزنی .

روا باید داشتن‌که این دغل نیست سره است اما خدای تعالی بصورت دغل بدو مینماید - (کتاب‌النقض ص۴۲۸).
اینجا فرود باید آمدکه امروزکاری سره‌رفت (تاریخ بیهقی) .
امیرگفت این سره میماند .
(تاریخ بیهقی) .

ره نمودن بسوی دولت‌کاری سره است
من نمودم‌ره وکردم همه را زیرآگاه .
فرخی .

سره‌کردی که مرا ازآن یادآوردی .
(چهارمقاله) .

توگازری سره باشی‌بجامه شستن لیک
چو دل بدست افتد سیه‌کنی و تباه .
سوزنی .

بی‌خبر باشد از صلح و بی آگاه از جنگ
هیچ صلحی بجهان بی‌وی و جنگی‌سره‌نیست
سوزنی .

من‌کرده خویشتن سره از فضل وآگهی
درکنج خانه مانده چو برخایه ماکیان .
وطواط .

گفت بیچاره فردوسی بیست و پنج سال رنج برد تااین‌کتاب تمام‌کردهیچ‌ثمره ندادمحمود گفت : سره‌گفتی من ازآن پشیمان شدم .
(تاریخ طبرستان).
اگر اصول مذهب شافعی سره است‌التجاء ببوالحسن اشعری‌کردن خطا باشد .
(کتاب‌النقض ص ۴۹۱)

بپرسید ازاو حال میش و بره
نیوشیده دادش جوابی سره .
نظامی .

مادرم گفت‌کوزنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره‌بود.
نظامی .

کورخانه قبه‌ها وکنکره
نبود از اصحاب معنی آن سره .
مثنوی .

|| گزیده و نفیس . (برهان) (آنندراج) . چیز اعلا راگویند . چنانکه زبون وادنی‌را پایه خوانند . (جهانگیری):
کنون خورد میهمانت‌نان وبره
همان پوشش جامه‌های سره .
فردوسی .

نباید که آرند خوان بی بره

بره نیز پرورده باید سره .

فردوسی .

خرد اندر ره دنیا سره یاراست و ملاح

خرداندرره‌دین نیک‌سلاحست وعصاست .

ناصرخسرو .

من همانا که‌نیستم سره مرد

چون نیم مردرود و مجلس و کاس

ناصرخسرو .

و مکران تاکابل و طخارستان و طبرستان‌و این سره زمین است .

(مجمل‌التواریخ) .

بخورای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گردکرد و نخورد.

سعدی .

|| خالص وپاك. (برهان) (آنندراج) .

— ناسره ـ ناخالص . نادرست :

گیرم‌کز زرق رسیدی برزق

نایدت از نا سره افعال عار .

ناصرخسرو .

کانهمه ناموس و نام چون درم ناسره

روی طلا کرده داشت هیچ‌نبودش‌عیار.

سعدی .

—سره‌دانستن.خوب‌دانستن . کامل‌دانستن :

... و هر عاقل و عالم که‌این‌تصنیف بخواهد سره بداند و حمدالله کما هو اهله .

(کتاب النقض ص ۴۱۷)

اگر چه رافضی بوده‌است و اکنون سنی شده انصاف این‌است که مذهب‌جهودان و ملحدان هم سره میداند .(کتاب‌النقض ص ۴۴۳) .

و این حجتی بلیغ است هر کس که نیک بخواند سره بداند.(کتاب‌النقض‌ص۴۶۴).

— سره‌بودن . مفیدبودن :

و سیب شکوك خشك بوده و معده را سره باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و هم‌چنین منزلت«اخواننا» هم‌سره بودی‌اگر «بعواعلینا» از دنبال نبودی

(کتاب‌النقض ص ۴۸۲) .

— سره‌فهم کردن:این‌طریقه سره‌فهم کند...

(کتاب‌النقض ص ۴۸۰) .

اولا مذهب شیعه و همهٔ اهل عدل درین مسئله سره‌فهم‌باید‌کردن تاشبهت‌این کلمات برخیزد

(کتاب‌اللقض ص۵۳۴) .

— سره کردن . تجوید . (دهار) (المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی).

|| خوب کردن . نیکوکردن:

راست‌کن لفظ و استوار بگو

سره‌کن راه و پس دلیر بتاز .

مسعودسعد .

نماز دیگر بدر سرا پرده سلطان شدم . . .

گفت سره کردی و بوقت آمدی .

(چهارمقاله) .

محمود سره‌کردی که مرا از آن یادآوردی .

(چهارمقاله) .

رجوع به سره‌کردن شود

سره . [سُ رْ رَ] (ع اِ) ناف . ج ، سُره آت و سُرَر . (مهذب‌الاسماء) .(منتهی الارب).(آنندراج).ناف.(غیاث).(زمخشری). (دهار) || میانهٔ وادی و بهترین جای در وی و میانهٔ‌هرچیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

— سرةالوادی . میان‌رود. (مهذب‌الاسماء)

— سرةالارض . قوطولیدون.

(یادداشت مؤلف) .

— سرةالحوض . قرارگاه آب در تك حوض . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

— سرةالبطن . اقلیم‌رابع .

(تاریخ بیهقی ص ۲۷)

سرةالبطن ربع مسکون بود

غرةالوجه ملك‌سلطان‌شد .

(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان‌ص۱۰۰).

|| امرأة سره. زن‌شادکن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . زنی که مردم راشادکند . (از اقرب‌الموارد) .

سرهال . [سَ] (اِ) مردم سر گشته وسرگردان.(برهان) سرگردان . (اوبهی) سرگردان بوده . (لغت‌فرس) :

بدان سنگرکه سرهالم بکار خویش محتالم

شبی تاری بدشت‌اندر ابی‌صلاب وفرکالم.

طیان .

مؤلف آنندراج گویددر فرهنگها نیافتم وهال در پسارسی بمعنی فرار آمده و باین معنی مخالف‌است .

|| گردون وفلك را نیزگفته‌اند . (برهان).

|| هرچیز که همیشه درگردش‌باشد. (برهان) چیزی‌که در گشتن‌باشد مانند فلك‌وگردون. (جهانگیری).

سرهانی . [سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی شهرستان اهواز.دارای ۴۰۰ تن سکنه‌است.آب‌ازرود و چشمه‌ـ محصول . غلات ساکنین از طایفهٔ ممسنی هستند ـ دارای معدن‌گچ است ـ

(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۶) .

سرهب . [سَ هَ](ع‌ص)احمق. (منتهی‌ـ الارب) (آنندراج) . || بسیار نوش . (منتهی‌الارب).(آنندراج).|| بسیار خوار . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

سرهبة . [سَ هَ بَ] (ع اِ) زن‌تندار درازبالا.(منتهی‌الارب) . (آنندراج).

سرهجه. [سَ هَ جَ] (ع‌مص) سرکشی وتمرد.(منتهی‌الارب). (آنندراج). ||سخت تافتن رسن را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).

سره‌خور . [سَ رَ] (ص‌مرکب) در تداول عوام.سرخور. کودك شوم وناخجسته که شآمت او سبب مرگ کسان او شود ، کودك شوم که زادن او موجب مردن پدر یا مادر یاهردو شود. (یادداشت مؤلف) .

سرهرود. [ ] (اِخ) ده جزءدهستان حومه دستجردشهرستان قم. دارای ۳۳۲ تن سکنه.آب ازقنات. محصول.غلات بنشن ، انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۱).

سرهده . [سَ هَ دَ] (ع‌مص) بریدن کوهانرا.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || نیکو پرورش دادن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب).

سره‌سره . [سَ رَ سَ رَ] (ق مرکب) خوب خوب ، نیك نیك :

اکنون به‌نشینم‌سره سره نظارمیکنم‌تا نغزیهای ترا ای الله می‌بینم . (کتاب‌المعارف) .

سرهفة . [سَ هَ فَ] (ع‌مص) نیکو پرورش کردن و بناز و نعمت پروردن . (آنندراج) (منتهی‌الارب).

سرةالفرس . [سُ رْ رَ تُ ف رَ] (اِخ) اولین کوکب مربع فرس اعظم که در میان مربع و رأس مراةالمسلسله واقع است.

(یادداشت‌مؤلف) .

سره‌گر . [سَ رَ گَ] (نف) ناقد . صراف .

سره‌گری . [سَ رَ گَ] (حامص) انتقاد .

سره کردن . [سَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تفتیش کردن . نیکوبنگریستن:وعارض‌اورا بنگریستی وحلیه واسب‌اورا وسلاح‌اورا همه سره‌کردی وهمه آلت اورانیکو نگاه‌کردی وبستودی وپسندیدی. پس سیصد درم بسختی واندر کیسه کردی وبدو دادی. عمرو بستدی و اندر ساق موزه نهادی وگفتی الحمدالله که ایزد تعالی مرا طاعت امیرالمؤمنین ارزانی داشت و مستحق ایادی اوگردانید .

(زین‌الاخبارگردیزی) .

|| تجوید . (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || صاف کردن . پاك‌ـ کردن :

راست‌کن لفظ و استوار بگوی

سره‌کن راه و پس دلیر متاز .

مسعودسعد .

رجوع به سره شود .

سرهم آوردن . [سَ رِ هَ وَ دَ] (مص‌مرکب) درست کردن . جورکردن .

سرهم‌بندی . [سَ هَ بَ] (حامص) در تداول عوام کاری را بسرعت وبی‌دقت کافی و تنها برای ادای تکلیف انجام‌دادن . یادداشت مؤلف).

— سرهم بندی‌کردن .بی‌استحکام کاری‌انجام دادن . با عدم دقت کاریرا انجام کردن .

سره‌مرد . [سَ رَ مَ] (ص‌مرکب) پاك مرد و مرد بیغش و بی ریا . (آنندراج) :

من همانا که نیستم سره مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس .
ناصرخسرو .
زید آن سره مرد مهر پرورد
کای رحمت باد برچنین مرد .
نظامی .
گفت لله و فی‌الله ای سره مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد .
(نظامی هفت‌پیکر ص ۲۳۹)
بخور ای نیک‌سیرت سره مرد .
کان نگون بخت گردکرد و نخورد .
سعدی .

سره‌مری. [سَ رَ مَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کره سنی بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۱۹۰ تن سکنه است . آب از چشمه و نهر وردان ـ محصول غلات و حبوبات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرهنگ. [سَ هَ] (اِ) مبارز . (برهان). پهلوان ومبارز . (آنندراج) . پهلوان . (غیاث) :
دهر با ما ندارد پای
مثلی زدلطیف آن سرهنگ
ناصرخسرو .
و این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بود . (تاریخ سیستان) .
عمرولیث نزدیک سرهنگان خراسان جمازه و نامه فرستاد که بطلب اوروید. (تاریخ سیستان).
|| سردار و پیشرو لشکر و سپاه چه هنگ بمعنی سپاه نیزآمده. (آنندراج) . (برهان) . سردار لشکرو پیشرولشکرو هراول.(غیاث) قائد . (مهذب‌الاسماء) (ربنجنی) :
هر آنکس که او هست سرهنگ فش
که باشد ورامایه صدبارکش .
فردوسی .
نباید که ازکارداران من
ز سرهنگ و جنگی سواران من .
فردوسی.
گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی
امروز کلاه و کمرت هست‌سزاوار .
فرخی .
بمصاف اندرکم‌گردکه ازگرد سپاه
زلف مشکین تو پرگرد شود ای‌سرهنگ .
فرخی .
و مثال داد جمله سرهنگان را تا ازدرگاه بدو صف بایستند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳) .
از هروثاق ده غلامی یک غلام سوار باشد . و با سرهنگان رود .
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۵۹) .
عبدالله طاهر یکی از بزرگان سپاه خویش باز داشته بود . . . بفرمود تا آن سرهنگ را خلاصی دادند .
(نوروزنامه) .
به یکبار اینچنین سرهنگ‌گشتی
بلایی یارب ای سرهنگ بابک .
سوزنی .
دست سلطان خرد بوسه زدم
پای سرهنگ نگیرم پس‌ازاین.
خاقانی .
سرو سرهنگ میدان وفارا
سپهسالار و سر خیل انبیا را .
نظامی .
بر در فقرآی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گوید ای صاحب خراج هردوگیتی اندر آ .
خاقانی.
سرهنگان‌پادشاه‌بسوابق‌فضل او معترف‌بودند و بشکر آن مرتهن .
سعدی .
آن شنیدم که‌صوفئی میکوفت
زیرنعلین خویش میخی چند .
آستینش‌گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند .
سعدی .
|| کوتوال و وجه تسمیه آنکه سر بمعنی سردار و امیر و هنگ بمعنی سپاه .(غیاث). نگاهبان قلعه :
بدرگاه‌هش سپهبد بود ویرو
چوسرهنگ سرایش بود شهرو .
ویس‌و رامین .
دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست
(تاریخ‌بیهقی) .
چهارصد مرد نوبتی که بدیگرولایات‌سرهنگ گویند . (تاریخ طبرستان) .
سلطان و ایاز هر دو همدست
سرهنگ خراب و پاسبان مست .
نظامی .
|| مهتر . رئیس :
ای ز دوده سایهٔ تو ز آینه فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ وفخر عالم و فرهنگ‌هنگ
کسائی.
دهقان‌وخداوندهٔ این باغ رسولست
سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان.
ناصرخسرو .
|| چاوش و شب‌گرد . (شیدی) :
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده .
نظامی .
|| نقیب و چوبدار.(غیاث) .

سرهنگ. [سَ هَ] (اِخ)ده از دهستان دیمچه بخش کتوند شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه.آب از چاه ،محصول غلات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرهنگ. [سَ هَ] (اِخ)ده‌ازدهستان نسر بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت ـ حیدریه. دارای ۳۳۸ تن سکنه. آب قنات. محصول.غلات بنشن ، زعفران ،
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرهنگ‌تبریزی. [سَ هَ گِ تَ] نام اوحسنخان‌از نجبای تبریزوآباواجدادش در آن ولایت‌معروف‌وسلسلهٔ ایشان‌بسرداری وکلانتری مشهور و خود او خدمتگذار نایب السلطنه بود و منصب سرهنگی‌داشته است... سرهنگ را طبعی‌خوش‌است‌وگاهی‌بغزلیات می‌پرداخته از اواست :
هرکس حرام‌گفت حلالش نمی‌کنم
با چون‌تویی نشستن و خوردن شراب را .
(ازمجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۱۸۳)

سرهنگی. [سَ هَ] (حامص) عمل سرهنگ . سرداری. مهتری ـ سروری:
چون حرز توام حمایل‌آمود
سرهنگی دیو کی کند سود.
نظامی .
به سرهنگی حمایل‌کردن تیغ
بسامه راکه پوشد چهره در میغ .
نظامی .
نام خود داغ‌کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش .
نظامی .
مرا ملامت دیوانگی و سرهنگی
ترا سلامت پیری و پای برجایی .
سعدی .
رجوع به معانی سرهنگ شود .

سری. [سَ] (حامص)از: سر(رأس)+ ی (مصدری) ریاست . سروری .
(حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح‌دکترمعین).
سرداری‌و سپهسالاری . (برهان). سرداری. (جهانگیری). سروری‌وسرداری.(آنندراج). سرداری . (غیاث) :
کسی راکه خواهی دهم‌کشوری
که‌گردد بدان‌کشور اندر سری .
فردوسی .
اورا سزد امیری او را سزد شهی
اورا سزد بزرگی و اوراسزدسری.
فرخی .
گرچه مرا اصل خراسانیست
از پس پیری و مهی و سری .
ناصرخسرو .
سوزنی مدح‌گوی مجلس او
که سری داشت بر سر اصحاب .
سوزنی .
بر آسمان زمین بخاراکند سری
تا اندروست نجم‌کله‌دوز را مقام.
سوزنی .
گر نباشد جاه فرعون و سری
ازکجا باید جهنم پروری .
مولوی .
|| (اِ)چیزیراگویندازآهن که درروز جنگ بر سر اسب بندند . (برهان) (جهانگیری).

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ (ماه)	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	[illegible]	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	[illegible]	ابوسعد	اثبات	[illegible]	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	[illegible]	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۰۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	[illegible]	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	اب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۰۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۳	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	[illegible]	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تابور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۹۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تابور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای‌کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسبد	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	بـاد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای‌کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشقة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطرگنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتانبرکه	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	برازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رك	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌ار	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسك	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جهین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع(۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیحون	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرانگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فکار کردن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۴۶۸۰	—	—	۱۰۳۹۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 122

Lettre S. Fascicule 5

Serâj - Kalâ – Sarī

TEHERAN

Octobre - 1966

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۳۰

شمارهٔ حرف «س» : ۶

سری - سلم

تهران . خرداد ۱۳۴۶ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر رضا قاسمی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بناء خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سلم ...	۶	۱(۵۰۰)	۱
الف(۱)	امیاء ...	۱۲	۳۰۰۰	۶	ش	شباب ...	۶	۲۰۰	—
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضیم (کامل)	۱	۹۳	
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیفی (کامل)	۱	۳۴	
ت	تلخ آب ...	۹	۹۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ع(۱)	عنک...	۱	۱۰۰	—
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۲)	عل - عمادیة	۳	۳۰۰	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم(کامل)	۱	۴۲۵	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خربة ...	۴	۴۰۰	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رضی ...	۵	۵۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ن	نشان ...	۵	۵۰۰	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	ه	هموار ...	۲	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	خردادماه ۱۳۴۶	۱۳۰	۱۰۵۴۸۵	جمع ۲۳

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم .	ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
ا مرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
ج ـ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص‌ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	نل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست‌که ضبط‌کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

چیزی از آهن است که روز جنگ بر اسپ بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آنرا بترکی قشقه‌گویند . (آنندراج) .
|| سرای که خانه باشد . (برهان) . سرای . (جهانگیری)(آنندراج).

سری . [سَ یْ یْ] (ع مص) جوی‌خورد که بجانب خرمابنان رود . اسریه و سریان [سُ] جمع . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). جوی خرد . (مهذب‌الاسماء) (دهار).
|| مرد شریف . مهتر . (دهار) . (مهذب‌الاسماء). مهتر وجوانمرد و سخی.(منتهی‌الارب).

سری . [سُ رَ نْ] (ع مص) شب‌روی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بشب‌رفتن . (تاج‌المصادر بیهقی)(دهار).سریان . سرایة.

سری . [ ] (اِخ) مولانا . . . پسر علی شهاب است و جوانی ابدال وش ، خوش شیرین کار است، وگفتار او نیزچون کردار او شیرین است و دلپذیر است و این مطلع از اوست :

بود در دعوی بابرویت مه تو تیز وتند
دیدن خورشیدرویت ساخت اوراگرد وغند

(مجالس‌النفائس ص ۲۴۰) .
رجوع‌به صفحات ۱۷ ، ۶۷ مجالس‌النفائس شود .

سری. [سَ] (اِخ) نام یکی‌ازاولیاءالله است‌مشهور‌بسری‌سقطی.(برهان).(آنندراج):

چون سری بی سر شد اندر راه او
بر سریر سروران شد جای او .
مثنوی .

رجوع به سری سقطی شود .

سریاح.[سِ](ع اِ)دراز.(منتهی‌الارب). (آنندراج). مرد دراز. (اقرب الموارد) .
|| جرادالطویل ، ملخ . (اقرب الموارد) .

سریاز . [سَ] (نف) نابودکنندهٔ سر . کوبندهٔ سر:

چو بشنیدکرکوی آواز من
همان زخم کوپال سریاز من .
فردوسی .

سریان . [سَ رَ] (ع‌مص) رفتن چیزی در اجزای چیزی . (آنندراج)(غیاث) .
|| همه شب‌راه رفتن . (ازاقرب‌الموارد) .

سریاناس . [سُ] (اِ) نوعی از پرندگان دریایی . زامر نیز خوانده شده . (دزی ج ۱ ص ۶۵۱) .

سریانی . [سُ] (اِ منسوب) لغت ترسایان‌بزبانی که تورات‌نازل‌شد.(آنندراج). زبان نبطی . (مفاتیح العلوم) . منسوب بسورستان (عراق و بلاد) (معجم‌البلدان). نام قوم سامی نژادکه با قوم آرامی خویشاوند بودندو لهجهٔ‌آنرا نیز سریانی(۱) نامند . این لهجه از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروفتر است و چون آثار این لهجه متأخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده جانشین آن گردیده‌است .خطی که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندك تغییراتی همان خط آرامی است . مرکز این لهجه در شمال عراق [بین‌النهرین] شهر ادسا (۲) است که سریانی بکار میرفته ارها (۳) و در کتب اسلامی الرها خوانده شده و اکنون او رفا نامند . در قرن دوم میلادی این شهریکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چند قرن پیش از آن از زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس وانتیوخس شمال بین‌النهرین از مراکز زبان سریانی‌بوده و بواسطه مهاجرت گروهی‌از مردمان‌مقدونیه و یونان در آن سر زمینها ، سریانی رنگ‌و روی خاصی گرفت‌وبر دیگرلهجه‌های آرامی برتری یافت و بسیار لغات یونانی با زبان سریانی درآمیخت وتغییری‌در انشاء واسلوب آن پدید آمد . آنچنانکه در تحریر مسایل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید . خطسریانی هم از خط یونانی‌متأثر گشته برای‌کتابت بهتر وروشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریانی‌شهر روحانی عیسویان شرقی نصیبین(۴) است . آثاری‌که بزبان و خط سریانی پیش از نفوذ دین عیسوی بجای مانده نسبةً اندك است ، اما آثار پس ازآن عهدکه غالباً ترجمه و تفسیر توراة و انجیل و مسائل دینی و سرودهای مذهبی است‌بسیار است . و همچنین در ادبیات و تاریخ وعلوم یادگارهای‌گرانبهایی بدین‌زبان باقی‌مانده از جمله‌اسکندرنامه مجعول‌ومنسوب بکالیستنس ترجمه سریانی قانون مدتی زمان ساسانیان‌که مترجم آن یشوع بخت ایرانی نسطوری‌است مانی مشهور شش کتاب خود بزبان سریانی نوشت چون در آن زمان زبان سریانی در مغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از سر زمینهای عربی زبان ، لهجه سریانی وجود داد . لهجه آشوریها و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است. لهجه سریانی آشوریها بالهجهٔ سریانی‌کلدانیها‌اندك تفاوتی دارد .این لهجه در سرزمینهایی که برشمردیم‌با زبانهای‌محلی چون عربی و فارسی و ترکی آمیخته شده و بصورتی«سریانی‌نو»درآمده‌است . خوارزمی گوید «السریانیه الذین یقال لهم النبط و بها کان یجری‌کلام حاشیة الملوك اذاالتسوا الحوائج وشکوی‌الظلامات لانها املق‌الالسنة. (مفاتیح ۷۵) .
(از حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین):

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه‌سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه‌جابلقا چه‌جابلسا.
سنائی .

کنم تفسیر سریانی بانجیل
بخوانم از خط عبری معما .
خاقانی .

سری . [ ] (اِخ) ابن احمدبن سری‌الکندی الرفاءالموصلی شاعر معروف و مشهوری است که دیوان ابی‌الفتح کشاجم‌را استنساخ کرده‌استوی درحدود سال ۳۶۰در گذشته است .
(از روضات‌الجنات ص ۳۰۸) .
رجوع به معجم‌الادباء ج ٤ص ۲۲۶ شود .

سری . [سَ] (اِخ)ابن منصور معروف به ابوالسرایا. رجوع به ابوالسرایا و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۱و۳۶۲شود.

سریت.[سُ یْ یَ] (ع اِ) مأخوذازتازی سریة :

جاندار تو رضای حق‌است و دعای خلق
کاین دورصد سریت ولشکر نکوتراست
خاقانی .

رجوع به سریة شود .

سُریت . [سُ یْ یَ] (اِ) سریة [سُ رْ رْ یْ یَ]: ومجالست با کنیزکان و سریتها مجلس خاص . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱). و فرمان شد تا حرمهای خلیفه را بشمارندهفتصد زن و سریت‌و یکهزار خادم بتفصیل‌آمدند . (رشیدی) .

هولاکوخان خواتین و سریتان‌بسیارداشتند.
رشیدی
یک دختر را جغتای بسریتی مخصوص کرد
جوینی .

رجوع به سریة شود .

سریجا. [سُ رَ](اِخ) ابن‌محمدالملطی بسال ۷۸۸ درگذشته است. او را تألیفاتی است.رجوع به‌کشف الظنون شود .

سریج . [سُ رَ] (اِخ) بن یونس ابو الحارث المروزی از ثقات محدثین و بزرگان‌فقهاوقراءاست‌اوراست‌کتاب‌التفسیر. کتات‌القرآت. وکتاب‌السنن درفقه .
(یادداشت مؤلف) .

سریجه. [سَ جَ] (اِ) مرغ سقا بود. (انجمن آرا) :

بموضعی‌که رسیده‌است ذکر انصافت
سریجه بازشکاراست وگورشیر افکن.
(انجمن‌آرای‌ناصری).

رجوع به سریچه وسریخه شود .

سریچه . [سَ چَ] (اِ) پرنده‌ایست سپید دم درازنوک و آنراترنگ و ترنگ

(۱) Syriaque . (۲) Edessa . (۳) Orhai . (٤) Nisibis .

گویند. بتازیش صعوه و هند ممولة نامند. (شرفنامهٔ منیری).
نام جانوری است پرنده و کوچک جثه و دراز دم که بیشتر برکنارههای آب باشد و دم جنباند و آنرا مرغ فاطمه خوانند و بعربی صعوه گویند. (برهان). مرغی است و در تحفه آمده مرغ سقا است و بخای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده سریچه مرغ سقا بود دقیقی گوید :

گشته پلوک بسان سرایچه
بانگ سریچه خاسته اندر سرای او.
دقیقی.

نازیدن نازو و نواهای سریچه
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را.
سنایی.

بسان دراج از امتحان نوابرکش
سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا.
مسعودسعد.

رجوع بسریچه وسریخه شود.

سریح. [سَ] (ع ص) آسان و نرم (آنندراج). (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). بول سریح. کمیز روان. (آنندراج). (منتهی الارب). فرس سریح. اسب بی زین. (منتهی الارب). (آنندراج).

سریحة. [سَ رِ حَ] (ع ا) دوال که بدان نعل و مانند آن دوزند. (منتهی الارب). (آنندراج). آن دوال که نمدزین بازین برآن بندند. (مهذب الاسماء).
|| خط دراز از خون. (آنندراج). (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
|| راه روشن از زمین تنگ بسیاردرخت. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).
|| پارهٔ ازجامه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

سریخان. [سَ] (اِخ) ده از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. دارای ۳۹۹ تن سکنه است. آب از قنات. محصول غلات - شغل زراعت.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سری خنور. [سَ خَ] (اِ) قمع وقیف. (ناظم الاطباء).

سریخه. [سَ رِ خَ] (اِ) مرغ سقا را گویند و آن پرنده ایست که در فک اسفل او یعنی در زیرمنقارزیرین او پوستی بمانند مشکیچه آویخته است (برهان)(آنندراج). مرغ سقا. (اوبهی). ظاهراً مصحف سریچه است.
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
رجوع به سریجه و سریچه شود.

سرید. [سَ] (اِ) جامهٔ غوك را گویند و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد. (برهان). جامهٔ غوک. (آنندراج).
|| ریسمانی که اطفال ازجایی آویزند وبرآن نشسته درهوا آیند وروند. (برهان). (آنندراج). ظاهراً مصحف سرند است.
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

|| (ع ا) درفش. (منتهی الارب). (آنندراج). درفش کفشدوزی. (اقرب الموارد).

سریدن. [سُ رِ دَ] (مص) لغزیدن. سرخوردن. از سطحی مایل به پستی نشسته بزیر لغزیدن. (یادداشت مؤلف).

سریدن. [سَ رِ دَ] (مص) سرودن. (آنندراج). سرائیدن. (ناظم الاطباء).

سریده. [سَ] (اِخ) ده از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. دارای ۲۰۴ تن سکنه. آب از قنات و چشمه محصول غلات. ارزن. زیره. شغل زراعت.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریر. [سَ یا سِ] (اِ) سرویسه است که قوس وقزح باشد. (برهان). قوس و قزح و آنرا سدکیس و سرویسه نیز خوانند. (جهانگیری).
آزفنداك - آژفنداك - تیرآژه -

سریر. [سَ] (اِ) اورنگ و تخت. (برهان). تخت پادشاه - (جهانگیری).
تخت و اورنگ و سریرفعیل بمعنی مفعول است مشتق از سر [سَ] بمعنی بریدن است پس باعتباربریدن وتراشیدن چوب تخت راسریر گویند. (غیاث). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب). ج. اسره [اَ سِ رَّ] وسرر [سُ رُ] (منتهی الارب). تخت آراسته. (دهار) :

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر.
فردوسی.

بنشین در بزم بر سریر بایوان
خرگه برترزن ازسرادق کیوان.
منوچهری.

ای زده تکیه بر بلند سریر
برسرت خز و زیر پای حریر.
ناصرخسرو.

ورچون توجسم نیست چه باشدهمیش تخت
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصرخسرو.

سریر دولت و دیهیم شاهی
علایی رنگ ومسعودی نگار است.
مسعودسعد.

سریر ملک عطا دادکردگار ترا
بجای خویش دهد هرچه کردگار دهد.
ظهیرالدین فاریابی.

دیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته.
(کلیله ودمنه).

تاج و سریر خسرو مازندران زرشک
خورشید راگذار همانا برافکند.
خاقانی.

سرم را تاج و تاجم را سریری
هم ازپای افکنی هم دست گیری.
نظامی.

سریر جهانداری آنجا نهاد
بر او روزکی چند بنشست شاد.
نظامی.

همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پاوسر کرد و حقیر.
مثنوی.

نه برباد رفتی سحرگاه وشام
سریر سلیمان علیه السلام.
سعدی.

کسی کو طریق تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت.
ابن یمین.

ترکیبات :
- سریرفلک، بنات النعش. (ناظم الاطباء).
- سریر مرده، تابوت. (ناظم الاطباء).
- سریر معدلت مصیر، اورنگ عدالت. (ناظم الاطباء).

|| (ع ا) قرارگاه سرازگردن. (منتهی الارب). (آنندراج). آنجاکه بگردن پیوندد ازسر. (مهذب الاسماء).
|| ملک. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| نعمت. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| فراخی زندگانی. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| اصل و قوام هر چیزی. (آنندراج). (منتهی الارب).
|| جنازهٔ بی مرده. (منتهی الارب). (آنندراج). تابوت: جسد متعفن آن مدبر را در سریری نهاده از شهربیرون بردند. (دستورالوزراء).
|| آنچه بر پشته باشد از ریگ و خوابگاه و پیه گیاه بروی. (منتهی الارب). (آنندراج).

سریر. [سَ رَ] (اِخ) دهانه جویی است نزدیک جار که کشتی های حبشه که بمدینه آیند آنجا لنگر کنند. (آنندراج). (منتهی الارب).

سریر. [سَ] (اِخ) موضعی است بدیار بنی دارم و بنی کنانه. (آنندراج). (منتهی الارب). جایگاهی در دیار بنی دارم دریمامه (از معجم البلدان).

سریر. [سَ رَ] (اِخ) نام ولایتی است وجایی نیزهست که غار کیخسرو آنجاست. (برهان). نام قلعه ایست که درآنجاتخت وجام کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتندی، اگربمناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست. (آنندراج). (انجمن آرا) رجوع به سریرافزا شود.

سریر. [سَ] (اِ) مملکتی است میان بلاد آلان وباب الابواب واورا پادشاهی است بر سر خود و دینی و ملتی جداگانه. (آنندراج). (منتهی الارب).
مشرق و جنوب و حدود ارمنیه و مغرب وی حدود روم است و شمال وی ناحیت الانست و این ناحیتی با نعمت سخت بسیار است.

کوهیست و دشتی و نشست پادشاه آنجا به قلعهٔ موسوم به قلعه ملک است. واورا تختی عظیم است از زر سرخ و نشست سپهسالار آن بهشهریست‌موسوم‌به خندان و شهررنجس و سقط دیگر ازاین ناحیت است . و از این دو شهر بردهٔ بسیار افتد بمسلمانی - (حدود العالم). کشور وسیمی است بین الان و باب الابواب و از دوراه بیش ندارد یکی راه بیلاد خزر وراه دیگر بیلاد ارمنستان‌میرود. (ازمعجم‌البلدان). رجوع‌به نزهة القلوب - صفحات ۲۴۳ - ۲۴۴ ۲۵۵-۲۵۸-۲۹۶ و التفهیم ص ۲۰۰ شود .

سریران‌بزو. [سَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان بخش‌حومه‌شهرستان بجنورد. دارای۱۴۲تن سکنه. آب ازرودخانه، چشمه ، محصول - غلات.بن‌شن.میوه. شغل زراعت-راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹)

سریرافراز . [سَ اَ] (اِخ) نام‌شهریست وغاری که‌کیخسرو بدرون آن‌رفت و غایب شد در نواحی آن‌شهراست.(برهان) .

نام شهریست که غارکیخسرو در آنجاست. (جهانگیری).

دراصل «سریر سرافراز» مأخوذ ازاین بیت نظامی گنجوی :

سریر سرافراز شد نام او

درو تخت کیخسرو و جام او .

(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین) .

سریرافروز . [سَ اَ] (نف) فروزندهٔ تخت .که‌تخت و تاج را رونق‌دهد . رونق دهنده‌ملک :

سریر افروز اقلیم معانی

ولایت‌گیر ملک زندگانی .

نظامی .

سریرت . [سَ رَ] (ع اِ) راز و آنچه نهان‌کرده شود و در مجاز بمعنی خصلت و طبیعت. (غیاث). سریرة:

سلطان برسریت و غور مکر و خدیعت او وقوف‌یافت. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی).

خلوص اعتقاد او در موالات‌دوست‌ونصوح سریرت و سریرت او در مطاوعت حضرت عرض‌داد . (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی). رجوع به سریرة شود .

سریردار. [سَ] (نف) . تخت دار . صاحب تاج وتخت. || پادشاه فرمانفرما . ||دربیت زیر خدای تعالی مقصود است : رزاق نه‌کآسمان ارزاق

سردار و سریر دار آفاق.

نظامی.

سریرفلک . [سَ فَ] (اِ) کنایه از بنات النعش و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان.(برهان). کنایه از بنات - النعش . (انجمن‌آرای ناصری) .

سریرک. [سَ رَ] (اِ) همان = درک وآن خطی است که برزمین کشند برای قمار بازی . (رشیدی).

سریرگاه. [سَ] (اِ مرکب) پایتخت :

تارفعت و قد با دجاهت

فتح وظفر سریر گاهت

نظامی .

و همواره دار الملک وسریرگاه ملوك فرس بوده است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳) .

سریرة. [سَ رَ] (ع اِ) راز (منتهی - الارب) . (دهار) . راز وآنچه پنهان کرده شود، سرائر جمع آنست.(آنندراج). نهان. (ربنجنی). || بمجاز معنی خصلت و طبیعت (آنندراج) .

سریری. [سَ] (اِ منسوب) منسوب بسریر . (برهان). || بالینی. (فرهنگستان).

سریس . [سَ] (ع ص) نامرد یاآنکه جماع‌نکند بااورا فرزندی‌نشود. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). آنکه صحبت نتواندکرد بر زنان . (مهذب‌الاسماء) . || کشن که باردارنگرداند.(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). || سست . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || مرد زیرك و هشیار . (آنندراج) . || نگهبان چیزی‌که در دست وی است.(از منتهی‌الارب).(آنندراج).

سری‌سقطی . [سَ رِ یِ سَ قَ] (اِخ) نام بزرگی . (غیاث) . (آنندراج). زاهدی است معروف . (منتهی‌الارب) . امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه ودرد بود وکوه حلم‌وثبات‌بود و خزانهٔ مروت و شفقت بود وهر رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی‌که در بغداد سخن حقایق و توحیدگفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال‌جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و درابتدا دربغداد نشستی دکانی داشت و ... رجوع به‌تذکرةالاولیاء عطار چاپ لیدن ج۱ ص ۲۷۱ بیمد شود . سری سقطی‌میان‌سالهای ۲۵۱-۲۵۷درگذشت غزالی نامه ص ۹۷ . رجوع به روضات - الجنات ص ۳۰۸ - ۷۲۵ و اعلام زرکلی ج۱ ص ۳۶۱ وشدالازار ص۱۸ و فیه‌مافیه ص ۳۲۲ .

سریش . [سِ] (اِ) رستنی باشد که درسبزی و تازگی بپزند و باماست بخورند و بعداز رسیدگی خشك کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیز ها بدان چسبانند. (برهان). چیزی‌که‌نجار و کمانگر وصحاف وچرم گربدان چیزهاچسبانند. وآن‌راازماهی وپوست خام سازند. (رشیدی). پت . (لغت نامه‌اسدی). ثرط . (دهار) (نصاب). اسراش اسقولوس . (بحرالجواهر) . ومعروف و آنرابعربی اشراس‌گویند وبیخی‌است‌کهساقی دارد وگل آن سفید مایل بسرخی و خمرآن مستدیر و تند طعم و بعضی آنرا و خنثی را دوچیز دانند شبیه بیکدیگر. اماشیخ‌الرئیس دربحث قوباگفته اصل الخنثی هوالاشراس (آنندراج) :

بخدای ارکس این قوافی را

بسخن برنشاندی بسریش.

انوری .

زخم شمشیرغمت را ننهم مرهم‌کس

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش.

سعدی .

|| ناله وفغان . (آنندراج):

چنان بدانم من جای‌غلغلیجگهش

کجا بمالش اول بر اوفتدبسریش.

لبیبی .

زیر فهمش ستاره کرده خروش

پیش‌سهمش‌سریش کرده‌سروش.

سنایی .

کار تو برسریش وهمه‌کارتو سریش

همواره زین نهادکه هستی‌گداو دنگ.

سوزنی.

|| بدوزبون . (آنندراج) (جهانگیری) :

سروش دادم تلقین که خواهم ازتوعطا

سریش اگر نبدی کاربنده بود سریش.

سوزنی (بنقل‌آنندراج) .

|| سریشم را هم میگویندکه بدان پی‌برکمان پیچند. (برهان) .

سریش . [سِ] (اِخ) ده از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان‌سبزوار. سکنه ۲۹۷ تن . آب از قنات . محصول غلات پنبه ، میوه‌جات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سریشتن. [سِ تَ] (مص) سرشتن . تخمیر. خمیرکردن:

زکس‌سخن چه نیوشم حدیث خوش‌چه‌سرایم

تنورگرم نه‌بینم فطیرها چه سریشم .

(دیوان‌خاقانی‌تصحیح‌عبدالرسولی‌ص۶۵۳) .

سریش کردن. [سِ کَ دَ] (مص‌مرکب) . چسباندن . بهم وصل‌کردن :

کز دوبال‌سریش‌کرده نشد

هیچ طرار جعفر طیار .

سنایی .

سریشم . [سِ شُ] (اِ) دو قسم بود یکی آنچه از پوست‌گاو و گاومیش‌گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی بر آرند و آنرا بتازی غراءالسمك و اول را غراء الجلود خوانند. (آنندراج) . دو نوع است یکی را از پوست‌گاو سازند ویکی را از شکم ماهی برآرندوهردودرچسبندگی‌معروف.(انجمن‌آرا). سریش که بکار کمانگران آید . (غیاث) . سریش . (انجمن‌آرا). (شرفنامهٔ منیری) . غمجار [غَ] که برکمان چسبانند جهت کفتگی آن . (منتهی‌الارب):

از آنکه مدح تو گویم درست گویم وراست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا .
دقیقی .

پس چون آرش و هاوان بیامد ... کمان را به‌پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوارکرد. (نوروزنامه) .

صقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آئینه وار نقش پذیر .
نظامی.

چوبی که سوراخ باشد نخست
بموم و سریشم نگردد درست.
نظامی.

|| و نیز چیزی باشد که ازمیده یا نشاسته پزند و بکار چسباندن مقوی آید و در عرف هند آنرا ایئی گویند و این مجاز است . (آنندراج) .

ـــ سریشم ماهی . اسم فارسی غری‌السمک است.(تحفهٔ‌حکیم‌مومن).غری سمک سریش ماهی‌گویندش. (الابنیه عن‌حقایق‌الادویه)؛

بکردار سریشمهای ماهی
همی‌برخاست ازشخسارها گل .
منوچهری.

سریشیدن . [رِ دَ] (مص) سرشتن . خمیر کردن آرد ومانندآن. (آنندراج).

سریط . [سُ] (ع اِ) سریطاء . رجوع به‌این کلمه شود.

سریطاء . [سُ رَ] (ع اِ) نوعی از آش مانند حریره . (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سریطی.[سُ رَ رَ] (ع اِ)درمثل گویند. الاخذ سریطی والقضاء ضریطی بضم اول و تشدید را درهردو درحق شخصی گویند که در ادای دین تهاون‌ورزد و تعلل پیش آورد یعنی گرفت و بآسانی فرو برد و وقت تقاضا تیزداد. یعنی ادای‌آن ممتنع ودشوار میگردد بروی.(آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سریع . [سَ] (ع‌ص) جلد وشتاب‌کننده (آنندراج) (غیاث).زود . (مهذب‌الاسماء). شتابنده. (دهار) . (منتهی‌الارب).

ترکیبات:

ـــ سریع‌الامضاء ؛ زود گذر : شمشیر قضا نافع وسریع‌الامضاء است . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی) .

ـــ سریع‌الانزال، که‌زودآب او آید. سست کمر . که بوقت جماع خویشتن نگاه نتواند داشت .

ـــ سریع‌الانتقال ؛ زود فهم . تندفهم . تند هوش. تندیاب . زودیاب.

ـــ سریع‌الانهضام ، زودگوار.

ـــ سریع‌التأثیر، که زود متأثر ومتألم شود .

ـــ سریع‌الحساب ، زودشمار.|| خدایتعالی بدانجهت که زود بحساب بندگان رسد : والله سریع‌الحساب .

ـــ سریع‌الحصول ، زودرس.

ـــ سریع السیر، تندرو .

ـــ سریع‌العمل ، جلدکار. چابک . چالاک .

ـــ سریع‌الهضم، زودگوار : وشکر وروغن بروی کردم تامعتدل‌مزاج وسریع‌الهضم گشت. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

|| شاخ تر افتاده از درخت بشام [بَ] (منتهی‌الارب).(آنندراج). || نام بحری‌از عروض‌که وزنش این است . مفتعلن مفتعلن فاعلان. چون دراین بحراسباب بیشتراند از اوتادزودترگفته‌میشود. (غیاث)(آنندراج). وسریع را ازبهرآن سریع خوانند که بناء آن بردوسبب ووتدی است وانشاد اسباب‌مفرده علی‌الخصوص که بااوتاد مفروقه باشد اقتضاء سرعت کند و سبک در لفظ در آید و چون منسرح درترکیب و ترتیب ارکان باسریع موافق‌بودآنرا نیز دردایره‌ردیف‌اوگردانیدند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۵۳) .

سریع قلم. [سَ عِ قَ لَ] (ترکیب ـ توصیفی). تندنویس :

ازاو سریع‌قلم‌تر کجاست درکیهان
وزوبدیع سخن‌تر کجاست درکشور.
سوزنی.

سریغ. [سَ](اِ) خوشهٔ انگور پردانه. وبعضی‌گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانه هایش درست نشده باشد . (برهان) . (آنندراج). خوشهٔ انگورباشد پربارکه‌هنوز دانه‌های سخت پیدا نکرده باشد یعنی فرو تر ازارزن.(اوبهی) .

سریف . [سَ] (ع اِ) رستهٔ درختان انگور. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سریقون. [سَ] (اِ) لغتی‌است سریانی وبمعنی شنجرف سوخته‌است. یعنی شنجرف عملی که آنرا از سیماب سازند نه‌آنکه از کان برآورند . (برهان) . (آنندراج) . اسریقون است و آن زنجفر سوخته است . (اختیارات بدیعی) .

سریقه. [ ] (ع اِ) نوعی تازیانهٔ چرمی. رجوع به‌دزی ج۱ص ۶۵۱شود.

سریک . [سِ] (اِخ) ده ازدهستان چهاراویماق‌بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۷۷ تن سکنه . آب از رود آیدـ وغمش ـ محصول.غلات.بزرک.زردآلو.شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سری کردن. [سُ رِ کَ دَ] (مص‌مرکب) سواری‌کردن. (آنندراج). (بنقل‌ازفرهنگ اسکندرنامه).

سری کوه . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان ززو ماهرو بخش‌الیگودرز شهرستان‌بروجرد. دارای ۱۶۶تن سکنه است. آب از چشمه و قنات ـ محصول. غلات ، لبنیات ، شغل . زراعت وگله‌داری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریل‌آباد. [سِ] (اِخ) ده ازدهستان آختاچی بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۲۶تن سکنه‌است.آب ازچشمه ـ محصول غلات.توتون. حبوبات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرین. [سَ] (اِ) چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سروگردن در زیرسرنهند و سر برآن‌گمارند وآنرا ازپشم وپنبه‌آگنده باشند وچون سربرآن نهند سرین خوانند وبستر نامند . و آن بمتکا که عربی است مشهور شده. (آنندراج).بالش:

گه ریخت سرشک برسرینش
گه روی نهاد بر جبینش .
نظامی .

دلم شبهای هجرانت غمینه
سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه‌موته دوست دیرم
هرآنکت دوست دارد حالش اینه.
باباطاهر.(بنقل‌آنندراج) .

|| چون درز یربراست‌بر خوابه نیز گویند . نهالی نیزخوانند وتوشک وتشک ترکی‌است و آنچه برای راحت بازو درزیر بال وپهلو گذارند بالین خوانند زیراکه بال بمعنی‌بازو است. (آنندراج) .

سرین . [سُ] (اِ) نشستنگاه آدمی . (برهان) (جهانگیری) . ورک. (بحرالجواهر).کفل وساغرآدمی وهمه حیوانات . (آنندراج):

خلخیان خواهی و جماش چشم
گرد سرین خواهی وبارک میان.
(شرح احوال رودکی‌سعیدنفیسی‌ص۱۰۲۲).

غژغاودم‌گوزن سرین وغزال‌چشم
پیل زرافه‌گردن وگورهیون بدن.
لامعی.

بزد برسرین یکی گورنر
گذر کردبرگور پیکان وپر
فردوسی .

یکی‌کره ازپس ببالای او
سرین‌وبرش‌هم ببهنای او .
فردوسی .

بنوک تیر فروافکند زکرگ سرون
بضرب تیغ فروآورد زپیل سرین.
فرخی.

سایل ازسیمش همیشه بارورداردسرین
زایر اززرش همیشه بارور دارد میان.
فرخی.

درع بش آتش حنین‌گنبد سرین‌آهن کتف
مشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشادبوی.
منوچهری .

یکی دست را برعنان ساخته
دگرزی سرین ستور آخته .
اسدی.

سرین‌گوران ازپنجه‌شیران‌آسوده‌است. (سندبادنامه‌ص۹).

سرین و چشم آهو دیدناگاه
که پیداشد بصید افکندن شاه.
نظامی.

در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه کرد سر تا سرین ستور.
نظامی.

تاجوران را زلعل طرف نهی برکمر
شیر دلانرا زجزع داغ نهی برسرین .
خاقانی.

سرین. [سِ رِ] (اِخ) موضعی است بمکه از آن موضع است موسی بن محمد کثیر که شیخ است مرطبرانی را . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

سرین افکندن. [سُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چهار زانو و مربع نشستن باشد . (آنندراج).

سرینج آباد . [سِ] (اِخ) ده از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد دارای ۱۶۹ تن سکنه . آب از رودخانه آواجر - محصول غلات.توتون.حبوبات، شغل اهالی زراعت -گله داری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرین دیزج. [سَ زَ] (اِ خ) ده از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز دارای ۲۶۲ تن سکنه. آب از چشمه و تلخه رود - محصول غلات - شغل اهالی زراعت و گله داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سرینگاه . [سُ] (اِ مرکب) نشستنگاه هرکسی .(ناظم الاطباء) . نشستگاه .(شیدی) (برهان) . (آنندراج) . || تخت پادشاهان خصوصا. (برهان).

سرین نمک . [سَ نَ مَ] (اِخ) ده از دهستان یعقوب وندپایی بخش اسوار گرم سیری شهرستان خرم آباد - دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از نهردره کول - محصول غلات. لبنیات. صنایع دستی زنان فرش جاجیم بافی معدن نمک دار. ساکنین از طایفهٔ یعقوب وندپایی بوده برای تعلیف احشام ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سریة . [سُ رْ رِ یْ ی] (ع اِ) از سرو. کنیزیکه برای جمع و تمتع باشد و این معرب است بلفظ سر[سِ] که بمعنی جماع باشد . (غیاث). گفته اند مشتق از سر است و گفته اند مشتق است است ازسرور.(ازاقرب الموارد). آن کنیزک که از زن پنهان دارند . ج ، سراری. (دبنجنی)(مهذب الاسماء) . کنیزک فراش . (صراح اللغة) . (ازمنتهی الارب): مراورا هزار زن بوده سیصد آزاد وهفتصد سریه.(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . در شب خلی کردند و همه سریه‌ها و حرات بزرگان بدیدار او آمدند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۶) .
و ازجمله اسباب وتجمل دوازده هزار کنیزک در سراهای او بودند و از سریه یا مطربه یا خدمتگار . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲)

سریه . [سَ یْ یَ] (ع اِ) ازسری. لشکری که زیاده ازپنج کس باشد تاچهارصد کس مقدار چهارصد تن . سرایا . جمع . (مهذب الاسماء). (دبنجنی) . پارهٔ از لشگر ازپنج نفرتاسه صد یاچهارصد. (منتهی الارب)،م || مقابل غزوه :

یک سریهٔ میفرستادی رسول
بهر جنگ کافرو دفع فضول.
مثنوی .

و باصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت رسالت پناه خود بذات مقدس در آن نباشد و بسرکردگی یکی ازاصحاب فرستاده باشند. (غیاث).

سریة . [سِ رْ یَ] (ع اِ) تخم ملخ لغت فی سروة . (منتهی الارب) .

سزا . [سِ] (اِ) پهلوی « سچاك » « سچاکیها » (۱) (شایسته ، شایستگی) از ریشهٔ «سچ » (۲)نیبرگ ۱۹۹ : سچاك واره رجوع به سزاوار و سزیدن شود .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
لایق وسزاوار .(برهان) (جهانگیری).لایق و درخور. (آنندراج) :

زده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هزیکی را سزا .
بوشکور .

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود .
فردوسی .

بفرمود تا جایگه ساختند
وراچون سزا بودبنواختند.
فردوسی .

امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسنجیدن سخت بسزا .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰) .

خدای دادش هرچ آن سزاودرخور اوست
مثل زنند که در خور بود سزا بسزا .
عنصری .

شاد باد آن بهمه نیک سزا
وایمن از نکبت و ازشوروزشر .
فرخی .

ناز اگرخوب را سزاست بشرط
نسزد جز تراکرشمه و ناز .
فرخی .

ایزد ارملک و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملک عالم .
فرخی .

او بد سزای صدر جهان نا سزا نکرد
این کار کوبکرد جز از بهر مانکرد.
منوچهری .

کسری پشت پای بهرام ببوسید وگفت سزای تاج و تخت تویی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۸) .

چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هریکی را چند آهو .
که زردادست این سزای نابکاران
کبوداست این سزای سوگواران .
ویس و رامین .

از ایرا سزا نیست اسرار حکمت
مراین بی فساران بی رهبرانرا .
ناصرخسرو .

سبحان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم .
مسعودسعد .

تا سزا باشد ثناگستردن آل رسول
بنده درعالم بنام تو ثناگستر شود .
سوزنی .

دگر هرکه را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد .
اسدی .

نه هر جایگه راست گفتن سزاست
فراوان دروغ است کان به زراست .
اسدی .

جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم
اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد .
ادیب صابر .

وآنکه را دوست بانصاف برد
منوازش که سزای ستم است .
خاقانی .

جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان
مهر چو مقبول نیست خاك بفرق نگین.
خاقانی .

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمالی نیش گردد .
نظامی .

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامی است در شهر سپاهان .
نظامی .

گر تو بکشی چو شمع صدبارم
چون آن توکنی بدان سزا باشم .
عطار .

اگر زیر دستی بیفتد سزاست
زبردست افتاده مرد خداست .
عطار .

(۱) Sacâk:Sacâkîhah. (۲) Sac.

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی .
حافظ .

جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد .
شبستری .

نه هر شاهی سزای تاج و تخت است
بشطرنج اندرون هم‌شاه باشد .
ابن‌یمین .

امثال و حکم
سزای نیکی بدی است . || سزای گران فروش نخریدن است . ||سزارا بسزاوارده. || سزابسزا درخوراست.|| سزای حلق ملحد تیغ کافر .

|| پاداش نیکی وبدی.(برهان)(جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج) . کیفر :

سزاشان ببخشید بسیار چیز
یکی دایه با وی فرستاد نیز .
فردوسی .

امیرگفت . . . من از وی خشنودم وسزای آنکس که درباب وی‌این‌محال گفت‌فرمودیم. (بیهقی) .

علی حاجب که امیر را نشانده بود، فرمودیم تا بنشاندند و سزای وی بدست او دادند .
(تاریخ بیهقی)

و منادی کردندکه هرکس که خداوندخویش را بکشد ویراسزا این است . (تاریخ بیهقی)

بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خود همین است مربی‌بری‌را .
ناصرخسرو .

هرکو چو روزگار ره غدر میرود
از روزگار هم‌بستاندسزای‌خویش.
کمال‌الدین اسماعیل .

هرکه به لابهٔ دشمن فریفته شود . . . سزای او اینست .
(کلیله و دمنه) .

همچنین بخش تا چنین گویند
که سزا را سزا فرستادی .
خاقانی .

. . . و با او نه بر طریق مجاملت معامله کند سزای او این باشد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

چون بدو نیک را سزایی هست
گفت و ناگفت را جزایی هست .
امیرخسرو دهلوی .

|| موافق . (برهان) (جهانگیری) :
صدمنم من که درشود به ثبات
هرچه آید سزا بطبع فراز .
مسعودسعد .

سزار . [سِ] (اخ) (ژول) (۱) ... سردار معروف رومی که ازسال ٤٤ تا ۱۰۱ قبل از میلاد در رم حکومت کرد . وی مردی فصیح با قدرت و با سیاست بود . در تمام جنگها و ستیزه‌ها که کرد فائق‌شد .

سزار . [سِ] (اِخ) ده از دهستان سر دشت شهرستان دزفول .دارای‌دویست‌تن سکنه است.آب ازچشمه، محصول. غلات، انجیر،انار، ساکنین از طایفهٔ عشایربختیاری میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٦) .

سزامند . [سَ مَ] (ص‌مرکب) سزاوار درخور. لایق . سزا :

و بالطف بی‌علت‌ذات‌اورا [انسان‌را] سزامند سریر خلافت و شایستهٔ خلعت رسالت‌کرد .
(ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی) .

به بسدین لب خود بوسه داد فرق ترا
که‌تاج و افسر شاهانه را سزامندی.
سوزنی .

ز دوران سپهر خوبی و نیکی نماینده
بهر خوبی سزامندم بهرنیکی سزاوارم.
سوزنی .

سزاوار . [سَ] (ص) در لهجه مرکزی «سزاوار» (۲)از:سزا+وار (پسوند اتصاف پهلوی « سچاک - وار » (۳) جزء دوم از «واریشن»(٤)(رفتارکردن،سلوك) «نیبرگ ۱۹۹ » . شایسته . قابل . لایق جزاو مکافات . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح - دکتر معین) .
شایسته و سزای نیکی .(آنندراج) جدیر . (دهار) (ترجمان القرآن). خلیق . (دهار) درخور . مستحق :

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وزدیدگان‌سرشک همی باری .
رودکی.

بمدحت‌کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم‌که‌جز مخلوق نستودم.
کسائی .

سزاوار تختی و تاج مهان
نیامد نباشد چوتو در جهان
فروسی .

نشستند و خوان می آرا ستند
سزاوار رامشگران خواستند .
فردوسی .

اندام شما بربلگه خرد بسایم
زیراکه‌شمارا بجزازاین‌نیست سزاوار.
منوچهری .

نتوانست دید کسی را که جای دور سزاوار باشد . (بیهقی) .

بنگر و باکس مکن آن ناسزا
آنچه نداریش سزاوارخویش .
ناصرخسرو .

چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگر از پی استرو زین حزینی.
ناصرخسرو .

تویی که که حجت تو تیغ قاطع است برآن
که تو بمملکت بحر و بر سزاواری .
ظهیرالدین فاریابی .

ای سزاواریکه هستی بر سری ابن‌السری
جز سری ابن‌السری نبود سزاوار سری .
سوزنی .

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس
که خداوند سزا را بسزاوار دهد .
سنائی .

حق عز و جل اورا سزاوار این آیت کرد .
(تاریخ قم ص ۸) .

سپید است این سزای‌گنده پیران
دورنگ‌است این سزاوار دبیران.
ویس و رامین .

هستی تو سزاوار همه ملک جهانرا
ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار .
معزی .

سزاوار جان بد اندیش تو
به‌بینی چه آرم‌کنون پیش تو .
اسدی .

و آن درجت شریف ومرتبت عالی ومنیف را سزاوار و موشح نتوانست‌گشت .
(کلیله و دمنه) .

تو چو خورشیدی و من چون ذرهٔ
کی من مسکین سزاوارتوم .
عطار .

سیاست را زن‌گردد سزاوار
بدین سوگندهایی خورد بسیار .
نظامی .

سزاوار تصدیق و تحسین بود .
سعدی .

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی‌گه‌گه سزاوار طلاقی .
حافظ .

سزاواری . [سَ] (حامص) شایستگی‌و لیاقت وقابلیت. (ناظم الاطباء) . قابلیت - اهلیت . صلاحیت . لیاقت :

مگر با سزاواری و خرمی
کجا روم را زو نیایدکمی .
فردوسی .

این عروس خاطر بنده‌که صدگنج گهر
ازسزاواری بر او پیرایه و زیور سزد .
سوزنی .

|| فضیلت و بزرگواری . (ناظم الاطباء) .

(۱) Cesar. Jules. (۲) Sezâvâr’ (۳) Sacâk – Vâr. (٤) Varishn.

سزاور . [سَ وَ] (اِ) سزاوار . (ناظم الاطباء).

سزاول . [سَ وُ] (اِ) حاصل کننده واین لفظ ترکی است. (آنندراج). (غیاث). تحصیلدار مالیات هرماهه. (ناظم الاطباء).(۱)

سزد . [سَ] (اِ) جاوزد باشد که سفید خاروخار سفیداست. (برهان). جاوزدسفید. خار . (ناظم الاطباء) . سپید خار که جاوزد گویند . (رشیدی) .

سزستریس . [سِ زُ تِ](اِ) نام یکی ازفراعنهٔ مصر است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۰)

سزگی . [سَ] (اِ) سختی و رنج و آزار . (برهان) (آنندراج) .

سزم . [سِ] (اِ)گیاهی که ببوتهٔ انگور چسبد و پیچد و آنرا تباه سازد .
(لهجه قزوینی وگلپایگانی) .

سزیتونتن . [سَ] (اِ) هزاوارش . «سزیتنیتن» (۲) پهلوی «رفتن » (۳) یونکر ۱۰۱ ،
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
بلغت زند بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد . (برهان) .
بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد . (آنندراج) .

سزیدن . [سَ دَ] (مص) لایق شدن . (آنندراج). لایق آمدن. سزاوارگردیدن . (برهان) (۴) لایق بودن . درخوربودن :
نازاگر خوب را سزاست بشرط
نسزد جز تراکر شمه و ناز .
رودکی .
اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که رخسارم پرازچین است چون رخسار بهنانه.
کسائی .
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد به گل بر وزید گل به گل اندر غزید .
کسایی .
وصال تو تا با شدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهانی .
خفاف .
پدر مالکه نام کردش چو دید
که دختش همی مملکت را سزید .
فردوسی .
نخستین زتن دست و پایش برید
بدانسان که ازگوهر او سزید .
فردوسی .
امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند وی می سزید بر تخت خلافت بنشست .
(تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۷۷)
و غایت بزرگی آن کردی که از اصل بزرگ و فضل و مروت تو سزید .
(تاریخ بیهقی) .
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
زآهوان چو نگاری ز بتکدهٔ فرخار .
فرخی .
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
که چنین ماه بکف کردم درخدمت شاه
فرخی .
گرتو گوئی چون نهان کرد ایزد ازمایارخویش
من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید.
ناصرخسرو .
گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد .
سوزنی .
لطف کردی چنانکه از تو سزید
با من و دیگران چو هر باری .
سوزنی .
بجفت من دگر کس کی رسیدی
ز داد دادگر این کی سزیدی .
ویس و رامین .
از او آن سزید از تو ایدر که بود
که از مشک بوی آید از کاه دود.
اسدی .
بر آن سان که ازکمال عقل وی سزید .
(مجمل التواریخ والقصص) .
تنی ده هزار از سپه برگزید
کزو هریکی شاهشهری سزید .
نظامی .
همچو خاکم سزدکه خوار کند
آن عزیزان که خاک ایشانم .
خاقانی .
سزد گر بدورش بنازم چنان
که احمد بدوران نوشیروان .
سعدی .

سزیده . [سَ دَ] (نف)لایق وسزاوار. (غیاث) (آنندراج) .

سس . [سِ] (اِ) (۵)گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان،گیاهی است کاملا انگل گیاهان دیگر شده،برگهای آن از میان میرود وانتشار آن بحدی زیاداست که ممکن است مزرعهٔ را از میان ببرد،وجنس دیگری از آن بنام افتیمون(۶) که انگل نعناع میشود سابقاً دربیماری معدی و قلبی بکار رفته . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۱). رجوع به سزم شود .

سس. [سُ](اِ) (۷)چاشنی بعضی اغذیه. رب. (فرهنگ دکتر معین) .

سسالی . [سَ](اِخ) معرب سسالیوس که نباتی است بلغت یونانی .(منتهی الارب).
مأخوذ از یونانی ، انغوزه. (ناظم الاطباء) .
سسالیوس، کاشم رومی بود و بعضی طبیبان گویند انجدان رومی است .
(الابنیه عن حقائق الادویه) .

سست . [سُ] (ص)پهلوی«سوست»(۸) (ملائم . سبک) . نرم و ملایم . نازک . ناتوان. ضعیف. کم زور. آهسته. تنبل . کاهل. مانده . بی معنی . بیهوده . ضدسخت.
(ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
نازک و ناتوان و ضعیف و در مانده و عاجز وکم زور و بی قوت .(ناظم الاطباء):
کنون جویی همی توبت که گشتی سست وبی طاقت
ترا دیدم ببرنایی فسار آهخته و لانه .
کسائی .
من رهی پیر و سست پای شدم
نتوان راه کرد بی یالاد .
فرالادی .
بخورد آب و روی و سر وتن بشست
زمانی در افتاد از پای سست .
فردوسی .
تاآنگاه که سست شدی و بیفتادی .
(بیهقی) .
گردان گردند پیش میر بمیدان
سست چو مستی که خورده باشد افیون .
فرخی .
که گفتند گرشاسب پیراست و سست
جوان کی تواند چنان رزم جست .
اسدی .
شمشیر قوی نباید از بازوی سست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست.
سعدی .
ترکیبات :
— سست کردن . ضعیف کردن . ناتوان کردن . ازکار باز داشتن :
بدانست سام نریمان درست
که یزدان ورا ز آن گنه کرد سست
فردوسی .
توبه را دست و پای سست کند
لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن .
فرخی .
شرابی که بترشی زند پی هارا سست کند .
نوروزنامه .
— سست گشتن. ناتوان شدن . خسته شدن :
چو از جاسب بیکار ز آنگونه دید
ز غم سست گشت و دلش برطپید .
فردوسی .
سست گشتی تو همانا کز ره دورآمدی
ماندهٔ دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین .
فرخی .

---

(۱) ناظم الاطباء بفتح واو ضبط کرده است .
(۴) مؤلف برهان قاطع درذیل سزید آورده است .

(۲) S(a)zitân(i)tan (۳) Raftan
(۵) Cuscuta . (۶) G . epithymum . (۷) Sauce . (۸) Sust .

|| نامحکم . نا استوار :
آب هرچه بیشتر نیرو کند
بند و ورغ سست و پوده برکند .
رودکی .

گره عهد آسمان سست است
گره‌کیسهٔ عناصر سخت .
انوری .

همیشه سست بود در وصال پیمانت
مسلمند ظریفان به سست پیمانی .
وطواط .

|| ضعیف . نارسا. نااستوار:
هرکجا رای سست بود شجاعت قوی مفید باشد .
(کلیله و دمنه) .

|| عاجز . درمانده :
ستایش خوش آید همه خلق را
ولی سست باشندگاه کرم .
ابوشکور .

تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم .
ناصرخسرو .

|| بی‌ارزش . بی‌قیمت . بی‌اهمیت :
گهر بیهنر زار و خوارست و سست
بفرهنگ باشد روان تن درست .
فردوسی .

یکی مرده زنده‌نگشت ازگیا
همانا که سست‌آمد آن کیمیا .
فردوسی .

بگویش‌گناه ازتو آمد نخست
که‌فرمان‌ماداشتی خواروسست.
اسدی .

|| بی معنی و بیهوده وباطل. (ناظم‌الاطباء) . واهی . واهن .(ربنجنی) . وهن . (دهار) :
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی باحکایت نا پساوند .
لبیبی .

سپاه مرا سست خواند بکار
بهندوستان نیست‌گوید سوار .
فردوسی .

|| خوار و بی اهمیت :
بدان‌کش همی خواند و او چاره جست
همی داشت آن نامهٔ شادسست .
فردوسی .

|| ناپاك و پلید . (ناظم‌الاطباء) .
|| افلیج و مبتلا بفالج . (ناظم لاطباء) .
|| منجمد . یخ‌زده :
بپژ مرد چون مار در ماه دی
تنش‌سست و رخساره همرنگ نی .
فردوسی .

|| کاهل و تنبل‌وکسل‌وکند. (ناظم‌الاطباء).
||نرم و ملایم . (ناظم‌الاطباء) . || آهسته . (ناظم‌الاطباء) .

سست‌اذعان . [سُ اِ] (ص‌مرکب) سست رای . (آنندراج) . ضعیف‌العقل و بی فراست . (ناظم الاطباء) .

سست‌اندام . [سُ سَ اَ] (ص‌مرکب)لاغر و نحیف . (آنندراج) . ناتوان و ضعیف‌و کم زور . (ناظم‌الاطباء).
|| نامرد . (آنندراج) . کسیکه مردی‌نداشته باشد ومجامعت‌نتواند . (ناظم‌الاطباء).مخنث. (تفلیسی) .

سست‌بازو . [سُ](ص‌مرکب) ضعیف و ناتوان . (آنندراج) . کم‌زور ، ضدفولاد بازوآنکه‌دستش کم قوت‌باشد. (ناظم‌الاطباء) :
سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال .
سعدی .

سست‌بخت . [سُ بَ] (ص‌مرکب) بد بخت و بی طالع . (ناظم‌الاطباء) . مدبر و بدبخت. (آنندراج) :
غمت‌برسست‌بختان‌کرده لازم‌سست کوشی‌را.
ظهوری .

سست بینایی . [سُ] (حامص) کم‌بینایی (ناظم الاطبا). ضعیف دید بودن .

سست‌پی . [سُ پِ] (ص‌مرکب) آنکه آهسته راه میرود وکندرو و تنبل . (ناظم‌الاطباء):
سپه ماند از بردع و اردبیل
وز ارمینه سست پی یکدو خیل .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۹ - ص۲۷۰۸) .
|| پست‌نژاد . پست تبار :
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی
چرا ترسم از رومی سست پی.
نظامی .

سست‌پیمان . [سُ پَ](ص‌مرکب)بی ثبات‌درعهدوشرطوپیمان‌شکن.(ناظم‌الاطباء):
نه رفیق (۱) مهربانست حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد .
(کلیات‌سعدی چاپ فروغی ص۱۰۵)
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر .
سعدی .

سست پیمانا چراکردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر بادوستانت جنگ نیست
سعدی .

سست‌پیوند . [سُ پَ وَ] (ص‌مرکب) بدعهد. سست‌پیمان. که دردوستی ثابت‌نباشد:
شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم.
سعدی .

سست‌تن . [سُ تَ] (ص‌مرکب) بی حال . بی‌رمق . بی‌جان :
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
سست تن مانده‌وازسست تنی سخت غمی .
(دیوان‌خاقانی تصحیح‌دکترسجادی‌ص۹۲۸)

سست‌خیز .[سُ] (ص‌مرکب) تنبل . کند . کاهل :
در عالم اگر چه سست خیزیم
درکوچگه رحیل تیزیم .
نظامی .

سست دل . [سُ دِ] (ص مرکب) ضعیف . ناتوان :
نیک بد حال و سخت سست دلم
حال دل هردو یک نه‌بر خطراست (۲) .
(دیوان خاقانی تصحیح دکتر سجادی‌ص۶۳)

سست‌ران . [سُ] (ص‌مرکب)کند . آهسته . مانده :
سختی ره‌بین و مشو سست ران
سست‌گمانی مکن ای سخت‌جان .
نظامی .

سست‌رای . [سُ] (ص‌مرکب) ضعیف العقل و بی تدبیر وبی تمیز .(ناظم‌الاطباء). ناقص‌عقل . بی‌تصمیم . بی اراده :
بگرگین بگو ای یل سست رای
چوگویی تو با من بدیگر سرای .
فردوسی .

زنان همه ناقص عقل باشند و سست رأی .
(اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعیدنفیسی) .
زنان نازك دلند و سست رایند
بهر خو چون برآریشان برآیند .
ویس و رامین .

که‌نادان و سست رای‌ترایشان‌وعاجزترمجادل و منظر .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۸)
ایام سست رای وقدر سخت‌گیرگشت
او هام‌کند پای و قدر تیز تاب شد .
خاقانی .

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول‌گشتی بجغد از همای .
سعدی .

سست‌رایی . [سُ] (حامص) عمل‌سست رای . بی تدبیری :
که رای و بزرگان‌گوایی دهند
نه از بیم و از سست رایی دهند .
فردوسی .

کتابت از دست دادن سست رایی است
که اغلب خوی مردم بیوفایی است .
سعدی .

سست‌رگ . [سُ رَ] (ص مرکب) ناتوان وکاهل وغافل‌وبی‌درد.(ناظم‌الاطباء).
|| مهربان . با عاطفه . نرم‌خوی: واگراین

---

(۱)حریف . (نل) .   (۲) حال ودل هردو یک نه برخطراست . (ن ل) . ظ: حال‌ودل هردونیک برخطراست.

امیر یاوالی سست رگ باشد وخواهدتاآن مردم رابلطف ونیکویی بدست آرد زبون وپایمال کنند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۹) .

سست ریش . [سُ](ص مرکب) احمق . (غیاث اللغات) . کنایه از احمق و بی عقل . (آنندراج) :

سخت درمانده امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش ازاحمقیش .
مولوی .

که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی داده است بنگ بیهشیش .
مولوی .

سست زخم . [سُ زَ](ص مرکب) نبضی که سست زند . (فرهنگ دکتر معین) . سست قرعه . (فرهنگ دکتر معین) . سست ضربه . (فرهنگ دکتر معین) .

سست شدن . [سُ شُ دَ](مص مرکب) واماندن . درماندن . از کار افتادن . ضعیف شدن :

خالد استواری حصارکه دیدسست ترشد . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

ز اسب اندر آمد بدید آن سرای
جهانجوی را سست شد دست و پای .
فردوسی .

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر .
ناصرخسرو .

|| ازکار افتادن . مردن :

و یعقوب را بدید و بپرسید که ترا چند عمر است گفت صد وبیست سال گفت خلاف گویی در ساعت زنخ سست شد .
(قصص الانبیاء ص ۸۶) .

سست عزم .[سُ عَ](ص مرکب)بی اراده . سست اراده . بی تصمیم:

مردان عنان بدست توکل نداده اند
تو سست عزم درگرو استخارهٔ .
صائب .

سست عزمی . [سُ عَ] (حامص) عمل سست عزم. بی اراده بودن. ||سهل انگاری: نامهٔ بزرگان بی مهر از ضعیفی رای و سست عزمی بوده . (نوروزنامه) .

سست عنان . [سُ عِ](ص مرکب) تنبل وکاهل . (ناظم الاطباء) .

سست عهد . [سُ عَ] (ص مرکب). بی وفا . که زود پیمان بگسلد:

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت بملامت برمند .
سعدی .

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بارجفارا .
سعدی .

سست کوش . [سُ] (ص مرکب) کاهل :

نبودیم ازاین بیشتر سست کوش
کنون گرمتر زآن بر آریم جوش .
نظامی .

کشش جستن از مردم سست کوش
جواهر خری باشد از جو فروش .
نظامی .

سست کوشی . [سُ] (حامص) کاهلی . تنبلی کردن :

آهن شه چو سخت جوشی کرد
لشکرترک سست کوشی کرد .
نظامی .

سست گرفتن . [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . سهل انگاشتن . آسان گرفتن :

زهر قومی حکایت باز می جست
نگیرد مردزیرک کار خود سست .
نظامی .

که سخت سست گرفتی و نیک بدکردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار .
سعدی .

|| آرام بودن . درشتی نکردن :

بگفتن درشتی مکن بر امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر .
سعدی .

سست گشتن .[سُ گَ تَ] (مص مرکب) ناتوان شدن :

چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست
بخون اسب وصندوق وگردون بشست .
فردوسی .

|| ازکار افتادن . از حرکت بازماندن : وی چون آواز امیر شنید از هوش بشد و سست گشت .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۹) .

سست گوش . [سُ] (ص مرکب) مطیع ورام و فرمانبردار . (ناظم الاطباء) .

سست مهار . [سُ مَ] (ص مرکب) کنایه از رام و مطیع بودن . (برهان) . (آنندراج) . مطیع و رام و فرمانبردار . (ناظم الاطباء):

با مرادت سپهر سست مهار
با حسودت زمانه سخت لگام .
انوری .

|| کنایه از مردم بی استعداد و ناقابل . (برهان) (آنندراج) . نا قابل و بی استعداد. (از ناظم الاطباء) . || ابله واحمق . (ناظم الاطباء) . || بیهوده گو . (غیاث اللغات) . || بیهوده گر .(غیاث اللغات). || بی قید و بند:

خواجگان بوده اند پیش از ما
در عطا سست مهر و سست مهار.
سنایی .

سست مهر . [سُ مِ] (ص مرکب) . آنکه دارای مهر و محبت اندکی باشد . (ناظم الاطباء) .

بی وفا . بی محبت . که باندك تغییر حال دل از محبت برگیرد :

چو بیچاره پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد .
سعدی .

دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب دوست رای دشمن خوی .
سعدی .

عروس ملك نکو روی دختریست ولیك
وفا نمیکند این سست مهر با داماد .
سعدی .

سست نظم . [سُ نَ] (ص مرکب) که شعر او سخته و محکم نباشد . که شعر او رسا و پر معنی نیست :

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست .
حافظ .

سست نهاد . [سُ نَ] (ص مرکب) بی بنیاد . ناپایدار . نااستوار :

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزاردامادست .
حافظ .

سست وفا . [سُ وَ] (ص مرکب) آنکه وفای اوکم باشد . (آنندراج) :

آن سست وفاکه یار دل سخت من است
شمع دگران و آتش سخت من است .
سعدی .

بوی یار من ازاین سست وفا می آید
گلم از دست بگیرید که ازکارشدم .
نظیری .

سست ومست . [سُ تُ مُ] (اتباع) . نا استوار . نامحکم . نادرست :

همه جایم سست و مست است
فقط نادانیم درست است .

سست هل . [سُ هِ] (ص مرکب) رام. کم مقاومت . که زود تسلیم میشود :

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره حجره گردملازه.(۱)
منجیك .

سستی . [سُ] (حامص) . مقابل چستی. (آنندراج) . ضعف و ناتوانی وکم زوری و عدم توانایی.(ناظم الاطباء) . فتور. فترت. (دهار) . استرخاء . (بحرالجواهر) :

ز باریکی و سستی هر دوپایم
تو گویی پای یا تار تنندوست .
آغاجی .

دو دستم بسستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دودیده غرَن .
ابوالعباس .

(۱) سست هل وهرزه گرد ولتره ملازه . (نل) .

به تیزی و سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که اسبم بماند
ز سستی مرا بر زمین برنشاند.
فردوسی .
در این آخرها لختی مزاج او بگشت وسستی بر اصابت رایی بدان‌بزرگی. . .دست‌یافت. (تاریخ بیهقی) .
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین بیشتر نساخت‌کسی مردرا زعام .
(دیوان‌ناصرخسروچاپ‌تهران‌ص۲۶۲).
تا توانی مکش ز مردی دست
که‌بسستی کسی ز مرگ نجست .
مسعودسعد .
تن شیرین‌گرفت از رنج سستی
کز آن صورت ندادش کس‌درستی .
نظامی .
که سختی و سستی برین بگذرد
بماند بر او سالها نام بد .
سعدی .
|| تهاون و کاهلی و تنبلی . (ناظم‌الاطباء) :
بدانید یکسر کزین رزمگاه
بسستی اگر بازگردد سپاه .
فردوسی .
بکردیم سستی بجنگ اندرون
برین برگوا داور رهنمون.
فردوسی .
چو دشمن بجنگ تو یا زید چنگ
شود چیر اگر سستی آری بجنگ
اسدی .
در جوانی مستی، درپیری سستی،پس‌خدا را کی پرستی . خواجه عبدالله انصاری .
ندانی‌گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن .
سعدی .
|| عدم قدرت بر جماع . (ناظم‌الاطبا). || درنگی و نرمی . (ناظم‌الاطباء) .|| بطوء و عدم سرعت . (ناظم‌الاطباء) . || تامل . (ناظم‌الاطباء) . || غفلت . (ناظم‌الاطباء) . || کسالت . (ناظم‌الاطباء) .

سستی کردن. [سُ کَ دَ] (مص‌مرکب) کاهلی‌کردن . اهمال نمودن . قصور :
بپرسش یکی پیش دستی کنم
از آن به‌که در جنگ سستی کنم.
فردوسی .
چون جنگ سخت شد زرافه سستی کرد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .
و لشکر سلطان درکوشش سستی کردند . (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن .
سعدی .

سسرجه . [سِ سَ رَ جَ] (ع اِ) نوعی از نخود است . (دزی ج ۱ص ۶۵۱) .

سسطیعون. [سَ] (اِ) بلغت سریانی تخمی است دوایی و آنرا زوفرا گویند و برگ درخت آن بکرفس مانند است و آنرا بشیرازی آهودوستک خوانند . (برهان). (آنندراج) .مأخوذ ازسریانی. زوفراوانیسه‌بری . (ناظم‌الاطباء) .

سسعند . [سَ سَ عَ] (اِ) بلغت سریانی عود بلسان راگویند و آن نوعی ازعوداست و عرق‌النساء و صرع وتاریکی‌چشم‌وضیق‌النفس را نافع است . (آنندراج) .
مأخوذ ازسریانی. عودبلسان .(ناظم‌الاطباء).

سسك . [سِ سَ] (اِ) کوچکترین‌پرنده ایست بسیار با نشاط و ظاهراً لاسکوی . گنجشگی است سخت‌خردکه دائم دم‌خودرا می‌جنباند.مرغی‌است کوچک‌برنگ‌خشینه‌که بیشتردرگلستانهابوده و بجهد . (یادداشت مؤلف) .
مثل :
سسک هفت بچه میآورد یکیش بلبل است . یا بلبل هفت‌بچه میگذارد شش تا سسک‌است یکی بلبل .

سسه‌هندی . [سَ سَ هِ] (اِ) نیرنجی، از قدماست و مذهب او در نیرنجات مذهب هنداست . و او راکتابی است که در آن مسلک‌اصحاب‌توهم گرفته‌است.(ابن‌الندیم).

سسیارك . [سِ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حومهٔ بخش صوفای شهرستان رضائیه. دارای ۱۴۴تن سکنه است. آب از چشمه‌محصول غلات. توتون .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴) .

سشنبه . [سِ شَ بَ] (اِ)یکی‌ازروزهای هفته . رجوع به سه‌شنبه شود .

سصد . [سِ صَ] (اِ) عدد توصیفی . سیصد. یعنی‌سه‌دفعه‌صد . (ناظم‌الاطباء). سه‌صد.

سطاح . [سُ طْ طا] (ع اِ) هرگیاه‌که بر زمین گسترده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج).هر نباتیکه‌بر روی زمین‌گسترده شود اورا بدین نام خوانند .(الفاظ‌الادویه). اسم جنس گیاهی است که بر روی زمین پهن شود . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

سطاحة . [سُ طْ طا حَ] (ع اِ) واحد سطاح یعنی یک گیاه‌سطاح. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

سطاخیس . [سَ] (اِ) بلغت یونانی رستنی باشد مانندگندنای‌کوهی بول و حیض‌رابراندو بچه‌ازشکم‌بیندازد. (برهان). (آنندراج). رجوع به‌گندنای کوهی‌ذیل کلمهٔ گندنا شود .

سطار. [سَ طْ طا] (ع ص) گوشت‌فروش. (مهذب‌الاسماء). قصاب. (ازاقرب‌الموارد).

سطاره . [سَ طْ طا رَ] (ع اِ)مسطره . خط‌کش و در ادب فارسی بدون تشدید طا بکار رفته‌است :
تو راست باش تا دگران راستی‌کنند
دانی‌که بی‌سطاره نرفته است جدولی.
سعدی .

سطاریون . [سَ] (اِ) مأخوذ از یونانی . یکنوع گیاهی که بفارسی برابران گویند . (ناظم‌الاطباء).
گونهٔ قارچ است که‌برروی‌تنهٔ درختان‌جنگلی روید. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن - و اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود .

سطاع . [سِ] (ع اِ) درازترین ستون خیمه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || شتر درازفربه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد) .
|| ستون‌خانه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || داغ‌گردن شتربدرازا. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سطام . [سِ] (ع اِ) آتشکاو . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . کفچهٔ آتش . (مهذب‌الاسماء) . || آهن سر پهن . (منتهی الارب). (آنندراج) . || درونه . (منتهی الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد).
|| سربندقاروره.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد) .
|| تیزی تیغ . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (اقرب‌الموارد).ودرحدیث‌است‌العرب سطام الناس ، یعنی در شوکت وحدت چون حد شمشیرند.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سطبر . [سِ سَ طَ] (ص) کلفت و غلیظ و هنگفت وکثیف . (ناظم‌الاطباء). غلیظ . (ترجمان‌القرآن) (صراح‌اللغة) .ستبر :
و از وی [ازشهرك مامطیربدیلمان] حصیری خیزد سطبر و سخت نیکو .
(حدودالعالم) .
و مردم سودان سطبر لب و دراز انگشتان‌و بزرگ صورت باشند . (حدودالعالم).
ولیکن عجب‌ازوی اینست که وی‌طعام‌درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
گفتند ای حکیم ترا . . . سطبر و بندگران و . . . می‌بینم . (بیهقی) .
کنگی بلند بینی لنگی بزرگ‌پای
محکم سطبر ساقی زین‌گرد ساعدی .
عسجدی .
در زاویه مرنج و تاریکم
با پیراهن سطبر و خلقانم .
مسعودسعد .
عکرمه‌گفت [مَنّ] چیزی بود مانند روبی سطبر .
(تفسیرابوالفتوح) .

گردن سطبر کردی از سیم این و آن
با سیلی مصادره گردن سطبر به .
سوزنی .

دل سطبر و خون او سطبر باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر .
مولوی.

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براندایدش دایه پستان بصبر .
سعدی .

رجوع به ستبر شود . || کلان و گنده و جسیم. (ناظم‌الاطباء). چاق وفربه :

به بالا بلند وبه پیکر سطبر
بحمله چوشیر و به پیکار ببر .
فردوسی .

|| منجمد . (ناظم الاطباء). || متراکم . (ناظم الاطباء) .

سطبری . [سِ طَ] (حامص) کلفتی و گندگی و غلظت و انجماد و کثافت . (ناظم‌الاطباء) :

وخون طبیعی اندرسطبری و تنگی معتدل‌باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری پیلم نمد مینمود .
سعدی .

اکثر بلندی درخت عود مقدار ده دوازده گزو سطبری چندانکه مردی بغل‌گیرد . (فلاحت‌نامه) .

مؤمنی اندیشهٔ گبری مکن
در تنگی کوش و سطبری‌مکن .
نظامی .

سطبل . [سِ طَ] (اِ) اسطبل :

دم گرگ چون پیسه چرمه ، ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی .
منوچهری .

سطبوس . [سَ] (اِ) بلغت یونانی گل انار باشد و آنراگلنار خوانند و معرب آن جلنار است . (برهان) (آنندراج).

سطح . [سَ] (ع مص) گسترانیدن . (دهار) ° (تاج‌المصادربیهقی) .بگسترانیدن (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن) . گستردن. (منتهی لارب) .

|| بر زمین افکندن . (منتهی الارب) . (آنندراج). || برپهلو خوابانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج).|| کوفته و برابرشدن . (آنندراج) .(منتهی‌الارب) .

|| پهن نمودن چیزی را . (آنندراج) . (منتهی‌الارب).(دهار) . ||(ع اِ). بام‌وبالای هرچیزی. (آنندراج).(منتهی‌الارب) .رویه. (فرهنگستان) (دهار) .بام. (مهذب‌الاسماء). سطوح . جمع است .

بالای هر چیز که هموار وپهن باشد رویه .
(فرهنگ دکتر معین) .

|| پهنا. پهنه:

از خط بغداد وسطح دجله فزون است
نقطه از طول و عرض جای صفاهان .
خاقانی .

دائرهٔ تنورد بین ریخته نقطه‌های نور
کرده‌چو سطح آسمان خطسرای‌زندگی.
خاقانی .

|| جزو خارجی هر جسم .
(فرهنگ دکتر معین) .

|| آنچه جسم را از فضای محیط جداکند و آن طول و عرض دارد و عمق ندارد .
(فرهنگ دکترمعین) .

|| سطح باصطلاح هندسه . هرآنچه طول و عرض دارد بی عمق . (ناظم‌الاطباء).(غیاث اللغات). طولست و عرض بس و از جسم بیک بعدکمتر است [یعنی بعد عمق] .
(التفهیم) .

مقداری صاحب دو بعد طول و عرض تنها و بحس ادراک نشود مگر با جسم چه آن نهایت جسم است و بالانفراد تنها بوهم ادراک‌گردد . (مفاتیح) .

رجوع به تعریفات شود .

ترکیبات :

— سطح‌مستوی.سطحی که‌همهٔ‌اجزای‌آن‌مساوی باشد نه آنکه‌بعضی بالا باشد و بعضی‌فرود . آنچه طول و عرض قبول‌کند .
(فرهنگ دکتر معین) .

— سطح محدب . سطح روئین جسم .
(فرهنگ‌دکترمعین) .

— سطح مقعر. سطح‌زیرین جسم .
(فرهنگ‌دکترمعین) .

— سطح بسیط . سطح مستوی .
(فرهنگ دکتر معین) .

— سطح راست . سطحی است که بر دو خط موازی بگذرد .(فرهنگ‌دکتر معین) .

— سطح‌تابش . دراصطلاح فیزیکی سطحی است عمود بر سطح انعکاس که شعاع تابش و شعاع انعکاس در روی‌آن قراردارد .

— در اصطلاح مدارس قدیم مقابل درس خارج‌است‌وآن‌تدریس‌مطالب‌فقهی و اصولی است ازمتن‌کتاب . طلاب پس ازپایان دورهٔ تحصیلات عمومی و مقدماتی بتحصیلات تخصصی فقه و اصول می‌پرداختند و چون قوهٔ آنان هنوز ضعیف بوده ، استاد مطالب راکلمه‌بکلمه از روی‌کتاب بدیشان تدریس میکرد ° (از فرهنگ دکتر معین) .

سطحی . [سَ] (صِ‌منسوب) مأخوذ از تازی . ظاهری و خارجی‌و بیرونی . (ناظم‌الاطباء). || بی‌عمق . (ناظم‌الاطباء) . || بیهود و بی‌معنی . (ناظم الاطباء) .

سطخر . [سِ طَ] (اِ) ستخر استخر. اسطخر . اصطخر. صطخر. صطرخ :

نه بر آستان بوسی بارگاه
به تخت سطخر آمدم نزدشاه .
نظامی .

رجوع به هریک از کلمات فوق شود .

سطر . [سَ] (ع‌مص) نوشتن. (ترجمان‌القرآن) .(آنندراج) . (غیاث). نبشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

|| بریدن بشمشیر . یا عام است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) .

|| افکندن بر زمین . (منتهی الارب) . (آنندراج). ||(ع اِ) رسته‌وصف.(غیاث). رسته . (منتهی‌الارب). رسته از هرچیز. (اقرب‌الموارد) . || سطرکتاب ° (غیاث) . یک خط نبشته یک‌رده‌نبشته.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). خط.(ربنجنی).(منتهی‌الارب):

نقابی است هر سطر من زین‌کتیب
فرو هشته بر عارض دلفریب .
سعدی .

هر چند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشک خود دوسطر بایما نوشته‌ایم.
صائب .

سطرما کی‌راست‌آیدچون‌کجی‌در مسطراست.
از مجموعهٔ امثال.

سطراطیوس . [سَ] (اِ) بیونانی نباتی است که بر روی آب بهم میرسد شبیه ببادرنجبویه وبی‌تخم،سردوتر و رادع اورام حاره وجهت حرقةالبول وادرار خون‌کرده و التهاب اعضاء نافع و در جمیع‌افعال قریب به طلحب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع‌به‌اختیارات‌بدیعی‌وفهرست‌مخزن‌الادویه و الفاظ الادویه‌شود .

سطراك . [سِ] (اِ)به‌لغت یونانی دوایی است‌که آنرا بفارسی زرنبادگویند . و سطواک هم بنظر آمده‌است الله اعلم . (آنندراج).(برهان). زرنباد .(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). رجوع به‌الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود .

سطرکا . [سِ طَ] (اِ) صمغ درخت زیتون و دخان آنتا بمقام ذغال‌کندر باشد. سرفه رانافع‌است. بلغت‌سریانی‌میعه‌یابسه‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .
رجوع به‌اختیارات بدیعی‌والفاظ‌الادویه‌شود.

سطرلاب . [سُ طُ] (اِ) اصطرلاب. (آنندراج)(غیاث).بیونانی مخفف‌اسطرلاب است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب‌گیرند.(برهان):

منجم بیام آمد از نورسی
گرفت ارتفاع سطرلابها .
(دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص۵) .

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بر آئین آن جام شاهانه ساخت.
فردوسی.

نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب مگر باز دهید.
خاقانی.

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم.
خاقانی.

رجوع به اسطرلاب و اصطرلاب وصطرلاب شود.

سطرنج. [سَ رَ] (اِ) شطرنج. (دزی ج۱ ص۶۵۲). رجوع به شطرنج شود.

سطرونیون. [سَ] (اِ) (۱) بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربو همان باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن. اختیارات بدیعی. الفاظ الادویه شود.

سطرة. [سُ رَ] (ع اِ) آرزو. (آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رأجعت فلانا ولم یساعد سطرتی ای اُمنیتی. (اقرب الموارد).

سطط. [سُ طَ] (ع اِ) ستمکاران و ظلم پیشگان. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) (۲).

سطع. [سَ طَ] (ع اِ) دست برهم زدگی و آواز ضرب و مانند آن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| درازگردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سطع. [سَ] (ع مص) درازگردن گردیدن (منتهی الارب). (آنندراج). || بلندگردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || دمیدن صبح و روشنایی آفتاب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || درخشیدن برق ونمایش آن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). || دست بر هم زدن تا آواز برآید. (منتهی الارب). (آنندراج).

سطفلین. [ ] (اِ) اسم سریانی جزر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سطقسات. [سُ طُ] (اِ) بلغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد. (برهان). (آنندراج):
مرجاه تو وعلم ترا از سر معنی
آباء وسطقسات غلامند و پرستار.
سنایی.
|| اصل چیزها. (برهان). (آنندراج). رجوع به اسطقس و اسطقسات شود.

سطل. [سَ] (اِ) آوندی باشد مثل طشت از برنج یا مس و طاس دسته دار. (غیاث). (آنندراج). پیمانه. (دهار). پنگان بادسته. (منتهی الارب). طاس حمام.



سطل

ظرف بزرگ فلزین بایکدسته که از یک سوی دهان آن تاسوی دیگر رود و بیشتر برای آب دادن ستور بکار رود. (یادداشت مؤلف):
از تمتع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه بردسطل و ازار.
ابوالمعالی رازی.

اما وقتی سطلی بگرو نهاده بوده چون باز میگرفت بقال دوسطل آورد وگفت آن خود بردارد که من نمیشناسم کهاز آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رهاکرد و برفت (تذکرةالاولیاء عطار).

و باینده و سطل و نعل و میخ و کمند وپارو و... تحویل انباردار باشی میشود. (تذکرةالملوک ص۳۳).

سطلک. [سَ لَ] (اِ) مصغر سطل. (آنندراج). سطل خرد و کوچک. (ناظم الاطباء):
سطلک چند شرابی چه بموقع باشد
که بچینیم درین خوان ز یمین وز یسار.
بسحاق اطعمه (بنقل آنندراج).

سطم. [سَ] (ع مص) بند و مسدود کردن در را. (منتهی الارب). (آنندراج). (منتهی الارب). || (ع اِ) تیزی تیغ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

سطم. [سُ طُ] (ع اِ) اصول وبنها. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سطو. [سَ] (ع مص) حمله کردن یا مغلوب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). حمله بردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
|| سخت گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). گرفتن بعنف. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن بعنف و یُعدی بالباء. (المصادر زوزنی).
|| گام فراخ نهادن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

سطوبی. [سَ] (اِ) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که حدود ۲۰ گونه آن شناخته شده است. و همه بصورت درختچه میباشد این گیاه خاص افریقای جنوبی در منطقهٔ کاپ (۳) است. (فرهنگ دکتر معین). گیاهی است که برگ وثمر آن هر دو قابض باشد و برای قرحهٔ امعاء طبیخ آنرا حقنه کنند و درگوش که ریم فرود چکانند و ضماد آن در اتساع ثقب حجاب عین سود دارد. (یادداشت مؤلف).

سطوت. [سَ وَ] (ع مص) حمله بردن (غیاث) (آنندراج). سطوة:
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
بآب تیغ بیفروخت آذر وخرداد.
مسعودسعد.
|| حشمت. مهابت:
نیک بترسد ازسطوت محمودی.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۶)
آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر
بردخان تو و شرار تو باد.
(دیوان مسعودسعد تصحیح رشیدیاسمی ص۲۹۸).
چو نان همی درآید کار و بار حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار وبار تیغ.
مسعودسعد.
درویش... التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید.
سعدی.
|| سخت گرفتن. (آنندراج). (غیاث): اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی... بافراط بود. (بیهقی).
|| قهر. (غیاث) (آنندراج). غلبه کردن. خشمناک شدن: وقتی که مردم در خشم شود وسطوتی در او پیدا آید. (بیهقی).
... و آن خشم وسطوت سکون یافتی. (بیهقی).
بس شهان آنطرف راکشته بود
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود.
مولوی.
از خشونت سطوت و مرارت کأس باس او (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سطوح. [سُ] (ع اِ) جِ سطح:
نه طولست اورا نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح ونه در انتهاست.
ناصرخسرو.
و سطوح اوراپگچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص ۶۴).
رجوع به سطح شود.

سطور. [سُ] (ع اِ) جِ سطر. (دهار). (آنندراج).

سطوع. [سُ] (ع مص). بلند شدن. (غیاث) (آنندراج). بالا رفتن ومنتشر کردن. (اقرب الموارد). برآمدن وبلند گردیدن. (منتهی الارب). || دمیدن بوی و صبح. (المصادر زوزنی). (اقرب الموارد). دمیدن بوی. (دهار) || برآمدن برق و نور. (اقرب الموارد).
|| بر خاستن گرد. (المصادر زوزنی).

---

(۱) Saturnion. استنگاس.
(۲) اقرب الموارد بضم «ط» ضبط کرده است.
(۳) Cap.

— سعد اخبیه ـ سه‌ستاره‌است برشکل یکپایه. (منتهی‌الارب). رجوع بهمین کلمه شود.
— سعدالبارع ـ ازمنازل قمرنیستند وجود دو کوکب‌اند و میان هر دو مقدار یک ذراع بنظر میآید. (منتهی‌الارب) .
— سعدالذابح ـ سعدذابح ـ ازمنازل‌قمراست. (منتهی‌الارب) . رجوع به‌سعد ذابح‌شود .
— سعدالسعود ـ سعدسعود ـ از منازل قمر . (منتهی‌الارب). رجوع به‌سعد سعود شود.
— سعدالبهائم ـ سعد بهائم ـ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب‌اند و میان هردو فاصله مقدار یک ذراع بنظر میآید. (منتهی‌ـ الارب) . رجوع بهمین کلمه شود .
— سعدالملک . از منازل قمرنیستند وخود دوکوکب‌اند و میان هردوفاصله مقدار یک یک ذراع بنظر میآید . (منتهی‌الارب) . سعد بلع ـ سه‌ستاره است برشکل یک پایه ـ (منتهی‌الارب) .
— سعد ناشزه ـ از منازل قمر نیستند . (از منتهی‌الارب).
— سعدالهمام ـ از منازل قمرنیستند وجود دو کوکب است ر میان هردو فاصله مقدار یک‌ذراع بنظر میآید. (منتهی‌الارب).
|| (ع اِ) سه‌یک‌خشت‌خام.(منتهی‌الارب).
سعد. [سُ] (اِ) دوایی‌است. که‌آنرابترکی تپلاق‌گویندوبهترین آن‌کوفی است.(برهان). بیخ نباتی است که‌بهندی ناگرموتها گویند. (آننداراج) (غیاث) . مشک زیر زمین . (زمخشری). نباتی‌است که ریشه گیاهی دارد برنگ سیاه ودارای بوی خوشی است . (از اقرب‌الموارد) . بیخی است بقدر زیتون و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید و خوشبو وبفارسی مشک زمین و بترکی‌تپلاق ودرتنکابن اسکتونامند ، برگش شبیه برگ گندنا وازآن درازتر و باریکتر و باصلابت واندک خشونت وکم عرض و... (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). بیخ گیاهی‌است خوشبو بفارسی مشکو زیر زمین و بهندی موته در اندمال جراحات مشگله منفعت عظیم دارد.(منتهی الارب). رجوع باختیارات بدیعی والفاظ ـ الادویه شود .
سعد . [سُ عُ] (ع اِ) نوعی از خرما . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).
سعد. [سَ] (اِخ) تیرهٔ از قبیله آل کثیر از قبایل عرب خوزستان . (جغرافیای ـ سیاسی کیهان ص۹۱).
سعد. [سَ] (اِخ) چهارمین اتابک سلغری فارس که از ۵۹۱ تا ۶۲۳ حکومت کرد.
سعد. [سَ] (اِخ) میرعلیشیر آرد مولانا سعد طبعی خوب متصرف دارد و خیال‌انگیز است مثل کمال واین مطلع زیبا از اوست:
برگ گل نیست که‌افتاده بطرف چمنست
پنبهٔ داغ دل‌بلبل خونین کفن است .
(مجالس‌النفایس ص۲۵۹) .

سعد. [سَ] (اِخ)ازموزونان اردستان‌از توابع اصفهان‌است‌بهندوستان رفت ومعاودت کرد، درایران درگذشت . این شعر درمدح شاه‌عباس صفوی از اوست :
ای بصد معنی ز شاهان جهانت‌برتری
برتو شاهی و برختم‌البشر پیغمبری .
(آتشکدهٔ آذرص۱۸۲) .
درنسخهٔ چاپی سعدا آمده‌است و در تذکرهٔ صبح گلشن سعدی ثبت شده . نصرآبادی او را سعیدی‌اردستانی نوشته و چهارده بیت از قصیده‌اوراکه درمدح شاه‌عباس سروده است ویک بیت از آن درمتن است ذکرکرده . تذکرهٔ‌نصرآبادی ص ۲۸۳ (بنقل ازتعلیقات آتشکده آذر تصحیح دکتر شهیدی‌ص۵۹) .
سعدا. [سُ عَ] (ع اِ) جِ ،سعید . (دهار) . رجوع به‌سعیدشود.
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده‌جزء دهستان افشاریه‌ساوجبلاغ بخش‌کرج شهرستان تهران. دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب از قنات‌و رود کردان.محصول غلات ـ چغندر قند . لبنیات ؛ انگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .
سعدآباد . [سَ] (اِخ) جزء بخش شمیران شهرستان تهران‌تجریش ودربند یکی ازنقاط خوش‌آب وهوای‌کشور ومقرییلاقی دربارشاهنشاهی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱).
سعدآباد. [سَ][اِخ) ده جزء دهستان ریکان بخش‌گرمسار شهرستان دماوند دارای ۵۰۴تن سکنه.آب‌قنات وحبله‌رود.محصول غلات پنبه بن‌شن وانار انجیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .
سعدآباد. [سَ] (اخ) ده بزرگی است زیر راه بخش برازجان شهرستان بوشهر . دارای ۲۲۹۶ تن سکنه است. آب از چاه و رودخانهٔ دالکی تأمین میشود ـ محصول خرما ـ شغل‌باغبانی . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۷) .
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا ـ دارای ۱۸۵ تن سکنه ـ آب ازقنات ومحصول‌آن غلات، وپنبه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۷۷۵تن سکنه.آب ازقنات.محصول. برنج، غلات، لبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳).
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان زیر استاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود . دارای ۵۰۰تن سکنه. آب آن ازدورشته‌قنات. محصول آن غلات ، ارزن، پنبه ـ انواع میوه‌ـ

جات و صیفی. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۳).
سعدآباد . [سَ] [اِخ) ده از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان.دارای ۱۱۰تن سکنه است. آب ازقنات. محصول غلات ، پسته، پنبه . انگور، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
سعدآباد. [سَ](اِخ) ده ازدهستان درـ بقـاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ، دارای۳۳۴ تن سکنه ـ آب از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).
سعدآباد . [سَ] (اِخ) ده از دهستان عشق‌آبادبخش فدیشه شهرستان نیشابورِدارای ۱۴۰تن سکنه،آب‌آن‌شور،محصول.غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .
سعدآباد . [سَ] (اِخ) مرکز دهستان تکاب بخش‌نوخندان‌بدره‌گزودارای ۵۸۰ تن سکنه‌است.آب‌آن‌ازقنات.محصول‌غلات پنبه راه اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
سعدآباد . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان در زهرآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد ـ دارای ۲۸۶تن سکنهٔ. آب‌ازقنات. محصول غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۹).
سعدآباد . [سَ] (اِخ) ده ازدهستان سنگان‌بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ۱۹۵تن سکنه. آب‌ازقنات ورودخانه. محصول غلات بـادام پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .
سعدآباد . [سَ] (اِخ) ده از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستـان تربت ـ حیدریه‌ـ دارای ۱۸۳ تن‌سکنه. آب ازقنات. محصول ـ غلات، پنبه، بن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان تبادکان‌بخش حومهٔ شهرستان مشهد ـ۳هزار گز شمال مشهد ـ دارای ۱۲۴۱ تن سکنه. آب از قنات ـ محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده از دهستان یوسف‌آبادپائین ولایت باختربخش شهرستان مشهد. دارای ۳۳۹تن‌سکنه‌است. آب‌ازقنات محصول زیره . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده ازدهستان مرکزی‌بخش فریمان‌شهرستان مشهد ـ دارای ۳۹۲ تن سکنه. آب از قنات محصول‌غلات بن‌شن، چغندر . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).
سعدآباد . ده جزء دهستان افشاریه ساو جبلاغ بخش کرج شهرستان تهران . دارای

سعتر. [سَ تَ] (اِ) دوایی است که آنرا اوشه گویند گرم وخشک است درسوم و آن صحرایی و بستانی هردو میباشد. بستانی را مرزه خوانند وآن سبزی باشد که خورند این لغت را باین معنی در کتب طبی بصادنویسند تابشبیر ملتبس نشود و گویند عربی است . (برهان). پودینه کوهی مفتح ومحلل بلغم و ریاح و مشهی و ملطف اغذیه غلیظه و منقی مفسده و خوردن ادویه مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج کرم و رافع تخمه وعفونت غذا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). گیاهی است که بزلف خوبان تشبیه کنند وفقرا ازآن نان خورش سازند وخشک کرده بدوا بکار برند و بفارسی آویشن گویند ودر کتب طب بصادنویسند تابشبیر مشتبه نشود. (غیاث اللغات). درختچه ایست بنام آویشن یاسعتر که بین جهرم وعباسی یافت میشود .
(جنگل شناسی ص ۲۸۱).
آویشن . (مهذب الاسماء) . سعتر فارسی وسعتر خوزی از هریکی چهاردرمسنگ .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سعترباز. [سَ تَ] (اِ) زنی راگویند که چرمینه بندد وبازن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت و هیات آلت تناسل دوخته‌اند. (برهان). زن سحاقیه یاطبق زن وچون این قسم زنان چرمینه نیزمی‌بندند بمجاز بمعنی زنیکه چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند استعمال یافته . واین عمل راسعتری کردن خوانند و حق آنست که سعتر دراصل بمعنی امر مذکور است چنانکه لفظ سعترباز برآن دلالت دارد وچون عین درفارسی نیامده شاید که زبان دیگر باشد . (آنندراج) . سعتربازرا ندانسته‌واز کجاآورده دراصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده ومطلقا درنظم و نثر فارسی من تاکنون بکلمهٔ سعترباز برنخورده‌ام ، «نفیسی‌دربارهٔ چندلغت فارسی . یادنامهٔ پورداود ج۱ص ۲۲۸ » باید دانست که سعتری بمعنی نزدیک بقول درنظم‌فارسی آمده . رجوع کنید بسعتری. (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
|| بمجاز شوخ‌وبدکار. (غیاث). زن‌شوخ. (دهار). مرد شوخ و بی‌باک و جوانمرد و دلاور ودراین معنی بصاد بیشتراست.(منتهی الارب).(آنندراج) .

سعتری. [سَ تَ] (اِ) سعتربازاست که‌زن چرمینه‌بازباشد.(برهان). سحاقه. (دبنجی). (دهار). زنیکه‌باآلت‌چرمین‌بازن دیگرجماع کند.(غیاث).رجوع‌به‌سعتربازشود «معلوم‌نشد که سعتر دراین لغت بچه‌معنی‌است، چه‌سعتر بمعنی تره‌که درویشان بانان خورند ، اینجا مناسب نیست ... (رشیدی) . سمعانی گوید «السعتری، هذه النسبته الی بیع‌السعتر و هو شیئی من‌البقول یجف ویدق ویذر علی‌الاطعمه ویؤکل . . . » انساب ورق ۲۹۸ a » در فرهنگ‌نظام‌آمده . « شاید مأخذ لفظ سعتری این‌است که در عربی سعتری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است. وزن طبقه زن تشبیه بمرد سعتری شده ودرقاموس گوید «السعتری الشاطرالکریم‌الشجاع» ودرمعنی شاطرگوید. « والشاطر من اعیا اهله خبثاً» . علامهٔ‌دهخدا « سعتر» را از ریشهٔ یونانی « ساتوروس » (۱) = فرانسوی «ساتیر» (۲) دانند و در اساطیر یونانی ورومی ساتیرها مظهر غرایز خشن ، بی‌قیدی کاهل، شهوی وشروربودند و اوقات خود را بتعقیب پریان ، رقص ، نای زنی و باده‌گساری سپری میکردند و رجوع کنید به‌یادنامه پورداود ج ۱ ص۲۲۸(قول آقای نفیسی).صعتر (ج، صماتر) در عربی بمعنی قوی و شجاع آمده . دزی ج ۱ ص ۷۳۲ : ۲-(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) :

خوشاجام میا خوشا صبوحا
خوشاکاین سعتری جهره غلام است
منوچهری .

مروزی در راه دین بادنگ رعنایی‌ساز
سعتری ازننگ هرنامرد گردد سعتری.
سنایی .

چون نهد درزن خدا خوی‌نری
طالب‌زن گردد اوچون‌سعتری.
مثنوی.

نفس را بنداز گلوکن کز زنان سعتری
فارغ‌است آنکس‌که قوت اوزنان سعتراست.
جامی.

|| نیکوان و خوبان . (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین):

آراسته‌سرای توهمچون بهارچین
ازرومیان چابک وترکان سعتری.
فرخی .

هرچند بدین سعتریان درنگرم من
حقاکه بچشم زهمه‌خوبترآیی .
منوچهری .

که هست این عروسی بمهرخدای
پریچهرهٔ سعتری منظری .
منوچهری .

فخرچه‌داری بنزلهای نغز
درصفت روی‌بت‌سعتری.
ناصرخسرو .

کجا جویم نگارسعتری را
کجاجویم بهار دلبری را.
فخرالدین اسعدگرگانی.

درود از من نگار سعتری را
درود ازمن سوار لشکری‌را.
ویس ورامین.

همی‌رفت پیش جم‌آن سعتری
چمان‌برچمن همچوکبک‌دری.
اسدی .

و همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ماهمه بوسه‌گه کنیم آن سر زلف سعتری.
خاقانی.

تخت‌توتاج آسمان تاج‌توفرایزدی
حکم‌توطوق‌گردنان‌طوق توزلف‌سعتری.
خاقانی.

سعتری. [سَ تَ] (اِمنسوب) منسوب بسعتر که آویشن فروش را افاده میکند .
(الانساب سمعانی) .

سعد. [سَ] (ع‌ص) درعربی نقیض‌نحس باشد . (برهان) (مهذب‌الاسماء). نیک . (غیاث) (آنندراج) :

دولت سعدش بپیوسد هرزمانی آستین
طایر میمونش باشد هرزمانی خواستار.
منوچهری .

بچشم بخت روی ملک بنگر
بدست سعد پای نحس‌بشکن.
منوچهری.

نیک‌را بدادرد وبدرا نکو ازبهرآنکث
برستارهٔ‌سعدونحس‌اندرفلک‌مسمارنیست.
ناصرخسرو.

بسعد زهره ونحس زحل‌نگر که داد
بدان یکی سعدی وبدین دگر نحسی.
ناصرخسرو .

بسعد ونحس که‌این‌آیدآن‌دگربرود
گذشت مدتی وخاطرم‌گرانبار است.
خاقانی .

رویش طغرای سعد رأیش خضرای فتح
اینت مبارک همای آنت همایون فلک
خاقانی.

همچو آیت نیل‌آمد این بلا
سعدرا آبست و خون براشقیا .
مثنوی .

|| ستارهٔ سعد :

هرقبه خضرا همه برامرتوگردد
هرسعدکه جاریست براین‌گنبدخضرا.
مسعودسعد.

|| (مص)همایون‌شدن.(تاج‌المصادربیهقی). نیکبختی . (آنندراج). (غیاث). (منتهی‌الارب). میمون ومبارک‌شدن.(منتهی‌الارب).
|| نیک‌بخت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). نیکبخت گردانیدن . (المصادر زوزنی) .
(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) .
|| منزل بیست ودوم قمراست وآن دوستاره است بر هردو سرون جدی است ویک ستارهٔ دیگر است نزد آن. هردو ستارهٔ مذکور را که آنرا شاه‌سعدگویندبمعنی‌گوسپند اوکه‌این سعدگویا آن گوسپند را ذبح میکنند و بهمین جهت آنرا سعد ذابح گویند . (آنندراج). (غیاث) :

به‌تثلیثی کجا سعد فلک راست
بتربیع صلیب‌باد پروا .
خاقانی.

(۱) Saturos . (۲) Satyre.

مرکز بخش حاجی‌آباد است بنا برآمار فوق این بخش از ۱۵۸ آبادی تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۸۱۶۳ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) ده از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندر عباس. دارای ۳۵۲ تن جمعیت. آب از قنات محصول خرما.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) ده از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب از قنات محصول غلات ومرکبات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) مرکز دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان دارای ۱۰۵۰ تن سکنه. آب از قنات. محصول غلات. حبوب.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) ده از دهستان رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ٤٦١ تن سکنه است. آب از قنات. محصول غلات. بادام. انگور. ابریشم.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعادت‌انتما. [سَ دَ اِ تِ] (ص مرکب) مقرون بسعادت. توأم با سعادت بر ضمیر صواب‌نمای صاحبقران سعادت‌انتما خطور نمود. (حبیب‌السیر ص ۱۲٤).

سعادت‌بخش. [سَ دَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ سعادت. که خوش‌بختی دهد. سعادت‌دهنده :

گر چه هرکوکب سعادت بخش
برگذر دیده‌ام ز طالع خویش.
خاقانی.

آن سعادت‌بخش حضرت بخش نارد کرد از آنک
دیو را فردوس مأوی برنتابد بیش ازاین.
خاقانی.

سعادت‌قلی. [سَ دَ قُ] (اِخ) ده از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. آب از چشمه. محصول. غلات. شغل زراعت و مالداری. قالیچه بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] (اِخ) هشتمین خان از خانان قرم. از ۹۲۹ تا ۹۳۸

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] (اِخ) ثالث چهل و دومین خان از خانان قرم. از ۱۱۲۷ تا ۱۱۳٦

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] سعادت گرای ثانی سی‌ودومین خان از خانان قرم. در ۱۱۰۲ حکومت کرده‌است.

سعادت لو. [سَ دَ] (اِخ) ده جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۷۸۱ تن سکنه است. آب از چشمه و رودخانه. محصول غلات حبوبات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سعادتمند. [سَ دَ مَ] (ص) خوشبخت سبک‌بخت. اقبالمند :
و بس متکلم و از اهل جدل و مباحثه‌بوده و زیک بخت و سعادتمند. (تاریخ قم ص ۲۳۳).

نصیحت گوش کن جانا که ازجان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را.
حافظ.

فرزند سعادتمندش ازمنزل نرمکین کوچ فرمود. (حبیب‌السیر).

سعادة. [سَ دَ] (مص ا) نیک‌بختی. خلافت شقاوت ونیک‌بخت شدن. (آنندراج) نیک‌بختی. (مهذب‌الاسماء). نیک‌بخت شدن. (المصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). فرخندگی. خجستگی. همایونی. رجوع به سعادت شود.
|| در اصطلاح صوفیه خواندن ازلی‌راگویند (کشاف اصطلاحات‌الفنون)

سعادی. [سُ دا] (ع ا) مشک‌زیرزمین. (منتهی‌الارب). خوش‌بویی است که در رساندن جراحات فایده‌ای عظیم دارد. (از اقرب‌الموارد).

سعار. [سُ] (ع ا) گرمی آتش. (آنندراج) (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء) || گرسنگی. (اقرب‌الموارد). سختی گرسنگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء).
|| (ع ا) تندی‌بوی‌خردل. (منتهی‌الارب).

سعاط. [سُ] (ع ا) تندی بوی خردل. (منتهی‌الارب). تندی‌بوی‌وحدت آن. (اقرب‌الموارد).

سعال. [سَ] (ع مص) شادمان گردیدن. (منتهی‌الارب).

سعال. [سُ] (ع مص) خفیدن. (المصادر زوزنی). سرفیدن. (منتهی‌الارب).
سرفه وآن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را ازریه و اعضایی که متصل بآن است دفع میکند و آن مرسینه را مانند عطاس است مردماغ را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج). سرفه. (غیاث). (دهار):

درآنگه کزوماند عاجز خطیب
فزاید برو بی‌سعالی سعال.
ناصرخسرو.

ونمشهٔ... سعال گرم وخشک را نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاسوس تست برخصم انفاس او چودرشب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

سعالی. [سَ] (ع ا) گیاهی است برگ آن درتفجیر ریش غریبلک وتحلیل آن عجیب الفعل و تازه کردا دفع کند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || فنجریون. است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سعانین. [سَ] (اع) برجمع. عیدیست مرترسایان را یک هفته پیش ازعید فصیح و درآن روز باچلیپای خود بیرون‌میآیند. لغت سریانی‌است معرب و گفته‌اند واحدآن سعنون است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). عیدترسایان (مهذب‌الاسماء). سمانین‌آخرین یکشنبه است اندر روزهٔ بزرگ ایشان و تفسیر او تسبیح باشد. وبدین روز مسیح علیه‌السلام به بیت‌المقدس اندر آمده برماده خری نشسته وخر کره از پس وی همی‌دود و مردمان پیش او تسبیح همی کردند تا بمزکت اندرآمد و.. (التفهیم ص ۲٤۹).

سعاوی. [سُ یْ] (ع ص) مرد شکیبابر بیداری وسفر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

سعایت. [سِ یَ] (مص) سعایة: طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و سطر ایشان دررنجند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤١٥). ابوالحسن بن سیمجور عزل خویش از امارت خویش بسعایت او نسبت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) || خراج و باج گرفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| پارهٔ از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سعایة. [سِ یَ] (ع مص)، غمازی وبدی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). غمازی و بدگویی. (غیاث‌اللغات). رجوع‌به‌سعایت شود.

سعب. [سَ] (ع ا) هرچیزلزج که روان ودراز باشدازشراب و جزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

سعبر. [سَ بَ] (اِع) چاه بسیارآب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || نرخ ارزان. (اقرب‌الموارد). (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سعبره. [سَ بَ رَ] (اِع) رجوع‌به‌سعبر شود.

سعبین. [سَ] (ع ا)سکبینج. (بحر الجواهر).

سعت. [سِ عَ] (ا مص) فراخی و گنجایش. (غیاث). سعة : اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم ازعوایب زیردستان بپوشند و درافشای جرایم کهتران نکوشند.
سعدی.
... ودرسعت ولاوسلک هواء جانب اودست بابابی یکی دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۲٦۲).

سطوة . [سَ وَ] (ع مص) رجوع به سطوت شود .

سطة . [سِ طَ] (ع مص) درمیان شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (تاج المصادر بیهقی) . || (ص) وسط . (المنجد). امرأة سطةالنساء . زن متوسط در حسب و نسب. (منتهی الارب) .

سطیح . [سَ] (ع ص) کشته دراز افتاده و ستان خفته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || آنکه در برخواستن بسطی بود ازجهت ضعف و برجا ماندگی . (منتهی الارب) . (آنندراج). ||(اِ) توشه‌دان که ازچرم ساخته باشد.(منتهی الارب) (آنندراج). || بامداد . (مهذب الاسماء) .

سطیح . [سَ] (اِخ) نام قلعهٔ از قلاع خیبر . (غیاث اللغات).(آنندراج) .

سطیح . [سَ] (اِخ) نام کاهنی درعرب جاهلی که در بدن او استخوانی جز استخوان سرنبود ومسایل راازپیش خبرمیداد وکلمات خودرا مسجع می‌گفت ازگفتاراوست عالم الخفیه وغافر الخطیئة انک لذوالهدیه الصحیفه الهندیة والصمدة البهیة فانت خیرالبریة بنقل از سبک شناسی ج ۲ ص ۲۳۲ - ومن یکی بوده نام او سطیح کاهن که هرچه از وی بپرسیدندی بزجزبگفتی .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷) . رجوع به مجمل التواریخ والقصص صفحات ۲۲۹ -۲۳۰-۲۳۲-۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۶۸ والبیان والتبین ج۱ ص۲۸۱ و۲۳۶ شود .

سطیحة . [سَ حَ] (عِ ا) مشک که از دو پوست کرده باشند. (مهذب الاسماء) . || توشه‌دان . (مهذب الاسماء) .

سطیحة . [سُ طَ حَ] (اِخ). نام کاهنی ازبنی ذئب گویندکه دربدن او جز استخوان سر استخوان دیگر نبود. (منتهی الارب) . رجوع به سطیح شود .

سطیع . [سَ] (ع ص) دراز بالا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || صبح . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . رجوع به سطع شود .

سطیوس . [سَ] (اِ) اسم یونانی گلنار [جلنار] است .

(الفاظ الادویه) .

رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن وفهرست مخزن الادویه شود .

سع . [سَ] (اِع) گندم دیوانه یاگندم ردی .(ازاقرب الموارد).(آنندراج).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

سعابر . [سَ بِ] (عِ ا) سعابرالطعام. آنچه ازگندم دورکنند آنرا از گندم دیوانه دانهٔ تلخ و جز آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

سعابیب . [سَ](عِ ا) رشته مانندی از شهد ولعاب خطمی و مانندآن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

سعات . [سُ](عِ ا) سعاة. جِ ساعی: امیر ارغون خود باردوی پادشاه جهان رسید و در مقدمهٔ جماعتی از نمامان و سعات آنجا بودند .(جوینی) .رجوع به ساعی شود.

سعاد . [سُ] (اِ) زن محبوبه که درعرب بوده است.(غیاث)(آنندراج).نام معشوقه‌ای درعرب :

پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت
من المبلغ عنی الی سعادسلامی
حافظ

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول
متیم اثرها لم یفد مکبول .
(کعب بن زهیر بنقل از عقدالفرید ج ۶ - ص ۱۳۹) .

سعادت . [سَ دَ] (عِ ا) سعادة :

حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش .
اورمزدی .

گفتم [ابونصر مشکان] سعادت بنده آنستکه پیش خدمت خداوند باشد . (بیهقی) . سعادت با این یار است . (تاریخ بیهقی) .

از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا به پادشاهی دانا بشهریاری .
منوچهری .

که کیمیای سعادت دراین جهان سخن است
بزرگمهر چنین گفته بوده باکسری .
ناصرخسرو .

تا دو چرخ بر تو سعادت کند همی
از دور چرخ برتو سعادت نثارباد.
مسعودسعد .

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ
خود سعادت چرا طمع آرد .
انوری .

اگربی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد. (کلیله ودمنه). وکدام سعادت از این بزرگتر. (کلیله و دمنه) .

بدل اسیر هوای توگشت خاقانی
اگر بجان بجهد هم سعادت مرداست .
خاقانی .

بخت که سیاره سعادت شاه است
یوسف تازه مگرکه ازسفر آورد .
خاقانی .

و همچنین نجم سعادتش در ترقی بوده .
سعدی .

یا حصول ارادت و شمول سعادت روی بنزنه نهاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

ترکیب :
—— سعادت سنج . سنجه سعادت . اندازه گیرنده سعادت :

کمان را استخوان برگنج کرده
ترازو را سعادت سنج کرده .
نظامی .

هیچ دانی که چند بردم رنج
تاز رویت شدم سعادت سنج .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

سعادت آباد . [سَ دَ] (اِخ) ده از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل . دارای ۲۴۰ تن سکنه است - آب از رود آنگتا رود . محصول برنج . مختصر غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

سعادت آباد . [سِ دَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۹۲ تن سکنه است . آب ازقنات. محصول - تنباکو- صیفی. صنایع دستی زنان قالی بافی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

سعادت آباد . [سِ دَ] (اِخ) ده از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۱۱۱ تن سکنه است . آب ازوودخانهٔ مائین - محصول غلات - برنج.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

سعادت آباد . [سِ دَ] (اِخ) ده از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز . دارای ۱۹۱۰ تن سکنه است . آب ازقنات محصول غلات - چغندر - انگور و انار .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

سعادت آباد . [سِ دَ] (اِخ) ده از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۳۷۰ تن سکنه است . آب ازچشمه. محصول غلات - چغندر - انگور و انار .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعادت آباد . [سِ دَ](اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بندر عباس حدود آن بشرح زیر است :

از طرف شمال به بخش بافت . سعیدآباد . از خاور به بخش مرکزی آب آن ازرودخانه محصول عمده غلات - خرما. دهستانهای تابعه بشرح زیر است .

دهستان احمدی ۲۷ آبادی ۶۰۹۶ تن جمعیت دارد.

دهستان فارغان ۲۱ آبادی ۱۲۰۵ تن جمعیت دارد .

دهستان سیاهو ۲۷ آبادی ۵۰۷ تن جمعیت دارد .

دهستان دراگاه ۷ آبادی ۵۵۱۴ تن جمعیت دارد .

دهستان طارم ۳۶ آبادی ۵۴۰۴ تن جمعیت دارد .

۳۳۲ تن سکنه‌است. آب‌ازقنات‌ورودکرد ...
محصول غلات چغندرقند. لبنیات. انگور .
(فرهنگ جغرافیایی ایران) .

سعدآباد . [سَ] (اِخ) جزء بخش شمیران‌شهرستان‌تهران تجریش‌در[illegible] یکی از نقاط‌خوش‌آب‌وهوای کشورومقرییلاقی[illegible] شاهنشاهی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سعدآبادشور . [سَ] (اِخ) ده از دهستان‌زیوندبخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن‌سکنه. آب ازقنات .محصول. غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱)

سعدان . [سَ] (ع اِ) نام‌گیاهی است وآن نیکوترعلف شتر است وسعدانرا خاری باشد وبدان پستان راتشبیه کنند. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد):

که داند قدرسنبل تانبیند
بر سته همبرش سعدان و کنگر .

ناصرخسرو .

ورجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

— مرعی ولا کالسعدان ؛ در حق شخصی گویندکه به‌کمترچیزی قناعت کند. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

سعدان . [سَ] (اِ خ) مشتری وزهره . دوستاره اند . (مهذب الاسماء) .(المنجد):

رخ طالع اصل بی نوریافت
نظرهای سعدان ازاو دوریافت .

نظامی .

دل اوثانی خورشید فلک دانم وباز
خلق اوثالث سعدان بخراسان یابم .

خاقانی .

سعدان . [سَ] (اِ خ) موضعی است از شروان . (غیاث) . (آنندراج) :

هم خلیفه فیض‌وبغداد است‌هم فیض‌کفش
دجله ازسعدان ونیل ازکردمان انگیخته

خاقانی .

سعدان. [سَ] (اِ خ) ابن مبارك طخارستانی مکنی به ابوعثمان الضریر نحوی از روات علم وادب وکوفی مذهب بود. ازابی عبیدة معمربن مثنی روایت‌کرد واز ابومحمد بن حسن بن دینارها شعی‌روایت کرده . اوراست :

کتاب‌خلق‌الانسان ـ کتاب الوحوش. کتاب الارض و المیاه و البحار والجبال ـ کتاب النقائض ـ کتاب الامثال ـ وی بسال ۲۲۰ هجری در گذشت. (معجم‌الادباء ج ۴ چاپ مصرص۲۲۹).ورجوع به‌ابن‌الندیم‌والموشح ص ۱۳۰ وروضات ص ۳۰۸ شود .

سعدانه. [سَ نَ] (ع اِ) پنجم‌سپل‌شتر. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). سپل شتر. (ازاقرب الموارد). || گره بند نعل.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). بندودوال نعلین.(مهذب‌الاسماء) .
|| حلقهٔ دبر. (آنندراج). (منتهی‌الارب).
|| سیاهی‌گردی‌که زیرپستان مرداست. (از
منتهی‌الارب). (آنندراج) [illegible]
(ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) [illegible]
[illegible] (منتهی‌الارب) [illegible]
آنندراج). (مهذب‌الاسماء) [illegible]
(از اقرب الموارد). [illegible]
شتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

سعد . [سَ] (اِ خ) ابن ابراهیم بن عبدالرحمن‌ابن‌عوف . تابعی است رجوع به ابراهیم شود .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن ابراهیم [illegible] از فقهای‌شیعه . کتاب بصاء الدرجات ازاوست. (ابن‌الندیم) .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن ابی وقاص(۱۷ ـ ۵۵هجری) مالك بن وهیب‌بن عبد مناف القرشی زهری ـ ازصحابهٔ رسول خدا وفاتح عراق ومدائن‌وازجملهٔ شش تنی است‌که عمر برای شوری وتعین خلیفه معین کرد و از عشرهٔ‌مبشره‌است. واورافارس اسلام‌میگفتند درکوفه رفت‌وخانه‌های بسیاری بناکرد‌ودر خلافت عمرحاکم‌آن شهربود. پس‌بسال ۵۵ هجری بمدینه درقصرخودکه عقیق نام‌داشت در گذشت . (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶).رجوع‌به الاصابه ج۳ص۸۳وتاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۳۳ ـ و تاریخ مصر ص ۹۴ و امتاع‌الاسماع شود .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن احمد ابن مکی نیلی ـ شیعی مذهب و مردی نحوی وفاضل بود. اوراست شعری‌گزیده درمدح اهل‌بیت بسال ۵۶۵ درگذشت وبیش از صد سال زندگی کرد.(ازمعجم‌الادباء ج ۴ص۲۳۰).

سعد . [سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حیری نیشابوری . رجوع به ابوعثمان حیری‌رازی شود .

سعد . [سَ] (اِ خ) ابن حسن بن سلیمان ابومحمدثوراتی‌حرانی‌نحوی‌ـادیب‌شاعروبشام وعراق رفت ودربغدادسکونت‌جست درآنجا ازابن‌منصورعلم‌آموخت‌ودرنحوعارف ودر نظم و نثرنیکوشعرمیگفت . وی بسال ۵۸۰ درگذشت. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۰) رجوع به‌روضات ص ۱۱۳ شود .

سعد . [سَ] (اِ خ) ابن حسن بن شداد ابوعثمان . معروف به ناجم مردی ادیب و فاضل بود شعرنیکو میگفت. بین وی وابن رومی صحبت و مودت و گفتگوبوده است بسال ۳۱۴ درگذشت. (ازمعجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۱) .

سعد. [سَ] (اِ خ) ابن زنگی ابن‌مودود ازسلغریان فارس وپنجمین تن ازاتابکان‌این سرزمین است . وی‌بسال ۵۹۹ براتابك‌طغرل غلبه یافت وخود اتابك فارس گردید . و بسال ۶۰۰ بعرف اصفهان حرکت نمود وبسال ۶۰۲ کرمان‌راتحت اطاعت درآورد و بسال ۶۱۴ عازم عراق شد . اتابك پس از مراجعت‌سلطان‌جلال‌الدین‌منکبرنی بایران‌آمد.
[illegible] ۶۲۳ [illegible] وفات
[illegible] اسلامی بلشکرکشی و
[illegible] بنای خیر از بازار
[illegible] حصار دو
[illegible]
[illegible]
[illegible] صفحات ۱۹۰ ـ
[illegible] ـ ۲۹۰ ـ
[illegible] صفحات
۲۱۲ ـ [illegible] ـ ۲۱ ـ ۲۵۵ ـ ۲۶۹ ـ
۲۷۲ ـ ۲۷۳ ـ ۲۸۳ وجهانگشای جوینی ج ۲ صفحات۹۷ ـ ۱۵۰ ـ ۱۵۱ ـ ۲۰۲ وتاریخ‌عصرحافظ ج ۱ صفحات ۳ ـ ۱۷۲ وتاریخ گزیده صفحات ۵۰۸ و۸۲۰ شود.

سعد . [سَ] (اِ خ) ابن عبادة بن دلیم ابن حارثه‌خارجی .معروف به‌ابوثابت صحابی وازمردم‌مدینه ورئیس‌قبیلهٔ‌خزرج‌بود وازامراء وبزرگان‌جاهلیت واسلام‌است. وی‌بخاطراطلاع اوازکتابت وتیراندازی وشناوری به «کامل» ملقب شد. درجنگ عقبه باهفتادتن ازانصار شرکت داشت. وهمچنین درجنگ احد و خندق وجزانها حاضر بود وی یکی ازنقباء دوازده‌گانه است. درخلافت عمربسال ۱۵ هجری قمری بشام درگذشت .
(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۴) .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن علی آبی .
رجوع به سعدالملك آبی شود .

سعد . [سَ] (اِ خ) ابن‌علی بن‌ابوالقاسم ابن علی ابن القاسم ابوالمعالی انصاری خطیری یابغدادی ـ معروف به وراق دلال. مردی ادیب فاضل بود واورا اشعاری لطیف است او راست مصنفاتی :
زینة الدهر و عصرة أهل العصر ؛ در ذکر لطائف شعراءعصر.وذیلی است بردمیةالقصر باخرزی‌وکتاب لمح الملح ـ ودیوان شعری دارد ـ روزدوشنبه۱۵ ماه صفربسال ۵۶۸ به‌بغداددرگذشت.(معجم‌الادباءج ۴ص۲۳۲). رجوع‌به‌اعلام‌زرکلی‌ج ۱ ص ۳۶۵ شود .

سعد. [سَ](اِخ) بن‌علی‌بن عیسی‌القمری ملقب به شرف‌الدین ابوطاهرقمی وزیرسلطان سنجرسلجوقی(۴۷۹ ـ ۵۵۲ه) وپسربرادر نظام الملك‌است . وبرامام الحرمین جوینی فقه آموخت وهنگامی‌که وزارت را بعهده داشت مفتی خراسان نیزبود. وی بسال۵۱۵ هجری درگذشت . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۵) . بعد ازفوت شهاب الاسلام سنجر وزارت خود را بشرف الدین ابوطاهر داد معزی گوید :

بذات خویش مراوراشرف نبود و خطر
بخدمت شرف الدین شریف گشت وخطیر
ستوده سعد علی علی مهتری که سعد علو
نصیب دولت اوکرد کردگارنصیر .

ودرقصیدهٔ دیگرگوید :

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهرولی فروز و سپهرعدوشکن
بوطاهرمطهر ومخدوم روزگار
سعدعلی عیسی وخورشید انجمن .

رجوع به وزارت درعهدسلاطین بزرگ سلجوقی تألیف اقبال ص ۲۴۹ ببعد شود .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن مالک ابن سنان الخدری انصاری خزرجی . مکنی بابوسعید خدری از صحابه و ملازمین پیغمبر اکرم (ص) بوده . احادیث زیادی از وی روایت شده است ودردوازده غزوه شرکت کرد در صحیحین ۱۱۷۰ حدیث از وی نقل شده - وی در مدینه وفات یافت . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶).

سعد . [سَ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن صیفی تمیمی ملقب به شهاب‌الدین و مکنی و مشهور به حیص بیص ابوالفوارس ازمشاهیر شعرا و از جملهٔ فقهای شافعیه است . سبب اشتهار وی به حیص بیص از این جهت است که روزی مردمان رادید که درحرکت و اضطراب شدید میباشند گفت مالمناس فی حیص بیص. ابن‌خلکان گوید : حیص بیص برزی عرب لباس میپوشید و شمشیر بر گردن حمایل می افکند . اشعاری ، جواب اشعار علی بن اعرابی موصلی سروده که مطلع آن اینست.

لاتضع من عظیم قدروان
کنت مشارالیه بالتعظیم .

او رادیوان شعری است. وی دربغداد بسال ۵۷۴ درگذشت رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۵۶ تا ص ۵۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۷ و معجم‌الادباء ج ٤ ص ۲۳۳ ببعدشود

سعد . [سَ] (اِخ) ابن احمد بن علی بن الحسن بن سعیدبن مطربن مالک بن حارث بن سنان ازدی مکنی به ابوطالب و معروف به وحید بغدادی عالم در نحو ولغت و عروض و در ادب مشهور بوده . ابوطالب بن بشران نحو را نزد او آموخت وی دیوان متنبی را شرح کرده است. وی بسال ۳۸۰ درگذشت . (از معجم‌الادباء ج ٤ ص ۲۳۳).

سعد . [سَ] (اِخ) ابن معاذ بن نعمان بن امرءالقیس اوسی انصاری صحابی و درجنگ بدر حاضر بوده و جراحت یافت و بدان جراحت درگذشت و در بقیع دفن گردید.(از اعلام زرکلی ج ۱ص ۳۶۷)

سعد . [سَ] (اِخ) ابن منصور اسرائیلی رجوع به ابن کمونه شود .

سعد . [سَ] (اِخ) ابن مهد مکنی به ابو نصر یکی از عمال امراء آذربایجان بوده (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص۷۸۳)

سعد اخبیه . [سَ دِ اَ بی یَ] (اِخ) رجوع به سعدالاخبیه شود .

سعداصغر . [سَ دِ اَ غَ] (اِخ) در اصطلاح منجمان ستارهٔ زهراست .
(شرفنامه):

مقرب ملک شرق و غرب سعدالدین
که ناظرند بوی سعد اصغر واکبر
چه سعداصغر و اکبرکه مهرومه خجلند
از او یکی بحمل دیگری بدو پیکر .
سوزنی .
بخت پیروز شد روی زمین را بر سپهر
سعد اکبر باد عم و سعد اصغرخال باد .
سوزنی .
شعر من فالیست نامش سعد اکبر گر از آنک
راوی من در ثبات از سعداصغر ساختند.
خاقانی .
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر
برسرش سعد اصغر افشانداست.
خاقانی .

سعد اکبر . [سَ دِ اَ بَ] (اِخ). ستارهٔ مشتری . (آنندراج) . (غیاث) :

ای بنظم آراستن باسعداکبرهمنفس
مدح سعدالملک مسعود ابن‌سعدی گوی بس
سوزنی .
ازآسمان نظرسعد اکبرواصغر
ببخت وطالع وذام بزرگوارتوباد.
سوزنی .
آسمان وزنثارساغراو
سبحهٔ سعد اکبرانداز.
خاقانی .
نظیر سعداکبر میرگشتاسب
که جای سعداصغرزخمهٔ اوست .
خاقانی .

سعدالاخبیه. [سَ دُلْ اَ بی یَ](اِخ) منزل بیست وپنجم ازمنازل قمر وآن ازآخر سعدالسعود است . وآن چهار ستاره است بر ذراع ساکب الماء الیمنی . (منتهی الارب). منزل بیست وپنجم ... چهارستاره است بر دست راست آبریز. (دلو) . (التفهیم) :

گردی برآبی بیخته زرازترنج انگیخته
خوشه زتاك آویخته مانند سعدالاخبیه
منوچهری .

رجوع به سعدالسعود و سعود النجوم و سعد اخبیه وسعد شود .

سعد الاندلسی . [سَ دِ اَ دُ لُ] . (اِخ) رجوع به سعد ابن احمد بن عبدالله بن الجذامی اندلسی وروضات الجنات ص۳۰۸ شود .

سعدالبارع . [سَ دِ رِ] (اِخ) یکی از سعود ده‌گانه است. وآندوکوکب است متناسق وفاصلهٔ میان آندو ذراعی ودرصورت فرس اعظم است . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به سعد وسعود النجوم ومنتهی الارب شود .

سعدالبهائم . [سَ دُلْ بَ ءِ] (اِخ) یکی از منازل قمر و از سعود ده‌گانه است. رجوع به سعد وسعود النجوم ومنتهی الارب شود .

سعد الدوله . [سَ دُدْ دَ لَ] . (اِخ) ابوالفضایل السعید سومین حاکم از حکام حمدانیان حلب که ازسال ۳۸۱تا ۳۹۲ حکومت کرده است. (طبقات السلاطین ص ۱۰۱) .

سعد الدوله . [سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالمعالی الشریف دومین سلطان ازحمدانیان حلب که ازسال ۳۵۶ تا ۳۸۱ حکومت کرد. (طبقات السلاطین ص ۱۰۱) .

سعدالدوله. [سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابو محمد ابن‌حمدان. ملقب بناصرالدوله رجوع به ناصرالدوله و ابومحمد رجوع بکامل ابن اثیر ج ۹ ازص ۳۵ تا ص ۳۷ شود .

سعد الدوله . [سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) صفی الدین ابهری از پزشکان یهودی و در سلک اخبار یهودی بود . زمان ارغون خان خود را داخل اطباء ایلخانی کرد و در بغداد سکونت جست و معلومات و اثری اندوخت و رتبتی ارجمند یافت تا آنجا که بمقام وزارت رسید و آخرالامر بدست مسلمانان کشته شد .
(از دستورالوزراء ص ۲۹۶تا ص ۳۰۵).

سعدالدین . [سَ دُدْ دی] (اِخ) عوفی نام اورا اسعد بن شهاب ضبط کرده است و گوید اگرچه از معارف بخارا بود او در آخرعمرتمتع وتنعم دنیاوی نداشت وعمرخود را برخدمت درویشان واهل دل صرف کرد. قصیدهٔ از او آورده است و این بیت از آن قصیده است .

دل دربرم زغصه بجان آمد ازتنم
وزدست تن بجان نخرد بازیک تنم

(رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ص ۱۹۰ تاص ۱۹۵ شود) .

سعد الدین . [سَ دُ دی] (اِخ) اسعد بخاری سمرقندی عوفی در لباب‌الالباب نام اورا ذکر کرده واین ابیات را ازاوآورده است :

ای زلف تو رنگ برده وبوی ازمشک
چوگان شده وبرده بسی گوی ازمشک .
یک موی که ازفرق توافتد بزمین
فرقش نکند کسی بیک موی ازمشک

(ازلباب الالباب ج ۲ ص ۳۸۳) .

سعدالدین . [سَ دُدْ دی] (اِخ) ده از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۱٤۹۳ تن سکنه. آب ازقنات ومحصول غلات. منداب. زیره. پنبه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سعدالدین آوجی. [سَ دُدْ دی نِ وَ] (اِخ) وزیری هنر پروربود بعد ازقتل صدر الدین احمد زنجانی منصب صاحب دیوانی بشرکت خواجه رشیدالدین طبیب بدو قرار گرفت. وبه وزارت سلطان الجایتو نیزرسید. ودردهم شوال سنه ۷۱۱ دربغداد در موضع دیوان اورابیاسارسانیدند. (ازدستورالوزراء ص ۳۱۳ تاص ۳۱۵).رجوع به ذیل تاریخ رشیدی ازص ٤۱ تا ص٤۶ شود .

سعدالدین ابوالقاسم. [سَ دُدْ دی نِ] (اِخ) ابن براج (قاضی . . .) رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین شود .

سعدالدین. [سَ دُ دْ] (اِ خ) . ابن محمد عبدالله دیری . دربیت‌المقدس متولد شد سپس بمصر رفت وقضاوت آنجا بعهده او واگذر شد (۸۴۲ - ه). ومدت ۲۵ سال باین شغل منصوب بود . پس تابینا شد وازقضا معزول گردید . وبمصردرگذشت . اوراست : الحبس فی‌التهمة - الهام المارقة فی کیدالزنادقه. تکملةشرح الهدایه للسروجی . کواکب‌النیرات - شرح العقائد النسفیه .
(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۳) .

سعدالدین تفتازانی [سَ دُ دْ تَ] (اِ خ) مسعودعمربن عبدالله التفتازانی همه او را استادکل و سر آمد فضلای ابنای بشرمی شمارندازمؤلفات‌وی‌شانزده مجلد نام می‌برند وی‌درقریه‌تفتازان‌نزدیک‌نسا درخراسان سال ۷۲۲ ه-متولد گردید. و گویند:نخستین‌تألیف وی شرحی است که‌برتصریف زنجانی‌نگاشته وآنرا درشانزده سالگی تألیف نموده‌است. وی درشهرسرخس‌مدفون است - اورا پسری باقیمانده موسوم به مولانا محمد تفتازانی .
(رجوع به تاریخ‌ادبیات ادواردبراون ج ۳ ص۳۷۳یا۳۷۵ ورجوع‌به‌تفتازانی‌سعدالدین شود .

سعدالدین جوینی. [سَ دُ دْ نِ جُ وِ] (اِ خ) محمد بن حسن بن محمد بن حموة اوراست. سجنجل‌الارواح ومحبوب‌الاولیاء. بسال ۶۵۰ وفات‌یافت. این رباعی ازاوست:
دل وقت سماع ره بدلدار برد
جانرا بسراپردهٔ اسرار برد
این نغمه چومرکبی است‌مرروح‌ترا
بردارد وخوش بعالم‌یار برد .
(ازمجمع‌الفصحاء ج ۱ص۲۴۴).
رجوع به ریاض‌العارفین ص ۸۳ شود .

سعدالدین خلیفه. [سَ دُ دْ خَ فَ] (اِ خ) هدایت نویسد : درشاعری صاحب کلام نیکو وسخنان دلجوست . و دربعضی تذکره‌ها احوال و اقوالش را دیده اما مولد وموطن اوروشن‌نگردیده. ازاشعاراوست :
تبارک الله ازآن مارشکل‌ماهی وش
که چون نظام دهد ملک را باستقلال
هرآن سخن که بود درضمیرجان پنهان
کند بیان زبان توبازبانی لال .
(ازمجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۷) .

سعدالدین ساوجی. [سَ دُ دْ نِ وَ] (اِ خ) رجوع به سعدالدین آوجی شود .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) تنلق . عالمی متبحربود. حمدالله‌مستوفی‌نویسد: غازان خان وامراء لشکریان او بردست اومسلمان شدند درماه محرم الحرام (۷۲۸) درقزوین بسن هشتادوچند سالگی درگذشت .
(از رجال حبیب السیر ص ۲۹) .

سعدالدین کاشغری . [سَ دُ دْ نِ غَ] (اِ خ) در اوایل حال بتحصیل علوم مشغول بود راه زهد وتقوی‌پیش گرفت ودر زمرهٔ مریدان وخلفهٔ مولانا [illegible] درآمد و بسال ۸۶۰ ه. درگذشت و در [illegible] خیابان مدفون است .
(از رجال حبیب السیر ص ۱۲۲)

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) محمد بن المؤید بن ابی بکر عبدالله بن ابی الحسن علی بن محمدحمویة الجوینی معروف بحمویی نسبت بجد اعلای ایشان حمویة بتشدید میم بروزن شبویه پسر ابن‌حمویة ابوعبدالله محمد ابن حمویةجوینی از کبارمشایخ طریقت بود ودرسنهٔ ۵۳۲ ه درنیشابور وفات یافت ودر بحرآباد جوین مدفون شد . وشیخ سعدالدین صاحب ترجمهٔ از اشهرمشاهیر صوفیه عصر خود وازجملهٔ اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بوده است ودرسال ۶۵۰ بروایت مشهوریا ۶۴۹ یا ۶۵۸ یا ۶۶۵ وفات یافت وقبروی نیز دربحرآباد جوین است .
(ازحاشیهٔ شدالازارص ۴۵۹) .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) محمود شبستری . رجوع به شبستری شود .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) مسعود بن‌علی‌الابهری. ملقب به‌نظام‌الملک. تکش‌خان او را وزارت داد واو در این شغل باصلاح کارها پرداخت و کار ملک را منظم کرد سرانجام بزخم کارد ملاحده بقتل رسیده .
(ازدستورالوزراء ص ۲۳۱ - ۲۳۲)

سعدالدین. [سَ دُ دْ] (اِ خ)مسعود- الامیدی میرعلی‌شیرنویسد : افصح الفصحاء و املح الشعراء رکن الاسلام و المسلمین سعدالدین مسعود الامیدی . . .
واز دارالخلافهٔ ری. وبرقریهٔ تهران زراعت دارد . ودردارالفضل‌شیرازتحصیل کرده‌واز شاگردان سرآمد مولانا جلال‌الدین دوانی است . نام اصلیش ارجاسب است . مولانا از غایت التفات اورامسعودنام نهاد. ودرآن دیاربدین‌اسم‌مشهوراست قبل ازشرف‌ملازمت همیشه‌ذکرلطایف احول واوضاع اواستماع می‌افتاد . وحالا بیمین دولت روز افزون حضرت آصف صفاتی آن سعادت میسرشد چندان اخلاق واطوارپسندیده‌مشاهده میشود که زبان ناطقه دربیان تقریر آن عاجزاست. مولانا درهمهٔ اسلوب شعرمهارت تمام دارد وبتخصیص‌قصایدکه‌آن وادی حق‌اوست. این قطعه ازاوست :
اگرکنی زبرای مجبوس کناسی
و گرکنی زبرای جهود گل‌کاری
دراین دوکارکریه اینقدرکراهت نیست
دراین دو شغل خسیس آن مشابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین
بروی سینه نهی‌دست وسرفرودآری.
(مجالس النفایس ص ۱۴۱ - ۱۴۲) .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) مسعود دولت یار. عوفی‌او را از موالی خاندان آل [illegible] در زمان [illegible] که پدر او در ملت آتش پرستی [illegible] اسلام گرفت. واو را اشعاری [illegible] است وقتی نزدیک این [illegible] قطعه‌ایست :
[illegible]
[illegible] قطره آب می‌بندد
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] خط حکم خواب می‌بندد
کمال [illegible] او [illegible] استغنا
[illegible] آفتاب می‌بندد
که دست فرصت توانی فلان دولت ودین
مرا بهرمژهٔ در تاب می‌بندد .
(ازلباب الالباب ج ۱ ص ۳۸۷ - ۳۸۸) .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ)مسعود عمرتفتازانی . رجوع به سعدالدین تفتازانی و تفتازانی شود .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ)مسعود نوکی. عوفی او را بـه لقب مختار الشعرا یادکرده‌است‌ازمداحان سلطان غزنوی است. اوراست :
دوش بوقت سحر جان‌توهم جادتو
کزغم توخون‌فشاند دیدهٔ هجران‌تو
جمع‌بداحوال من چونکه بدیدم رخت
کرد پریشان مرا زلف پریشان تو
تادل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمهٔ چشمم گشاد چاه‌زنخدان‌تو.
(ازلباب‌الالباب ج۲ص۲۹۱ تاص ۲۹۲).

سعدالدین وراوینی . [سَ دُ دْ نِ وَ] (اِ خ)مترجم‌مرزبان‌نامه که‌کتاب‌مرزبان‌نامه‌را بزبان دری و بسبک وشیوهٔ زمان خود بر- گردانیده است و این کـار در بین سنوات (۶۰۸ - ۶۲۲) هجری در آذربایجان - صورت‌گرفته‌است .
سعدالدین ازملازمان خواجه ابوالقاسم‌ربیب الدین‌هارون‌بن‌علی‌بن‌ظفر دندان وزیراتابیک از بک بن محمدبن ایلدگز از اتـابکان - آذربایجان که از سنهٔ ۶۰۷ تا ۶۲۲ در آذربایجان وآران سلطنت داشت بوده‌است- آن کتاب مستطاب را بنام او موشح نموده است. سعدالدین مانند اغلب دبیران و کتاب فاضل زمان خود شاعر نیز بوده است و در مرزبان‌نامه قطعه‌ایست که سعدالدین در وقت تسلیم‌کتاب بخواجه ربیب‌الدین وزیر گفته و مطلع آن اینست . مطلع:
وزیر عالم عادل‌ربیب دولت ودین
ابا بطوع فلک طاعت توورزیده .
(ازسبک شناسی ج۳ص ۱۴-۱۵) ورجوع بتاریخ ادبیات دکترصفا ج ۲ص ۱۰۰۵- ۱۰۰۸ شود) .

سعدالدین . [سَ دُ دْ] (اِ خ) هروی از فضلا و شعرای زمان سابق و معاشرشمسی طبسی و پوربهای جامی شاگرد او بوده و خواجه عزالدین فریومدی را که در زمان چنگیزخان وزیرخراسان بود مداحی نموده

وفاتش درسنه تسع واربع وستمائه واقع شده. و بمداحی حضرت شاه اصفیا وسلطان اولیاء علی‌بن ابیطالب مفاخرت میکرده و نعت و منقبت میگفته. وقریب پنجهزار بیت دیوان داشته ازاوست:

صبح‌است ای‌بت گلروی ومی‌بیار
تا روح پروریم ازآن راح خوشگوار
گه چنگ زنیم بدان زلف مشکبوی
گه بوسه برکنیم ازآن لعل آبدار..

(از مجمع‌الفصحاء ج۱ص ۲۴۸).

سعدالسعود. [سَ دُسْ سُ] (اِخ)ستارهٔ مشتری. (غیاث) (آنندراج) :

صیدی چنین که‌گفتم واقبال صیدگه را
شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش .
خاقانی.

دراجه حصارش ذات‌البروج اعظم
دیباچهٔ دیارش سعدالسعود ازهر .
خاقانی .

سعدالسعود. [سَ دُ سْ سُ](اِخ)نام منزل بیست و چهارم است از منازل قمر . (آنندراج). (غیاث):

برسپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه‌عقیقین دریکی‌نیلی‌ذقن.
منوچهری .

این پرده‌گرنه چرخ رفیع‌است پس‌چرا
سعدالسعود راشرف اندر قران‌اوست.
خاقانی.

سعدالملك . [سَ دُ مُ] (اِخ) سعدابن محمدآبی.ازاعیان درباری ملکشاه ومستوفی سلطان محمدبود چون اودرمحرم سال۴۹۸ به تبریز رسید سلطان محمد او را بصدارت خود اختیارنمود سعدالملک آبی درحقیقت اولین وزیر سلطان محمداست سعدالملک در دورهٔ وزارت خود (ازمحرم۴۹۸ تا شوال ۵۰۰ یعنی دوسال و نه ماه) اولا امیر ایاز سپهسالار برکیارق را که بعد از مرگ او پسر خرد سالش ملکشاه را بسلطنت برداشته بود. ابتدا بتدبیر از مخالفت بازداشته وبعد اوراکشته است . ثانیاً درجنگ بااسماعیلیه اطراف اصفهان بفتوحات بزرگ نایل آمده. آخرالامر سعدالملک‌رامتهم‌بداشتن‌دین باطنیه کردند. سلطان ابتداسعد الملک را محبوس ساخت سپس براثر غوغای عوام‌وشایع‌ساختن الحاد وزیر اورا بردر اصفهان بدارآویخت شمس قیس گوید:

تراسعد وبوسعد بودند یار
چوتاج از بر سردرآویختی
درآویخت بایست آن هردورا
توآن هردوآنرا برآویختی.

(وزارت درعهد سلجوقی ص ۱۵۶تا ۱۶۲) ورجوع به‌نسایم‌الاسحار ودستورالوزراء ص ۱۸۲ واخبارالدولة سلجوقیه و تاریخ گزیده شود .

سعدالنیلی. [سَ دِ] (اِخ) سعدبن‌احمد بن مکی‌النیلی‌ازشعرای‌بسیارادیب‌بوده.بیشتر اشعاروی درمدح اهل بیت است که دردوستی آنها غلوکرده است. درآخر عمر ببغدادرفت و درآنجا درگذشت . (ازاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۶۲).

سعدالهمام. [سَ دُ هُ])اِخ) یکی‌از سعود ده‌گانه وآن دوکوکب است متناسق. وفاصلهٔ آندو ذراعی است ودرصورت فرس اعظم‌است .(یادداشت مؤلف).رجوع به‌منتهی الارب وسعدالنجوم شود.

سعدبارع . [سَ دِ رِ] (ا) رجوع به‌سعد وسعدالبارع شود .

سعدبلع . [سَ دِ بُ لَ] (اِخ) دو ستاره‌است بردست‌چپ‌آبریزومیانشان سومین است‌گویند این آنست‌که سعد اورا فروبرد. (التفهیم ص ۱۱۲) . منزل بیست وسوم از منازل قمر و از آخر سعد ذابح است تابیست وپنج درجه و چهل ودودقیقه و پنجاه ویک ثانیه و نزد اهل احکام منزلی‌است ممتزج از سعادت و نحوست . یکی‌از منازل قمراست وآن از جمله‌سعود ده‌گانه است . (یادداشت مؤلف) .

سعدبها. [سَ دِ بَ] (اِخ) میرعلیشیر نویسد: اشعار خوب دارد. ازآنجمله‌اینست :

حاشاکه مرامهرتو ازدل برود
یاخود از خاطرآن شکل‌وشمایل‌برود
ازدلم عشق تواندوه جهان بردارد
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود
حسن تو ماه فلک راکه نهادست رخی
مه که باشدکه بروی تومقابل‌برود.

(مجالس‌النفایس ص۳۳۹) .

سعد تمیمی . [سَ دِ تَ] (اِخ) . رجوع به سعد بن محمد بن سعد بن صیفی تمیمی شود .

سعدذابح. [سَ دِ ب] (ا) منزل‌بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره‌است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی‌ازآنهاکوکبی‌خورداست که‌آنرامیخواهد ذبح‌کند . (غیاث) (آنندراج). نام منزلهااز منازل ماه. (مهذب‌الاسماء):

استاده سعد ذابح و مریخ زیردست
حلق حمل بریده بدان‌تیغ احمرش.
خاقانی.

سعد ذابح بهرقربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش‌چوسنگ مکی‌افسان‌دیده‌اند.
خاقانی.

ذابح زخطردهان‌گرفته
سعد اخبیه را عنان‌گرفته .
نظامی.

سعدل . [سَ دَ] (اِخ) ده از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. دارای ۵۳۰ تن سکنه است . آب از نهر چوخورکند.محصول.غلات.بزرك.حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سعدواسما. [سَ دُ اَ] (اِخ)اول‌نام‌عاشق ودوم نام معشوقه‌است. که درعرب بوده‌اند. (غیاث). (آنندراج):

چشمه بانوی ودرخت‌است اخستان
هردو باهم سعد واسماء دیده‌ام .
خاقانی.

بادت سعادت ابد وباتوبخت‌را
مهری که‌جان‌سعدباسمابرافکند.
خاقانی.

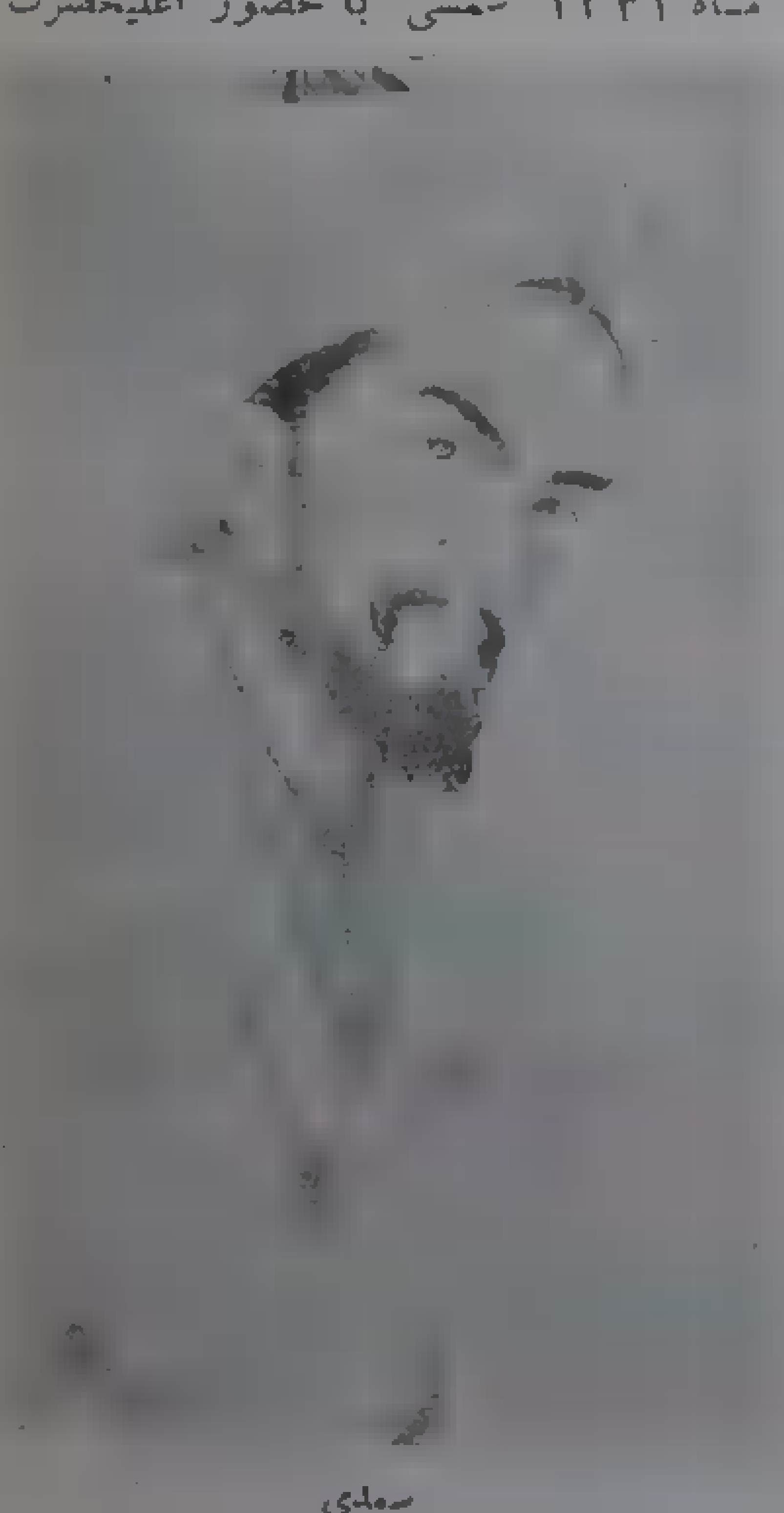
سعدوراوینی. [سَ دِ وَ] (اِخ) رجوع به‌سعدالدین وراوینی شود.

سعدوقاص . [سَ دِ وَ] (اِخ) رجوع به‌سعد شود.

سعدونی . [سَ] (اِخ) ده از دهستان قصبه‌نصار بخش قصبهٔ معمره‌شهرستان‌آبادان. دارای ۴۵۰ تن سکنه.آب از شط‌العرب و لوله کشی‌خسروآباد ـ محصول حناومختصر انگور وخرما ـ (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

سعدی. [سُ دا] (عِ ا) مؤنث اسعد . (منتهی‌الارب) .

سعدی . [سَ] (اِخ) مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی نویسنده و گوینده بزرگ قرن هفتم . وی در شیراز بکسب علم پرداخت و سپس ببغداد رفت و درمدرسهٔ نظامیهٔ بتعلیم مشغول گشت . سعدی سفرهای بسیار کرد و درزمان سلطنت اتابک ابوبکربن‌سعدبن زنگی(۶۲۳ـ۶۶۸)بشیراز بازگشت وبتصنیف سعدی‌نامه‌یابوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه براینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع‌بند ورباعیات ومقالات وقصاید عربی داردکه همه را درکلیات وی جمع کرده‌اند. وفات وی بین سالهای۶۹۱ و۶۹۴ درشیراز اتفاق افتاد. وآرامگاه جدید اودراردیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضور اعلیحضرت



سعدی

محمدرضاشاه پهلوی افتتاح شده است. امتیاز بزرگ سعدی درغزل عاشقانه ومثنوی اخلاقی ونثر فنی بسبک مقامه نگاری است . رجوع کنید بتاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۲۶۳-۲۷۹. بحث درباب سعدی شاعری هانری - ماسه. ازسعدی تاجامی - تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳). (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). ورجوع به لباب الالباب وسبک شناسی بهار ج ۱و۲و۳ شود.

سعدی . (اِخ) میرعلیشیر نویسد : مولانا سعدی مشهدی بوده و بکاسه گری منسوب و این مطلع ازاوست :

زبهر قطع هستی حیله ازصدجای انگیزم
مگر یک لحظه باآن دایر خودرای آمیزم.

و در مطلع دو قافیه رعایت کرده و بیت دوم این مطلع را امیر علیشیر پسند فرموده و آن بیت اینست .

شبی بنشین وچندانی شراب بی‌حسابم ده
که نتوانم که تاروزحساب ازجای برخیزم.

مولانا درهری وفات نمود .

(مجالس النفائس ص ۲۱۶ - ۲۱۷)

سعدی . [سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۶۱۹ تن تن سکنه. آب از چشمه و قنات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعدی . [سَ] (اِخ) ده‌از دهستان عباسی بخش بستان‌آبادشهرستان تبریز. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب ازچشمه ـ محصول غلات .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

سعدی . [سَ] (اِخ) قصبه از دهستان آبشار بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه. آب از رودخانه جراحی — محصول غلات . برنج . خرما .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سعدی . [سَ] (اِخ) ده بزرگی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سه هزار گزی شمال خاور شیراز . هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰۸ تن سکنه . آب ازقنات . محصول غلات. انگور .سبزیجات شغل زراعت . دبستان دارد مقبره سعدی نزدیکی قریه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

سعدیک . [سَ دَ](ع اِ) کلمه دعائیه است یعنی نیک بخت گرداندترا .(آنندراج). لبیک و سعدیک . بلفظ تثنیه، یعنی اسعدک اسعاداً بعد اسعد و نصب این دو صیغه بنابر مصدر بودن آن دواست .(ازاقرب الموارد) .

سعدین . [سَ دَ] (ع اِ) زهره ومشتری. (غیاث) (شرفنامهٔ منیری) :

سعد ملک آن محترم صدریکه سعدین فلک
پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه .
سوزنی .

شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کند آن ز برای تو بود .
سیدحسن غزنوی .

تا ملک زاقران سعدین است
بخت با دولت تو مقرون باد .
مسعودسعد .

پروانه چرخ اخضرش پرداز نسرین از فرش
پرواز سعدین برسرش چندانکه پروا داشته .
خاقانی .

سعر . [سَ] (ع.ص) افروختن آتش . (المصادر زوزنی) . || گرم کردن جنگ . (آنندراج) . جنگ آنگیختن . (المصادر زوزنی)(تاج المصادر بیهقی). || برانگیختن (آنندراج) .

سعر . [سَ عِ] (ع ص) دیوانه . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

سعر . [سُ عُ] (ع اِ) دیوانگی . (منتهی الارب) .(مهذب الاسماء) . (از اقرب الموارد) .(آنندراج) . || کولی. (منتهی الارب) . || کندی ذهن . (منتهی الارب). رنج و عذاب . (منتهی الارب) .

سعر . [سُ](ع اِ) گرمی آتش .(منتهی الارب) .(آنندراج) .(ازاقرب الموارد). || گرسنگی یا سختی گرسنگی . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || سخت آزمندی گوشت .(منتهی الارب) . (آنندراج) . || یاری گری . (منتهی - الارب) . || نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سعر . [سِ] (ع اِ) نرخ . اسعار . جمع . (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (آنندراج).نرخ هر شئی که فروخته میشود ـ (غیاث).

سعرارة . [سِ رَ](ع اِ)صبح .(منتهی-الارب) . || شعاع آفتاب. (منتهی الارب) . || داخل روشندان که بفارسی گرد آفتابست. (منتهی الارب) .

سعران.[سَ عَ] (ع‌مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) . (ازآنندراج) .

سعران. [سِ](حامص)سخت‌دویدگی. (منتهی الارب) .(آنندراج) .

سعره . [سَ رَ] (ع‌مص)گردیدن تمام روزدرحاجت خود.(آنندراج)(منتهی الارب). || (ع اِ) اول کاری. (منتهی الارب) . (آنندراج). ||سرعت هرکار.وحدت(۱)وتیزی آن.(آنندراج).(منتهی الارب).اول امروحدت آن یقال فعلهٔفی سعرة شبابه . (اقرب‌الموارد).

سعره . [سُ رَ] (ع اِ) رنگی که‌بسیاهی زند . (آنندراج).(منتهی الارب) . || دلگی . پرخوری . شکم خوارگی . (دزی ج ۱ ص۶۵۵) .

سعسعة . [سَ سَ عَ] (ع‌مص) خواندن یا راندن بز بلفظ سع سع. (منتهی الارب) . (آنندراج) || لرزیدن دندان از پیری . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . || پیری و سپری شدن زندگانی . (منتهی الارب). (آنندراج). || بیشتر رفتن شب یا تاریکی آوردن آن و آن مقلوب [illegible] است . (منتهی الارب) (آنندراج) .

سعط . [سَ](ع مص) دارو ریختن . در بینی کسی .(منتهی الارب) (آنندراج) .

سعف . [سَ عَ] (ع اِ) شاخ درخت خرما برگ دورکرده و یا برگ آن یااکثر آنست که‌خشک را سعف گویند وتر را شطبة. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || رخت عروس. سعوف جمع آنست .(منتهی الارب). (آنندراج). || سرکوه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شیرینه که بر پتفوزو سرو روی شتر مانندگر بیرون آید و موی مژه و جز آن بریزاند. (منتهی الارب).(آنندراج). || هرچیز نیکو وکامل ازمملوك یا از هر چیز گرانمایه یا خانه و سراکه مالك آن شوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سعف . [سَ] (ع‌مص) نو برخاستن بن ناخن . (تاج المصادر بیهقی) . ریشه شدن بن ناخن دست . (آنندراج) . || رواکردن حاجت کسی را . (منتهی الارب) .

|| (ع اِ) آخریان . (منتهی الارب) (آنندراج) . سلعه . متاع .کالا . اثاث ـ البیت . || مرد فرومایه . (منتهی الارب) . || سرکوه.(منتهی الارب) . (آنندراج) .

سعفاء . [سَ] (ع اِ) . ناقهٔ شیرینه‌زده مؤنث اسعف . شتر شیرینه زده . (منتهی - الارب). (آنندراج).رجوع به‌سعفةشود .

سعفص . [سَ عَ فَ] (اِ) صورت‌پنجم از صور هشت‌گانهٔ حروف جمل . بعد از کلمن و قبل از قرشت .

سعفه . [سَ فَ] (ع اِ) کرمش‌سر . (دستوراللغة).ریش‌سر . (مهذب الاسماء) . شیرینه . (دهار) . . قرحه باشدکه بر سر پیدا شود و در ابتدا بثورات متفرقه باشند و متقرح شوند بعده خشک ریشه شود . بهندی گنجه گویند . (غیاث) (آنندراج) .

شیرینه که برسرو روی کودك‌بر آید وبیماریئی است که موی بریزاند . (منتهی الارب) . علامت وی آنست که اندربن مژگان چون سبوس پدید آید و باشد که ریش گردد و ریم کندوباشدکه‌مژگان‌بریزد باشدکه‌لون اواغبر باشد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

سعل . [سَ عَ] (ع اِ) خرمای دانه سخت ناکرده خشک . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

---

(۱) در تاج العروس‌جدت باجیم معجم‌رسیده و مؤلف نویسد چنین است باجیم و در بعض نسخ باحاء و صورت نخستین درست است .

سعلاء . [سِ] (ع اِ) غول یاساحرهٔ جن. سعالی . جمع. (آنندراج). (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . بدترین غولان . سعالی . جمع . (مهذب الاسماء) .

سعلاة . [سِ] (ع اِ) غول یاساحره جن. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء). وگاهی اسب رادرسرعت بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب).

سعله . [سُ ل] (ع مص) سرفیدن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

سعم . [سَ] (ع ص) نوعی از رفتارشتر ورفتن شتر بدان رفتار . (منتهی الارب) . (آنندراج). تندو بدن شتر. (ازاقرب الموارد).

سعن . [سَ] (ع اِ) پیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شراب . خالص بدون آغشتگی. (اقرب الموارد) .

سعن . [سُ] (ع اِ) . خیک و مشک که نصف آن تراشیده باشد ودر آن نبیذسازند وگاهی از آن آب پاشی کنند مانند دلو وگاهی زنان در آن رشته و پنبه نهند . (ازاقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || آب دستان. (منتهی الارب) . (آنندراج). || قدح بزرگ که در آن شیر دوشند . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

سعنه . [سَ نَ] (ع ص) میمون و مبارک یا نامبارك. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد). || شئی اندك. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || حقیر . (منتهی الارب) .

سعنه . [سُ نَ] (ع اِ) سایه پوش بام یاسایه پوش. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) .

|| چوب دهن دلو و هرگاه دوتا باشند آن هردورا عرقوتان گویند . (اقرب الموارد) . (آنندراج). (منتهی الارب). || آنچه ازاب پائین شتر فروهشته باشد. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (آنندراج) .

سعو . [سِ] (ع اِ) یک ساعت از شب. (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد). پارهٔ شب . (مهذب الاسماء) . یک پاس ازاول شب . (دهار) .

سعواء . [سِ] (ع اِ) زن پلید زبان بیرون آینده از شوی بفدا . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

سعود . [سُ] (ع مص) همایون شدن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . || (ع اِ) منزل بیست وچهارم از منازل قمر وآن سه ستاره است خوردو بردنبال جدی . (آنندراج). ده کوکب است . سعد بلع. سعد الاخبیه. سعدالذابح. سعدالسعود. سعدناشزه. سعدالملك . سعدالبهائم . سعدالهمام . سعد البارع . سعدمطر. وشش ستاره اخیر ازمنازل قمر نباشند . (یادداشت مؤلف).

سعود . [سُ] (ع ص) جمع سعد . (منتهی الارب) . فرخندگی ـ سعادت :

سعود تاجداری و هرروز بامداد
برتاج تو سعود کواکب نثارباد .
مسعودسعد .

و ایام نحوس باوقات سعود بدل گردد .
(سندبادنامه ص٨٤) .

|| ستارگان با سعادت مثل زهره ومشتری و قمر . (آنندراج):

با علو سپهر بادت امر
با سعود زمانه بادت راز .
مسعودسعد .

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باك
که سعود از مه آبان بخراسان یابم .
خاقانی .

سعودة . [سُ دَ] (ع ص) مبارك ونیك اختری ، خلاف نحوست . (آنندراج). مبارکی و نیک بختی . خلاف نحوست . (منتهی الارب) .

سعورس . [ ] (اِخ) نام یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده وبعمل اکسیر تام دست یافته. (ابن الندیم).

سعوط . [سَ] (ع اِ) دارو به بینی ریختنی. (منتهی الارب). (آنندراج) .دارویی را گویند که اندر بینی چکانند. (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی). ج ، سعوطات داروکه دربینی افکنند. (ربنجی) .

آنچه دربینی کنند و مایع باشد باین اسم نامند وازاختراعات جالینوس است و عودالعطاس نیز باین اسم نامند .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به ضزیر ایطاکی ص ١٩٣ شود .

سعوف . [سُ] (ع اِ) کاسه های بزرگ. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). || رختهای خانه . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || سرشت مردم از جود و جزآن . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

سعوم . [سَ] (ع اِ) ناقه سعوم . شتر مادهٔ رونده برفتار سعم. (منتهی الارب) . (آنندراج) .اشتر زودرو . (مهذب الاسماء).

سعة . [سَ عَ و سِ] (ع مص) فرارسیدن (تاج المصادر بیهقی) . همه را فارسیدن . (المصادرزوزنی تصحیح بینش ص ٣٥٠) . || فراخ شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادرزوزنی) . (ترجمان القرآن ترتیب ـ عادل بن علی ص ٥٨) . || گنجیدن درچیزی. (منتهی الارب) . || فراخی کردن . (منتهی - الارب) .

ترکیبات :

ـــ سعهٔ صدر. گشادگی سینه ها. || همت عالی. || نظربلند .

ـــ سعهٔ نظر، بلندنظری.

ـــ سعهٔ شرق . برای آفتاب از افق مابین معدل النهار ومطلع آفتاب باشد. (یادداشت مؤلف) .

|| فراخی ـ (دهار) (آنندراج) . وسع . وسعت ـ (یادداشت مؤلف) .

واسأل الله . . . ان یعصمنا. . . من الخطاء . . . . . . وجوده وسعة و رحمته.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص٩٤)

والله الموفق لما یرضی بمنه و سعة و رحمته.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ١٩١) .

|| گنجایش. (آنندراج). ظرفیت. (یادداشت مؤلف) . || توانا . طاقت .(یادداشت ـ مؤلف) .

سعی . [سَ] (ع مص) کوشیدن. (آنندراج). کوشش . (غیاث) :

نه غم مدح تو ازاین دل کم
نه در سعی تو بر این تن باز .
مسعودسعد .

دانه مادام که در پردهٔ خاك نهان است هیچکس درپروردن وی سعی ننماید. (کلیله ودمنه) . موش چون موذی باشد . . . در هلاك وی سعی واجب بینند . (کلیله و دمنه) .

بسعی اواست جهانگیر گشته سیف الدین
که پر نسر فلک برسهام اوزیبد .
خاقانی .

در کشتن او سعی بیفایده نمودند .
سعدی (گلستان) .

سعی نابرده دراین راه بجایی نرسی
مزد اگرمیطلبی طاعت استاد ببر .
حافظ .

ترکیبات :

ـــ سعی بردن ـ کوشش کردن:

چو دیدی کز آن روی بسته است در
به بیحاصلی سعی چندین مبر .
سعدی .

ـــ سعی کردن . کوشش کردن .رجوع بهمین کلمه شود .

|| شتافتن . (آنندراج) . شتاب نمودن . (منتهی الارب) . در رفتن شتاب کردن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (المصادر زوزنی). شتاب کردن . (غیاث) : قبلهٔ علم که ارباب حوائج... بجانب اوسعی آمدندی غابروغایب .(ترجمهٔ تاریخ یمینی) . || اداره کردن . (منتهی الارب) . || دویدن . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (تاج المصادربیهقی) .دویدن میان صفاومروه هفت باروانیهم ازلوازم حج است .(غیاث):

رفته و سعی و صفا و مروه کرده چهاروسه
هم برآن ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند.
خاقانی .

پس ازمیقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی ولبیک و مصلی .
خاقانی .

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که ازمروه صفارفت.
حافظ .

|| اقرار واعتراف کردن چیزی را پیش کسی . (دزی ج ۱ ص ٦٥٦) .

|| قصد کردن . (آنندراج) . قصد کردن و آهنگ کردن.(فرهنگ دکتر معین) .

|| خزیدن :المراة السلیطة حیة تسعی مادامت حیة تسعی . تسعی (عصی الراعی) علی وجه الارض مثل مایسعی النبات الذی یقال له الثیل.(ابن بیطار). || انبساط. اتساع. پهن‌شدن: و منع القروح الخبیثه من ان تسعی فی البدن. (ابن البیطار).

|| ورزیدن.(منتهی الارب) . || کارنمودن. (منتهی الارب). کار کردن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ٥٨) (تاج المصادر بیهقی). کسب و کار کردن . (غیاث).

||سخن چینی نمودن . (منتهی الارب) :

چنان ارادت و شوق است و در میان دو دوست

که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد .

سعدی .

||(ع اِ) دواب-چهارپایان. رمه-حیوانات. گله. (دزی ج ۱ ص ٦٥٦) .

سعیا . [سَ] (اِخ) نام پیغمبری که بشارت آمدن عیسی را داد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

سعیا . [سَ] (اِخ) وادیی است در تهامه در نزدیکی مکه طرف پایین آن متعلق است بکنانه و طرف بالای آن متعلق بهذیل است. (ازمعجم البلدان) .

سعید . [سَ] (ع ص) نیک‌بخت .(تاج-المصادر بیهقی) . (دهار) (مهذب الاسماء) . ج، سعداء. با سعادت و نیک‌بخت -ضدشقی. (ناظم الاطباء) . خجسته . فرخنده .خجسته. همایون : مسعود .عاش سعیداومات حمیدا. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۳۳).

عید او باد سعید و روز او باد چو عید

دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم .

فرخی .

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد

زاهد محرابی و کشیش کنشتی .

ناصرخسرو .

در طارمی که هست سه وقت انداز او دو عید

با طالع سعید و به برهان نونشست .

خاقانی .

بود کبری در زمان بایزید

گفت اورا یک مسلمان عتید .

مثنوی .

گر بدانی که شقیتی یا سعید

آن بود بهتر زهر فکر عتید .

مثنوی .

شادم بتو مرحبا و اهلا

ای بخت سعید مقبل من .

سعدی .

بروز همایون و سال سعید . سعدی .

|| (ع اِ) جوی . (مهذب الاسماء)(آنندراج). (منتهی الارب) .

سعید .[سُ عَ] (ع اِ) چهار یک خشت خام . (آنندراج).(ناظم الاطباء).

سعید . [سَ] (اِخ) نام یک عده از طوایف ایل بختیاری است که در آبادیهای اطراف دهستانهای سوسن و ایذه سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

یکی از طوایف هفت لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ٧٤) .

سعیدا . [سَ] (اِخ) مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از اواست :

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد

این خار مگر آتشی از خویش برآرد

ایضاً

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان

بغیر چشم زلیخا کسی براه ندیدم .

(آتشکده آذر ص ٢٦٧) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین . دارای ٣٦٩ تن سکنه است . آب از رودخانه محصول غلات. باغات. زردآلو. شغل زراعت .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. دارای ٤١٥ تن سکنه است . آب از دو رشته قنات. محصول غلات. چغندرقند .بادام سیب. قیسی - شغل زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده جزء-دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ٣٦٤ تن سکنه است. آب از قنات. محصول غلات. صیفی، چغندرقند -

(از هنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده جزء بخش کن شهرستان تهران (١٠٠٠ گزی) جنوب کن . داراد ٧٩٢ تن سکنه است. آب از قنات و از نهر یافت آباد و رودخانه کرج. محصول غلات - شغل زراعت . دبستان دارد - طایفهٔ تیموری در آنجا ساکن هستند. سرراه فرعی تهران به علیشاه عوض شهریار واقع شده و همه روز ماشین رفت و آمد میکند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سعیدآباد . [سَ] (اخ) ده جزء بخش شهریار شهرستان تهران - دارای ١٣٢ تن سکنه است . آب ازقنات محصول - صیفی چغندر قند، انگور، شغل زراعت.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سعیدآباد(سعدآباد) . [سَ] (اِخ) ده از دهستان مهرانرود فر بخش بستان آباد - شهرستان تبریز. دارای ٢٣٠٦ تن سکنه است. آب از رودخانه سعدآباد و چشمه -محصول غلات، سیب زمینی، یونجه، درخت تبریزی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد .[سَ] (اِخ) ده از ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی . دارای ٥٤٤ تن سکنه است . آب از رود قطور - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده از بخش نمین شهرستان اردبیل . دارای ٥٣٤ تن سکنه است. آب از رود قره‌سو - محصول غلات. حبوبات (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سعیدآباد.[سَ] (اِخ) ده از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه. دارای ٣٢٣ تن سکنه است. آب از قلعه‌چای و چشمه - محصول غلات، کشمش ، بادام .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه . دارای ٣٠٧ تن سکنه است . آب از چشمه‌سارها- محصول. غلات، حبوبات. کرچک.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد . [سَ][اِخ) ده از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد .دارای ١٥٢ تن سکنه است. آب از چشمه -محصول غلات، توتون، حبوبات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه . دارای ١٢٠ تن سکنه است. آب از رودخانه لیلان و چاه - محصول غلات، چغندر، نخود.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) ده از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان - دارای ٨٦٣ تن سکنه است. آب ازقنات -محصول غلات . پنبه ، لبنیات -

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سعیدآباد . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان آید غمش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ١٤٨ تن سکنه است. آب از زاینده‌رود . محصول. غلات برنج . صنایع دستی زنان - کرباس‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠)

سعیدان . [سَ] (اِخ) ده از دهستان نهر یوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. سکنه ٢٠٥ تن است-آب از شط العرب-محصول خرما - صنایع دستی حصیربافی راه در تابستان اتومبیل‌رو. موقع بارندگی باقایق از شط العرب به خرمشهر می‌روند. ساکنین از طایفهٔ فراهانی هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سعید . [سَ][اِخ) ابن ابراهیم البرتی نصرانی کاتب. مکنی به ابوالحسن بعربی شعرمی-گفته و دیوان او صد ورقه است. (از ابن الندیم).

سعید . [سَ] (اِخ) ابن ابی الحسن ابن عیسی المسیح که در زمان ناصرالدین الله خلیفه عباسی میزیست. رجوع به ابن مسیح ابونصر شود.

سعید . [سَ] (اِخ) ابن ابی عروبة . رجوع به ابن ابی عروبة و ابوالنضر شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن احمدابن محمد المیدانی النسابوری فرزند احمدبن محمدمیدانی مؤلف السامی فی الاسامی. اوراست الاسماء فی الاسماء که با سلوب کتاب السامی فی الاسامی پدر خود نوشته است . ۲ ـ غریب اللغة ۳ .. نحوالفقها . وی بسال ٥۳۹ درگذشته است . (ریحانة الادب ج ٤ ص ١١٥) .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن اسماعیل حیری مکنی به ابوعثمان ـ رجوع به ابوعثمان حیری شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن البطریق . رجوع به ابن بطریق . . .شود

سعید. [َس] (ِاخ) ابن الحکم مکنی به ابی عبدالله. رجوع به ابن ابی مریم سعید. . .شود.

سعید. [َس] (ِاخ) ابن العاس الاموی ملقب بذوالعمامه و مکنی به ابواحیحه . رجوع به ذوالعمامه شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن الفرج ابوعثمان الرشاشی مولی بنی امیه . مردی ادیب فاضل و عالم بلغت و شعر بوده و محفوظات فراوان داشت و در فصاحت ضرب المثل است. بمصر و بغداد رفت وی بسال ١٢٧٢ درگذشت . (از معجم الادباء ج ٤ ص ٢٤١) .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن المسیب بن حزن بن وهب المخزومی القرشی از تابعین وروات و یکی از هفت فقیه مدینه و سید تابعین و از محدثان وفقها وزهاداست. وی بسال ٩٤ هجری درگذشت . رجوع به اعلام زرکلی ـ و روضات الجنات ص ٣١١ وشدالازار ص ١٠ شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن اوس رجوع به ابوزیدسعید بن اوس در همین لغت نامه شود.

سعید. [َس] (ِاخ) ابن جبیر اسدی کوفی مکنی به ابوعبدالله . تابعی وی حبشی الاصل و از موالی بنی حارث بنی اسد بوده. علم را نزد عبدالله بن عباس و ابن عمر فرا ـ گرفت . در علم شطرنج بی نظیر بوده . پس سعیدبمکه رفت و خالدقسری اورادستگیر کرد و نزد حجاج فرستاد . حجاج بن یوسف وی رادر واسط در سال ٩٥ هجری بقتل رسانید . امام احمدبن حنبل درحق وی گفته قتل الحجاج سعید او ما علی وجه الارض احد الا وهو مفتقرا الی علمه. رجوع به روضات الجنات ص ٣٠١ و اعلام زرکلی ج ١ ص ٣٦٩ و صفوة ـ الصفوه ج ٣ ص ٤٢ شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن حسین بن عبدالله بن میمون قداح از رؤسای قرامطه پس ازجد واعمام خود ریاست این گروه بوی رسیده. پدرش حسین در زمان حیات عبدالله از دنیا برفت . وریاست و دعوی بوی رسید. سعید به ری . طبرستان . خراسان ـ احسا ـ قطیف قدس رفت. آنگاه رهسپارمصر گردیدو ادعا کرد علوی فاطمی است و خویش را عبیدالله نامید. چون دید که دعوی علوی وفاطمی بودن او درمردم اثری ندارد جوانی را که میگفت از اولاد محمدبن اسماعیل ونامش حسن ابوالقاسم است بمامه نمود و اورا قیم بعداز خودکرد رجوع به تاریخ ادبیات و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و میمون قداح شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن حمیدبن بختگان مکنی بابو عثمان . و او می گفت که ازاولاد ملوك ایران است، واز کتب اوست . کتاب انتصاب العجم من العرب و نام این کتاب التوبه است. و کتاب دیوان رسائل و کتاب دیوان ـ الشعرا . واواز خاندانهای قدیم ایرانی است و سخت دشمن عرب و از کتب اوست : کتاب فضل العجم علی العرب و انتخارها . و کتابی از رسائل او. و کتبی در کلام . (ابن الندیم) .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن زیدابن عمروبن نفیل ابن عبدالعزی از سابقان در اسلام و از عشره مبشره است. وی بسال ٥٠ هجری درگذشت . (از الاصابة ج ٣ ص ٩٦).

سعید. [َس] (ِاخ) ابن سعیدالفارقی . مکنی به ابوالقاسم نحوی . مردی ادیب و فاضل بوداو راتصنیفات متعددی است. از آنجمله کتاب تقسیمات العوامل و عللها . کتاب ـ تفسیر المسائل المشکل فی اول المقتضب للمبرد وجزآن. وی بسال ٣٩١ درگذشت. (معجم الادباء ج ٤ ص ٢٤٠)

سعید. [َس] (ِاخ) ابن عبدالعزیز ابن عبدالله بن محمد بن ابراهیم بن عبد المؤمن طیفور ابوسهل النیلی . مردی ادیب ، شاعر، نحوی، فقیه، طبیب بود ازتصانیف اوست : کتاب المسائل لحنین ـ تخلیص شرح فصول بقراط لجالینوس. وی بسال ٤٢٠ درگذشت . (ازمعجم الادباء ج ٤ ص ٢٤٠) .

سعید. [َس] (ِاخ)ابن فتحون بن مکرم معروف به حمار سرقسطی اندلسی، ازائمه لغت ونحو وجزآن واورا درفلسفه کتابیست بنام شجرة الحکمة. و کتابی درموسیقی ورسالهٔ در تعلیم علوم و تقسیم جواهر و اعراض . او بروزگار منصور محمدبن ابی عامر محبوس گشت و پس از رهائی وی را ازاندلس نفی کردند و در جزیرهٔ صقلیه وفات کرد . رجوع به عیون الانباء ج ٢ ص ٥٤ شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن مبارك بن علی ابن عبدالله بن سعید بن محمدبن نصربن عاصم بن عباد ابن عاصم . نسبت او بابن دهان نحوی میرسد. از نحویان بزرگ و افاضل لغویان است. لغت و عربیت را ازرماتی فرا گرفت و حدیث راازهبةالله بن محمدو جزآنان فرا گرفت. وبسال ٤٩٤ درشهرطابق متولد شد وشب عید فطر سال ٥٦٩ بموصل درگذشت اوراست : تفسیر قرآن درچهار جلد . شرح الایضاح ابی علی فارسی در ٤٠ جلد . شرح اللمع ابن جنی که آنرا المغرة نامیده است. کتاب الاضداد . ازالة المراء فی الغین والراء . کتاب الدروس درنحو کتاب الریاضة . کتاب الضاد والظاء معروف به غنیة وکتابهای دیگر. (ازمعجم ـ الادباء ج ٤ ص ٢٤١) . رجوع به روضات ـ الجنات ص ٣١٤-٣١٥) .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن محمدالاندلسی ازاهل قرطبه بودو بابن حداد معروفست. وی مردی لغوی بود که به سال ٤٠٠ هجری درگذشته . اوراکتب متعددی است . ازجمله کتاب الافعال را توسعه و بسط داده و بآن مطالبی افزوده است. (ازروضات الجنات ص ٣١٤) . رجوع به ابن حداد شود

سعید. [َس](ِاخ) ابن مسعده المجاشعی رجوع به اخفش اوسط شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابن وهب. رجوع به ابوعثمان سعیدبن وهب شود.

سعید. [َس] (ِاخ) ابن هارون مکنی بابو عثمان اشناندانی. مردی نحوی و لغوی وازائمه لغویان است . اوراست : کتاب معانی شعری ـ و کتاب ابیات وغیره. وی بسال ٢٨٨ درگذشته است . (ازمعجم ـ الادباء ج ٤ ص ٢٤٤ ـ ٢٤٥) .

سعید. [َس] (ِاخ)(٤٣٦ ـ ٤٩٥) ابن هبة ـ الله ابوالحسن سعیدابن هبةالله بن محمدبن الحسین از پزشکان نامبردار مشهوربود. وی خدمت المقتدی بامرالله والمستظهر بالله را نمود و بیمارستان عضدی را اداره میکرد اوراست : کتاب المغنی فی الطب . و مقاله فی صفات ترکیب الادویه. و کتاب خلق الانسان وغیرذلك (معجم المطبوعات) .

سعید. [َس] (اخ) ابن هبةالله ابن حسن راوندی مکنی به ابوالحسین و مشهور به ـ قطب راوندی . رجوع به قطب الدین راوندی شود .

سعید. [َس] (ِاخ) ابوعثمان سعیدبن حمیدبن سعید ـ نویسنده وشاعر که اصل وی از نهروان بود . وی در خانوادهٔ روستایی دربغداد بدنیا آمد بعد بسامره رفت ودیوان رسایل مستعین عباسی را بعهدهٔ گرفت ـ در شعر نیکو گفتار و ظرافت کلام داشت. (از اعلام زرکلی ص ٣٦٩). وی بعربی شعر گفته ودیوان او پنجاه ورق است . (ابن الندیم).

سعید. [َس] (ِاخ) یعقوب مکنی به ابو عثمان . رجوع به ابو عثمان دمشقی شود.

سعیدخان. [َس](ِاخ)(مؤتمن الملك) میرزاسعیدخان (١٢٢١-١٣٠١ قمری) مؤتمن الملك وزیرامورخارجه ناصرالدین شاه این شخص ابتدا از ملاهای خوش نویس وفاضل گرمرود آذربایجان و بملامحمدسعیدانصاری معروف بود. درذی القعدهٔ ١٢٦٤ که ناصرالدین شاه بهمراهی میرزاتقی خان امیرنظام ازتبریزبرای جلوس به تهران میآمد ملامحمد سعید در قریهٔ باسمنج برای تقدیم عرض حالی بخدمت امیر رسید. امیرچون خط وربط اورا پسندیده ویرا

بخدمت خود گرفت وهنوز تهران نرسیده او را منشی و کاتب اسرار خود کرد چنانکه درتمام مدتی که امیربرسرکار بود یک‌قسمت ازاحکام و دستورهای او بخط خوش همین ملاسعید که‌بعدها میرزاسعیدشد صادرمیگردید. بعدازفوت میرزا محمدعلیخان شیرازی وزیر دول خارجه که درهیجدهم ربیع‌الثانی ١٢٦٨ اتفاق افتاد میرزاسعید ازطرف ناصرالدین‌شاه بلقب خانی ودبیری مهام خارجه یاباصطلاح امروزی بکفالت آنوزارتخانه منصوب شد ودر ربیع‌الثانی ١٢٦٩ رسماً بوزارتخارجه برقرار گردید و بعدها لقب مؤتمن‌الملک یافت.

دورهٔ اول وزارت خارجه میرزا سعیدخان - مؤتمن‌الملک از ١٢٦٩ تا ١٢٩٠ یعنی‌بیش از بیست ویکسال طول کشید تاآنکه دراین سال اخیرچون میرزاحسین‌خان سپهسالار پس ازافتادن ازصدارت ازطرف ناصرالدین شاه بوزارت خارجه منصوب شد میرزا سعیدخان بتولیت آستانه رضوی رفت. در ١٢٩٧ پس ازعزل سپهسالار بار دیگر مؤتمن‌الملک بوزارت خارجه برگشت و این بار در این مقام بود تا بسن هفتاد درسال ١٣٠١ قمری درتهران وفات‌یافت. میرزاسعیدخان دردانشاه وحسن خط و احاطه بر اشعار عربی وفارسی درعهد خود کم‌نظیر بود. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجله یادگار سال پنجم‌شماره١و٢) رجوع‌به‌مؤتمن‌الملک‌شود.

سعیدخانلو. [سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ٢١٩ تن سکنه‌است. آب ازچشمه - محصول غلات حبوبات. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ٤).

سعیدطائی. [سَ] (اِخ) حکیم... جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بود. در سخنگوبی پایهٔ عالی داشته. محمد اوفی او را توصیف کرده واشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین وآل سلجوق دانسته اوراست:

غم مخور ای بخرد این جهان به نماند
هرچه توبینی خود آنچنان به‌نماند
راحت وشادیش پایدار نباشد
گریه وزاریش جاودان به‌نماند.

(ازمجمع‌الفصحاء ج١ص٢٤٨).
حکیم‌الکامل ملقب بزین‌الشعراء ودرشماره شعرای دوره سلجوق آورده است. رجوع‌به تاریخ‌ادبیات دکترصفاص٦٩٤-٦٩٥شود.

سعید. [سَ] (اِخ) کرمانی متخلص به محرابی. وی بشش‌پشت به شیخ برهان‌الدین معروف بشیخ‌زاده پسرشیخ‌العالم میرسد واو ازنیمهٔ دوم ماه هشتم اول ماه نهم میزیسته است اوراست: کتاب مزارات کرمان که در سال ٩٢٥ بپایان رسانده است.

سعیدیه. [سَ عی یَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حسین‌آبادبخش شوش شهرستان دزفول. کنار راه‌آهن اهوازبه‌تهران. دارای ٤٠٠ تن‌سکنه. آب ازرودخانه کرخه. محصول غلات، برنج کنجد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سعیر. [سَ] (ع اِ) آتش افروخته و سوزان. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). آتش فروزان. (ترجمان‌القرآن جرجانی - ترتیب‌عادل‌بن علی ص ٥٨). آتش‌افروخته سعر [سُ] جمع. (مهذب‌الاسماء). (دهار). || جهنم. دوزخ:

من زعکس زمهریرم زمهریر
یا زعکس آن سعیرم چون‌سعیر.

مثنوی.

او همی‌جوشید ازتف سعیر
عقل می‌گفتش الم یا تک‌نذیر.

مثنوی.

پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خاررا زآتش گزیر.

مثنوی.

|| طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ. (غیاث). (آنندراج):

این دبیری رساندت به نعیم
این دبیری رهاندت زسعیر.

(دیوان ناصرخسروچاپ تهران‌ص ١٧١).

این‌گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضه‌بهشت یاکندهٔ سعیر.

ناصرخسرو.

لها «جهنم» سبعةابواب. لکل باب منهم‌جزء مقسوم. نام اول جحیم. نام دوم جهنم. نام سیم سقر. نام چهارم سعیر. (قصص - الانبیاء ص٧).

کزدوستی مسیح نصار است درسعیر
وزدشمنی مسیح یهود است درسقر.

خاقانی.

|| زبانهٔ آتش. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (غیاث).

سعیر. [سَ] (اِخ) نام بتی‌است. (منتهی الارب).

سعیط. [سَ] (ع اِ) دردی‌می. (اقرب- الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||بوی خوش ازمی و ازهرچیزی-(ازاقرب- الموارد). (آنندراج). (منتهی‌الارب). || بوی تند. (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||درخت‌بان.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).(آنندراج). || روغن خردل وتندی بوی خردل وحدت آن. (از اقرب- الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب).

سعیع. [سَ] (ع اِ) دانهٔ سیاه که‌بگندم آمیزد. (آنندراج). (منتهی‌الارب).(اقرب- الموارد).
||گندم دیوانهٔ یا گندم هیچکاره. (منتهی - الارب). (آنندراج).

سعی کردن. [سَ کَ دَ] (مص‌مرکب) کوشش‌کردن. جهد کردن. سعی کنم در شکست و هیچ چیز از آنچه از بیعت بآن تعلق گرفته است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٣١٢).

... مکن گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم.

ناصرخسرو.

چگونه در هلاک او سعی کنم. (کلیله و دمنه).

قسمی که مرا نیافریدند
گر سعی کنم میسرم نیست.

سعدی.

وهمگنان در استخلاصش سعی گردند.

سعدی.

چنانسعی کن کزتو ماندچوشیر
چو روبه چو باشی بوامانده سیر.

سعدی.

رجوع به سعی شود.

سغ. [سَ] (اِخ) پوشش و سقف خانه وگنبد وامثال آن. پوشش خانه. (رشیدی). (برهان).
|| نوعی از عمارت طولانی و دراز و آنرا بعربی ازج خوانند. (برهان). نوع عمارت است درازا وخمیده مانند طاق که بعربی‌ازج گویند. (رشیدی). (آنندراج).
|| شغ (هَ. م) = سخ (هَ. م) (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). شاخ گاو. (برهان):

ببازی وخنده‌گرفتن نشست
سغ گاو ودنبال گرگی بدست.

فردوسی.

|| کام - (یادداشت مؤلف). اکنون در تهران و بروجرد و کرمانشاه و گلپایگان و اراك (سلطان‌آباد) بمعنی قسمت درونی فک اعلا بکاررود.(ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

سغابة. [سَ بَ] (ع مص) گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سغاری. [سَ] (ع اِ) گیاهی است. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سغانلو. [سَ] (اِخ)ده ازدهستان‌پیران بخش حومه‌شهرستان مهاباد. دارای١٢٣ تن سکنه‌است. آب‌ازرودخانه‌بادین‌آباد. محصول غلات. توتون. حبوبات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج٤).

سغانه. [سَ نَ] (اِ) زیر زمین وسر دابه. (برهان).(آنندراج).

سغب. [سَ یاسَ غَ] (ع مص)گرسنگی (بحرالجواهر) (منتهی‌الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء). گرسنه شدن.

سغب. [سَ غَ] (ع مص) تشنگی و این کلمه مستعمل نیست. (منتهی‌الارب).

سغبان. [سَ] (ع‌ص) گرسنه. (منتهی- الارب).

(غیاث) (دهار) . (مهذب الاسماء) . (از آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .

سغبر . [سَ بَ] (اِ) بلغت رومی دوالی است که آنرا بفارسی سرخش و گیلدارو گویند و آن چوبکی باشد که در کنار دریای گیلان باشد . (برهان) (آنندراج) .

سغ برداشتن . [سَ بَ تَ] (مص - مرکب) سغ برداشتن کودکی را عملی است که با نوزادان کنند و با انگشت کام او را افشرند تا برتر شود . (یادداشت مؤلف) .

سغبله . [سَ بَ لَ] (ع مص) بسیار شدن جراحت . (منتهی‌الارب).(آنندراج). || چرب کردن سررابروغن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || ترکردن طعام را بروغن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پیه‌گداخته را نان‌خورش‌کردن . (آنندراج). (منتهی‌الارب) .

سغبه . [سُ بَ] چیزی چرب وروغنی . (برهان).(آنندراج).چیزی چرب.(غیاث). || فریفته‌وبازی‌داده شده.(برهان)(آنندراج) (غیاث) :

درزحیری‌ِزسغبهٔ گفتن
گفت بگذارودرزحیرمباش
سنائی .

دل سغبهٔ عشق تست‌باین متیز
اینک دل‌وتن‌تراست‌بامن‌ستیز.
خاقانی .

بناگوش چوسیمت راجهانی سغبه شد لیکن
از آن‌لذت کسی یابد که باسیم توزردارد .
ابن‌الرشیدغزنوی .

وهمگنان را سغبه وشیفتهٔ هوای خودگردانید (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گشاده‌گویم هشیار رانیم سغبه
اگر نباشی سرمست کمترازمخمور.
رضی‌الدین نیشابوری.

دیو و پیری سغبهٔ اخلاق مشک آمیز اوشده . (راحة‌الصدورراوندی) .

سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم
کوبده می‌شد بگفتار سقیم .
مولوی .

|| مسخره . (رشیدی) :

محل این سخن سرفراز بشناسند
کسانکه سغبهٔ مسعودسعد سلمانند .
مسعود سعد.

مرد را عقل رایزن باشد
سغبهٔ فالگوی زن باشد .
سنایی .

تو سغبهٔ مردمان دونی‌چوفلک
با مردم آزاد نسازی هرگز .
عبدالواسع جبلی .

|| ودر عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه‌چندان‌مستعمل نیست .

سغبین . [سَ بی] (اِ) بلغت یونانی‌نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش بسرخی مایل است و بر عکس نیز گفته‌اند . (آنندراج). (برهان). سکبینج بپارسی‌سغبین است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . سکبینج . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سغد . [سَ] (ع اِ) باران‌نرم‌وجزبصورت مزدوج طریقهٔ استعمال دیگری ندارد وگویند «اغضه‌الله بسغدمغد» یعنی تر و تازه دارد او را خدای تعالی بباران نرم . (منتهی‌الارب).

سغد . [سُ] (اِ) زمین نشیب که آب باران درآن جمع شود.(برهان) . (غیاث).

سغد . [سُ] (اِخ) نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک‌سمرقند‌گویندآب‌وهوای‌آن درنهایت‌لطافت باشدوآن بسغد سمرقندشهرت دارد. آنرا بهشت دنیا هم‌میگویند. (برهان).

سغد (۱) سرزمینی است در آسیای مرکزی کلمهٔ سغدی درپارسی‌باستان «سوغوده»(۲)یا «سوغد» (۳) در اوستای متأخر «سوخده»(٤) (کشور سغدیان) و « سوغد هوشایانا » (٥) (مقر سغدیان) در یونانی «سغدیو » (٦) یا «سغد یا توبی» (۷) آمده . (ازحاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

موضعی است ازمشاهیر ولایت قریب‌بسمرقند که آنرا از جنات اربعهٔ دنیا شمرده‌اند و در خوشی‌آب و هوا مثل است . ودرتواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب‌آنرا بقهروسخره کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده واصل درآن شمر کند بود واکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند. (آنندراج) :

ناحیتی است از ماوراءالنهر که اندر نواحی مشرق جایی نیست از آن خرم‌تر با آبهای روان و درختان بسیار و هوائی درست و مردمانی مهماندار و آمیزنده و نعمتی‌فراخ‌و آبادان ومردمان‌نرم ودین‌دار.(حدودالعالم).

چنین‌گفت داننده دهقان سغد
که برناید از خانهٔ باز جغد .
فردوسی .

بسغد است با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد برین روی آب .
فردوسی .

چودیرآمدآوازمرغان بگوش.
از آن مرغ‌سغدی برآورخروش
نظامی .

بریشم نوازان‌سغدی سرود
بگردون‌برآورده آوازرود
نظامی .

برده برطیبت سغد توسمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین .
خواجه‌سلمان .

سغدان. [سُ] (اِخ) دهی است ببخارا. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (معجم‌البلدان).

سغدو . [سُ] (اِ) سختو است که چرب روده‌باگوشت ومصالح‌پرکرده‌باشد.(برهان). (رشیدی) . (آنندراج) :

بساشب که ازگوشت‌آگنده‌ام
چوسغدو دل وسینه و روده‌ها .
سراج قمری (بنقل‌آنندراج) .

سغده . [سَ دَ] (اِ) بمعنی‌آسغده است که آماده ومهیا باشد . (برهان) (رشیدی). (آنندراج) . رجوع به آسغده شود .

سغدی. [سُ](اِ منسوب)منسوب بەسغد که نام سرزمینی‌است‌درآسیای‌مرکزی(۸)وبد آنهامنسوب‌است‌زبان.خط.ماه.لغات سغدی .

زبان‌سغدی. زبان‌قدیم‌سمرقنداست‌این‌زبان‌بوسیلهٔ اسنادوادبیات‌وسیع‌خودکه هم‌درسرزمین‌اصلی سغدبدست‌آمده‌وهم در بسیاری از مستعمرات سغدی که در همهٔ آسیای مرکزی تاسرحدهای چین امتداد داشته بخوبی شناخته میشود . پیش‌ازکشف اسنادکلمهٔ«سغدی» درمورد زبان بکار نمیرفت بلکه‌آنرا فقط برمردمی اطلاق میکردندکه‌مرکزآنان شهرسمرقند بوده‌است. ابوریحان بیرونی(تولد۳۶۲-وفات٤٤٠ هـ) در آثار الباقیه اسامی ماههای سغدی روزهای سغد و منازل قمر را بدان زبان‌نقل‌کرده‌است واسناد موثق در تصحیح‌های نامهای مزبور بسیار مورداستفاده است .

لغات‌سغدی. مانندیگرنامهای‌ایرانی‌درتوضیح و تبیین ریشهٔ لغات فارسی وشکل آنها بسیار کمک میکند .

خط سغدی . بدو شکل بما رسیده که ازیک عهد هستند ونه‌بیک صورت بیشتر اسنادبخط متأخران نوشته شده و این همانست‌که نخست در متون بودایی‌که دارای طومارهایی که از آسیای‌مرکزی‌مخصوصاًازتوئن هوانگ‌آورده نوشته شده است .

خط سغدی با خط پهلوی کتیبه‌ها مشابه‌است ونیز باخط معمول نسخ خطی‌باخط‌پالمیری، آرامی، پاپیروس و همچنین با خط سریانی تشابه دارد .

منشاء خط سغدی خطی است سامی شمالی که بدستهٔ‌خط پالمیری و نبطی وغیره ملحق‌میشود و این دسته خطوط موجب پیدایش اشکال مختلف پهلوی مخصوصاً الفبایی‌که «سغدی» خوانده میشودگردیده است. (از برهان‌قاطع دکتر معین‌ص ۲۰-۲۱ مقدمهٔ).منسوب‌بسغد

---

(۱) در منابع عربی الصغد.
(۲) Suguda. (۳) Sugda. (٤) Sughdha. (٥) Sughdhôsbayana. (٦) Sogdioi. (۷) Sogdianoi.
(۸) رجوع به همین ماده شود .

نام زبانی است از جملهٔ هفت زبان فارسی . (آنندراج) . (غیاث) :

سپنجاب وسغدی بگودرز داد
بسی بند و منشور آن مرزدار .
فردوسی .

این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند برنایهای لوریان آزاد رود .
منوچهری .

دودسته کاغذ سغدی نواختم فرمود
نجیب خواجه مؤید شهاب‌دین‌احمد
سوزنی .

سغدیانه . [سُ نَ] (اِ) پیمانه شراب (آنندراج). || (اِ منسوب) منسوب بسغد :

باجنگ سغدیانه وبا بالغ وکباب
آمد بخان چاکر خودخواجه‌باصواب(۱).
عمارهٔ مروزی .

بنشان بتارم اندر مرترک‌خویش‌را
با چنگ سغدیانه وبابالغ وکدو .
عمارهٔ مروزی .

سغر . [سُ غَ یاسُ غُ] (اِ) خارپشت کلان را گویندکه خارهای خود را چون تیر اندازد . (برهان) . جانوریست که خارهای ابلق برپشت‌داردوچون‌کسی قصد اووگرفتن اوکند پر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و بهرکس بخورد مجروح سازد وآنرا سغرنه نیزگویند وسکر[سَ کُ یاسُ] وسکرنه نیز تبدیل آنست. (آنندراج). همان اسغرمرقوم‌که‌خارهای‌ابلق‌دارد.(رشیدی).تشی:

چون رسن گرزبس آمد همه رفتارمرا
به سغرمانم کز بازپس اندازد تیر .
ابوشکور .

غرم دید چوخسک کرده زبس پیکان‌پشت
گرگ‌دیدم چوسغرکرده زبس‌ناوک‌بر(۲).
فرخی .

رجوع به اسغر، سغرنه، سکر، سکرنه‌شود .

سغراق . [سُ] (اِخ) = سقراق(ه . م). (ازحاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). کوزهٔ لوله دار راگویند خواه سفال و غیر آن . و بعضی گویند این لغت ترکی است.(برهان). کوزهٔ‌لوله‌دارخواه‌چینی‌خواه سفالین‌وکاسه را نیزگویند و این ترکی‌است . (رشیدی).

چون رهاکردی‌هوا از بیم حق
دررسد سغراق ازتسنیم حق .
مولوی .

|| پیالهٔ شراب می. (آنندراج) :
وندیم شاه از دست ساقی مجلس افروز بزم آرای سغراق آب آتش فشان‌بپای می گرفت. (از تاج المآثر) .

درگلستان عدم چون بیخودیست
مستی ازسغراق لطف ایزدیست .
مولوی .

مست گشت اوبز ازآن سغراق رفت
آن وصیت‌هاش از ظاهر برفت .
مثنوی .

|| می . (آنندراج) :
رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده
سغراق آتش افشان یاقوت ناب درده .
از تاج‌المآثر .

سغرنه. [سُ غَ نَ یاسَ غُ] (اِ) سغراست که‌خارپشت‌بزرگ‌تیراندازد(برهان). (آنندراج) رجوع به‌سغر واسغر، سغرنه شود.(برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . وسکروسکرنه شود .

سغری . [سَ] (اِ) = ساغری.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات‌دیگر باشد . (برهان) . (آنندراج) .

سغری‌پوش . [سَ] (ص مرکب) که سغری‌پوشد . زین پوش. (آنندراج).

سغز . [سَ غْ غِ] (اِ) چیزی است‌بهتر از مصطکی و چاویدن . یعنی خائیدن آن مقوی‌ها ضمه وجاذب رطوبات دماغیه و در اصفهان قندرون‌گویند وعربی‌آن علک‌البطم از آنکه صمغ درخت بطم است و خشک آنرا فلفون‌گویندوبطم[بُ طُ]حبةالخضرا یادرخت آنست.(آنندراج) . (انجمن‌آرا).

سغسغ . [سَ سَ غَ] (ع مص) جنباندن چیزی‌رادرجای‌آن.(منتهی‌الارب) (آنندراج). || پنهان‌کردن چیزی .(از اقرب‌الموارد) . پنهان کردن چیزی درخاک. (آنندراج) . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||غلطانیدن . (منتهی الارب) . || روغن را برروی طعام کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نیک چرب کردن . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) . (از اقرب‌الموارد)

|| نیک ترکردن سر را بروغن و مالیدن تا فروخورد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد) .

سغ‌سیاه. [سَ] (ص‌مرکب) آنکه نفرین اودر گیرد . (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به سغ شود .

سغل . [سَ ـِ غ] (ع ص) خورد بدن حقیر باریک‌قوائم یا مضطرب اعضاءیابدخو و بدخوار وبی آرام یا لاغر و نزار ترنجیده پوست . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). بدپرورده. (مهذب‌الاسماء).

سغم . [سَ] (ع مص) جماع کردن جاریه را یا آنکه اندربردن وبیرون آوردن تاانزال نکند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || فربه و نیک پرورده گردیدن غلام . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج).

سغم . [سَ غِ] (ع ص) بد خوار . (از اقرب‌الموارد) . (از منتهی الارب) .

سغناقی . [سِ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حجاج . فقیه حنفی، حنفی‌مذهب. نسبت وی بسغناق است از شهرهای‌ترکستان. اوراست: النهایه فی‌شرح الهدایة . الکافی. شرح‌اصول البزدوی. النجاح که در علم صرف است. وی درحلب‌بسال ۵۷۰ هجری‌درگذشت . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۶) .

سغو . [سَ غَ یاسَ] (اِ) صدا و آواز طاس وطشت و طبق و امثال آن. (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (رشیدی) .

سغوب . [سُ] (ع مص) گرسنه گردیدن یاگرسنه‌گردیدن با مشقت و ماندگی . (از اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) گرسنه شدن . (المصادر زوزنی) .

سغود . [سُ] (اِ) مصحف سفرود(ه.م) (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . مرغ سنگ خواره که بعربی قطا خوانند . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) .

سف . [سِ ف فِ یاسُ] (ع اِ)ماربیسه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد). ماریست . (مهذب‌الاسماء) . ||مار پران . (منتهی الارب) . گویند ماری است که در هوا پرد . (اقرب‌الموارد) .

سف . [سَ ف فَ] (ع اِ)شکوفهٔ‌خرما بن تر . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) .
|| (مص) سفوف خوردن یا سفوف ساختن. (منتهی‌الارب). ||بافتن‌بوریارا ازبرگ‌خرما. (منتهی‌الارب) ||خوردن‌شترگیاه خشک‌را. (منتهی‌الارب) . ||بسیار خوردن‌آب را وسیر آب نشدن . (منتهی الارب) .

سفا . [سَ] (ع اِ) راسن یعنی‌خارگیاه. (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء) . نوعی از خار گیاه . (منتهی‌الارب) . گیاه‌خاردار. (منتهی الارب) . || غشاء بعد از مشیمه و متصل بدان . (بحر الجواهر) . || خاک گور . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الارب) .

سفاء . [سَ] (ع مص)بریده شدن شیرناقه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سفاء [سِ] (ع اِ) دوا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سفائن.[سَ ءِ](ع‌اِ) ج ،سفینه.(ترجمان القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). (غیاث) (دهار): بفرمود تاجواری ومنشآت و مراکب‌وسفائن را تربیت‌سازد.(بدیع‌الازمان فی‌وقایع‌کرمان)

سفائج . [سَ ءِ] (ع اِ) جمع سفتجه . رجوع به سفتجه شود.

(۱) بوصواب . (نل) . (۲) سر . تر . (ن ل) .

سفاح . [سِ] (ع مص) زنا کردن . (غیاث) . (آنندراج) . (ترجمان القرآن - ترتیب عادل بن علی) .
باکسی زناکردن . (المصادر زوزنی) :
چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری مجری بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل وسفاح میگردد. (ترجمهٔ تاریخ محاسن اصفهان).

سفاح . [سَ فْ فا] (ع ص) مرد بسیار عطا وفصیح وقادر برسخن. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) . آنکه قادر باشد بر سخن گفتن. (مهذب الاسماء) .
|| خونریز. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .خونریزنده. سفاك. (ربنجنی) (مهذب الاسماء).

سفاح . [سَ فْ فا] (اِ خ) رجوع به عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس شود.

سفاد . [سِ] (ع مص) برجستن نر برماده یعنی جماع حیوانات وبهائم. (غیاث) . (آنندراج).
برجستن نر برماده واین را فقط در تیس و بعیر وثور وطیر وسباع گویند. (منتهی الارب). گشنی کردن. (المصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

سفادیکوس. [سَ] (اِ)(١) پیاز صحرائی راگویند وبعربی بصل الفار خوانند واگرموش قدری از آن بخوردفی الحال بمیرد. (برهان). (آنندراج) . (الفاظ الادویه).

سفار . [سُ] (اِ) مخفف سوفاراست . (آنندراج) . رجوع به سوفار شود .

سفار . [سِ] (ع اِ) مهار یاچرم یا آهن که بر پشت بینی استر نهند چنانکه حکمت مر اسب را اسفرة و سفر و سفائر جمع . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) . آهن که بربینی اشتر نهند چنانکه حکمة بردهن اسب . سفر [سُ فُ] جمع (مهذب الاسماء) .

سفارت . [سِ رَ] (٢) (مص) رسالت و پیغمبری . (غیاث). رسالت و پیغمبری و میانجیگری . (آنندراج) . پیغام . (دهار) رسالة . (مهذب الاسماء) . صلح کردن میان قوم و میانجی گری نمودن :
این قاضی شغلها و سفارتهای بانام کرده است و در هریکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته . (بیهقی) .
مرا نخجیران ودداں بحکم اعتمادی برسالت و سفارت نزدیک تو فرستاده‌اند .
(سندبادنامه ص ٤٧) .
عبدالله کاتب را بدین سفارت پیش فخرالدوله فرستاد .(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
از سفارتی که بدان مندوب بود و رساطتی که باعتاد او منوط و مربوط بود اعراض کرد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سفارت . [سُ رَ] (اِ) خاکروبه وخانه روبه (آنندراج) .

سفارتخانه. [سِ رَ نَ] (اِ)(اِ مرکب) خانه‌ای که درآن هیئت سفارت باجرای امور سیاسی مربوط بکشورخویش مشغول گردند. (فرهنگ دکتر معین) . محل جمع شدن نمایندهٔ خارجی . مرکزسیاست کشوری.

سفارت کبری . [سِ رَ کُ] (اِمرکب) سفیر کشورهای بزرگ در کشور دیگر

سفارج . [سَ رِ] (ع اِ) ج ، سفرجل . (آنندراج) . || مارچوبه . (فرهنگ دکتر معین) .

سفارش . [سِ] (اِ مص) [= سپارش سپاردن . سپردن] توصیه در نگاه‌داری و محافظت چیزی یا اجرای امری. (فرهنگ - دکترمعین) . سپارش و شفاعت.(آنندراج).
|| دستور دادن . فرمایش . (فرهنگ دکتر معین) . || (اِ) دستور.فرمان . (فرهنگ - دکتر معین) .

سفاری . [سِ] (اِ) ساق خوشهٔ گندم یعنی علفی که بخوشهٔ گندم پیوسته است ومیان آن مجوف میباشد وآنرا بعربی جل [جِ لْ لْ] خوانند.(برهان). (آنندراج).

سفارینی.[سَ] (اِخ)(١١١٤-١١٨٨).
شیخ احمد بن سلیمان سفارینی نابلسی حنبلی مکنی به ابی العون درسفارین بین قرای نابلس متولد شد و برای طلب علم بدمشق رفت سپس در نابلس اقامت جست. او راتألیفات فراوانی است ازآنجمله .
١- غذاالالباب شرح منظومة الآداب .
٢- لوائح الانوار البهیة و سواطع الاسرار الاثریة.شرح الدرة المضیئة.(معجم المطبوعات)

سفاسق . [سَ سِ](ع اِ)ج ، سفسقة. رجوع به سفسقه شود .

سفاسق . [سُ سِ](ع اِ) دراز وکشیده از هرچیزی . (منتهی الارب) .

سفاطة . [سُ طَ] (ع اِ) رخت خانه . (منتهی الارب).(آنندراج).

سفاقس . [ ] (ع اِ) نام ابزاری است در موسیقی . (دزی ج١ص ٦٥٧) .

سفاقة . [سَ قَ] (ع مص) سختگی جامه و سخت شدن آن . (منتهی الارب) .
|| شوخ دیدگی و شوخ رویی . (منتهی - الارب). سخت روی شدن. (تاج المصادر - بیهقی) .

سفاك . [سَ فْ فا] (نف)خون‌ریزنده. (ربنجنی) (دهار).بسیارخونریز.(آنندراج). (منتهی الارب) :
واین سعدالدین فضلی وخطی داشت اما مردی پراکنده افاك وسفاك بود.(المضاف الی بدیع - الازمان ص١٠) .
|| بلیغ توانا برسخن . (منتهی الارب) .

سفال. [سُ ، سِ](اِ) گیلکی «سوفال»(٣) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
معروف است که ریزهٔ کوزه‌سبوی شکسته باشد. (برهان) . آوند گلی و خزف . (غیاث) . اسم فارسی خزف است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) گل پخته . (الفاظ الادویه) :

بخل همیشه چنان ترا بد ازان روی
کاب چنان از سفال نو نتراید .
ناصرخسرو .

آن بانگ حرف بشنو درباغ نیم‌روز
همچون سفال نو که بآبش فرو برند .
کسایی .

و بام خانه‌هاشان [خانه‌های طبرستان] همه سفال سرخ است. (حدودالعالم) .

ضلالت عزت ایمان نیابد
چو زری کی بود هرگزسفالی.
ناصرخسرو .

نا دیده دهانت که گمان کرد که هرگز
خوشتر ز شکر کوزه بود پسته‌سفالی .
سیدحسن غزنوی .

همه بر زمین بصحرا شده و با سنگ و سفال برابر شده . (قصص الانبیاء) .

در سفال غم نگر زرآب می
آتش اندر ضیمران آمیخته .
خاقانی .

ریحان بسفال اندر بسیار تودانی
آن جام سفالی کو وان راوق ریحانی .
خاقانی .

سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی زدرست .
رشیدی سمرقندی .

زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث وبیرون سوجمالند
نظامی .

من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه منست روی مالم .
نظامی .

چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال .
سعدی .

سفال از طاس زرکم نیست درکار
ولی گاه گرو گردد پدیدار .
امیرخسرودهلوی .

|| پوست گردکان و پسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده وامثال آنرا نیزگویند (برهان) (٤) (الفاظ الادویه) . پوست پسته و بادام . (رشیدی) :

(١) در تحفهٔ حکیم مؤمن سفادیکس آمده = Spadix یونانی = Spadice (فر) (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
(٢) در تداول فارسی زبانان بکسر اول تلفظ شود . (٣) Sûfâl . (٤) بکسراول نیزآمده‌است . (برهان) .

آنجاکه پتک باید خایسک بهده‌است
گوز است خواجهٔ سنگین‌مغز آهنین سفال .
منجیک .

توشادمانه دهد خواه توزانده ورنج
دریده پوست به تن چومغز پسته سفال
منجیک .

تو سفز مغز و میوهٔ خوشبوهمی خوری
ویشان سفال بی‌مزه و برگ میچرند .
ناصرخسرو.

بگیرند پوست گوزتر که برظاهر سفال‌اوباشد . (ذخیرهٔخوارزمشاهی) .

بروز جنگ بیک میل چشم دشمن‌تو
ز عکس خنجر تو بتر کدچوپسته‌سفال .
ازرقی .

سفال . [سَ] (ع‌مص) پست و فرود شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پیر گردیدن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) || (ع اِ) ضدعلو . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سفال . [سِ](ع‌مص)تنگ‌خوی گردیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سفال‌پز . [سُ وِ پَ] (نف) فخار . کوزه‌گر .

سفال‌پزی . [سُ وِ پَ] (حامص) فخاری . کوزه‌گری .

سفال‌پوش . [سُ پ ُ] (نف) بام که از سفال پوشیده است .

سفال‌پوش کردن. [سُ پ ُ کَ دَ] (مص‌مرکب) پوشیدن‌بام با سفالهایی خاص چنانکه در مازندران و گیلان .

سفالت . [سَ لَ] (ع‌مص) رجوع به سفالةشود .

سفال‌فروش. [سُ فُ] (نف) فروشندهٔسفال - فروشندهٔخزفها .سفالگر :

ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد ازکاهلی سفال‌فروش .
نظامی .

سفالگر. [سُ گَ] (نف)سبوساز. (آنندراج) . فخار .

سفالگری . [سُ گَ] (حامص) خزف‌سازی . کوزه‌گری .

سفالة . [سُ لَ] (اِ) سفال است که ریزهٔ کوزهٔ و سبوی‌شکسته‌باشد.(برهان). (آنندراج) . ||داسی‌که بدان غله درو کند. (برهان) (جهانگیری) .
|| نوعی ازنیل‌که زبون‌تر باشد.(آنندراج).

سفالة . [سَ لَ] (ع مص) دون‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).ناکسی.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

سفاله [سُ لَ] (ع مص) فرودی و پستی‌نقیض‌علاوة.(منتهی‌الارب)(آنندراج). || (ع اِ) پائین وفرودهرچیزی. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . || جهت پائین باد که بدان جانب میرود.(آنندراج) .

سفالة‌الریح . [سُ لَ تُرْ رِ] (ع اِ) جهت پائین باد که بدانجانب میرود . ضد علاوة‌الریح . (منتهی‌الارب) .

سفالة الزنج . [سُ لَ تُزْ زَ] (اِ خ) شهریست به هند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . شهر معروفی است در سرزمین زنگیان . (از معجم‌البلدان) .
مستقر ملک‌زنگ‌است .(حدودالعالم) .
سفالةالزنج و آنرا قنبله نیز خوانند .
(ازتاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷)
رجوع‌به‌التفهیم صفحات ۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۹۸ شود.

سفالین . [سُ] (اِمنسوب) گلین (آنندراج) . که از سفال ساخته‌باشد :

وزانگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید بچشم کهین .
ابوشکور .

سفالین عروسی بمهر خدای
بر او برنه زری و نه زیوری.
ببسته سفالین کمر هفت‌هشت
فکنده بسر برتنک معجری .
منوچهری.

گهش گفته‌ام جان شیرین من
جم وقت جام سفالین من .
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی) .

پای بگشا ازاین بهیمی سم
سر برون آر از این‌سفالین‌خم .
نظامی .

سیه زنگی دیدم آتش پرست
سفالین سبوئی پر از می بدست
نظامی .

از سفالین گاو وسیمین آهوان
عید جانرا خون قربانی بخواه.
خاقانی .

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه درپای ترسا ریخته .
خاقانی .

رجوع به سفال شود .

سفالینه . [سُ نَ] (اِمنسوب) آنچه‌از سفال بوده . (برهان) .فخار .(دهار) :

چو می در سفالینهٔ میفروش
زریحان ریحانی آمد بجوش .
نظامی .

دهند آب ریحان فروشان دی
سفالینه خم را ز ریحان می .
نظامی .

خریدار درگر چه باشد بسی
سفالینه را هم ستاندکسی .
امیرخسرو دهلوی .

سفان . [سَفْ فا] (اِ)خداوندکشتی . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . کشتی‌بان . (مهذب‌الارب) . ||کشتی‌ساز . (آنندراج) .(منتهی‌الارب) . کشتی‌گر . (دهار) .

سفان . [سَ فا] (اِ خ) ناحیه‌ایست میان نصیبین‌وجزیرهٔ ابن‌عمر.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (معجم‌البلدان) .

سفاناج . [سِ] (اِخ) اسفاناخ است که تره‌ایست معروف و بهندش‌پالک گویند. (آنندراج) . رجوع به سفاناخ - اسفناخ - اسفناج - اسپناخ - سپناج - اسپناج - اسفناج شود .

سفاناخ . [سِ] (اِخ) سفاناج .رجوع به مادهٔ قبل شود .

سفانة . [سِ نَ] (ع‌مص)کشتی‌سازی. (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . صنعت کشتی سازی . (ناظم الاطباء) .

سفانه. [سَفْ فا نَ] (اِع)مروارید . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (الجماهر - ص۱۰۷) .

سفانی . [سَ] (اِ)حشیشی‌است که‌آنرا بعربی رعی‌الابل خوانند دانهٔ آن همچون‌دانهٔ مورد باشد و اندک حلاوتی دارد و گویندغیر از شتر هرحیوانی دیگرکه بخورد بمیرد . خصوصاً جانوران زهردار وطبخ آن موی‌را سیاه‌کند. (برهان). (آنندراج).

سفاه . [سِ] (ع اِ) جمع سفینه .رجوع به سفینه شود.

سفاة . [سِ][ع اِ) خاك. (مهذب - الاسماء) . (ازمنتهی‌الارب) .

سفاهان . [سِ] (اِخ) نام پردهٔ از موسیقی . (آنندراج) . (غیاث) .

سفاهان . [سِ] (اِخ) رجوع به صفاهان و اصفهان شود .

سفاهت . [سَ هَ] (اِمص) فرومایگی و بیخبری‌و سبکی عقل .(غیاث).
کم عقل شدن وفرومایگی وبیخردی وسبکی عقل.(آنندراج). سفاهة :

اگر حذر نکند سود با سفاهت او
چنین زنیک و بداو چراهمی‌پرسی .
ناصرخسرو .

بر من ز شما نیست سفاهت عجب‌ایرا
اینندکه در دین فقها آن سفهااند .
ناصرخسرو .

سخن نگویند الا بسفاهت . سعدی .
زبان‌بدشنام ایلچیان بگشادند و سفاهت آغاز کردند.(تاریخ‌رشیدی).|| جنجال وستیزه : شیرازیی در مسجد بنگ می‌پخت خادم‌مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد .
(منتخب‌اللطایف عبید زاکانی ص ۱۴۷) .

سفاهن . [سَ هَ] (اِ) شانهٔ زلف و گیسو . (برهان) . (آنندراج) :

سفاهن را دهن هر شکک ازآن شد
که فراش ره هندوستان شد .
نظامی (بنقل‌جهانگیری) .

سفاهة . [سَ هَ][ع‌مص) نادان‌وتنگ خردشدن . (المصادرزوزنی) (تاج‌المصادر- بیهقی) . رجوع به‌سفاهت شود .

سفاین. [سَ یِ] (ع اِ) سفائن، ج ِ سفینه: و قماطر دفاتر و نفایس سفاین و غرائب رغایب و اعلاق اوراق ... مشاهده کرده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سفت. [سُ] (اِ) اوستا «سوپتی» (۱) (شانه) پهلوی «سوفت» (۲) پارسی باستان «سوپتی» (۳) (شانه) شغنی «سیود» (۴) سریکی «سود» (۵) سنگلیچی «سیود» (۶). آلبانی «سوپ» (۷) و رجوع کنید به گریرسن ۹۴. (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). کتف. (برهان) (رشیدی). کتف ودوش. (غیاث) (جهانگیری):

بر آن سفت سیمین و مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند.
فردوسی.

شب آمد بدان جای تیره بخفت
قبا جامه و جوشنش زیر سفت.
فردوسی.

تو گفتی که سام است با یال وسفت
غمین شد ز چنگ اندرآمد بخفت.
فردوسی.

جوش حفظت ز سفت غفلت ما بر مکن
پردهٔ عصوت ز روی کردهٔ ما بر مدار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

کی نامور آفرین کرد و گفت
که زور این‌چنین باید و یال و سفت.
اسدی.

سر سفت را بتازی منکب گویند و بشهر من [گرگان] دوش گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

علاوهٔ بار بر سفت گرفته روی براه آورد.
مرزبان‌نامه.

ستر کواکب قدمش میدرید
سفت ملایک علمش میکشید.
نظامی.

دور جنیبت کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست.
نظامی.

|| طاق. سقف:

سر تاج بر زد بسفت سپهر
بر افراخت رایت برافروخت چهر.
نظامی.

|| بالا. نوک:

حصاری است بر سفت این تیغ کوه
درو رهز نانند چندین گروه.
نظامی.

|| سوراخ کوچک عموماً وسوراخ سوزن خصوصاً (برهان). (رشیدی). (جهانگیری). || محکم ومضبوط و سخت. (برهان). محکم. (غیاث).

سفت. [سَ] (ع مص). بسیار شراب خوردن و تشنگی برفتن. (آنندراج). (از منتهی الارب).

سفت. [سَ فِ یا سِ] (ع اِ) طعام بی برکت. (منتهی الارب). قیر که در خنور وکشتی مالند. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سفت. [ ] (اِ) تن سفید بود و نیکو. (ازحاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

سفت. [سِ] (ص) سطبر و غلیظ. (برهان) (غیاث).

سفت. [ ] (اِ) لیقه‌صوف‌دویت. (زمخشری).

سفت. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۱۴۹ تن سکنه است. آب‌ازقنات. محصول. غلات. پنبه، بن شن، انار، انجیر، شغل زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سفتجة. [سَ تَ جَ] (اِ) دادن مال خود را بشخص درجایی و گرفتن آن مال را از آن شخص درشهر خود واین ازباعث خوف طریق‌است. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سفتجة. [سُ تَ جَ] (ع اِ) اسم است ازسفتجه. [سَ تَ جْ] (منتهی الارب). معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند (غیاث). (آنندراج).

سفت زن. [سُ زَ] (نف) اسب سفت‌زن. آنکه دست اوازطرف شانه لنگد:

سفت زن اسب که ازشانه او دررفتن
هرزمان آید در گوش دگر گون‌دستان.
(جوهری هروی).

سفت کاری. [سِ] (حامص) مقابل نازک کاری دربنایی. (یادداشت‌مؤلف). محکم کاری.

سفت گر. [سُ گَ] (ص) از: سفت (سفتن) + گر (پسوند شغل ومبالغه) (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). شخصی راگویند که مروارید ومرجان وامثال آنرا سوراخ میکند. (برهان). (انجمن‌آرای ناصری).

سفتگی. [سُ تَ یا تِ] (حامص). محکمی. قرصی. ریز بافتی. صفاقت. سفتگی و پختگی جامه. یقال ثوب صفیق وهی خلاف السخافت. (یادداشت‌مؤلف).

سفتن. [سُ تَ] (مص) پهلوی «سوفتن» (۸) کردی «سوتن» (۹) (سوراخ کردن) قیاس کنید، فارسی «سب» وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا) که هرن‌دراشتقاق‌ اللغة نقل کرده هوبشمان مردود میداند (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سوراخ کردن و سوراخ شدن. (برهان). سوراخ کردن. (از آنندراج): سوراخ کردن مهره ومروارید وجزآن. یک چوبه تیردرکمان نهاد و بینداخت آن چهار سپررا بسفت وگذاره کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

به سفتند خرطوم پیلان به تیر
زخون شد درودشت چون آبگیر.
فردوسی.

به‌پیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین درآگنده را.
فردوسی.

بادهٔ دید بدان جام درافتاده
که بن جام همی سفت چوسنباده.
منوچهری

چه میخواهند ازاین بیهوده گفتن
چه میجویند ازاین خرمهره سفتن.
ناصرخسرو.

کی توان گفت سرعشق بعقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار.
سنایی.

خدایتعالی مرغی را بفرستاد تا آن کوه را بسفت ودرگردن‌عوج افتاد. (مجمل‌التواریخ).

هرنسفته دری می‌سفت
هرترانه ترانهٔ میگفت.
نظامی.

ازاین درگونه‌گونه درهمی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت.
نظامی.

دوش ملایک بجست حاشیهٔ حکم او
گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان‌او.
خاقانی.

مراد خسروازشیرین کناری بود وآغوشی
محبت کارفرهاداست‌وکوه بیستون سفتن.
سعدی.

وبه عمر تلف کرده تأسف میخوردم‌وسنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم.
سعدی.

کسی کومیتواند لعل ودرسفت
چرا ریزد برون خرمهره درگفت
امیرخسرو دهلوی

|| عبورکردن. گذشتن:

بزدبر کمرگاه مرد سوار
نسفت آهن ازآهن آبدار.
فردوسی.

|| تراویدن وتراوش. (برهان). تراویدن. (رشیدی).

سفتنی. [سُ تَ] (ص‌لیاقت). سوراخ کردنی. درخورسوراخ کردن:

بپاسخ گفت کاین درسفتنی نیست
وگرهست ازسرپاگفتنی‌نیست.
نظامی.

---

(۱) Supti. (۲) Suft. (۳) Çùpti. (۴) Siwd. (۵) Sewd. (۶) Siwd. (۷) Sup.
(۸) Sûfıan. (۹) Sovtin.

سفت و سخت . [سِ و سَ] . (ترکیب عطفی) . سخت مقاومت کردن . سخت ابرام ورزیدن .

سفتوك . [ ] (اِخ) ده ازدهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۵تن سکنه‌است. آب‌ازقنات‌محصول‌غلات زعفران.شغل‌زراعت ومالداری قالی چه بافی : (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سفته . [سَ تَ] (اِ) معرب آن سفتج. (جمع سفاتج). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . آنستکه چیزی ازکسی بطریق عاریت یا قرض یا درعوض چیزی بگیرد تا درشهردیگربازدهد. (برهان). مالی باشد که بشهری یا بجایی کسی را دهند وبجایی‌دیگر بازستانند . (فرهنگ‌اسدی) . مالی که‌بکسی دهند تا درشهردیگربآن شخص بدهد ونوشته ازآن‌کس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند ودرهندی هندوی‌گویند (۱) وبعد از آن تعمیم کرده‌اند درهرچیزی که ازآن نفعی بکسی رسد وسفتجه معرب آنست . (از رشیدی) :

اینک رهی بمژگان راه توپاك رفته
نزدیک تونه مایه نه نیزهیچ‌سفته .
جلاب هجویری .

|| درقانون تجارت آمده است ، فته طلب سندی است که ، بموجب آن امضاء کننده تعهد میکنددرموعد معین‌یاعندالمطالبه دروجه‌حامل یا شخص معین ویابحواله کردآن شخص‌کار سازی. نماید فته طلب علاوه برامضاء یا مهر باید دارای تاریخ ومتضمن مراتب ذیل‌باشد.

۱- مبلغی‌که باید تادیه شود بتمام‌حروف.
۲- گیرنده وجه.
۳- تاریخ پرداخت .
(قانون تجارت ایران مادهٔ ۳۰۷ و۳۰۸)

|| کاغذ زرکه بهندی هندوی‌گویند .
|| دست لاف وآن سودای اول اصناف و فروشندگان باشد . (برهان) .
|| پیکان تیروسنان نیزه . (برهان).نوعی‌از پیکان بغایت تیزکه بسوهان سوده باشند . (ازغیاث) (رشیدی) (۲) :

سفته برسفت شیروگورنشست
سفت‌واز هردو سفت‌بیرون جست.
نظامی .

||هرچیز که‌سرآنراتیز کرده‌باشند.(۳)(برهان):

بدونوك سنان سفتهٔ شاه
سفته شد چشم‌اژدهای‌سیاه.
(نظامی هفت پیکرص ۷۵) .

|| چیزهای خوب وتازه وسخن تازه تا آنکه روی تازه را نیزسفته‌گویند . (رشیدی) (٤) سخن تازه ونو . (برهان) .

|| شخصی که موضعی وجایی از او گرفته باشندوجایگاه دیگرباوداده باشند. (برهان).

سفته . [سُ تَ] (اِ) = معرب آن . سفتجه (تفس) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).هرچیزسوراخ کرده‌همچومروارید سفته ولعل سفته ومانند آن . (برهان) . (از آنندراج) (رشیدی) :

یکی سفته ودیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیدست‌جفت .
فردوسی .

نخستین زگوهریکی‌سفته بود
یکی نیم سفته دگرنا بسود .
فردوسی .

گرسینهٔ توسفته تیراست باك نیست
آید همی زچرخ بتوسفتهٔ امان .
معزی .

گفته سخن چوسفته‌گهرباشد
ناگفته همچوگوهرناسفته .
ناصرخسرو .

دربصرم سفته شده است آسمان
زآنکه مرا دیده شد الماس دان .
خاقانی .

باد ازسرپیکانت سفته دل بدخواهان
وزنام نکوسفته دربارتوعالم را .
خاقانی .

ملك چون‌گل شدی هردم شکفته
ازآن لعل نسفته لعل سفته .
نظامی .

|| تحفه‌وچیزی باشدکه شخص‌بجهت‌شخصی ازملکی بملك دیگربرسم تکلف با بضاعت فرستد.(برهان). ارمغانی که دوستی بردوست خود بشهری فرستد . (ازآنندراج). تحفه و هدیه . (غیاث).تحفه وهدیه که بجایی فرستد (رشیای) :

یکی رویی‌که ازفردوس حورا (٥)
بر اوخوبی فرستاده است سفته .
عنصری .

جفا سفته‌کنی ازراه چندین
چه بی رحمت‌دلی‌داری چه‌سنگین.
ویس ورامین .

ولیکن چواوبرسرگنج باشد
چنین سفته‌هاخوار وآسان فرستد.
انوری .

این سفته دربارش می‌نهاد . (مرزبان‌نامه) .

نامهٔ اقبال برگشادم ودیدم
کزطربم سفته‌های تازه ترآورد.
خاقانی .

|| حلقهٔ زرین که‌درگوش کنند. (آنندراج). (رشیدی).حلقهٔ طلاونقره که درگوش کنند . (برهان). || غلام‌حلقه‌بگوش.(آنندراج).

سفته . [سِ تَ] (ص) هرچیز غلیظ و سطبر . (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی) هرچیز سطبر ومحکم . (غیاث) . || جامهٔ هنگفت وگنده وسطبر. (برهان). جامهٔ‌سطبر. (رشیدی) .

سفته باز . [سَ تَ] (نف) آنکه کار او سفته بازی وخرید وفروش سفته باشد .

سفته بازی . [سَ تَ] (حامص)خرید و فروش‌سندهای تجارتی‌وورقهای بهاداربقصد استفاده زیاد بکاربردن وسایلی که دارندگان سندهارا فریب دهدکه ارزانتر ازقیمت‌حقیقی بفروشند. (فرهنگستان) .

سفته گر . [سُ تَ گَ] (ص نف) . آنکه مروارید وامثال آنرا بسنبد . (شرفنامهٔ منیری) .

سفته‌گوش . [سُ تَ] (ص مرکب) . شخصی را گویندکه گوش اوسوراخ باشد . (برهان) :

من آن سفته‌گوشم که خاقان چین
زناسفتگان کرده بودم گزین .
نظامی .

|| کنایه ازفرمان برادر وقبول‌کننده ومطیع وتابع‌وغلام . (برهان). غلام وکنیز ومطیع. (غیاث) . غلام که حلقه بگوش نیزگویند . (رشیدی). کنایه‌ازمطلق‌محکوم ومطیع واکثر اطلاق آن برکنیز وغلام‌کنند . (آنندراج) :

روزوشب‌سالکان راه تواند
سفته‌گوشان بارگاه تواند .
نظامی .

دوشخص ایمنند از توکآین بجوش (٦)
یکی نرم‌گردن یکی سفته‌گوش .
نظامی .

من همان سفته‌گوش حلقه‌کشم
باخود ازچین وباتوازحبشم .
نظامی .

سفته‌گوشی چودرناسفته
درفروشی بهای جان‌گفته .
نظامی .

|| گوش سوراخ کرده . (برهان) .

سفتیدن . [سُ دَ] (مص) سفتن . (از آنندراج) .

سفتین . [سِ] (اِخ) نام ولایتی‌است‌از ترکستان منسوب بخوبان . (برهان) . (آنندراج) . ظاهراً مصحف سقین است .

سفج . [سَ] (اِ) خربزه خام نارس که آنرا کبال‌وکالك گویند . (آنندراج).(از انجمن‌آرای ناصری) :

نقل ماخوشهٔ انگور بود ساغرسفج
بلبل وصلصل را مشگر بردست عصیر
بوالمثل بخاری .

---

(۱) غیاث اللغات باین صورت‌معنی کاغذ زر دانسته . (۲) رشیدی وغیاث باین معنی بضم ضبط کرده‌اند . (۳) بضم اول نیز آمده است . (برهان) . (٤) رشیدی بضم اول‌آورده است . (٥) اعلی .(ن ل) (٦) دوکس‌ایمنند ازتوهنگام جوش. (ن ل) .

ماوسر کوی ناوک وسفج وعصیر
اکنون که درآمدای نگارین مه تیر.
بخاری .

سربسته اگرباَهنی سفج نشان
چون سفج شوی کفته شکم توده دهان.
سوزنی .

ستم را سرزنش میکرد عدلش
که خوردست ازفلان پاکیزه یک سفج
شمس فخری .

رجوع به سفج شود .

سفج . [سَ] (ع اِ) شدت وزش باد. (منتهی الارب). (آنندراج) .

سفجه . [سَ جَ] (اِ) خربزه خام بود وبعضی سبزوکاله خوانند. (صحاح الفرس). درپالیز تفحص کردم سفجه مژیکی یافتم زود بحضرت ایشان بمسکنت ونیاز بردم . (از انیس الطالبین ص ٤٨) .

چون سیم سفجه شاخ درختان جویبار
چو ن زرخفجه برگ درختان بوستان.
معزی .

سفج خانی . [ ] (اِخ) ده دهستان بخش طالقان شهرستان تهران . دارای ٢٤٠ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

سفچ . [سَ] (اِ) خربزه خام ونارسیده . (برهان). (رشیدی) . رجوع به سفجه شود || شراب جوشانیده که بعربی مثلث گویند . (برهان) .

سفچه . [سَ چَ] (اِ) بمعنی سفچ است که خربزه نارسیده باشد . (برهان): خربزهٔ نارسیده.(اوبهی)(الفاظ الادویه). خربزهٔ خام نارس که کالک نیز گویند . (رشیدی): سربی سجود سفچه است ، وکف بی جود کفچه .
خواجه عبدالله انصاری .

هردست که نه درجوداست کفچه ایست
هرسر که نه درسجود است سفچه ایست
خواجه عبدالله انصاری .

رجوع به سفجه شود . || شراب مثلث . (برهان) .

سفح . [سَ] (ع مص) ریختن خون و آب و اشک.(ازمنتهی الارب)(آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . ریزانیدن آب وجزآن. (المصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) . خون ریختن.(دهار) . || (ع اِ) دامن کوه. (دهار) . روی کوه یا بن کوه.(آنندراج) . روی کوه یابن کوه یا پائین کوه یاپستی.(منتهی الارب) . برکوه . (مهذب الاسماء) .

سفد . [سَ فَ] (اِ) سپند و آن تخمی باشد که جهت چشم زخم در آتش ریزند . (برهان). (آنندراج) .
|| سپد است که زمین باشد و بعربی ارض گویند . (برهان).(آنندراج) .

سفد . [سِ فَ](اِخ) نام فرشتهٔ که موکل زمین است . (برهان). (آنندراج).

سفد . [سِ فَ] (اِخ)نام ماه دوازدهم. (برهان). (آنندراج).

سفد . [سِ فَ] (اِخ) نام روز پنجم باشد از سالها و ماههای شمسی و دراین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و روز موافق آیدآن روز را عیدباید کرد . دراین روزنوپوشیدن ودرخت نشاندن را خوب میدانند .

سفر . [سَ] (ع مص) نوشتن. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ٥٨) .
|| (ع اِ) نشان. سفورجمع آنست. (منتهی الارب) . || مسافران واحد وجمع دروی یکسانست . یقال رجل سفر وقوم سفر . (منتهی الارب). (آنندراج).(مهذب الاسماء).

سفر . [سَ فَ] (مص) مقابل حضر . بریدن مسافت.(ازمنتهی الارب) :

براه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مردکوفته گردد بدان ره اندرسخت .
کسایی .

سفر خوش است کسی راکه با مراد بود
اگر سراسرکوه و پژآیدش در پیش .
خسروانی .

خاریکه بمن در خلد اندر سفر هند
به چون بحضر درکف من دستهٔ شب بوی .
فرخی .

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری باتو من اندر سفرم.
فرخی .

چگونه گیرد پنجاه قلعه معروف
یکی سفرکه کند در نواحی لوهر.
عنصری .

برمن صفر از حضر بهست ارچند
این شد چه نعیم و آن چو آذرشد.
علی شطرنجی .

با رفیقان سفر مقر باشد .
بی رفیقان سفر سقر باشد
سنایی .

سفر نیست آهوکه والاگهر
چو بینند جهان بازگیرد هنر .
خاقانی .

قرآن ز سفر جهان گرفتست
ماه از سفر آسمان گرفتست .
خاقانی .

سفر کعبه ببغداد رسانید مرا
بارک الله همه سال این سفرم بایستی .
خاقانی .

زین بحر همچو یاران بیرون شو و سفر کن
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی .
عطار .

از سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود .
مولوی .

گرچه دورم بیاد تو قدح می نوشم
بعد منزل نبود در سفر روحانی .
حافظ .

آنکه شش ماه در سفر باشد
روی دیگر براه در باشد .
اوحدی.

ایدل ارچند در سفر خطراست
کس خطر بی سفر کجا یابد .
ابن یمین .

هر سفری را خطری در ره است
هر خطری را خبری در ره است .
خواجوی کرمانی .

اگر از خویش برون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا .
صائب .

|| مرگ . مردن و از جهان رفتن :

توشه از طاعت یزدانت همی بایدکرد
که دراین صعب سفر طاعت اوتوشه ماست.
ناصرخسرو .

ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
بدهر بد صد و هفتاد وکرد عزم سفر .
ناصرخسرو .

ترکیب :
— سفر خشک . کنایه از سفر بی نفع و بی فایده باشد . (برهان) . کنایه ازسفرهرزه و بیفایده . (آنندراج) .
— سفرخشک رنگ.سفر خشک است کنایه از سفر بی نفع و بیفاید باشد . (برهان) .
|| سفر در اصطلاحات عرفا توجه دل است بسوی حق و اسفار چهاراست .
١ – سیرالی الله . ٢ – سیر فی الله . ٣ –ترقی بعین حق جمع و حضرت احدیت است که مقام مقام «قاب قوسین» است . ٤ – سیربالله عن الله است . بعضی اسفار اربعه را چنین بیان کرده اند –
١ – سفراول عبارت از رفع حجابهای کثرت از وحدت است و آن سیر بسوی خداست
٢ – رفع حجاب وحدت است از وجود کثرت و آن سیر درخداست .
٣ – عبارت از میان رفتن تقید و بقید ظاهر و باطن است که ترقی به عین الجمع است .
٤ – بازگشت از حق بخلق و آن احدیت جمع وفرق است .
(ازفرهنگ مصطلحات عرفاءدکترسجادی) .
رجوع به تعریفات شود .

سفر . [سُ فُ یا سُ فَ] (اِ) مصحف «سفر». (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سیخول که خارپشت بزرگ باشد . صاحب مؤیدالفضلاء میگوید که این لغت سفراست و تصحیف خوانی شده است . (برهان) . جانوری است که این سیخهای ابلق در پشتش باشد و آنرا سفر و سفر ندو سکروسکرنه و سیخول نیز گویند . (جهانگیری).

سفر . [سِ] (ع اِ) کتاب . (غیاث) . (دهار) (زمخشری). کتاب بزرگ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) :

شه حسام‌الدین که نورانجم است
طالب آغاز سفر پنجم‌است .
مولوی .

رفت عیسی در هیکل کنشت و پند میداد ¤ یهودیان عجب می‌ماندندومی‌گفتند این‌سفرها ازکجا داند .
(ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۷۰)

|| پارهٔ ازتورات.(منتهی‌الارب).(آنندراج).
ترکیبات :
— سفر اعداد . کتاب چهارم از پنج کتاب موسی‌است .
— سفرپیدایش . کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات .
— سفرتکوین .
— سفر تورات .
— سفر تثنیه . اسم‌کتاب پنجمین عهدعتیق است و چون شریعت موسی مجدداً در آنجا ذکر میشود بدان واسطه اثر اینست
— سفر خروج . اسم کتاب دوم از کتب مقدسه‌ایست‌که موسی تصنیف نموده .
— سفر داوران . رجوع به قاموس کتاب مقدس شود . || نامه . (غیاث) . (دهار) . (مهذب‌الاسماء) .اسفار جمع آنست .
|| (ع اِ) سپیدی صبح . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || سفیدی روز بعد از فروشدن آفتاب . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . سفیدی روز . (مهذب‌الاسماء) .

سفراء . [سُ فَ] (ع اِ) ج . سفیر. رجوع به سفیر شود .

سفرانیه . [سَ نی یَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس‌عرب‌این کلمه‌را بمعنی «پانه» (۱) فرانسه آورده‌که «پانه» (۱) در لغت عرب جزر ابیض است و نفیسی در فرهنگ‌فرانسه گزر،شقاقل،جزر، خنزاب،هویج صحرائی، زردک معنی کرده است .
(دزی ج ۱ ص ۶۵۸) .

سفرجل . [سَ فَ جَ] (ع اِ) آبی‌و میوهٔ‌بهی (منتهی‌الارب) . (آنندراج) میوهٔ بهی‌که آنرا به‌وآبی‌نیزگویند . (غیاث) . رجوع‌به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات‌بدیعی والفاظ الادویه‌شود .

سفرساز . [سَ فَ] (نف) آهنگ‌سفر کننده . مسافر :

نخواندی‌که جان چون سفرسازگشت
از آن‌کس‌که آمد بدو بازگشت .
نظامی .

از اول صبح تا به‌نیمروز
من سفرساز و اومسافرسوز .
نظامی .

سفر کردن . [سَ فَ کَ دَ](مص‌مرکب) از مقر خود بمحل دیگر رفتن . مسافرت کردن . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر-معین) :

نوروز ازاین وطن سفری‌کرد چون ملک
آری سفرکنند ملوك بزرگوار .
منوچهری.

گفتم اورا بگوی چون رستی
زین‌سفرکردن برنج و به‌بیم .
ناصرخسرو .

بشرحافی‌گفت : ای قرایان سفرکنید تا پاك شوید‌که آب‌که یک‌جای ماند بگردد .
(کیمیای‌سعادت).

نه‌گیتی پس‌از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفرکرد تاکام یافت .
سعدی .

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار .
سعدی .

|| خالی‌کردن . (برهان) . || تمام‌کردن . (برهان) .

سفرکرده . [سَ فَ کَ دَ] (ن مف) مسافر ـ که بسفر رفته‌است :

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
اگر آن یار سفرکرده ما بازآمد .
سعدی .

جهاندیده و دانش افروخته
سفرکرده و صحبت آموخته .
سعدی .

آن‌سفرکرده‌که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا بسلامت دارش .
حافظ .

نشان یار سفرکرده ازکه پرسم‌باز
که هرچه‌گفت برید صبا پریشان‌گفت .
حافظ .

سفرنگ . [سَ فَ رَ] (اِ) معانی وشرح که برکلام‌خدانویسند.(برهان).(آنندراج). تفسیر برکلام خالق یاخلق ـ (آنندراج) . این لغت دساتیری است رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۲ شود .

سفرنه . [سُ فَ نَ] (اِ) خارپشت . (آنندراج) . رجوع‌به سفر ـ سغر و سکرنه وسغرنه شود .

سفرنیسك . [سُ رُ] (اخ) نام پدر سقراط حکیم مشهور یونانی استاد افلاطون است و عرب این نام را تحریف کرده و سقراطیس گفته‌اند . (یادداشت‌مؤلف) .

سفرود . [سَ] (اِ) مرغ سنگ‌خواره و بعربی‌قطا خوانند .(برهان). (آنندراج) . سنگ‌خور .سنگ‌خوار- (زمخشری).رجوع به اسفرود شود .

سفره . [سُ رَ] (اِ) گنابادی«سفره»(۲) گیلکی «سوفره» (۳)پارچه‌گسترده‌که برآن خوردنی و نوشیدنی نهند ، دستارخوان . (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح‌دکترمعین) . دستارخوان . (آنندراج) . (دهار) :

بگسترده بر سفره بر نان نرم
یکی‌گور بریان بیاوردگرم .
فردوسی .

شام ار دهد بمن دهدم خجلت
هم نقمتست سفرهٔ ناهارش .
(دیوان ناصرخسروچاپ‌تهران ص۲۰۸) .

شمشیر تو خوانی نهد از بهردو دام
کزکاسهٔ سرکاسه بود سفره خوان‌را .
انوری .

بر سفره هر آنکه خورد حلوا
چون سفره شود رسن بگردن .
مجیربیلقانی .

بسفر سفره گزین خونچه مخواه
مرد خوان‌باش غم خانهٔ مخور .
خاقانی .

از چشم زیبق‌آرم و درگوش ریزمش
تانشنوم ز سفرهٔ دو نان صلای نان .
خاقانی .

تاکه سفرهٔ روی اوپنهان شود
تانگین حلقهٔ خوبان شود .
مولوی .

گر نباشد بدعوتی سفره
میشود او دراز خوان هموار .
نظام‌قاری .

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست .
سعدی .

هرچه بر سفره و خوان تو نهند
هرچه درکام و دهان تونهند .
جامی .

امثال و حکم :
سفره رنگین‌کن‌است . || سفره‌اش همیشه‌پهن است. || باز فلان سفره‌اش را بازکرد. || سفره نیفتاده یک عیب دارد–سفرهٔ‌افتاده هزار عیب . ||سفرهٔ‌نیفتاده بوی مشک‌میدهد. || جان پدر تو سفرهٔ بی‌نان ندیدهٔ . || هیچ سفره یک نانه نباشد . || نان خود رابر سر سفره مردم‌مخور. || فلان باز سفره‌اش را گشود . || طعام مسافر . (دهار) .(مهذب ـ الاسماء) . (منتهی‌الارب) . || توشه‌دان و توشه‌دان مسافر . (منتهی‌الارب) .

سفره . [سَ فَ رَ] (ع اِ) نویسندگان. ج ِ سافر است.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || فرشتگان‌که اعمال شدگان را نگاهدارند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
|| مقعدکه مخرج غائط است . (غیاث)(۴) (آنندراج) .

(۴) بضم نیز مقرر گردیده . (غیاث) (آنندراج) .

(۱) Panais . (۲) Sofra . (۳) Sufra .

سفره‌پرداز . [سُ رَ پَ] (نف) شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند.(آنندراج).(مجموعهٔ مترادفات ص ۶۳):

سفره‌پرداز لبلبو خواری
روده پرساز معده انباری .
ملافوقی یزدی . (بنقل آنندراج) .

سفره‌چی . [سُ رَ] (نف) خوان‌دار . پیش‌خدمت ـ مقرب . که طعام قسمت کند بر سرسفره .

سفره‌خانه. [سُ رَ نَ] (اِمرکب) نهارخانه . محلی که برای دادن پذیرایی و نهار و شام مهیا شده باشد .

سفره‌دار. [سُ رَ] (نف) دارنده سفره- مهماندار .

مرا مرحبا گفتن سفره‌داران
نباید گران مرحبا میگریزم .
خاقانی .

سفرهٔ فصاحت. [سُ رَ یِ فَ] (ترکیب اضافی) .کنایه از زبان فصیح وتصنیفات و تالیفات.(برهان).(بهارعجم). (آنندراج) .

سفره‌ماهی . [سُ رَ] (اِمرکب) . گونهٔ از ماهیهای غضروفی . (فرهنگ دکتر معین) . قسمی ازماهیهای بسیارلذیذوذیقیمت که از دریای سیاه‌بدریای‌خزرنقل کرده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

سفره‌نشین . [سُ رَ نِ] (نف مرکب) کنایه از مهمان . (آنندراج) :

سفرهٔ مائده پرداز همه‌است
تا همه سفره‌نشین سفرند .
(دیوان خاقانی تصحیح دکتر سجادی ص ۷۵۸) .

سفره‌نهادن . [سُ رَ نَ دَ] (مص ـ مرکب) سفره گستردن . خوان نهادن . طعام‌خورانیدن :

سعدی خویش خوانیم پس‌بجفا برانیم
سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز میکنی .
سعدی .

صد صفره دشمن بنهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت .
سعدی .

سفری . [سَ فَ] (اِ منسوب) سفر کننده . مسافر :

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای‌بقاست
ناصرخسرو .

مرد سفری شوی زلطف رایش
چون سایه فتاد زیرپایش .
نظامی .

مثال اسب والاغند مردم سفری
نه چشم بسته وسرگشته همچوگاوعصار
سعدی .

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود.
حافظ .

درزلف چین فکند ومرادل‌زدست برد
چون شام بشکند سفری‌بارمیکند .
ازمطلع السعدین .

|| هم سفر :

عشق بامن سفری گشت و بماند
مونس من بحضرخسته جگر .
فرخی .

|| مخصوص سفر . موقتی مقابل دائمی :

چون بی بقاست این سفری خانه اندراو
باکی مدارهیچ گرت پشت بی قباست .
ناصرخسرو .

سفرین. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین . آب از رودخانه جونیک. محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سفزار . [سِ] (اِخ) رجوع به اسفزار شود .

سفسار . [سِ] (اِ) سمسار که‌دلال باشد. (برهان) . (ازآنندراج) .
= سپسار(هـ . م.) عربی «سمسار. میانجی میان‌بایع‌ومشتری. سماسرة جمع.(منتهی‌الارب). (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

سفساری. [سَ] (ع اِ) نام‌پارچه‌ایست که برای لباس وروپوش بکاربرند . (ازدزی ج ۱ ص ۶۵۸) .

سفساف . [سَ] (ع اِ) بلایه وهیچکاره ازهرچیزی.(آنندراج)(منتهی‌الارب):سلطان جلال‌الدین‌این معنی‌فرمود که یلدرجی را از حضیض ضیعت باوج رفعت وازپایهٔ سفساف بدرجهٔ ذروهٔ استراحت رسانیدیم. (جوینی).
|| کارحقیر. (آنندراج) (مهذب‌الاسماء): ان‌الله یحب معالی الامور ویبغض سفسافها . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || غبارآردکه وقت بیختن بلند شود ازغربال . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) .
|| موی روی . (آنندراج)(منتهی الارب).
|| خاك نرم تنک . (آنندراج). (منتهی ـ الارب) .

سفستان . [سَ فِ] (اِ) سپستان : صفت شراب زوفاء . عناب زوفا سی عدد سفستان‌پنجاه عدد ...(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). بگیرند هلیلهٔ زرد ... وسفستان سی عدد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).رجوع‌به‌سپستان‌شود .

سفسطة. [سَ سَ طَ] (ع اِ) سخن‌روی اندود . (مهذب الاسماء). || قیاسی است مرکب از و همیات و غرض از آن مغلوب ساختن خصم است . (از اقرب الموارد) . دراصطلاح‌علوم منطقی قیاس سفسطی بقیاسی میگویندکه مرکب ازمقدمات وهمی باشد و آن یکی ازصناعات خمس است رجوع به شود به مغالطه وصناعات خمس . (دستورج ۲ ص۱۶۹). عبارت‌ازقیاسی‌است که مرکب باشد ازوهمیات و بعضی گفته‌اند قیاسی است که مرکب از مشبهات باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۶۶۵) (فرهنگ ـ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۹۹).

سفسفة . [سَ سَ فَ] (ع‌مص) بیختن آرد ومانند آن.(اقرب الموارد) (ازمنتهی ـ الارب)(آنندراج).بیختن.(المصادرزوزنی).
|| نا استوارکردن کاررا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).ناکسی کردن.(المصادرزوزنی).

سفسقة. [سَ سَ قَ](ع اِ) راه برروی شمشیر ، سفاسق جمع . (مهذب الاسماء) . پرند تیغ وگفته‌اند طرائق آن که درآن‌پرند بود . (از اقرب الموارد) . پرنگ تیغ با خطوط وطرائق که درآن‌پرنگ یا آنچه‌میان دو خط روی‌آن است‌بدرازا.(منتهی‌الارب).
|| (مص) سرگین افکندن مرغ.(ازمنتهی ـ الارب) .

سفسوقة . [سَ قَ] (ع اِ) میانهٔ راه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . وفیه ـ سفسوقة من ابیه . یعنی درروی شبه پدر وی است وبه‌پدرخود ماناناست. (منتهی‌الارب).

سفسیر . [سِ] (ع اِ) میانجی میان بایع ومشتری . (ازآنندراج). سمسار . (ازاقرب الموارد).(منتهی‌الارب). ||سپس‌رو.(منتهی‌الارب).(آنندراج). تابع.(اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء). || خادم.(اقرب‌الموارد). (آنندراج)(منتهی‌الارب). || پیک.(منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) .
|| برپادارندهٔ کارها ومصلح آن . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| وباصلاح آورنده شترماده‌را. (از اقرب الموارد) . (آنندراج). (منتهی الارب) .
|| مرد ظریف وزیرک و قوی و ماهر در صناعت‌خود.(ازاقرب‌الموارد). (آنندراج) . (منتهی‌الارب) || قهرمان.(ازاقرب‌الموارد).
|| عالم‌باصوات ودانا درامورآهنگری. (از اقرب الموارد) . (آنندراج) . || وکیل وحافظ ونگهبان اموری که دارد . (از ـ آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || گیاهٔ سست که آنرا اشتران خورند وبغایت فربه‌کند . جمع‌همگی سفاسیر وسفاسرة است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد).

سفط . [سَ فَ] (ع اِ)جامه‌دان که بر شکل جوال یا مانندکدوی خشک میان تهی باشد . اسفاط جمع آنست.(از آنندراج) . (منتهی‌الارب) . سبد جامه . (دهار) :
پس هرمزدست خویش ببرید وبسفطی اندر نهاد وسوی شاپورفرستاد :
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
اندر آن خواسته یکی سفط پرگوهر آن را بمهر کرد همچنان بردست موی عمرفرستاد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
فرمود تا آن ملطفها را در صندوقی درچند سفط نهاده بودند . (تاریخ بیهقی) .
گوهر فروشان بازگشتند و سفطها را قفل ومهر کردند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ـ ص ۴۲۸) .

دریغ تیم عروس ودریغ تیم ملک
که این وآن سفط جه بود ودستارم.
سوزنی .

وسفطی با اوبود ازنور. (تفسیرابوالفتوح). فرمان داد تا سفطی خرد بیرون آوردند . (تاریخ سیستان) . روزی شیخ مارا سفطی عود آورده بودند . (اسرارالتوحید ص ۱۰۰) . سفط جواهرگشاده بگذاشت. (کلیله ودمنه). || قماش خانه . (مهذب الاسماء) . || پوستکی که برپوست ماهی است . (از منتهی الارب) . (اقرب المواد) . پیوستگی که برپوست ماهی است . (آنندراج) .

سفط . [سَ فُ] (ع ص) جوانمرد و پاکیزه نفس گردیدن . (اقرب الموارد) . (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سفطی . [سُ] (اِ منسوب) منسوب به سفط القدور که قریه‌ایست دراسفل‌ارض‌مصر. (الانساب سمعانی) .

سفع. [سَ فَ] (ع اِ) سیاهی سررخسار زن برگردیده رنگ‌ازلاغری.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

سفع . [سَ](ع مص) به بال زدن مرغ یکدیگر را . (ازمنتهی الارب) . || طپانچه زدن کسی‌را. (منتهی‌الارب). || انکار کردن چیزی را .(منتهی‌الارب) . || موی پیشانی گرفته کشیدن . (ازتاج المصادر بیهقی) . وازاین معنی است قول خدای تعالی ؛ لنسفعاً بالناصیه . (منتهی الارب) . (ازدهار) . || سوزانیدن . (ازتاج المصادرزوزنی) . سوختن بادگرم‌روی کسی‌راورنگ گردانیدن آن . (منتهی الارب) . || سیاه گردانیدن روی . (منتهی الارب) . (دهار)(المصادرزوزنی). || زدن وعذاب کردن . (منتهی - الارب). || خوارنمودن.(منتهی الارب). || نشان وداغ نمودن. (ازمنتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ)جامه هرچه باشد. (آنندراج).جامه . (منتهی‌الارب). جامه از هرقبیل که باشد . (ناظم‌الاطباء) .

سفع . [سُ] (ع اِ) دانهٔ حنظل.(منتهی - الارب) . (آنندراج). || دیگدان آهنی یا عام است.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . || سیاهی که بسرخی زند . (منتهی الارب) (آنندراج) .

سفعاء . [سُ] (ع اِ) یک پایه دیگدان. (منتهی‌الارب) (آنندراج).(اقرب‌الموارد).

|| (ع ص)سیاه‌رنگ شده‌ازلاغری.(اقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء) .

سفعة. [سَ عَ](ع اِ) چشم وچشم‌زخم. (منتهی الارب). (اقرب المورد) . || اثر دیو وپری و ازاین معنی است ؛ بەسفعة من الشیطان (رب) . (از اقرب الموارد) . || برگردیدگی گونه .(ازاقرب الموارد) .

سفعة.[سُ عَ](ع‌اِ)یکدانه حنظل. (از- منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || آنچه درآثاردارازسرگین یا خاکستر یا خاکروبه توبرتونشسته‌مخالف‌رنگ زمین‌نماید.(اقرب المورد) (منتهی الارب) || سیاهی که بسرخی‌زند . (اقرب الموارد) (منتهی - الارب) || سیاهی سر رخزن (؟) . (منتهی الارب)(آنندراج) .

سفق . [سَ] (ع مص) باز کردن دررا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)(آنندراج). درفاکردن . (المصادرزوزنی)(تاج المصادر بیهقی) . || طپانچه زدن روی کسی را . (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .

سفقة . [سَ قَ] (ع اِ) یک باردست. زدن دربیع. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). لغتی است در صفقة.||در یک‌صفقه‌فروختن چیزی و خریدن چیزی را. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) رجوع به صفقةشود .

سفك . [سَ] (ع مص) خون ریختن و اشک ریختن.(تاج‌المصادربیهقی)(دهار). ریختن خون واشک‌را. (از منتهی‌الارب) . (غیاث)(آنندراج). ||بسیار کردن سخن‌را. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد)

سفكل. [سُ فُ](اِخ) (۱)شاعریونان باستان.رجوع به سوفکل وسوفوکل شود .

سفكة . [سُ كَ] (ع اِ) لمجه . یعنی آنچه قبل ازغذا خورند . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).لمجه.(منتهی‌الارب) . ناشتا شکن .

سفل . [سَ] (ع مص) تنگخوی‌گردیدن. (منتهی‌الارب). دون شدن . (تاج المصادر- بیهقی) . (المصادرزوزنی ص۴۱۰) .پست خوی‌گردیدن . (ازاقرب الموارد) .

سفل. [سِ/سُ](ع اِ)پستی.(ازغیاث). (دهار) (آنندراج).فرودی وپستی‌نقیض علو [عُ] ، علو [عِ] (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) :

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وارهید ازاوفتادن سوی سفل.
مولوی .

قرب بیچون است غفلت را بتو
نیست ازپیش وپس سفل و علو .
مولوی .

— سفل الدار. زیرخانه . (مهذب‌الاسماء). زیرسرای . (دهار) . || معقدة . (بحرالجواهر) .

سفلج .[سَ فَ لَ] (ع اوص] درازبالا.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (از- اقرب الموارد) .

سفلاق . [ ](ع اِ) انگل . (دزی ج ۱ ص ۶۵۹) .

سفلگانه.[سِ ـَ](قید) مثل‌فرومایه‌گان. (آنندراج) (انجمن آرا) . همانندسفلگان :

چونا خوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلگانه چه آریم چنگ .
نظامی .

رجوع به سفلة شود .

سفلگی . [سِ لَ] (حامص) خسیسی. مقابل رادی :

وگرسفلگی برگزینی ورنج
گزینی برین خاک آکنده گنج .
فردوسی .

چون علم وجهل ودلیری و بددلی ورادی و سفلگی وحلیمی وتندی . . . (کشف‌المحجوب) .

هرکرا نعمت ومال آمدوجاه
سفلگی را بعهم کلبهم است .
خاقانی .

سفلة . [سِ لَ] (ع ص) (۲). فرومایه (غیاث)(۲) . مردم ناکس وفرومایه . (از آنندراج) (منتهی الارب) (۲) ناکسان . (مهذب‌الاسماء). پست. (دهار) .سفلة الناس وسفلتهم[سِ فِ لَ] اسافلهم وغوغاؤهم . (اقرب الموارد) :

چرخ فلک هرگزپیدا نکرد
چون تویکی سفله وتنگ وژکور .
رودکی .

سفله فعل مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری .
ابوشکوربلخی .

نه من از جوریکی سفله برادرکه مراست
ازبخارا برمیدم چوخران ازنیشو .
ابوالعباس .

. . . مردمانی بسیارخواسته‌اند وسفله . (حدودالعالم .

---

(1) Sophocle .

(۲) مؤلف غیاث اللغات و آنندراج نوشته‌اند بالکسر فرومایه ازبهارعجم ومنتخب ونیز صاحب منتخب‌وکشف وصراح نوشته‌اندکه‌بفتح اول وکسرثانی است وجمع است ومفردنیست وبعضی‌ازمحققین نوشته‌که سفله‌بفتح اول وکسراسم‌جمع است وگاهی بجهت شخصیت بکسر اول وسکون فا نیز استعمال کنند. ودرقاموس‌بکسر اول وسکون دوم و فتح اول وکسر دوم هردوگفته وبلفظ اسافل‌دلالت بر جمعیت کند تفسیر نمود و از نهایهٔ جزری‌مستفاد میشودکه اصل بفتح‌اول وکسردوم است‌ودرجماعة مستعمل میشود.اماگاهی بتخفیف بکسر اول وسکون دوم نیزمیگویند چون فعله بفتح اول وکسرثانی ازاوزان جمع نیست ظاهراً اینستکه اسم جمع باشد ودرخیابان نوشته‌که این لفظ از کتب‌لغت بکسر اول‌وسکون دوم وفتح‌اول وکسر دوم هردومعلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال‌کنند .

همان بددل وسفله وبی فروغ
سرش پرزکین وزبان پرفروغ .
فردوسی .

ستایش نباید سرسفله مرد
برسفلگان تا توانی مگرد .
فردوسی .

پیش من این سفله بچاه اوفتد
من سرازاین چه بفلک برکنم .
ناصرخسرو .

مداردست گزافه به پیش این سفله
که دست بازنیاری‌مگرشکسته‌وشل.
ناصرخسرو .

هرکه اوسفله را بزرگ کند
سعی درفربهی گرگ کند .
کمال الدین‌اسماعیل .

سفله دارد زبهر روزی بیم
نخورد دیگ گرم کرده کریم .
سنایی .

سفله‌گان را وراد مردان را
کاربریک قراروحال نماند .
خاقانی .

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس‌آنگهی
دست سفید سفله‌گان بوسه زنم دریغ‌من .
خاقانی .

سفله را اقطاع دینی بهترازعقبی بود
خود جعل‌را بوی‌سرگین به زعودوعنبراست
عطار .

تن به بیچارگی وگرسنگی
بنه ودست پیش سفله مدار .
سعدی .

گفتم دون است و بی سپاس وسفله و حق ناشناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد . سعدی .

درمقابل که بیاد لب اومی‌نوشند
سفله آن پست که بامن خبرازخویشتنش .
حافظ .

سفله پرور . [ِس لَ پَ وَ] . (نف مرکب)دون‌پرورنده. که‌فرومایگان رانوازد وجوانمردان را خوار دارد :

آب وهوای فارس عجب سفله پروراست
کوهمرهی که خیمه ازاین خاك برکنم .
حافظ .

سبب مپرس که چرخ ازچه سفله پرور شد
که‌کام بخشی اورا بهانه بی سببی است .
حافظ .

سفله دل . [ِس لَ ِد] (ص مرکب) . پست . دون . ناکس :

ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
بجزآنکس که‌بود سفله دل وغمازا
ابوالعباس (بنقل‌صحاح‌الفرس) .

سفله طبع. [ِس لَ طَ] (ص مرکب) پست . دون. ناکس. که‌طبع سفلگان دارد:

سفله طبع است جهان برکرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم ازسفله مجوی .
حافظ .

سفله نواز . [ِس ِل نَ] (نف مرکب) دون پرور . فرومایه پرورنده :

ای نیش بدل زین فلک سفله نواز
وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز.
خاقانی .

دیدی این روزگارسفله نواز
چون‌گرفت ازتوجان آزاده .
سعدی .

سفله نهاد . [ِس ِل نَ] (ص‌مرکب) آنکه سرشت فرومایه داشته باشد .
(آنندراج) .

سفلی .]ِسُ] (اِ) دیگ آهنی راگویند که سرش گشاده بوده . (برهان). دیگ‌آهنی راگویند که سرش گشاده بود واهل هند آنرا کراهی خوانند . (آنندراج) (شرقنامه) .

سفلی . [ِسُ یْ یْ] (ع اِ منسوب) . نقض علوی. (ازاقرب الموارد) . در عربی بمعنی پستی است که در مقابل بلندی‌باشد . (برهان). پست تراین مؤنث اسفل است . بالکسروبالضم وکسرلام منسوب به سفل که معنی‌پستی‌است .(غیاث)(آنندراج). ضدعلوی. (جهانگیری) :

ترکیب توسفلی وکثیف است ولیکن
صورتگرعلوی ولطیف است بدودر .
ناصرخسرو .

ترا معلوم‌گرداند ازاین دریای ظلمانی
که اواین عالم سفلی چرا برخشک وتردارد
ناصرخسرو .

تا دایرهٔ گنبد معلق
برمرکزسفلی مداردارد .
مسعود سعد.

مدارملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکزسفلی امام حضرت‌اعظم
خاقانی .

— هفت سفلی . زمین :
کنم قصد نه شهرعلوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی .
خاقانی .

سفلیس . [ِس ِ] (اِ). مأخوذ ازفرانسه. مرضی عفونی وساری که بارث بطور مادر زادی بافرادمنتقل میشود. عامل این ناخوشی باسیل(۱) است‌مارپیچی بنام‌ترپونم‌پال(۲). این مرض‌بطور مستقیم ازافرادمبتلی یاافراد قابل سرایت است . کوفت . (از فرهنگ دکترمعین) . رجوع به سیفلیس شود .

سفلیه. [ِسُ یْ یَ] (اِ) کواکب سفلیه زهروعطارد وقمر. (یادداشت مؤلف) . رجوع به سفلیین شود .

سفلیین . [سُ لَ یَ] (اِ) تثنیهٔ سفلی دراصطلاح‌همان زهره وعطاردند. (یادداشت مؤلف) .

سفن. [َس َف] (اِ) پوست درشت از ماهی یانهنگ وغیره که برقبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود . (غیاث) . (از آنندراج). پوست درشت مانند پوست‌نهنگ ومثل آن. (منتهی‌الارب) . پوست سوسمار . (دهار). پوست درشت بردستهٔ کارد وشمشیر اسفان و سفون جمع آنست . (مهذب ـ الاسماء) :

دوره چاوصد تنگ قرطاس چین
پلنگینه چرم‌وسفن همچنین.
اسدی.

کوسرتیغ تابدو بازرهم زبند سر
کزجگرپرآبله چون سفنم‌دریغ‌من.
خاقانی.

گشت زمین چون سفن‌چرخ چوکمیخت‌سبز
تا ز پی تیغ او قبضه کنند وقراب .
خاقانی.

درنقش مبارکش سفتهٔ راز احمدی
درسفن بلارکش معجز تیغ حیدری .
خاقانی .

زسختی که بدخلقت خام‌او
سفن‌بسته کیمخت اندام‌او.
نظامی.

زبرجد بخروار ومینا بمن
ورق‌های زر درعهای‌سفن.
نظامی .

|| سنگی که بدان تراشند وتابان نمایند وتیه چوب‌تراشی وهرچیز که بدان چیزیراتراشند. (آنندراج) . (منتهی‌الارب):

ازدرشتی است سفن قائم تیغ
که براو تکیه‌گه روستم‌است.
خاقانی .

|| سوهان آهنی . (غیاث) . (آنندراج) . سوهان‌وهی‌چوب‌سای.(مهذب‌الاسما). چوب‌سای. (دهار) . || (ع مص) پوست‌بازکردن. (آنندراج).(ازمنتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی) . || وزیدن. (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . || خاك رفتن باد از زمین . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || تراشیدن. (المصادر زوزنی).

سفن. [ُس َف] (اِ) جمع سفینه‌است که بمعنی کشتی باشد. (غیاث). (آنندراج):

اسب من درشب دوان همچون سفینه‌درخلیج
من براو ثابت چنان چون بادبان اندر سفن.
منوچهری.

سفناریه . [ِس َی] (ع اِ) زردك . هویج . زردك صحرایی .
(دزی ج ۱ ص ۶۶۰) .

(۱) Bacille . (۲) Tréponéme pâle .

سفنج . [سَ نَ] (ع مص) . شتاب دادن کسی را.(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد).

سفنج . [سَ فَ نْ نَ] (ع اِ) شترمرغ نرسبکرو. (منتهی الارب).
|| مرغی است که بسیارجست کند. (منتهی‌الارب) . اشترمرغ زودرو.(مهذب‌الاسماء).

سفنج . [سَ فَ وَ سَ فَ] (ع اِ) اسفنج (اقرب الموارد) .

سفنجانی. [ ] (اِخ) نام شهریست بحدودخراسان‌ازناحیت‌بالس (حدودالعالم).

سفند . [سِ فَ] (اِ) اسم فارسی حرمل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).
اسم فارسی حرمل است واسفند نیزنامند . (فهرست مخزن الادویه) .

سفندارمذ . [سِ فَ مَ] (اِ). مخفف اسفندارمذاست که‌ماه‌دوازدهم‌ازسالهای شمسی است. (برهان).ماه‌دوازدهم‌بوددازسال شمسی وآن‌مدت ماندن نیراعظم بود دربرج‌ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند . (جهانگیری) . (آنندراج) :

همی رفت سوی سیاوخش‌گرد
بماه سفندارمذ روزارد .
فردوسی .

سرآمدکنون قصهٔ یزدگرد
بماه سفندارمذ روزارد .
فردوسی .

|| روز پنجم از ماههای شمسی‌باشد دراین روز فارسیان بنا برقاعدهٔ کلیه که چون نام ماه وروز موافق آیدجشن بایدکرد عیدکنند. (برهان) (جهانگیری) . || زمین.(برهان). زمین راگویند و آنرا سپندارمذ و اسپندارمذ نیزگویند . (جهانگیری) (آنندراج) .

سفندارمذ . [سِ فَ مَ] (اِخ) نام فرشتهٔ هم هست که موکل برزمین و جنگل وبیشه‌ها . ومصالح امورماه وروز اسفندار تعلق بدوست . ودراین روزدرخت‌نشاندن و نو پوشیدن را خوب میدانند . (برهان) . (جهانگیری) (آنندراج).رجوع‌به اسپندارمذ وسپندارمذ شود .

سفند اسفند . [سِ فَ اِ فَ] . (اِ) خردل سفید بستانی وبری . (داود ضریر - انطاکی) (فهرست مخزن الادویه) . (۱)

سفندولیون . [سَ فَ] (اِ)(۲)یونانی است ونام گیاهی است که زیرهٔ بری باشد . (الفاظ‌الادویه)،گلپر. پنجه غاز . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

سفندیار . [سِ فَ] (اِخ) اسفندیار :

راست‌گفتی سفندیارستی
برنهاده‌کلاه وبسته‌کمر .
فرخی .

رجوع به اسفندیارشود .

سفو . [سُ فُوْ وْ] (ع‌مص) شتافتن و رفتن و پریدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (از اقرب‌الموارد).

سفواء . [سَ] (ع اِ) استر سریع تیزرو.(آنندراج). (منتهی‌الارب) .

سفوان . [سَ] (اِخ) غزوةبدر . از جملهٔ واولین غزوهٔ از غزوات پیغمبر است ص که در وادیی از ناحیهٔ بدر واقع شده است . رجوع به امتاع‌الاسماع - ص ۵۴ وعیون الاخبار ج ۱ ص۱۴۴ وج۳ص۱۵۷ شود.

سفوان . [سَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در وادی بدر.(منتهی‌الارب) .

سفوح . [سُ](ع‌مص)ریخته شدناشک. (آنندراج) . (منتهی‌الارب).ریخته‌شدن‌آب. (المصادر زوزنی ص ۲۲۴).ریخته شدن . (تاج‌المصادر بیهقی)

سفود . [سَفْ فو] (ع اِ) میخ آهنی بریان‌کن و آنرا بفارسی بابزن خوانند . (منتهی‌الارب) . سیخ که آنرابابزن‌گویند. (آنندراج) . (غیاث).میخ آهنین . (دهار). || چوب آتشکار . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سفور . [سَفْ فو] (ع اِ) ماهی است بسیارخار.(منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد). (آنندراج) .|| تخته‌ایست که بر آن حساب نویسند و بعد از نقل آن محو سازند . (منتهی‌الارب) . جریدهٔ چوبین . (مهذب - الاسماء) . سبورة . (اقرب الموارد).

سفور . [سُ] (ع مص) بسفرشدن . (المصادر زوزنی تصحیح بینش ص ۱۳۱). (تاج‌المصادر بیهقی) . (ازاقرب‌الموارد).

سفوف. [سَ] (ع‌اِ) داروی کوفته‌بیخته معجون ناکرده . (منتهی‌الارب) .آردبیخته مطلقا و خصوصاً از ادویه . (آنندراج) . (غیاث) . داروی‌آس‌کرده که بکف‌خورند. (دهار) . داروکه بدهن‌پراکنند. سفف‌جمع آنست . (مهذب‌الاسماء):
زیرهٔ‌کرمانی را ستار است بکوبند هربامداد سه درم‌سفوف کنند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

سفوف‌دان . [سَ] (اِ مرکب) آنچه سفوف درآن نهند :

ای طبیب از سفوف‌دان‌کم کن
کو نقوعی‌که در میانه خورم .
خاقانی .

رجوع‌به سفوف شود .

سفوك . [سَ] (ع اِ) نفس.(منتهی - (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .
|| مرد بسیار دروغ . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سفول . [سُ] (ع مص) پست‌شدن . (دهار).پست و فرود شدن .(منتهی‌الارب). || پیرگردیدن .(منتهی‌الارب). || بزیرفرو شدن.(آنندراج) . (غیاث).(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۱۵۸) . از اعلا به نشیب‌آمدن . فرو شدن . (منتهی‌الارب) . || کم‌قدر شدن.(منتهی‌الارب) . || (اِ) پستی . (آنندراج) . (غیاث) . (منتهی الارب) :

خویشتن را مسخ کردن زین سفول
زان وجودی‌که بد آن رشک‌عقول .
مولوی .

می بیاموزد مرا وصف‌رسول
برعلوم می رساند زین سفول .
مولوی .

|| (ص) پست :

ره‌گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر چه آن زشت‌سفول .
مولوی .

سفون . [سُ] (ع اِ) ج ، سفینه . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . رجوع‌به‌سفینه شود .

سفون . [سَ] (ع اِ) باد خاک‌روب . ج ، سوافین . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (از اقرب‌الموارد) .

سفه . [سَ فَ] (ع اِ) سبکی عقل و نادانی . (غیاث).سبک‌خردی .ناخردمندی. (زمخشری).سبکی عقل یابی‌خردی .ضدحلم ونادانی . (آنندراج) :

اورا بدان‌که دیو جسد را مطیع‌گشت
حکمت سفه شده‌است و سعادت‌شقاشده‌است .
ناصرخسرو .

نه من قرین وجودم سفه بودگفتن
هنوز درعدم است‌آنکه هم‌قران‌من‌است .
اثیرالدین‌اخسیکتی .

دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او .
(دیوان مثنوی چاپ‌خاور ص۱۰۱).

سفه.[سَ فَ](ع‌مص)بربیخردی انگیختن نفس خودرا یا منسوب بسفاهت کردن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب). || هلاك وتباه گردانیدن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || زودبرآمدن‌خون‌اززخم‌سنان.(آنندراج). (اقرب الموارد) . خشک گردیدن . (آنندراج) . || بسیار خوردن شراب را و سیر نشدن .(آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد). || باز داشته‌شدن یا باز ماندن .(آنندراج). (منتهی‌الارب). || فراموش‌کردن حصهٔ‌خود را.(آنندراج). ||نادانی کردن .(آنندراج) . (منتهی‌الارب) . سبکی‌عقل یا بی‌خردی ضد

(۱) این کلمهٔ سفیداسفند است‌وسفند اسفند ظاهراً تصحیف شده است. (۲) این کلمه‌را ضریرانطاکی‌سفندرلیون ودیگران سفیدولیون آورده‌اند.

حلم و نادانی . (آنندراج) . || اسراف نمودن درشراب پس ازخوردن آنرابانداره. (آنندراج) .

سفه . [سَ] (ع مص) غالب آمدن و دشنام . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب) .

|| در اصطلاح اخلاق سبکی که عارض انسان شود از شادی و غضب و اورا وادارد به کاری برخلاف عقل وشرع کند . (تعریفات جرجانی) .

سفة . [سُ فْ فَ] (ع اِ) آوندی از برگ خرما مقدار زنبیل ،یاآوندی ازبرگ خرما.(منتهی الارب).(آنندراج) .

|| یکمشت از پست . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||موی بند زنان که بدان موی را پیوند کنند . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

|| داروی کوفته بیخته معجون ناکرده . (منتهی الارب) .(آنندراج) .

سفهسالار . [سِ فَ][اِ وص مرکب) سپهسالار :

چنان خلقی که رسم قدیم بوده سفهسالار آنرا بپوشانیدند . (تاریخ بیهقی) :

نامه رسید از سفهسالار علی عبدالله وصاحب برید . (تاریخ بیهقی) .

آمدن امیر بزغش سفهسالار سلطان سنجر . (تاریخ سیستان) .

سفی . [سَ فَ نْ] (ع مص) بیخرد گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| شکافته شدن دست . (آنندراج) .(منتهی الارب). باین معنی (سَ فْ ی) است .

|| کم موی شدن پیشانی است .(آنندراج). (منتهی الارب). || (ع اِ) خاك باد برده . (آنندراج) . (منتهی الارب). || مرد سبک و بی خرد . (آنندراج) .(منتهی الارب) .

|| لاغری . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| خاك.(منتهی الارب).(آنندراج).خاك گور. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || خارگیاه بهمنی؟یاعام است.(منتهی الارب).(آنندراج).

|| گیاه خاردار . (منیهی الارب).

سفی . [سَ فْ یْ] (ع مص) بردن باد خاك را . (مجمل اللغة) . بردن باد خاك را و برداشتن . (ناظم الاطباء) .

سفیان . [اِخ) ابن سحبان یکی ازروات و فقها و متکلمین ازاصحاب ابوحنیفه واز مرجئة بود . (ابن الندیم).

سفیان . [سُ] (اِ خ) (متوفی ۴۹ هجری) ابن عوف از مردان لشکر معاویة و بخاطر جنگهائیکه کرد شهرت یافت سپس بهروم شد و نزدیک قسطنطنیه بقتل رسید . (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵) .

سفیان .[سُ] (اِخ) ابن عینیةبن میمون هلالی کوفی . از محدثان بزرگ بود و مردی بزرگوار وکثیرالعلم بود . درکوفه مولد شد و در مکه درگذشت .

اوراست الجامع درحدیث و کتابی درتفسیر . (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵) .

سفیان . [سُ] (اِخ) ابن وهب خولانی ملقب به ابوالیمن . صحابی است و درمصر بسال ۸۲ حجة الوداع با پیغمبرهمراه بودو کشته شد . (ازاعلام زرکلی ج ۱ص۳۷۵).

سفیان . [سُ] (اِخ) اندلسی طبیب و گیاه شناسی است مردم اسپانیا و ابن البیطار در ذیل کلمه تفاح از وی روایت آرد .

(یادداشت مؤلف) .

سفیان ثوری . [سُ نِ] (اِخ) (۹۷-۱۶۱ هـ) ابوعبدالله ، سفیابن سعیدبن مسروق ثوری - از طایفة نصر. وی امیرالمؤمنین در حدیث بود.(ازاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۷۵) .

رجوع به ابو عبدالله سفیان بن ثوری شود .

سفیانی . [سُ] (امنسوب) نسبتی است بجمعی که تابع مذهب سفیان ثوری میباشند . (الانساب سمعانی) .

سفیانی . [سُ] (اِمنسوب) منسوب به سفین و سفیان است که ازقراء هرات میباشند. (الانساب سمعانی) .

سفیانی . [سُ] (اِخ) مردی است بد صورت و آبله رو و چهارشانه و ازرق چشم و اسم او عثمان بن عینیه است و از اولاد یزیدبن معاویه است .در بیابانی که مابین مکه وشام است ظهورخواهد کرد. (ازمنتهی الامال تألیف شیخ عباس قمی ص۳۳۶) .

سفیج . [سَ] (ع اِ) گلیم گنده .(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

|| تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد .(اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج).|| جوال . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب).(آنندراج).

سفیح . [سُ] (اِ) قسمی گندم که در بیجار زراعت میشود . (یادداشت مؤلف) .

سفیحان . [سَ] (ع اِ) دو جوال که هردو را بهم دوزند و باهم خورجینه سازند. (منتهی الارب).(آنندراج).

سفید . [سِ] (ص)سپید که نقیض سیاه باشد ابیض خوانند . (برهان) . ابیض . (غیاث)(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). رنگی است روشن ترین رنگها و رنگی است خارج از رستة اصلی و فرعی این رنگ را بهررنگ دیگر اضافه کنندآنراروشن ترسازند. (فرهنگ دکترمعین) :

بچهره چنان بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سفید .
فردوسی .

|| روشن :

شمارا سوی من گشادست راه
بروز سفید و شبان سیاه .
فردوسی .

گذشت آن کز آن چرخ با اعتمید
چو شب دورباشی ز روز سفید .
اثیرالدین اخسیکتی .

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر .
سعدی .

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چوشب ظلمانی.
حافظ .

|| کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفیدشد» مراد آن باشد که ظاهر و نمایان شد ونمایان گردید ،«سفیدشد» معنی پیدا شد. (برهان).

|| درمکث . سمید . و آن قسمی نان است که سبوس گرفته باشند .(یادداشت مؤلف) .

سفیدآب . [سِ] (اِ) سرب سوخته و آن را بعضی سفیده کاشقری گویند . ظاهراً صحیح سفیدة کاسه گری است .چراکه اکثر بکار کاسه گران ونقاشان ومرهم سازان می آید . (غیاث) (آنندراج) . اسفیداج . (تحفة حکیم مؤمن) .آبی ممزوج با مادة خشک سپیدیست که بهمین منظوربکاربرند. (یادداشت مؤلف) :

|| گردسپیدی که زنان برروی مالند(ناظم الاطبا).

او بر رخ سیاه سفید آب میکند
من برسر سفید سیاه آب میکنم .
خاقانی .

|| قلع . یکی از رنگهای جسمی است که برای نقاشی روی قلمدان و جلد کتاب و رحل قرآن واوراق آس و غیره بکار میرفته این رنگ از رنگهای غیر شفاف و حاجب ماوراء است و بجای رنگ سفید استعمال میشود. (فرهنگ دکتر معین) .

|| سرب . مخلوطی است ازکربنات و ئیدر سرب بفرمول ${}^{2}Co_{3}Pb_{1}(OH)^{2}$ (فرهنگ دکتر معین). || گردیست سفید رنگ که باآب و روغنهای نباتی مانند روغن کتان و بزرگ و غیر رنگ سفید پوشاننده ای میدهد و میتوان با افزودن رنگهای دیگر از آن رنگهای مختلف تهیه کرد ، ولی چون براثر ئیدروژن سولفوره هوا سیاه میگردد وسمیت آن نیز زیاداست . تهیه و استعمال آن در بعضی کشورها منع شده است، سفیدآب شیخ. (فرهنگ فارسی معین) .

سفیدآب . [سَ][اِخ) ده ازدهستان خورشی رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب از چشمه-محصول غلات-شغل زراعت وگله داری- (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدآب . [سِ] (اِخ) ده جزءدهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . دارای ۱۶۲ تن سکنه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

سفیداج. [ِس] (ِا) همان سفیدآب است :

تا بر زین خشت خورشید و سفیداج سحر
میدهد معمارگیتی زیب ایوان جهان .
سلمان‌ساوجی.

سفیدار. [ِس] (ِا) درختی است از تیرهٔ «سالیکاسی»(۱) واز جنس «پوپولوس»(۲) سه‌گونه آن در ایران موجوداست .
۱ ـ سفیدار ـ آنرا در مازندران و گرگان سفیدار و اسپیدار در نور اسپیدار دردیلمان و لاهیجان سفیدپلت دراطراف تهران کبوده و مینودشت آق‌کرنک در آمل تورزی در طوالش بلخدار در رامیان تارانقی خوانند.
۲ ـ بی‌چوب. آنرادردامغان‌وخوارپی‌چوب و بی آب و در نواحی میان سیرجان وبندر عباس پده میخوانند .
۳ ـ تبریزی ـ ازاینگونه دوجور در ایران یافت میشود.پ.نیگرا. وا پولیسانس (۳) که در تهران شالك‌ودرهمدان بنام‌وله‌راحی معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط ایران تیریزی خوانده میشود . (از جنگل‌شناسی ایران ساعی‌ج۲ص۱۸۷-۱۸۸) .
درختی است که چوبش سفید باشد و ثمر ندارد وشاخهای نازك دارد که بانداك باد در جنبش آید . (غیاث)(آنندراج).

سفیدآل. [ِس] (ِا) گونهٔ‌از گوشوارك که در اغلب سواحل جنگلهای آستارا نور، کلادشت ـ کتول ـ زیارت. گل‌داغ. گردنهٔ چناران هست‌ودرگدوك مازندران‌تا/۲۰۰ متر بالامیرود و این درخت را در کلارستاق بدین اسم و در زیارت گرگان آنرا سیادشن نامند و درنورگوشوارك گویند و در دردرهٔ کتول گوش حلقه خوانند . رجوع به‌جنگل‌شناسی ج ۲ صفحات ۱۲۶- ۱۲۱ - ۱۱۹ ۱۱۵ شود .

سفیدان‌جدید. [َس َج] (ِاخ) ده از دهستان‌مواضعخان‌بخش‌ورزقان شهرستان ایزه. دارای۲۱۳ تن‌سکنه‌است. آب‌ازچشمه‌محصول غلات. حبوبات. بادام. کرچك ـ (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سفیدان‌عتیق. [َس َع] (ِاخ) ده از دهستان‌مواضعخان بخش‌ورزقان شهرستان اهر. از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباداز شهرستان‌تبریز. دارای ۷۷۰ تن‌سکنه. آب‌از چشمه‌ـمحصول‌غلات . حبوبات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سفیداسفند. [َس ِا َف] (ِا) خردل سفید وآن نوعی ازتخم‌سپندان‌باشد.(برهان). (آنندراج). خردل سپید . (فهرست مخزن ـ الادویه). اسم فارسی حرمل ابیض است . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . (٤)

سفیدبا. [ِس](ِا) نوعی از آش‌است. (آنندراج). اسفید باج . آش‌اسفناج .
(زمخشری) :
و بسداب‌و کرفس و پودنه خورش کنندواگر با سفیدباها پزند نخست اوراندر آب لختی بجوشندوازآن بریزند . . .تازهومت‌برود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سفیدبخت. [ِس َب] (ص مرکب) خوش‌نصیب‌ونیک‌بخت.(غیاث)(آنندراج). در تداول زنان ، آنکه شوی او را سخت دوست دارد .
(یادداشت مؤلف) .

سفیدبختی. [ِس َب] (حامص) سپید بختی . خوشبختی ـ خوش‌اقبالی ـنیکبختی مقابل سیاه‌بختی ـ بدبختی ـ
(فرهنگ دکتر معین) .

سفیدبری. [ِس َب] (ِا) فصل خریف راگویندکه موسم‌پائیزو برگ‌ریزان باشد.(برهان) (آنندراج). (جهانگیری).

سفیدپر. [ِس َپ] (ِامرکب) نوعی از پشهٔ کلان است . (آنندراج).

سفیدپوست. [ِس] (ص مرکب) . آنکه دارای پوست سفیداست . آنکه از نژاد سفیداست مقابل سیاه‌پوست .(فرهنگ دکتر معین) . یکی از نژاد پنجگانهٔ بشر .
(ایران‌باستان‌ص۱) .

سفیدپوش. [ِس] (ص مرکب) کسیکه روپوش‌سفید برتن کند.(فرهنگ‌دکترمعین). که‌پارچه‌سفید پوشیده باشد . که لباس‌سفیدبر تن دارد . = سفید . برنگ‌سفید :

گاهی سفیدپوش چوآب است همچوآب
شوریده ومسلسل و تازان زهر عظام .
خاقانی .

سفیدپی. [ِس َپ](ص) شوم ونامبارك (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۰)

سفیدتاك. [ِس] (ِامرکب) سپیدتاك و آن نباتی باشدکه خسرو دارو گویندش و با میوه آن پوست را دباغت دهند و بعربی کرمةالبیضا خوانند . (برهان) (آنندراج). مؤلف برهان که این کلمه را مرادف با «خسرودارو» نیز آورده و آن اشتباه است زیرا «خسرودارو» (= کسری‌دارو) همان خولنجان است و ارتباطی با سپیدتاك (هزار جشان) ندارد ـ (فرهنگ دکترمعین) .

سفیدجامگان. [ِس ِم] (ِاخ)سپید جامگان‌طرفداران‌حکیم‌بن‌واصل‌عطارا گویند:
آن دهقان نامهٔ‌کرد سوی جبرئیل وگفت یا امیر بیچاره شدم از بس غارت که بمیان ما اندر است از جور سفید جامگان اگر امیر صواب بیند مارا سواران فرستندتا با عیالان بسمرقند آئیم . (ترجمهٔ‌تاریخ طبری) رجوع به سپید جامگان شود .

سفیدچشم. [ِس َچ] (حامص) بیحیایی و سماجت . (آنندراج). (غیاث)

سفیدخار. [ِس](ِامرکب)سپیده‌خار است که آنرا بعربی شوکةالبیضاء خوانند . (برهان) (آنندراج) . || درختی هم هست خاردار که آنرا خفجه‌گویند و بعربی‌عوسج خوانند . (برهان) . عوسج ـ
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سفیدخانی. [ِس] (ِاخ) ده‌ازدهستان کوهدشت بخش طرحان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن‌سکنه. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

سفیدخانی. [ِس] (ِاخ) ده ازدهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ـ سکنه ۲٤۰ تن . آب ازچشمه‌ها ـ محصول غلات لبنیات، پشم. شغل زراعت‌وگله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

سفیددار. [ِس] (ِامرکب) سپیدار . سفیدار : درخت سفید دار هر چند برگ و ساق وشاخ‌آن بهم ماننده است لیکن انواع بسیاردارد.(فلاحت‌نامه). رجوع به‌سپیدارو سفیدار شود .

سفیددار. [ِس] (ِاخ) ده ازدهستان پیوه‌ژن‌بخش‌فریمان شهرستان مشهد . دارای ۱٤٦ تن سکنه . آب‌ازقنات. محصول‌غلات. شغل زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

سفیدداران. [ ] (ِاخ) ده جزء دهستان‌برغان‌بخش کرج‌شهرستان‌تهران. دارای ۱۵۳ تن سکنه‌است . آب ازچشمه‌سار ورود محلی ـ غلات باغات میوه لبنیات ، عسل ، قلمستان . شغل زراعت و گله داری . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱).

سفیددارك. [ ] (ِاخ) ده جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران . دارای ۳۱۳ تن سکنه‌است . آب ازچشمه‌سار محصول ـ غلات ، باغات، میوه ـ قلمستان لبنیات ، عسل. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

سفیدرو. [ِس] (ص‌مرکب) که چهرهٔ او سپید باشد . سپیدپوست . || زیبا. خوش صورت :

---

(۱) Salicacea . (۲) Populus . (۳) P-nigra –va puliescens .

(٤) این کلمه بغلط سفند اسفند نیز ضبط شده است .

پیری رسید وموی سیاهت سپیدشد
یارسفیدروی سیاه‌موی‌را مخواه.
سوزنی .

||کنایه ازسربلند. روسفید:
سفیدروی ازل مصطفی‌است کزشرفش
سیاه گشت به‌پیرانه‌سر سر دنیا .
خاقانی .

سفیدروح. [ِس] (ص‌مرکب). سیماب. (آنندراج) .

سفیدرود. [ِس] (ِاخ) (آماردی قدیم- اسپیدرود ـ قزل اوزن) سرچشمهٔ آن در کوه چهل‌چشمه‌کردستان‌است وبطرف مشرق رفته داخل ناحیه‌گروس میشود و دراین محل‌شعبهٔ دیگری بهمین اسم که از کوههای پنجه‌علی‌در شمال غربی همدان جاری است ضمیمه آن میشود ودر گروس وشعبات متعدد دیگری‌بآن پیوسته وبطرف شمال رفته بمیانج‌میرسد ودر آنجا شعبات قرانقوومیانه (میانج) وهشترود و آبهای کوه سهند و بزغوش را وارد آن میکند. پس از آن بجنوب شرقی برگشته و زنجانرود که سرچشمه آن از چمن سلطانیه است از ساحل یمین وارد آن میگردد. بعد شعبات کوچک دیگر ازکوههای طارم بآن ملحق شده وارد تنگه منجیل میشود و قبل از منجیل شاهرودکه ازطالقان سرچشمه میگیرد وطارم پائین (طارم سفلی) را مشروب‌میکند وبه‌قزل‌اوزن پیوسته ازاین محل ببعد درهمه جا سفیدرودنامیده می‌شود.وازمنجیل تاساحل دریا همه‌جاسفیدرود بسمت شمال‌شرقی‌جاری وجریانش سریع ومقدارآب‌آن زیاداست.از منجیل تاگندلان بسترآن بین دو کوه وبسیار باریک و از این نقطه ببعد دلتای وسیعی با شعبات زیـاد تشکیل داده شعبه اصلی آن در حسن‌کیاده ببحرخزر میریزد .
(ازجغرافیای طبیعی‌کیهان ص٦٨-٦٩).
رجوع به آنندراج - انجمن‌آرا ـ التدوین . جغرافیای غرب ایران ـ و تـاریخ مغول ـ شود .

سفیدس . [ ] (ِاخ) یکی از حکماکه در صنعت‌کیمیا (زرسازی) بحث کرده وبعمل اکسیرتام دست یافته.
(ابن‌الندیم) .

سفیدسنگ. [ِس َس َگ] (ِاخ)ده‌از دهستان‌مرکزی‌بخش‌فریمان شهرستان مشهد ـ دارای ٨٤٧تن سکنه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

سفیدشدن. [ِس ُش َد] (مص‌مرکب) برنگ سفید درآمدن. || ظاهرشدن وآشکار گشتن. (برهان) (آنندراج).
ـــ سفید شدن امید . برآمدن آن . (از ـ آنندراج) .

سفیدقلعه. [ِس َق] (ِاخ) ده‌ازدهستان میلانلوبخش‌شیروان شهرستان قوچان .دارای ٣١١ تن سکنه‌است. آب ازچشمه وقنات . محصول ـ غلات ، بنشن . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج٩) .

سفیدک. [ِس َد] (ِا)کره. کرج. کپک. قسمتی از آفت درخت . قسمی ازآفت رز . (یادداشت مؤلف).
||سپیدی زائد که برجامه نیک ناشسته ونان مانده وامثال‌آن پیداآید و بازدن صرف‌شود. (یادداشت مؤلف).

سفیدکاری. [ِس] (حامص)گچ‌کاری. دیواریاسقف خانه‌را باگچ برنگ سفید در- آوردن. سپیدی. رنگ سپید :
آموزد سرورا سواری
شویدزسمن‌سفیدکاری .
نظامی.

سفیدکاسه[ِس‌س َ](ص‌مرکب)جوانمرد. صاحت همت بود خلاف سیه‌کاسه‌که خسیس ودون‌همت باشد. (ازبرهان) . (آنندراج): جوانمرد چنانچه سیاه‌کاسه یعنی بخیل . (رشیدی) .

سفیدکردن .[ِس َك َد] (مص‌مرکب) بگچ‌اندودن اطاق را. || بقلعی اندودن دیگ را . || برنگ سفید درآوردن:
بموی‌کهن عمر کوته امید
سرش‌کرد چون دست‌مویی سفید.
سعدی .
ای سیم‌تن سیاه گیسو
ازفکرسرم سفیدکردی.
سعدی.

سفیدکرده. [ِس َك َد] (نمف) برنگ سفید درآورده . رجوع به‌سفیدکردن شود . ||بوداده‌شده. پوست باز گرفته: بگیرند مغز بادام شیرین سفید کرده نیم من ، مغز دانه ـ زردآلوی تلخ سفیدکرده ده استار وکنجد سفیدکرده. (ذخیره خوارزمشاهی) .

سفیدکرکو. [ِس] (ِا) نامی است که به‌افرادهند و درارتفاعات زیاد جنگلهای شمال‌بین ١٥٠٠ و٢٦٠٠ متر ازسطح دریا میروید.آنرا درکتول سفیدکرکو ودررامیان کرکو میخوانند. (ازجنگل شناسی ج٢ ص ٢٠٨).

سفیدکمر . [َس َك َم] (ِاخ) ده از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز دارای ١٥٥٠تن سکنه‌است. آب ازچشمه ـ محصول غلات و حبوبات . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج٤).

سفیدکوه. [ِس] (ِاخ) کوهی‌است در جنوب غربی ناحیهٔ بختیاری . رجوع به ـ جغرافیای غرب ایران ازصفحات ٢٩-٣١- ٣٣) .

سفیدگر. [ِس َگ َ] (نف)آنکه‌ظرفهای مسین را سفیدکند. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ دکترمعین).

سفیدگردیدن . [ِس َگ َ َد](مص مرکب). برنگ سفید درآمدن . || نمودار و نمایان و آشکار شدن . (آنندراج) . (غیاث) . || معزز گردیدن . (آنندراج). (غیاث) .

سفیدگری. [ِس َگ َ] (حامص)شغل سفیدگر. (ناظم‌الاطباء).

سفیدمرز . [ِس ِم َ] (ِا) (١) باصفهان سفیدسامه نامند وآن اسم فارسی نوع صفیر عصی الراعی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سفیدمهر . [ِس ِم ُ] (ا مرکب) ورقهٔ سفیدکه شخص‌آنرا امضاء یا مهر میکنند و بدیگری میدهند تا او بتواند آنچه را که میخواهد درآن بنویسد . (فرهنگ دکتر ـ معین) .

سفیدمهره . [ِس م ُ](ِامرکب)خرمهرهٔ کلان‌که بهندی سنگهه گویند. (غیاث) . مهره‌ایست‌که بدان کاغذ وجامه را مهره‌زنند و دقاقی‌کنند وبوغ حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفی است و نوع کبیر آنست . (از آنندراج) . (انجمن‌آرا) . گوش ماهی . ودع . (بحرالجواهر) :
|| بوغ حمام ـ یکی از ذوات النفخ:
همه سوار شدند وسلاح در پوشیدند و فیلان‌را را بیاراستند و طبل‌وکوس بوق وصنج بزدند وسفید مهره را باد دردمیدند .
(اسکندرنامه نسخهٔ‌خطی‌سعیدنفسی)
وفیلان‌ولشکررا بیاراستندوکوس‌وسفیدمهره بزدند. (اسکندرنامه نسخهٔ‌خطی سعیدنفیسی).

سفیدمیر . [ِس َ] (ِا) (٢) بیماری در کرم ابریشم . (یادداشت مؤلف) .سفیدك . سپیدمیر . سپیدك .

سفیده . [ِس دَ] (ص) اسفیداج ، آن خاکسترسرب ونیز ارزیز باشد که در طب بکار است. (ازبحرالجواهر) .
||سپیدهٔ‌تخم،مقابل‌زردهٔ‌تخم‌مرغ. ||روشنایی. صبح . فجر . سپیدهٔ‌صبح:
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
چو سیماب شد روی دریای قیر .
فردوسی .

سفیده‌خوان . [ِس َد َ] (ِاخ) ده جزو دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. دارای١٣٠٧تن‌سکنه‌است. آب‌ازچشمه ورود لیقوان ـ محصول غلات واشجار غیر مثمره این ده را اسپره خون‌نیزه‌گویند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

(١) فهرست مخزن الادویه سفیدمرژ ضبط کرده است .
(٢) Muscardine

سفیر . [سَ] (ع اِ) رسول و پیک سفراء جمع. (آنندراج). (غیاث) . (منتهی‌الارب). پیک . (دهار) :

هرروز درخت باحریر دگراست
وزباد سوی‌باده سفیردگراست
منوچهری .

قرآن را به پیغمبرت ناورید
مگر جبرئیل آن مبارك سفیر.
ناصرخسرو .

نه بس فخرآن کز امام زمانه
سوی‌عاقلان‌خراسان‌سفیرم.
ناصرخسرو .

هم سفیر انبیا خواهی بدن
توحیات‌جان ورویی‌نی‌بدن.
مولوی .

قطرهٔ کز بحروحدت‌شد سفیر
هفت‌بحرآن قطره راگردداسیر
مولوی .

|| قاصد . (آنندراج) . (غیاث) . صلاح کن میان قوم ومیانجی.(منتهی‌الارب) : میانجی . (دهار) . مصلح . (زمخشری) . رسول،سفراء جمع‌آنست. (مهذب الاسماء): سفیر میان ایشان زن صحابی بود . (کلیله‌ودمنه).

مردی بدست‌آوردکه سفیران بود میان ایشان و مقتدای ایشان . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . سفیران ومتوسطان دراصلاح ذات البین سعی بلیغ نمودند . (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی) .

نزول کردن میان ایشان سفیران آمدند و رفتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سفیران بیامدند وبرفتند ودلها برمودت قرار گرفت .(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی).

|| برگ از درخت افتاده و خشك شده که باد آنرا برویاند.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (مهذب الاسماء) .

سفیر . [سَ فْ فَ] (ع اِ)یاقوت کبود. (ناظم‌الاطباء) .

سفیر . [سِ] (ع اِ) دلال‌بازار. (آنندراج) (۱)

سفیر کبیر. [سَ رِ کَ] (امر کب) وزیرمختاری که‌ازجانب‌شخص‌پادشاه‌مأموردربار دولتی‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . عالی‌ترین نمایندهٔ سیاسی‌یک کشوردرکشوردیگرکه امور سفارت‌کبری‌را درآن کشور اداره کند . (فرهنگ دکتر معین) .

سفیره . [سَ رَ] (ع اِ) گردن‌بند زر و نقره . (آنندراج) . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سفیط. [سَ] (ع‌ص) جوانمرد. (آنندراج). (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . سخی . (ازاقرب‌الموارد) .

|| خوش و پاکیزه نفس . (اقرب‌الموارد). (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

|| فرومایه و حقیر . (اقرب الموارد) . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || غورهٔ خرمای سبز از درخت افتاده . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج).

سفیف . [سَ] (ع اِ) تنگ پالان شتر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . || نام شیطان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || نام گیاهی است .(آنندراج) . (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .

سفیف . [سَ] (ع مص) پشت‌پریدن مرغ ومرور کردن برروی زمین‌ورفتن.(آنندراج). (منتهی‌الارب) .

سفیفة. [سَ فَ] (ع اِ) کمرك ونوار که برپالان‌اشتربندند.سفایف‌جمع‌انست. (مهذب‌الاسماء) . || بوریا از برگ خرما بافته . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سفیق . [سَ] (ع ص) جامهٔ سخت‌بافته. (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(آنندراج). کرباس نرم . (مهذب‌الاسماء) .

|| مرد شوخ روی وبی شرم . (آنندراج). (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد) .

سفیقة.[سَ قَ] (ع اِ) چوبی است‌باریک دراز، پهن‌که بروی بوریا پیچند.(از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| فلیته‌مانندی‌باریک‌دراز ازرر ونقره‌ومانند آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

سفیك . [سَ] (ع مص) خون ریخته . (منتهی‌الارب) .

سفین . [سَ] (ع اِ) کشتی . سفن‌وسفاین جمع‌آنست.(مهذب‌الاسماء). کشتی. (دهار). || (ص‌مف) تراشیده وصیقل کرده :

هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هرکجا مرغی بود آنجابود تیرسفین
منوچهری .

سفینه . [سَ نَ] (ع اِ) کشتی بدان‌جهت که روی آب رامیخراشد . (منتهی‌الارب) . کشتی ، سفائن وسفون‌وسفین[سَ] وسفن [سُ فُ]جمع.(آنندراج).(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . کشتی دریا .(غیاث) (دهار) :

اسب من درشب دوان همچون سفینه درخلیج
من براو ثابت چنانچون بادبان اندر سفن .
منوچهری .

یکی دریای ژرفست‌این‌که هرگز
نرستست ازهلاکش یک سفینه .
ناصرخسرو .

وبفرمود تا درخت بکشت و بعد چهل سال که برسید سفینه بساخت .(مجمل‌التواریخ).

بس‌بس‌گلاب جورکه دریا فشاندهٔ
غرقه شدم سفینه بمعبر نکوتراست.
خاقانی .

گوهرا چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش.
خاقانی .

طوفان عشق چون زپس و پیش‌دررسد
جز در درون سینه نیابی سفینهٔ .
عطار.

کسان سفینه بدریا برند وسود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چون‌تودریایی.
سعدی .

چون سفینه صبح از غرقاب ظلمت بر ساحل افق افتاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

|| بیاضی‌راگویندکه قطعش طولانی باشد و انفتاح‌آن‌جهت طول بود درحق طول وشبیه بود بکشتی ازعالم تسمیة الشئی باسم‌شبهه . (آنندراج) .

بیاض اشعار . (غیاث) . دفتر شعر:

ازقلم سوزنی بمدحت صاحب
پنجهٔ دیوان بیش باد و سفینه.
سوزنی .

دریغ‌آیدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه‌گرفتار گرد .
نظامی .

سفینهٔ حکمیات و نظم ونثرلطیف
که بارگاه ملوك وصدور راشاید.
سعدی .

دراین زمانه رفیقی که خالی‌ازخلل‌است
صراحی می‌ناب وسفینهٔ غزل‌است .
حافظ .

من وسفینهٔ حافظ که جزدراین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم .
حافظ .

|| نام صورت هفتم از صور چهارده‌گانهٔ فلکی جنوبی است وسهیل‌درخلهٔ سفینه‌است. (مفاتیح‌العلوم) .

یکی از صور جنوبی فلك‌که بصورت‌کشتی با بادبان ودوخله توهم شده وشامل شصت و چهار کوکب است‌یکی از قدراول‌که نامش سهیل است وستارهٔ مرکب نیزاز این‌صورت است وصورت را بفارسی‌کشتی یاکشتی‌فلك گویند . (یادداشت مولف) :

عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه طبع لشکر .
ناصرخسرو .

(۱) آنندراج مأخذ خود را غیاث وکشف اللغات داده است که درغیاث اللغات باین معنی دیده نشد .

سفینه کردن. [سَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر ونمودار کردن. (آنندراج). (غیاث).

سفیه. [سَ] (ع ص) نادان وکم‌عقل. (غیاث). (آنندراج). نادان. ج، سفهاء. (مهذب‌الاسماء). بی‌خرد. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی):

چکنم گرسفیه راگردن (۱)
نتوان نرم کردن از داشن.
لبیبی.

نه چو او درشتاب طبع سفیه
نه چو او دردرنگ رای‌حلیم.
مسعود سعد.

گر بدگوید ترا سفیهی
چاره نبود بجز شنیدن.
(ازجوامع‌الحکایات).

وکفشگران درغابش و کلاه گران آوه و جولاهگان قم وسفیهان و رامین را ببهشت فرستد. (کتاب‌النقض ص ۵۸۳).

خاقانی را اگر سفیهی
هنگام جدل‌زبان فروبست.
خاقانی.

شعله میزد آتش جان سفیه
کاتشی بود الولدسرابیه.
مولوی.

نگه کرد رنجیده درمن فقیه
نگه کردن عاقل اندرسفیه.
سعدی.

ای سفیه لایعلم شیررا با توچه مناسبت‌است.
سعدی.

|| آنکه قدر مال را نداند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || مسرف وتباه‌کار. (آنندراج). (منتهی الارب). || جامهٔ سست‌باف. ثوب سفیه. (منتهی‌الارب). مهار سفیه. مهار ناراست ومضطرب. (آنندراج). زمام سفیه. مهار ناراست و مضطرب. (منتهی‌الارب).

سفیهی. [سَ] (حامص) بی‌خردی. نادانی. سفاهت:

مگرزین ملحدی باشد سفیهی
که چشم‌سرش کوروگوش‌دل کر.
ناصرخسرو.

سق. [سَ] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادربیهقی)

سقا. [سَ قْ قا] (اِ) سقاء رجوع بدان کلمه شود.
— مرغ سقا، سریچه. (فرهنگ اسدی): ومرغانی‌که سقا خوانند پیوسته برآن‌درختها نشینند. (تاریخ‌طبرستان).
|| آبکش. آنکه شغل او آب دادن یاآب فروختن به تشنگان است.

سقا. [سَ] (ع ص) سقا [سَ قْ قا] آب فروش:

بدان سقا که خود خشک‌است کامش
گهی‌بگری وگه بفسوس‌وبرخند.
ناصرخسرو.

چو سقا آب چشمه بیش ریزد
زچشمه‌کآب خیزد بیش‌خیزد.
نظامی.

برلب بحر کفش خورشیدوار
قربهٔ زرین و سقا دیده‌ام.
خاقانی.

تا بیابی بهر لشکرآب را
درسفرسقاشوی‌اصحاب‌را.
مولوی.

گدا طبع اگر درتموز آب حیوان
بدستت دهد جور سقا نیرزد.
سعدی.

|| (ع اِ) شک. (مهذب‌الاسماء) (دهار).

سقاء. [سَ قْ قا] (ع اِ) در فارسی بدون کسر همزه است کسیکه آب نوشاندن پیشه وی‌باشد و این صیغهٔ نسبت است چنانکه حد او طباخ و صباغ - (غیاث). (آنندراج). آب‌دهنده.(منتهی‌الارب). (دهار). آب‌کش. (مهذب‌الاسماء). (دهار):

سقائی است این لنبک آبکش
بخوبی گفتاروکردارخوش
فردوسی.

رجوع به سقا شود.

سقائف. [سَ ءِ] (ع اِ) ج، سقیفه‌رجوع به سقیفه شود.

سقاءة. [سَ قْ قاءَ] (ع‌نف) مؤنث سقاء رجوع به سقاء شود.

سقائی. [سَ قْ قا] (حامص) عمل سقاء:

قربهٔ پرکن زتسنیم خمیر
روح‌را باآن بسقائی‌فرست.
خاقانی.

سقاب. [سِ] (ع اِ) پنبه خون آلودکه آنرا زن مصیبت زده برسرگذارد و یکطرف آن پنبه از روی بند بیرون‌کند تا بیننده‌بداند که او مصیبت زده است. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد).

سقابالا. [سَ] (اِخ) ده از دهستان‌هنام وبسطام بخش‌سلسله‌شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه‌است. آب ازچشمه‌ها. محصول غلات، حبوبات. لبنیات. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده زمستان رابه‌قشلاق میروند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سقاپائین. [سَ] (اِخ) ده‌از دهستان هنام وبسطام بخش سلسله‌شهرستان‌خرم‌آباد. دارای۵۰ تن‌سکنه. آب‌ازچشمه‌ها. محصول غلات. حبوبات. لبنیات. ساکنین از طایفهٔ حسنوندبوده زمستان‌رابه‌قشلاق‌میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سقات. [سُ] (ع اِ) سقاة، ج، ساقی. آب دهنده:
تخت را بسه پایه یکی‌خاص ودیگری‌خاتون اوسیم جهت سقات وخوان‌سالاران.
(جوینی).

سقاخانه. [سَ قْ قا نَ] (اِ مرکب) محلی که در آن آب ریزند که تشنگان خود را سیراب نمایند.
جایی که در آنجا آب برای تشنگان ذخیره کنند. وآنجارا متبرک دانند. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین): صاحب‌جمع سقاخانه مبلغ‌نوزده تومان وهفتصد وچهل دینار. (تذکرةالملوک چاپ دبیرسیاقی ص ۷۱).

سقار. [سَ قْ قا] (ع اِ) کافر. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (آنندراج) || آنکه‌غیرمستحق لعنت را بسیارلعنت‌کند. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || دروغگو. (منتهی‌الارب).

سقاط. [سَ قْ قا] (ع نف) بسیارسقوط کننده (اقرب‌الموارد). || کسیکه‌متاعهای‌افتاده را فروشد. (اقرب الموارد). نبهره‌فروش. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || (اِ) شمشیری که درپس ضربیه افتد یعنی مقطوع را بریده یا پس مقطوع رسد. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سقاط. [سُ] (ع اِ) آنچه برافتدازچیزی. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سقاط. [سِ] (ع اِ) آنچه بردارند ازخرما وجزآن‌ازجایی بجای دیگر برند. || غورهٔ خرما از درخت افتاده. (آنندراج) (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموراد).
|| بال مرغ. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خطا در نبشتن و در سخن ودر حساب. (منتهی الارب). (آنندراج). || لغزش وخطا. (اقرب‌الموارد) || لغزش در فعل ویاقول. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج):

سقاطهای توآنست و شعر من این است
بتو چه مانم و بحک بمن چه میمانی.
خاقانی.

سقاع. [سِ] (ع اِ) خرقه‌که در زیرمعجر افکنند تا معجر ریمناک نگردد. (منتهی‌الارب).
|| چیزیکه بینی ناقه را بدان استوار کنند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || روی‌بند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به صقاع شود.

سقاقلوس. [سَ قْ] (اِ) بلغت یونانی موت عضو وبطلان حس باشد. (آنندراج). (برهان). ورمی‌است که عضورا فاسدکند و حس آن‌عضو ببرد. (بحرالجواهر). رجوع به شقاقلوس شود.

سقال. [سَ قْ قا] (ع ص) زداینده. (آنندارج) (منتهی‌الارب). رجوع به صقال شود.

(۱) به نکویی. (ن ل).

سقال . [سِ] (اِ) ریش که بعربی محاسن و لحیه گویند رجوع به صقال شود .

سقالبه . [سَ لِ بَ] (اِ) جِ سقلب . (آنندراج). (فرهنگ دکترمعین). (غیاث). رجوع به صقالبه وصقلبیان شود .

سقاله . [ ] (ع اِ) رجوع بهاسقاله صقالهٔ واسکله شود. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰) .

سقام . [سَ](ع اِ) بیماری. (آنندراج). (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد):

زسعی وفضل تو داروی و مرهم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح .
مسعود سعد .

آن کلامت میرهاند ازکلام
وازسقامت میجهاند ازسقام .
مولوی .

این طبیبان بدن دانشورند
برسقام توزتو واقف ترند .
مولوی .

سقام . [سِ] (ع اِ) . بیماران در این صورت جمع سقیم است .(غیاث)(آنندراج).

سقانلیق . [ ] (اِ خ) ده جزء بخش حومه شهرستان ساوه. دارای ۴۱۷ تن سکنه است . آب ازقنات. محصول غلات ، انار، انجیر. این ده قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سقاواز . [سَ قْ قا] (اِ خ) دهی جزء دهستان کیوی بخش سنجبید شهرستان هروآباد. آب ازچشمه. محصول غلات، حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سقاة . [سُ] (ع اِ ج) جِ ساقی. آب دهنده . (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار): وخنیاگران وسقاة بترتیب ایستاده. (جوینی). رجوع به سقات شود .

سقای . [سَ] (اِ خ). ده جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. آب ازچشمه.محصول. غلات وسردرختی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سقایت . [سِ یَ] (ع مص) آب دادن. (غیاث).سقایة . رجوع بدین کلمه شود .

سقایت کردن . [سِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) آب دادن کسی را . سیراب کردن کسی را .

سقای مرغان . [سَ قْ قا یِ مُ] (ترکیب اضافی) حواصل بلحاظ کلانی حوصله او گویا که حوصله او بمنزله مشک اوست . ودرمنتخب نوشته مرغی است که در زیرگلو آب نگاه میدارد . (غیاث) (از آنندراج) . ورجوع به مرغ سقا ذیل سقا شود .

سقایة [سَ قْقا] (ع نمف) زن آب دهنده (آنندراج) . مؤنث سقاء . (منتهی الارب) . (اقرب المورد) . مثل است . اسق رقاش فانها سقایة . درباره احسان کننده گویند که شایستهٔ احسان کردن است. (منتهی الارب) . || آنچه بنانهند برای آب. (اقرب الموارد)، آنکه درمساجد خزانه آب میباشد باید که آنرا سقایه گویند و اینکه مردم سقاوه [سَ وَ] گویند خطا باشد. (غیاث)(آنندراج). جای آب. (آنندراج)(غیاث). جای آب . (از مهذب الاسماء). جای آب خوردن. (منتهی الارب) .

سقایة . [سِ یَ] (ع اِ) پیمانهٔ آب و ظرفی که درآن آب خورند . (ازغیاث) . ظرفی که بدان آب خورند . (ازآنندراج) . مشربه که بوی آب خورند. (مجمل اللغة) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .
|| (ع اِ) پیمانه . (از آنندراج) (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . آوندی که بدان آب دهند .
|| پیمانهٔ شراب ونبیذ و انگورکه قریش در جاهلیت حاجیانرا میخورانیدند . (آنندراج (منتهی الارب) .
— سقایة الحاج . حاجیان را آشامیدنی دادن و آنچه قریش حاجیانرا می دادند از مویز منبوذ و در حدیث است ، کل مآثر الجاهلیة تحت قدمی الاسقایة الحاج و سدانة البیت . (اقرب المورد):

بدفع غم که سه پیمانه میدهی پی هم
مسلم است بساقی کنون سقایهٔ حاج.
زکی ندیم. (بنقل آنندراج).

|| سبیل کردن آب برحاجیان. (آنندراج) .

سقایی . [سَ قْ قا] (حامص) سقایت . آب دادن . (فرهنگ دکترمعین) .
|| فروش آب . (فرهنگ دکترمعین) . رجوع به سقائی و سقاء شود .

سقایی کردن . [سَ قْ قا کَ دَ] . (مص مرکب) سقایت کردن . آب دان . (فرهنگ دکترمعین) || آب فروختن . (از فرهنگ دکترمعین) . رجوع به سقایت کردن شود .

سقب . [سَ قَ] (ع مص) نزدیکی . نزدیک شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (المصادرزوزنی) .

سقب . [سَ] (ع اِ) شترکره یا شترکره نوزاد هرچه باشد یاشترکره نر. (ازمنتهی الارب) (آنندراج).بچهٔ شترنر. ج، سقاب و سقبان. (ازمهذب الاسماء) . بچه ناقهٔ درآن ساعت برزمین آید پیش ازآنکه بدانند که نر است یاماده آنرا سلیل وخوار گویند پس اگرنربود سقب گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۷)
|| دراز ازهرچیزی یا عام است . (منتهی الارب) . || ستون خیمه . (منتهی الارب). (آنندراج) .

سقبنجة . [سِ بَ جَ] (ع اِ) نام نوعی ازغذاست . ومیگویند لحم مطبوخ وبیض مضرب بتابل یعقد فی زیت قدر مایلتصق بالطاجن وگاهی سقبنجة گویند ومقایسه میکنند باشکنبه فارسی زبانان. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقبوشه . [سَ شَ] (ع اِ) نام نوعی ازشیپوراست . (دزی ج ۱ ص ۶۶۰) .

سقبة . [سَ بَ] (ع اِ) خرکره . (از آنندراج). خرکره ماده . (منتهی الارب) .

سقت . [سَ] (ع مص) بی برکت شدن چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) .

سقت . [سَ قِ] (ع اِ)بی برکت . (از آنندراج) (منتهی الارب) .

سقح . [سَ قَ] (ع اِ)موی رفتگی پیش سر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سقحه . [سَ قَ حَ] (ع اِ) جای موی رفتگی ازسر . (منتهی الارب) (آنندراج).

سقد. [ ] (ع مص) مرتب کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰) .

سقدد . [سُ دُ] (ع اِ) اسب لاغرکرد شده . (منتهی الارب) (آنندراج) .

سقدل . [سِ دِ] (اِ خ) ده ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل . دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب ازچشمه ورود سقدل .محصول غلات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سقدة . [سُ دَ] (ع اِ) . پرنده‌ایست سرخ رنگ بزرگی گنجشگ وبفارسی آنرا زورک گویند. سقیدة [سُ قَ دَ] وسقیدات جمع. (آنندراج) (منتهی الارب) .

سقر . [سَ] (ع اِ) مرغ شکاری . (از غیاث).چرغ که مرغ شکاری است.(آنندراج). چرغ . (منتهی الارب) .
|| دوشاب (منتهی الارب) (آنندراج) . اسم عربی دو شاب خرما است و در قانون الادب بصاد آمده واطبا آنچه بصاد آمده باشد اسم میدانند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
|| (ع مص)سوختن آفتاب روی را وگرمی و اذیت آن.(منتهی الارب)(آنندراج). گرمای آفتاب درکسی اثرکردن . (تاج المصادر بیهقی) . ||ازن جلبی وقیادة برحرم. (منتهی الارب) . (آنندراج)

سقر . [سَ قَ] (ع اِ) دوزخ . (از غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء) (ازمنتهی الارب) :

این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق
که سقرباشد فرجام ترا مستقرا .
خسروانی .

آن خط بیاموزتا بر آیی
ازچاه سقرتا بهشت ماوی .
ناصرخسرو .

وآنکس که بود بی هنرچوهیزم
جزدرخورنارسقرنباشد .
ناصرخسرو .

رزمش افروخته تراز سقر است
بزمش آراسته تراز ارم است .
مسعود سعد .

اول جحیم . نام دوم جهنم . نام سیم سقر. (قصص الانبیاء ص ۷) .

زین پس تو وترحم روحانیان خلد
خاقانی وعذاب سقرکزتوبازماند .
خاقانی .

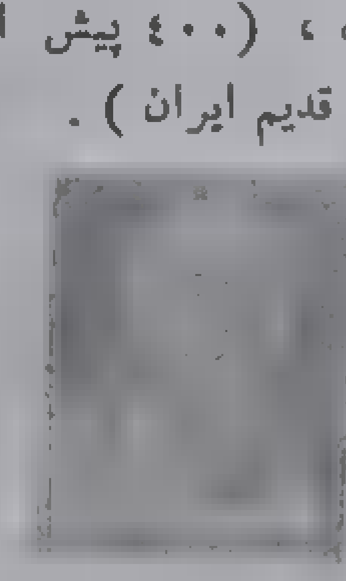
چون ازلعاب شیرنردندان گاواست آبخور
تیغش براعدا ازسقرزندان نوپرداخته .
خاقانی .

هشت جنت گرد آرم درنظر
ورکنم خدمت من ازخوف سقر
مثنوی .

سقرات . [سُ] (اِخ) رجوع به سقراط شود .

سقراط.[سُ](اِخ)(۱)یونانی«سکرات» (۱) متولددرآتن (۴۷۰ تا ۴۶۸ . ق . م) وی درسال (۴۰۰ یا ۳۹۹ ق . م) ازطرف حکومت محکوم گردید وبا نوشیدن شوکران مسموم شد ودرگذشت وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است و برخلاف - پیشینیان بشر را موضوع تدقیق ومورد توجه قرار داد نام حکیمی است مشهورگویند در زمان اسکندربود . (برهان) .

از فلاسفهٔ بزرگ یونان است که در ۴۷۰ پیش ازمیلاد درشهر آتن تولد یافت پدرش مردی حجاربود و سقراط پس از آنکه ایام جوانی چندی درخدمت وی بسربردبدستیاری کریتو از پیروی شغل پدرکناره گرفت ودل برفلسفه نهاد . سقراط بوجود خدای یگانه پی‌برد وکوشش داشت که مردم را نیزبدین حقیقت رهبری کند . از جمله فلاسفه و نویسندگان بزرگ یونان چون گزنفون و افلاطون وآنتیس تنس شاگردان وی بودند . ازسقراط هیچ گونه کتاب در دست نیست . لکن فلسفه‌اوراازکتاب(محاورات) افلاطون استنباط میتوان کرد . مردم آتن سرانجام‌او را به بی دینی متهم وبمرگ محکوم ساختند وسقراط با آنکه وسیله فرار وی فراهم بود برای محترم داشتن قوانین وطن مرگ را استقبال کرد وجام شوکران را به طیب خاطر بنوشیده ، (۴۰۰ پیش ازمیلاد) . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .



سقراط

وی پسر سوفرونیکس حجار بوده از زندگی اودرکودکی وجوانی اطلاعی دردست نیست و آثارش نیز باقی‌نمانده زیرا وی‌همواره‌عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ میکرد سقراط‌باپریکلیس سیاستمدارمشهورآتن‌معاصر بوده و باآریستوفانس آشنایی داشت . اورا بجرم اینکه‌باآیین رسمی ودولتی اعتقادندارد وپرستش‌خدایان‌جدید را ترویج‌میکندمحکوم بمرگ کردند و وی با نوشیدن جام شوکران زندگی را فدای عقاید خودکرد . گفته‌اند - سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد یعنی ادعای معرفت را کوچک کرده جویندگان‌را متنبه ساخت که از آسمان فرود آید یعنی بلند پروازی رارهاکرد بخود باید فرو رفت و تکلیف زندگی را باید فهمید . نیزگفته‌اند شیوهٔ سقراط دست انداختن و استهزاء بود . اگر در مکالمه‌اوتوفرون‌ومکالمه آلکبیادس از رسائل افلاطون نظر شود دیده خواهد شد که سقراط چگونه حریف را دست انداخته و سر انجام اورا مستاصل ومجبور میساخت سرانجام‌اقراربنادانی‌خودکند. اما آنچه‌راکه استهزاء سقراطی‌نامیده‌اند . در واقع طریقه‌ای بودکه برای سهو و خطا (۲) و رفع مشبهه از اذهان بکار میبرد بوسیلهٔ سئوال وجواب و مجادله (۳)و پس از آنکه خطای مخاطب راظاهر میکردباز بهمان‌ترتیب مکالمه‌و سئوال وجواب‌رادنبال کرده‌بکشف حقیقت‌میکوشید و این قسمت دوم تعلیمات سقراط را مامایی (۴) نامیده‌اند ، زیر که او میگفت دانستی ندارم و تعلیم‌میکنم‌من مانند مادرم فن‌مامایی دارم . (مادر سقراط ماما بود) او کودکان را درزادن‌کمک میکرد . من‌نفوس رایاری میکنم‌که زاده شوند یعنی بخود آیند و راه کسب معرفت را بیابند . وی براستی در این فن ماهربود ومصاحبان خودرا منقلب‌میکردو کسانی که‌او را وجودی شمردن‌ودرهلاکتش پافشردند « قدرت و تأثیر نفس او را درست دریافته بودند . تعلیمات اخلاقی سقراط تنها موعظه و نصیحت نبود و برای نیکو کاری و درست‌کرداری مبنای‌علمی وعقلی میجست بد عملی را از اشتباه و نادانی میدانست و میگفت « مردمان از وی علم و عمل و عمد دنبال شرنمیروند واگرخیر ونیکی‌راتشخیص دهند البته آنرا اختیار میکنند پس باید در تشخیص خیرکوشید . مثلا باید دید شجاعت چیست ؟ و عدالت کدامست ، پرهیز کاری یعنی چه . راه تشخیص‌این امورانستکه آنها رابدرستی‌تعریف کنم‌اینسکه یافتن راه‌تعریف (۵) صحیح در حکمت سقراط‌کمال حکمت را دارد و همین‌ارادت که‌افلاطون‌ومخصوصاً ارسطو دنبال آنرا گرفته برای یافتن تعریف (حد) بتشخیص نوع و جنس و فصل یعنی کلیات پی برده وگفتگوی بتصور وتصدیق و برهان قیاس را بمیان آورده و علم منطق را وضع کرده‌اند ، و بنابرین هرچند واضع منطق‌ارسطوست . فضلیت با سقراط است که که راه باز کرده.سقراط برای رسیدن‌بتعریف صحیح شیوه استقراء (۶) را بکار میبردیعنی در هر باب شواهد و امثله از امور جاری عادی میآورد و آنها را مورد تحقیق ومطالعه قرار میداد و از این جزئیات تدریجاًبکلیات میرسید و پس از دریافت قاعده کلیه آنرا در موارد خاص تطبیق‌مینمود . و برای‌تعین تکلیف خصوصی اشخاص نتیجه میگرفت بنابرین میتوان گفت پس ازاستقراء بشیوهٔ استنتاج‌وقیاس (۷)نیز میرفت .درهرصورت مسلم است که رشتهٔ‌التباس مبتنی برتصورات کلی را سقراط بدست افلاطون‌و ارسطوداده و از اینر او را مؤسس فلسفه مبنی برکلیات عقلی (۸) شمرده‌اندکه مدارك علم وحکمت بوده است. اهتمام سقراط بیشتر مصروف اخلاق بوده وبنیاد او اینست که‌انسان‌جویای خوشی و سعادت است و جز این تکلیفی‌ندارد اما خوشی باستیفای لذات و شهوات بدست نمیآید،بلکه بوسیلهٔ جلوگیری از خواهشهای نفسانی بهتر میسر میگردد . سعادت افراددر ضمن سعادت جماعت است‌و بنا برین‌سعادت هرکس درین است که وظایف خود رانسبت بدیگران انجام دهد و چون نکوکاری‌بسته بتشخیص نیك و بد یعنی دانایی است وبا- لاخره فضیلت جز دانش و حکمت چیزی نیست.اما دانش چون در مورد ترس‌بیمناکی یعنی علم برای‌اینکه ازچه باید ترسید وازچه نباید ترسید تلفظ شود شجاعت است . چون در رعایت مقتضیات نفسانی بکار رود عفت خوانده میشود . و هرگاه علم بقواعدی که حاکم بروابط مردم با یکدیگر میباشدمنظور گردد عدالت‌است و اگروظایف‌انسان نسبت بخالق در نظرگرفته‌شوددینداری وخداپرستی است . این فضایل پنجگانه . یعنی حکمت‌و شجاعت و عفت و عدالت و خدا پرستی . اصول اولی اخلاق سقراطی بوده است اراده او نیست ، یعنی انسان فاعل مختار نتواند بود مگر اینکه پیروی از عقل کندکه در آن صورت ازنیکی و خیر اختیار مینماید وجه انتقاد بخدا در نظر سقراط این بود که همچنانکه در انسان قوهٔ عاقلهٔ هست درچنین قوهٔ موجود است خاصه اینکه می‌بینم عالم نظام دارد و بی ترتیب نیست و هر امری را غایت است و ذات باری خود غایت‌وجود عالم است ، نمیتوان مدار امور عالم بر تصادف و اتفاق فرض نمود و چون عالم بنظام است امور دنیا قواعد طبیعی دارد که قوانین موضع بشری باید آنها را رعایت کند بدین‌سبب سقراط درسیاست معتقد بقهروزور نیست‌وبامردم مداراواقناع‌افکاررالازم‌میداند. بعبارت دیگر سیاست را نیز مبتنی‌بر حکمت میسازد.سیرحکمت(بنقل‌فرهنگ‌دکترمعین).

(۱) sokrates. (۲) Réfutation . (۳) Dialectique . (۴) Maïeutique . (۵) Définition .
(۶) Induction . (۷) Deductions . (۸) Philosophie du concept .

ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر.
نظامی .

شهنشاه راگفت روشن چوروز
که سقراط شمعی است خلوت فروز
سخنهای سقراط بیدارهوش
پسندآمدی مرزبان را بگوش
برآن شد دل دانش اندیش او
که آرند سقراط را پیش او .
نظامی .

رجوع بهآنندراج و فرهنگ ایران باستان ص۲۰۳ وایران باستان ج۲ صفحات ۱۵۰۳-۱۵۰۴ - ۱۴۸۲-۲۳۲۵-۱۸۵۴-۱۸۵۳ و ۹۶۸ و ۷۲ شود .

سقراطیون . [سَ] (اِ) نوعی از گیاه باشد و آنرا بعربی قمیل وبشیرازی کبداد خوانند . برك آن ببرگ سوسن و بیخ آن و طعم آن بهبصل الفار ماند. (برهان)(آنندراج). اسم یونانی قنبیل است . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

سقراغانیون. [ ] (اِ)دلبوث. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دلبوس است. (فهرست. مخزن الادویه) .

سقراق. [سَ] (اِ) کاسه وکوزهٔ لولهدار باشد که درآن آب وشراب خورند وآن ترکی است هم چنین سقرلاط وسقلاطون وسقسین پارسی نیستند. (آنندراج). کاسه وکوزه لوله دارباشد گویند ترکی است . (برهان) :
ومفسران دراوخلاف کردند بعضی گفتند شکل سقراقی بود که اوبدان آب خوردی .
(تفسیرابوالفتوح) .

خشخشه وازیخ؟ باحوردرسقراق نو
خوشترازبغداد ومافیها وقدسبق البیان
(بنقل از ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

سقرچشمة. [سِ رِ قِ چِ ـ مَ](اِخ). ده از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. آب ازقنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سقرچین . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان شهرستان تهران. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب ازقنات. محصول غلات. چغندرقند باغات انگور .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سقرچین . [سَ قَ] (اِ) اسم ترکی زرزور است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) .

سقرچین . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۵۹ تن سکنه ـ آب از چشمه سار محصول غلات نخود . عسل.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سقرذیون . [سَ قَ] (اِ) به یونانی ثوم بری است . معهذا سیر نیست ولی گیاه خشکی است . (دزی ج ۱ ص ۶۶۰) .

سقرفاج . [ ] (اِ) رجوع به اسکر فاج و اسکلفاج و دزی ج ۱ ص ۶۶۰ شود .

سقرقع . [سُ قُ قَ] (اِ) معرب سکرکه ارزن که نوعی از شراب است مرحبشه را یا شرابی است مراهل حجازراکه ازجو ودیگر حبوب گیرند . (آنندراج). (منتهی الارب) .

سقرلات . [سَ رِ] (اِ) جامهای باشد پشمین که درملك میبافند ودرملك روم هم بافته میشود و با طای حطی هم آمده است . (برهان) پشمینه معروف است . سقلات [سِ قِ] جامهٔ صوف اغلب این لفظ ترکی باشد . (غیاث). سقلاطون. (فرهنگ فارسی ـ دکتر معین): و گویند چهارصد یوز داشت مجموع با قلادهٔ زر و جل سقرلات .
(دولتشاه سمرقندی) .

سقرلاط . [سِ رِ] (اِ) همان سقرلات است :
بنگر بچکمههای سقرلاط سرخ و زرد
همچون گل دوروی و درون پرز ژالهها.
نظام قاری .

چکمهٔ صوف سقرلاط است شاه ملك تن
ایکه میدانی چنین داری بروگوبی مزن .
نظام قاری .

کسی که عجب سقرلاط سبز و سنجابش
بود بآب و علف گشته مفتخر چون خر .
نظام قاری .

سقرلوی چای . [سَ قَ] (اِخ) ده از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل . دارای ۴۴۴ تن سکنه است. آب از چشمه و رود بالخو ـ محصول غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سقرینوس . [ ] (اِ) اسم یونانی عقرب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . بلغت یونانی عقرب راگویند که کژدم باشد وبعضی گویند حیوانی است دریایی. (آنندراج) . (برهان). محرف سقرپیوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

سقز . [سَ قْ قِ] ( ) اسم ترکی علك البطم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
از جنگلهای پشت کوه بدست میآید و بر سه قسم است :
سفید ، زرد ، سیاه . این ماده جزء نباتات جمعی محسوب میشود و شیرهایست که از درخت ون گرفته و در جنگلهای کردستان مقدار فراوان وجود دارد در قدیم یکی از ارقام بزرگ صادرات کهدر ایالت محسوب میشود (۱). (جغرافیای غرب ایران ص ۵۸).

سقز . [سَ قْ قِ] (اِخ) تیرهٔ از کلهر کردستان. (جغرای سیاسی کیهان ص ۶۲) .

سقز . [سَ قْ قِ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بهارلو. (ازایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶) .

سقز . [سَ قْ قِ] (اِخ) نام قصبهایست درکردستان کنار جادهٔ سنندج و ساوجبلاغ میان قماجات و سر راهی در ۱۸۶۰۰۰ گزی سنندج قرارگرفتهاست. (یادداشت مؤلف) .
از بلوکات کردستان حد شمالی افشار شرقی تیلکوه و خورخوره جنوبی بانه و غربی بوکان . مرکز سقز عدهٔ قراء ۱۳۹ است.
(جغرافیای سیاسی کیهان) .
شهرستان سقز یکی از شهرستانهای یازده گانهٔ استان ۵ کشوراست این شهرستان در شمال استان ۵ واقع شده و محدوداست از طرف شمال بشهرستانهای مهاباد و مراغه از استان آذربایجان . از طرف باختر به بخش دیواندرهازشهرستان سنندج. ازطرف جنوب بکشور عراق (ازتفاعات شمالی پیشرفتگی درهٔ شیلر). از طرف باختربدهستان سردشت از شهرستان مهاباد . شهرستان سقز طبق تقسیمات کشور ازدوبخش بنام بخش مرکزی و بخش بانه تشکیل شدهاست .
شرح بخش بانه در جای خود داده شده و مشخصات مرکزی بشرح زیر است . حدود از طرف شمال بهبخشهای تکاب و بوکان . از طرف باختر به بخش بانه . از جنوب بکشور عراق . منطقه بخش کوهستانی. هوای آن کوهستانی سردسیرمیباشد . رودخانه جغتو یا زرینهرود که بدریاچهٔ رضائیه منتهی میشود از ارتفاعات جنوبی این بخش سر چشمه میگیرد . بخش مرکزی سقز از سه دهستان بنام گل تپه و فیض الله بیگی . میرده و سرشیو تشکیل شده و شرح هر یك در جای خود دادهشدهاست .
تعداد قراء و جمعیت دهستانهای بخش مرکزی بشرح زیراست، دهستان گل تپه، فیض الله بیگی ۸۸ آبادی ۱۹ هزارتن. دهستان سرشیو ۴۸ آبادی و ۱۲ هزار تن. دهستان میرده و یا گورگ ۴۶ آبادی و ۱۱ هزارتن . جمع بخش مرکزی ۱۸۲ آبادی و ۴۲ هزار تن. شهر سقز یك آبادی و ۱۲ هزار تن بخش بانه ۱۵۵ آبادی و ۲۰ هزارتن. بنابر آمار فوق سقز از ۳۳۸ آبادی تشکیل شده سکنه آن ۷۴ هزارتن است .
شهر سقز دارای مشخصات جغرافیایی خاص است و درشمال رودخانهٔ بهمین نام وانتهای دماغه ارتفاعات ملقرانی واقع شده و مانند سایر شهرهای کوچك و عقب افتاده کشور کوچههای آن تنگ پر شیب و اکثر خانهها از خشت وگل ساختهشده است . بازار سقز در حدود ۶۰۰ باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

(۱) وجه تسمیه شهرسقز همین است .

سقزچی. [سَ قِ قَ] (اِخ) ده ازبخش نمین شهرستان اردبیل دارای ۷۰۶ تن سکنه. آب از رودخانه سقزچی - محصول غلات حبوبات. شغل زراعت. گله‌داری وصنایع دستی. قالی‌بافی - راه ارابه‌رو.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقزچی. [سَ قِ قَ] (اِخ) ده‌ازدهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۶۱۵ تن سکنه. آب‌از چشمه- محصول غلات- شغل زراعت گله‌داری - راه مالرو . دارای چشمهٔ معدنی میباشد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقزچی. [سَ قِ قَ] (اِخ) ده‌ازدهستان آغمیون بخش مرکزی‌شهرستان‌سراب. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب‌از چشمه ونهر ساغرچی- محصول‌غلات-حبوبات-شغل‌زراعت‌وگله‌داری. راه‌مالرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقزلو . [سَ قِ قِ] (اِخ) ده ازدهستان بهی‌بوکان شهرستان مهاباد دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب از زرینه‌رود - محصول غلات چغندر توتون حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری -صنایع‌دستی جاجیم‌بافی-راه‌مالرو.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقسات . [سُ قُ سَ سا] (اِ) عناصر اربعه دراصل اسطقسات‌بود و اسطقس‌بزبان یونانی اصل راگویند و چون عناصر اصول موالیدثلاثه‌اندبدین معنی‌موسوم‌شدند.(غیاث).

سقسطه . [سَ سَ طَ] (اِ) زیاده‌گویی و چیزهای و همی . (غیاث) (آنندراج) .

سقسق . [سَ سَ] (عِ اِ) کلمه‌ایست که بدان ناو را زجر کنند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سقسقه . [سَ سَ قَ] (عِ مص) سرگین افکندن مرغ . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

|| با همدیگر بنوبت شعرخواندن . (منتهی الارب).(آنندراج). || بانگ‌پریدن‌بنجشک. (مهذب‌الاسماء) .

سقسین . [سَ] (اِخ) نام ولایتی است ازبر دستان وبعضی‌سمنین‌خوانده اند(بسکون قاف ویای فوقانی) (رشیدی). نام‌ولایتی‌است غیر معلوم . (برهان) . بر طرف شرق این دریا خوارزم و سقسین و بلغارست .(نزهة القلوب چاپ لندن ص۲۳۹). در ساحل - شرقی بحر خزر (تر دستان) که بقول‌یاقوت «منقشلاق» بین‌خوارزم واین شهر واقع‌بود . (فرهنگ‌معین). (الاعلام):

طرفداران ز سقسین تا سمرقند

به نوبتگاه درگاهش کمربند .

نظامی .

و از جانب سقسین و بلغار چون باتو بنفس خود نیامد.(جهانگشای جوینی) .

گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد

گرزین دو یکی گم شدمارا چه زیان دارد.

مولوی .

سقط . [سَ قَ] (عِ اِ) غلط وخطا . (برهان) . خطا. (تفلیسی). سهو و غلط در حساب و نوشتن. (غیاث) . (منتهی‌الارب): هرکه بسیار سخن بود بسیار سقط بود و هرچه بسیار سقط بود بسیار گناه .

(ازکیمیای‌سعادت) .

و الفاظ آن اکثر غلط و سقط و خطابات‌و عبارات مشوش بود. (جوینی) .

خامشی محترم بکنج ادب

به که‌گویندهٔ سقط‌باشی .

سعدی .

|| کار زشت . (برهان) . سخن‌زشت. (تفلیسی). || بدگفتن . (غیاث) :

چندگویی‌که مرا چند شترگشت سقط

این سقط باشد برخیز وکنون اشترخر .

فرخی .

خاطر رنجور جویان صد سقط

تاکه پیغامش کند از هر نمط .

مولوی .

|| فضیحت و رسوایی . (منتهی الارب) : ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند .

(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۲۷)

|| مردم ضعیف و فرومایه .(منتهی‌الارب). فروتنی نماینده . (منتهی‌الارب) .

|| کنایه ازبی‌مزه و ناملایم . (آنندراج).

|| (عِ اِ)رخت‌وکالای‌بدوزبون.(برهان). متاع‌زبون.(غیاث).کالای‌بی‌قدر.(دهار)متاع دون. (تفلیسی).متاع نبهره.(منتهی‌الارب) . هیچکاره ازهرچیز وآنچه دروی خیر نبود- اسقاط . جمع (منتهی الارب) . خسیس و بلایه از هرچیزی .(ازاقرب‌الموارد).

آری بمهره‌های سقط ننگرد کسی

کاوراپتوده پیش بود در شاهوار

فرخی .

مشو چون میوه‌های نا رسیده

سقط هرگز نباشد چون‌گزیده .

ناصرخسرو .

|| دراصطلاح بازاریان. بارسقط که‌چیزهای سخت چون قند و امثال‌آن‌باشد .دراصطلاح کراکشان‌و تجار مالی چون قند وامثال‌آن.

(یادداشت‌مؤلف) .

|| فضله هر حیوانی خواه بکارآید و خواه نیاید . (برهان) .

سقط . [سَ قَ] (ص) کشته. افتاده :

زبان تیغ داند کرد تفسیر

سقط بانگ خروس بیگهی‌را.

اثیرالدین اخسیکتی .

که براو از پیه این اشتربخر

بیند او اشتر سقط در راه در .

مولوی .

|| مردن چهارپای خصوصا مردن اسب , خر . (آنندراج) . (غیاث). رجوع‌به سقط شدن و سقط‌گشتن شود .

سقط . [سَ] (اِ) برف و شبنم‌که ببرف ماند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

||(ص) ناکس و فرومایه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سقط . [سَ] (عِ اِ) (۱) بچهٔ ناتمام‌از شکم افتاده . (غیاث) . بچهٔ که از شکم بیفتد . (السامی). بچهٔ ناتمام افتاده. (منتهی الارب). دراقرب‌الموارد بدین معنی به‌مثلث سین ضبط شده است. || تمامی‌ریگ‌توده‌که تنگ‌گردیده منقطع‌شده‌باشدجای‌آن . (منتهی الارب) . || آتش‌که بر جهد از چقماق و درنگیرد . (منتهی الارب) :

هرچندکان‌سقط بدمش زنده‌گشته‌بود

چون دست‌یافت سوخت مرا سقط‌زنداو.

خاقانی .

سقط . [سِ] (عِ اِ) گوشه . (منتهی‌الارب).(آنندراج).||ناحیه .(منتهی‌الارب). (آنندراج). || دامن‌خیمه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || بال شترمرغ یا بام است . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || گوشهٔ از ابرکه بر زمین افتاده‌نماید. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سقطچین . [سَ قَ] (نف مرکب) ریزهٔ هرچیز جمع آورنده . (غیاث) . (آنندراج):

اول از دخل کجت‌گویم و ناانصافی .

با زافسردگی شعر سقط‌چین‌گویم .

حکیم‌شفایی (بنقل‌آنندراج) .

سقطراء . [سُ قُ] (اِخ) رجوع به سقطره‌شود .

سقطره . [سُ قُ رَ] (اِخ) سقطرة = سقوطری=سقوطره معرب سکوتره (۲) که جزیره‌ایست در اقیانوس هند نزدیک عدن . متعلق بانگلستان قریب ۱۳۰ کیلومتر طول و ٤۰ کیلومتر عرض دارد . مرکز جزیره شهر تاماریده (۳) است. سکنه جزیره در حدود ۱۲۰۰۰ تن است.محصول آن خرما. صبر زرد سقوطری وگندزاست . (فرهنگ - دکترمعین) .

سقطری . [سِ طِ] (عِ ص) نقاددانا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

(۱) ازلغات‌مثلثه‌است[سِ،سُ،سَ] (منتهی‌الارب) .

(۲) Socotora . (۳) Tamarida .

سقطری . [سُ قُ را] (اِخ) جزیره‌ایست بدریای هند برچپ کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آنرا سقوطره گویند . صبر ودم الاخوین از آنجا آید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جزیره بزرگیست درآن‌چندین شهر و قریه است . . کسی که به بلاد زنگ رود از آنجا بگذرد . . . بیشتر اهالی این مکان عرب نصر انیست از آنجا صبر و دم الاخوین آرند . (ازمعجم‌البلدان) .

سقطشدن . [سَ قَ شُ دَ] (مص - مرکب) مردن چهارپایان:
خرابی چهارپایان‌وسقطشدن را خود اندازه نبود . بخار .
شتربه را بگذاشت و برفت بازرگانان را گفت سقط شد . (کلیله‌ودمنه) .
چنین گویند کاسب باد رفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار .
نظامی .
و خرابی چهارپایان و سقطشدن را خود اندازه نبود . (انیس‌الطالبین ص۱۱۸) .
یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان‌سرش .
سعدی .
اسب این خواجه سقط خواهدشدن
روز فردا سیرخودکم کن حزن .
مولوی .
رجوع به سقط شود .

سقطفروش . [سَ قَ فُ] (نف) کسیکه میوه افتاده‌رابرداشته ارزان فروشد. (آنندراج). (غیاث). ||دراصطلاح بازاریان دکانداری که قند .چای . شکر .لیموی‌عمانی خشك فلفل . زردچوبه . میخك چینی (گیاه).دارچینی، زرشك پلویی . سریشم ماهی- نفط و...فروشد. (یادداشت مؤلف) . ||شاعری که‌الفاظ ومعنی سهل و افتاده مبتذل در اشعارپسندد.(آنندراج) (غیاث).

سقطفروشی . [سَ قَ فُ] (حامص) شغل سقطفروش : وی [سری‌سقطی]دربازار بغداد سقطفروشی کردی . هجویری . || دکان‌سقطفروش .

سقط کردن . [سَ كَ دَ] (مص‌مرکب) بچه از شکم‌افکندن‌پیش‌اززمان.بچه‌افکندن. بچه‌انداختن .

سقط گشتن . [سَ قَ گَ تَ] (مص - مرکب) مردن چهارپای‌بخصوص مردن‌اسب و خر . (آنندراج) . (غیاث) :
ز نیروی هر دو در آن گیر و دار
سقط گشت صد اسب درکارزار .
فردوسی .
چندگویی که مرا چند شتر گشت‌سقط
این سقط باشد برخیزوکنون واشترخر .
فرخی .
رجوع‌به سقطشود .

سقط گفتن . [سَ قَ گُ تَ] (مص - مرکب) زشت گفتن . بدگفتن .
هرکسی را عیبی و سقطی گفتندی .(بیهقی) . و غلامان درمی آویختند وکشاکش کردند و وی سقط میگفت . (بیهقی).
بگه غیب چونانکه دگر کس‌را
نتواند گفت اورا سقطی دشمن .
فرخی .
بیچاره در آن حالت نومیدی ملك‌رادشنام دادن گرفت و سقط گفتن . سعدی.
دانم که‌سخت ناخوشش آید ومرامتهم میدارد متهم ترگردم وسقط گوید . اما روا دارم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص٤٥٥).
همه شب برین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام‌داد .
سعدی .
دشنام‌داد سقطش گفتم . سعدی .
ملك را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد. سعدی .
رجوع‌به سقطشود .

سقطم . [سِ سِ طَ] (ع اِ)موش .(اقرب الموارد) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سقطه . [سُ طَ] (ع اِ) پارهٔ که از چیزی بیفتد . (غیاث) (آنندراج). || پارهٔ ابر. (غیاث).(آنندراج).
تا بپوشاند جهان‌را نقطهٔ
مهرگردد منکسف‌از سقطهٔ .
مولوی .
||چیزیکه ساقطشود . (غیاث) . (آنندراج)

سقطه . [سَ طَ] (ع مص) لغزیدن و افتادن.(غیاث) . (آنندراج) . شکوخیدن . (منتهی‌الارب) :

سقطی . [سَ قَ ىْ يِ] (اِ منسوب) سقطفروشی یعنی خرده‌فروشی . (آنندراج). (غیاث) . متاع نبهره‌فروش.(منتهی‌الارب). این انتساب فروش چیزهای بی‌اهمیت را میرساند مانند خرمهر وغیره.(الانساب).

سقطی‌نامه . [سَ قَ مَ] (اِمرکب) . فهرست اسپان فوت‌شده‌درلشگر.(آنندراج).

سقع . [سَ] (ع مص) بانگ کردن خروس . (اقرب الموارد) . (المصادر- زوزنی) . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج المصادربیهقی) . || رفتن ؛ منه لادری این سقع‌الشئی. (منتهی الارب) . (آنندراج). یقال ما ادری این سقع بقع . ندانم که کجا شد . (مهذب‌الاسماء) .

سقع . [سُ] (ع اِ) ناحیه . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .لغتی است در صقع. (اقرب‌الموارد) . || نواحی چاه و گوشه آن. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج) . رجوع به‌صقع شود .

سقعطری . [سَ قَ طَ را](ع ص)سخت دراز . (مهذب‌الاسماء) . درازتر از مردم و شتر . (منتهی‌الارب) .

سقعطری . [سَ قَ طَ ىْ ى](ع ص) . درازتر ازمردم‌وشتر.(منتهی‌الارب). || فربه وسطبر.سختگیر.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

سقف . [سَ] (اِ) آسمانه .(دهار). عرش . (نصاب). آسمان‌خانه . (ترجمان - القرآن ترتیب عادل بن‌علی ص ٥٨) . (منتهی‌الارب) : این خانه را ازسقف‌تابپای زمین صورت کردند . (بیهقی) .
ز بهر سقف عدوی سپید دستش‌دان
که‌شب ز چهره‌گلیم سیاه برسازد .
مجیرالدین‌بیلقانی .
چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست
چون نان‌تو موری نخورد مائده‌چیست .
خاقانی .
رستخیر است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق طارم را .
خاقانی .
سقف گردون کوچنین دائم بود
نز طناب واستنی قائم‌بود .
مولوی .
هریکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق برهوا .
مولوی .
شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور درسقف اولانه کرد .
سعدی .
از صحن خانه تا بلب بام از آن من
از سقف خانه تا بثریا ازآن تو .
وحشی‌بافقی .
— سقف آسمان سوراخ شدن . کنایه از واقعهٔ عظیم و حادثه. (مجموعهٔ مترادفات - ص ٣٦٥) || آسمان . (منتهی‌الارب) . || (مص) پوشیدن‌خانه. (منتهی الارب) .

سقف . [سَ قَ] (ع مص) درازشدن و کوژشدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (اِ) درازی باکژی . (منتهی‌الارب) .

سقف .[سُ قُ] (ع اِ) جِ ،سقف.رجوع به سقف شود . (منتهی‌الارب) .

سقف . [سُ قُ] (اِ) مخفف اسقف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهترایشان باشد . (برهان) :
چو خسرو برفت از برش چاره جوی
جهاندیده سوی سقف کرد روی .
فردوسی .
سقف گفت ما بندگان توایم
نیایشگر پاك جان توایم .
فردوسی .
|| زاهدی که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیرآویزد. (برهان) (آنندراج) .

سقفاء . [سَ] (ع اِ) مؤنث اسقف رجوع به اسقف شود . (ازمنتهی الارب).(از اقرب الموارد) .

سقف لاجورد . [سَ ف ِ وَ](ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان.(آنندراج).(برهان).

سقف مجنت زای.[سَ ف ِ م ِ نَ](ترکیب وصفی) سقف لاجورد که آسمان باشد . (آنندراج) . (برهان)

سقف مینا . [سَ ف ِ] (ترکیب وصفی). کنایه ازآسمان . (آنندراج) . (برهان) . || درختان بزرگ و سایه‌دار . (برهان). (آنندراج) .

سقف نیم خانه. [سَ ف ِ نَ] (امرکب) کنایه ازآسمان.(برهان)(آنندراج)(رشیدی). || گنبد. (شرفنامه). (برهان)(آنندراج).

سقق . [سُ قُ] (ع مص) غیبت کنندگان مردم را.(آنندراج)(منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

سقل . [سَ ق ِ] (ع ص) مردلاغرمیان. (منتهی الارب)(آنندراج).(اقرب الموارد). || اسب نزار. (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

سقل . [سَ] (ع مص) زدودن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(اقرب الموارد)(۱). بزداییدن . (المصادرزوزنی) .

سقل . [سُ] (ع اِ) تهیگاه .صقل . (منتهی الارب) . (آنندراج). رجوع به صقل شود . || آنچه میان سرسرین و کوتاه‌ترین استخوان پهلواست . لغتی است در صقل . (منتهی الارب) .(آنندراج) . رجوع به صقل شود .

سقلاب . [سَ] (اِ) سگ آبی که سیاه رنگ باشد . (برهان) .

سقلاب . [سَ] (اِخ) ولایتی است از ترکستان بمنتهای بلادشمالی قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند و با ضم خطاست . (آنندراج) .(غیاث) .ولایتی است از روم و بااین معنی بجای حرف اول صاد بی‌نقطه هم بنظر آمده است. (برهان) :

ز توران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یک مرزآباد بوم .
فردوسی .

ز بازارگانان وترکان چین
ز سقلاب و هرکشوری همچنین .
فردوسی .

زچین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
همه ولایت خانست و زیر طاعت خان .
فرخی .

در آن تافتن دیده بیخواب کرد
گذر بر بیابان سقلاب کرد .
نظامی .

چوگل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون دژ بانوی تیشه‌ام چوگلاب .
نظامی .

با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک‌وار
بر راه وی کمین بمفاجا برافکند .
خاقانی .

بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا حبشستان بهند تا سقلاب .
خاقانی .

رجوع به صقلاب و اسلاو شود .

سقلاب . [سَ] (اِخ) نام پسر دوم یافث بن نوح «ع» بوده که بعداز چین متولد شده . پس ازاو کماری که پسر سوم بود .پس از اوروس پسرچهارم.پس از اوغزکه‌پسرپنجم بود و خزر پسر ششم خلخ پسرهفتم وترک پسر هشتم و بارج و سنج گفته‌اند ندوازده‌پسر داشته و هریک بطرفی از اطراف رفته بنام خود جای ساختند و بتدریج اولاد ایشان زیاد شدند و تفصیل حالات هریک درکتب تواریخ‌مضبوطاست. این‌لغت نیزترکی‌است. (آنندراج) : یزد جردگفت این چندین خلق که اندر جهانند از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند . (ترجمهٔ تاریخ‌بلعمی) .

سقلابی . [سَ] (ص نسبی) .منسوب بسقلاب که نام قوم و ولایتی است:

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلت سقلابی .
منوچهری .

چوآید زو برون حمدان بدان ماند سرسرخش
که از بینی سقلابی فرودآید همی خله .
عسجدی .

بیست و یک خیلتاش سقلابی
خیل دیماه را شکست آخر .
خاقانی .

بچین کرده سقلابی ترکتاز
سموری ببرطایسی کرده‌باز.
نظامی .

کنم دست پیچی بسنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان .
نظامی .

رجوع به صقلابی شود .

سقلات . [سُ قْ قُ] (اِ)سقرلات و آن پارچهٔ باشدکه از پشم بافند . (برهان) . جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند . (رشیدی) .
رجوع به سقرلات وسقرلاط و سقلاط شود.

سقلاط. [سِ ق ِ لْ لا و سِ قُ] (اِ)جامهٔ صوف معروف که درعرف آنرا نبات‌گویند. (غیاث) . جامهٔ صوف که در فرنگ بافند . (آنندراج) :
هزار سرمادیان و ازدیبا وسقلاط وآنچه‌بدین ماندصلح‌تمام کنیم.(ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری‌بلعمی).
ملبس بجامه‌های‌توزی وبمبی‌وصوفهای‌مصری وعتابی وسقلاط . (ترجمهٔ محاسن اصفهان - ص ۷۵) .

زبس شقایق گویی خزانه‌دار فلک
بگرد دامن کهسار میکشد سقلاط .
نزاری قهستانی .

سقلاطون . [سِ] (اِ) = سقلاط ، سقلاطون (بکسر اول) ، سقلطون . (بکسر اول وفتح دوم) سقلاطونی(بکسر اول)نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده‌که‌آنرا دربغداد می‌بافند وشهرت بسیار داشته در قرون‌وسطی این‌کلمه در تمام اروپا معمول بود. آلمانی «سیکلات» (۲) اسپانیایی «سیکلاتون» (۳) فرانسوی وانگلیسی «سیگلاتون»(۴) فلامانی «سینگلاتوئن»(۵) (دزی ج۱ ص۶۶۳:۲) . و رجوع به سقلاطین . مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
سقرلات و جامهٔ نخجوانی . (برهان) .
سقرلاط که در عرف آنرا نبات گویند وآن پارچه‌ایست که دربعض جزائر از پشم بافند. (آنندراج):
واز وی [ازاصفهان] جامهٔ ابریشم‌گوناگون خیزد چون حله و عتابی وسقلاطون .
(حدودالعالم).
قبای سقلاطون بغدادی بود . (بیهقی) .
غلامی سیصد در زر وسیم غرق همه باقباهای سقلاطون و دیبای رومی . (تاریخ بیهقی - چاپ ص۲۸۲) .

بباف اگر بتوانی زعلم سقلاطون
که علم منطق ابریشم است‌پاک ازلاس.
ناصرخسرو .

باغ پر تختهای سقلاطون
راغ پرفرشهای‌بوقلمون .
سنایی .

نه‌کله بندد شام از صریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون .
جمال‌الدین عبدالرزاق.

|| رنگ کبودچه سقلاطون دراصل‌سقلاطون گون بوده‌است وکاف‌بکثرت استعمال افتاده شد و در قدیم رنگ‌سقرلات منحصردر کبود است . (برهان) . رنگ کبود . (غیاث) :
چو ازحدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون

---

(۱) اقرب‌الموارد در این معنی بضم ضبط کرده است .

(۲) Ciclât . (۳) Ciclaton . (۴) Siglaton . (۵) Cinglatoen .

نهفته گشت علامات چرخ چتر آینه گون.
رشید وطواط.

|| رنگ ولون . (برهان) .

سقلاطون . [سَ] (اِخ) نام شهری است که سقرلات منسوب بآن شهراست .(برهان) . نام شهری است در روم که سقلات و جامه‌ها درآن می‌بافند شعرا هر چه سیاه وکبود باشد بدان شهر نسبت دهند . (رشیدی) :

هرفرش سقلاطون که مه صباغ او بوده‌سه مه
ازآتش گردون سیه چون داغ قصار آمده .
خاقانی .

پنجاهٔ تخت جامهٔ ملون از جامه‌های تستری و سقلاطون عضدی وحله‌های فخری .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سقلاطین . [سَ] (اِ) سقرلات است وجامهٔ نخجوانی رانیز گویند. (برهان قاطع) .

سقلب . [سَ لَ] (اِ خ) گروهی ازمردم سقلبی منسوب بدان سقالبه .(منتهی الارب). نام مردی و گروهی از مردم سقلبی منسوب است بدان سقالبه . (آنندراج) . رجوع به صقلب شود .

سقلبة . [سَ لَ بَ] (ع مص) افکندن کسی را بر زمین . (آنندراج) . (منتهی ـ الارب) .

سقلبی . [سَ لَ] (اِ منسوب) منسوب به سقلب رجوع به صقلب شود .

سقلمه . [سُ قُ مَ][(اِ) ضربه‌ایکه بانوك ابهام زنند آنگاه که انگشتان رافراهم آرند . مشت گره کرده برای زدن کسی . (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

ـــ سقلمه زدن .

ـــ سقلمه خوردن .

سقلیس . [سَ] (اِخ) نام شهری است آباد کردهٔ ذوالقرنین وباین معنی بتقدیم لام برقاف بنظر آمده که سلقیس باشد.(برهان). (آنندراج) .

سقلینون . [سَ] (اِ) بیونانی اسقلنس است که بیخ کبررومی باشدوآنرا رنگی گویند و بعربی حشیشةالطحال خوانند . (برهان) . (آنندراج) .

سقلیه . [سَ یَ یَ](اِخ)نام جزیره‌ایست بزرگ. صقلیه. رجوع بهسقلبه. وصقلبه‌وسیسیل شود .

سقم . [سَ یا سُ یا سَ قَ](مص)بیماری. (غیاث) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (دهار). (مهذب الاسماء) .

بیمار شدن.(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی) :

فسونگر بگفتار نیکو همی
برون آردازدردمندان سقم.
ناصرخسرو .

ازتف شمشیر تودر سقمند آن سه قوم
چون صف اصحاب فیل درالمنداز الم.
خاقانی .

چون ببیند روی زرد بی‌سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم.
مولوی .

این سخن پایان ندارد کن رجوع
سوی آن روباه وشیر وسقم جوع.
مولوی .

این عجب چونست ازسقم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال.
مولوی .

سقمونیا .[سَ](اِ) یونانی «اسکامونیای (۱) واسکامونیا(۲) لاتینی«اسکامونیا» (۳) = انگلیسی « اسکامونی » (٤) فرهنگ لاتینی کاسل ، فرانسوی « اسکامونه (۵). (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بلغت یونانی دوایی است که آنرا محموده میگویند وآن عصارهٔ باشد بغایت تلخ ومسهل صفرا بود. (برهان) . (آنندراج). محموده (فرهنگ دکتر معین).

عصارهٔ درختی است مایل بسبزی وزردی تلخ مزه . (غیاث) . محموده و آن عصاره نباتی است که بیخ آنرا قطع نموده از خاك خالی کرده برگها فرش کند تا از اندرون رطوبت لبنی بربرگ‌ها جمع شده وخشك شودوآن‌را باسم نباتش خوانند . ضرر آن معده و احشاء سائر مسهلات است . مصلح آن مصطکی وکتیرا وانیسون و روغن بادام و زنجبیل وفلفل ودیگر عطریات است .(منتهی الارب). سقمونیا یامحموده گیاهی است ازتیرهٔ پیچک‌ها که دمبرگهای درازداردودانه‌های آن مسهلی قوی است. (گیاه شناسی گل گلاب ص۲٤۱):

جستی بسی زبهر تن جاهل
سقمونیا وتربد وافسنتین .
ناصرخسرو .

مگو شهدوشیرین شکرفائق است
کسیراکه سقمونیا لایق است .
سعدی .

آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای توباد.
اوحدی .

رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن‌وفهرست مخزن‌ـ الادویه‌والفاظ‌الادویه شود .

سقمونیا . [سُ] (اِ) صابون است بلغت یونانی .(منتهی الارب).

سقن . [سَ قَ] (اِ) دوشاب آتش ندیده خرما راگویند و آنرا سیلان هم میگویند و بعربی دبس[دِ] خوانند.(برهان).(آنندراج). رجوع به فهرست مخزن‌الادویه والفاظ‌الادویه شود .

سقناق . [سَ] (اِ) استحکامات: قلعه‌محمد حسن خان بعد از انقضای مجلس تحویل برسم تاخت وعزم چپاول برسر جماعت طالش رفته چون اینطایفه را مکانهای محکم وسقناقهای مستحکم بود... (تاریخ غفاری) .

دلاوران خراسان و عراق و فارس که‌هریک درمکان‌ومکنا وسقناق‌خودبایکدیگر درمقام نفاق... (مجمل التواریخ‌ابوالحسن گلستانه). وزمانی نگذشت که جمعیت آنها بچندین‌هزار نفر رسید وسقناق و معقل‌انقوم ملاذهرجنس ونوع ازمردم‌طاغی باغی گردید . (التدوین).

سقناق . [سَ] (اِخ) قصبه‌ایست که بر کنارجیحون نجداست . (ازتاریخ جهانگشای ج۱ ص ٦۷) .

واقع در بیست وچهار فرسخی اترار. (تاریخ مغول ص ۳۳).

سقندل . [سِ قِ دِ] (اِ خ) ده جزء دهستان اوزومدل‌بخش ورزقان شهرستان‌اهر دارای ۱۱۵ تن سکنه‌است . آب ازچشمه ـ محصول غلات و حبوبات . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٤).

سقنطار . [سِ قِ] (عمص)نقاد دانا . (منتهی‌الارب) . رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۹٦ ونشوءاللغة ص ۱۲۰شود .

سقنقس.[سَ قَ قُ] (اِ)مصحف«سقیقس» یونانی «سکیقکس» (۷)استینگاس . رجوع به اسقنقور و سقنقور شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . سقنقور است وآن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب وهم در خشکی زندگانی تواند کرد وآنرادر کنار دریای نیل آورندگویند این لغت رومی است. (برهان) . (آنندراج). رجوع به اسقنقورو سقنقوروتحفهٔ حکیم مؤمن والفاظ‌الادویه شود

سقنقور . [سَ قَ](اِ) بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار . گویندگزنده است و در وقت گزیدن اگرعضوخودراشخصی بآب رسانید وزود بآب درآمدبهتروالا اومی‌شاشد ودربول خود میغلطدآنشخص می‌میرد واگرآن‌شخص آب یافت و درآب درآمد سقنقور میمیرد و بیشتر ازکنار رود نیل آورند . (برهان) . (آنندراج) . جانوری است بفارسی ریگ ماهی که بر کنار نیل یافته شود گوشت آن بسیار مشهی است . (منتهی الارب) . دوم جانوری است از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی

---

(۱) Skammônia. (۲) Skamonia. (۳)Scammônia. (٤)Scamony. (۵)Scammonée.
(٦) C.turpethum. (۷) Skighkos.

گوه‌گوشت اوبغایت مقوی باه‌است. (غیاث). نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران که در حواشی آسیا و اروپا و آفریقازیست میکند رنگ پوست‌آن درقسمت پشت‌غالباً صورتی و گاهی زردرنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش‌سفید است . قد سقنقورحداکثرممکن است تا ۲۵ سانتیمتر رسد اسقنقور . ریگ ماهی . سقنقر . نهنگ دشتی. ورل ماهی - سقنقس. (فرهنگ دکترمعین) :

جهانداری کجا آید زنااهل
سقنقوری کجا آید زکافور .
انوری .

نوعروس از ره نشینان شکر کی‌گویدبدانک
دام عنین از سقنقور مزور ساختند .
خاقانی .

ساق او ماهی سقنقوراست
که تقاضا کند بدو عنین .
قاآنی .

سقنی . [ ] (اِ) نوعی از هلیله اما آن‌میوه ندارد . (دزی ج ۱ ص ٦٦٤).

سقو . [سَ قْ قَ] (اِ) مرضی در اسب . بیماری مانند انفلونزا دراسب. منقو . (یادداشت‌مؤلف) .

سقوب . [سُ] (ع اِ) جِ ، سقب . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .رجوع به سقب شود .

سقوردیون.[سَ] (اِ) = شقردیون = سیر دشتی .(۱) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
بلغت یونانی سیر صحرایی وبعربی ثوم‌البری خوانند(برهان) . (آنندراج) . اسقوردیون رجوع به‌همین کلمه شود .

سقوط . [سُ] (ع‌مص) افتادن. (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی‌ص ۵۸) . (دهار) . (تفلیسی).
|| در نزد پزشکان بیماری صرع است . (اقرب‌الموارد) . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

سقوط.[سَ](ع‌ص)افتاده. (آنندراج). (منتهی‌الارب) .

سقوطر . [سَ] (اِخ) نام جزیره ایست نزدیک‌بسواحل‌چهل فرسنگ درچهل‌فرسنگ که صبرخوب‌ازآنجا آورند وصبر سقوطری منسوب بدانجااست‌واهل‌آن جریره‌ساحروبی دین‌اندو اصل ایشان از یونان بوده وسکندر ایشان را بجهت ساختن بدین جزیره آورده وسحرایشان‌بمرتبه‌ایست که‌اگرباشخصی‌خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شدفبها و الاصورت وشکل اورابخاطر آورند وقدحی پرآب در پیش خود نهند وشروع‌بسحر کنند تا آنزمان که نقطهٔ خون در میان قدح آب پیدا شود و بعد از زمانی قدح پر ازدل‌وجگر وشش گردد و آن شخص در حال بمیرد و شکم اورا بشکافند جگر در شکمش نباشد . (برهان) . (آنندراج) .
نام جزیرهٔ که صبرآنجاخوب‌باشد. (غیاث) :

تا بتلخی نبود شهد شهی‌همچو نهنگ
تابخوشی نبود صبر سقوطر چوشکر .
فرخی .

رجوع به سقطری شود .

سقوطر . [سَ طَ] (اِ) گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود . (۲) (برهان) . (آنندراج) .

سقوطری. [سَ طَ](اِمنسوب) منسوب بسقوطر . واز آنجا صبر معروف سقوطری خیزد:

روی بهی کجا بود مردزحیرراکه خود
وقت‌سقوط قوتش صبر خورد سقوطری .
خاقانی .

رجوع به سقوطرشود .

سقوف . [سُ](ع اِ) جِ ،سقف.(دهار) (منتهی‌الارب).

سقولوس. [سَ](اِ) اسم‌یونانی‌خرشف است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).سقولیموس (۳) . (یادداشت مؤلف) .

سقولوفندریون. [سَ فَ دْ] (اِ) (۵) بیخ کبررومی است و گفته‌اندکه دارویی‌است که طبع آن نزدیک است بطبع کبر رومی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
عقربان . کف‌النسر .حشیشة الدودیه حشیشة الذهبیة (ابن‌بیطار). گیاهی‌است‌بنام‌زنگی‌دارو. ازتیرهٔ بس‌پایک‌ها و از ردهٔ سرخس‌ها . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود .

سقولوقندریا.[سَ قَ] (اِ)هزار ماه‌اسم یونانی حیوانی است مثل عنکبوت و پایهای بسیار دارد و متأخرین او را ابوسبع وسبعین ومتقدمین اربعه و اربعین نامیده‌اند و ازسموم است و طلای مطبوخ بحری آن در روغن زیتون سترنده موی و جهت رفع حکه نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . جتوبلادس . حیوانی‌است بحری مالیدن‌طبیخ‌آن موی‌بسترد واگر بپوست تلاقی کند در آنجا خارش و حکه پدید آرد . (یادداشت مؤلف) .
ذواربعة واربعین ، هزار پا : [اسقولوفند-ریون] ورق‌شبیه بالدودالذی یقال له سقولو-فندریا (٤) (یادداشت‌مؤلف) .

سقونیا . [سَ] (اِ) اسم یونانی صابون است . (٦) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سقه‌سای . [سِ] (اِخ) ده جزء دهستان کیوان بخش آفرین شهرستان تبریز - دارای ۱۰۸ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقی . [سَ] (ع مص) آب دادن . (منتهی‌الارب). آب دادن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . (دهار) .
— سقی‌الله ثراه، خداگوراورا سیراب‌سازد. خدارحمت‌خوش‌برگوراو ریزد. || سقیاًلک گفتن کسی را . (منتهی‌الارب) . || گرد آمدن آب زرد در شکم کسی و بیماراستسقا گردیدن. (منتهی‌الارب) . || غیبت و عیب نمودن کسی‌را . (منتهی‌الارب) .

سقی . [سَ یْ ی](ع اِ) ابربزرگ‌قطره. (منتهی الارب) . (آنندراج) . میغ بزرگ قطره. (مهذب‌الاسماء).
|| گیاه بردی . (منتهی‌الارب) . || خرما بن . (منتهی‌الارب) .

سقی .[سِ] (ع اِ) اسم است سقی رایعنی آب خورده و سیراب . (آنندراج) .(منتهی الارب) . || کشت آب پاشیده . (منتهی-الارب) . || بهرهٔاز آب.(منتهی‌الارب) .
|| کشت‌آبی. (منتهی‌الارب). || زردآب که درشکم گردآید .(آنندراج) . (منتهی - الارب). || پوستکی که‌در آن آب‌زردباشد وازشتر بچه شکافته شود .

سقی . [سَ] (اِخ) ده از دهستان زبید بخش جویمند حومهٔ شهرستان‌گناباد. دارای ٦٤٩ تن سکنه است. آب ازچشمه.محصول. غلات، ابریشم، زعفران .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سقیا . [سُ] (ع اِ) آبخور . (ترجمان -القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی‌ص ۵۸). (مجمل اللغة) . نوبت‌آب .(مهذب‌الاسماء).اسم‌است سقی یا اسقاء را (منتهی‌الارب) .

سقیبة . [سَ بَ] (ع اِ) ستون خیمه . (آنندراج).(منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء).

سقی‌رغلا . [سَ دَ] (اِ)لغتی‌باشدسریانی وبعضی‌گویند یونانی است و معنی آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوایی

---

(۱) Teucricum scordi um.

(۲) اشتباه است. صبرمزبورمنسوب‌بسقوطر است و سقوطر = سقوطره = اسقطره = سقطری= سقطراه = Socotora نام جزیره‌است باقیانوس هند دارای ۱۲۰۰۰ سکنه‌ونام قدیم آن « جزیره دیسقوریدس» بوده است . رجوع کنیدبه لغت‌نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام ترکی سقطری . (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . (۳) Scolymus (٤) . Scolopendre ابن بیطار سقولوفند را ثالاسیا ضبط کرده است . (۵) Scolopendrium اختیارات بدیعی ـ الماظ الادویه و ترجمهٔ عربی ابن بیطار بقاف ضبط کرده است . (سقولو قندریون) و دزی سقولو فندوریون ضبط کرده است (٦) منتهی‌الارب باین معنی ذیل کلمه سقم . سقمونیا ضبط کرده است

است که آنرا بسفایج خوانند وسکی وغلاهم بنظر رسیده . (برهان) . (آنندراج) . اسم سریانی بسفایج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سقیروس. [سَ] (اِ) اسقیروس یونانی « اسکیروس (۱) (تهیج سرطانی) رجوع به اسقیروس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بلغت یونانی هر ورم و آماس صلب وسخت. (برهان). (آنندراج). صلابت. (بحر الجواهر).

سقیط. [سَ] (ع ص) کم خرد . (منتهی الارب) . (آنندراج). احمق. (اقرب - الموارد). || ناکس. (منتهی الارب). || (ع اِ) برف . (منتهی الارب) . (آنندراج). (اقرب الموارد) .
|| یخچه . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| پشک وشبنم که برزمین افتد. (منتهی الارب) .

سقیطة. [سَ طَ] (ع ص) کم خرد . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).
|| زن فرومایه. (منتهی الارب). (آنندراج).

سقیف. [سَ] (ع اِ) آسمان خانه. (منتهی - الارب). سقف، ج سقف، [سُ قُ]. (اقرب - الموارد) .

سقیفة. [سَ فَ] (ع اِ) صفه پوشیده . (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).
|| پوشش بردر سرای . پوشش در . پوشش میان دو دیوار . (زمخشری). دالان بیرونی . (دهار) . || چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || تخته کشتی سنگ پهن. (دهار). (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج). تخته کشتی . (مهذب الاسماء) . || هر چوب یا سنگ پهنا که بدان خانه را توان پوشید. (منتهی - الارب) . || استخوان پهلوی شتر . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .
|| پارهٔ از استخوان سرشتر و مانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).
|| خوان نان پختن. (مهذب الاسماء) .
|| در آنندراج وغیاث آمده است که بفتح اول وکسر قاف صحیح است و عوام که بجای اشکوفه گویند خطاست چنانکه سخن دروغ راگویند فلانی شکوفه بسته است و حقیقتش اینستکه سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشورههای باطل درآنجا جمع میشدند. (غیاث). (آنندراج) .
- سقیفهٔ بنی ساعده . محلی که مسلمانان پس از رحلت رسول درآنجا گرد آمده وابوبکر را بخلافت برداشته. (از آنندراج). (ازمنتهی الارب) .

سقیفه بستن. [سَ فَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از حرفهای دروغ بستن . (غیاث) . حرفهای دروغ بستن . (غیاث) . (آنندراج) . و رجوع به آنندراج شود.

سقیفی. [سَ فا] (اِ) رئیس و پیشوای ترسایان . (منتهی الارب) .

سقیل. [سَ] (اِخ) نام پسر قیصر برادر کتایون بزمان لهراسب و گشتاسب. (ولف):

ابر میسره پور قیصر سقیل
ابر میمنه قیصر و کوس وپیل.
فردوسی .

سقیلا. [سَ] (اِخ) نام کوهی بر زمین روم که گشتاسب آنجا اژدها کشته است . (شرفنامه منیری) :

چوهیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت بنمود ودم درکشید .
فردوسی .
بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه ساله زودربلاست .
فردوسی .

سقیلا. [سَ] (اِخ) نام شهریست. (ولف):

حصار سقیلا بپرداختند
کزآن سوهمی تاختن ساختند .
فردوسی .

سقیم. [سَ] (ع ص) بیمار . (غیاث). (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (آنندراج):

در ره عمر شتابان روزوشب
ای برادر گردرستی یاسقیم .
مولوی .
چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوارشد.
مولوی .
گفتندش که چرا درین بحث سخن نگویی
گفت حکیم داروندهد جز سقیم را .
سعدی .
در قتل ما زنرگس خود مصلحت مکن
کاندیشه صحیح نباشد سقیم را .
صائب .
زین نکتههای بکرند آبستنان حسرت
مشتی سقیم خاطرجوقی سقیم ابتر .
خاقانی .

|| در اصطلاح محدثان . خلاف صحیح است و عمل راوی برخلاف مدلول روایت است و دلالت برنادرستی کند .
|| بمجاز بمعنی چیز ناقص. (غیاث). (آنندراج):

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صدسخن سست وسقیم.
فرخی .
باسخن گفتن تو هرسخنی با خلل است
با ستوده خردتو خرد خلق سقیم .
فرخی .

|| نادرست . مقابل صحیح :

گفت از این باب هرچه گفتی تو
من ندانستهام صحیح وسقیم .
ناصرخسرو .
چکنم چاره چون نمیسازد
چیره حزم صحیح و بخت سقیم .
مسعود سعد .
از آنکه مهتر ومخدوم من نکو داند
بنظم ونثر حدیث صحیح وازسقیم.
سوزنی .
چشم جادوی تو خود عین سواد سحراست
لیکن این است که این نسخه سقیم افتاده است.
حافظ.
چه درحساب بود آنکسی که نشناسد
صحیح را زسقیم وصحاح را زکسور.
بدرجاجرمی .

سقیم کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ناقص کردن . معیوب نمودن :

شیردندان نمود پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.
(از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۸)

سقیم گشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) بیمار شدن :

دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
گشته دل خسته وزآن خسته دلی گشته سقیم.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ۲۹۰)

سقین. [سَ] (اِخ) ده جز دهستان کیوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب از چشمه و محصول غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقین سرای. [سَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز . دارای ٤٥١ تن سکنه. آب از رودخانه او جان چای محصول: غلات یونجه. سیب زمینی، سردرختی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سقیه. [سُ یَ] (اِخ) ده از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب ازرودخانه - غلات. پنبه، میوه جات شغل اهالی زراعت کرباس بافی راه اتومبیل رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سک. [سُ] (اِ) چوبی نوک تیز . چوبی که برسرآن آهنی سرتیز استوار کنند و ستوررا بدان زجر کنند و رانند.
(یادداشت مؤلف).
چوبی بمقدار وجبی که برسرآن آهنی نوک تیز چون جوالدوزی استوار کنند و خربندگان بدان خرراانند .
(یادداشت مؤلف) .
|| نکبت وفلاکت . (برهان) . || مرکبی است و گویند عصارهٔ آمله، مقوی دل، خوشبو. (الفاظ الادویه) .
عصارهٔ آمله. (ازاختیارات بدیعی). (برهان). (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (منتهی الارب) . (از آنندراج). سک اصلی ازآمله است وبعضی از مازو کنند. گرم است بدرجهٔ اول وخشک بدرجهٔ دوم . درد عصب راسود دارد قابض است وزداینده.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

(1) Skirros .

سك. [سَ كْ كْ] (ع اِ) بندآهن ومیخ. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).(آنندراج). میخ آهنین. (دهار) . || چاه‌تنگ سر. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).(آنندراج). || بنای راست ودرست. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (آنندراج). || زره‌تنگ. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).(آنندراج) (مهذب‌الاسماء) || سوراخ کژدم.(آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || سوراخ تننده . (آنندراج). (منتهی‌الارب). سوراخ عنکبوت.(اقرب‌الموارد).|| ناکسی.(اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || راه بسته . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

|| نام نوعی از عطریات است وبعضی گویند مرکبی‌است‌که‌ازچیزهای عفص وتلخ سازند. (برهان) . بوی خوش .

(نصاب‌الصبیان) .

بوی خوش که رامک سائیده و پخته ودرآب خمیر کنند و بروغن خیری چرب کرده یک شب بگذارند بعد ازآن مشک آمیخته نیک مالیده قرصها سازندودوروز بگذارند تاسخت گردد . بعدازآن سوراخ کرده دررشته کشند و یکساله بگذارند و هرقدر که کهنه گردد نیک‌تر گردد و آن را سک المسک هم گویند. (آنندراج) .

سك. [سَ كْ كْ] (ع مص) زمین کندن باهن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || تنگ شدن سوراخ گوش . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج). || استوارکردن چیزی‌را .(منتهی الارب) (آنندراج). || ازبن برکندن گوش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج‌المصادر بیهقی). || میخ دوز کردن درباهن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). بسردربرزدن .

(تاج‌المصادر بیهقی).

|| رفتن شکم. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

|| انداختن شترمرغ‌آنچه درشکم وی باشد. (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . (منتهی ـ الارب) .

سك . [سِ] (اِ) سرکه. (رشیدی) . (غیاث) . (الفاظ‌الادویه) . سرکه ، سکبا مرکب از اوست که آش سرکه باشد .

(برهان) :

چرا بگذاشتی جام می‌وشیر
نهادی پیش خودجام سک وسیر
ویس ورامین.

زراه آگه نبودم همچو گمراه
چوکرم سک‌زطعم شهدناگاه.
ویس ورامین.

چو باانگبین سک بوحدت نشست
بره کثرت خیل صفرابه‌بست.
ابوالعباس.

بهر سوسک ترش آرند و تیز
بریزند تا زودگیرد گریز .
اسدی .

سك. [سَ] (اِخ) نام قومی ازترک. (از غیاث). (آنندراج). رجوع به‌سکاشود.

سکا. [سَ] (اِخ) نام قومی مختلط که عنصر آریایی درآن غالب بود. این قوم در زمان هخامنشیان‌وپیش ازآن درپیرامون‌ایران میزیسته‌اند. قوم سکادرازمنه‌تاریخی ازدرون آسیای وسطی یعنی ازترکستان چین تادریای آرال وخود ایران‌وازاین نواحی‌بافاصله‌هایی تا رود دن [دُ] و از این رود تا رود عظیم دانوب منتشربودند. دربخشهای مختلف‌این صفحات وسیع و دشتهای پهناور نام آنها تغییرمیکرد.

سکاهایی‌که ازطرف آسیای وسطی با ایران سروکاو دداشتند جغرافیون قدیم آنانرا ساك یاساس‌نامیده‌اند وداریوش‌سکه (۱) مینامید . رومانی‌که دراروپای شرقی سکنی داشتند در درکتب‌هرودتس موسوم‌به‌اسکیت (اسکوت) (۲) می‌باشند و «سیت» فرانسوی شده همین اسم است . یونانی این اسم را ازاین جهت باین مردمان داده‌بودندکه (اسکوت) درزبان یونانی بمعنی پیاله است و افراد این مردم همیشه پیاله باخود داشته‌اند. تصور میرودکه افراد این قوم خودرا همان «سکه» مینامیدند هروتس راجع بسکاهای اروپاگویدکه آنها خودرا « سکلت » (۳) میگفتند (داریوش همه اینهارا «سکه » نامید) راجع به سکاها کسانی مانند بقراط ، ارسطو، استرابون، و بطلمیوس اطلاعاتی داده‌اند ولی اطلاعاتی‌که هرودتس داده مبسوطتر است.

دراوایل قرن ۷ قبل ازمیلاد سکاها ازجبال قفقاز عبورکردند و در آذربایجان و شمال ایران بتاخت و تاز و تاراج مشغول شدند . هوخشتره پادشاه ماد که‌برای فتح‌آشور پیش میرفت ناگهان خبرتاخت وتاز را شنید ودید چاره‌ندارد بهتراینستکه محاصره نینواراترك کرده بحفظ کشورخود بپردازد . این بودکه باسپاه‌خود قصد دشمن‌کرد. درنزدیکی‌دریاچهٔ ارومیه باسکاها مصاف داد و شکست خورد و متعهد گردید شرایط سنگین‌آنانرا بپذیرد . سکاییان پس ازاین فتح‌دانستندکه دیگرکسی قدرت ندارد از آنها جلوگیری کند ، چه آشور بواسطه جنگ با ماد ناتوان و خود مادیها غالب ، مغلوب سکاها شده بودند . ازاینجهت و نیز بسبب اینکه درآشور غنایم کافی نیافته‌بودند، بنای تاخت وتازرا درهمه صفحات شمال غربی ایران، آشور ـ وان. کاپادوکیه‌گذاشته وکشوری‌را بعدازدیگری غارت و خراب‌کرده پیش رفتند تا بسواحل دریای‌مغرب (مدیترانه) رسیدند دراین‌نواحی هرچه می‌یافتند غارت و آبادیها را ویران و مردم را نابود میکردند . فقط مردمانی سالم ماندندکه بقلعه‌ها پناه بردند.

پادشاه مصر پسامتیک (فسمتیخ)که فاتحانه وارد شام شده‌بودند همینکه خبر تاخت وتاز سکاها را شنید بعجله عقب نشست و بعد هدایایی برای سردار سکاها فرستاده اورا از دخول بمصر منصرف‌کرد . حرکت سکاها بطرف نجدایران معلوم‌نیست چه‌جهت داشته هرودتس گوید: آنان‌کیمیریهارا تعقیب‌کرده بآسیای غربی درآمدند.

بعضی تصور میکنند که آشور چون دید از طرف کیمیریها ومادی‌ها عرصه‌براوتنگ شده سکاهارا بکمک طلبید. ولی‌باید حقیقت امر چنین‌باشد : آمدن سکاها بآسیای غربی دنبالهٔ همان نهضت آریایی بوده‌که از قرون پیش شروع شده‌بود وآریاییان بمعنی‌اعم ـ گروه گروه ـ دسته دسته بنجدایران وآسیای غربی وارد می‌شدند . باری تاخت و تاز در ماد و آسیای صغیر سالها طول کشید . از تورات بخوبی معلوم می‌شودکه چه رعبی از سکاها وتاخت و تاز وکشتار آنها دردلهای مردم آن روز افتاده بود.

تاخت وتازآنان بقول هرودتس۲۸ سال‌طول کشید. دراین‌مدت سکاها ازملل باج‌میگرفتند و با وجود این آنها را می‌چاپیدند . عاقبت هوخشتره پادشاه یا سردار آنهارا موسوم به «مادی‌یس» (٤)که پسر«بارتاتو»بود باتمام سران سپاه سکایی‌مهمان‌کرد وهمه را درحال مستی‌بکشت.پس‌ازاین‌کار پادشاه‌ماد باسکاها جنگید وچون آنها بی‌سروسالار مانده بودند شکست خورده از ماد خارج شدند کوروش بزرگ پس‌ازتسخیر بابل در شمال و مشرق ایران‌بسکاها پرداخته وبعضی اقوام‌سکایی‌را مطیع‌کرد وبعضی‌کشته شدن کوروش را در جنگ باسکاها میدانند .

داریوش بزرگ پس ازتسخیر بابل درصدد برآمد سکاهارا مجازات کند این است قول داریوش (بیستون ستون۵بند٤). « داریوش شاه میگوید، بالشکرم بمملکت سکاهارفتم. « سکائیه .. دجله .. از دریا.. درکشتیها گذشتیم . به‌سکاها رسیدم وقسمتی‌را دستگیر کردم . آنانرا مقید نزد من آوردند وکشتم «سکون‌خا» نامی را دستگیر کردم .. بکس دیگر، چنانکه ارادهٔ من بود ریاست دادم‌بعد ازآن ایالت‌ازآن من‌گردید». بقول‌هرودتس سکاها ارباب انواع ذیل‌را می‌پرستیدند .

۱ – تابیت (یکی از آلههٔ یونانی که در یونان وی‌راهستیا ـ رب‌النوع اجاق خانواده می‌نامیدند). ۲ـپاپای، خدای‌آسمان. ۳ـآپی.

(۱) Saka . (۲) Scyth . (۳) Scolotes . (٤) Madyes.

خدای زمین واورازن‌خدای آسمان‌میدانستند. ٤- هستر (١) خدای آفتاب ٥ - آرهیم پاسا خدای وجاهت (آفرودیت یونانیان) . ٦- تاهیس ماساد خدای دریاه .

سکه‌ها عادت ندارند معبد یاهیکل ٥ آلهه را را باستثنای معبدوهیکل ارس(٢) (رب‌النوع جنگ)هراکلس هم درنزد آنها موردپرستش بود . سکه ها برای این‌آلهه قربانی میکنند و حیوانات قربانی را ازمیان حیوانات اهلی و اسبان انتخاب می‌نمایند ولی برای « ارس » قربانی انسان نیز جایزاست. بدین ترتیب که از هرصدتن اسیر یکی را میکشتند وخون‌او را باشمشیری که علامت این خداست میریزند قربان کردن خوک جایز نیست واساساً خوک نگاه نمیدارند عادات آنها ازاین قراراست: سکایی‌خون اولین دشمنی‌راکه میکشدمیآشامد وسرهای کشتگان رابرای پادشاه میبرد، زیرا قاعده براین‌جاری شده که تاسردشمن رانیاورد سهمی ازغنایم‌بوی نمیدهند . پوست مقتولان را می‌کنند و بعد آنرا مانند دستمال استعمال میکنند. بعضی‌ازاین پوستهارا لباس میسازند ازسردشمن‌که بسیارمبغوض بودماکاسه‌درست میکنند . سکاهای متمول این کاسه را بطلا می‌گیرند وچون مهمانی بسرای آنهاآید همه این کاسه‌هارا بدو نشان داده‌گویند هریک از کاسه‌ها جمجمهٔ کدام‌یک ازاقربای‌آنهاست که جنگ‌کرده و مغلوب شده و هرقدر عدهٔ این کاسه‌ها زیادتر باشد افتخارشان بیشتراست . وقتی‌که پادشاه سکاها مریض شود، سه‌تن از معروفترین فالگیران را حاضر کنند و آنها غالباً میگویندکه فلان شخص قسم بدروغ به آلههٔ خانهٔ پادشاه یاد کرد . زیرا عادت سکاها براین جاریست‌که درمواقع مهم بآلهه خانهٔ پادشاهی قسم یادکنند. براثر این سخن آن شخص را گرفته محاکمه میکنند و فالگیران او را متهم می سازند . اگر متهم انکارکرد پادشاه از فالگیران دو برابر عدهٔ اولی دعوت میکند و هرگاه آنهاهم متهم را مقصر دانستند سر اورا بریده مالش را به‌فالگیران میدهند. ولی‌اگر این فالگیران‌متهم را بی‌تقصیر دانستند فالگیران دیگر دعوت می‌شوند ودرصورتی‌کهاکثریت ایشان متهم‌را بی‌تقصیر دانستند فالگیران اول محکوم به اعدام میگردند .

هرگاه سکاها باکسی عهد و پیمانی بقید قسم ببندند چنین کنند. دوکاسهٔ‌گلی شراب ریزند بعد باچاقویاآلت تیزی زخمی ببدن متعاهدین زده خون آنهارا باشراب مخلوط‌کنند . پس از آن شمشیر و تیر و زوبین را در شراب گذارده مشغول دعاخوانی می‌شوند. چون‌این مراسم بآخر رسید از آن شراب متعاهدین و حصار عمده می‌آشامند . سکاها مردمانی فقیر وبی‌بضاعتند وغالبا باخانواده‌های خود روی اسبها حرکت واز حشم‌گذران میکنند در تیراندازی ماهرند . زبان سکاها مختلف است زیرا سکاییان غربی باآخرین سکاییان غربی باآخرین سکاییان شرقی بتوسط‌مترجم سخن‌گویند . درزمان داریوش‌کشور سکاها « ایالت پانزدهم» را تشکیل میدادند اسکندر چون برود سیحون رسید بسبب نطق‌فرستادهٔ سکاییان که باسکندر بر خورد ماباوجود منع سردارانش ازرود مزبورگذشت و سکاها پس ازقدری جنگ عقب‌نشستند ومقدونیان‌آنان‌را دنبال‌کردند وچون خسته شدند بی‌نتیجه باز گشتند .

براثر این جنگ اسکندر فهمید که جنگ در این بیابان آسیای وسطی ثمری ندارد - ولی مخاطراتش هویداست. بنابراین‌زورد با سکاییان مصالحه‌گونهٔ‌کرده باین‌سوی سیحون بازگشت وراه هند را پیش‌گرفت.

اشک هفتم فرهاد دوم در زمانی که با آنتیوخوس می جنگید سکاهارا بیاری خود طلبید ولی آنان وقتی رسیدند که وجودشان ثمری نبخشید . بنا براین حقوق و جیره‌شان را مطالبه کردند بآنها جواب دادندکه چون دیر رسیده اند مستحق پاداشی نیستند . آنان پاسخ دادندکه این همهٔ راه آمده‌اند واگردر این جنگ نتیجه ای نداشتند فرهاد میتواند درجای دیگر از وجود آنها استفاده کند . پارتیان جوابی مقنع‌ندادند. سکاها ازنخوت آنان آزرده‌خاطر گشتند وبحدود پارت‌تجاوز کردند تابغارت پردازند . فرهاد بمقابله‌آنان شتافت ودرین سفر دستهٔ ازسربازان یونانی‌را که باسارت گرفته بود با خود برد. اینان به سکاها پیوستند و بوسیله‌کشتاری‌که درقشون پارتی کردند وقتل خود فرهاد انتقامشان را ازاو کشیدند چون اشک هفتم اردوان دوم جانشین فرهاد شد. سکاها بفتح خود وقتل و غارت پارت اکتفاکرده‌بمرز و بومشان باز گشتند .

در زمان پادشاه اخیرالذکر ، هونها به‌یوئه چیها فشار وارد آوردند و اینان بسبب از دست دادن مساکنشان در مغرب مغولستان مجبورشدند جلای وطن کنند وزمین‌های تازه برای خود بیابند . بنابراین بدو بخش شده قسمت‌بزرگتر بطرف جنوب غربی رفت و به نوبت خود برسکاها فشار آوردند . مخاطرهٔ بزرگ بود. زیرادرصورت غلبهٔ این‌مردمان نیمه‌وحشی ،تمدن‌آسیای‌غربی از میان میرفت ولی خوشبختانه ایران پارتی بعداز جنگهای متعدد موفق شد که جلوی این سیل عظیم را بگیرد. امادولت‌یونانی باختر نتوانست‌سدی درمقابل‌آنان‌تشکیل‌دهد وازبیخ وبن جاروب شد. توضیح آنکه مردمان شمالی مزبور متاومت باختریان را درهم شکسته بطرف جنوب راندند. سکاها در « زرنگ» برقرار شدند وازاین زمان زرنگ (درنگیانا) بنام سکاها به « سکستان » (سیستان) معروف گردید . علاوه برآن سکاها بطرف شرق حرکت کرده کابل را بدست آوردند و سپس بطرف هند رانده قسمتهایی را ازآن تسخیر کردند ودولتی بوجودآمدکه درتاریخ بدولت « هندوسکایی» معروف است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

سکاء. [سَ کْ کا] (ع ا) مؤنث اسک. اذن سکاء، گوش‌خرد و گوش تنگ سوراخ. (منتهی‌الارب) . (آنندراج)(مهذب‌الاسماء). || زرهٔ تنگ . (منتهی الارب) . (از آنندراج) .

سکات. [سُ] (ع مص) سکوت.(اقرب‌الموارد) خاموش شدن . (منتهی‌الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی). || (اِ)آنچه‌خاموش گرداندکسی‌را . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . || خاموشی‌دراز.(منتهی‌الارب) . || تمامی چیزی . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || (اِ) ماری که تا نگزد معلوم نگردد. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

سکاتة. [سُ تَ] (ع مص)خاموشی‌دراز. (منتهی‌الارب) . || آنچه خاموش گرداند کسی را. (منتهی‌الارب). رجوع به‌سکات شود .

سکاجه [سُ جَ] (اِ) رجوع به‌سکاچه شود .

سکاچه . [سُ چَ] (اِ) سخن ناشنو. (برهان). ||ستیهنده وستیزه کننده. (برهان). ستیهنده. (جهانگیری). || کابوس وعبدالجنه‌وآن سنگینی‌است که درخواب برمردم می‌افتد . (برهان). شکلی‌مهیب‌که آدمی‌از آن درخواب می‌ترسد یاپنداردکسی‌گلویش می‌افشارد . بعربی کابوس وبفارسی بختک گویند . باروک ، برک . مرد بددل سکاجه. (منتهی‌الارب).ضاغوط.(آنندراج).(دهار). (آنندراج) . خفتو - (ملحض اللغات) . نیدلان. ||خارپشت‌تیرانداز. (برهان). رجوع کنید به :«رکاشه» چکاته - سکاسة (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

سکاد. [سَ] (اِ) مبدل«چکاد» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . سرکوه (برهان). || فرق آدمی. (برهان) مبدل‌چکاد است که تارک سرباشد . (ازانجمن‌آرا) . (آنندراج) .

سکار . [سِ وَ سَ وُ سُ] (اِ) هرن آنرا ازریشهٔ«سکارنه»(٣) « گارمو » (٤) اوستایی بمعنی زغال سوخته دانسته . ولی

(1) Hoytoser. (2) Arés. (3) Skarana. (4) Garemô.

هو بشمان این وجه اشتقاق را مشکوک میداند افغانی « اسکور » (۱) (زغال) رجوع به سکارو شود.

(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

زغال وانگشت باشد . (برهان).

|| انگشت افروخته.(برهان). (آنندراج):

بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی‌خورد چو ظلیم.
سوزنی.

|| نوعی از طعام . (برهان). (آنندراج).

سکار. [سَ کْ کا] (ع‌نف) نبیذ فروش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (دهار).(مهذب الاسماء).نباذ.(اقرب‌الموارد).

سکارآهنج. [سُ هَ] (اِ) آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند. (برهان).آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند و اکنون آنرا آتش کش گویند زیرا سکار [سُ] انگشت افروخته باشد. (آنندراج). سیخ‌آهنی که بدان انگشت افروخته و نان‌از تنور کشند. (رشیدی). کلاب. (دهار) .

سکارو . [سُ] (اِ) نـان وگوشتی را گویندکه برروی زغال‌افروخته‌واخگر بپزند. (برهان). (آنندراج). نانی که‌برروی‌انگشت افروخته افکنند تا بریان شود . (رشیدی) . || چنگالی. (برهان). ||مالیده. (برهان).

سکاری. [سُ یا سَ] (ع اِ) ج ،سکران. (مهذب‌الاسماء). (دهار). مستان. (غیاث) :

درحلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش‌بلبل
هات الصبوح هبوایاایهاالسکاری .
حافظ.

سکاسته. [سُ تَ] (اِ) بمعنی زکاسته وآن خارپشتی باشد که خارهای خودرا مانند تیراندازد وبعربی مدلج گویند. (برهان) . (جهانگیری) . خارپشت . (آنندراج) . مصحف زکامه رجوع به سکاسه وسکاشه و سکاشته شود.

سکاسه . [سُ سَ] (اِ) سکاسته‌است که خارپشت‌تیراندازباشد.(برهان).(آنندراج). رجوع به‌سکاسته وسکاشته شود.

سکاشته. [سَ تَ] (اِ) خارپشت کلان تیرانداز. (برهان). (آنندراج) . رجوع بهٔ سکاسه ـ سکاسته شود.

سکاشه. [سُ شَ] (اِ) رجوع به‌سکاسه و سکاسته‌وسکاشته شود .

سکاف.[کْ کا] (ع‌نف) کفشگر.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سکافره. [سُ رَ](اِ) مصحف « شکافه» «رشیدی» ورجوع کنید به‌سکافه.

(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

زخمهٔ سازنده‌ها را گویند و بعربی مضراب خوانند وآن درقانون ورباب استخوانی‌است که بردست گیرند.و در عود وطنبور ناخن دست باشد. (برهان). (آنندراج) . زخمهٔ مغنیان. (اوبهی) . رجوع به سکافه شود.

سکافه. [سُ فَ] (اِ) بمعنی سکافره که مضراب سازنده‌هاباشد. (برهان) . رجوع به شکافه وسکافره شود.

سکافه. [سَ فَ](ع اِ)کفشگری.(منتهی الارب) . (دهار). (اقرب‌الموارد) .

سکاک. [سَ] (ع اِ) هوای میان زمین وآسمان. (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . جوتی که میان زمین‌وآسمانست. (آنندراج). ||جای پرازتیر. (منتهی‌الارب).

سکاک . [سِ] (ع اِ) صف ورسته . (منتهی‌الارب) .

سکاک. [سَ کْ کا] (ع‌نف) آهنگر چه سکک [سَ کْ کَ] حلقهٔ آهن‌را گویند . (آنندراج). (غیاث). || کاردگر. (دهار) . (مهذب‌الاسماء). || کسی که بردرم ودینار سکه‌زند.(غیاث). (آنندراج).

سکاک . [سَ ک کا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن خلیل مشهور بسکاک شاگرد ابومحمد هشام‌بن‌الحکم (وفاتش درحدود ۱۹۹) واز معاصرین چندنفر ازمشاهیر معتزله مثل ابو-عثمان عمربن بحرجاحظ (۱۶۰-۲۵۵)و جعفر محمد بن عبدالله اسکافی (وفاتش در ۲٤۰) وابوالفضل جعفربن حرب (وفاتش در ۲۳۶) است او با این دو نفر اخیر ـ مناظراتی نیز داشته وازرجال مشهور شیعه و ازمصنفین‌کتب ایشان است.

لقب او در غالب کتب قدیم بتحریف شکال وسکال ضبط شده ولی‌بلاشبهه این کلمه‌سکاک است بمعنی کسی که‌کار او ساختن سکه یعنی گاوآهن باشد ومصحف شکاك است .

ابوجعفر سکاک از شاگردان هشام‌بن الحکم است وعلم‌کلام را از او فراگرفته و باآنکه در بعضی مسائل بااو اختلاف حاصل کرده باز در اصل امامت پیرو عقیدهٔ هشام بوده است . از جمله تألیفات او کتاب‌المعرفة و کتاب‌التوحیدات‌است .

(از خاندان نوبختی‌ص ۸۱-۸۲).

سکاکه . [سُ کَ] (ع ص) خورد گوش. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || (اِ) هوای میان زمین وآسمان . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || هوایی که ملاقی ابراست . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || مرد منفرد برای خود . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سکاکی . [سَ کْ کا] (اِخ) ازماوراء النهر بود ، و اهل سمرقند باو بسیار معتقد بودند، وبی‌نهایت‌تعریف میکنند.امادرموقعی که درسمرقند بودم. هرچند تفحص‌نمودم‌که از نتایج طبع او چیزی معلوم کنم چنانکه تعریف می‌کنند پیداشد . از همه جوابی که عاجزمی‌شدند سخن ایشان‌این بودکه‌همه‌ابیات خوب مولانا لطفی از اوست که بنام خود کرده است . اما در ماوراءالنهر امثال این سخنان مکابره بی‌مزه بسیار است. این مطلع را بمولانا سکاکی اسناد میکنند. ترکی

نی‌نـاز بونی شیوه دو رای جادوگوزلوك شوخ وشنگ
کبک دری طاوس را ایوق البته یو رفتار دینک .

(مجالس‌النفایس ص ۵۱) .

سکاکی . [سُ کْ کا] (اِخ) رجوع‌به‌بابا فغانی شیرازی یافغانی شیرازی شود .

سکاکی. [سَ کْ کا] (اِخ) ابویعقوب سراج الدین یوسف . رجوع به ابویعقوب سکاکی‌ودانشوران خراسان ص۲٤۶شود.

سکاکین . [سَ] (ع اِ ج) جِ سکین. بمعنی کارد.(دهار). (آنندراج).

(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی).

سکاکیه. [سَ کْ کا یَ](اِخ)اصحاب ابوجعفر محمدبن خلیل سکاك از متکلمین شیعه امامیه. اینان در اصل امامت پیروعقیدهٔ هشام بوده‌اند. (هشام‌بن الحکم) . رجوع به‌سکاك وبه‌خاندان نوبختی ص ۷۲ و۲۵۷ شود .

سکال. [سِ] (اِ) اندیشه‌وفکر.(برهان). ــ بدسگال‌ـ بداندیش.||خواهنده.(برهان). || طلب کننده. (برهان) . || گوینده . (برهان). || گفتگو. (برهان).رجوع‌بسگال وسگالیدن وسگالش شود.

سکالش . [سِ لِ] (اِ) فکر واندیشه. (برهان) ، (انجمن‌آرا) :

ای مج کنون توشعر من از برکن وبخوان
ازمن دل وسکالش(۲)ازتوتن‌وروان.

(از رودکی بنقل رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۲۲).

سکالش چنان شد دوکوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را .
نظامی.

|| متفکرواندیشه مندبودن. (برهان) . || خواستن. (برهان). || کارسازی‌کردن. (برهان) . رجوع به سگال و سگالش شود .

سکالش کردن . [سِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) . اندیشه‌کردن : وچون آرزو آید سکالش‌کند:

(بیهقی) .

محتشم را بمال مالش کن
بی‌درم را بخون سکالش‌کن .
نظامی .

(۱) Skôr.

(۲) سکاوش ؟ (نل) .

گر سکالش کنی بهفت‌اقلیم
یک کریم سخاسکال نماند.
خاقانی.

رجوع به‌سگالش کردن وسگالیدن شود .

سکالش گر . [سِ لِ گَ] (نف) اندیشه‌مند اندیشه کننده :
سکالش‌گری کونصیحت کنید
درچاره را در کف آرد کلید .
نظامی.
سکالش‌گریهای خاطرپسند
که از رهروان بازدارد گزند.
نظامی.

سکالنده . [سِ لَ دَ] (نف)اندیشنده. درنگرنده :
سکالنده فال چون قرعه راند
زطالع تواند همی‌نقش خواند.
نظامی.
رجوع به‌سگالنده‌شود.

سکالو. [سُ](ا) = سکار و (ه.م) = سکالیو (ه.م) = شکالیو (ه.م) .
(ازحاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین).
آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش پخته‌باشند از نان وگوشت وغیره و سکالیو هم گفته‌اند . (برهان) . رجوع به سکارو شود .

سکاله. [سُ لَ](ا)فضلهٔ‌سگ.(برهان). سرگین سگ.(اوبهی). گه سگ . (صحاح الفرس). غائط سگ . (لغت‌نامه اسدی) :
یکی بگفت نه‌مسواک خواجه‌گنده‌شده‌است
که‌این سکاله وگوه سگ‌است خشک‌شده.
عمارهٔ مروزی .
رجوع به‌سگاله شود .

سکالیدن. [سِ دَ] (مص) اندیشه و فکر کردن (برهان). مشاورة.(دهار) :
باقصای جهان ازفزع تیغش هرروز
همی صلح سکالددل‌هرجنگ‌سکالی.
فرخی.
ای فرخی ارنام نکوخواهی جستن
گرد دراوگرد و جزآن‌خدمت‌مسکال.
فرخی.
کاری‌که نه کارتست مسکال
راهی‌که نه راه‌تست مسپر.
ناصرخسرو.
سکالید با ویژگان سرای
همه تیغ وجوشن بزیرقبای.
اسدی.
سوی رزم ایرانیان باشتاب
شبیخون سکالید وبگذشت‌ازآب.
اسدی .
پس دیگرسال حرب دیگرسکالیدند.
(قصص‌الانبیاء) .
شاعران کار و اندیشه شعررا بشب‌سکالند.
(تفسیر ابوالفتوح).
و... کار سکالیدن باشد بشب و شبیخونرا و غارت شب‌را تبیت خوانند برای آنکه بشب سکالیده‌باشد و جیاتی گفت کاری باشدکه در خانه بسکالند. (تفسیرابوالفتوح)
آنجا که فسانهٔ سکالی
ازقدس‌خدانباش‌خالی.
نظامی.
باخود غزلی همی‌سکالید
گه نوحه‌نمود وگاه نالید.
نظامی.

سکان. [سَ] (اِخ) سگزی. سگزیان:
بفرمود تا ارایل اسفندیار
چنین باسکان ساختن کارزار .
فردوسی .
ولقبش [بهرام‌ثالث] سکان شاه وسکان‌نام سیستان است . (مجمل‌التواریخ والقصص).

سکان. [ ] (اِخ) ابن طغشاده‌از شاهان بخارا که‌پس ازطغشاده بپادشاهی رسید و مدت هفت سال سلطنت کرد و وی نیز در غوغایی کشته‌شد.
(از رودکی سعید نفیسی ج۱ص۲۲۳).

سکان. [سَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش‌صومای‌شهرستان‌رضائیه.دارای ۱۳۲تن سکنه‌است.آب‌ازدره‌سرکانی،محصول: غلات. توتون. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سکانه. [سُ نِ](اِخ) ده ازدهستان‌چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ،جلگه، دارای ۶۲۴ تن سکنه ، محصول غلات .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

سکانه. [سُ نِ] (اِخ) ده از دهستان زلقی بخش‌الیگودرز شهرستان بروجرد . دارای۲۳۳تن سکنه. آب از قنات و چاه - محصول چغندر ، پنبه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۶).

سکاوند. [سُ وَ] (اِخ) نام قریه‌ایست بروستای غزنین و معرب آن ساوند است .
(آنندراج):
وسوی قلعه سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدندش .
(تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۰۲).
نشیمن گرفت از سکاوندکوه
همی‌دارد ازرنج گیتی ستوه.
اسدی.
نریمان را ناگاه بحصار سکاوند سنگی‌برسر زدند . (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۴۲).

سکاهن. [سِ هَ] (ا) رنگ سیاهی‌را را گویند که از سرکه وآهن ترتیب دهند و بدان جامهٔ و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند. (برهان) . رنگی که چرم گران از ازسرکه وآهن سازند برای سیاه کردن چرم ودراصل‌سک‌آهن‌بود.(آنندراج).(رشیدی). (غیاث) :
وآنگهی پیش راح ریحانی
کرد باید سکاهن افشان .
نظامی.
کسی راکه جانش بآهن‌گرم
بسی جامه‌ها درسکاهن رزم.
نظامی.
اندر سکاهن شب ونیلاب آسمان
وجامهٔ دورنگ‌بهرمه برآورید.
خاقانی .
درپردهٔ خم‌آهنی ابر سکاهنی
رنگ خضاب برسردنیابرافکند.
خاقانی.

سک‌المسک. [سُكْ کُ ل مِ] (اِ)مرکبی است ازمازو وقاغره وقلیخه وبسباسه وصندل مقاصری‌وسنبل‌الطیب وعسل.(الفاظ‌الادویه).
رجوع به‌تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن‌واختیارات‌بدیعی‌شود.

سک‌انگبین . [سِ اَ گَ] (امرکب).
سرکنگبین ، و آبش چون با سک انگبین بخورند یرقان را نیک بود .
(الابنیه عن حقایق‌الادویه).

سکب . [سَ] (ع‌مص‌لوم.) ریزانیدن آب . (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر-بیهقی)(دهار). ریختن‌آب. (منتهی‌الارب) . (دهار). || پیاپی‌شدن باران پیوسته بزرگ قطره . (منتهی‌الارب). || اذان‌گفتن مؤذن. (منتهی‌الارب). || (ع اِ) مرد دراز بالا . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || نوعی‌از جامهٔ باریک . (منتهی‌الارب) . نوعی جامه (اقرب‌الموارد) . || مس یاارزیز. (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . || اسب نجیب تیزرو، فراخ‌گام،سبکروح ، بانشاط.(منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . ||کار لازم . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || باران پیوسته‌بزرگ قطره. (منتهی‌الارب). الهطلان الدائم.(اقرب‌الموارد).
|| نام اول اسبی‌که در ملک آنحضرت صم درآمد وبدینمعنی بتحریک هم‌آمده‌است . و آن کمیت سپید پیشانی وهرچهار دست وپای سفیدودست‌راست‌اومطلق‌بود.(منتهی‌الارب).

سکب . [سَ كَ] (ع اِ) درختی است خوشبو . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || شقائق‌النعمان. (اقرب‌الموارد) . لاله . (منتهی‌الارب) .

سکبا. [سِ] (ا) ازسک(سرکه)+ با (ابا) (ازحاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌تصحیح‌دکترمعین) .
نام‌آشی است‌که ازسرکه وگوشت وبلغور و میوه خشک پزند وآن چنانست که‌گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند وهروقت‌که خواهند صرف کنند ووجه تسمیه‌اش سرکه بااست چه‌سک بمعنی سرکه وباآش را گویند . (برهان). آش سرکه زیراکه‌سک مخفف سرکه وبابمعنی‌آش‌است چنانچه شور را شورباگویند. (آنندراج) . نوعی ازآش‌است‌که ازبلغورگندم وسرکه و نبات وگوشت وکشمش سازند .
(غیاث):

دفع مضرت باسکبا وسماق و ناربا کنند.
(نوروزنامه).

زمعشوقه وفاجستن غریب‌است .
نگوید کس که سکبابر طبیب‌است.
نظامی.

کز برای شوربایی بردراینها شوی
اولت‌سکبا دهند ازچهره‌وآنگه‌شوربا.
خاقانی.

زعفران رنگ‌نماید سرسکباش ولیک
گونهٔ سگ مگس‌است‌آنکه زسکبابینند
خاقانی.

نقلست که ده سال بود تاذوالنون راسکبایی آرزو میکرد وآن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا بعیدی مارا لقمهٔ سکبا دهی .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

معده حلوایی بود حلواکشد
معده صفرایی بود سکبا کشد.
مولوی .

نورمزعفر ظلمت سکبا
برسرخوانم شمع شبستان.
بسحاق اطعمه.

یکی بهرسکباازنان‌روزه‌بست
چو نان خورده‌شد دیگ‌سکباشکست.
امیرخسرودهلوی.

سکباج. [ِس] (ِا) معرب سکبا که‌نوعی ازآش‌است که ازسرکه وبرنج یابلغورسازند. (غیاث) . (آنندراج) . معربست وآن نان خورش است که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاهی میوه خشک را هم اندازند . (منتهی‌الارب) . ابوعاصم. ام‌القری . (المرصع) :

از بخارا آن بداند تیزهش
دیگ شیرین را زسکباج‌ترش.
مثنوی.

سکباجه . [ِس َج] (ِا)رجوع به‌سکبا وسکباج شود.

سکبه . [َس ِب] (ِا)پارچهٔ‌گرد بریده برای‌سریرمانندشبکه.(منتهی‌الارب).||پوست تنک که برروی جنین‌باشد. (منتهی‌الارب).

سکبه . [س َ ک َ ب َ] (ع ِا) مبوسهٔ سر . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکبینه. [َس َن] (ِا) = سکوینه.(ه م) = صفبین (معرب) = سقبین (ه .م)= «سگاپنون»(۱)(اشتنگاس) صفبین = لاتینی «سگاپنوم» (۲) .
(ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین).
صمغی که از گیاه سکبینه استخراج می شود ودرطب ازآن بعنوان مقوی و قاعده‌آور و ضدتشنج استفاده میگردد . این صمغ دارای بوی نسبةً مطبوع است ولی مزهٔ تلخی دارد ودارای خواص صمغ باریجه‌است .

۲ ـ عاف سکبینه گیاهی است پایا از تیرهٔ چتریان ودارای‌ساقه‌های‌ضخیم‌است. ارتفاعش بین‌یک‌تادومترمیرسد. برگهایش سبز وپوشیده ازکرکهای ریزاست گلهایش زرد ومیوه‌اش بدرازی ۱۰ تا۱۲ میلی‌متر و بقطر۲ میلی‌متر است . دانهٔ این‌گیاه‌را نیز در تداوی بکار میبرند و بنام حب السکبینج مینامند . گیاه مذکوردرنواحی‌البرز وشمال ایران‌بفراوانی میروید ـ سکوینه‌ـ صفبین ـ سکبنی سبکبج. سکبینج . (فرهنگ‌دکترمعین). صمغ گیاهی است وازجمله‌دواهااست سکبیج‌معرب‌آنست. (رشیدی) .

سکبستان . [َس َپ] (ِا) سپستان ـ سفستان. دبق : حقنهٔ دیگر قولنج بلغمی را بگیرند حلبه وتخم کتان.. عناب و سکپستان از هریکی سی‌عدد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به سپستان شود .

سکبینج . [َس َن] (ِا) صمغ نباتی‌است مسخن وملطف وجالی و محلل ریاح واورام سلبه و مدرحیض و مسهل بلغم غلیظ و این معرب سکبینه است. (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . بپارسی سفبین (۳) است.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (ازبحرالجواهر).
از آن جمله که موجود نباشد الا باصفهان سکبینج وجاوشیر وترنجبین.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۰).

سکت . [َس] (ع‌مص) خاموش شدن . (منتهی‌الارب).(تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی). خاموش بودن. (دهار) . || فصل کردن میان دونغمه بدون دم زدن.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(اقرب‌الموارد). || آرمیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || فرو شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || (ع ِا) مرد همیشه خاموش. (منتهی‌الارب)(آنندراج) .
|| مردم‌کم‌سخن‌که چون بسخن درآیدنیکو گوید . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (اقرب‌الموارد).

سکتة . [َس َت] (ع ِا) مرضی‌است که حس وحرکت درتن زائل‌شودومریض چنان نمایدکه مرده‌است . (آنندراج). (غیاث) . بیماریی که بسبب شدت‌کامل دربطون دماغ‌و مجاری روح اعضاء صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد . (منتهی‌الارب) . اختلال‌ناگهانی وشدید یکی ازعروق‌اندامهای حیاتی‌که موجب بخطرانداختن حیات شود . این اختلال ناگهانی ممکن است براثرانسداد یااتساع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضای حیاتی (مانند مغز ـ قلب ـ ریه یاکلیه) باشد درهر حال‌سکته خطرناك است وغالبامنجربمرگ‌میشود.(فرهنگ‌دکترمعین) و یک‌ساعت لقوه وفالج وسکته افتاد ویرا: سکته‌راماند بسیم نزعش روز(تاریخ‌بیهقی) .

سکته را ماند بسیم نزعش روزنبرد
که بیکساعت برمرد فروگیرد دم.
فرخی.

ـــ سکتهٔ بلغمی ـ سکته‌ای‌که‌براثر خیززیاده از حد پرده های دستگاه مرکزی اعضای حیاتی حاصل میشود معمولا این‌قبیل خیزهای پرده‌های‌مغزی براثرمعالجات‌زیاد باارسنیک دیده شده است، سکته مائی.
ـــ سکتهٔ دموی ـ قطع ناگهانی جریان‌خون دریکی ازاعضاکه ممکن‌است براثر انقباض شدید عروق آن ناحیه حاصل شده باشد.
ـــ سکتهٔ ریه. انسداد قسمتی از عروق خونی ریه‌است که موجب تشمع وازبین رفتن‌حیات آن قسمت ازنسج ریه می‌شود، فجأة.
ـــ سکتهٔ‌مائی ـ سکتهٔ بلغمی.
(فرهنگ دکترمعین).
|| نوعی از هاءکه آنرا هاء سکته‌گویند .
(فرهنگ دکترمعین) .
نوعی از حرف‌هاکه آنراهای سکته‌گویند . (آنندراج) (غیاث). || درقرآن خواندن بازماندن است. (ازآنندراج). (غیاث) .
|| باصطلاح شعرا آنکه در وزن اندکی توقف باشدکه قبیح نماید ودربعضی جاملیح پندارند.((آنندراج).

سکتة. [ُس َت] (ع ِا) آنچه بدان‌باز دارند بچه و غیراو را و خاموش کنندش . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) ||بقیه که درآوند بماند . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

سکته‌ور. [َس َت َو] (ص‌مرکب)آنکه عیب سکته داشته باشد و آنرا بتازی سکوت خوانند. (آنندراج) :

پای خردم ز سنگ جهال
اعرج شد وسکته‌ورشد اقوال.
درویش‌واله‌هروی(بنقل‌آنندراج) .

سکتیت . [ِس] (ع ص) مرد پیوسته خاموش. (منتهی‌الارب) .

سکج. [َس ِك] (ِا) مویز راگویندوآن انگوری‌باشد که‌درآفتاب یاسایه‌خشک‌سازند. (برهان). مویز . (انجمن‌آرا) . (اوبهی) (جهانگیری):

همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون‌سکج‌زپیری‌خشک.
لبیبی.

درجوانی پیرگشتم از جفای روزگار
همچو انگوری‌که اندر غورگی گرددسکج.
شهاب‌الدین.

سکخانه . [ِس ک] (ِا) میکده و و شرابخانه و دکان شراب فروشی. (ناظم‌الاطباء) .

---

(۳) صفبین . رجوع بهمین کلمه شود .

(۱) Sagapenon. (۲) Sagapenum.

سکر. [سَ] (ع مص) پر کردن و بستن نهر آب را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (دهار). (تاج المصادر بیهقی). || افسون کردن کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج).
|| (ع اِ) تره‌ایست از بهترین تره‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) .

سکر. [سَ کَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || نبیذ خرما . (منتهی الارب)(آنندراج). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸) (مهذب الاسماء). || هرچیز که مست کند . (منتهی الارب) . (آنندراج). ||هرچیز که حرام است خوردن آن ازمیوه وجزآن.(منتهی الارب) (آنندراج) || سرکه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || طعام. (منتهی الارب)(آنندراج) . || کشوث. (۱) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)، || امتلاء وپری شکم .(منتهی الارب). (آنندراج). || خشم وخشم پنهان. (منتهی الارب). (آنندراج).

سکر. [سَ کِ] (ع اِ) مست وهمیشه مست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ||مصطکی. (رشیدی).

سکر. [سُ کَّ] (اِ) معرب شکر که طعام را بدان شیرین کنند.(غیاث). شکر معرب آنست. (آنندراج) . (مهذب الاسماء)(دهار). رجوع به شکر شود . || خرمای تر ونیکو . (آنندراج) (منتهی الارب). || انگوری است که چون اورا آفتی رسد ازهم پاشد وآن بهترین انگورهاست. (آنندراج). (منتهی الارب). || سکرالعشر. شبنمی است که بردرخت عشر منعقد گردد شبیه پاره‌های نمک. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . صمغی است که از درخت عشر یمنی اگر بیرون میآید در موضع گل وی خشک گردد جمع میشود وآنرا بدین نام خوانند . تیغال، شکرک کوهی. (الفاظ الادویه). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن - اختیارات بدیعی و فهرست - مخزن الادویه).

سکر.[سُ] (ع اِ) مستی. (غیاث) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ترجمان - القرآن ترتیب عادل بن علی) . || (مص) مست شدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار).
|| نشأه. (غیاث) . || شراب و آنچه مست گرداند . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| در اصطلاح عرفانی سکر یعنی مستی و عبارت از غیبت است بواسطهٔ داروی قوی و سکر را زیادی است بر غیبت بوجهی زیرا صاحب سکر هرگاه متونی در سکر نباشد مبسوط است وگاهی اخطار اشیاء ازقلب او ساقط میشود درحال سکرش واین حال متساکر است. در شرح منازل است که سکر اشارت است به سقوط تمالک درطرب وازمقامات محبین است. دردستور است که سکر کیفیت نفسانیه است که موجب انبساط روح است و عبارت از غفلت است که عارض میشود بواسطه غلبه سرور و بالجمله هنگامیکه عشق ومحبت بآخرین درجه برسد وبرقوای حیوانی وانسانی چیره گردد حالت بهت وسکر وحیرت پدید آید وسالک را مبهوت ومتحیر وسرگردان میکند .
لاهیجی گوید : سکر و حیرت ودهش وواله وهیمان است که ازمشاهدهٔ جمال محبوب دست میدهد وگفته شده است که مرحلهٔ بیخودی را مرحلهٔ سکر گویند که درآن مرحله سالک را نه دین است ونه عقل ونه تقوی ونه ادراک و درمقام فنا و نیستی محو گشته و از شراب طهور مست وحیران وسربخاک مذلت ونیستی نهاده. رسالهٔ قیشریه ص ۳۸ - شرح منازل ص ۲۰۱ دستور ج ۲ ص ۱۷۷). درشرح کلمات باباطاهر است که سکر حقیقی آنستکه سالک درفنا مقام گیرد. «والسکر غفلة اهل الوصول» (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۳۰۰):

موج خاکی فهم ووهم وفکرماست
موج آبی محو وسکر است وفناست.
مثنوی .

تاچه باشد هوش تو هنگام سکر
او چه مرغی گشته صید دام سکر
مثنوی.

ای تو زارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو وسکر وانبساط.
مولوی.

رجوع به تعریفات وکشاف اصطلاحات - الفنون شود .

سکر. [سِ] (ع اِ) بندآب ونهر. (منتهی الارب) (آنندراج). بندبسته.(مهذب الاسماء).||آنچه بدان بند کنند. (منتهی الارب). (آنندراج) .
|| کناره بلند از نهر وآب. (منتهی الارب). (آنندراج) .

سکرآباد. [سَ] (اِخ) ده جزء دهستان کیونی بخش سجید شهرستان هروآباد. دارای ۳۴۱ تن سکنه است. آب ازرودخانه - محصول غلات وحبوبات پنبه، کرچک. شغل زراعت. گله داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

سکرات. [سَ کَ] (ع اِ) ج ، سکرة . (دهار). بی‌شعوری . بیهوشیها و تکلیفی که بوقت مرگ باشد . (آنندراج) . (غیاث) :
یکی از سکرات ملک آنستکه همیشه جانیان را بجمال رضا آراسته دارد. (کلیله ودمنه).

یک دو آواز برآید ز چراغ
وقت مردن که بود درسکرات.
خاقانی .

سکران. [سَ] (ع ص) مست .(دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). (مهذب الاسماء) . (آنندراج) :

مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه سکرانی(۲) زدوغ.
مولوی.

- سکران ملطخ . شوریده عقل . (مهذب الاسماء) .
- سکران طافح . پراز شراب.(مهذب - الاسماء) .

سکران. [سُ](اِخ) شیخ سکران که درچهارفرسخی بغداد مدفون ودیهی بنام وی منسوبست . ازنزهة القلوب ص ۳۶ وتاریخ گزیده ص ۷۹۱.

سکرانه. [سَ] (ع ا)مؤنث سکران. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سکرپس. [سِ کُ] (اِخ) (۳) نخستین پادشاه آتیکا است که بنابر افسانه‌های قدیم یونان در ۱۵۸۰ پیش ازمیلاد از شهرسائیس بدان سرزمین آمد ومردم را آداب اجتماعی وازدواج وزراعت و تجارت و دریانوردی آموخت وپرستش ژوپیتر ومی‌نردا ونپتونوس را درمیان آنان معمول ساخت.
(تاریخ تمدن قدیم ایران) .

سکرت. [سَ کَ] (اِ) مستی . از سر نخوت وسکرت غرور بکثرت اتباع واشیاع خویش از شهر بیرون آمد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
رجوع به سکرة شود. || غرور-خودخواهی. تکبر: ممکنست سکرت سلطنت... اورا بر این باعث باشد . (کلیله ودمنه). امیر ابو - الحرث ازسرسکرت جوانی وغفلت کودکی و...
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سکرجه. [سُ کُ رُ جَ] (ع ا)ظرفی است کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک از مشهیات و جوارشات و مانند آن کرده بر موائد نهند . فارسی است و قیل معرب سکوره وچون خوردن درآن ازآداب مبتکرین است و اهل نعمت درآن خورند . قال لااکل فی سکرجه. (آنندراج) (منتهی الارب) . سکوره، سکرجات جمع.(مهذب - الاسماء) . || واحد وزن.(فرهنگ دکترمعین). || سکرجه صغیر. واحدوزن معادل سه اوقیه .(رسالهٔ مقداریه فرهنگ ایران بنقل ازفرهنگ دکترمعین). ||سکرجهٔ کبیر. واحد وزن معادل نه اوقیه وآنرا صدقه نیزگویند.
(بنقل ازفرهنگ دکترمعین) .
|| سکرجهٔ مطلقه . واحد وزن معادل شش استار وچهاریک استار . (بنقل از فرهنگ دکترمعین) .

سکرجه. [سُ رُ جَ] (اِ).. امین الدوله گوید نباتی است برگش شبیه به برگ مورد در وسط آن خاتمی شبیه بچشم وبحیی العالم

(۱) بیخ گیاهی است . (۲) نه مستی (ن ل). (۳) Cecrops.

شباهتی دارد گرم و خشک و جهت صلابت سپرز نافع ومسهل سودا است ومؤلف‌تذکره گویدحب‌السواك‌است.(تحفه حکیم مؤمن). واسکرجه [سکرجه] من مانه [ماه بادروج] تنفع من سوءالنفس . (ابن‌بیطارج۱ ص۷۶). رجوع به‌اسکرجه شود.

سکرچه. [سُ کُ رُ چَ] (اِ) پیمانه‌ایست. (آنندراج) . (فرهنگ دکترمعین). ||ظرفی است.(آنندراج).

سکردان. [سُ کْ کَ](اِ)معرب شکردان ظرفی است که‌درآن میوه وشکر ریزند. (از دزی‌ج۱ ونشوءاللغةص۹۸).

سکرفنده . [سَ کَ فَ دَ] (نف) اسب واستر سکندری خورده‌راگویند یعنی‌بسر در آینده. (برهان). (آنندراج) .

سکرفیدن . [سَ رَ دَ] (مص) بسر در آمدن‌وسکندری خوردن ستور. (آنندراج). (برهان) .

سکرکه.[سُ کُ رُ کَ] (اِ) شرابی که‌از ارزن سازند. (آنندراج) . (برهان). شرابی مرحبشه راکه‌ازارزن‌گیرند. لغت حبشی‌است معرب‌سقرقع[سُ قُ قَ] (منتهی‌الارب). نبیذ اهل حبشه. (بحرالجواهر).

سکرنه . [سُ کُ نَ] (اِ) سقرنه است که خارپشت راگویند. (آنندراج). سفر وسفرنه (جهانگیری) . رجوع به سفر و سفرنه شود .

سکروجة . [سُ رَ ج] (ع ا) رجوع به سکرجه وسکاربج وسکارج شود .

(دزی ج۱ ص۱۶۶۸).

سکره.[سُ رَ یا سُ کْ کُ رَ یا سُ کْ کَ رَ](ا) کاسهٔ راگویند که‌ازگل‌ساخته‌باشند. (برهان). کاسهٔ گلی که خرد باشد واسکره نیز آمده . (غیاث) . کاسهٔ گلی‌وآنرااسکوره‌نیز گویند:

ز نقشبند خمیر تو مایه می‌یابد
خم و سکرهٔ رنگ تومصوران‌بهار
اثیر اخسیکتی .

(جهانگیری). || درکتت طبی پیالهٔ است که مقدار معین میگیرد و بنابراین در اوزان و مکائیل مذکور می‌شود وسکوره واسکره‌نیز گویند.(رشیدی). کاسه راگویند وآن پیاله‌ای است که ازگل سازندومقدار معین درآن‌جای گیرد بنابراین در اوزان ومکائیل مذکور میشود و آنرا اسکوره و اسکره نیز گویند . (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) : بگیرند فلوس خیار شنبر ومویز دانه بیرون‌کرده‌از هر یکی سه استار و اندر چهار سکره آب بپزند تابه‌نیمه بازآید .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

متاعی خسیس‌است که آنرا قدری و قیمتی و بقایی نباشد چون ... و سکره و قدح .

(تفسیرابوالفتوح).

بمنقار زمین بکاوید دوسکره پدید آمد یکی زرین پرکنجد ویکی سیمین پرگلاب.

(تذکرة اولیاء عطار) .

... و با دو چشم چون دوسکرهٔ خون عظیم هراسی‌دروپدیدآمد .(تذکرة الاولیاءعطار) .

بود شهری بس عظیم ومه‌ولی
قدر او قدر سکره بیش‌نی.
مولوی .

آن دمی کوسخن ازسکرهٔ مرغول کند
از خجالت زتن سکرة بگشاید خوی.
سیف اسفرنگ .

سکرة . [سَ رَ] (ع اِ) ضلالت و گمراهی . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . مستی . (آنندراج) . || شدت موت وغشی آنست . (آنندراج). فیخه، ثقوة،فواق . (زمخشری) . سختی مرگ. (دهار). سختی و سرگردانی و مشقت و منه سکرةالموت سکرات‌جمع.(مهذب‌الاسماء). سکرةالموت. شدت موت وغشی‌آن‌است. (منتهی‌الارب).
ـــ سکرةالهم . شدت غم. (منتهی‌الارب).

سکرة. [سَ کَ رَ] (ع اِ) دانهٔ تلخ که باگندم‌آمیزد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکرة. [سَ کِ رَ] (ع اِ)مونث‌سکر. (منتهی‌الارب) .

سکره . [سَ رَ] (ع اِ) شکر(وآن اخص از سکراست). (منتهی‌الارب).

سکری. [سَ رٰی] (ع‌اِ) مؤنث سکران، سکاری‌جمع . (آنندراج).

سکری . [سُ کْ کَ] (اِ منسوب) شکرفروش. (مهذب‌الاسماء) .

سکری. [سُ کْ کَ] (اِمنسوب) خریدار وفروشنده شکر و حمل کنندهٔ آن .

(ازالانساب سمعانی) .

سکری. [ ] (اِخ) ابوسعید حسن بن حسین بن عبیدالله بن عبدالرحمن‌بن العلاء السکری . معرفتی نیکو به لغت و انساب و ایام داشته وخطنیکو وصحیح می‌نوشته واز اوست : کتاب الوحوش . کتاب‌النبات . کتاب‌المناهل‌والقوی. کتاب‌الابیات‌السائره. واو اشعار جماعتی ازفحول شعراء ونیز پارهٔ ازقبائل‌را گردکرده وازآنجمله است : امرءة القیس. ودونابغة. وقیس‌بن‌الخطیم. وتمیم‌بن ابی مقبل و اعشی ومزاحم‌العقیلی واخطل و زهیر و هدبة بن خشرم و اشعار اللصوص و واشعار هذیل.(ازابن‌الندیم).
وی‌به‌سال۲۱۲متولدشدوبسال۲۷۵درگذشت. رجوع و معجم‌الادباء ج۳ ص ۶۲ ومعجم‌المطبوعات شود .

سکز. [سَ کِ] (اِ) صمغی‌است که آنرا بعربی‌مصطکی‌خوانند.(برهان)(جهانگیری) . مصطکی وگویندسقز.(الفاظ‌الادویه). علك است که‌بمستکی‌مشهوراست ومصطکی معرب آنست. (آنندراج).

سکز. [سَ کْ کَ](اِخ)نام‌یکی‌ازطوایف ایل قشقایی‌جزء عملهٔ ایلخانی . (جغرافیای سیاسی کیهان ـ ص۸۰) .

سك‌زدن. [سُ زَ دَ] (مص‌مرکب) فرو بردن چوبی که برسرآن آهنی نوك‌تیزاست‌بر تن خر و مانندآن برای تیزکردن رفتار فرو برند . (یادداشت مؤلف) . || بمجاز پیاپی یادآوری درطلب‌چیزی کردن.

(یادداشت مؤلف).

سکزناب . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان‌افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۴۲۷ تن سکنه‌است. آب ازرودخانه خررود. محصول غلات. باغات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۱).

سکزه . [سِ زَ] (اِ) ستیزه است که جنگ و خصومت ولجاجت‌باشد. (برهان). (آنندراج) .

سکزی. [سَ] (اِ منسوب) (۱) منسوب به سیستان چه سیستان را سکزستان گویند . (غیاث).سکز . سیستان.سجزی ـ سجستان . سکستان ـ سکزی : سیستانی :

همانا که‌آن سکزی (۲) جنگجوی
که چندان همی برشمردی توروی.
فردوسی.

سکزی امیرحرس بروی موکل بود.
(تاریخ‌بیهقی).

چه خانه‌است این‌کزوگشت این‌گشن‌لشکر
یکی هندو یکی سکزی یکی بستی .
ناصرخسرو.

فزون شد دولتت تاباز گشتی
ز جنگ سکزیان دیومنظر.
ازرقی .

توان بردن هنوز ازجای جنگت
دریده زهرهٔ سکزی به زنبر.
ناصرخسرو .

رجوع به‌سگزی شود.

سکستان. [سَ کِ] (اِخ) صورتی‌دیگر ازکلمهٔ سیستان وسجستان است.

سکستن . [سُ کُ] (مص) گسیختن و پاره گشتن . (برهان) (جهانگیری). مقلوب گسستن‌است.(انجمن‌آرای ناصری):

غل و بند درهم سکستم همه
دوان‌آمدم نزد شاه رمه.
فردوسی.

گرچه شب اندر سکست ماه بلنداست
باده خوش آمد بماهتاب در افکن .
عطار.

باز توبه میکند بارأی سست
دیودردم‌بازتوبه‌اش‌راسکست.
مولوی.

---

(۱) غیاث اللغات بکسر سین آورده است .

(۲) سکزی ـ منظور رستم است که ازسیستان یاسجستان ، یاسکستان بدنیا آمده است .

چون قضایت جمل تدبیرت سکست
چون نشد برتوقضای او درست .
مولوی .

|| کنده شدن. (برهان) (جهانگیری). جدا شدن :

چونکه از امرودبن میوه سکست
گشت اندرعهد ونذرخویش‌سست.
مولوی .

دربناهرسنگ کزکه می‌سکست
فاش سیروایی همی‌گفت‌ازنخست.
(مولوی . چاپ خاور ص ۲۲۳) .

|| ریزه ریزه شدن :

گندم اربشکست ازهم درسکست
بردکان آمدکه تک نان درست.
مولوی .

سکسک . [سُ سُ] (اِ) زمین ناهموار ودرشت . (برهان). || اسبی که راه نداشته باشد. (برهان). اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار و ضد راهوار . (رشیدی) . (آنندراج).اسب کم رفتارکه رهوار نباشد. (غیاث) :

پیش رخش توسبز خنگ فلک
لنگ وسکسک‌بوددبسان کلیج .
عسجدی .

اسبی چنانکه دانی زیرا ازمیانه ریز
وز کاهلی بوداز سکسک‌نه‌راهوار.
(دیوان انوری‌تصحیح‌سعیدنفیسی‌ص ۱۳۵).

اسب سکسک می‌شود رهواروارام
خرس بازی میکند بزهم سلام .
مولوی .

مرکب رهوار جم یعنی براق باد را
دهشت رفتارشبدیز توسکسک میشود.
سیف‌الدین اسفرنگ .

سبز خنگ‌آسمان هرماه سم می‌افکند
برسرمیدان‌طول‌وعرضت‌ازسکسک‌دوی .
سیف‌الدین اسفرنگ.

چون اسب انور بسر منزل مراد
در موکب قبول نه‌سکسک نه‌راهوار.
سیف‌الدین اسفرنگ.

|| قطره رود. (برهان)(جهانگیری). ||نام درخت تاغ‌که چوب آنرا سوزند وآتش‌آن بسیاربماند. (برهان). (الفاظ‌الادویه). نام درختی‌که آتش‌چوب‌آن دیربماند.(غیاث).

|| آواز پای . (برهان) .

سکسکه . [سَ سَ کَ] (عِ اِ) سستی (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . ||دلاوری . (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سکسکه. [سِ سِ کَ] (اِ) فواق.هکه. صدایی‌که‌دراثرگرفتگی‌غذا ازگلو برآید.

سکسکی . [سُ سُ] (حامص) زحمتی باشدکه آدمی‌را در غایت ضعف پیدا میشود و آن طپش دلی‌است‌که‌باندك جنبشی‌حرکتی بهمرسد . (آنندراج). (برهان).

سکسنبویه . [سَ سَ] (اِ) لغتی‌است رومی وآن دوایی باشد که بفارسی پنج‌انگشت گویند و دراختیارات بمعنی حب‌القفد آمده است که تخم پنج‌انگشت است. (برهان) . (آنندراج). معرب آن‌سجسنبویه‌است.
(حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
تخم سپستان را گویند . بیخ پنجنگشت . (الفاظ‌الادویه).
رجوع به‌اختیارات بدیعی وفهرست مخزن‌الادویه شود .

سکع . [سَ و سَ کَ کَ] (عِ مص) رفتن که نمیداندکجا خواهد رفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || سرگشته گردیدن . (از منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سکع.[سُ] (ع مص) مسکن‌گرفتن‌زمینی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکع. [سُ کَ] (ع‌ص) مرد غریب ودور ازجای خود. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکع . [سَ کِ] (ع ص) سرگشته و حیران. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکف. [سَ کَ](ع‌مص) پاشنهٔ‌درساختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سکك . [سَ کَ] (ع حامص) کژی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || خردی گوش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || چسبیدگی گوش بسر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||پستی‌گوش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خردی مغاك‌گوش. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || تنگی سوراخ گوش‌درمردم وغیرآن. (منتهی‌الارب). (از آنندراج) .

سکك. [سِ کَ](عِ اِ) ج ، سکه. (دهار). رجوع به‌سکه‌شود.

سکل. [سِ] (عِ ا) ماهی است سیاه . (منتهی‌الارب) .

سکلابی.[سَ] (اِ)(۱) قضاعة.بیدستر. بادستر. سگ‌آبی .
(دزی ج ۱ ص۶۶۸).
سگ‌لابی ـ سگلاوی . رجوع بهمین کلمات وبیدستر شود.

سکلکند[سَ کَ کَ](اِخ)ایالتی‌است‌در تخارستان شهری است پربرکت. (منتهی‌ـ الارب) . (ازمعجم‌البلدان) . شهرکیست بخراسان اندر میان کوه نهاده و بسیار کشت وبرز وجای درویشان. (حدودالعالم).

سکلکندی .[سَ کَ کَ] (اِمنسوب) منسوب‌است به‌سکلکند که‌ازنواحی‌تخارستان است. (الانساب سمعانی) (لباب‌الانساب).

سکلیدن . [سُ کَ دَ] (مص)سگلیدن . گسلیدن . (فرهنگ دکترمعین) . من اگراز اجزاء خودرا فروسکلم ازلطف بی‌نهایت و ارادت. (فیه مافیه،ص۱۳۸) .
رجوع به‌گسلیدن‌شود .

سکم . [سَ] (عِ‌مص) نرم و کوتاه‌گام رفتن. (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سکمن آباد . [سَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانه بخش حومهٔ شهرستان خوی . دهستان سکمن آباد از ۴۰ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمع نفوس آن درحدود ۹۶۱۰تن است.
رودخانهٔ مهمی که دراین دهستان جریاندارد رودخانه آق‌چای است‌که از کوههای مرزی سرچشمه گرفته در نزدیکی قریه ملحملی و دامدانا داخل این دهستان شده باافزوده شدن آب چشمه سارها و پس از مشروب نمودن اراضی دهستان داخل دهستان چای پاره میگردد. زمین های مزروعی این دهستان بوسیله رودخانه مزبور وچشمه‌ها وآب‌باران وبرف مشروب وجزیی هم محصول عمده‌آن غلات وحبوبات است ـ صادرات این منطقه غلات،پشم،وروغن‌وگوسفنداست.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۴).

سکن. [سَ کَ] (عِ‌مص) مسکین شدن. (منتهی‌الارب) .

سکن . [سَ کَ] (ع اِ) جِ ساکن، باشندگان خانه.(منتهی‌الارب). ||قوت‌وخورش. (منتهی الارب).

سکن . [سَ کَ] (ع اِ) جای گرفتگی و باشش (اسم است‌سکون‌را).(منتهی‌الارب) (آنندراج) . آرامگاه.(مهذب الاسماء) . (ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی ص۵۸) :

توشهٔ‌نی که آن دهد قوتم
گوشهٔ‌نی که آن بودسکنم
سیدحسن‌غزنوی .

|| آرامش . (منتهی الارب) . (آنندراج) :

تاقیام‌الساعة در اقبال ودردولت بود
هرکه‌اندرسایهٔ‌من‌ساعتی‌گیردسکن .
سوزنی .

|| آتش . (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||هر چه بوی‌مردآرام‌گیرد چون‌زن‌و فرزند وجز آن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||رحمت وبرکت . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| دلارام.(مهذب‌الاسماء) .
|| (ع مص) آرمیدن . (منتهی الارب) .
|| درویش‌ومحتاج گردیدن.(منتهی الارب).
|| ضعیف شدن . (منتهی‌الارب) . || جای گرفتن در خانهٔ خود . (منتهی‌الارب) . در سرای نشستن.(تاج‌المصادربیهقی) . || جای باش‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) .

سکنات . [سَ کَ] (ع اِ) ضد حرکات این جمع سکنه است بمعنی سکون‌واستقامت باشد . (آنندراج). (غیاث) . فروغ خشم‌در

(۱) Castor .

حرکات وسکنات او (شیر) پیداآمده بود . (کلیله و دمنه) .

ازحرکات وسکنات او تبرا نمود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سکنات . [سَ کَ] (ع اِ) ج سکنة [سَ کَ نَ]. رجوع بهسکنة شود .

سکنج . [سَ نَ] (اِ) سنگی باشد سیاه وسبک وبوی قیرکند و آنرا از شام آورند از وادیی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند.(برهان) .

سکنج.[سُ کُ] (اِ)گندیدگی دهن وبوی دهان وبعربی‌نجر خوانند. (غیاث) (برهان). (آنندراج). || شخصی را نیزگویند که بوی دهان داشته باشد.(برهان)(۱) .

سکنج . [سِ کُ] (اِ) سرفه کردن وآواز بگلوآوردن.(رشیدی).(برهان).(آنندراج). || تراش که از تراشیدن است .(برهان) . (انجمن‌آرای‌ناصری) . (رشیدی). || گزیدن که از گزندگی باشد. (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی) .

سکنجبین . [سِ کَ جَ] (اِ) معرب سکنگبین واین مرکب است از [سِ]بمعنی سرکه و از انگبین [اَ گَ] بمعنی شهد است واین ترکیب زمانه سابق‌است‌وفی‌زماننا بجای شهد قند با شکر سفید داخل میکنند . (غیاث) . (آنندراج) :

دفع مضرت [شراب مویزی] سکنجبین‌وآب وکاسنی وتخم خیار . (نوروزنامه) .

ونقل [شراب افتاده پرورده] ریباس وانار کنند واز پس او سکنجبین خورند تا زیان ندارد . (نوروزنامه).

سکنجیدن . [سِ کَ] (مص) سرفه کردن . (برهان) . سرفیدن . (رشیدی) . (آنندراج) . || تراشیدن . (برهان) . (رشیدی) . (آنندراج). ||گزیدن . (رشیدی) (برهان). (آنندراج) . || آواز بهگلو کردن. (رشیدی) . (برهان) (آنندراج) . || خستن . خراشیدن . مجروح کردن :

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد
تا چند لب لعل دلارام سکنجی.
ناصرخسرو .

سکنجیده . [سِ کَ دَ] (ن مف) تراشیده. (برهان). (آنندراج).ودربیت‌های زیر بمعنی . خسته. مجروح :

زتیرش رخ مه سکنجیده شد
زتیغش دل‌چرخ رنجیده شد .
فردوسی .

سکنجیده همی‌داردم‌بدرد
ترنجیده‌همی داردم‌برنج .
بوشکور .

|| گزیده. (برهان) . (آنندراج) . || سرفه کرده . (برهان) . سرفیده . (آنندراج) . || آواز بگلو آورده . (برهان).

سکند . [سَ کَ] (اِ) جماع و مباشرت (برهان) . (آنندراج). جماع . (جهانگیری)

سکندر . [ ] (اِخ) دهجزء دهستان پشت گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات.دارای ۳۰۰تن‌سکنه‌است.آب‌ازچشمه سار.محصول غلات ، بنشن، صیفی. انگور سیب‌زمینی، بادام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سکندر . [سِ کَ دَ] (اِ) سرنگون و معلق . (ناظم الاطباء) . || نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاها را بلندکرده راه روند . (منتهی‌الارب) .

سکندر . [سِ کَ دَ] (اِخ) رجوع به اسکندر شود .

سکندرخوردن . [سِ کَ دَ خُ دَ] (مص مرکب) پیش پاخوردن اسب وسر در آمدن وجزآن در رفتار. (آنندراج) . بسر درآمدن ستور هنگام رفتن. (ناظم‌الاطباء) . پیش پا خوردن اسب . (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص ۲۱):

سکندر خوران باد پای حیات
بدست تزلزل عنان ثبات .
ظهوری (بنقل آنندراج).

سکندررفتن . [سِ کَ دَ رَ تَ] (مص‌مرکب) کف‌دست‌رابرزمین‌گذاشته‌دوپای رادرهوا بلندکرده‌راه رفتن.(ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

ــ سکندرشکوه :

سکندر شکوهی که در جمله‌ساز
شکوه سکندر بدوگشت باز .
نظامی .

ــ سکندر صفات :

هزار جان سکندر صفات خضرصفا
نثار چشمهٔ حیوان جام اوزیبد .
خاقانی .

ــ سکندرکش :

سمندی نگوییم سکندر فشی
سمندرفشی نه سکندرکشی.

ــ سکندرگوهر:

دارای‌گیتی داوری خضر سکندرگوهری
عادل ترازاسکندری‌کوخون دارا ریخته .
خاقانی .

ــ سکندرمحافل:

پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است . (ناظم‌الاطباء) .

ــ سکندرمنش :

خضر سکندر منش چشمه رای
قطب رصد بند مجسطی‌گشای .
نظامی .

ــ سکندر موکب:

سکندر موکبی دارا سواری
زداراو سکندریادگاری .
نظامی .

ــ سکندروار:

دلم‌گردلب لعلت سکندروار میگردد
نگویی آخرای مسکین فرازآب‌حیوان‌آی
سعدی .

سکندرشاه. [سِ کَ دَ] (اِخ) پنجمین ازسلاطین‌افاغنه‌هندکه در ۹۶۲درگذشته‌است. (یادداشت‌مؤلف).

سکندرشاه. [سِ کَ دَ](اِخ)هشتمین از سلاطین‌گجرات‌که درسال ۹۳۲ درگذشته است . (یادداشت مؤلف) .

سکندری. [سِ کَ دَ] (حامص) سکندر شدن . اسکندر گردیدن:

نه‌هرکه آینه سازد سکندری‌داند
نه‌هرکه‌سر بتراشد قلندری داند .
حافظ .

|| (اِ) بسردرآمدن.(غیاث) (آنندراج). سرنگونی‌و بروی درآمدگی. (ناظم‌الاطبا).

سکندری. [سِ کَ دَ] (اِ منسوب) منسوب به سکندر :

شرح قماش مصری‌وجنس‌سکندری
برشامیانه‌های سکندر نوشته‌اند .
نظام‌قاری .

سکندری‌خوردن .[سِ کَ دَ خَ دَ] (مص‌مرکب) بسر درآمدن چه سکندر بزبان رومی سررا گویند .(غیاث) :

نصیب قسمت‌من کرد جوهری‌اسبی
که نیست‌روزی او جزسکندری خوردن .
جوهری (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به سکندرخوردن شود .

سکندریه.[سِ کَ دَ یَ] (اِخ)رجوع به اسکندریه شود.

سکنگبین . [سِ کَ گَ] (اِ)از: سک (سرکه) + انگبین ـ رجوع کنید به سر ـ کنگبین ، سکنجبین ، اسکنجبین. « مؤید ـ الفضلا». سرکه انگبین.(مؤیدالفضلا) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین) . سکنجبین ، وآن مرکبی است که از سرکه وعسل پزند بجهت دفع صفرا و بلغم چه‌سک بمعنی سرکه‌وانگبین عسل‌راگویندوسکنجبین معرب آنست . (برهان) . (جهانگیری) :

از حمام‌بیرون آید سکنجبین پیش وی بردند برسروروی خود ریخت‌وپنداشت‌گلاب‌است. (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .

وزعفران در سکنگبین تسکین زیادت کند . (سندبادنامه‌ص۱۵۶) .

وازداروخانهٔ عدل‌سکنگبین‌تخفیف‌بمحروران رعیت بایدداد. (سندبادنامه ص ۳) .

(۱) باین معنی بفتح‌اول نیزآمده‌است .

سکنه . [سَ کَ نَ] (اِ) مأخوذ ازتازی کسانیکه در جایی ساکن شده و جای مقام گزیده‌اند . (ناظم‌الاطباء).
ترکیبات :
— سکنهٔ صحرا .درختان سبز و امثال آن . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . || مردمان‌صحرا نشین.(ناظم‌الاطباء). || آب.(ناظم‌الاطباء).
— سکنهٔ عالم
همهٔ مخلوقات عالم.همهٔ مخلوقات. (شرفنامهٔ منیری) . عموم مخلوقات. (ناظم‌الاطباء).
— سکنهٔ کانون اخگر . آتش . (ناظم - الاطباء). || انگشت وزغال.(ناظم‌الاطباء) . رجوع به همین کلمه شود .

سکنه. [سَ کَ نَ] (ع اِ) قرارگاه‌سراز گردن (آنندراج) .(منتهی‌الارب) .

سکنه.[سَ کَ نَ] (اِ)جای باش .ج ، سکنات . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).
عالم‌دیگر:

گرمختصر است عالم‌کون
رأی‌تو بدونمی‌گراید .
بخرام‌که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه‌آید .
انوری .

درمنزل دل غم تو میآید وبس
درسکنهٔ جان غم تومی‌پایدوبس
انوری .

سکنه . [سِ کَ نَ] (اِ) مخفف اسکنه که برمهٔ نجاران است وبعربی بیرم‌گویند . (آنندراج). (رشیدی) . مخفف اسکنه‌است است و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند و آنرا بعربی‌بیرم خوانند. (برهان) :

که شکستی چوچوب را سکنه
سرورری حروفم از شکنه .
سنایی .

سکنهٔ کانون . [سَ کَ نَ يِ] (ترکیب اضافی)کنایه ازاخگرآتش وانگشت وزغال باشد.(برهان) . (آنندراج) . رجوع به سکنه [سَ کَ نَ] شود .

سکنی . [سُ نا](ع اِ) جای‌باش.(منتهی الارب).جای‌ساکن‌شدن‌درجایی.(آنندراج). سکنی گرفتن .
|| خانه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).
|| باشش . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . باشندهٔ خانه . (غیاث) . (آنندراج) .

سکنی کردن . [سُ كَ دَ] (مص - مرکب)مسکن کردن. جای‌گرفتن . (فرهنگ معین) .

سکنی گزیدن . [سُ گُ دَ] (مص مرکب) سکنی کردن . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

سکو . [سِ] (اِ)چیزی باشدچهارشاخه و پنج‌شاخه باندام‌کف دست ودسته هم دارد که دهقانان غله‌کوفته شده را بآن بباد دهند تا دانه ازکاه جدا شود و آنرا در خراسان چارشاخ گویند ودرجاهای دیگرچکادوبواشه وبعربی مذری خوانند (برهان) (آنندراج) . چوبی باشد پنج‌شاخه دسته‌دارد که بدان‌خرمن و غله کوفته گردانند و کاه بباد دهندتا دانه از کاه جدا شود و بعضی غله افشان گویند که بهندی چهاچ گویند.(غیاث) .
چوبی باشد که آنرا سه شاخه و چهار شاخه بسازند وخوشه‌های کوفته که در خرمن باشد بدان برداشته برهوا اندازند تا باد خورد و غله ازکاه جدا شود . سه شاخه را سکو و چهار شاخه را چهار شاخه وآنرا شنه‌وبواشه نیز گویند . (جهانگیری) :

مردانه من‌کزاین سکو پنجه ریخته
خرمن کنم‌بباد که درجاش آکنند .
سوزنی .

بروی آنکه خرمن جو میدهم بباد
هرساعتی زپنجه وساعدکنم‌سکو .
سوزنی .

سکو . [سُ] (اِ) تختگاه است و آن بلندی باشدکه دردوطرف در کوچه و میان باغها وپای درختهای بزرگ‌سایه‌دار سازند . (آنندراج).

سکوا . [سِ] (امرکب) سکبا و آن آشی باشد ازگوشت و بلغور وسرکه‌پزند ، (برهان). (آنندراج) . = سکبا = سک (سرکه) + وا (= با = ابا) آش‌سرکه . سکبا . (فرهنگ‌دکترمعین) .

سکوب . [سُ] (ع مص)ریخته‌شدن‌آب. (ترجمان‌القرآن). (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . (آنندراج) .

سکوب . [سَ] (ع اِ) آب‌ریزان . (آنندراج).ابرآب‌ریزان.ج ، سکب.(مهذب الاسماء) .
سیالة التی یصب علی العضو قلیلا قلیلا عن قریب قال ابوالفرج الفرق بینه وبین النطول ان‌النطول‌یستعمل فی‌شئی‌الرقیق -ج-سکوبات.

سکوبا. [سُ](اِخ)نام‌مردترسا.(غیاث). نام راهبی‌است که حضرت عیسی‌مسیح‌بدیراو رفته‌به‌آسمان‌صعود کرد.(آنندراج).(رشیدی). نام عابدی است نصاری‌که دیری ساخته بود و بنام او مشهور است گویند عیسی علیه - السلام بدیر او رفت واز آنجا بآسمان‌صعود کرد با بای فارسی هم بنظر آمده که سکوپا باشد . (برهان) . اسقف . (فرهنگ دکتر معین) :

نوشتند نامه بهرمهتری
سکوباوبطریق‌هر کشوری.
فردوسی .

بشهراندرون هر که ترسابدند
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند .
فردوسی .

بهربرزنی برعلف ساختند
سه پیرسکوبابرون‌تاختند .
فردوسی .

سکوباورهبان‌سوی شهریار
برفتند با هدیه و بانثار .
فردوسی .

چه‌فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم بردر دیر سکوبا .
خاقانی .

سکوت . [سَ] (ع ص) بسیارخاموش. (آنندراج). (منتهی الارب) .

سکوت . [سُ](ع مص) خاموش شدن . (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل‌بن‌علی‌ص٥٨). خاموشی.(آنندراج).(دهار).(غیاث).باتوانایی به سخن‌گفتن،ترک‌آن‌کردن.(تعریفات) :
خاقانی ارسخای‌توبگریخت درسکوت
کالاسکوت دفع چنین حملهٔ نداشت .
سکوت دلیل رضا است .

سکوت . [ ] (اِخ) (سایبانها) اول اسم محلی که یعقوب بعد از مفارقت عیسو در آنجا رفته و در آنجا برای خود بنا نهاد و سایبانها برای مواشی خود قرار داد. سفرپیدایش۳۳، ۱۷ .سکوت درقسمت سبط جاد واقع بود.صحیفه یوشع ۱۳ و۲۷ و از اینقرار معلوم میشود در شرق اردن واقع بوده است‌جدعون اهالی آنجا رابسختی تلافی‌کرد زیراکه اورا برضد مدیانیان‌اعانت ننمودند. سفر داوران ۸ : ٥ ۸و١٤- ١٦ وچون برزبح وصلموفع غلبه یافت مراجعت کرده مشایخ شهررا باخارهای صحرا تأدیب نمود وبرج فنوئیل را منهدم ساخت‌وحسودان شهر رابکشت . درمیانهٔ سکوت وصرتان‌که همان‌صرده‌است‌گلدسته‌ها بودکه‌ظروف‌هیکل را درآنها ریخته بودند اول پادشاهان۷ ، ٤٦ وتواریخ ایام٤ ، ١٧ ودر عربه بساخت‌یک میل به‌اردن و ده میل بجنوب بیسان خرابه است‌که آنرا سکوت گویند و ...
(از قاموس کتاب‌مقدس) .

سکوت بنوث . [ ] (اِ) (سایبانهای‌دختران) یکی از بتهای اهالی‌بابل که مهاجرین بابل که در سامره سکونت میورزیدند هیکلی برای او در سامره ساخته بودند . (قاموس کتاب‌مقدس).

سکور . [سَ] (ع ص) همیشه مست ودائم‌الخمر. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| (ع مص) بیارامیدن‌آب وباد. (المصادر زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی).آرمیدن باد . (آنندراج) (منتهی‌الارب). ایستاده‌شدن باد . (آنندراج) . (منتهی الارب) .
||(بافعل‌مجهول)بندشدن‌بنایی.(منتهی‌الارب).

سکوره . [سُ رَ] (اِ) سکره که کاسهٔ گلی باشد . (برهان) . (آنندراج). سکرجه (مهذب‌الاسماء) . پیمانهٔ سفالین :

زکعبتین شب وروزدرسکورهٔ چرخ
چوتاج نرگس نقش مقاصدش ششبار.
کمال‌الدین‌اسماعیل (بنقل‌جهانگیری) .

زنیش کاکک توگشته :یوش مالامال
سکوره‌های معانی چوخرهٔ زنبور .
نجیب‌الدین جرفادقانی .

سکوره‌ایست زپیروزه گرقیاس کنی
بخوان همت او صحن گنبد خضرا .
رضی‌الدین باباقروینی .

سکوک . [سَ] (ع اِ) چاهٔ تنگ سر . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

سکوک .[سُ](ع اِ) جِ ، سک . (ناظم الاطباء) .

سکون . [سُ] (ع‌مص) آرمیدن .(منتهی الارب) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (دهار)(تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) .

آرامش . (آنندراج) . آرام . (غیاث) :

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای سکون‌ودرنگ .
فردوسی .

ببایست ناگاهش آمد بجنگ
نبد روزگار سکون‌ودرنگ .
فردوسی .

این نامهٔ نبشته آمدومعتمد دیوان‌وزارت‌رفت وبازآمد و سکون ظاهر پیدا آمد.(بیهقی) .

مرحمت‌خود وآمرزش وبهشت که‌ایشانرا در آن سکون ابدی خواهد بود.

(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۳۱۱).

کوهی‌که براو زلزله قادر نشد اورا
ازحلم‌تویکذره‌سکونی‌وقراریست.
فرخی .

خاك بفرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضرا تو کنی بیستون .
نظامی .

لاجرم همه را بجانب اوسکون افتاد.

(کلیله و دمنه) .

غضب دست درخون درویش‌داشت
ولیکن سکون دست درپیش‌داشت.
سعدی .

سالها رفت مگر عقل وسکون‌آموزد
تاچه آموخت کزآن شیفته‌ترباز آمد.
سعدی .

آنکس‌که از اوصبر محالست‌وسکونم
بگذشت‌وده‌انگشت فروبرده‌بخونم .
سعدی .

پس جواب او سکوت است وسکون
هست با ابله سخن‌گفتن جنون .
مولوی .

|| درویش‌گردیدن . (منتهی الارب) . (از آنندراج) .

|| محتاج‌شدن .(آنندراج).(منتهی‌الارب).

|| ضعیف گردیدن. (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

|| جای‌گرفتن درخانه.(آنندراج) . || جای باش‌گردانیدن‌آنرا.(آنندراج) || دراصطلاح فلسفه یعنی عدم‌الحرکة و مقابل‌حرکت است از تقابل عدم و ملکه و ساکن مقابل متحرك است و بنا بر این مجردات نه متحرك‌اند نه ساکن زیرا شأن آنها متحرك بودن نیست که سکون در باره آنهاصادق باشد.متکلمان گویند ، سکون عبارت از استقرار در زمان است که حرکت در آن واقع میشود و بنابر این تعریف سکون ضد حرکت است .

شیخ‌الرئیس‌گوید: اماالسکون‌مقدم‌فعل‌لافعل» که همان عدم‌الحرکة باشد .

بعضی در تعریف سکون گفته‌اند که عبارت از دو کون است در دو زمان در یک‌مکان وکون در آن دوم درمکان اول و حرکت مقابل آن یعنی‌کون دوم در آن دوم‌درمکان دوم را حرکت میگویند .

این اصطلاح معنی اخلاقی نیز داردوآن بود که نفس در خصومات یا محاربات که‌جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و غضبیت ضرورت بود خفت ننماید واین را عدم‌طیش نیز گویند . (اخلاق ناصری ص ۷۶ ورجوع به اخلاق جلالی‌ص ۶۲ شود) (شفاج ۱ص ۴۸و۱۰۹) .

(دستور ج۲ ص ۱۷۲ و رجوع شود به‌شفا ج۱ ص ۴۸ـ اخوان ج ۳ ص ۱۴۵) .

(فرهنگ علوم عقلی دکترسجادی‌ص۳۰۰- ۳۰۱) .

نوع پنجم از انواعی‌که تحت جنس‌شجاعت است سکون است و آن عبارتست از آنکه درخصومات یا درحربهائیکه جهت محافظت حرمت خود یا شریعت واقع شود خفت و سبکساری ننماید و این را عدم طیش نیز گویند .(نفایس‌الفنون) .

سکونت . [سُ نَ] (ع مص) اقامت و آرامش . سکون :

که اگر درآن وقت‌سکونت راکاری‌پیوستند اندرآن فرمانی .. داشتند . (بیهقی).

مجنون بسکونت وگرانی
شد عاقل مجلس معانی .
نظامی .

روش بخش پرگار جنبش پذیر
سکونت دهٔ نقطهٔ جایگیر .
نظامی .

رجوع به سکون شود.

سکون‌گرفتن. [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آرام‌گرفتن . آرام شدن :

پیغام نخستین بدادم‌خدمت‌کرد ولختی‌سکون گرفت و بازگشت .

(تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۶۰۹)

عزیز باد وبر او این جهان‌گرفته سکون
امیرباد وبر او مملکت گرفته قرار .
فرخی .

سکون‌یافتن . [سُ تَ] (مص‌مرکب) آرامش پذیرفتن . تسکین یافتن: ایشان ... ویرا بیدار وهوشیار کردندی و آن خشم و سطوت سکون یافت .(بیهقی) .

سکوهنج . [سُ هَ] (اِ) خارخسك را گویند و آن‌خاری باشد سه‌گوشه.(برهان) . (آنندراج). (جهانگیری).رجوع به‌سکوهنج شود .

سکوهج . [سُ هَ] (اِ) معرب‌سکوهنج رجوع به سکو هنج شود.

سکوی . [سَ] (اِ) سکواست که بلندی در خانه وباغ وپایهای‌درخت‌وامثال‌آن‌باشد. (برهان).(آنندراج). رجوع به سکو شود .

سکوینه . [سَ نَ] (اِ) سکبینه و آن صمغ نباتی‌باشد دوایی‌شبیه بخیار زه‌وبهترین وی آن‌است که‌برونش سفید ودرونش‌بسرخی مایل‌باشد.(برهان)(آنندراج).رجوع به‌سکبینه شود .

سکه . [سِ ك كَ] (ع اِ) آهنی‌که بدان مهر بردرهم ودنانیر زنند وبالفظ خوردن و زدن‌ونشاندن‌مستعمل‌است. (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج) .

آهنی‌که نقش زر رایج را برآن‌کنده‌باشند. (برهان) .

مهرهٔ درم و دینار و آن آهنی منقوش است که بدان درم‌ودینارراانقش کنند.(آنندراج). (منتهی‌الارب) . آهن منقش است که بآن نقش برکنند و آنرا میخ دیناری هم‌گویند . (جهانگیری) .

آهنی‌که بدان برسیم وزر نقش‌کنند . (غیاث) . میخ درم .(زمخشری) . میخ درم و آهن.ج ـ سکک . (مهذب‌الاسماء) . آلتی که بدان پول فلزین را ضرب‌کنند.(فرهنگ دکتر معین) :

نخست ... برسکه درم و دینار وطراز جامه نام ما نویسند . (بیهقی) .

عاقبت هرکه سر فروخت بزر
سرنگون همچوسکه‌زخم خوران .
خاقانی .

|| نقشی‌که بر وی طلا ونقره و مس رائج باشد. (برهان):

نبیدتلخ چه مویزی وچه‌انگوری
سپید سیم چه با سکه وچه‌بی‌سکه.
منوچهری .

سکه‌کشانی که بزرمرده‌اند
سکهٔ این‌سیم بزربرده‌اند .
نظامی .

گرچه در آن سکه سخن چون زراست
سکهٔ زرّ من از آن بهتراست .
نظامی .

شاه انجم غلام او زیبد
سکهٔ دین بنام او زیبد .
خاقانی .

هرچند بیک سکه برآیند ولیکن
پیداست بسی قیمت دینار زدرهم.
سیف اسفرنگ .

خطبه و سکه بنام او برما دارد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
سلطان از او التماس کرد که در ممالک خویش خطبه وسکه بنام او بکند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
رجوع به پول شود .
|| پول فلزین که ضرب شده باشد. ج. سکک. (فرهنگ دکتر معین) .
|| درهم ودینار بسکه رسیده . (آنندراج) . (منتهی الارب) . میخ پول. (درم و دینار) . (فرهنگ دکتر معین) .
خطاب وسکه بالقاب و خطاب عالی آراسته گردد . (سندبادنامه):

ای در نظر تو جانفزایی
درسکهٔ تو جهان گشایی
نظامی .

یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی .
نظامی .

وجوع به پول شود.
|| آنچه بدان سکه زنند :

وگر زسکهٔ طاعت بگشته است جانم
چوسکه بادنگونسار زیر زخم عذاب.
خاقانی .

|| پول رائج :

شاهی که بدین سکهٔ او برگه آدم
خود نیست چنو ازگه اوتاگه آدم.
فرخی .

بی نمک ملح تو ذوق ندارد سخن
بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار .
خاقانی .

ترکیبات :
— از سکه گشتن .

ای برقرار خوبی باتوقرار من چه
ازسکه گشت کردم تدبیر کارمن چه .
خاقانی .

— از سکه افتادن . ازرونق افتادن متاعی. (از فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ازدست دادن زیبایی خود . (فرهنگ دکتر معین) .
— سکه بودن کاری(امری). رونق داشتن کاری. (فرهنگ دکترمعین) .
— بی سکه . کنایه از محقر و فرومایه . (آنندراج) :

که بی سکهٔ را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود .
نظامی .

امثال وحکم:
مثل سکه بزر . || سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید .
|| سکه جن است و بنده بسم الله.|| مگر پول ما سکهٔ عمر دارد . || باین ریش مردانه که این سکهٔ مرتضی علی است.
|| طرز وروش.(جهانگیری) . طرز وروش و قانون. (برهان):

تا در من ودر تو سکهٔ هست
این سکهٔ بدرها کن ازدست .
نظامی .

|| صورت ورخساری که خط برآورده و هر چیزی که خوب بنظر درآید (برهان). رخسار که خط برآورده باشد. (فرهنگ دکترمعین).
|| درخت خرمای که صف زده باشد. (برهان). (جهانگیری). خرمابنان نشانده. (منتهی الارب). (آنندراج) . خرما بنان . (مهذب الاسماء) .
|| کوچه وبازار . (جهانگیری). (برهان) . کوچه و محله و بازار و رسته. (غیاث) . کوی . (دهار). طریق مسلوک که قوافل از شهری بشهری روند . (معجم البلدان). موضعی که در آن فیوج ساکنند ازرباط یاقبه یاخانه وامثال آن، ومیانهٔ هردوسکه تقریباً دوفرسنگ است . (مفاتیح العلوم) . کوی و رسته . (مهذب الاسماء) :

من ونبیذ وبخانه درون سماع ورباب
حسود بردر وبسیار گوی در سکه
منوچهری .

— سکة البرید . موضعی در خوارزم و منسوب بدان است .
— سکة الخوز. نام کویی است باصفهان واز آن کوی است احمد بن الحسن الخوزی. (منتهی الارب).
— سکة السجانین - نام کویی است . (شد - الازار ص ۲۸۰) .
— سکة الصناعة - کوچهٔ در شهر نسف که عدهٔ از علما بدانجا انتساب دارند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹) .
— سکة البرامکه . نام کویی است. (شد - الازار ص ۳۰۰-۳۰۱) .
— سکة المغربین نام کوهی است. (شدالازار ص ۲۳۴) .
|| راه برابر و هموار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . راه راست وهموار . (فرهنگ دکترمعین) .
|| لباس. (جهانگیری) . (برهان) .
|| گاو آهن که بدان زمین را شیار کنند . (جهانگیری). آهنی که بدان زمین را شیار کنند. (برهان) . آهن آماج و کلند که بدان زمین کاوند . (آنندراج). || سیرت. (جهانگیری). سیرت وناموس . (برهان) || هرچیز خوب وبارونق. (فرهنگ دکترمعین) .

سکه . [س ُ ک َ] (ع ا) رجوع به سکو شود .

سکه . [س ِ ک َ] (اِخ) رجوع به سکاشود.

سکه . [س ُ ک َ](اِخ) دهی است ازدهستان باغبان بخش شیروان شهرستان قوچان ودارای ۸۵۷ تن سکنه است آب از قنات محصول غلات انگور - شغل زراعت.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سکه برزرزدن. [س ِ ک ْ ک َ ب َ زَ زَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن زر را ، رجوع به سکه زدن شود . || گفتار را باکردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن. (آنندراج) :

گفته بودی که کنم ترک علایق اشرف
چونکه گفتی سخنی سکه بزر بایدزد .
محمدسعیداشرف(آنندراج) .

سکه برزکردن. [س ِ ک ْ ک َ ب َ زَ ک َ دَ] (مص مرکب) سکه زدن زر را. || موافق گفته بعمل آوردن . (غیاث). گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سر انجام دادن. (آنندراج) .

تا قیامت احتیاج مردم عالم باوست
هرکه کارخویشتن را سکه برزرمیکند.
محتشم کاشی (بنقل آنندراج).

سکهٔ پاپ . [س ِ ک َ] (اِ) نام گیاه. علف ماه. (فرهنگ دکترمعین)

سکه خانه.[س ِ ک ْ ک َ ن َ](اِ) ضرابخانه و دارالضرب وسرائیکه درآنجابرپول رایج نقش کنند . (ناظم الاطباء) .

سکه دار. [س ِ ک ْ ک َ] (ن ف) صاحب سکه . (آنندراج). ||پول سکه زده ومسکوک. (ناظم الاطباء). || پادشاه مستقل. (آنندراج). پادشاه مستقل که دارای سکه وخطبه باشد . (ناظم الاطباء) .

سکه درست. [س ِ ک ْ ک َ دُ رُ] (اِ) شخص راست معامله بی نفاق که قول او بافعل هم پیوند باشد چه سکه بمعنی طرز وروش است. راست رو ودرست رفتار . (آنندراج) (ناظم الاطباء):

هرکجا سکه درستیست چو زر درعالم
باشد آزادیش از سیلی ایام محال .
شفیع اثر(بنقل آنندراج)

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم
طریق سکه درستان مایه دار این است.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

سکهٔ رائج. [س ِ ک ْ ک َ ی ِ ءِ](ترکیب - اضافی) ترانهٔ بودکه هرگز از اصول وپرده بیرون نرود . (غیاث) (آنندراج) .

سکه زدن . [س َ ک ْ ک َ زَ دَ](مص مرکب) فلزی را بصورت سکوک درآوردن. (فرهنگ دکترمعین):

زدند سکه پس آنگه بدولت دارا
بسی گرفت ازو دهرزیب وزینت وفر .
ناصرخسرو .

که از پولاد کاری خصم‌خونریز
درم راسکهٔ زد برنام پرویز .
نظامی .

چندین هزار سکه پیغمبری زدند
اول بنام آدم وخاتم بمصطفی .
سعدی .

سکه زن . [سِ کْ کَ زَ] (نف) ضرابی وکسیکه پول رایج راسکه میکند. سکه‌زننده. ضراب. (ناظم الاطباء) :
من سکه زنم بقالبی خوب
اونیز زند ولیک مقلوب.
نظامی .

مشارالیه بایدکه متوجه باشدکه ضرابهای سکه زن بدستور مقرر در اشرفی و عباسی سکه کاری نمایند . (تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۳۳) .

سکه‌شدن . [سِ کْ کَ شُ دَ] (مص مرکب) بصورت سکه درآمدن پول. (فرهنگ دکترمعین) .

— سکه شدن کار (وبار). تنظیم یافتن آن، آماده شدن آن ، بسامان رسیدن، درست شدن کار وبار. (فرهنگ دکترمعین) .

سکه‌شناس. [سِ کْ کَ شِ] (نف) سکه شناسنده . آنکه سکه اصل را از مسکوک تقلبی تشخیص دهد . (فرهنگ دکتر معین).
|| پول‌پرست . (فرهنگ دکترمعین) .

سکه‌شناسی. [سِ کْ کَ شِ] (حامص) فن‌شناختن سکه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

سکهٔ کارکسی را بردن . [سِ کْ کَ یِ رِ کَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ارزش واعتبارکسی را انداختن :
آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او سکه کارم ببرد
خاقانی .

گفتمش ای صبحدم سکه کارم مبر
زروسرا اینک زمن سکه رخ برمتاب .
خاقانی .

سکه کاری . [سِ کْ کَ] (حامص) کارسکه کردن ـ عمل سکه زدن : بدستور مقرر در اشرفی و عباسی سکه کاری نمایند. (تذکرة الملوک ص ۳۳) .

سکه کن . [سِ کْ کَ کُ] (نف) آنکه بر روی سکه نقش کند. (رجوع به تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۲۲-۲۱) .

سکه کنی. [سِ کْ کَ کُ](حامص) عمل سکه کردن وسکه زدن: استادان سکه کن هر روز بشغل سکه کنی اشتغال مینمایند
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۲۲)

سکه‌مردی. [سِ کْ کَ یِ مَ] (امرکب) کنایه از ریش‌چه درحالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکه مردان است . (آنندراج) . کنایه از لحیه . (غیاث) . || کنایه از آلت رجولیت . (غیاث). || غیرت و حمیت و آبرو . (آنندراج) . (غیاث) :
سکهٔ مردی نداری معرفت کم‌خرج کن
فتنه‌ها دارد بنام پادشان زرزدن .
صائب (بنقل آنندراج) .

پیچ وتاب غیرت ارباشد زدشمن باك نیست
سکهٔ مردی دراینجا کار جوشن میکند .
سعید اشرف (بنقل آنن راج).

سکی . [سَ کْ کا] (ع ا) بندآهن و مسمار. (آنندراج). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

سکی . [سِ کْ کی](ع ا) دینار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

سکیت . [سُ کَ] (ع ص) مرد همیشه خاموش. (منتهی الارب). (آنندراج). || اسب بازپسین رهان. (منتهی الارب) (آنندراج) . اسب پسین‌باز در مسابقه . (مهذب الاسماء) .

سکیت. [سِ کْ کی](ع ا) مردپیوسته خاموش. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار) .

سکیت. [سِ کْ کی] (اخ) ایرانی خوزی اهوازی از قریهٔ دورق از علمای نحو ولغت عرب ومعروف به‌صلاح. پدر ابن‌السکیت ، یعقوب. وسکیت معرفت کامل بعربیت و علوم عربیه داشت . و او در شعربرپسرخودبرتری داشت و پسر اویعقوب درنحوبراومقدم‌بود. (یادداشت مؤلف) .

سکیر . [سِ کْ کی] (ع ص) همیشه‌مست. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سکیران . [سُ کَ] (ا) مصغرسکران که بمعنی مست باشد.ج ، سکیرانون . (ناظم ـ الاطباء) .

سکی رغلا . [سَ رَ] (ا) = سقی رغلا ازسریانی «ساجی»(۱) از ریشه «سگا» (۲) (بسیارـ زیاده ـ بزرگ)+«رگلا»(۲) (= رجل عربی، پا) رجوع کنیدبفرهنگ سریانی انگلیسی تألیف پین سامیت(۳) ودلیل الراغبین فی لغة الآرامین تألیف القس یعقوب اوجین منا الکلدانی چاپ موصل ۱۹۰۰ = کثیر الارجل (عربی) = بسفایج = «پلیپد»(٤).
(ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
سقی رغلا است و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد، یعنی بسیار پا وآن دوایی است که آنرا بسفایج گویندش وبسفایج معرب‌بس پایک است ، اگرقدری ازآن درشیر اندازند شیر را ببندد. (برهان). (آنندراج). بسفایج (الفاظ الادویه). (فهرست مخزن الادویه) .

سکیرو. [سِ ـ] (ا) اسقیروس و سرطان صلب . (ناظم الاطباء) .

سکیزان. [سِ](نف) جست‌وخیزکنان. (برهان) .

سکیزاندن . [سِ دَ] (مص) . رجوع به سکیزیدن شود .

سکیزنده. [سِ زَ دَ یا ـِ دِ](نف) اسب واستر جهنده ولگدانداز‌نده (برهان) .

سکیزه . [سِ زَ] (ا) (غیاث) جست ولگد انداختن ستور. (برهان).(آنندراج):
برشترعیسی نهاده تنگ بار
خرسکیزه میکند در مرغزار .
مولوی .

|| غلطیدن.(غیاث). (آنندراج).
|| ستیزه که جنگ وخصومت ولجاجت باشد. (برهان).

سکیزیدن . [سِ دَ] (مص مرکب) . جست وخیز کردن.(برهان) .
|| جفته وآلیز انداختن‌ستور.(برهان) :
بدشت نبرد آن هزبردلیر
سکیزد چوگوروستیهد چوشیر .
دقیقی طوسی (بنقل آنندراج) .

چوبینی آن خربدبخت را سلامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم نیش .
لبیبی .

سکیله. [سَ کَ] (ا) بستن گلوباشدبعربی فواق گویندش. (برهان). فواق.(آنندراج) . (رشیدی).فواق وآنرا هکک وهکجه خوانند. (جهانگیری).سکسکه[سِ سِ کَ] (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

سکیمشت. [ ] (اِخ)ناحیتی است بخراسان که اندروی کشت وغله بسیاراست‌واز پس آن پادشایی است خرد اندرشکستگی‌ها و کوهها آن رایون خوانند. (حدودالعالم) .

سکین . [سُ کَ] (ع ا) گور خر. حمار الوحش.(ذیل اقرب الموارد)خرسبک‌تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) :
از من چوخر زشرمرم چندین
ساکن سخن شنو که نه‌سکینم.
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۷۳)

سکین . [سِ کْ کی] (ع ا) کارد . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (غیاث) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۷) (ازدهار) :
امروزدرین دولت واین ملك مهیا
هرقوم که آیند بکین آخته سکین .
معری .

زبسکه دیده عشاق درتوحیرانست
ترنج ودست بیک بار میبرد سکین .
مولوی .

(۱) Sagi. (۲) Sga+regla. (۳) Payne smith. (٤) Polypode.

سکینت . [سَ نَ] (اِ مص) آرام و آسایش و آهستگی.(غیاث). سکینة: چون‌دید که سفینه نوح بسلامت برجودی فراغ قرار گرفت سکینت دل‌وطمانینت خاطراوبرفت . (ترجمهٔتاریخ یمینی). رجوع به سکینه‌شود .

سکینه . [سَ نَ] (ع اِ) آرامش . (ازدهار).(مهذب‌الاسماء). آرامش‌وآهستگی. (منتهی‌الارب). آرامش دل.(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) . آرام و آسایش و آهستگی . (آنندراج).(غیاث) :

قوله تعالی ، وفیه سکینة من‌ربکم. (قرآن ـ کریم) . || دراصطلاح صوفیان آنچه هنگام نزول غیب در قلب ظاهر شود و آن نوری است که موجب تمکین وآرامش قلب است برای مشاهده‌کننده و موجب اطمینان میشود وسکینه خود ازمبادی عین الیقین است . (ازتعریفات جرجانی) .

|| بادتیزرو . (آنندراج).(منتهی‌الارب) .

سکینة.[سِ کْ کِ نَ](ع اِ)آرامش‌وآهستگی. (منتهی الارب) . ||کارد. (منتهی‌الارب) .

سکینه . [سُ کَ نَ] (اِ خ) بنت‌الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام اسم آن مخدره آمنه وآمینه وامامه وامیه دانسته شده ولقب وی سکینه میباشد و ازطرف مادرش رباب بدان ملقب بوده است . سکینه از پردگیان خانوادهٔ رسالت و نسوان بزرگ اسلام و از اخلاق فاضله و آداب مرضیه وصفات حمیده وازوفورعقل ودانش وجود وکرم وبخشش درمقامی بس بلند و درفنون فصاحت وبلاغت وسخن‌سنجی ازاساتید وقت وسیدهٔ زنان عصر خود واجمل‌واکمل ایشان بود و آستان قوی‌البیانش مرجع ادبا وفضلا و شعرا و ارباب کمال بود و شعراومشاهیر اهل سخن اشعار ونتایج طبع‌خودرا ازنظرآن خاتون میگذرانده و شعرا به صله‌های فراوان نایل میگردیدند و در داوران به‌نظر داوری وی‌تسلیم‌ومتقاعدمیگشتندودروصف‌دومخدره‌ـ سکینه ورباب گفته شده:

کأن اللیل موصول بلیل

اذازارت سکینه والرباب:

وفات حضرت سکینه علیه‌السلام بنوشتهٔ ابن خلکان روزپنجشنبه ٥ ربیع‌الاول سال ۱۱۷ هجرت‌درمدینهٔ منورهٔوقوع یافته. وی درسال ۱۱۶درمکه بوده است.ازریحانة‌الادب ج۲ ص۲۰۸تا ص ۲۱۰.ورجوع به‌اعلام النساء ج۲ از ص ۲۰۲ تا ص۲۲٤شود .

سگ . [سَ] (اِ) پهلوی « سگ » (۱) (لغت جنوب‌غربی)پارسی باستان «سکا»(۲) = ایران باستان « سپکا » (۳) (هرودتس «سپاخا» (٤) را درزبان مادی بمعنی(سگ) آورده است) ـ آریایی « سوآ ـ کا » (٥) سانسکریت «سون» (٦) «نیبرگ ۱۹۹ » ونیز در پهلوی «سگ»(۷) ارمنی«شن»(۸) کردی «سه» (سینان) (۹)(سگ) جمع«سان» «سئیان»(۱۰)ـ افغانی «سپی» (۱۱) کاشانی «اسبه» و«اسپه»(۱۲)تالشی«سیپه»(۱۳)ورجوع کنید به هوبشیمان . گیلکی «سیگ» (۱٤) سمنانی « اسپا » (۱٥) سنگسری « آنسبه » (اسپه» (۱٦) سرخهٔ «اسبه»(۱۷).لاسگردی آنسبئه» (۱۸) شهمیرزادی «سگ» (۱۹) . حیوانی چارپا ازپستانداران‌گوشت خوارکه غالباً اهلی‌میشود ودارای انواع بسیاراست. کلب (عربی) (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). ترجمه‌کلب ، درنده وگزنده‌از ازصفات اوست . (آنندراج) .

پستانداری از رستهٔ گوشتخواران‌که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ سگ سانان میباشد . این جانور اهلی ودارای دندانهای آسیای قویست ولی برخلاف‌گربه چنگالهایش‌کندو همیشه آشکار است . سگ دارای نژادهای مختلف است و تاکنون درحدود دویست نژاد ازآن شناخته شده ودرکارهای مختلف خدمات ذیقیمتی به‌انسان میکنند . شامهٔ وی بسیار قوی‌است و ازردپاوبویی‌که شکار از خود باقی میگذارد ،محل‌شکارراپیدامیکنند . بمناسبت استفاده‌هایی‌که انسان ازوجودسگ مینماید . تقسیماتی برای وی قایل شده از قبیل سگ گله . سگ شکاری.سگ پلیس وسگ خانوادگی که جهت حفاظت وگاهی بعنوان تجمل نگاهداری میشوند :

چون خر رواست پایگهت آخر

چون سگ سزاست جایگهت شله ·

خفاف .

نیابند مریکدگر را بتگ

دوان همچو نخجیر ازپیش سگ.

فردوسی .

نه درسرش مغز ونه درتنش رگ

چه طوس‌فرومایهٔ پیشه سگ .

فردوسی .

ندانم مرکبی‌کایام دروی

ردیف هرسگ آهوبی ندارد .

خاقانی .

سگ دون همت استخوان جوید

بچهٔ شیرمغزجان جوید

مرد عالی همم نجوید بند

سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند

سنایی .

قارون‌گرفتمت که شدی درتوانگری

سگ نیزباقلادهٔ زرین همان‌سگ‌است.

سعدی .

سگی را لقمهٔ هرگزفراموش

نگردد ورزنی صد نوبتش سنگ.

سعدی .

امثال وحکم :

|| سگ چیست که پشمش چه باشد .

|| سگ ماده به لانه شیرنراست .

|| بردرخانه هرسگی شیراست .

|| سگ که شد منظور نجم الدین سگانرا سروراست . امیرعلی شیر .

|| سگ صاحبش را نمی‌شناسد .

|| سگ گزنده همان به‌که آشنا باشد .

|| سگ سگ است ارچه پاسبان باشد .

|| سگ تازی‌آباداست نه غریبه میشناسد و نه آشنا .

|| سگ با دمش زیرپاش‌را جاروب‌میکند.

|| سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند .

|| سگ سیر قلیه ترش .

||سگ نبود چخش‌کنم ، گربه نبودپیشش کنم . بادی بود آمد ورفت من چکنم .

|| سگ‌رابزوربشکار نتوان‌برد .

|| سگ را بمسجد چکار .

|| سگ درخانهٔ خودش پارس میکند .

|| سگ درخانه صاحبش شیراست .

|| سگ کجا لانه کجا .

|| سگ باش کوچک خانه‌مباش.

|| سگ ازدرد میمیردبی‌بی‌شکارمیخواهد .

|| سگ استخوان سوخته را بو نمیکند . کاریکه چشم میکند ابرو نمیکند .

|| پندارم سگ خورد ـ یا فکرمیکنم‌سگ خورشده است .

|| سگ تازی‌که آهوگیرگردد .

بگیرد آهویش چون پیر گردد.

|| سگ درحضور به ازبرادر دور .

|| سگ حسن دله .

|| سگ‌که چاق شد قورمه‌اش نمیکنند .

|| سگ کاشی به ازاکابرقم . باوجودیکه سگ به ازکاشی است .

|| سگ کجا خانه کجا . درباره دو چیز نامناسب گویند .

|| سگ چون چنگ‌کند یک پای‌بالاگیرد.

|| سگ کیست . اهمیتی ندارد .

|| سگ‌بابا نداشت‌حاجی عموش‌رامیخواند.

|| سگ درسایهٔ دیوار راه میرود گمان میکندکه سایهٔ خوداوست.

|| چشمهایش سگ دار ـ بمزاح یا محبت چشمانی سخت‌گیرا وجداب داشتن .

|| چونام سگ بری چوبی بدست آر .

|| سرخردندان سگ .

|| ازشیخعلی خان‌بترسم‌ازسگش هم‌بترسم .

|| باسگ بجوال رفتن .

|| دهن سگ بلقمه دوخته‌به.

---

(۱) Sak . (۲) Saka . (۳) Spaka. (٤) Spáxa. (٥) Sua —ka . (٦) Svan . (۷) Sag. (۸) Shun . (۹) Seh. se . (۱۰) Sân, Seiân. (۱۱) Spai . (۱۲) Esbá , Espá. (۱۳) Sipa . (۱٤) Saeg . (۱٥) äspä. (۱٦) aeshé. (äsbä) . (۱۷) esbà. (۱۸) aesbaé. (۱۹) Sag.

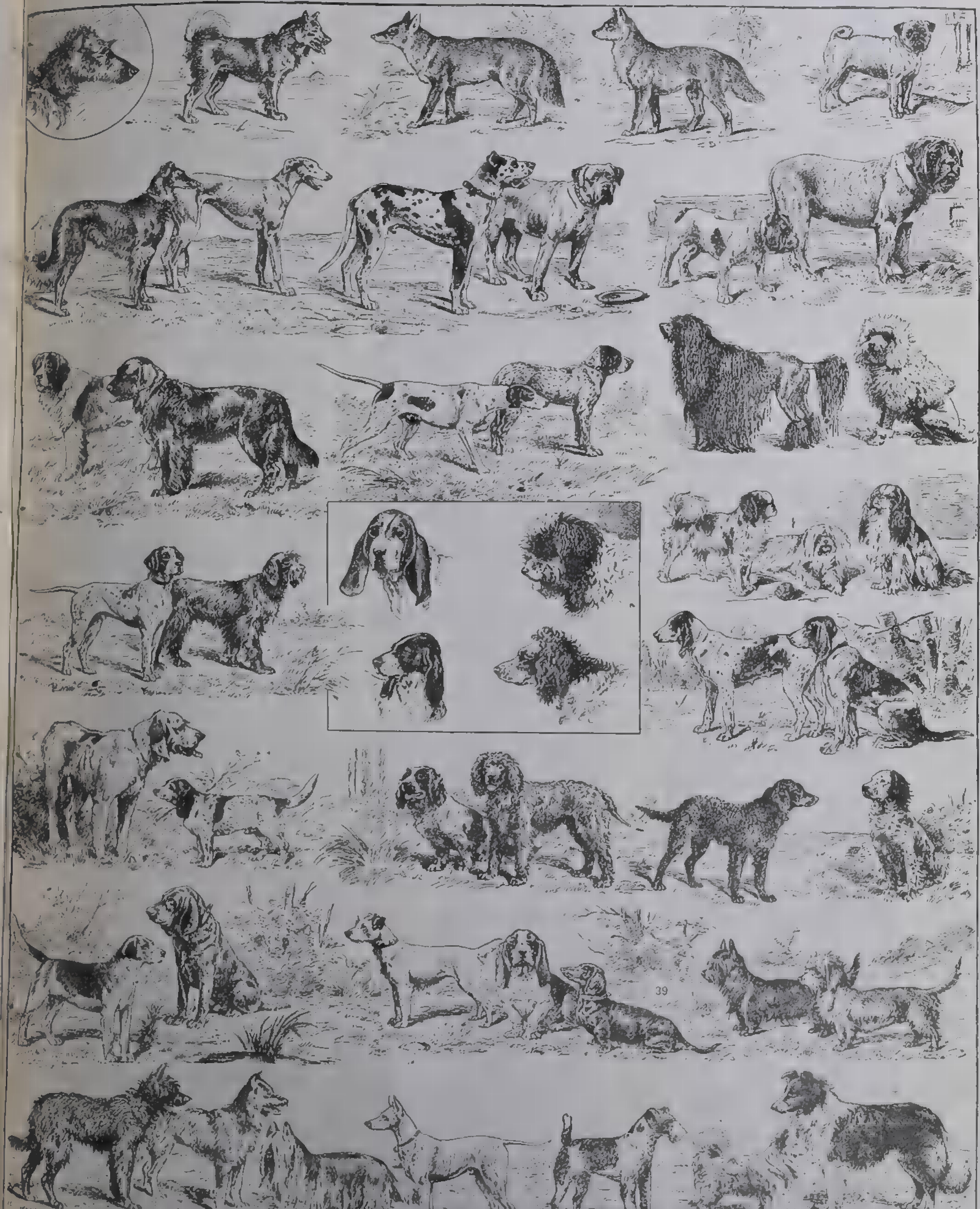
|| کاه پیش سگ واستخوان پیش خر نهادن.
|| مثل سگ پشیمان شدن .
|| چوب بسر سگ بزنی . . . پیدا میشود. (در میآید ، درموقعی که فراوانی و کثرت چیزیرا بخواهند برسانند.

ترکیبات :

ـــ سگ ابلق . کنایه‌ازروزگاراست‌باعتبار شب وروز یانیک و بد وشادی وغم . (از ـ برهان وآنندراج). زمانه باعتبار روزوشب. ذیل سگ. (رشیدی) .

ـــ سگ استاد، کلب معلم:
سگ استاد را صیدش حلال است
زجاهل‌کشتن حیوان وبال است .
ناصرخسرو .

ـــ سگان آز . کنایه ازطالبان دنیا و اهل



حرص. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
— سگان جیفهٔ دنیا . طالبان دنیا . (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۷) .
— سگ پا سوخته ـ هرزه‌گرد و دربدر . رجوع به سگ پا سوخته شود .
— سگ در ـ آنچه راسگ‌دریده باشد .
|| درتداول خانگی آنکه زودجامه‌کهن وپاره کند .

سگ آبی . [سَ] (اِ) حیوانی باشدکه آش بچگان وجند بیدستر از اوبهم میرسد و او را بتازی قضاعه خوانند . (برهان). جند بیدستر. (الفاظ‌الادویه) . حیوانی‌است شبیه بسگ که درمیان‌دریاها بهم‌رسد وآنرابیدستر نیز گویند بعضی گمان برده‌اند بیدستر نام آنست لهذا خایهٔ او را گند بیدستر خوانند و این خطاست چون خایهٔ اورافع اورام و ریاح است آن خایه را پادستر یعنی زایل کننده باد وریاح‌خوانند وبید اماله باد است وفردوسی‌ودیگران‌بیدبمعنی‌بادبسیار گفته‌اند . (آنندراج) . یکی‌ازحیوانات قاضمهٔ‌چهارپاکه بتازی قضاعه گویند و خراب میکند سدرود خانه‌هارا وبرای خود کلبه‌وجای‌باش‌می‌سازد و این حیوان را بفرانسه کاستر و بفارسی بیدسترنیز گویند وآش‌بچگان وجندرا ازآن استخراج میکنند . (ناظم‌الاطباء) .

سگاچه . [سُ چَ] (اِ) شکلی‌مهیب که آدمی از آن بخواب می‌ترسد یا پندارد که کسی‌گلوی‌من‌می‌افشاردوبعربی کابوس نامند. (غیاث) .

سگار . [سِ] (اِ) بی طالع وبدبخت . (ناظم‌الاطباء) .

سگارچه . [سَ چَ] (اِ) نادان وابله. (ناظم الاطباء)

سگارو . [سَ] (اِ) سکارو . (ناظم ـ الاطباء) . (آنندراج). رجوع به‌سکارو شود.

سگارون . [سَ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء) .

سگاف . [سِ] (اِ) نقرهٔ سوخته .(ناظم الاطباء). || پیله‌کرم‌ابریشم . (ناظم‌الاطباء).

سگال . [سِ] (اِ) اندیشه‌وفکر. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج) . خیال واندیشه . (غیاث) . اندیشه. (جهانگیری) .
ترکیبات :
— جنگ سگال .
باقصای جهان ازفزع تیغش هرروز
همی صلح سگالد دل‌هرجنگ سگالی .
فرخی .
— چاره سگال :
چوعاجزشود مرد چاره سگال
زبیچارگی در گریزد بفال .
نظامی .

— مدیح سگال :
مرا برابراحسان اوبود دوزبان
یکی مدیح سگال ویکی سپاسگزار.
اسدی (بنقل از رشیدی) .
— بدسگال
تو بیکاری وجان بکاراندرست
سربدسگالت بدار اندراست .
فردوسی .
ستم باد برجان اوماه وسال
کجابرتن تو شود بدسگال .
فردوسی .
نصرت که دهد به بدسگالت
هراکه برافکند خزان را .
خاقانی .
شود با بزرگان چنین بدسگال .
نظامی .
تونیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال .
سعدی .
رجوع به سگال شود.
|| سخن وگفتگو چه بدسگال بدگو را گویند . (برهان). (۱) (انجمن آرا) . (آنندراج) . سخن‌را گویند و بدسگال بدگو آمده.(جهانگیری) .
|| دشمنی وخصومت. (برهان). (رشیدی) . (جهانگیری) رجوع به سگال شود.
|| خواننده وگوینده . (برهان) . گوینده (رشیدی) .

سگالش . [سِ لِ] (اِ) فکر واندیشه . (غیاث). اندیشمندی.(شرفنامه).فکر واندیشه نمودن . (برهان) :
ای مج کنون توشعرنواز برکن و بخوان
ازمن دل وسگالش وازتوتن وزبان .
رودکی .
سگالش بباید بهر کارجست
سخن بی‌سگالش نیاید درست .
ابوشکوربلخی .
بشب رویی سگالشهای اعدا
کلام اللیل یمحوه النهاراست.
ادیب صابر.
زآن بزرگی که درسگالش اوست
چارگوهرچهاربالش اوست .
نظامی .
|| دشمنی وخصومت کردن. (برهان):
کس بند خدایی بسگالش نگشاید
با بند خدایی مچخ وبیهده مسگال.
ناصرخسرو .
سگالش خصمان درپرده کارگرتوآید .
(مرزبان نامه) .
تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن برماست مالشهای او .
مولوی .

سخن بدگفتن . (برهان) .
|| مشورت . (غیاث) .

سگالش جستن . [سِ لِ جُ تَ] (مص مرکب) مشورت کردن :
سگالش نجستیم جز باردان
خردمند وبیداردل موبدان .
فردوسی .

سگالش کردن . [سِ لِ کَ دَ] (مص ـ مرکب) رأی زدن . مشورت کردن .
اومردی با عقل است و با من دوست بامداد بروم وبا اوسگالش کنم تا چه صواب بیند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
باسنایی همه عتاب مکن
با خراباتیان سگال مکن .
سنایی (بنقل رشیدی) .
او را وزیری بود دانا از آن پدرش روی سگالش کرد که خود را دیوانه سازد وباهم میعادها نهادند .(مجمل‌التواریخ والقصص).
|| اندیشیدن :
مخالفی که سگالش کند بکینهٔ او
جهان فسوس کند روز وشب براوسکین .
فرخی .

سگالش کنان . [سِ لِ کُ] (نف ـ مرکب) اندیشه‌کننده . در اندیشه. به‌اندیشه. بفکر :
درآمد بناورد چالش‌کنان
بخون مخالف سگالش‌کنان .
نظامی .

سگالشگر . [سِ لِ گَ] (نف) . مشورت خواهنده و مشورت دهنده . (از ـ آنندراج) . || اندیشنده .

سگالش گرفتن . [سِ لِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اندیشیدن . فکرکردن :
برفت وهمه شب سگالش گرفت
که فردا زخوردن چه سازم شگفت .
فردوسی .
زبیگانه پردخت‌کردند جای
سگالش‌گرفتند هرگونه رأی .
فردوسی .

سگالشگری . [سِ لِ گَ] (حامص) مشورت ورأی زدن :
سپهدار چین ازسرهوش ورای
سگالشگری‌کرد با رهنمای .
نظامی .

سگالنده . [سِ لَ دَ] (نف) جوینده. خواهان :
سپاهی بکردارکوچ بلوچ
سگالنده جنگ وبرآورده خوچ .
فردوسی .

(۱) لغة بمعنی بد اندیش . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

|| اندیشنده :

سگالندهٔ فال چون قرعه راند
زطالع تواند همی نقش‌خواند.
نظامی .

سگالندهٔ کاردان وقت‌کار
زدشمن بدشمن شود رستگار .
نظامی .

سگاله . [سَ لَ یا سُ] (اِ) سرگین سگ . (آنندراج). (جهانگیری).(برهان). فضلهٔ سگ .(رشیدی) . و این مخفف سگ گاله‌است یعنی فضله سگ و انداختهٔ سگ . (رشیدی) : یکی‌بدید بگوه افتاده مسواکش
ربودتابردش بازجای بازکده.
یکتن بگفت‌که مسواک خواجه گنده‌شده است
که‌اوسگالهٔ گوه‌سگ‌است خشک شده.(عمارهٔ مروزی بنقل‌ازلغت فرس اسدی ص ۴۴۷) .

برداشتم نقاب ونگه‌کردم اندر او
مانده بود راست به بدبوسگالهٔ .
ادیب صابر .

برای ریش خصمت میکند راست
زمانه مرهم خوب ازسگاله .
شمس فخری .

سگالیدن . [سَ دَ] (مص) از سگال + یدن (پسوندمصدری). (ازحاشیهٔ برهان ـ قاطع تصحیح دکترمعین) . بمعنی‌سگالش که دشمنی وخصومت‌کردن . (برهان):

این مسخره بازن بسگالید وبرفتند
تا جایگه قاضی با بانگ علا لا .
نجیبی .

|| اندیشه نمودن . (برهان) اندیشه‌کردن . (غیاث).اندیشیدن . (آنندراج) :

بشاهراه نیازاندرون سفر مسگال
که مردکوفته‌گردد بدان ره اندرسخت .
کسایی .

اشموئیل بمرد طالوت آهنگ‌کشتن داود کرد وبسگالید که نیمشب برود و داود را بکشد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

نشست وسگالید ازهردری
ببخشید هرکاربرهرسری .
دقیقی .

چوآمد به‌لشکرگه خویش باز
شبیخون سگالیدگردنفراز .
فردوسی .

همه بد سگالید وباکس نساخت
بکژی ونامردمی سرفراخت .
فردوسی .

کسی‌کوبود شهریار زمین
نه بازی است با اوسگالیدکین .
فردوسی .

بدسگالد بخلق به نبود هرگزش
آنکه بدی‌کرد هست عاقبتش بر ندم .
منوچهری .

همه سگالدکزنام توبلندکند
جمال وزینت دنیا ورتبت منبر .
فرخی .

درسگالیدن آن باشی دایم‌که‌کنی
کارویران شدهٔ خلق جهان آبادان.
فرخی .

چرا ازیاربد عشرت سگالی
زمدح شاه نیک اخترسگالا .
عنصری .

بامید هزار دوست یکدشمن مکن زیراکه آن هزار دوست ازنگاهداشتن توغافل‌شوند وآن دشمن ازبدسگالیدن توغافل نشود .
قابوسنامه .

مرترا نیکی سگالد یارتو
چون مراورا توشوی نیکوسگال .
ناصرخسرو .

دانی‌که جهان برتوهمی دردسگالد
اودردسگالید وتودرمان نسگالی .

که زشت ازخوب ونیک ازبدبدانی
بدل‌کاری سگالی‌کش تودانی .
ویس‌ورامین .

مراگویند بیهوده چه نالی
چرا چندین زبد مهری سگالی .
ویس‌ورامین .

وبدانندکه پدرچه میسگالید وخدای عزوجل چه خواسته است. (بیهقی) .

قومی‌که چوروبه بتو برحیله سگالند
پیراسته بادند چوسنجاب وچوقاقم .
سوزنی .

گردون نسگالد بجز ازنیک توزیرا
اندر دل تونیست بجزنیک سگالی .
سوزنی .

آنچه شیربرای تومیسگالد ازاین معانی‌که بر شمردی . . . نیست . (کلیله ودمنه) .
بر فرزند من چنین عذری سگالیدی و چنین جریمه ارتکاب نمودی . (سندباد نامه) .

وگرقیصرسگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند واستا .
خاقانی .

باخود غزلی همی سگالید
گه نوحه نمود وگاه نالید .
نظامی .

|| رای زدن . مشورت‌کردن :
پس این دوتن بیچاره شدند وهیچ چیزنمانده بود ایشان را بسگالیدندوبخانه عم آمدند و اورا ازخانه بیرون خواندند و بحیله بکشتند برآنکه میراث اوبردارند .
(ترجمهٔ‌تاریخ طبری بلعمی) .

همه (۱) کاربامرد داناسگال
برنج تن ازپادشاهی منال .
فردوسی .

سگالیده‌ام دوش با پنج یار
که ازتارك اوبرآرم دمار .
فردوسی .

گرنهمتی سگالی واندیشهٔ‌کنی
گیتی‌همان‌سگالدگردون همان‌کند.
مسعود سعد .

پیش ازاین بامهتران شهرها سگالیده بودکه هرکس بجای خویش حبشیانرا بکشد .
(مجمل التواریخ)

|| دعوی‌کردن :

تویی رانده چوازره روستایی
که انده را سگالدکدخدایی .
ویس‌ورامین .

|| قصدکردن . (غیاث) .
|| سخن بدگفتن . (برهان)

سگالیده . [سَ دَ] (ن مف) اندیشیده. تصور شده . فکرشده :

شبیخون سگالیده وساخته
سنان را بهابراندرافراخته .
فردوسی .

خرد را برآن رای برشاه کن
مرا زآن سگالیده آگاه‌کن .
فردوسی .

سگان . [سِ] (اِ) سه‌سه. (آنندراج) .

سگان. [سَ] (اِخ)سگستان. سجستان (نزهة القلوب ص ۱۴۲) .

سگانشاه . [سَ] (اِخ) لقب‌بهرام‌سوم یعنی شاه سیستان . (ازمجمل التواریخ) . بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز را از بهر آن سگانشاه گفتند که بعهد پدرش ولایت سیستان او را بود وی‌سیستان‌را اصل‌سگستان است وازاین بتازی سجستان نویسند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۶۵) .
رجوع به سیستان. تنگستان ، سجستان شود.

سگانه . [سَ نَ] (اِ) سه چند ومثلث و اقسام ثلاثه . (ناظم‌الاطباء) .

سگانه . [سَ نَ] (اِخ) نام قریه ایست ازقرای غزنین نزدیک به مشت‌که آنهم از قرای غزنین است . (برهان).(آنندراج) .

سگاوند . [سَ وَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک سیستان ومعرب آن سجاوند است وشجاوند هم آمده است.(ازآنندراج). (برهان).شجاوندمعرب‌آنست.(رشیدی).شهرکی است‌فروبردامن‌کوه نهاده واورا حصاریست محکم وجایی‌بسیارگشت وبزراست.(حدود-العالم) .

نشیمن‌گرفت ازسگاوندکوه .
اسدی (بنقل رشیدی) .

(۱) بهرکار . (ن ل .)

سگاه . [سِ] (اِ مرکب) نغمهٔ سوم وشعبهٔ حجاز. (آنندراج). نام آوازی است. نام آهنگی است . رجوع به آهنگ وسه گاه شود .
|| سه وقت . (آنندراج) .

سگ انگور . [سَ اَ] (اِ مرکب) . سگنگور . گیاهی است (۱) علفی ویکساله ازتیرهٔ بادنجانیان که درحقیقت یکی ازگونه های تاجریزی محسوب میشود . ارتفاعش درحدودنیم متراست ودر کنار گردابهاو اراضی مزروع اغلب نقاط اروپاو هندوستان و آمریکای شمالی وایران (خراسان) میروید . ریشه‌اش مایل بسفیدی وساقه‌اش راست وبر گهایش بیضوی وکامل وکم وبیش دندانه دارو سبزتیره‌است گلهای آن کوچک و سفید است . میوهٔ سگ انگور کروی شکل است وپس از رسیدن بنفش تیره میشود ؛ عنب‌الثعلب ، تاجریزی سیاه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . دارویی است که آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند. (برهان) (آنندراج) . رجوع به‌عنب الثعلب و سگنگور شود .

سگ باز . [سَ] (نف) بازی کنندهٔ باسگ. آنکه باسگ بازی کند .
|| معرکه گیری که‌باسگ بازی کندوسگ‌را در رقص‌آورد. (آنندراج) :

اگربود سگ باز ازاهل‌درد
چرا باسگ خویش بازی نکرد .
میرزا طاهروحید (بنقل آنندراج) .

|| آنکه درصورت انسان باشد و درکردار مانند سگ . (ناظم‌الاطباء) .

سگبان . [سَ] (ص مرکب) مستحفظ و نگاهبان سگ . (ناظم الاطباء) . کلاب [کَلْ‌لا] . (دهار) :

توازنژاد وتخمهٔ سگبان قیصری
من ازنژاد سلمان یار پیمبرم .
سوزنی .

دل کدامین‌سگ بودجایی که صدجان‌بلکه‌بیش
درر کاب کمترین شاگرد سگبان میرود .
انوری .

دارم اخلاص ویقین کام پرستی نکنم
کان دوشیرند که سگبان شدنم نگذارند .
خاقانی .

سلطان برنایی مگربهرسواری شد بدر
تاکی پیاده براثرپویم که سگبان‌نیستم.
خاقانی .

بسا تابه که ماند ازطیرگی سرد
بسا سکباکه سگبان‌پخت‌وسگ خورد.
نظامی .

دین سره نقدی است بشیطان مده
پارهٔ فغفوربسگبان مده.
نظامی .

سگبان . [سَ] (اِخ) . ده جز دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند سکنه ۶۱۱. آب‌ازچشمه‌وقنات ، محصول غلات ، زردآلو ، بادام ، شغل اهالی زراعت ، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ایستگاهی است میان صوفیان و یام خط تبریز جلفا واقع در ۶۴ هزارگزی تبریز ازاینجا میگذرد .

سگبانی. [سَ] (حامص) عمل سگبان :

برای پرورش جسم وجان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسگبانی .
رودکی .

سگبانی تو همی گزینم
درجنب سگان ارآن نشینم .
نظامی .

سگ بچه. [سَ بَ چَ] (اِ مرکب) . توله سگ . بچهٔ سگ . (ناظم الاطباء) . توله :

نهادداند زن وبچهٔ من ازسرما
بسان سگ بچه بتفوزبردرسوراخ.
سوزنی .

پس سگ بچهٔ بخانه برد و مدتی در خانه تعهد میکرد . (سندباد نامه ص ۱۹۲) .

سگ بستک. [سَ بَ تَ](اِمرکب) سگی‌است که‌زیرک‌وبافراست باشد. (ناظم‌الاطباء).

سگبه . [سَ بَ] (اِ) آشی که ازسکه وشیر ترتیب دهند . (ناظم‌الاطباء) .

سگبینج . [سَ نَ] (اِ) سکبینه . (ناظم الاطباء) رجوع به سکبینج وسکبینه شود .

سگ پا . [سَ] (ص) کسی که بسیار راه رود . که بهر جای رود . بسیار رو . (یادداشت مؤلف) .

سگ پاسوخته. [سَ گِ تَ](ترکیب توصیفی) هرزه‌گرد ودربدر . (رشیدی) . چون پای سگ‌بسوزد یک جا قرارنمیگیرد مضطربانه اینطرف وآن طرف میدود وازاین جا برشخص هرزه گرد ودربدری اطلاق آن کنند . (آنندراج) :

در ریاضی که سخن زآن رخ افروخته‌رفت
لاله بیرون زچمن‌چون‌سگ پاسوخته‌رفت.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

رنگ بیابان چوشد افروخته
شیردودچون سگ پاسوخته .
میرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج)

سگپستان.[سَ پِ](اِمرکب)دارویی‌باشد که‌آنرا سپستان گویند که انگوردشتی باشد . (برهان). سپستان باشد چه‌مشابه است به‌پستان سگ. (آنندراج).(رشیدی).

سگ‌پوی . [سَ] (اِ) آوازپای وقت رفتن که به پویه ماند. (رشیدی) . آواز پای راگویند بوقت‌آمدن ورفتن‌وبه‌این معنی‌باشین هم آمده است . (برهان). (آنندراج).

سگ‌جان . [سَ] (ص مرکب) سخت جان، سختی کش. (برهان). بی‌رحم،سخت‌دل‌و سختی کش. (آنندراج). (رشیدی):

چه سگ جانم که با این دردناکی
چوسگ‌داران دوم خونی وخاکی .
نظامی .

همه سگ جان وچوسگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ‌بین که چه پیدا شنوند .
خاقانی .

خاقانیا سگجان شدی کانده کش جانان شدی
درعشق‌سردیوان شدی نامت بدیوان تازه کن.
خاقانی .

همه کس عاشق دنیا وما فارغ زغم ایرا
غم معشوق سگدل هست برعشاق سگجانش .
خاقانی .

عقل سگ جان هواگرفت چوباز
کاین‌سگ وبازچون شکارگراست
خاقانی .

سگ جانی . [سَ] (حامص) سخت ـ جانی وحریص بودن . (غیاث):

کسی کزروی سگ جانی نشیند درپس زانو
بزانوپیش سگساران نشستن‌نیست‌امکانش.
خاقانی .

سگ جگر. [سَ جِ گَ] (ص مرکب) بمعنی سگ جان‌سخت جان‌ومحنت کش‌باشد. (برهان) . || کنایه از موذی و بیرحم وسخت دل . (آنندراج) :

استخوان پیش‌کش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگراست.
خاقانی .

|| مردم غردل ونامهربان . (برهان) .

سگ‌چارچشم.[سَ گِ چَ](اِمرکب) سگی که دوتا خال سیاه بربالای چشم داشته باشد وچشمش کم نورباشد. (آنندراج).

سگ خورشدن . [سَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازحرام خورشدن است .

سگ دار . [سَ] (نف) . دارنده سگ. سگبان :

چوسگ جانم که با این دردناکی
چوسگ داران دوم‌خونی وخاکی .
نظامی .

سخایی که اگر مزرعهٔ دنیا را باقطاع بسگ داری دهد درچشم‌مکرمت اوآن‌وزن سنجدی نسنجد و اگرجمله خزائن قارون بهارونی بخشد آن درحوصلهٔ اوقدرکنجدی نگنجد . (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۵) .

سگ درپوست داشتن. [سَ دَ تَ] (مص مرکب)کنایه ازموذی‌وبدنفس بودن. (آنندراج) .

سگدست . [سَ دَ] . (اِ مرکب).چار پایی (اسب ـ استر ـ خر) که هردوزانویش ازیکدیگرجدا ودورباشد ومهره‌های زانویش نزدیک وبهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن برهم ساید دستهای وی را سگدست گویند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| میلهٔ فلزی وبسیارمحکم که‌رابط بین‌فرمان اتومبیل وچرخها است بدین ترتیب که وقتی میل فرمان میگردد بوسیلهٔ چرخ دنده‌یی‌اهرم

(۱) Solanum nigrum .

فرمان بحرکت درمیآید. اهرم فرمان حرکت را بوسیلهٔ میل‌سگدست‌به سگدست‌منتقل‌میکند و سگدست نیز مستقیماً چرخ را براست یا چپ منحرف می‌نماید .(فرهنگ‌دکترمعین).

سگ‌دل. [س َ دِ].(ص مرکب). کنایه ازسخت دل. (آنندراج).(رشیدی) :

فرمود به سگدلان درگاه
تا پیش‌سگان برندش از راه .
نظامی .

خصم سگدل زحسد نالد چون جبهت ماه
نوربی صرفه دهد وه وه عوا شنوند .
خاقانی .

همه‌کس عاشق دنیا وما فارغ زغم زیرا
غم معشوق سگدل هست‌برعشاق سگجانش.
خاقانی .

|| کنایه ازبد مرد . (آنندراج) :

گرآزرم خواهم‌ازاین سگدلان
نخوانند عاقل مرا عاقلان .
نظامی .

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدل بی‌حاصلی را .
نظامی .

|| بددل . (آنندراج). (رشیدی) .

|| آزارکننده . (برهان) (ناظم الاطباء) :

زعم منست کاسمان سجدهٔ سگدلان کند
زآن چودم سگان بود پشت دوتای‌آسمان.
خاقانی .

گرکس‌بود سگجان منم‌این‌چرخ‌سگدل‌دشمنم؛
تاکی زید زرین‌تنم‌گرآهنین جان نیستم .
خاقانی .

|| متظاهر. دارای ظاهر آراسته :

صوفیان طبل خوار لقمهٔ جو
سگدلان همچوگربهٔ روی شو.
مولوی .

سگدلی .[س َ دِ] (حامص) سخت دلی. بد دلی :

باهمه سگدلی شکارمنند
گوسفندان‌کشت زار (۱) منند .
نظامی .

|| سگی . درندگی :

گرسگی خود بود مرقع پوش
سگدلی راکجاکند فرموش .
نظامی .

سگ دندان . [س َ دَ] (اِ مرکب) دندان نیش را گویندکه هریک از سباع و بهایم را باشد وآنرا بعربی ناب گویند . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) . دندان نیش‌که هریک ازسباع وبهایم را میباشد . و همچنین مار نیز هست‌که بدان دندان نیش میزندوآنرا بتازی ناب میگویند.(ازبرهان).

سگ دو . [س َ دَ] [ص مرکب) آنکه بسیار راه رود برای‌انجام‌کارهایی. که‌بسیار برای مقاصد خود بهر جا رود . که سخت بسیارراه تواند رفتن . (یادداشت مؤلف) . || آنکه فعالیت زیاد کند و نتیجه نگیرد . (فرهنگ دکتر معین).

سگ‌دو زدن . [س َ دَ زَ دَ] (مص مرکب) این سوو آن سورفتن‌وفعالیت بسیار کردن‌بدون‌اخذنتیجه. (فرهنگ‌دکترمعین) .

سگ‌دوی . [س َ دَ] (حامص) تکاپوی وجستجوی بیفایده . (آنندراج) . دوندگی بیفایده وبی‌ثمر . (ناظم‌الاطباء) .

سگر . [س ُ گ ُ] (اِ)چکاسه‌است که‌خار پشت بزرگ تیرانداز باشد وبازای نقطه دار هم گفته‌اند . (برهان). (آنندراج) . رجوع به سکر وسغر واسغر شود .

سگران. [ ] (اِخ) ده جزءدهستان وسط بخش شهرستان تهران.دارای ٣٩٦ تن سکنه‌است. آب‌ازچشمه‌ساروسگران.محصول آن چای، غلات، یونجه ، میوه جات وشغل اهالی زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

سگران چال . [ ] (اِ خ) ده جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران.دارای ٢٦٩ تن سکنه است.آب از چشمه سار ورود محلی، محصول آن غلات، یونجه ، میوه جات است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

سگرنه.[س ُ گ ُ نَ](اِ)بمعنی سگراست که خارپشت تیرانداز باشد وباینمعنی‌بازهم آمده‌است.(برهان). رکاسه.(الفاظ‌الادویه). رکاشه است وآنرا سغر وسغرنه نیز گویند. (جهانگیری) . رجوع به سگر وسغروسغرنه شود .

سگروی . [س َ] (ص مرکب) مردم آزار ،غریب‌آزار . (فرهنگ دکترمعین): توسگدل وپاسبانت سگروی
من خاکره سگان‌آن کوی.
نظامی .

سگریک . [ِس] (اِ خ)دهی‌ازدهستان چالداران سیه چشمه شهرستان ماکو است . دارای ١١٢ تن سکنه است. آب از چشمه تأمین میشودومحصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری ؛ صنایع دستی جاجیمو جوراب بافی است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سگز . [ِس] .(اِخ).نام‌کوهی‌است‌بسیار بلند ازولایت زابلستان مابین کلیج ومکران ودریای‌سند ازپهلوی‌آن‌کره میگذرد وگویند تولد رستم زال درآنجا واقع شده امست واو را سگزی ازآنجهت‌گویند . (غیاث) . (از برهان) . رجوع به سگستان شود .

سگزآباد . [ ]. (اِ خ). قصبهٔ جزءدهستان‌زهرا بخش‌بوئین‌شهرستان قزوین. دارای ٢٠٧٠ تن سکنه‌است. آب از قنات ودربهار ازرودخانه‌حاجی‌عرب‌تأمین‌می‌شود. محصول غلات ، انگور ، خربزه و شغل اهالی زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

سگ‌زبانی.[س َ زَ].(حامص).چاپلوسی وتملق :

خواند سگ را بسگ زبانی خویش
سگ دویدش بمهربانی پیش .
نظامی .

سگ‌زن . [س َ زَ] (اِ مرکب) نوعی ازتیرباشدکه‌پیکان‌آن‌بغایت تیزوباریک‌باشد تیرکوچکی‌است که آنرا بعربی کتاب گویند. (رشیدی). الکتاب .تیرسگ‌زن.(ربنجنی) :

بس دوخته سگ زنت چو سوزن
درزهره جگر مبتران را .
(دیوان خاقانی چاپ دکترسجادی ص ٣٤)

ناوك‌اندازم‌نه‌سگزن‌لیک‌خصمش‌چون‌سگ‌است
هرچه من بروی زنم درحال سگ‌زن میشود.
شرف الدین شفروه. (بنقل ازآنندراج) :

زبیم سگزن خیل تو درجهان‌فراخ
بکوهسار درآهوگزیده گوشهٔ تنگ .
نجیب الدین جرفادقانی .

رجوع به سک زن شود .

سگزنه .[س ُ گ ُ نَ].(اِ). خار پشت کلان تیرانداز راگویند یعنی خارهای خود را چون تیراندازد . (برهان) . رجوع به سکرنه وسغرنه شود .

سگزی . [س َ] (اِ منسوب). منسوب - سگز = به سیستان .(حاشیهٔ برهان قاطع - تصحیح‌دکترمعین). سیستانی چه مرم سیستان به سخت جانی وسخت جگری مشهورندلهذا سیستان راسگستان گویند(٢)وسجزی [ِس] معرب‌آن واین بایای نسبت به‌سجستان نیست چنانکه صاحب قاموس گفته‌که منسوب باشد بلکه سجزی معرب سگزی است ویای سگزی یای نسبت نیست. (رشیدی). بعضی‌گویند سگزی‌به‌معنی‌سیستانی‌است‌چه‌سیستان‌راسگستان هم میگویند وآن‌مخفف‌سگزیستان‌است.(٢) ومعرب‌آن‌سجزی باشد . (برهان).منسوب به سگز . =سیستان رك و سگستان و سیستان

برآشفت باسگزی آن نامدار
زبان را بدشنام بگشاد خوار .
فردوسی .

شهان دگربازمانده بدو
بدادند چون سگزیان سیتان .
فردوسی .

مگرکه آن یخ وآن میوه سگزیان خوردند
که همچوایشان من شیرمرد وعیارم .
سوزنی .

عیاران سیستان گفتند . . . او را خود چه خطر باشد ... و هرچه مردم سگزی بودند برنشستند. (تاریخ سیستان) .

---

(١) مرغزارمنند .(ن ل) . (٢) وجه اشتقاق عامیانه .

سگزی . [سَ] (اِخ) نام کوهی است ازسیستان مابین کیچ ومکران ودریای سنداز پهلوی او میگذرد وتولد رستم درآن بود و دراین تأمل است بحجت نپیوسته است. (از-رشیدی). نام کوهی باشددر زابلستان‌وساکنان انجارا بنام آن کوه‌میخوانندوسگزیان‌میگویند رستم زال ازانجاست . (برهان) .
رجوع به‌سگز وسگستان شود .

سگسار . [سَ] (ص) سگ مانند چه سار بمعنی مانندهم‌هست . (برهان) . (آنندراج) . (ازرشیدی) . مثل سگ یعنی بدوپلید . (غیاث) :

این گربه چشمک این سک غوزی غرك
سگسارك مخنثك و زشت کافرك .
خاقانی .

سری دگربکف آور که درطریقت عشق
سزاست این سرسگسارسنگسارنرا .
خاقانی .

فضول چند کنم کزدرت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگساراست.
امیرخسرو . (بنقل آنندراج) .

|| حریص مال وطالب دنیا . (برهان) . حریص دنیا . (رشیدی) . حریص مال ، طمع کار، دنیا پرست ، طالب دنیا . (از ناظم-الاطباء) :

بسختی جان‌سبک میدار وهان‌تاچون‌سبکساران
بلابه پیش سگساران چوسگ دم را نجنبانی
خاقانی .

کسی کزروی سگجانی نشیند درپس زانو
بزانوپیش سگساران نشستن نیست امکانش.
خاقانی .

|| ومفت‌ربا . (برهان) . طفیل ومفت ربا . (ناظم‌الاطباء) .

|| سگ سرچه سار بمعنی سر باشد . (از-برهان) . (ناظم الاطباء) .

|| پیک . (ناظم‌الاطباء) . برنده . (برهان) .

سگسار . [سَ] (اِخ) نام ولایتی است که‌سرمردم‌درآنجا مانند سرسگ وتن‌همچون آدمی‌باشد . (برهان) . || نام‌مردم‌انجا(سگسار) [سگستان]هم‌هست . (برهان) از : سک(= سکا) . رجوع کنیدبه‌سکستان]+سار(= سر ، پسوند) منسوب بقوم سکه ، سرزمین‌سکه . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) :

زبزگوش و سگسار و مازندران
کس آریم باگرزهای گران .
فردوسی .

بفرمود آئین کران تاکران
همه شهر سگسار ومازندران .
فردوسی .

سپاهی که سگسارخوانندشان
دلیران پیکار دانندشان .
اسدی .

سگساری . [سَ] . (حامص) . سگبانی-سگداری :

پیش تند استرزاقص چوشکال
شغل سگساری ودستان چکنم .
خاقانی .

سگست . [سُ گُ] (اِ) انقطاع وبی سگست بمعنی بی‌انقطاع . (غیاث)(آنندراج) .

سگستان . [سِ گِ] (اِ) میوهٔ شبیه بآلو . (ناظم الاطباء) . نام میوه ایست که بمقدار آلو شود ودردرون اوشیردلزج بیمزه باشد وآنر در دواها بکاربرند وسپستان نیز گویند . (جهانگیری) . رجوع به سپتان شود .

سگستان . [سَ گِ] (اِ خ) پهلوی «سگستان» (۱) شهرستانهای‌ایرانشهرمرکب از «سکا» (۲) نام قومی باستانی + ستان پسوند مکان) درزبانهای باستانی‌تیرهٔ انبوهی ازآریاییان میانهٔ ایران واروپا سکونت‌داشته اندوهمیشه‌بتاخت وتاراج‌وکشتارمی پرداخته اند نام این قوم درکتیبه بهستان (بیستون) «سکا» (۲) یاد شده ویونانیان این مردم‌را «اسکوث» (۳) می‌نامیدند وهمین نام است که درزبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود (مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۷۹ - ۱۸۰) . مقارن سلطنت فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ - ۱۲۸ ق . م) واردوان دوم (۱۲۷-۱۲۴ ق . م) براثرهجوم «یوشه چیان» (طایفهٔ از مغول) بممالک متمدن ، مردم‌اطراف‌سیحون وحتی جیحون ازساکن خودکنده شدند ودر صدد اراضی تازه برآمدند ازجمله «سکه‌ها» دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند - سکه‌ها درزرنگ (درنجیانا) (٤) یونانیان مستقر شدند و از این‌زمانزرنگ بانام‌سگستان (= سجستان ، سکزستان ، سیستان) . معروف شد ونسبت بدان سگزی ومعرب آن سجزی است .
(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . زابلستان‌است که‌سیستان‌باشدمعرب‌آن‌سجستان بود . (آنندراج) . (برهان) .

سگستن . [سِ گُ تَ] (مص) گسستن . بریدن . قطع شدن :

چونکه ازامرودبن میوه سگست
گشت اندر عهد وندرخویش‌سست
مولوی .

سگسگی . [سُ سُ] (اِ) آن زحمت که از غایت ضعف پدید آید و باندك جنبش درونه بارزد ودل سبکی پذیرد و عرق شدن گیرد اگر درین وقت‌زورمحکم کند یاشتاب برود یا بسیار بردارد یا جماع سخت کند خوف هلاك بود شاید . (آنندراج) .

سگسنبویه . [سَ سَ یَ] (اِ) تخم‌پنج انگشت است وآنرا بعربی حب الفقدگویند وباین معنی بتقدیم نون‌بر کاف هم بنظرآمده است که سنکسبویه باشد . (برهان) . رجوع به سجسنبویه وسکسنبویه شود .

سگ سوزن خورده . [سَ گِ زَ دَ] (ترکیب‌توصیفی) . سگی که‌سوزن‌خورده باشد ودر ابیات زیربظاهر کنایه ازاضطراب وآشفتگی وحرص وآزمندی باشد :

ای ازمرض حرص ترا دل مرده
اندیشهٔ زر ز دیده خوابت برده .
نفس تو زخارخاردنیا شب وروز
هرسوی دود چون سگ‌سوزن‌خورده .
محمد رفیع واعظ قزوینی (بنقل آنندراج) .

سگ سیرت . [سَ رَ] (ص مرکب) آنکه سیرت سگ داشته باشد وآن کنایه از رنجانیدن وگزیدن باشد . (آنندراج) . گزنده . (ازناظم الاطباء) :

خرسروخرس روی وسگ سیرت
خرگرفته بکول خیک شراب .
سوزنی .

|| گستاخ وبی ادب‌ودرشت . (ناظم‌الاطباء) .

سگ صفت . [سَ صِ فَ] (ص-مرکب) . بی‌وفا . ناسپاس :

گرفتم سگ صفت کردندم آخر
بشیرسگ نپر وردندم آخر .
نظامی .

گرشیردل ترازتوشناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ صفتان‌طیلسان‌ماست
خاقانی .

این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید برویه بازی .
محمدسرخسی .

سگ غرچه . [سَ گِ غَ چَ] (از-ترکیب اضافی) . سگ زبون وبی جرائت ودرشرح خاقانی بمعنی سگ صحرا نشین . (آنندراج) . (غیاث) .

سگ‌فعل . [سَ فِ] (ص مرکب) . آنکه خوی اوچون سگان باشد :

باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان
بس داغ‌سگان کرده‌است سگدار توعالم‌را .
خاقانی .

سگک . [سَ گَ] (اِ) مصغر سگ . (ناظم‌الاطباء) . (برهان) . (شرفنامه) . (آنندراج) .
|| گیاهی باشدکه بارومیوه آن گرهی است کوچک‌وپرخار که‌درجامه آویزد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| نوعی‌ازقلاب . (آنندراج) . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

سگ کامپوره . [سَ رَ] (اِ) زالزالک وحشی‌سیاه . رجوع به ولیک شود . (یاد-داشت مؤلف) .

سگک دوز . [سَ گَ] (ص مرکب) سگک دوزنده . کسی که سگک‌را بکمربندیا تسمه یاکفش دوزد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

(۱) Sagestân . (۲) Scka . (۳) Scythe . (٤) Drangiana .

سگ کش. [سَ کُ] (اِ مرکب) رستنی باشد که بیشتر درآبهای ایستاده روید و برگ آن ببرگ بید مانند است وساق آن سرخ و گره دار میشود وآنرا بتازی فلفل الماء و زنجبیل الکلاب خوانند وچون ترباشدباتخم آن بکوبند و برکلف طلا کنند نافع بود. (برهان). (آنندراج).

سگ کش کردن. [سَ کُ کَ دَ] (از مص مرکب) باشکنجه بسیار کشتن کسی را.

سگ کشی. [سَ کُ] (حامص) کشتنی است مثل کشتن سگ که آنرا موآخذه نیست. (آنندراج):

نشنیدی ووقت سگ کشی میگویی
انگارکه گربهٔ سیاهی کشتی.
یحیی کاشی (بنقل آنندراج).

سگ کنگ. [سَ کَ نَ] (اِ) سگ کن است که مردم گیاباشد. (برهان). || مصغر سگ کن باشد. (آنندراج).

سگ کنی. [سَ کَ] (اِ) مردم گیا باشد وآنرا از آنجهت سگ کنی میگویند که هر کس آنرا میکند میمیرد پس بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند وطنابی آورند یکسر آنرا برکمر سگ و سر دیگر را بکمر گیاه بندند وسگ را نهیب دهند تا بدود. در آن اثناء آن گیاه اززمین کنده شود. گویند بعد ازچند روز آن سگ میمیرد. میوه وثمر آنرا بعربی تفاح الجن خوانند. (برهان). همان مردم گیا که استرنگ گویند. (رشیدی). مردم گیاه است چون سگ میکند باین اسم موسوم شده وسگکنگ مصغرسگ کنی است. (آنندراج). رجوع به سگ کنگ شود.

سگ واژونه. [سَ گَ ژُ نَ] (اِ مرکب) نام داواز کشتی. (آنندراج). (غیاث).

سگکی. [سَ گَ] (اِ) داو کشتی که هردودست هردوحریف در کارنباشد وپاها را هردوحریف باهم بند کرده هریکی بسوی خود کشند مثل بندشدن سگ باماده. (ازغیاث). نام فنی ازکشتی وآن دوقسم است یکی سگکی واژونه که دستهای هردوحریف درکارنباشد وپاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند وبند کنندوزور کنند. دوم سگکی روبرو که دستهاو پاها باهم بند کنند مثل بندشدن دوسگ. (آنندراج):

غیر برگشت فنان از سگکی وارونه
فیل زوراست مبارك بود این میمونه.
میرنجات (بنقل آنندراج).

لب تشنه ترم زسگ گزیده
ازدست کس آب چون ستانم.
خاقانی.

زآن آب آذرآسا زانسان همی هراسم
کزآب سگ گزیده وشیرسیه زآذر.
خاقانی.

سگ گزیده خصم وتیغ شه چوآب
کاتش سرکش عیان خواهد نمود.
خاقانی.

سگ گزیده. [سَ گَ دَ] (ن مف مرکب) آنکه سگ او راگزیده باشد. بی تاب ناراحت:

سگ گل. [سَ گَ] (اِ) نوعی ازنسترن وحشی درکتول وآمل ودیلمان. (ازیادداشت مؤلف).

سگل. [سَ] (اِ) یکنوع گیاهی. (از ناظم الاطباء).

سگ لاب. [سَ] (اِ مرکب) حیوانی باشد آبی شبیه بسگ و در خشکی نیز تعیش تواند کرد. گویند خصیهٔ وی آش بچگان است. اورابیدستر خوانند. (برهان) (آنندراج).

سگلابی. [سَ] (اِ) سگ لاب است که بیدستر باشد وبعربی قضاعه خوانندش. (برهان) (آنندراج). || (مص) بازی کردن سگ که بعربی قضاعه خوانند. (بهارعجم). (آنندراج). وباضافت هم خوانند. (ازبهارعجم).

سگلابیدن. [سَ دَ] (مص) عف عف کردن سگ. (ناظم الاطباء).

سگلاس. [سَ] (ص) آنکه خود را مانند سگ نمودار کند. (ناظم الاطباء).

سگلاو. [سَ] (اِ) سگلاب است که بیدستر باشد. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). رجوع به سگلاب شود.

سگلاوی. [سَ] (اِ) سگلاب که سگ آبی باشد و اورا بیدستر خوانند وبعربی قضاعه گویند وخصیهٔ وی آش بچگان است که ضد بیدستر باشد. (برهان) (آنندراج).

سگلیدن. [سَ دَ] (مص) آه کشیدن. آروغ زدن. فواق زدن. (ناظم الاطباء).

سگم. [سَ گَ] (اِ) چرغد وشبگیر. (ناظم الاطباء).

سگ ماهی. [سَ] (اِ مرکب) قسمی از ماهی که بزبان فرانسه استورژن گویند. (ناظم الاطباء).

سگ مس آباد. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۱۷۲ تن سکنه است. آب از رودخانه کلنجین ومحصول غلات، انگور، قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سگمنش. [سَ مَ نِ] (ص مرکب). بی ادب وگستاخ. (ناظم الاطباء):

وآن سگ منشان سگی نمودند. نظامی.

سگنج. [سُ گُ] (ص) گنده دهن. (آنندراج).

سگنجبین. [سَ گَ] (اِ) سکنجبین. (ناظم الاطباء) رجوع بهمین کلمه شود.

سگنجه. [سَ گَ جَ] (اِ) تگرگ وبرد. (ناظم الاطباء).

سگنگور. [سَ گَ] (اِ) مخفف سگ انگور است و آن میوهٔ باشد بمقدار فلفل و آن سرخ وسیاه رنگ نیزمیباشد وبتازی عنب الثعلب گویند و در فرهنگ سروری بمعنی سپستان هم آمده. (آنندراج)(برهان). عنب الثعلب. (دهار) (انجمن آرا). میوهٔ باشد بمقدار فلفلی که سرخ وسیاه رنگ باشد و بوته آن یک گزبلند شود وبرگ آن شبیه به برگ توت است لیکن کوچکتر ازتوت بود وآنرابتازی عنب الثعلب گویند. (جهانگیری). تاجریزی و عنب الثعلب. (ناظم الاطباء).

سگوار. [سُ] (اِ) سوار. (ازناظم الاطباء). رجوع به سگ انگور شود.

سگور. [سِ] (اِخ). فیلیپ هانری مارکی (۱) مارشال فرانسوی و وزیرجنگ از سال ۱۷۸۱ تا ۱۷۸۷. (فرهنگ دکتر معین).

سگور. [سِ] (اِخ)(۲) پسرلولی فیلیپ سیاستمدار ومورخ سفیر فرانسه درسن پطرز بورگ رئیس عالی تشریفات دورهٔ امپراطوری اول و عضو آکادمی فرانسه. (از فرهنگ دکترمعین).

سگور. [سِ] (اِخ) فیلیپ پل (۳) پسر شخص اخیرژنرال ومورخ. (۱۷۸۰ - ۱۸۷۳) مؤلف تاریخ ناپلئون وقشون کبیر. عضوآکادمی فرانسه. (فرهنگ دکترمعین).

سگور. [سِ] (اِخ) کنتس(٤) نام اصلی اوصوفی رستپشین (٥) ادیبهٔ فرانسوی (وسن پطرزبورگ ۱۷۹۹ - ۱۸۷٤). نویسندهٔ کتبی برای جوانان - بدبختهای صوفی ژنرال دوراکین. (ازفرهنگ دکترمعین).

سگول. [سُ] (اِ) مازو. (ناظم الاطباء). || هرچیزقابض که یبوست آورد. (ناظم الاطباء). || سخت دل وبددل وبد مرد است. (آنندراج) || ظاهر. (آنندراج).

سگوند. [سَ وَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران است که شامل شعب ذیل میباشد سگوندحاجی علیخانی. سگوند رحیم خانی. پاپی. جودکی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٦٨)

سگوند. [سَ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم آباد. این دهستان درجنوب بخش واقع و محدود است ازخاوربه بخش دورود ازباختربدهستان ده پیربخش حومه از شمال بکوه بلومان از جنوب به بخش پاپی. موقعیت طبیعی کوهستانی وجلگه هوای قسمتی ازدهستان معتدل وقسمت دیگرکه دردامنه کوهها واقع گردیده سرد سیر

(۱) Segur(philipp Henri,marquis de). (۲) segur. (۳) segur(philippe paul).
(٤) Segur (contesse de). (٥) Sophie Rostopchine.

میباشد آب ازسرابهای وفائی ـ طویله ـ شاه وزکه وباقله که تشکیل رود آبستافرا می‌دهد مرتفع‌ترین قلل جبال‌درین دهستان کوه‌های‌شاه‌ماران میان روکان ـ کمرسیاه‌بلومان و کنگر زه است. مراتع مرغوبی‌درسینه‌ودامنه‌دهستان وجود دارد ـ این‌ده از ۳۵ آبادی تشکیل گردیده ، جمعیت‌آن‌درحدود ۶۶۰۰ تن‌است قراء مهم آن عبارتند از کریم آباد ـ باده‌کیان پائین‌ـساکنین ازطایفهٔ سگوندی‌باشند.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سگوند. [سَ وَ](اِ خ) ده ازدهستان بن معلا بخش‌شوش‌شهرستان دزفول دردشت واقع شده.و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد.وآب‌آن ازرودخانهٔ کرخه ـ محصول آن غلات برنج کنجد ـ وشغل‌زراعت وساکنین آن ازطایفهٔ عشایر لرهستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سگی. [سَ](اِ منسوب) منسوب ومتعلق بسگ.||(حامص)رفتارسگ.(ناظم‌الاطباء):

هشیار شد از خمار مستی

بگذاشت سگی‌وسگ‌پرستی .

نظامی.

سگانرا بود درطبیعت بدی

ولیکن زمردم نیاید سگی.

سعدی.

سگیخانه. [سِ](اِ) میکده ومیخانه. (ناظم‌الاطباء).

سگی کردن.[سَ کَ دَ](مص‌مرکب) ظالم وبیرحم گردیدن. (ناظم‌الاطباء). کنایه از مرتکب شدن‌بیرحمی وبی‌شرمی وبی‌مهری وبی رویی و دیگرامورناملایم. (آنندراج):

گرسگی کردیم ای‌شیر آفرین

شیر را مگمار برمازین کمین .

مولوی.

سگیله.[سَ لَ](اِ)آه.(ازناظم‌الاطباء). || آروغ.(ناظم‌الاطباء).فواق.(ناظم‌الاطباء).

سل. [سَ] (اِ) چیزی باشد که ازچوب وفلاشه درهم بندند و با آن از آب گذرند. (برهان).(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء). ||شش وریه. (ناظم‌الاطباء). شش را نیز گفته‌اند که عربان ریه گویند.(برهان). ||کشتی که‌بعربی سفینه خوانند. (برهان).(آنندراج). کشتی. (ناظم‌الاطباء):

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب

زهی بحر جاه ترا آسمان‌سل .

سراج‌الدین‌قمری. (بنقل‌آنندراج) .

|| داغ‌ولی‌بمعنی‌داغ‌مطلق‌نیست‌بلکه‌بخصوص داغ‌شریان‌است که‌صدغ‌است که‌دردشقیقه است وخیالات و منبع نزول آب را مانع است . (رشیدی) (آنندراج):

سل کرد بدست چابکی زود

هرمجری کآب تیره رابود.

خاقانی.

سرود ونغمه. (ناظم‌الاطباء).

سل. [سَ] (ع مص) روغن کشیدن از سکه و گرم‌کردن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || برکشیدن خاران را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || شپایدن کنجد. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).||زدن وتازیانه‌زدن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || زودنقدکردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) || گرفتن چیزیرا.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || کندن چیزیرا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || بآرامی بیرون آوردن‌چیزیرا.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || ریخته شدن دندانها . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || خار خرما دور کردن یا عام است. (منتهی‌الارب). خار دورکردن‌و خار خرما دور کردن. (ناظم‌الاطباء) (۱)

سل. [سَ لَ لْ](ع اِ) مرد دندان‌ریخته. رجل سل. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(منتهی الارب) . || خنوری که دروی طعام و جز آن نهند.ج ،سلال. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). (منتهی‌الارب). || (ع مص) برکشیدن شمشیر را ازغلاف. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) برکشیدن شمشیر و جز آن.(المصادرزوزنی).(تاج‌المصادر). کشیدن شمشیر. (دهار) || باصطلاح اطباء بریدن رگ را گویند. (آنندراج)

سل. [سِ] (اِ) سلاحی مرهندوان را مانند زوبین. (ناظم‌الاطباء) . نام یکی از اسلحهٔ هندوان باشد و زوبین همان است . (برهان). || نام‌مرضی‌است.(برهان).بیماری و قرحهٔ که بیشتر در شش پدیدآید. و کم کم آنرا فاسد کرده‌وناپدیدش کند.(ازناظم‌الاطباء) ازعربی [س ل ل] :

همی بگداخت برف اندر بیابان

تو گفتی باشدش بیماری سل.

منوچهری

بی‌خدمت توخود نتوانم سه روز بود

کین هجر جانگدازتر آمد مرا زسل.

سوزنی.

سده و دیدان و استسقاء وسل

کسروذات‌الصدرولاغ و درد دل .

مثنوی

رجوع به‌مادهٔ بعد شود.

|| کاهش. (دهار) (مهذب الاسماء) .

سل [سُ یا سِ] (ع) قرحه‌ایکه‌درشش حادث میشود پس ذات الریه یاذات الجنب یابعدزکام‌ونزله‌یابعدسرفه کهنه وآنراتب وقی لازم‌است.(منتهی‌الارب). (آنندراج).قرحه ایکه‌درشش‌حادث‌شودتب‌دق.(ناظم‌الاطباء) :

دلم تنوره و عشق‌آتش و فراغ توداغ

جگر معلق بریان و سل بوده کباب .

طیان.

رجوع به‌سل شود.

سل. [ ] (اِ) یکی از مواضع اجسام کلوئیدی «سل» است وآن حالتی‌است که ذرات کلوئیدی کاملادرمایع حلال‌پراکنده شده وظاهراً بصورت محلول اجسام بلوری درآمده ومسیل‌ها بواسطه ذرات مایع حلال کاملا از یکدیگر جداشده باشند . (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص ۱۲) .

سلا. [سَ] (ع اِ) پوستی که برروی‌بچه هنگام زادن درکشیده شده است و بفارسی پارک‌گویند. ج ، اسلاء [اَ]. (ناظم‌الاطباء). سلی بالقصر. (منتهی‌الارب). آن پوست که با بچه بیرون آید در وقت زادن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). رجو به سلی شود.

سلا. [ ] (اِ) نوعی از ماهی . (دزی ج ۱ ص ۶۷۰)

سلا. [سَ] (اِ خ) نام‌خنیاگری بود. (آنندراج). (رشیدی) (برهان) .

سلا. [سَ] (اِ خ) نام شهریست در اقصی مغرب بعدازآن آبادی نیست مگریک شهرکوچک موسوم به عرینطوف از طرف شمال و جنوب وصل بدریاست و درطرف غربی آن یک نهرجاری است. و درمغرب مهدیه واقع‌شده‌است. (ازمعجم‌البلدان). شهری بمراکش‌بجنوب مهدیه. (ابن بطوطه) .

سلاء. (سُ لْ لا) (ع اِ) ته‌خرما ـ(غیاث). (آنندراج) (منتهی‌الارب). ته خرما . الواحدة سلاءة (مهذب‌الاسماء). ||مرغی‌است. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . یکنوع مرغی‌است. (ناظم‌الاطباء). || نوعی‌ازپیکان‌به شکل خارخرما. (آنندراج). (منتهی‌الارب). قسمی‌ازنیزه که‌شبیه است بخارخرمادن. وج ، سلاة. (ناظم‌الاطباء).

سلاء . [سِ] (ع مص) (۲) روغن کشی اسم است مصدر را اسلئهٔ جمع. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سلائط. [سَ ءِ] (ع اِ) گرده‌های ناف کلان . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

سلاءة [سُ لْ لا ءَ] (ع اِ) خارخرما بن. ج ، سلاء. یکی سلاه [سُ لْ لْ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

سلاب [سِ] (ع اِ) جامهٔ ماتم ، ج ، سلب. (ناظم‌الاطباء). (غیاث) . جامهٔ سوک. (مهذب‌الاسماء):

بگفت این و سلاب برداشت زود . اسدی. (بنقل‌آنندراج) . || مخفف اسطرلاب واین لفظ اگر یونانی‌است اما چون این تخفیف را اهل فرس کرده‌اند مذکورشد. (رشیدی).

سلابس [ ] (اِ) نوعی ازتره . گندنا. (دزی ج ۱ ص ۶۷۰)

---

(۱) در آنندراج کلمهٔ فوق بکسر سین بمعنای فوق آمده و بظاهر تصحیفی رویداده است . ناظم الاطباء بصورت سل ضبط کرده است.

(۲) (منتهی‌الارب) بفتح اول ضبط کرده و

سلابور. [ ] (اِخ) شهربزرگی است [بهندوستان] با بازارهاوبازرگانان و خواسته‌ها وپادشائی ازآن رای قنوج است،و درمهای‌ایشان گوناگون‌است که‌داد و ستدشان براوست چون باراده و ناخوار و شبانی وکبهمره‌وکیموان وکوده و هریکی‌راوزنی دیگراست. و اندرا وبتخانه‌های بسیار است و دانشمندان ایشان‌برنهی‌اند وشکروپانیذ؛ و انگبین،وجوزهندی،وگاو ، گوسپند واشتر، سخت بسیار است. (حدود العالم) .

سلابة. [سَ لْ لا بَ] (ع ص) رباینده. یقول‌رجل‌سلابة.وامرأة سلابة.(ناظم‌الاطباء).

سلات. [سَ] (اِ) نام سازنده بود. (برهان).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).|| (ع اِ) کاسه لیس. (برهان) (مهذب‌الاسماء). (جهانگیری) .

سلاتة [سُ تَ] (ع اِ) آنچه ازچیزی برآورده و دورکرده شود مانند آب وجز آن‌ازجوانب کاسه.(منتهی‌الارب) (آنندراج) هرچیزکه‌بردارندودورکنندمانندآب‌ازاطراف ظرف.(ناظم‌الاطباء). || آنچه‌بلیسنداز کاسه. آنچه‌باانگشت‌برگیرندوبلیسند.(ناظم‌الاطباء).

سلاجت. [سَ جَ] (اِ) از دواهای بافائده است و اصل آن شاش بزکوهی است چنانچه بزکوهی درمستی بر سنگی بول می‌کند و بزکوهی دیگر چون بدانجا رسد و آنرا بوکند او نیز بول کند و بمرور ایام غلیظ میشود وبشکل قیر و مومیایی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه‌وکسرجیم‌آورده وپارسی‌پنداشته‌اند. (آنندراج). (ازرشیدی). دارونیست درابی و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن برمیآید وگویند این‌لغت هندی است . (برهان) . قسمی از استراك و میعه . (ناظم‌الاطباء) .

سلاجقه. [سَ جِ قَ] (اِخ) سلسله پادشاهان سلجوقی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به سلجوقیان شود .

سلاجم. [سُ جِ] (ع اِ) شترکلان سال . ج، سلاجم [سَ جِ] .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد) . ||(ع ص)دراز.(منتهی‌الارب).(آنندراج). دراز از شتر و انسان و جزآن . (ازاقرب‌الموارد) .

سلاح. [سَ لْ لا] (ع ص) حیوانی که سرگین بسیار اندازد . (ناظم‌الاطباء) .

سلاح. [سُ] (ع اِ) سرگین و سرگین ستور = غایط .(ناظم‌الاطباء) . سرگین‌ستور یا عام است . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

سلاح. [سِ] (ع اِ)آلة که بدان‌جنگ کنند .(غیاث). سازجنگ. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی۵۹). (دهار)(زمخشری). آلت جنگ ، چون‌تیغ و خنجر و مانندآن، اسلحه جمع آنست . (آنندراج) . آلتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیر و قداره و نیزه وقمه و چماق و تیروتبر و زوبین وجزآن . (ناظم‌الاطباء) . ساز جنگ یا آهن آن . (منتهی‌الارب):

چه باید سلاح و چه باید سپاه
چه سازیم این را چگونه‌است‌راه .
فردوسی .

سلاح گرانمایه و برگ راه
کمند دراز و درفش سیاه .
فردوسی .

سوار و پیاده با سلاح تمام .
(تاریخ بیهقی) .

و بسیار سلاح از هربابت‌بدرخیمه آوردند .
(بیهقی) .

جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم .
(تاریخ بیهقی) .

مثل شنیدم کز بیم مشت ساخته‌اند
هر آن سلاح که از جنس خنجراست وسنان .
سنایی .

بسی سلاح و بسی خود و جوشن وخفتان
که در خزینه‌ش بود از خزائن خلفا .
(دیوان مسعود سعد تصحیح رشید یاسمی ص ۱۰) .

سازد فلک زحزم تو دایم‌سلاح خویش
دارد شجاع روز و غا در برآینه .
خاقانی .

سلاحت بهر دین بهتر که زنبوراز پی شهدی
چوگیل گوردین‌پوش‌است‌وزوبین کرده گیلانی.
خاقانی .

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری .
مثنوی .

گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه.
مثنوی .

بندوار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت .
سعدی .

|| شمشیر . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) .
— سلاح برهنه کردن .کنایه از شمشیر را از غلاف‌بیرون آوردن : سلاحهابرهنه کردند و دشنام زشت دادند .
(بیهقی) .
|| کمان بی‌زه . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || چوبدستی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب).

سلاح‌افکن. [سِ اَ کَ](نف‌مرکب) سلاح افکننده که سلاح خود بر زمین‌افکند. || کنایه از تسلیم شونده :

ز بهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح
شود مخالف او از فزع سلاح‌افکن .
سوزنی .

سلاح‌پوش. [سِ] (نف)سپاهی که سلاح‌پوشیده باشد . (ناظم‌الاطباء). || (نف) آنکه سلاح می‌پوشد . سلاح‌پوشنده .

سلاح‌پوشی. [سِ] (حامص) عمل سلاح‌پوشنده ، عمل آنکه سلاح می‌پوشد . حاصل عمل سلاح‌پوش :

زاهد که کند سلاح‌پوشی
سیلی خورد اززیاده‌کوشی .
نظامی .

سلاح‌خانه. [سِ نَ](اِمرکب)جایی که‌سلاح‌جای دهند. انباراسلحه‌جایی که درآن تیغ وشمشیر و مانند آن و خنجر نگهدارند. (آنندراج) . جبه‌خانه . اسلحه‌خانه . (ناظم‌الاطباء) : و اندر سلاح‌خانه او چهارصدپاره جوشن بود .
(ترجمهٔ تاریخ طبری‌بلعمی) .

سلاحدار. [سِ] (نف) آنکه سلاح بتحویل و بعهدهٔ او باشد . (آنندراج) . || سلاح بردار وکسی که سازجنگ باخود برداشته‌باشد . (ناظم‌الاطباء) : وبدر حاجب سرای با سلاحداران گردبرگرد ایستاده .
(تاریخ بیهقی) .
هشت غلام را از نزدیکتر غلامان هارون بفریفته‌اند چون‌سلاحدار وچتردار وعلمدار.
(بیهقی) .

درمیان سلاحداران مرو و منشین .
(منتخب قابوسنامه) .

و تبع و حشم و مفردان و سلاحداران .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۰) .

سلاحداری. [سِ] (حامص) اسلحه داری . نگاهداری اسلحه: هریک‌مردی‌را از خویشان خویش اختیارکنندکه بسلاحداری بباید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۷) .

زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلاحداری .
نظامی .

سلاح‌دست. [سِ دَ](ص مرکب) مرد سپاهی که سلاحدار باشد . (غیاث) . (آنندراج) .

سلاح‌ریخته. [سِ تَ] (ص‌مرکب) در بیت زیر ظاهراً بمعنی عاجز شده ، تسلیم شده ، آنکه سلاح افکنده‌باشد بنظر میرسد :

من که چون گل سلاح ریخته‌ام
هم ز خار حسدگریخته‌ام .
نظامی .

سلاح‌شور. [سِ] (ص‌مرکب) آنکه درفن سپاهیگری مهارت تام داشته باشد و

(۱) ظ .بیاید.

معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کنندهٔ سلاح است. (آنندراج). کسیکه‌ورزش سلاح یعنی آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح بسته بوده چه شور بمعنی ورزش کننده آمده .(رشیدی):

غلامان میخریدم ده‌ساله و یازده‌ساله و همه‌را فرض و سنت بفرمودم آموختن و استادان سلاحشوربیاوردم و . . . (مجمل‌التواریخ و القصص). رجوع به‌سلحشورشود .

(مجمل‌التواریخ) .

سلاح‌شوری . [سِ] (حامص) فن سپاهیگری‌داشتن ، عمل سلاحشور ، تو در این خانقاه قلب این سلاحشوری می کنی .

(کتاب‌المعارف) .

سلاحف . [سَ حِ] (اِخ) باخه‌ها . ج سلحفاة. (غیاث) . (آنندراج). (دهار): سمنزار گشته دیار سلاحف

چمنزار گشته و جار ثعالب .

حسن متکلم .

سلاح‌ور . [سِ وَ] (ص) مسلح ، صاحب‌سلاح ـ سلاحدار : مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور و دزد باشند .

(فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .

چون فضلویه فراخاست ایشانرا (شبانکاره‌ـ را) شوکتی پدید آمد و بروزگار زیادت می‌گشت . تاهمگان‌سپاهی و سلاح ورواقطاع خوار شدند .

(فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .

سلاحه . [سَ حَ] (اِ)شاش بزکوهی راگویندکه بر سنگ کرده باشد و برسنگ سیاه شده و آنرا تراشند و در دوایی بکار برند خصوص جذام را نافع است و ظاهراً بالفت سابق سلاجت تصحیف‌خوانی شده‌باشد اللهٔاعلم . (برهان). رجوع‌به‌مادهٔ‌بعدشود.

سلاحة.[سُ حَ](ع اِ)کمیزبزکوهی که در سنگلاخها منجمد شود.(منتهی‌الارب). (آنندراج). کمیزبزکوهی که‌برسنگ‌ریخته‌و سیاه‌شده باشدوآنراازروی سنگ‌تراشیده‌مانند داروها خصوصاً در جذام‌بکار برند. (ناظم الاطباء) . رجوع‌به الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن‌الادویه‌شود .

سلاحی . [سِ] (حامص) سلاحدار . (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) سپاهی . (غیاث). سلاحدار، ساز جنگ برخود بر ـ گرفته ، سپاهی . (ناظم‌الاطباء) :

بارگشت راست‌بهنگام بار

مهر سلاحی وفلک پرده‌دار .

میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

بود نه‌چندانکه توان بر شمرد

رخت سلاحی به سلح‌خانه برد .

میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

سلاخ . [سَ لْ لا] (ص) پوست کن . (غیاث).(فرهنگستان). آنکه‌پوست‌ازگوسفند بیرون‌کشد . (مهذب‌الاسماء) . آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون‌کشد . (آنندراج) . کسی که گوسپند میکشد و آنرا پوست کنده بدکان قصابی حمل میکند . (ناظم‌الاطباء). پوست باز کننده از هر حیوانی:

هرچند میکشد بت سلاخ زنده‌ام

این است دوستان سخن پوست کنده‌ام .

(سیفی ؛ بنقل‌آنندراج) .

سلاخ.[سَ لْ لا] (اِخ)دهی است‌ازدهستان کاایربخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۳۷۳ تن‌سکنه، محصول،میوه‌جات، انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سلاخان . [سُ] (اِخ) دهی ازدهستان عرب‌خانه‌بخش‌شوسف‌شهرستان‌بیرجند. دارای ۴۴۳ تن‌سکنه‌است. آب ازقنات . محصول غلات.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سلاخ‌خانه . [سَ لْ لا نَ](اِ مرکب) جایی‌که گاو وگوسفند را ذبح کنند وپوست آنها را بکنند . کشتارگاه ، مَسلخ .

(فرهنگ دکتر معین) :

مثل سگ سلاخ خانه بپای خود بسلاخ خانه رفتن .

سلاخور . [سَ] (اِ) سر آخور .

سلاخوری . [سَ] (حامص) مرکب از سر+آخور+ی است‌که سر آخور باشد . و بمعنی امیرآخور و میراخور و رئیس سر طویله باشد . (دزی ج ۱ ص ٦٧٠) .

سلاخة . [سَ خَ] (ع اِ) بیمزگی . یقال فیه«سلاخة». (ازاقرب‌الموارد).(منتهی الارب) . (آنندراج) . بیمزگی ،گشنی . (ناظم‌الاطباء) .

سلاخی . [سَ لْ لا] (حامص) پوست برکندن بزیادت «یای» مصدری بر سلاخ . (غیاث) (آنندراج) .

|| شغل‌سلاخ . (ناظم‌الاطبا) .

سلاخی کردن . [سَ لْ لا کَ دَ] (مص مرکب) کشتن ـ پوست کنی‌گویا ترجمهٔ این است . (آنندراج) .

سلار . [سَ لْ لا] (ص) سالار ،سردار. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین):

نقیب سلار اصفهبد نسختی نامها و ملوک نبشته بر او عرض کردی .

(تاریخ‌طبرستان) .

بر خاستی با خوابگاه شدی و دست بآب و گلاب بشستی تانقیب سلار بحضرت‌مراجعت کردی . (تاریخ‌طبرستان) .

سلار بن عبدالعزیزالدیلمی ابویعلی .

(نقض‌الفضایح ص ۱۸۰) .

و رجوع‌به سالار شود .

سلارالدیلمی . [سَ لْ لا] (اِخ) ابو یعلی حمزةبن عبدالعزیزالدیلمی ملقب بسلار از فقهای امامیه است .

(اعلام زرکلی ج ۱ص ۲۷۳) .

وی مکنی به ابوعلی و ملقب و معروف بسلار. فقیهی است‌ثقة وجلیل‌القدر و عظیم‌ـ الشأن از وجوه وثقات اعاظم امامیه و اعاظم علمای مقدمین اثنی‌عشریه که در علم و ادب وغیره مقدم است، و از شاگردان شیخ مفید و علم‌الهدی سید مرتضی و از مشایخ روایت شیخ ابوعلی طوسی‌است.وازطرف سیدمرتضی درس میگفته و از طرف سید منصب‌حکومت شرعیه و فصل‌خصومات و مرافعات ودینیه‌در بلاد حلب را نیز داشته است .اوراست :

۱ ـ الابواب‌الفصول درفقه ـ

۲ ـ التذکرة فی‌الحقیقةالجوهرـ

۳ ـ التقریب در اصول فقه .

٤ ـ الردعلی‌ابی‌الحسن‌البصری‌فی‌نقض‌الشافی.

٥ ـ المراسم‌العلویه‌والاحکام‌النبویه درفقه .

٦ ـ المتمنع فی‌المذهب.

وفات وی در سال ٤٦۳ در قریهٔ خسروآباد شاهی در چهارفرسخی تبریز رویداد و در همانجا مدفون است که در زبان اهل محل به شیخ سلار معروف است .

(از ریحانةالادب ج۲ ص ۲۱۰) .

سلارس . [سَ رَ] (اِ) استرك مایع و میعهٔ سائله و روغن هیل . (ناظم‌الاطباء).

سلاره . [سُ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۳۸۰ تن سکنه‌است. آب از رودخانه بادین‌آبادوچشمه‌تأمین می‌شود. ومحصول‌آن غلات، توتون، حبوبات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سلاری . [سَ لْ لا] (حامص) سالاری. (از فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

سلاری . [سَ لْ لا] (اِخ) تیرهٔ‌ازطایفهٔ جاویدی ممسنی فارس .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰)

سلاس . [سُ] (ع اِ)بیهوشی ورفتگی عقل . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

سلاست . [سَ سَ] (ع مص) نرم و آسان و هموارشدن . (غیاث) .(آنندراج) . ماخوذ از تازی ، همواری و روانی‌و آسانی و نرمی و ملایمت.وروشنی و رونق وصفا. (ازناظم‌الاطباء) :

سلاثة . رجوع به ذیل همین کلمه شود . و سلاست آب زلال و لطافت باد شمال . (سند باد نامه ص ۱۸۰) . || روانی و باصطلاح روانی کلمات بسهولت و آسانی که در آن الفاظ ثقیل نباشد . (آنندراج) . (غیاث). نزد شعرا آنست که درنظم روانی

بحدی بوده که در آن هیچ گرفتگی نبود از جهت لفظ .
(از کشف الظنون) .
نرم و منقاد شدن باشد و شعرا شعر سلس شعر روان و مطبوع را خوانند و گفته‌اند آفت جزالت تعسف است و آفت سلاست رکاکت .
(حدائق السحر ص ۸۷) .
عدم اغلاق و روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد . (ناظم الاطباء). سلاسة. رجوع به این کلمه شود .

سلاسل . [سَ سِ] (ع اِ ج) زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است. (غیاث) . (آنندراج) . ج ِ سلسله [سِ سِ لَ] یعنی زنجیر (منتهی الارب) :

نجیب خویش را دیدم بیک سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل .
منوچهری .

بهندوستان آنچه تو پار کردی
بر اهل سلاسل نکرده‌است حیدر .
فرخی .

فلک را سلاسل ز هم برگسست
زمین را مفاصل بهم در شکست .
نظامی .

ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم .
سعدی .

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
ونیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد.
سعدی .

|| ریگ بر یکدیگر چفسیده ممتد و سخت شده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ریگ برهم گرفته . (مهذب الاسماء). || سطور نامه و کتاب. (منتهی الارب) .) (ناظم الاطباء).

سلاسل . [سُ سِ] (ع اِ) آب که آسان بگلو فرو شود . (مهذب الاسماء). ماء سلاسل . آب شیرین و خوش وسرد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

سلاسل . [سَ سِ] (اِخ) قلعه . . . . نام قلعه‌ایست بر شوشتر که سلطان زین العابدین که فریب وعدهٔ امداد شاه منصور حکمران آن نواحی را خورده بود دستگیر گردید و بدستور شاه منصور در قلعهٔ سلاسل محبوس گردید . (از تاریخ مغول و اقبال صفحات ۴۳۸ و ۴۳۹) .

سلاسل . [سَ سِ] (اِخ) غزوه ذات... از جنگهای حضرت رسول (ص) که بسر کردگی عمروعاص روی داد . رجوع بهمین کلمه در لغت نامه شود .

سلاسة . [سَ سَ] (ع مص) نرم خوی شدن . (دهار). (تاج المصادر بیهقی). سهولت و انقیاد . (اقرب الموارد) . نرم و آسان گردیدن . (ناظم الاطباء) .

سلاط . [سِ] (ع اِ ج) ج ِ سلطة [سِ طَ] تیر دراز باریک . (منتهی الارب) .
|| توبره که در آن کاه کنند . (ناظم الاطباء).

سلاطح . [سُ طِ] (ع ص) پهناور (آنندراج) . عریض . (اقرب الموارد) . پهن و عریض و فراخ . (ناظم الاطباء) .

سلاطة . [سَ طَ] (ع مص) دراز زبان شدن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) .
|| دراز دست وچیره شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) .

سلاطین . [سَ] (ع اِ) ج ِ سلطان . (منتهی الارب). (آنندراج) :
همه بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدم داشتند . (تاریخ بیهقی) .

یکچند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم .
ناصرخسرو .

و دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند عالم پادشاه عصر . . .
(کلیله و دمنه) .
اعدل ملوک و افضل سلاطین .
(سندبادنامه) .

ملک حفاظی و سلاطین پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه .
نظامی .

شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ
خواند بدوران او شروان را خیروان .
خاقانی .

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست .
سعدی .

هیچیک از ملوک و سلاطین عالم درحق هیچ پادشاه و . . .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سلاع . [ ] (ص) بی‌نوا باشد .
(لغت نامه فرس اسدی ص ۲۲۸) .

سلاف . [سُ] (ع اِ) می . (منتهی الارب) . (آنندراج) . شراب . (غیاث) . می . باده . (فرهنگ دکتر معین) :

عیش اسلاف در سلاف مدان
گل سیراب در سراب مکاب .
خاقانی .

|| آنچه چکد از انگور قبل از فشردن . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج). (غیاث):

قم بکرة و خذها باکورة الحیات
فالدیک قد ینادی هات اسلاف .
خاقانی .

— سلاف العسکر . مقدمهٔ لشکر . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سلاف . [سُ لّا] (ع اِ) ج ِ سالف. (ناظم الاطباء) .

سلافة . [سُ فَ] (ع اِ) می . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (دهار) . شراب شیرین . (ابن بیطار).
|| هرچه فشارده شود . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رجوع به سلاف شود

سلاق . [سُ] (ع اِ) دمیدگی بر بن‌های دندان یا پوست رفتگی بن دندان است . (منتهی الارب) . (آنندراج). (از اقرب الموارد) . || صلابتی است در پلک چشم از مادهٔ اکاله که سرخ میگرداند پلکها را و میریزاند مژه وا و سپس آن اطراف پلک را قرحه رساند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). سرخ و غلیظ شدن پلک چشم از حدود الارض (غیاث) . (آنندراج) ، سطبر گشتن و سرخ شدن کنار پلک را گویند و این علتی است که اگر مدتی برآید و علاج نکنند مژگان بریزد و کنارهٔ پلک بسوزد و فرد شود و بیشتری نزدیک بیغولهٔ چشم افتد و گاهی نزدیک بیغولهٔ بزرگ افتد که از سوی بینی است و گاهی بنزدیک بیغولهٔ کوچک افتد که از سوی گوش است و این علت رطوبتی باشد غلیظ گرم شده و سوخته و طبع بوره گرفته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| دمیدگی دهان . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج). || دمیدگی براندام (منتهی الارب). (آنندراج) .

سلاق . [سَ لّا] (ع ص) برجستگی زبان . (مهذب الاسماء). صیغهٔ مبالغه از ماده سلق . (از اقرب الموارد). سخن گوی. (دهار). خطیب سلاق ، خطیب بلیغ و بلندآواز . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . بلیغ . (اقرب الموارد).

سلاق . [سُ لّا] (اِخ) عیدیست مر ترسایان را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندرا). عید صعود مسیح. (اقرب الموارد). عید نصاری. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۶) .

سلاقم . [سُ قِ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

سلاقه . [سُلّاقِ] (ع اِ) آبی که از دوارهای جوشانیده گیرند. (از اقرب الموارد).

سلاک . [سَ] (اِ) شوشهٔ زر و سیم که گداخته باشد و در ناوچه آهنی ریزند . (برهان) . (آنندراج). شوشهٔ طلا و نقره . (ناظم الاطباء). (غیاث) .
|| کرایه. (برهان). (آنندراج). کرایه و اجاره. (ناظم الاطباء).

سلاک . [ ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف ترکمن مرکب از دویست خانوار که در شمال غربی فندرسک مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲)

سلال . [سَ لْ لا] (ع ص) سله گر . (دهار). سله باف . (مهذب الاسماء) . سازندهٔ سبد . (ناظم الاطباء) . || سله فروش .(دهار). || دزد چارپایان . (ناظم الاطبا) .

سلال . [سُ] (ع ِا) بیماری سل . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).

سلال . [سِ] (ع ِا) ج ِ سل و سله . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

سلالات . [سُ] (ع ِا) ج ِ سلالة . (غیاث).(آنندرج).

سلالم . [سُ ِ ل] (ِاخ) نام قلعهٔ از قلاع خیبر . (منتهی الارب). (آنندراج)(۱) (غیاث).(معجم البلدان) .

سلالة . [سُ لَ](ع ِا)آنچه بیرون کشیده شود از چیزی . (منتهی الارب). (غیاث) . (دهار).(آنندراج) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸) .

|| بمجاز بمعنی خلاصه . (آنندراج) . بر گزیده خلاصهٔ هر چیز .(فرهنگ دکترمعین):

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده .
خاقانی .

وی در عجم سلالهٔ اصل کیان شده
وی در عرب زبیدهٔ اهل زمان شده .
خاقانی .

پس ابری بیامد و آب اندر وی ببارید و بسال خشک شد و بدو سال سلاله گشت و بدو سال فخار.
(قصص الانبیاء ص۹) .

عجیب نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین
همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را .
سعدی .

|| نطفه . (غیاث).(دهار) . آب پشت مردم. (منتهی الارب) . (آنندراج) :

عزیز تر ز تو کس نیست بر پیمبر از آنک
سلالهٔ گل اویی و لالهٔ گل او .
خاقانی .

|| فرزند . (منتهی الارب) . (دهار). بچه و طفل صغیر. (غیاث).(آنندراج):

نیک نگه کن بافرینش خود در
تا بگه پیریت ز حال سلاله .
ناصرخسرو .

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین .
سعدی .

|| نسل . (فرهنگ دکترمعین) .

سلاله . [سُ ِ ل] (ِاخ) ده جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل محلی کوهستانی و گرمسیر است ۱۸٤ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول غلات حبوبات. شغل زراعت گله داری .راه مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سلالیج . [سَ] (ع ِا) چنار دراز . (منتهی الارب) .

سلالیم. [سَ](ع ِا) ج ِ سلم. (دهار). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹).

سلام. [سَ] (ع ِا) کلمهٔ دعایی مأخوذ از تازی بمعنی بهی که در درود بر کسی گویند یعنی سلامت و بی گزند باشید و نیز تهنیت و زندش و تحیت و درود و خیر و عاقبت و تعظیم و تکریم و با فعل دادن ، کردن ، وزدن و گفتن آید. (از ناظم الاطباء) . درود گفتن ، تهنیت گفتن . (فرهنگ دکتر - معین) :

نرمک اورا یکی سلام زدم
کرد زی من نگه بچشم آغیل.
حکاک .

مگر با درود و پیام و سلام
دو کشور شود زین سخن شاد کام .
فردوسی .

سلام برتو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (بیهقی) .

از سجودش بتشهد برد آنگه بسلام
زو سلامی و درودی ز تو برجمع کرام .
منوچهری .

از تو مارا نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری .

ور سلامت را نمیداد او علیک
پیشت آید بی تکلف بسلام .
(دیوان ناصرخسرو ص۲۹۹) .

جوابداد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یک دودسته حشیش.
انوری .

بسلامیت دردسر ندهیم
ز آنکه ترسنده از ملال توایم .
خاقانی .

چون سخن از خود بدرآمد تمام
تا سخنش یافت قبول سلام .
نظامی .

گر بلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام .
سعدی .

یک سلامی نشنوی ایمرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین .
مولوی .

— بسلام آمدن ـ به تهنیت و درود آمدن:
روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود ناسزاها گفت و تهدیدها کرد .
(تاریخ بیهقی).

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی .
سعدی .

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام.
سعدی .

— بسلام رفتن :
و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی . (تاریخ سیستان) .
طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان بسلام لیث رفتند . (تاریخ بیهقی) .

— دو سلام گفتن بر . . . ترک گفتن :

گر کنی درجهان به شب گیری
دو سلام و چهار تکبیری .
سنایی .

امثال وحکم:
سلام سنت است و جواب آن واجب.
از جامع التمثیل .

|| با مردم زمانه سلامی و والسلام .

|| سلام روستایی بی طمع نیست . || سلام از کوچک است . || سلام از ماست . || سلام بزرگ وکوچک ندارد . || سلام سلامتی است . رجوع به امثال و حکم دهخدا شود .

|| احترام نظامی که هرفرد سپاهی نسبت بمافوق خود انجام دهد و آن معمولا عبارتست از خبردار بودن و بالابردن دست راست و قراردادن نوک پنجه دست مزبور نزدیک شقیقه. (فرهنگ دکترمعین) .

|| درشرع . ذکریست که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و جزبدان تمام نشود و آن را دو صیغه است السلام علینا و علی عباد الله الصالحین. السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. نمازگزار هریک از این دو سلام را بدهد دیگری مستحب شود . (فرهنگ دکتر معین).

— سلام پله .کنایه از میل کردن کفه ترازو از ظرفی که جنس در او باشد (آنندراج) .

|| نام درختی تلخ که سلام نیز گویند . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (۲) (ناظم - الاطباء). || صدهزاری که بهندی لکه گویند و در سراج اللغات از کتاب دبستان نقل کرده - است که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است یک ده صد هزار سلام یعنی صدهزار سلام وصد سلام را شمار گویند وصد شمار را اشمار وصد اشمار را اراده وصد اراده را رالی ارار گویند . (غیاث) . || سلامت . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || نام از نامهای باریتعالی . (اقرب الموارد).(منتهی الارب).

(۱) غیاث اللغات وآنندراج بفتح اول ضبط کرده اند .
(۲) باین معنی بکسر آمده است .

|| بی‌گزندگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || بی‌عیبی. (آنندراج). پاکی از عیبها. (منتهی‌الارب). بی‌عیب. (زمخشری). بی عیب بودن. || تحیت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب الموارد). || (ع مص) گردن نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || در اصطلاح فلسفی برهنه شدن نفس از محنت دوجهان‌است.
(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

تجرد النفس عن‌المحنة فی‌الدارین.
(تعریفات جرجانی).

— والسلام. تمام شد و با خر رسید. (ناظم‌الاطباء):

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة نبی والسلام.
سعدی.

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام.
مولوی.

— دارالسلام بهشت. (اقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).
— مدینةالسلام بغداد. (اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب). در لغت‌نامهٔ مقامات حریری میگوید که بغداد را از آنروی مدینة السلام گویند که سلام دریایی است. دربغداد
— نهرالسلام - دجله. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).
— وادی‌السلام - پشت کوفه. (اقرب - الموارد). (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). || گورستان - قبرستان در نجف‌اشرف.
— ابوسلام - مردم‌گیاه. (ناظم‌الاطباء).

سلامات. [سَ] (اِخ) ده‌است‌ازدهستان خیران بخش‌مرکزی‌شهرستان شوشتر. دارای ۱۰ ٤ تن‌سکنه‌است. آب‌آن‌ازچاه ومحصول، غلات شغل اهالی زراعت، ساکنین از طایفهٔ عرب باوی هستند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سلام. [سِ] (ع‌مص) صلح کردن و آشتی‌نمودن. (اقرب الموارد). (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء).

سلامان. [سَ] (اِخ) بطن من‌قبیله طیّ. وهم بنو سلامان، ابن ثعل، ابن - الغوث.، ابن طیّ. (صبح‌الاعشی ج ۱ - ص ۳۲۱). نام بطنی است از قبیله طی. آنان بنو سلامان بن ثعل بن‌الغوث بن طی هستند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱).

سلامان‌وابسال. [سَ مَ نُ] (اِخ) نام عاشق و معشوق. (غیاث). (آنندراج). داستانی است که اصل آن یونانی بوده. جامی یکی از هفت مثنوی مشهور خودرا در باب همین داستان و بنام یعقوب بیک پسر اوزون حسن آق‌قویونلو بنظم‌درآورده‌است. اصل و منشاء این داستان چیست؟ درجزوهٔ نسخ خطی کتابخانهٔ موزه بریتانیا نسخه‌ای از قصه‌سلامان وابسال‌موجوداست که ترجمهٔ آن ازیونانی بعربی به‌حنین بن‌اسحق نسبت داده شده است. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی دکتر صفا ۳۳٤).
شیخ‌الرئیس دراواخر کتاب اشارات درباره مقامات عارفین میگوید: «واذا قرع سمعک فیما یقرعه وسُرِدَ علیک فیما تسمعه قصة سلامان وابسال فاعلم ان سلامان مثل ضرب لک وان ابسالا مثل ضرب لدرجتک فی العرفان ان کنت من‌اهله ثم‌حل‌الرمزان‌اطقت». رمزی که ابن سینا در اشارات بدان اشاره کرده فخرالدین را متحیر ساخته ودرشرح‌آن درمانده‌کرده. عاقبت برای رسیدن بیک نتیجه‌گوید» سلامان و ابسال از امور عقلیه نیست تا بتوان اورا بقوه‌عقلانی حل کرد واز وقایع مشهوره‌هم‌نیست تا ممکن شود که مراد شیخ را از او استنباط کرد بلکه اینهاد و لفظی هستند که شیخ وضع نموده ومارا‌امر بحل آن کرد. سپس گوید: «ممکن‌است مراد از سلامان آدم علیه السلام باشد ومراد از ابسال بهشت مقصود از بهشت درجات سعادت او، چنانکه آدم بواسطه خوردن گندم از بهشت خارج شد نفس ناطقه‌هم از توجه‌بشهوات‌ومنغمزشدن درمشیهات حیوانیه متنزل میشود و از درجات عقلانی حرمانی یابد. نصیرالدین طوسی درشرح اشارات گوید: اولاممکن است کلام شیخ ابوعلی سینا اشاره بقصه نباشد وممکن‌است‌اشاره بیکی ازقصص عرب باشد زیراکه سلامان وابسال درامثال‌و حکایات مذکورشده‌است. شاهدبراین‌احتمال آنستکه یکی از فضلای خراسان میگفت. ابن الاعرابی درکتاب نوادرقصهٔ ذکر کرده نویسد: «طایفهٔ از اعراب دوتن را از قبیله جرهم اسیر کردند. یکی بواسطه طینت‌پاک و سلامت نفس به سلامان موسوم‌گشته ودیگری متصف بصفات بد وخبث باطن بود و مدتی در حبس بماند و به ابسال معروف شد زیرا که ابسال بمعنی‌حبس و رهن است». خواجه درپایان این حکایت‌گوید: این قصه مناسب باکلام شیخ نیست لیکن میرساند که مصنف قدس سره جمل لفظ نکرده و امربحل‌مرموز موهوم‌نفرموده‌بلکه درقصص عرب‌بوده‌است.
سپس‌گوید: پس از بیست سال‌که از تحریر این شرح گذشت دوقصه دیگر از سلامان و ابسال شنیدم، اول آنکه میگوید در ممالک یونان وروم و مصر سلطانی بود موسوم به «هرمانوس» سپس خواجه عیناً قصهٔ منظومهٔ جامی را بامختصر تفصیلی وچگونگی تولد سلامان از حکمت حکیم و با این فرق که جامی سلامان آبسال را درآتش می‌اندازد و خواجه در دریاغرق میکند، بیان مینماید ودر پایان حکایت‌گوید: «وحکیم بافرهنگ دو هرم بنا کردیکی برای خودویکی برای‌سلطان واین قصه را باجسدآنان درآن دو گنبدنهاد وپس از چندقرن ارسطو بتعلیم افلاطون این حکایت را بیرون آورد وبازگنبد رامسدود کرد». امّاقصه دوم که ابوعبیدالجوزجانی در فهرست مصنفات شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینانقل کرده و بخود شیخ نسبت داده این است: «دوبرادربودند، یکی سلامان صاحب تاج‌و تخت ودیگرابسال که درحجرتربیتش‌میزیست چون بسن رشد رسید زن سلامان عاشق اوشد و اورا ببهانهٔ تعلیم اطفال بحرمسرا دعوت کرد واظهارعشق‌نمود. ابسال امتناع ورزید زن بحیله‌های دیگراز قبیل دادن خواهرخود باابسال وخود بجای اودرحجله رفتن و غیره متشبث شد و ابسال اطلاع یافته بهانهٔ جنگ بادشمنان از مملکت خارج گردید و چون مراجعت کردعشق زن‌برادرلشکریانرابرشوت بفریفت تا ابسال را درجنگ دشمن گذاشتند ابسال مجروح درمیدان جنگ افتاد و عاقبت بوطن آمد ودشمنان غالب‌را ازمملکت‌خارج کرد این بار زن سلامان بکمک طباخ و خوانسالار ابسال را مسموم کرد. سلامان غمناک شد عزلت‌گزید و باو الهام شدکه‌قضیهٔ مرگ برادرش چه بود. باز آمد وزن‌وطباخ را بخوردن همان‌زهرمجبورساخت». ابن‌سینا خود رسالهٔ بنام حی‌بن یقظان تألیف کرده‌که یکی‌از شاگردان وی‌آنرا ترجمه وشرح‌نموده واین هردو درتهران بطبع رسیده‌است. ابن‌ـ طفیل رسالهٔ بنام «حی بن یقظان» داردکه بفارسی ترجمه و طبع شده و خلاصهٔ آن از اینقراراست «سلطان یکی ازجزایرهندراضی نمیشدکه خواهرصاحب جمال خودرا شوهر بدهد. یکی از نزدیکان شاه سراً او را بعقد مشروع خود درآورد، طفلی تولد یافت که از ترس سلطان او را درصندوقی نهاده بدریا افکندند. امواج صندوق را بساحل جزیرهٔ دیگرانداختند و جزر و مد دریا آنرا برروی ریگ استوارکرد؛ آهویی‌ازآنجاگذشت و وتختهٔ ازصندوق راکه‌امواج‌خرد کرده‌بودند عقب زد وطفل‌را یافته بدایگی‌اوهمت‌گماشت این کودک حی‌بن یقظان نام داشت. نزدیک این جزیره جزیره‌ای دیگر بود که مردمان موحد ومؤمن داشت ازبرجستگان‌آنان دوتن بودند یکی بنام «آسال» عالم بعلوم باطن و دیگری موسوم به«سلامان» عالم بعلوم‌ظاهر. آسال (یا ابسال) از خلق‌کناره میجست و رخت‌بجزیره‌ای غیرمسکون که حی‌ابن یقظان در آن بحال توحش زندگی میکرد کشیده بعبادت‌اشتغال ورزیده ودراینجاشرحی‌مفصل از وحشت ابسال دردیدن این حیوان‌ژولیده موی دهشت انگیز که حی‌بن یقظان باشد و

طریق انس گرفتن آنها بایکدیگر و آوردن ابسال او را بجزیرهٔ خود دیده میشود. حی‌بن‌یقظان دراین جزیره بنای موعظه را گذاشت واسرار مکشوف برخود را نشر دادن گرفت، ولی این سخنان ازدرجه فهم اهالی جزیره بالاتر بود و درصدد آزار او برآمدند. سلامان که رفیق ابسال بود او را ازکشف اسرار بر عوام کوته نظر مانع شد و حی بن یقظان رنجیده و افسرده با ابسال بجزیره نخستین مراجعت کرد. «خلاصه داستان جامی ازاینقرار است: سلامان فرزند اومانوس پادشاه روم بود که برکشورهای یونان ومصر فرمانروایی داشته وزنی هیجده ساله بنام «ابسال» دایگی او را بعهده گرفت و اورا شیرمیداد. سلامان عاشق آبسال میشود وآن دو باهم فرارمیکنند و بغربت می افتند وسختیهامی بینند، بدریامیزنند ولی ابسال می‌میرد وسلامان زنده میماند. فیلسوف یونانی فیلقوس بمداوای او می‌پردازد وبدوستی زهره او را علاج میکند تا عشق ابسال از یاد ببرد.
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین)

من بنده گمان میکنم این قصه را باید درروایات بنی اسرائیل یافت مثلا در تلمود یا جاهای دیگر چه شباهت کلمهٔ سالامان به سلیمان و شباهت کلمهٔ ابسال به ابسالن و ابی شالیوم نهایت غریب وانسب از همهٔ احتمالات سابقه است. وقصه نیزاین است که این دوبرادراز دومادراز داود بودند و ابسالن بخواهر امی خود عاشق شده و بااو خفت وسپس او را براندو این معنی سبب خشم برادران دیگرشده از طرفی نیزابسال در حیات پدر بدعوی سلطنت برخاست و پدر به گرفتاری او لشکر فرستاد و او در جنگ کشته شد وسلیمان بپادشاهی رسیدبحکم پدر، ولی مقصود شیخ الرئیس چیست البته بازروشن نیست ولی شایداین قصه ازقصهٔ واقع درزمان هرمانوس مجعول اوفق بفهم مقصود باشد. (یادداشت مؤلف).

سلامانه. [سَ نَ] (اِ) نذروپیشکشی که وقت سلام کردن بکسی دهند چنانکه در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند. (آنندراج). || مالیاتی که بمناسبت بارعام پادشاه یا بسبب دریافت خبر او پردازند. (فرهنگ دکتر معین):

یک نظر حور گران حس مسلم بیند
حاصل باغ جنانرا بسلامانه برد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

|| حقوق وعوارضی که برای مباشر یامستاجر بمناسبت نخستین بازدیدی که از ده میکنند ازدهقانان گرفته میشود. (بیشتر در کردستان)، (فرهنگ دکترمعین). نام نوعی از خراج که در قدیم از قراء میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

سلام الابرش. [سَ مُلْ اَ رَ] (اِخ) یکی از نقله ومترجمین کتب عربی که درایام برامکه بود وکتاب السماع الطبیعی را اوترجمه کرده است. (ابن الندیم). رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۴۲ و ۹۰ و عیون الانباء صفحات ۱۶۰ و ۱۸۵ و الوزراء والکتاب صفحات ۱۸۶ و ۱۸۷ وضحی الاسلام ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

سلام الله علیه. [سَ مُ لْ لا هِ عَ لَ هِ] جملهٔ فعلیه دعائیه) سلام خدا براو باد.

سلام پله. [سَ پَ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو از طرفی که جنس در او باشد. (بهارعجم). (آنندراج). رجوع به سلام شود.

سلامت. [سَ مَ] (اِ) بی گزند شدن. بی عیب شدن (آنندراج). (غیاث اللغات):

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
که سر خواهی سلامت سر نگهدار.
جامی.

|| عافیت. تندرستی. (فرهنگ دکتر معین): وبسیار مالهادیگر بذل کردتامردم سلامت یافتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۳). می‌اندیشم که ازتوباشد حدیث امیر برادر ابو احمدادام الله سلامته. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۳). دیگرروز آن لشکر و خزائن و غلامان سرائر برداشت ولطایف الحیل بکار آورد تابسلامت بخوارزم باز برد. (بیهقی- چاپ ادیب ص ۳۳۵). اوگفت: چون این لشکر بزرگ باز رسند بسلامت من خواستم که بدرگاه عالی آیم. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۹).

یارب هزار سال ملک را بقا دهی
درعزودرسلامت ودریمن ودریسار.
منوچهری.

کیست که ... صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد. (کلیله ودمنه)

با بلاها بساز و تن در ده
کز سلامت نه رنگ ماندونه بوی.
خاقانی.

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد.
خاقانی.

گو در ایام سلامتش بجوانمردی کوش.
سعدی.

برو بروز سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
سعدی.

بدریا درمنافع بیشمار است
اگرخواهی سلامت بر کنار است.
سعدی.

دل و دینم شد و دلبر بسلامت برخاست
گفت بامامنشین کز تو سلامت برخاست
سعدی.

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
که سر خواهی سلامت سر نگهدار
جامی.

|| امنیت. (فرهنگ دکترمعین): اگردرضمان بسلامت بدرگاه عالی رسید مشاهده حال بوده است. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۷).

مکان نعیم است و جای سلامت
چنین گفت یزدان فرو خوان زفرمان
ناصرخسرو.

|| نجات. رستگاری. (فرهنگ دکترمعین).
|| آرامش. صلح. (فرهنگ دکتر معین).
|| خلوص - صداقت:
از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری دراین باب. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶).

جستم میان خلق سلامت نیافتم
وربوی برومی بکران چون نشستمی.
خاقانی.

وزآنجا که سلامت حال درویشان است فضولش نبردند
سعدی.

|| سلامت در علم عروض بقاء جز است بر حالت اصلیه. (تعریفات جرجانی). (کشف- اصطلاحات الفنون).
|| خوشی - شادی:

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
همی سلامت روی تو وبقای بهار.
فرخی.

|| رهایی یافتن. (آنندراج). (غیاث). رهایی یافتن. نجات یافتن. (فرهنگ دکترمعین).
|| خلاص از بیماری - شفا. (فرهنگ دکتر معین):

چو برگردد مزاج از استقامت
بد شواری بدست آید سلامت.
نظامی.

اهل سلامت متقی پرهیزکار:

من سرگشته هم ازاهل سلامت بودم
دام را هم شکن طرهٔ هندوی توبود.
حافظ.

سلامت جو. [سَ مَ] (نف مرکب) آنکه براه سلامت رود. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || صلح جوی و آرامش طلب. (فرهنگ دکترمعین).

سلامت جویی. [سَ مَ] (حامص) صلح جویی وآرامش طلبی. (فرهنگ فارسی- فارسی دکترمعین).

سلامت رو. [سَ مَ رَ] (نف مرکب) آنکه درنظام امورخانه راه اعتدال رود و اسراف نورزد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). آنکه درنظام امورخانه اعتدال نماید واسراف نورزد وکفایت شعار باشد. (آنندراج). با اعتدال وصرفه جو و باعقل معاش. (ناظم الاطباء). || بی خطر. (ناظم الاطباء).

سلامت روی [سَ مَ رَ] (حامص) صرفه‌جویی واعتدال وکم‌خرجی. (ناظم الاطباء). || نظم و انتظام درمعیشت واموزندگانی. (ناظم الاطباء).

سلامت‌طلبی. [سَ مَ طَ لَ] (حامص مرکب) طلب کنندهٔ سلامتی:

صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه ازدولت قرآن کردم.
حافظ.

سلامت کوچه. [سَ مَ] (اِ مرکب) استحکامات لشکری وجنگی. (ناظم الاطباء). مورچال. (آنندراج).

سلامتگاه. [سَ مَ] (اِ مرکب) محل امن. مأمن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

دید خود را در آن سلامتگاه
کاولش دیو برده بود ز راه.
نظامی.

سلامتی. [سَ مَ] (حامص) عافیت و تندرستی. (ناظم الاطباء): تابتازه گشتن اخبار سلامتی‌خان... لباس شادی پوشم. (بیهقی). || شفای از بیماری. (ناظم الاطباء). || رستگاری. (ناظم الاطباء). || امنیت. (ناظم الاطباء):

من ندیدم سلامتی ز خسان
گر تو دیدی سلام مابرسان.
سنایی.

سلامتیان. [سَ] (اِخ) طایفه‌ای که ظاهر وباطنشان آراسته بصلاح و تقوی است:

جرعه ریزند بر سلامتیان
که صبوح ازنهان کنند همه.
خاقانی.

سلامج. [سَ مَ] (اِ) پیکان دراز باریک. (آنندراج).

سلام دادن. [سَ دَ] (مص مرکب) سلام کردن:

چون دید پدر سلام دادش
بس دلخوشی تمام دادش.
نظامی.

رجوع به سلام شود.

سلام رساندن [سَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) درود درسانیدن، تبلیغ تحیت. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

سلام من که رساند به پهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست.
خاقانی.

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی.
سعدی.

من ندیدم سلامتی ز خسان
گرتودیدی سلام مابرسان.
سعدی.

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کورساند سوی جنس ازوی سلام.
مولوی.

سلام علیک. [سَ مُن ْ عَ لَ] (ترکیب دعائی). درود بر تو: گفتند که سلام علیک معشوق طوسی خوش هستی. (انیس الطالبین ص ۱۴۱).
— سلام علیک داشتن، سلام علیک کردن.

سلام قاری [سَ مِ] (اِخ) مکنی به ابی المنذر. و اصحاب عدل او را ابوالمدبر نامیدندی. و او ازمتکلمین مجبره است. وقتی غلام وکنیزک خویش را درکاری ناشایست یافت وگفت وای برشما این چیست! ! غلام گفت قضائی ازخدای تعال. سلام گفت چون تو را بقضا قدر خدای ایمان است ترا آزاد کردم وکنیزک رانیز بزنی تو دادم. (از ابن الندیم)

سلام کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) تحیة. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). درود فرستادن. درود گفتن بکسی، تهنیت گفتن کسی را، کلمهٔ سلام را بر زبان جاری کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

شنیدم همه چیزی دادی پیام
وزآن نامداران که کردی سلام.
فردوسی

سلام کن زمن ای باد مرخرسانرا
مراهل فضل وخرد رانه عام ونادانرا.
ناصرخسرو.

گر بر تو سلام خوش کند روزی
دشنام شمار مرسلامش را.
ناصرخسرو.

دمنه برفت و برشیر سلام کرد. (کلیله ودمنه).

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
که جورقاعده باشد که برغلام کنند.
سعدی

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار.
سعدی.

برشما کرد او سلام و دادخواست
وزشما چاره و ره ارشاد خواست.
مولوی.

کرد خدمت مرعمر را وسلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام.
مولوی.

|| تسلیم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (منتهی الارب).
— بر کسی بامیری سلام کردن. او را بپادشاهی قبول کردن یا شناختن: برادرما... را ... برتخت نشاندند و بروی بامیری، سلام کردند. (بیهقی).
— سلام کردن قپان یا ترازو. آنگه که کالا را در کفه ترازو و یاقپان قرار دهند یک طرف از قپان یا ترازو سلام کند و بسوی پائین آید.

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن جندلن عمروبن کعب التمیمی وی بسال ۲۳ قبل از هجرت در گذشت. شاعری جاهلی و از اهل حجازاست ودرطبقهٔ «متلمس» بشمار آمده است. شعراو درحکمت وجودت است ودر جمهره اشعار عرب او را قصیده‌ایست. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷) و رجوع به معجم المطبوعات شود.

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی بن سلامة مکنی به ابوالخیرالانباری. وی مردی عالم بعلم قرآآت و عربی ادب بود. وفنون ادب را نزد علی بن طاووس آموخت. پس بمصر رفت و در آنجا سکونت گزید. ومقام صدارت مسجد جامع عمروبن العاص را قبول کرد. اوراست مصنفاتی ازآنجمله شرح برمقامات حریری. وی بسال ۵۰۳ درمصر بدنیا آمد وبسال ۵۹۰ درهمانجا درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۵).

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن غیاض بن احمد ابوالخیرالکفرطابی نحوی وی ادب را در مصر نزد علی ابن ابی القاسم علی بن جعفر بن القطاع السعدی فرا خواند. واورامصنفاتی است ازانجمله کتاب التذکرة وکتاب مالحن فیه العامه فی زمانه: ورسالة فی الحض درتعلیم عربیت وی بسال ۵۳۳ درگذشته است. اشعار زیراز اوست:

اقنع نفسک فالقناعة ملبس
لایطمع الاشرارفی تخریقه
فلرب مغرور غدا تغریقه
فی حرصه سبباً الی تفریقه.

(معجم الادبا و ج ۴ ص ۲۴۶).

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) (وفات ۵۳۰ ﻫ) ابن مبارک بن رحمون بن موسی. پزشکی دانشمند ویهودی واز اهل مصر بود. او بر کتاب جالینوس تسلط و اطلاع کافی داشت. در منطق و علوم حکمی سرگرم بود. اوراست تصنیفاتی ازجمله: نظام الموجودات ومقالة در «علم الهی» ومقالة در (خصب ابدان النساء بمصر عندتناهی شباب). (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷ بنقل از طبقات الاطباء).

سلامی. [سَ] (اِمنسوب) نسبتی است به بغداد (مدینة السلام). (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۶۳-۶۴). الانساب سمعانی

سلامی. [سَ یا سِ] (اِ) هدیه وپیش کشی که بشخص بزرگ میدهند. (ناظم الاطباء). || سلامانه. (آنندراج). || پول و مساعده و پیشکشی. (ناظم الاطباء). || وجه پیشکشی که کشاورز بحاکم میدهد برای گرفتن اراضی. (ناظم الاطباء). || پیشکشی که کشاورز بزمین دار میدهد از جهت بناکردن خانه. (ناظم الاطباء).

سلامی. [سُ ما] (ع اِ) استخوان سپل‌شتر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || استخوان‌انگشت دست و پا. ج، سلامیات. (منتهی الارب). (آنندراج). استخوان انگشت. (مهذب‌الاسماء). || بادجنوب (منتهی الارب). (آنندراج)

سلامی. [سَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه دارای ۱۱۱۲تن سکنه است. آب ازقنات و رودخانه ومحصول آن غلات پنبه، زیره، شغل اهالی زراعت وکرباس بافی دارای دبستان‌است. از آثار قدیمه قلعه خرابه‌ای دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران. ج ۹).

سلامی. [سَ] (اِخ) مولانا سلامی‌از جمله‌شعرای سلطان یعقوب‌خان است ومردی سلامت دوست و طبیعت او خوبست و این مطلع از اوست:

ز تیرت گرشکایت‌کردم‌ای یار
دلم پربود از اومعذور میدار.

(مجالس النفایس ص ۳۱۱).

سلامی. [سَ] (اِخ) مولانا سلامی از اردبیل است پسرصدرالدین‌خان معصوم‌بیک بود و بتقطیع ؟ و نزاکت بیشتر میل داشت تابروستایی. باکمال آرایش درحاشیهٔ مجالس شعرا حضورمی یافت شعر میخواند. از قضا روزی باعدهٔ ازشعرا بخصوص‌بامولاناحزینی گیلانی‌صحبت شاعرانه میکردیم. دراین‌اثنا مولانا سلامی داخل شد و شروع کرد بفتح باب کردن برای دخل شعر حزینی از روی تعجب پرسید شما شاعرید اسمتان چیست؟ گفت‌آری‌بیتهای مشهوری‌داریم. حزینی گفت جسارت میکنم پس فلاکتتان کو؟ یاران در شگفت شدندولی بمولانای مذکور فرقی‌نکرد وچون خجالت‌نمیکشیدبناکرد بشعرخواندن این بیت از اوست:

هجران بدان رسیدکه هرچند میدهم
دل را بوصل مژده تسلی نمیشود.

(از مجمع‌الخواص ص ۲۷۹).

سلامی. [سَ ىَى] (اِخ) از اهل‌بطحیه بعربی شعر میگفته دیوان او نزدیک‌دویست ورقه است. (ابن‌الندیم).

سلامی. [سَ] (اِخ) ابوالفضل محمد بن احمدمعروف به حاکم‌الشهیدوی از۳۲۱ تا ۳۲۵ هجری وزارت نوح بن نصرسامانی را داشته. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

سلامی. [سَ لْ لا] (اِخ)ابوعلی‌السلامی البیهقی‌النیشابوری‌المتوفی سنة۳۰۰، ثعالبی دریتیمه‌الدهر (ج ٤ ص ۲۹) گوید وی‌در سلک‌ملازمان‌و کتاب‌ابوبکر [محمدبن‌المظفر] بن محتاج وپسرش ابوعلی [احمدبن محمدبن المظفر] بن‌محتاج منخرط بودو ویراتصانیف بسیاراست ازجمله کتاب‌التاریخ فی‌اخبارولاة خراسان و مقصود مصنف ازکتاب تاریخ همین کتاب است وابن خلکان درتاریخ خود بسیار ازین‌کتاب نقل میکند ومخصوصاً در ترجمهٔ یعقوب بن‌اللیث‌الصفارفصلی طویل‌از کتاب مذکور ایراد نموده‌است.

سلامی. [سَ ىَى] (اِخ) محمدبن‌عبدالله بن محمدالمخز ومی سلامی ازاشعر شعرا اهل عراق در زمان خودش بود. وی در بغداد بسال ۳۳٦ بدنیا آمد سپس بموصل رفت پس از آن‌به‌اصفهان سفرکردو درآنجابخدمت صاحب بن عباد رسید ومنزلتی‌یافت و تاسال ۳۹۳ که درگذشت درخدمت عضدالدوله‌بود نسبت‌وی به دارالسلام (بغداد) است.

(اعلام‌زرکلی ج ۳ ص ۹۲۷).

سلامیات. [سُ مَ] (ع اِ) ج، سلامی. استخوان‌انگشت‌دست وپا. (منتهی‌الارب). (غیاث): واستخوان‌انگشتها پانزده پاره‌است هرانگشتی‌سه‌پاره و این استخوانها را بتازی سلامیات‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || بیخ ناخن. (غیاث).

سلامیه. [سَ ىْ یَ] (اِخ) دهی‌است‌از موصل. (منتهی‌الارب). قریهٔ بزرگی‌است‌در نواحی موصل درمشرق دجله‌که بین این دو هشت فرسخ مسافت است و از بزرگترین قریه‌های موصل و آبادترین آن بوده است. (از معجم‌البلدان).

سلان. [سُ لْ لا] (ع اِ) ج، سال [لْل]. || وادی فراخ دورتنگ‌درخت ناك. (منتهی‌-الارب). وادی فراخ دو رتنگ درخت ناك. (آنندراج) سوال [سَ و] (منتهی‌الارب). || ج، سلول [سَ] بمعنی آب بینی و جز آن. (منتهی‌الارب).

|| بشور دهان. (یادداشت مؤلف).

سلانه‌سلانه. [سَ لْل نَ سَ لَ لْ نَ] (قید مرکب) درتداول عامه آرام‌آرام یواش یواش (راه رفتن). (فرهنگ فارسی دکتر. معین): حاجی ... به اطراف نگاه‌کرد و سلانه سلانه براه افتاد. (صادق هدایت).

سلانیك. [سَ] (اِخ) تلفظ ترکی تسالونیک یاسلانیک. رجوع به تسالونیک وسالونیک شود.

سلاوی. [سَ ىَى] (اِخ) (۱۲۵۰-۱۳۱۵ ه). شهاب‌الدین، احمدبن‌خالدبن‌محمدسلاوی. مورخ. وی در سال ۱۲۵۰ متولد و درسال ۱۳۱۵ هجری درمدینهٔ سلا درگذشته است.

(مغرب‌اقصی) او راست «استقصالاخباردول المغرب‌الاقصی» در چهار جزء و او تاریخ ممتعی‌است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹).

سلاهبة. [سَ هِ بَ] (ع اِ) ج، سلهب. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به‌سلهب شود.

سلاهط. [سَ هَ] (اِخ) شهریست و عنبرسلاهطی منسوب بدانجاست. (یادداشت- مؤلف).

سلایق. [سَ یِ] (ع اِ) ج، سلیقه بمعنی‌سرشت ونشان وجزآن. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

سلب. [سَ لَ] (ع اِ) مطلق‌جامه. (آنندراج). پوشش. (تفلیسی):

نگارینا شنید ستم که‌گاه محنت و راحت
سه‌پیراهن‌سلب بوده‌است‌یوسف‌رابعمراندر.

رودکی.

ما برفتیم و شده نوژان کخلان ؟ پس ما
بشبی‌گفتی توکش سلب از انقاش است.

منجیک.

ثوب عتابی‌گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یا سمنا.

منوچهری.

معجون مفرح بود این تنگدلان را
مربی‌سلب‌ان را بزمستان‌سلب‌این‌است.

منوچهری.

چون‌طمع‌داری‌سلب بیهوده‌زآن‌خونخواره‌دزد
کو همی‌کوشد همیشه کز تو بربایدسلب.

ناصرخسرو

بنو بهار تو بخشی سلب بهر دشتی
بمهرگان بتوبخشدلباس هرشجری.

ناصرخسرو.

عجمی‌وار نشینم چوبه بینم کزدور
میخرامد عربی وار بپوشیده سلب.

سنایی.

سلب هرچه شان بدکبود وسیاه
فکندند یکسر زشادی شاه.

اسدی.

نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
نپوشند از سلب‌ها جز سیاهی.

نظامی.

ماوردوریحان‌کن طلب لوزی و کتان‌کن‌سلب
وزمی گلستان کن‌دولب آنجاکه‌این‌چارآمده.

خاقانی.

کمبه درشامی‌سلب چون قطره درتنگی‌صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.

خاقانی.

دف کز تن آهوان سلب داشت
آواز گوزن سان بر آورد .
خاقانی.

ترکیب
— مرغ زرین سلب . زرد پروبال :
بهوای کرم او بزمین از پرواز
مرغ‌زرین‌سلب آید چو نهد سائز دام.
سوزنی

|| آنچه کشته در جنگ همراه دارد از قبیل لباس وسلاح و ستور . (ازاقرب‌الموارد). نوعی جامه درشت مانند جوشن و خفتان که در روزجنگ پوشند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) :
جایی که برکشند مصاف ازپس مصاف
وآهن سلب شوند یلان از پس یلان .
فرخی.
یکی دو زخی‌وار تن سوخته
سلیح و سلب زآتش افروخته .
اسدی.
سلیح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را.
نظامی.

|| غارت وتاراج و یغما. (ناظم‌الاطباء) .
|| جامه‌ایکه درماتم و عزاپوشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). جامهٔ ماتم. (آنندراج) :
— سلب فرشته داشتن ـ کنایه از لباس سبز پوشیدن. (آنندراج). سبزپوشیدن. (رشیدی). کنایه ازرنگ سبزپوشیدن. (برهان) .
|| هرچیزکه از دشمن بگیرند مانند اسلحه ولباس وذخیره و آذوقه. (ناظم‌الاطباء).
|| درختی است دراز . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| نام گیاهی است . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || پوست. (منتهی‌الارب) .
|| (ص) ربوده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| پایچه و شکم از ذبیحه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .
|| پوست نی و پوست درخت مقل وپوست درختی به یمن که از آن رسن سازند.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

سلب . [سَ لِ] (ع ص) دراز و سبک (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
— فرس سلب‌القوائم، اسب سبک پا. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .
— رجل سلب الیدین بالطعن. مردسبکدست درنیزه زدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

سلب. [سَ] (ع اِ)رفتارسبک وشتاب. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).
|| نام‌درختی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).
|| ربودگی. (ناظم‌الاطباء) .
|| رفع ونفی. (ناظم‌الاطباء).
|| (ع مص) جامه سوک پوشیدن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) .
|| ربودن. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ربودن و نیست کردن. (غیاث‌اللغات). (دهار). (منتهی‌الارب) . (المصادرزوزنی) . بقهر گرفتن چیزی از کسی. (ازالمنجد).
ترکیبات:
— ادات سلب ، چون : لیس ولا ولم ولن و ما درعربی ونیست ونه ودیگر ودیگری در فارسی و در جمله یا کلمه درآیند ومدخول خودرا منفی سازند.
— سلب اعتبار؛ ازبین بردن اعتبار وارزش کسی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— سلب مالکیت؛ انتزاع مالکیت، ازبین بردن مالکیت.
— سلب اختیار؛ ازمیان بردن اختیار وانتزاع آن .
— سلب آسایش؛ از بین بردن آن.
— سلب حیثیت ؛ ربودن و ازمیان بردن آن .
— سلب امنیت. از میان رفتن آن.
— سلب و ایجاب ؛ از نظر معانی و بیان آنستکه کلام را از جهتی مبتنی برنفی و از جهت دیگرمبتنی براثبات قراردهند.(فرهنگ فارسی دکترمعین):
صوفی و عشق ودرحدیث هنوز
سلب وایجاب ولایجوز ویجوز.
سنایی.
ملک صفات و زیراملاک نشان صدرا
به تست قلب من ابربزوسلب من ایجاب.
خاقانی .
— سلب و ایجاب از نظرمنطق. حکم برفع و بسط قضیه و حکم به ثبوت ربط قضیه . (فرهنگ فارسی دکترمعین)
— سلب بسیط. قضیهٔ سالبه بسیط آنستکه حرف سلب وارد برنسبت حکمیه درآن‌شده باشد و دراینصورت حکم احتیاج بمطابق و مصداق وموضوع ندارد. یعنی‌وجود مصداق برای آن ضروری نیست زیرا ممکن است سالبهٔ بانتفاء موضوع باشد. (اسفارج ۳ ص ۱۵۵ بنقل از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۳۰۱).
— سلب عدولی ـ درصورتی سلب راعدولی گویندکه حرف سلب جزء موضوع یامحمول و یادوطرف شده باشد مانند « هرلا حیوانی انسان نیست و یا هرلاجامدی نامی است» و مثال آنکه حرف سلب‌جزء محمول شاه‌باشد « هرجمادی لاحیوان است » و مثال آنکه حرف‌سلب جزء موضوع ومحمول هردوشده باشد « هرلاحیوانی لا انسان است» که اول را معدولة‌الموضوع ودوم رامعدولة‌المحمول و سوم را معدولة‌الطرفین نامند.
(دستورج ۲ ص ۱۷۹ بنقل‌ازفرهنگ علوم عقلی دکترسجادی ص ۳۰۱)
— سلب کلی. قضیه سالبهٔ کلیه قضیه‌ایست که سلب وارد برتمام مصادیق آن شده باشد و یکی از محصورات چهار گانه است مثال « هرانسانی‌جماد نیست». (دستورج ۲ ص ۱۷۹ بنقل از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۳۰۱) .

سلب. [سُ] (ع اِ) زنی‌وناقه‌ای‌که بچه‌اش مرده‌باشد یا ناتمام افکنده: (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

سلب . [سُ لُ] (ع ص) نخل سلب . خرمابنی‌که باردار نباشد . (ناظم‌الاطباء) .
— شجرسلب. درخت‌بی‌برگ یابرگ‌وشاخ. (ناظم‌الاطباء) .
|| ج ِ سلاب . و سلوب و سلیب وسالب (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

سلب.[سِ](اِ) درازترین آلت کشاورزی یاهمان چوبست که یکطرف‌آن درچوب‌آهن آماج‌وطرف دیگر درگردن‌گاو است.(ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب).(آنندراج).

سلب کردن.[سَ کَ دَ] (مص مرکب) برطرف کردن ورفع کردن. (ناظم‌الاطباء):

سلبند. [سَ بَ] (ع اِ) = سربند. افساریست برای‌نگهداری سراسب. (ازدزی ج ۱ ص ۶۷۱) . تسمه‌ایست که کشیده شده است بین دو دست اسب و سراو .(ازاقرب‌الموارد) .

سلبوب . [سَ] (ع ص) (۱) رباینده. (مذکرومؤنث‌درآن‌یکسان است). (منتهی‌الارب) .

سلبوت.[سَ لَ] (ع ص) بسیار رباینده ومذکرومؤنث در وی یکسان است.(ازلسان و اقرب‌الموارد).

سلبة [سُ بَ] (ع اِ) برهنگی.(منتهی الارب).(اقرب‌الموارد) .

سلبی . [سَ با] (ع اِ) ج ِ سلیب ، بمعنی ربوده عقل.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . رجوع به سلب شود .

(۱) تنها درمنتهی‌الارب بهرد و با آمده و درسایر فرهنگها حرف آخرتاء است.

سلبی. [سَ] (اِ) (۱) گل مریم. (گل گلاب).
|| (اِ منسوب) منسوب به سلب (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

سلبین. [سَ] (ع اِ) سلبین الحمیر. سلبین الحمار. نوعی حاراست. (از دزی ج ۱ ص ۶۷۱)

سلت. [سَ] (ع مص) برآوردن روده رابدست. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| از بن بریدن بینی. (منتهی الارب). (آنندراج). بینی بریدن بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).
|| ستردن موی را. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| دور کردن زن دست بند حنا را از دست (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| بریدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| پاك کردن کاسه را با انگشت. (منتهی الارب). (آنندراج). کاسه لیسیدن. (المصادر زوزنی). پاك کردن کاسه. (تاج المصادر بیهقی).
|| زدن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| ریخ زدن. (منتهی الارب). (آنندراج).

سلت. [سُ] (اِ) جو یاجوبی پوست یانوعی از آن یاهمان جوترش است وقیل نوعی از گندم و اول صحیح تراست. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). جو برهنه. (الفاظ الادویه). جو که غلهٔ معروف است. (غیاث). نوعی ازحبوب که اورا بپارسی جو برهنه گویند و بزابلی جو گندم گویند و آن دانه ایست که بپارسی جوبرهنه گویند. و آن دونوع است: یکنوع سفید ویکی دیگرسرخ بود و اورا باگندم بهم کاوند وچنین گفته اند که سلت دانهٔ که صورت میان جو و گندم بود وچون پوست از اوجدا شودمشابهه اوبگندم بیش باشد و جو دو نوع بیرون آید و اهل فرغانه نوع اول را فربو ودوم را جومردی خوانند. (ترجمه صیدنه). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سلت. [سِ] (اِخ) = کلت. قومی ازاصل هند و اروپایی (هندوژرمانی). که مهاجرتهای عمدهٔ ایشان بازمنهٔ قبل تاریخ میرسد. این قوم نخست اروپای مرکزی وسپس گل، اسپانیا و جزایر بریتانیارا اشغال کرد و عاقبت رومیان آنانرا مستهلك ساختند. در برتانی نواحی گال وآیرلند نمونهٔ نژاد و زبان سلتی بهتر محفوظ مانده. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

سلتاء. [سَ] (ع اِ) زنی که حنانبسته باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). زنی که حضاب نکند. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).

سلتم. [سِ تِ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد).
|| سختی. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). (آنندراج).
|| غول. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). (از اقرب الموارد).

|| قحط سال سخت. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). تنگ سال. (مهذب الاسماء).
|| شتر کلان سال که ازپیری همه دندان ریخته ولب زیرین او بطوری فروهشته و افتاده باشد که رفعش نتواند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
|| شئی اندك وحقیر. (منتهی الارب).

سلتة. [سَ تَ] (ع مص) پیش گرفتن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| فوت کردن و درگذشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

سلتین. [سِ] (ع اِ) خرمابنی که گرد گردآن گوی کنده باشند تا آب دروی ایستد. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

سلج. [سَ] (ع مص) فروبردن لقمه را بگلو. (منتهی الارب). (آنندراج). بگلوفرو بردن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).
|| روان شدن شکم شتران از خوردن گیاه. (آنندراج). (منتهی الارب).
|| بخشش. سجل مثله و هو مقلوب منه. (آنندراج). (از اقرب الموارد). بخشش. (منتهی الارب).

سلج. [سُ لَ] (ع اِ) نوعی ازصدف آبی و در آن چیزی باشد که میخورندآنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب المواد).

سلج [سُ لْ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سلجان. [سُ لْ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سلجان. [سِ لْ لِ] (ع اِ) خشکنای گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)

سلجق. [سَ جُ] (اِ خ) مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). (آنندراج). نام پادشاه سلاجقه که به چندواسطه بافراسیاب میرسد و این ترکی است. (رشیدی):

جان محمود ار بگوهر بازشد
سلجق عهد از بهین گوهرزاد.
خاقانی.

آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست
اصل آن گوهر کزو شمشیر حیدر ساختند.
خاقانی.

رجوع به سلاجقه وسلجوق وسلجوقیان شود.

سلجقی. [سَ جُ] (اِ منسوب) منسوب به سلجوق وسلجوقیان:

مدح سلیم ژنده و دلق الف نمد
بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند.
نظام قاری.

سلجلج. [سَ لَ لَ] (ع اِ) طعام سلیج (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
رجوع به سلیج شود.

سلجلج [سُ لَ لَ] (ع اِ) طعام نیکو و خوشمزه. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سلجم. [سَ جَ] (ع اِ) معرب شلغم. (از غیاث اللغات). (مهذب الاسماء). شلغم. وآن مهیج باه مدربول مقوی باصره نفاخ و دلیرهضم ومصلح آن زیره و شیرینی است. وثلجم وشلجم غلط است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (آنندراج).
|| ریش سخت درازوانبوه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).
|| چاه قدیم بسیار آب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).
|| دراز ازاسب ومردم وپیکان یا عام است. (منتهی الارب). (آنندراج). تیردرازازپیکان ج سلاجم. (مهذب الاسماء).
|| سردراززنخ. (اقرب الموارد)(آنندراج). (منتهی الارب).
|| شتر کلانسال سخت. (منتهی الارب). (آنندراج).

سلجن. [-سَ جَ] (اِ) بی شرمی کردن وسخنان درشت برروی مردم گفتن. (برهان). (آنندراج).

سلجن. [سِ لِلْ جَ] (ع اِ) کاك (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

سلجوق. [سَ] (اِخ) نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بود که نسب او بافراسیاب میرسیده و طایفهٔ سلاجقه سلاطین عظیم ایشان بوده اند. (آنندراج). پدر کلان پادشاهان سلجوقی باشد. (برهان). رجوع به سلجوقیان شود.

سلجوق. [سَ] (اِخ) ابن تقاق. (دقاق)- جد خاندان سلجوقیان از رؤسای ترکمانان وی وپسران از نوادگان او در جنگهایی که مابین سامانیان و امرای ایلك خانی وسلطان محمود غزنوی اتفاق می افتاد شرکت می جستند وی دوپسر داشته: داود و طغرل بیك. (مؤسس سلجوقیان) منسوب بدو سلجوقی است. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

سلجوق شاه [سَ] (اِخ) ابن سلغربن سعد. هشتمین ازاتابکان فارس سلغریان جلوس ۶۶۰ هجری قمری وفات ۶۶۲ هجری قمری است. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

دفترزشعر گفته بشوی و دگرمگوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را.
سعدی.

بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
خدایگان معظم اتابك اعظم.
سعدی.

(۱) Salvia.

(۲) دراقرب الموارد سلتن ضبط شده است.

سلجوقی [سَ] (اِ منسوب) منسوب به سلجوق وسلجوقیان وسلاجقه است.

سلجوقیان [سَ] (اِخ) یاسلاجقة خاندانی ترک که از ۴۲۹ هجری قمری تا ۷۰۰ هجری قمری در آسیای غربی سلطنت کردند ظهوراین خاندان در تاریخ اسلام از وقایع بزرگ و بمنزلهٔ شروع دورهٔ جدیدی است. مقارن ابتدای استیلای این قوم‌خلافت دچار ضعف شده بود وهیچیک ازسلاطین‌در این ایام قدرت آنکه کشورهای اسلامی را تحت یک حکومت درآورند نبود .بلکه‌این ممالک‌زیردست سلسله‌های‌متفرقی‌سرمیکردند فقط فاطمیان را باید از این حکم مستثنی دانست. ولی ایشان‌هم اگرچه دولتی‌بزرگ داشتند با خلفای عباسی در حال صفا نبودند بلکه مدعیان آن خاندان محسوب میشدند سلجوقیان از ترکمانان بدوی و در آغازبی علاقه بزندگی شهری وتمدن و دین بودند. و چون اسلام آوردند براثرسادگی طبع دراین راه دچار تعصب شدند وبسبب همین حس بمدد دولت و خلافتی‌که روبمرگ میرفت شتافته آنرا احیا کردند. سلاجقه بایران و الجزیره وشام و آسیای صغیرهجوم آوردند واین بلاد را بباد غارت دادند و هرسلسله‌ای راکه در راه خود دیدند برانداختند درنتیجه آسیای اسلامی را از اقصی‌حد غربی‌افغانستان تا ساحل بحر الروم تحت یک حکومت آوردند و بادمیدن روح غیرت وتعصبی در مسلمانان عساکر روم شرقی را که مجدداً بتعرض بلاد اسلامی پرداخته بودند عقب زدند. و بر اثر همین‌کیفیات نسل متعصب جنگجوی جدیدی پیدا شدکه بیشتر مغلوبیت صلیبیان عیسوی نتیجه دلاوری ایشان است، وهمین مسایل‌است که بسلاجقه درتاریخ‌اسلام مقامی بلند داده است. سلجوقیان فرزندان سلجوق ابن تقاق (دقاق) از رؤسای‌ترکمانان غزهستند. وی‌درخدمت یکی‌ازخانان‌ترکستان سرمیکرده و از دشت قرقین باهمه قبیلهٔ خود بطرف جند و ازآنجا به بخارا کوچ کرده و دراین سرزمین او وقبیله‌اش باشوق تمام‌قبول اسلام کرده‌اند. سلجوق وپسران ونوادگان‌او درجنگهایی‌که بین سامانیان و امرای ایلک خانیه وسلطان محمود غزنوی اتفاق میافتاد شرکت می‌جستند و طغرل بیک و برادرش چغری بیک بتدریج تا آنجا قدرت یافتندکه بریاست قبیله ترکمانان خود بخراسان‌هجوم بردند. و پس از آنکه چندبار غزنویان را مغلوب‌کردند شهرهای مهم‌کشورآنانرامسخر کرده‌جای ایشانرادرآن دیارگرفتند. درسال ۴۲۹ هجری امام جماعت مروخطبه را بنام جغری بیک داود خواند و او را سلطان السلاطین نامید وهمین مراسم درنیشابوربنام برادرش طغرل جاری‌گردید بلخ وگرگان و طبرستان و خوارزم نیز بزودی بممالک سلجوقیه ضمیمه‌گردیدوجبل وهمدان ودینور وحلوان و ری واصفهان هم متعاقب‌آنها در فاصلهٔ بین سنوات ۴۳۲ و ۴۳۷ ایشان را مسلم‌گشت. طغرل بیک درسال ۴۴۷هجری ببغداد وارد شد و نام او بالقب سلطان در دارالخلافه برمنابرخوانده شد. قبایل ترک دیگرنیز بتدریج‌خدمت سلجوقیان راپذیرفتند و بدین ترتیب همهٔ آسیای صغیر ومتصرفات خلفای فاطمی مصر قبل از سال ۴۷۰هجری تحت یک حکومت درآمد و فرمان‌سلاجقه راگردن نهادند.

طغرل بیک و الب‌ارسلان وملکشاه برجمیع این ممالک وسیع حکومت داشتند. ولی‌بعد ازمرگ‌ملکشاه جنگهای داخلی بین‌برکیارق و محمدبروزکرد وشعب‌دیگرخاندان‌سلجوقی در نواحی مختلف سر باستقلال برداشتند. با این حال باز شعبهٔ اصلی این‌خاندان تامرگ سنجراسماً بریاست‌کل شناخته میشد و سنجر آخرین تن ازسلاجقهٔ بزرگ‌است‌که باوجود منحصربودن قلمرو اوبخراسان تاسال فوتش یعنی تا تاریخ ۵۵۲ هجری عنوان ریاست سلاجقه را داشته. سلاجقهٔ کرمان وعراق و شام و روم بشعب عمدهٔ این خاندانند. ولی افراد دیگری نیز از سلجوقیان درآذربایجان وطخارستان و دیگرولایات حکومت کرده‌اند درطرف مشرق‌دولت سلجوقی در مقابل‌حملهٔ خوارزمشاهیان ازمیان رفت و درآذربایجان وفارس والجزیره‌ودیاربکرسلسله‌های دیگری که آنها را امرای لشکری سلجوقی تشکیل دادند واتابکان خوانده‌میشوند جای‌مخدومان خودراگرفتند ولی دربلادروم سلطنت‌سلاجقه تا حدود سال ۷۰۰ هجری قمری که مقارن شروع قدرت ترکان عثمانی است باقی بود سلسلهٔ سلجوقیان بزرگ از ۴۲۹ هجری تا ۵۵۲ هجری سلطنت کردند واسامی‌شاهان‌آن از اینقراراست : رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیک محمد جلوس ۴۲۹ ه. ق عضدالدین ابو شجاع الب ارسلان محمدبن جغری بیک جلوس ۴۵۵ ه. ق. جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه‌بن الب ارسلان جلوس ۴۵۶ ه. ق رکن‌الدین‌ابوالمظفربرکیارق‌بن‌ملکشاه‌جلوس ۴۸۶ یا ۴۸۷ ه. ق. غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه جلوس ۴۹۸ه. ق.معزالدین ابوالحارث سنجر جلوس ۵۱۱ ه. ق فوت ۵۵۲ ه. ق. این شعبه را خوارزمشاهیان منقرض‌کردند.

— سلجوقیان آسیای صغیر (روم) این شعبه از سلجوقیان در آسیای صغیر از ۴۷۰ ه. ق. تا ۷۰۰ هجری قمری سلطنت کرده‌اند اسامی شاهان این‌خاندان ازاینقرار است: سلیمان بن اول قتلمش جلوس ۳۷۰ ه. ق. دورهٔفترت ۴۷۰ ه. ق. قلج ارسلان داود جلوس ۴۸۵ ه. ق. دورهٔفترت ۴۷۰ ملکشاه دوم جلوس ۵۰۰ ه. ق . مسعود اول جلوس ۵۱۰ ه. ق. عزالدین‌قلج‌ارسلان دوم جلوس ۵۵۱ ه. ق. (قلج ارسلان تا ۵۵۸ حیات داشت ولی ممالک خودراچند سال قبل ازاین تاریخ بین پسران خودتقسیم کرد). قطب‌الدین ملکشاه دوم جلوس ۵۸۴ ه. ق. غیاث‌الدین کیخسرو اول جلوس۵۸۸ ه. ق. رکن‌الدین سلیمان دوم جلوس ۶۰۰ ه. ق. کیخسرو اول (مجدداً) جلوس ۶۰۱ ه. ق. عزالدین کیکاوس اول جلوس ۶۰۷ ه. ق. علاءالدین کیقباد اول جلوس ۶۱۶. غیاث‌الدین‌کیخسرو دوم جلوس ۶۳۴ ه.ق. عزالدین کیکاوس دوم جلوس ۶۴۳ ه.ق. (باشرکت برادران خود قلج ارسلان سوم و کیقباد). رکن‌الدین‌قلج‌ارسلان چهارم جلوس ۶۵۵ه. ق. غیاث‌الدین کیخسرو سوم جلوس ۶۶۶ ه. ق. غیاث‌الدین مسعود دوم جلوس ۶۸۲ ه. ق. علاءالدین کیقباد دوم. جلوس ۶۹۶ ه. ق. عزل۷۰۰ ه. ق. این‌شعبه‌بدست مغول و ترکان عثمانی منقرض شد.

— سلجوقیان روم، رجوع به ، سلجوقیان آسیای‌صغیرشود .

— سلجوقیان شام ـ شعبهٔ ازسلجوقیان که‌از ۴۸۷ ه. ق. تا ۵۱۱ ه. ق. درشام‌حکومت کردند اسامی افراد این‌خاندان‌ازاینقراراست : تتش بن الب ارسلان جلوس ۴۸۷ ه. ق. رضوان بن تتش درحلب جلوس ۴۸۸ ه. ق. (دقاق بن تتش دردمشق‌از۴۸۸تا۴۹۷) الب‌ارسلان اخرس‌بن رضوان جلوس۵۰۷ ه. ق. سلطانشاه بن رضوان جلوس۵۰۸ه. ق. این شعبه‌را اتابکان بوری و امرای ارتقی منقرض کردند.

— سلجوقیان عراق وکردستان. این‌شعبه از سلجوقیان از ۵۱۱ تا ۵۹۰ ه. ق. درعراق وکردستان حکومت کرده‌اند واسامی‌آنها از اینقرار است. مغیث‌الدین محمودبن محمدابن ملکشاه جلوس ۵۱۱ ه. ق. غیاث‌الدین‌داود جلوس ۵۲۵ ه. ق. طغرل اول‌جلوس۵۲۶ ه. ق. غیاث‌الدین مسعود جلوس ۵۲۷ه.ق. معین‌الدین ملکشاه جلوس۵۴۷ ه. ق. محمد جلوس ۵۴۸ ه. ق.سلیمان شاه جلوس۵۵۴ ه. ق.ارسلان شاه جلوس۵۵۶ه. ق. طغرل دوم جلوس ۵۷۳ ه.ق. تا ۵۹۰ ه.ق. این شعبه را خوارزمشاهیان برانداختند.

— سلجوقیان کرمان. این‌شعبه سلجوقیان‌از ۴۳۳ ه.ق. تا ۵۸۳ ه.ق درکرمان‌حکومت کردند اسامی افراد آن از اینقرار است. عمادالدین قرا ارسلان‌قاوردبیک‌جلوس۴۲۳ ه. ق. کرمانشاه‌جلوس ۴۶۵ ه. ق. جین جلوس ۴۶۷ ه. ق. رکن‌الدین سلطانشاه جلوس ۴۶۷ تورانشاه جلوس ۴۷۷ ه.ق. ایرانشاه جلوس ۴۹۰ ه. ق.ایرانشاه‌ارسلان شاه جلوس۴۹۴ه. ق. مغیث‌الدین محمداول جلوس ۵۳۶ ه. ق. محی‌الدین طغرل شاه جلوس ۵۵۱ ه. ق بهرامشاه و ارسلانشاه

دوم و ترکانشاه‌رقبای یکدیگر ۵۶۳ هـ. ق. محمد شاه دوم جلوس ۵۸۳ هـ. ق. این‌شعبه را ترکان غز ازمیان‌برداشتند.

ادبیات وعلوم- درعهدسلسلهٔ سلجوقی‌ادبیات ایران رو بکمال رفت و گویندگانی مانند فخرالدین گرگانی. خیام. ناصرخسرو. انوری. قطران. برهانی . معزی. ازرقی. عبدالواسع- جبلی . مختاری غزنوی و نویسندگانی مانند جلابی هجویری . محمدبن منور. گردیزی. مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص . راوندی کیکاوس بن اسکندر و دانشمندانی مانند خیام . و عارفانی مانند باباطاهر . غزالی . سنائی و نجم‌الدین کبری ظهور کردند . ملکشاه و سنجرادبیات را حمایت میکردند. وزیران آنان مانند عبدالملک کندری ونظام الملک طوسی که خوداهل دانش‌وفضل‌بودند علمارا احترام مینمودند. نظام‌الملک طوسی مدارس بزرگ‌نظامیه وبلخ ونیشابور.هرات. اصفهان . بغداد و دیگر نقاط رادایرکرد. طریقهٔ تصوف وشعرصوفیانه دراین‌عهد رواج یافت.

هنر- شاهان سلجوقی خود را حامی و مشوق صنعت معرفی کردند و بعضی ازمهمترین شاهکارهای صنعتی ومعماری ایران در یک قرن سلطه وحکومت آنان ودورهٔ‌بعدبوجود آمده است. بعضی از دانشمندان معتقدندکه معماری اسلامی ایران در زمان سلجوقیان بنهایت ترقی خود رسید و برخی از صنایع دیگر نیز مانند سفال سازی ونساجی در این زمان‌بدرجهٔ ترقی کردکه درسراسرتاریخ‌ایران کمتربدان حد رسیده. دراین عصرمعماری و دیگر صنایع نه تنها در داخل ایران زنده‌شد وباعشق و ابتکار بسیار تعقیب گردید، بلکه فتوحات سلجوقیان اصول صنایع‌ایرانی را تا سواحل‌بحرالروم(مدیترانه) وحتی‌شمال‌آفریقا بسط داد. از اینرو عناصر و آثار صنایع ایرانی تا قرنها بعد در صنایع مصر وسوریه دیده میشود. پس از شروع حکومت سلاجقه درایران صنعت سفال ترقی عجیبی کردکه‌در سراسردورهٔ آنان ادامه داشت. گاه‌گاه سبکی نو وطرز عملی جدید بکار برده‌اند. درآغاز این عصرساختن سفال درنتیجهٔ صنعت وهنر سفال سازی است. وبعد بتزیین ظروف بیشتر اهمیت داده شده‌است دراین دوره سفال‌یک رنگ‌بااشکال‌حیرت‌آورساخته‌میشدورنگهای مختلف مانند سبز-فیروزه‌یی، سرمه‌یی. بنفش وسفید نیز بکار میرفت کاسه، انبیق،لیوان و ظروف دیگر دیده میشود که در زیر لعاب اشکال برجسته روی‌آن نقش‌گردیده ازاشیاء معروف ایندوره ظروف شفاف است که در ری‌و کاشان‌ساخته‌میشد. صنعت ترصیع‌مخصوصاً نقره‌کوبی درتصاویر و کتیبه‌ها بسیار ترقی کرد، مثلادرموزه‌ارمیتاژیک کتری‌مسی‌موجود است که خط کوفی روی آن نقره‌کوبی شده ودرموزهٔ تاریخی استکهلم (سوئد) جام‌نقره شکیلی وجود داردکه با نوشته تزیین شده و دستهٔ‌آنرا از مفرغ ساخته‌اند. کارهای مفرغی این دوره دارای اشکال متفرق و زیاد است بعضی محققان عقیده دارندکه ازبعضی‌جهات بافندگی‌دردورهٔ‌سلجوقی بمنتهای درجهٔ ترقی خودرسیده‌است‌پارچه‌هایی که‌ازآن‌عهدبجامانده نقشها وطرحهای متعدد رانشان میدهد بعضی از این طرحها پرکار وپارچهٔ دولا بافته‌شده نوعی‌پارچه دراین دوره‌ترقی کردوآن‌مرکب ازدوپارچه‌برنگهای مختلف بودکه‌بایکدیگر بافته شده و گاهی این یک و گاهی دیگری روآمده تشکیل‌شکل وطرح‌آنرا میداده‌است. قسمی پارچهٔ ابریشمی‌نیزدیده میشودکه‌باتغییر نورتغییررنگ میدهدوهمچنین پارچهٔ‌ابریشمی سبک و نازکی دیده میشودکه روی‌آن طرح حیوانات و خطوط کوفی بسیار عالی نقش گردیده. نقشه‌های‌گچ بری اغلب عبارتند از طرح گل ، نقوش اسلیمی و اشکال هندسی. گچ کاری این دوره معرف خوبی است از تزیین‌نمای‌دیوار یک اطاق درعهد سلجوقی. گچ بری محرابها شامل نقشهای مفصل و پر کار کتیبه‌هایی است‌که دراطراف محراب با گچ روبقبله ساخته شده قسمت بالا واطراف طاق نوک تیزطاقچه‌یی را حاشیهٔ احاطه‌کرده‌و معمولاقسمت بالاحاشیهٔ‌بهتری‌بانقشهای‌درشت ترگچ بری شده است. درواطاق مرکزی ودر حاشیهٔ مستطیلی معمولا نقش‌گردیده وطرحها عبارتست ازنقوش‌اسلیمی، نقش موبرگهایی که‌سوراخ‌شده‌بشکل لانهٔ زنبوردرآمده‌است . معماری سلجوقی تقلید از معماری غزنویان‌یا دیگران نیست. بلکه دارای سبکی خاص و ابتکارمظهرزیبائی‌است. بزرگترین ومهمترین آثار معماری اسلامی در ایران مسجد جامع اصفهان است. بدون شک قبل ازسلجوقیان مسجدی دراین محل بوده‌است‌اگرچه‌جزئیات ساختمان مسجد متعلق بادوار مختلف است ولی‌عمل بزرگ‌آن عبارتست‌ازقسمت‌بزرگ گنبددار سمت جنوب‌که خواجه نظام‌الملک در زمان ملکشاه سلجوقی آنرا بناکرده و گنبد و اطاق‌کوچک زیبایی درطرف شمال موسوم‌به‌گنبدخاکی که‌در ۴۸۱ هـ. ق. بناشد. این مسجد درسال ۵۱۵ هـ. ق. دچار حریق شد ولی بزودی تعمیر گردید. از قرارمعلوم در زمانی بین این تاریخ وآخردورهٔ‌سلجوقی مسجددوباره‌بااسلوب‌چهارایوانی‌بناگردیده . شش قرن قبل از زمان نیوتن . گنبد کامل ازروی اصول ریاضی‌ساخته شده واین‌افتخار بزرگی است که نصیب‌معماران دورهٔ سلجوقی میگردد. چندسال‌بعدازساختمان‌گنبدهای مسجد جامع اصفهان. مسجدسلجوقی بوسیلهٔ محمود شاه در گلپایگان ساخته شده که فقط اطاق گنبدارآن باقی مانده است ستونها ودیوارهایی که‌گنبد روی‌آن ساخته‌شده‌بسیارنزدیک بسبک ساسانی است وخودگنبد شبیه به‌گنبد بزرگ مسجدجامع اصفهان است. نمونه‌های دیگرمعماری سلجوقی درمسجدزواره‌اصفهان (نزدیک اردستان). مسجد اردستان. مسجد دماوند. مسجد جامع دیده میشود.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

سلجوقیه. [سَ یْ یَ](ا منسوب)منسوب به سلجوقیان است

سلح. [سَ] (ع مص) سرگین کردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). حدث‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). غائط کردن.(المصادر زوزنی) . || شمشیردادن‌و شمشیر را سلاح‌کسی ساختن. یقال: سلحته- السیف. شمشیر را سلاح اوساختم و دادم او را شمشیر- (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

سلح. [سَ لَ] (ع اِ) آب باران در پارگینها .

سلح . [سِ لَ] مخفف سلاح = اسباب وآلات جنگ. (منتهی‌الارب).(آنندراج). ساز حرب. (ناظم‌الاطباء) :

پس سلح بربندی ازعلم وحکم
که من‌ازخوفی بیارم پای‌کم.
مثنوی .

سلح. [سُ] (ع اِ) دوشابی است که بدان خیک روغن‌را مالند . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سلح. [سُ لَ] (ع اِ) بچه‌کبک. ج- سلحان. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(مهذب الاسماء) .

سلحان. [سُ] (ع اِ) ساز جنگ. (ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب). || ج، سلح ،

سلحپوش . [سِ لَ] (نف مرکب) پوشنده سلاح . (مؤلف). سلاحدار وسپاهی. (ناظم الاطباء). || جاندار. (ناظم‌الاطباء).

سلح‌پوشی.[سِ لَ](حامص)پوشیدن سلاح جنگ و خودرا بدان آرایش‌کردن . (ناظم‌الاطباء) .

سلح‌خانه.[سِ لَ نَ] (اِ مرکب) خانه‌ایکه‌سلاح درآن‌نگهدارند.(بهارعجم). (آنندراج) .

سلحدار. [سِ لَ] (نف مرکب) آنکه سلاح بتحویل‌اوباشد. (بهارعجم).(آنندراج). مخفف سلاحدار:

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار توشد
زخم اوبرجسم جانی نه‌که‌جانی آمده‌است .
سنائی .

بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است باشاه گل.
سعدی.

تاجهان بوده است فراشان گل
از سلحداران خار آزرده‌اند.
سعدی.

سلح چین. [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خانمیرزا بخش اردکان شهرستان شهرکرد. دارای ١٥٠ تن سکنه است. آب از قنات وچشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات. سردرختی و شغل زراعت وگله‌داری است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ١٠) .

سلحشور. [سَ لَ یا سِ لَ](ص) (١) مخفف سلاح شور. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سپاهی ومستعدقتال و جدال باشد ومعنی آن سلاح ورز است که از سلاح بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی مقدمةالجیش‌خوانندو بترکی‌شرباشاران گویند.(برهان).سلاح ورز است یعنی‌مردجنگی که‌اسباب‌جنگ‌او آماده‌باشد وورزش و استعمال سلاح بسیار کند چراکه این‌لفظ‌مرکب‌است‌ازسلح که‌مخفف‌سلاح‌باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و معنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال و ورزش کردن. (غیاث‌اللغات) :

چه خوش گفت‌آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور.
سعدی

سالی‌ازبلخ با میانم سفربود...جوانی‌بیدرقه همراه من شد سپرباز، چرخ انداز،سلحشور.
سعدی.

بیاورمی‌که نتوان شدزمکرآسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ‌سلحشورش.
حافظ .

|| پیادهٔ سلاح بدست. (برهان).

سلحفاء . [سُ لَ] (ع اِ) رجوع به سلحفاة و سلحفات شود

سلحفات[سُ لَ](ع اِ) باخه.(غیاث) . (دهار). کشف‌ماده . سلاحف جمع. (مهذب الاسماء).(آنندراج).سنگ پشت ولاك پشت و باخه.(ناظم‌الاطباء):

چون‌زبانی اندرآتش، چون سلحفات‌اندرآب
چون نمایم در بیابان چون بهایم در قرن .
منوچهری.

و زهرهٔ سلحفات را که اهل خراسان‌کشف گویند خاصیتی است دراین باب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

درمیان آب وآتش کاین سلاحست‌آن سمند
شیرمردان چون سلحفات وسمندر ساختند.
خاقانی.

|| نام صورت نهم ازنوزده صورت شمالی فلکی قدماکه عرب آنرا نسر واقع نیز گوید وبیونانی‌نامش‌لورا (جنگ) است. (مفاتیح العلوم) . ابوریحان در التفهیم باین معنی کشف آورده.(التفهیم ص ٩٢).

سلحفیة. [سُ لَ یَ] (ع اِ) باخه ، سلحفاء.سلحفاة . رجوع‌به‌همین کلمات‌شود.

سلحوت.[سُ] (ع اِ) زن بی‌باك، در قول و فعل. (ناظم‌الاطباء).سحلوت و زناً و معنیً. (آنندراج)(منتهی‌الارب). ورجوع به سحلوت شود.

سلخ. [سَ] (ع مص) پوست برکندن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). پوست کندن . (غیاث). پوست باز کردن.(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی‌ص٥٩) (دهار)(المصادر زوزنی) (تاج‌المصادربیهقی). || درآخرماه شدن. (تاج‌المصادربیهقی). گذشت‌وآخرشدن ماه.(منتهی‌الارب).بآخررسیدن ماه . (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). ||سبزشدن گیاه.(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || بیرون آوردن‌روز ازشب. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ||بیرون آمدن مار از پوست . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ||کندن‌جایی راتابه‌آب رسد.(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) . ||برکندن‌زن‌پیرهن‌را ازتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| (ع اِ). روزیکه‌درشام‌آن هلال‌دیده شود وجه تسمیه آنکه مسلخ درلغت بیرون‌آوردن گوسپند ازپوست باشد چون درآن روزماه‌از زیرشعاع آفتاب بیرون میآید. (از غیاث). روزیکه در شام آن هلال دیده میشود . (ناظم‌الاطباء).آخرماه.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء):

می‌نوش‌که بعدا زمن و توماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ.
خیام.

سلخ این ماه بهتراست. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٥٠٢)

|| پوست بز وآنچه ازگوسپند کشیده‌وباز کرده شود . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات:

— دارالسلخ ، قصابخانه . (ناظم‌الاطباء).

سلخ.[سِ](ع اِ) پوست‌مارکه‌میاندازد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). پوست مار. (مهذب‌الاسماء). || دراصطلاح پزشکی‌هرگاه چیزی‌گشایند چون داروی سخت تیزیاچیزی برنده چون‌آهن ونی‌وغیرآن بطبقهٔ قرنیه رسد و جراحتی کند سبک چنانچه پوست بیرون بخراشد وبعضی از وی بریده شود واز روی پوست دیرترخیزدآنرااسلخ گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سلخ.[سَ لَ] (ع اِ)رشته‌ایکه‌بردوك‌باشد. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || دراصطلاح شعراین نوع سرقة چنان باشدکه معنی ولفظ فراگیرد وترکیب الفاظ آن بگرداند و بر وجهی‌دیگر اداکندچنانکه رودکی گفته‌است:

هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار.

بوشکور از او برده وگفته :

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زونیابی توآموزگار.

رودکی گفته‌است:

ریش وسبلت همی‌خضاب‌کنی
خویشتن را همی عذاب‌کنی.

ابوطاهرخسروانی از او برده است وگفته :

عجب‌آید مرا ز مردم پیر
که همی‌ریش‌راخضاب کند
بخضاب ازاجل همی‌نرهد.
خویشتن‌را همی‌عذاب کند.

(از المعجم فی‌معاییرالاشعار العجم‌ص٤٦٩- ٤٧٠) .

سلخب.[سَ خَ] (ع ص) مردگنگلاج وزشت. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

سلخ‌خانة.[سَ نَ] (اِمرکب)سلاخ‌خانه وقصابخانه.(ناظم‌الاطباء).مذبح ومقتل‌ستوران وگوسفندان و مانندآن . (آنندراج).

سلخد . [سِ لْ لَ] (ع اِ) ماده‌شتر توانا. (منتهی‌الارب)(آنندراج). ج، سلاخد [سَ خِ] .(منتهی‌الارب).

سلخداة [سِ لْ لَ] (ع اِ) همان سلخداست رجوع به سلخد شود.

سلخف . [سِ لْ لَ] (ع اِ) نزار ومضطرب بنیه . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلدانیون.[سَ](اِ)درختی‌است‌بدرخت بیدماند واین لغت نبطی است. (آنندراج). (منتهی‌الارب).درختی باشدکه بالای آن از اززمین بمقدار سه زرع بلند شود وگلی‌دارد بسیار سرخ و تخم آن بمقدارگشنیز بود و برگ و تخم‌آنرا باهم بکوبند وبرگزندگی مار وعقرب گذارندنافع باشد.(برهان).رجوع به اختیارات‌بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن‌شود.

سلدوز.[سُ] (اِخ) امیرچوپان سلدوز یکی از امرای مغولی بسیارمهم دورهٔ غازان خان است‌که در زمان الجایتو امیرالامرایی داشت و دخترایلخان دولندی را در ازدواج آورد و حیثیت و پایهٔ او بمقامی بودکه اولجایتو در بسترمرگ پسرخود ابوسعید را بامیرچوپان سپرده بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ١٧).

سلدوز . [سُ] (اِخ) نام یکی از از بخشهای تابع شهرستان رضائیه درجنوب خاوری رضائیه واقع‌است و ازشمال‌بدهستان دول وازجنوب و خاوربشهرویران‌ولاهیجان ازباختربحومه اشنویه‌محدوداست .
هوای بخش معتدل ومحصول عمدهٔ‌آن غلات توتون، چغندرقند ، حبوبات ، برنج است . آب مزروعی این بخش از رودخانه گدوار

(١) غیاث اللغات و آنندراج بکسر سین آورده‌اند . (آنندراج) .

چشمه‌سارها تأمین میگردد ، و دارای یک دهستان بنام حومه‌میباشد . دهستان حومه از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۱۴۰۰ تن است. و قراء مهم آن قصبه نقده (مرکزبخش) و دهستان‌خلیفان.فرخ زاد . ممیان. محمدیار. محمد شاه پائین.آقطویله . چیانه . حسنلی قلعه جوق میباشد. راه شوسه بخانه و اشنویه و مهاباد داشته اکثر راههای قراء ارابه رو میباشد که درتابستان میتوان اتومبیل برد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سل‌دوش.[سُ] (اِ مرکب) مقابل ساق دوش. شاه بالاکه بجانب چپ‌ایستد ، آنکه درسمت چپ داماد یاعروس‌ایستد.(یادداشت مؤلف) .

سلس . [سَ لِ] (ع ص) نرم‌وآسان. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || رام. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). مردم‌منقاد . (دهار).
ترکیبات:

— سلس‌البول ـ نوعی ازبیماری مثانه که ضبط‌کمیزنتواند دروی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . مرضی‌که بول بی‌اراده خارج شود.(ازغیاث).علتی‌است که بول بی‌خواست خداوند علت‌میرود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

حدیث وقف بجایی رسید درشیراز
که‌نیست‌جزسلس‌البول واندراو ادرار.
سعدی .

— سلس‌القول ـ روان‌گفتار .درست گفتار. || پرگو . پرگفتار.

— سلس‌القیاد ، فرمانبردار . بی‌اراده.نرم عنان:وشیردرنشیب‌وفرازازخوف جان سهل‌العنان وسلس‌القیاد او را منقاد میبود.
(سندبادنامه ص ۲۱۹)
واذاطبخ [یبروج]مع‌الباج‌مقدارست‌الساعات لینه وحیره سلس‌القیاد لای شکل اُحب آن متشکل به.(ابن بیطار) .
و درنیابت وی سلس‌القیاد نبود.
(تاریخ بیهق ص ۸۵)

سلس . [سَ] (ع اِ) رشته شبه‌کشیده‌که داهان پوشند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || گوشواره. (منتهی‌الارب)(آنندراج).

سلس . [سَ لَ] (ع مص) نرم خوی شدن.(المصادرزوزنی)(تاج المصادر بیهقی). نرمی و آسانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || فرمانبردارشدن. (دهار) || روانشدن‌بول چنانکه‌آنرا بازنتوان داشت. (تاج‌المصادر بیهقی)(المصادرزوزنی) . || رفتن بیخ شاخ خرمابن . (منتهی الارب) . || پوسیده و ریزه‌ریزه‌گردیدن‌آن چوب. (ناظم‌الاطباء) .

سلسافیوس . [سَ] (اِ) نوشادر. (فهرست مخزن‌الادویه) (اختیارات بدیعی)

سلسال . [سَ] (ع اِ) آب شیرین و خوشگوار. (آنندراج) (غیاث). آب آسان گوارا. (دهار) آب شیرین و روشن و سرد که بگلو روان شود. (ناظم‌الاطباء) . || آب صافی. (آنندراج)(غیاث). || می‌نرم روان فروشونده بگلو. (ناظم‌الاطباء).

سلسبیل . [سَ سَ] (اِخ)نام‌چشمه‌ایست دربهشت. (آنندراج)(منتهی‌الارب)(غیاث). (زمخشری) (مهذب‌الاسماء): عیناًفیهاتسمی سلسبیلا. (قرآن‌کریم سورهٔ ۷۶ آیه ۱۸).

ور نباشد تشنه او را سلسبیل
گرچه‌سردوخوش‌بودنادرخوراست .
ناصرخسرو.

شراب ازدست خوبان سلسبیل‌است
وگرنه‌خون میخواران سبیل‌است.
سعدی.

مامست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل وکافور .
سعدی

جای دیگرنعیم بارخدای
چشمهٔ‌سلسبیل‌وجوی‌عسل .
سعدی.

ای رخت چون خلدولعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل.
حافظ .

|| (ع ص) چیزنرم وخوشگوار. (غیاث). (آنندراج).نرم‌ازهرچیزی.(منتهی‌الارب) .
|| آسان بگلو فروشونده. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی‌ص۵۹).(ناظم‌الاطباء). آب گوارا .(دهار).
|| (ع اِ) می. (منتهی‌الارب) . شراب. (آنندراج):

رویانی اذ حل شعبان شهرا
من سلاف‌الرحیق‌والسلسبیل.
سنجری(بنقل‌ازتاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۷۳).

و لیکن یکی سلسبیل سبیل
گشاده‌به‌اندرمیانش (۱)دری
ببردم از او مهردوشیزگی
وزآن‌سلسبیلش‌زدم‌ساغری.
منوچهری .

خوبان نعره زنند دردهن وکام تو
درلبشان سلسبیل در کفشان‌یاسمین.
منوچهری .

آنجات سلسبیل دهند آنگه
کاینجا پلید دانی صهبارا.
ناصرخسرو.

چوسلسبیل مئی‌خورکه حضرت غزنین
بهشت گشت چو اردیبهشت در مرداد.
مسعود سعد.

سلسبیل حلال خور زین جام
وز حمیم حرامشد بیزار.
خاقانی.

سلسبیلی . [سَ سَ](اِ منسوب)انتسابی است به سلسبیل‌که نام بعضی ازخواجه‌های دار الخلافه بغداد بود . (الانساب سمعانی).

سلسل . [سَ سَ] (ع ا) آب شیرین و روشن و سرد و خوش‌که بگلو روان فرو شود. (منتهی‌الارب) (آنندراج) :

زرشک سلسل زرین‌وروودصلصل‌جی
سرشک دجله روانست بررخ بغداد.
(ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص۱۰) .

|| می‌نرم وروان فروشونده بگلو.(آنندراج). (منتهی‌الارب). || (ع‌مص)مسلسل‌وپی‌درپی چیزی‌را بعد چیزدیگردرآوردن. (از دزی ج۱ص۶۷۳) . || بزنجیردرآوردن.(دزی ج۱ص۶۷۳).

سلسله . [سِ ـ سِ لَ] (اِ ع) زنجیر ج ، سلسل [سَ سِ] و سلاسل [سَ سِ] . (آنندراج) (مهذب‌ـ الاسماء) (دهار). زنجیرآهن و طلا و نقره. (غیاث) :

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش‌فریدون افدروپرویزجد .
بوشعیب.

و از تاج برسر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آنرا استوار میداشت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵).

از میان خانهٔ کعبه فروآویختند
شعرنیکورابزرین‌سلسله‌پیش‌عزی .
منوچهری.

من چومظلومان ازسلسلهٔ نوشروان
اندرآویخته زآن‌سلسلهٔ‌زلف‌دراز.
فرخی.

نیکونبودکه باشی‌ای سلسله موی
چون‌سوسن‌ده‌زبان‌وچون‌لاله‌دوروی .
عبدالواسع جبلی.

این ستوران‌کرده درگردن
رسن جهل وسلسلهٔ‌وسواس .
ناصرخسرو.

آهن اگر قیدگران شد ترا
سلسلهٔ باید از او ده منی.
ناصرخسرو .

تقدیرآسمانی‌شیرشرزه‌راگرفتارسلسله‌گرداند. (کلیله‌ودمنه).

سلسله‌های فلک است اندوزلف
تانکنی قصد سرش هان و هان .
خاقانی.

(۱) دهانش (ذل).

آن نه زلف است آنچنان آویخته
سلسله است از آسمان آویخته .
خاقانی.

چنگل دراج بخون تذرو
سلسلهٔ آویخته در پای سرو.
نظامی.

خلق بسیار بقتل آوردند و دیگرنرا درسلسلهٔ اسار کشیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . وهمگنانرا در سلسله کشیدند و بند برنهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۹).

خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشد شان سوی دکان وغله.
مثنوی.

پدر رابعلت اوسلسله در نایست وبند گران در پای.
سعدی.

دیوانهٔ سنگ ملامت متاب روی
بازیچه نیست سلسله برپا گذاشتن .
صائب (بنقل آنندراج) .

ترکیبات :

ــ سلسلهٔ پادشاهی. خاندان سلطنتی که گروهی ازآن یکی پس از دیگری پادشاهی کند. ــ سلسلهٔ هخامنشی-سلسلهٔ صفوی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ــ سلسلهٔ روزگار ــ در جریان روزگار : در تمامی ایامها اگرچه در سلسلهٔ روزگار مؤثراست... (سندبادنامه ص۱٤).

ــ سلسلهٔ زلف. زلف تابداده. (ناظم الاطباء). معشوق مزلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد. (آنندراج) :

ای سلسلهٔ زلف تویکسرجنبان
دیوانه شدم سلسله کمترجنبان.
خاقانی.

منم زشوق تو دیوانه تاتوسلسله زلفی
شدم ببوی تو آشفته تاتوغالیه مویی.
جمال الدین سلمانی.

ــ سلسله مووسلسله موی، کسیکه گیسوهای وی مانندزنجیر حلقه حلقه باشد. (ناظم الاطباء): پیوسته بستهٔ گل رخسارهٔ ماهرویی و خستهٔ خارهجرسلسله مویی بودی... لطیف اندامی، ماهرویی ، سلسله مویی ، عنبرجعدی. (سندبادنامه ص۲۰۹).

مردم خراب زهره جبینان دیلم اند
طالب اسیرسلسله مویان تابش است.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

ــ سلسله عذار:

گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقدوسلسله عذار.
منوچهری.

ــ بحرالسلسله، بحری است از بحورشعری و تقطیع آن : مستفعلن فاعلن مفاعلتن فع. (یادداشت مؤلف).

ــ شال سلسله. شالی که برآن ازابریشم گل وحاشیه دوزند. طرح مخصوصی است درقالی بافی. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || کرمکی است سرخ برزمین چسبیده. (آنندراج). (منتهی الارب). || بمجازبمعنی نسل واولاد وقرابت. (آنندراج)(غیاث). تبار. خانواده‌ها || ترتیب واسامی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران اهل ارشاد رسد . (آنندراج) (غیاث) .

فرقهٔ از تصوف که مؤسس آن یکی ازمشایخ است وپس از اوجانشینانش یکی پس ازدیگری پیشوایی فرقه را بعهده دارند. سلسلهٔ ذهبیه، سلسله نعمةاللهیة. (فرهنگ فارسی دکترمعین): بعد بیان سلسلهٔ مشایخ خود کردندوبحضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند. (انیس الطالبین ص۱۱٤).

سلسلة . [سَ سَ لَ] (ع مص) پیوستگی چیزی بچیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). پیوسته کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادربیهقی). || روان کردن آبرا . (آنندراج). || (ع اِ) پارهٔ دراز ازکوهان (آنندراج)(۱) (ناظم الاطباء).

سلسله. [سِ سِ لَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم آباد. این بخش درشمال وشمال خاوری شهرستان واقع است و قسمتی ازاراضی بخش جلگه وقسمتی دامنه وکوهستانی است. هوای کوهستانی سردسیر وجلگه معتدل میباشد. مرکز بخش آبادی الشتراست که در٥٤ هزارمتری شهرخرم آباد واقع شده. این بخش از چهاردهستان، ۱۵۸ آبادی بشرح زیرتشکیل شده

۱ــ دهستان	حسنوند	۷٥ آبادی	جمعیت	۸۹۰۰ تن
۲ »	کولیوند	٤۳ »	»	۸۵۰۰ تن
۳ »	یوسفوند	۳۵ »	»	۷۸۰۰ تن
٤ »	هنام وبسطام	۲۳ »	»	٤۹۰۰ تن

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) و رجوع به فرهنگ فارسی دکترمعین شود.

سلسله. [سِ سِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب ازچشمه و رودخانه محصول غلات ، لبنیات. قلمستان. عسل است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

سلسله پیوند . [سِ سِ لَ وَ] (ترکیب توصیفی) کسی که پیوند دهدقرابتها ونژادها را بهم. (ناظم الاطباء) .

سلسله جنبان. [سِ سِ لَ جُ] (نف مرکب) آنکه زنجیر را جنباند . (فرهنگ دکترمعین). سبب ووسیله و باعث و موجب. (ناظم الاطباء). محرك، باعث ، سبب. وسیله. (فرهنگ دکترمعین):

دوست اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود.
حافظ .

باد بهار سلسله جنبان صحبت است
موج شراب دام پریزادعشرت است.
صائب.

|| کفیل. (ناظم الاطباء):

سلسله جنبانی . [سِ سِ لَ جُ] (حامص) عمل سلسله جنبان . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

سلسله جنبانیدن . [سِ سِ لَ جُ دَ] (مص مرکب) متوسل شدن. خودرا بصورت خاصی نمایاندن ، چنانکه از در مستی و یا دشمنی درآمدن:

دشمنی چو ازهمه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند. سعدی .

چون بحجت ازخصم فروماند سلسلهٔ خصومت بجنبانید . سعدی.

سلسله وار. [سِ سِ لَ] (ص مرکب) پی درپی. متوالی. معردف. بهم پیوسته. مرتب و بترتیب. (ناظم الاطباء).

سلسله ور. [سِ سِ لَ وَ](ص مرکب) متوالی و پی درپی . درسلسله . در زنجیر. سلسله دار:

بی چلیپای خم مویت وزنارخطت
راهب آسا همه تن سلسله وربادپدر.
خاقانی.

سلسی . [سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سرشیوبخش مریوان شهرستان سنندج. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب ازچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات، توتون. این ده دردومحل بفاصله دو هزارمتر و واقع به سلسی بزرگ وسلسی کهنه یاسفلی معروف است. سکنهٔ سلسی بزرگ ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

سلسیس. [سَ](اِ) سنگی باشدمتخلخل چنانکه گویی باد ازآن برمیآید. (برهان). (آنندراج) .

سلسیوس . [سِ] (اِخ)آندر ...(۲) (۱۷۰۱ــــ۱۷٤٤) . منجم سوئدی وی تحقیقاتی در نجوم دارد و دربارهٔ ساخت میزان الحرارهٔ صد درجهٔ پیشقدم است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

سلش . [سَ لِ] (اِ) بلغت زند وپازند بمعنی بدباشد که درمقابل نیک است وباینمعنی بعد ازحرف ثانی یای خطی هم آمده است که سلیش باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به سلیش شود.

سلط . [سَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). || زبان دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) زبان طویل. (ناظم الاطباء). || مرد زبان دراز. (ناظم الاطباء) .

(۱) باین معنابکسرسین هم آمده است .

(۲) Anders (Selsius-Selsiyus) .

سلط. [سُ] (ع ا) برگماشتگی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

سلط. [سُ لَ] (ع اِ) پیکان هموار. ج، سلاط. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلط. [سُ لُ لَ] (ع اِ) جامه‌ایکه‌درآن گیاه و کاه کنند. (منتهی‌الارب).

سلطات. [سِ] (ع اِ) سنابک‌سلطات. سمهای تیز. (منتهی‌الارب). سمهای تیز. (از آنندراج). سمهای‌تیزازاسب. (ناظم‌الاطباء).

سلطان. [سُ] (ع اِ) ملک. (منتهی الارب). والی. (آنندراج) (غیاث). مأخوذاز تازی، پادشاه، والی. (ناظم‌الاطباء). فرمان ده. (مهذب‌الاسماء):

بیکث، قصبهٔ چاچ است و شهری بزرگ‌است وآبادان وخرم‌ومستقر سلطان اندروی‌است. (حدودالعالم).

قرطبه، قصبهٔ اندلس‌است ومستقرسلطان‌است و پادشاه وی امویان راست. (حدودالعالم). و [مردم روس] ده و یک همه غنیمتها و بازرگانی‌های خویش هرسالی بسلطان دهند. (حدودالعالم).

ازسلطان نصیحت بازنگیرم‌که خیانت کرده باشم. (بیهقی).

آنچه معلوم شماست باسلطان‌بازگویندوپادشاه ازحق‌شناسی‌درحق‌این‌خاندان‌قدیم‌ترتیب‌فرماید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۰).

من‌بجای خود بایستادم و علامت وچترسلطان پیش‌آمد. (بیهقی).

اصحاب سلطان... همیشه‌این مراتب‌رامنظور نداشته‌اند. (کلیله و دمنه).

درسه کاراقدام نتوان‌کرد مگر برفعت همت عمل سلطان. (کلیله و دمنه).

لشکرسلطان و اتباع زید بهم فرازآمدندچون روزشد از آن چهل هزار دویست ماندند. (کتاب‌النقض ص۴۰۸).

روبهی میدوید در غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیراست بازگوی‌خبر
گفت خرگیرمی کندسلطان.
انوری.

مگوشاه و سلطان اگرمرد دردی
ز رندان وقت آشنایی طلب کن.
خاقانی.

سلطانش امیرخواند ومن برجهان فضل
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش.
خاقانی.

ازصبح وشام هم بزرشام وسیم صبح
سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم.
خاقانی.

شاه ملت پاسبان را برفلک
هفت سلطان پاسبان بینی‌بهم.
خاقانی.

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ.
سعدی.

او رفت وجانم میرود تن جامه برخودمیدرد
سلطان چوخوابش میبرد ازپاسبانانش چه‌غم.
سعدی.

|| خلیفهٔ زمان. (خاندان نوبختی ص ۶۸):

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان‌خواست
نکرد فرق در این هرسه امر در فرقان
عنصری.

— سلطان شرع:

سلطان شرع و خادم ولالای او بلال
من سر بپای بوسی لا لابرآورم.
خاقانی.

خواهی ره مرادگشادن بهر دوره
اول‌گشاد نامهٔ سلطان شرع‌گیر.
خاقانی.

|| حجت. (غیاث) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). حجت‌روشن. (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل‌بن‌علی‌ص۹): بسلطان‌مبین‌سوگند یادکردکه این هدهد‌که بی فرمان غایب شده هرآینه ویرا عذاب‌کنم سخت یابکشم او را یاحجتی آورد هویدا. (قصص‌الانبیاء ص ۱۶۴).

|| قدرت. (آنندراج) (غیاث) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سلطان کل شئی. شدت و قوت هرچیزی. (آنندراج) (منتهی‌الارب). قدرت ملک. (منتهی‌الارب):

برکت عمرتوومال تووجان توباد
امرامرتووسلطان همه سلطان توباد.
منوچهری.

ز من معزول شد سلطان شیطان
ندارم نیز سلطان را بسلطان.
ناصرخسرو.

ترا بردگر زندگان زمینی
چگویی زبهرچه‌داده‌است‌سلطان.
ناصرخسرو.

آوازحسنت‌ای جان هفت‌آسمان بگیرد
سلطان عشقت‌ای بت هردوجهان بگیرد
خاقانی.

|| قهرمان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || سلطان‌الدم؛ جوشش‌وهیجان‌خون. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || درنظام: صاحب منصبی‌که صدتن سپاهی درزیرفرمان وی‌بود. (قاجاریه). درعهد پهلوی این عنوان بدل به «سروان» شده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). (ناظم‌الاطباء). || لقبی‌بود‌که ابتدابه محمود غزنوی داده شده است.

وکان ابنه [ابن‌سبکتکین] محمود اول من لقب بالسلطان ولم یلقب به احد قبله. (ابن اثیر در وقایع سنه ۱۸۷). لقبی‌است‌که بار اول امیرخلف آنگاه‌که درحبس غزنین بود بسلطان محمود غزنوی داد وگفته (محمود سلطان‌است) ونخست نام سلطنت برپادشاهان ازلفظ امیرخلف ملک سیستان رفت چون محمود او را بگرفت و بغزنین آوردگفت محمود سلطان است و از آن پس این لقب مستعمل شد. (مجمل‌التواریخ والقصص).

— سلطان ماضی - منظورسلطان‌محمود: مرا خداوندسلطان‌ماضی‌فرزندخواند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۵). این علی‌تکین دشمنی بزرگ است‌از بیم سلطان ماضی آرمیده‌بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۵۰).

— سلطان‌شهید- سلطان مسعود: بسرتاریخ روزگارسلطان‌شهید مسعود بازگردم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۲). امیرمودود بدینور رسید وکینهٔ سلطان شهیدبازخواست. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۳۶).

سلطان. [سُ] (اِخ) اسمش سلطان محمد پسر رئیس‌بهاءالدین قمی معمایی بوده گویند بجمال‌باطنی وظاهری‌آراسته‌آخرالامر کلانترآنجاشده‌این چندبیت ورباعی‌ازاوست:

خاک‌کویت دم مردن همه درچشم‌کشم
تا بمرگم نفشاند دگری برسرخویش.
ایضاً -

شرمندگی زقاتل خودکشتهٔ مرا
روزجزامیان‌شهیدان‌نشانه‌ایست
ایضاً

آندل‌که بعیش‌سرفرازی میکرد
برهجر نظر بترکتازی میکرد
وی‌درخم‌آن دوزلف پرتاب‌وخمش
دیدم‌که نشسته بود وبازی میکرد.
(از آتشکدهٔ آذر ص ۲۳۸)

و رجوع به مجمع‌الخواص ص۲۷۲شود.

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی‌است‌جزء بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۹۰۰ تن‌سکنه است. آب‌ازقنات‌محصول. غلات، صیفی، انگور، شغل زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱)

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) نام قدیم شهرستان اراک است رجوع به اراک شود.

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ‌بخش کرج‌شهرستان تهران. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از قنات و رودکردان. محصول - غلات صیفی بنشن چغندرقند لبنیات - شغل زراعت‌صیفی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از قنات شور. محصول. غلات. پنبه. چغندرقند. باغات، بادام. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان حومه‌بخش‌مرکزی شهرستان قزوین. دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب ازقنات و محصول غلات پنبه‌کشمش بادام‌کرچک -

شغل زراعت ، گلیم جاجیم جوراب بافی . ازآثارتاریخی قلعهٔ خرابهٔ وجود دارد. مزرعهٔ اسمعیل‌آباد جزء این ده است کنار راه‌شوسه و راه‌آهن واقع‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان‌سجاس‌رود بخش‌قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۳۱ تن سکنه‌است. آب از قنات و چشمه‌سار . محصول غلات شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی‌است‌از استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۲٦۰ تن‌سکنه است. آب ازقنات . محصول آنجا غلات وبرنج‌ولبنیات است. صنایع‌دستی‌زنان‌بافت پارچه‌های‌ابریشمی وکرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

سلطان‌آباد. [سُ][اِ خ) دهی‌است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۱۷۰ تن‌سکنه‌است. آب‌ازچشمه ورود. محصول‌غلات وحبوبات شغل‌زراعت گله داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

سلطان‌آباد. [سُ][اِ خ)دهی‌است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج‌شهرستان مراغه. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه وچشمه. محصول‌غلات نخود، بزرک، زردآلو . شغل زراعت و صنایع دستی‌جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

سلطان‌آباد. [سُ][اِ خ) دهی‌است جزء دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ٥٤٥ تن سکنه است. آب از رودخانه وچشمه . محصول غلات وحبوبات شغل‌زراعت وگله‌داری. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد٤).

سلطان‌آباد. [سُ][اِ خ) دهی‌است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۷۷۱ تن سکنه‌است. آب از رود خانه بالخلو وچشمه . محصول غلات‌و حبوبات‌وشغل زراعت‌وگله‌داری - راه‌مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

سلطان‌آباد. [سُ][اِ خ) دهی است جزء دهستان دیکله‌بخش‌هوراند‌شهرستان اهر. دارای ۱٤۱ تن سکنه‌است. آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات و سردرختی . شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو . دارای محضر رسمی طلاق و ازدواج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

سلطان‌آباد.[سُ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۱٦۰ تن سکنه است. آب‌ازچشمه‌سار محصول غلات نخود بزرک . شغل زراعت صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٤).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ)دهی است ازدهستان سرورود بخش‌رزن‌شهرستان‌همدان. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از قنات ومحصول آن غلات، انگور ، لبنیات وحبوبات است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ)دهی‌است از دهستان‌کنگاور شهرستان کرمانشاه دارای ٤٦۰ تن سکنه‌است. آب ازقنات وفاضل‌آب رودخانهٔ‌فش‌وکبوترلانه تأمین‌میشود. محصول غلات دیمی و آبی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان چهار دولی بخش قروه‌شهرستان سنندج . دارای ۱٦۹ تن سکنه‌است. آب از چشمه . محصول غلات ولبنیات وشغل‌دستی زنان قالیچه وجاجیم وگلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان . دارای ۱٥۰ تن سکنه. آب آنجا از زرسراب ومحصول‌غلات حبوبات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

سلطان آباد . [سُ] (اِ خ) دهی است از دهستان‌دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱٤۰ تن‌سکنه است. آب از رودخانهٔ موثیه و شاهپورآباد . محصول غلات ، حبوبات و توتون است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

سلطان‌آباد . [سُ](اِ خ)ده‌ازدهستان عقیلی بخش شهرستان شوشتر. دارای ۱٥۰ تن سکنه. آب ازکارون . محصول غلات برنج . شغل زراعت راه مالرو . ساکنین از طایفهٔ‌بختیاری‌میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦) .

سلطان‌آباد . [سُ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمزشهرستان اهواز است این دهستان از شمال به دهستان رستم آباد از خاوربه دهستان‌ابوالفارس ازجنوب بدهستان جایزان از باختر به رود مارون محدود است . از ٦ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن میباشد. محصول عمده غلات برنج . شغل مردان زراعت . راههای دهستان مالرو. دارای دبستان‌است. ساکنین از طایفهٔ شولی وشیرعلی هستند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سلطان‌آباد . [سُ] (اِ خ) ده مرکز دهستان سلطان‌آباد بخش رام‌هرمز شهرستان اهواز . دارای ٦۰۰ تن سکنه‌است. آب از رودخانهٔ‌ابوالفارس و رودمارون - محصول غلات برنج - شغل زراعت - راه مالرو - دارای دبستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سلطان‌آباد.[سُ] (اِ خ)دهی‌است‌از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ٤٥۰ تن‌سکنه است. آب‌از چاه وقنات . محصول غلات شغل زراعت و گله‌دارای . صنایع دستی زنان قالیچه بافی. راه شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سلطان‌آباد.[سُ] (اِ خ)دهی‌است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان‌خرم آباد. دارای ۲۷۰ تن سکنه‌است. آب‌ازچشمه دیماندول . محصول غلات، لبنیات وپشم . شغل زراعت وگله‌داری . صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی وطناب بافی . راه مالرو . ساکنین از طایفه کریم‌خانی میربیک بوده زمستان قشلاق میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦).

سلطان‌آباد.[سُ][اِ خ) دهی‌است ازبخش‌قلعه رزاس شهرستان اهواز . دارای ۱۷٥ تن سکنه است. آب ازچشمه و قنات . محصول غلات . شغل زراعت وگله‌داری . صنایع دستی زنان‌کرباس بافی. راه مالرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سلطان‌آباد.[سُ] (اِ خ)دهی‌است ازدهستان حومه‌بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. دارای ۱٥۰ تن سکنه‌است. آب از چشمه . محصول غلات . شغل کارگرشرکت نفت، زراعت وگله‌داری راه اتومبیل رو . ساکنین از طایفهٔ ۷لنگ بختیاری میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. دارای ۷۹۰ تن سکنه‌است. آب از رودکر. محصول غلات‌و چغندر. برنج‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. دارای ٥۷٦ تن سکنه است. آب از قنات . محصول‌غلات، چغندر. برنج و پنبه و میوه‌جات و شغل زراعت و باغبانی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان فسا دربخش داراب شهرستان فسا. دارای ۱۲٥ تن سکنه است . آب از قنات. محصول غلات. حبوبات و پنبه. صنایع دستی قالی‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ٦۰۰ تن سکنه است. آب از قنات . محصول غلات . حبوبات ، پنبه شغل زراعت ،مزرعه درباغ جزء این ده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است از ریگان بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب از قنات. محصول غلات، خرما، حنا است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که درشمال خاوری سبزوار واقع است ومحدود است از طرف خاور بدهستان طاغنکوه از شمال به بخش صفی آباد وبخش سرولایت از جنوب بدهستان رباط سرپوشیده ودهستان مرکزی باختر بدهستان طبس . محصول غلات، بنشن پنبه. شغل مردان زراعت وکسب در شهر سبزوار صنایع دستی زنان انواع کرباس بافی است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل مجموع نفوس آن درحدود ۷۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار . آب از قنات. محصول غلات، پنبه. شغل زراعت و کسب . دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است . قراء مهم آن رباط گز دارای ۲۲۶۳ تن سکنه . باغنجر دارای ۱۱۱۶ تن سکنه است . ۸ باب قهوه خانه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب از رودخانه. محصول غلات بن شن . شغل زراعت مالداری . راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن سکنه است. آب از قنات . محصول غلات . شغل زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان ازغند بخش فیض آباد . شهرستان تربت حیدریه . دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب از قنات ورودخانه . محصول غلات ، بادام. شغل زراعت، گله داری ، قالی بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نسربالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۷۳۸ تن سکنه است. آب از قنات . محصول غلات . خشکبار . بنشن . شغل زراعت گله داری کرباس بافی. راه مالرو ازشیرآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . دارای ۱۰[illegible] تن سکنه است. آب از چشمه. محصول غلات . شغل زراعت ومالداری راه اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد . دارای ۹۸۱ تن سکنه است. آب از قنات ورودخانه.محصول غلات. شغل زراعت راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب از رودخانه و قنات. محصول غلات بن شن صیب زمینی. شغل زراعت قالیچه بافی . راه اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۴۳۵ تن سکنه است. آب از رودخانه. محصول غلات بن شن. شغل زراعت راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۳۵۷ تن سکنه است آب از رودخانه . محصول غلات . برنج . صیفی پنبه . شغل اهالی زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلطان آباد . [سُ] (اِخ) دهی است ازبخش نجف آباد به اصفهان. دارای ۳۴۳ تن سکنه است. آب ازقنات، چاه وزاینده رود. محصول : غلات ، سردرختی ، صیفی .شغل مردم زراعت . صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰).

سلطان ابراهیم. [سُ اِ] (اِخ) الامینی- والد عالیقدرش میرک جلال الدین قاسم بن میرک محمدبن مولانا ناصرالدین ابراهیم است . انتساب مولانا ابراهیم باکابر واجب التعظیم ماوراءالنهر مثل صاحب الهدایه شیخ ظهیرالدین ابوالعلاء که علوشأنش درمیان علماء کالشمس فی وسط السماء هویداست به ثبوت پیوسته و یک شعبه ازنسب صاحب هدایه بشیخ ابو لعلاء محدث اتصال می یابد. اماپدر والدهٔ امیر ابراهیم مولانا جلال الدین عبدالرحمن بن مولانا عبدالله نسان بودکه سالها بصدارت میرزا بایسنقر است. (از رجال حبیب السیر ص ۱۵۹). رجوع به صدرالدین شود.

سلطان . [سُ] (اِخ) ابن مرشد، امام مسقط مقتول در ۱۱۵۴ هـ. ق. وی در دورهٔ نادر شاه افشار از اطاعت ایران سرپیچید و در جنگ باسپاه ایران بفرماندهی کلبعلیخان کوسه احمدلو در مسقط کشته شد و پسرش سیف بامرنادر بحکومت مسقط وعمان منصوب شد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

سلطان ابوسعید . [سُ سَ] (اِخ) (۸۵۵ - ۸۷۳ هـ.) فرزند شاهرخ نوهٔ میرانشاه ازسلسلهٔ تیموری که بعداز وی بسلطنت رسید. اوضاع ممالک شاهرخ بعدازاو قرین هرج ومرج شد ازهر جانب یکی ازامیرزادگان بدعوی سلطنت برخاست تانوبت به سلطان ابوسعید نوادهٔ میرانشاه پسر تیمور رسید که همه مدعیان ملک را برانداخت. درمدت سلطنت ۱۸ سالهٔ او از اغتشاش ولایت ایران جلوگیری شد وقسمتی بزرگ ازممالک شاهرخ مجدداً انتظام گرفت. ابوسعید درآغاز کاربیاری ابوالخیرخان اوزبک که او را پناه داده بود بپادشاهی رسید و پس ازتصفیهٔ امورخراسان وکابل وسیستان و خوارزم در ۸۷۳ بدست حسن بیک آق قویونلو کشته شد. رجوع به تاریخ مغول شود.

سلطان احمد. [سُ اَ مَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی . دارای ۸۵۰ تن سکنه است. آب از رود زولا . محصول غلات، حبوبات . شغل زراعت وگله داری . صنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو . دبستان ۵ کلاسهٔ نوبنیاد دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴)

سلطان احمد تگودار. [سُ اَ دِ تَ] (اِخ) وی جانشین اباقاخان شد و از سال ۶۸۱ تا ۶۸۳ سلطنت کرد. تگودار پس از جلوس دست بیذل و بخشش گذاشت وبسیاری ازاموال خزاین پدر رابرادران وامراوسران سپاهی بخشید؛ پس از رسیدن بسلطنت اسلام آورد ونامه ای در باب مسلمانی خود بعلما نوشت. سلطان احمد در ۲۶ جمادی اول سال ۶۸۳ بقتل رسید. وارغون خان بجانشینی وی بسلطنت رسید. رجوع بتاریخ مغول از ص ۲۲۱ تا ص ۲۳۰ وتگودار شود.

سلطان اختران . [سُ نِ اَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب . (برهان). (آنندراج) .

سلطان اعظم . [سُ نِ اَ ظَ] (اِخ) رجوع به سنجربن ملکشاه وسلجوقیان شود.

سلطان الجبوری . [سُ نُ لْ جَ] (اِخ) سلطان بن ناصر بن احمدالجبوری از دانشمندان بغداد ومنسوب به الجبور است که قبیلهٔ بزرگی است که برکنارنهر « الخابور » سکنی داشتند. مولد وی در« الخابور » است سپس به بغداد سکنی گزید . و به حجاز و دمشق سفر کرد. وی درراه حج العراقی درگذشت. اوراست دوشرح یکی«القراآت السبع»ودیگری «النحو» است. (اعلام زرکلی ج۱ ص۳۷۷- ۳۷۸)

سلطان الحکماء. [سُ نُلْ حُ کَ] (اِخ) ملقب به حاجی میرزا ابوالقاسم طبیب مشهور قرن ۱۳ و ۱۴ هجری. بسبک قدیم بسیاری از اطبای اواخرقاجاریه ازشاگردان او بودند . وی در دربار ناصرالدین شاه احترام بسیار داشت و از اطبای حضور وی بود. مدتی در

مدرسهٔ دارالفنون بتدریس طب ایرانی اشتغال داشته و کتابی دراین رشته بنام «ناصرالملوک» تألیف کرده است . وی درسن ۹۹ سالگی بسال ۱۳۲۲ هجری قمری بمرض وبا درگذشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

سلطان الدوله . [سُ نُ دُ دُ] (اِ خ) ابوشجاع پسر بهاءالدوله (۴۰۳-۴۱۵ ه). از سلاطین آل بویه دیالمه فارس است که پس از مرگ بهاءالدوله پسرش ابوشجاع سلطان الدوله در بغداد وفارس جای پدر را گرفت واو کرمان را ببرادر خود ابوالفوارس که بعدها قوام الدوله لقب یافت واگذاشت و تاچند سالی بین برادران صفای ظاهری برقرار بود تا آنکه در سال ۴۰۷ ابوالفوارس بتحریک جمعی ازسران دیلمی برسلطان الدوله یاغی شد وچون شیراز را از برادر خالی یافت به‌آنجا تاخت. امااستیلای او دوامی نیافت. ابوالفوارس از اضطرار بسلطان محمود غزنوی که در این تاریخ در شهربست سیستان اقامت داشت پناه برد وبکمک سپاهیان غزنوی کرمان وفارس را گرفت. لیکن سلطان الدوله بشتاب تمام ازبغداد بشیراز آمد واین بار ابوالفوارس راشکستی سخت دادو فارس وکرمان راازاو گرفت وابوالفوارس بهمدان نزد شمس الدوله برادرمجدالدوله پسر فخرالدوله گریخت؛ درسال ۴۱۱ لشکریان در بغداد برسلطان الدوله شوریدند و او را از امارت معزول کرده برادر کوچکترش ابوعلی شرف الدوله را بجای اوبامیری برداشتند . و سلطان الدوله باهواز پناهنده شدوچون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آوردمغلوب گردید وشرف الدوله درمحرم ۴۱۲ نام اورا در دارالخلافه ازخطبه انداخته باسم خود خطبه خواند. عاقبت بین دوبرادر درسال بعد صلح برقرارشدباین ترتیب که فارس وکرمان تحت امرسلطان الدوله باشد و عراق در دست مشرف الدوله و سلطان الدوله در سال ۴۱۵ درگذشت . رجوع به تاریخ رازی شود.

سلطان الریاحین . [سُ نُرْ رَ] (اِ مرکب) شاهسپرم ؛ شاهسفرم ، ریحان . (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمات فوق شود .

سلطان القراء. [سُ نُ لْ قُرْ را] (اِ خ) شیخ عبدالرحیم بن شیخ ابوالقاسم متولد ۱۲۵۵ درتبریز ومتوفی ۱۳۳۶ هجری قمری. وی در علم تجوید درعصرخود استاد بود و فاضل ایروانی و شیخ فرج‌الله بن حاج محمدتبریزی جزوشاگردان اوبودند. ازتألیفات وی رساله‌ایست در علم تجوید موسوم به «المنثور» و رسالهٔ دیگری درتجوید و حاشیه بر مقدمهٔ شمس‌الدین ابوالخیردارد که هیچ یک بطبع نرسیده.(فرهنگ دکترمعین).

سلطان العلماء. [سُ نُ عُ لَ] (اِخ) حسین بن میرزا رفیع‌الدین محمدبن امیرشجاع‌الدین محمودحسینی. نسب وی‌اصفهانی است و زادگاهش نیزاصفهان است. وی ازبزرگان علماء و امامیه بوده است . مدت پنج سال وزارت شاه عباس صفوی و دوسال وزارت شاه صفی را بعهده داشت. شاه صفی وی را از وزارت عزل کرد و بقم تبعیدش نمود . مدتی درقم بسربردسپس با صفهان بازگشت. چونکه شاه صفی درگذشت و شاه عباس‌ثانی بسلطنت رسید مجدداً بمقام وزارت رسید و مدت دوسال وشش ماه نیزدراین شغل بود تا اینکه در اشرف که از بلاد مازندران است درگذشت . نعش وی رابنجف اشرف منتقل کردند. او راست: حواشی‌وشروح ازآن‌جمله حاشیه علی شرح‌اللمعه. وحاشیه علی‌اصول ـ المعالم و حاشیه علی شرح المختصر العضدی . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹).

سلطان المرکبات . [سُ نُ لْ مُ رَکْ کَ] (اِ مرکب) میوه‌ایست بزرگتراز خربزه و منحصر بمازندران است و درجای دیگریافت نمیشود. (یادداشت مؤلف)

سلطان اویس . [سُ اُ وِ] (اِ خ) از ایلخانان فارس وی مدتی در فارس و شیراز حکومت میکرد و ازممدوحان حافظ‌شیرازی است رجوع به اویس و ایلکانی شود

سلطان بایزید . [سُ یَ] (اِ خ) رجوع به بایزید شود.

سلطان بلاغ. [سُ بُ](اِ خ) دهی است جزء دهستان خرقان‌شرقی بخش آوج‌شهرستان قزوین. دارای ۳۸۱ تن‌سکنه است. آب از چشمه‌سار، محصول: غلات، بنشن، عسل ؛ باغات. شغل، زراعت، قالی، جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان بدیع الزمان . [سُ بَ عُزْ زَ] (اِخ) بحسن‌صورت وسیرت آراسته و بکمال ظاهروجمال باطن پیراسته. درسخاوت وحق پرستی و دروفا وحق‌شناسی بی‌نظیر. در لطافت طبع و پاکیزه روزگاری یکتا. و در هدایت واسلام بی‌همتاست ، درکاررزم‌بکمان داری دلپسند. وهنگام بزم دربخشش بی‌مانند طبعش نیزدراسلوب شعرملایم افتاده . و این مطلع ازاوست. مطلع:

مه‌من‌بی‌گل‌رویت‌دلم‌خون‌گشته‌چون‌لاله
جگرهم ازغم هجرت‌شده‌پرگاله‌پرگاله.

در سنهٔ عشرین و تسعمائة سلطان صاحبقران اسکندرثانی سلطان سلیم‌خان چون قصد فتح تبریزنمود. وی را باخود باسلامبول برد وی درخدمت اسماعیل صوفی‌بود و باامید باینکه روزی هری‌را از وی بازستاند ولی‌اجل‌مهلتش نداد وبمرض طاعون درگذشت.(ازمجالس ـ النفایس ص ۱۲۷ و۳۱۵ و۳۱۶).

سلطان حسین. [سُ حُ] (اِ خ) بن منصور بایقرا...
وی در دربار هرات یکی از درخشانترین مراکزادب وهنروعلم درمملکت ایران‌بشمار میرود.
بعضی اشعار فارسی او اینست :

درغم عشقت مرانی تن نه جانی مانده
این خیالی‌گشته وزان یک‌گمانی مانده
داغها براستخوانم بین چوخال کمبتین
هر یکی از ناوک آن مه نشانی مانده
با قد خم‌گشته‌ام از هجران ابروکمان
چون کمانم پی بروی استخوانی مانده
چون‌حسینی‌بازخواهم‌خویش‌راپیرایه‌سر
مست سر در سجدهٔ زیبا جوانی مانده

(از تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۴۲۴ ومجالس‌النفایس ص۳۱۶) رجوع به حبیب‌السیر والذریعه‌وحسین‌میرزا‌بایقرا شود.

سلطان حسین. [سُ حُ](اِخ) صفوی رجوع به حسین صفوی شود.

سلطان جنید. [سُ جُ نَ] (اِخ) از پادشاهان صفوی و جد شاه اسماعیل صفوی میباشد. رجوع به صفوی وصفویه شود.

سلطان حیدر. [سُ حَ دَ] (اِ خ) شیخ حیدر مثل پدرش جنید دارای مقام و اهمیت خاص بوده زیرا مقام پدر باو رسیده ومورد توجه صوفیان قرارگرفته‌است. او زن حسن بیک‌آق قوینلو علم شاه بیگم را بعقداو در آورده است . وی شخصی است که بمرتبه و رتبه یکنفر کنت موسوم و به «سکیدر»ملقب گردید. زیرا «سکیدر» دارای طریقه موسوم به«صوفی» است که همه‌هم‌مذاهبانش‌اورامانند امام می‌پرستند و چون رئیسی اطاعت میکنند واحترام میگذارند میباشد. وی اردبیلی‌است وجمعی را بعقیده صفوی درآورده است وی دارای شش فرزندبوده است که سه تن ازآنها پسر وسه‌تن دختربوده‌اند. شیخ حیدردرجنگی که در نزدیکی دربند بسال ۸۹۳ درگرفت بقتل رسید. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۱۵ و ۴۵ و ۴۰ و ۳۹ شود.

سلطان خراسان. [سُ نِ خُ](اِخ) لقب حضرت رضا امام هشتم علیه‌السلام است. رجوع به رضا شود.

سلطان خلیل . [سُ خَ] (اِخ) از سلاطین دورهٔ گورگانی فرزند حسن بیگ از ۸۷۲ تا۸۸۲ حکومت کرده. (تاریخ کرمان ص ۴۳۶).

سلطاندل. [سُ دِ] (ص مرکب) آنکه دل سلطان دارد ، با دل، شجاع:

سلطاندل وخلیفه هم‌خوانمش ازآنک
سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش.
خاقانی.

سلطاندلان بمرش براهیم بنده وار
از بهرآبدست سران قد خمیده‌اند.
خاقانی.

سلطانزاده. [سُ دِ] (ص‌مرکب)زادهٔ سلطان، فرزند سلطان :

هست لکلک بچه سلطان زاده گنجشگکان
لایق‌است این‌نام برگنجشک‌وبرلکلک‌بچه.
سوزانی.

سلطان سالم. [سُ لِ] (اِخ) ابومحمد سالم بن ادریس بن احمدبن محمد الحبوضی صاحب ظفار وی ازآخرین پادشاهان حبوضی است پس از وی ملک به خاندان آل علی ابن رسول غسانی منتقل شده است. وی بسال ۶۷۸ در گذشته است. (ازاعلام زر کلی ج ۱ ص ۳۵۴).

سلطان سلغرشاه. [سُ سُ غُ] (اِخ) ابن سعد زنگی برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسرسعد زنگی او را قریباش خان میخوانده اند، وبحسن صورت وسیرت و کمال و جمال نظیرنبوده است وآخرالامر ازشربت غدر برادرساغرعمرش مالامال شد. اوراست:

گرمن چوتوبخت همنشین داشتمی
با بخل همیشه دل بکین داشتمی
زینسان که تویی و تو مرا میداری
گرمن بدمی ترا چنین داشتمی.

(ازمجمع الفصحاءهدایت ج ۱ ص ۳۰)
رجوع به سلغرشاه شود.

سلطان سلیم. [سُ سَ] (اِخ) از پادشاهان عثمانی که از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰ سلطنت کرده، و مدت سلطنت وی ۸ سال و ۸ ماه و ۸ روزبوده است. وی درسال ۹۲۶ هجری قمری و ۱۵۲۰ میلادی درگذشت و جانشین وی سلطان سلیمان شد.
رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

سلطان سلیمان. [سُ سُ لِ] (اِخ) فرزند سلطان سلیم که درسال ۹۲۶ به تخت سلطنت رسید:

بداده زمان مملکت کامرانی
بکاوس عهد وسلیمان ثانی.

وی جنگهای متعدد با ایرانیان کرده است.
رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون شود.

سلطان سلیمان. [سُ سُ لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب از قنات. محصول غلات، بن شن. شغل زراعت، گله داری، چادر و کرباس بافی. مزار سلطان سلیمان برادرامام رضا دراین ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان سنجر. [سُ سَ جَ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی ازپادشاهان سلجوقی است.
رجوع به سلجوق وسلاجقه وسلجوقیان شود.

سلطانشاه. [سُ] (اِخ) از شاهان سلجوقی که در فارس و کرمان حکومت کرد وی بسال ۴۷۷ بمرض استسقا در گذشت.
رجوع به تاریخ کرمان ازص ۸۵ تا ص ۸۸ و سلجوقیان شود.

سلطانشاه. [سُ] (اِخ) خوارزمی پسر ایل ارسلان بن سلطان اتسز خوارزمشاه است. وی درسنهٔ ثمان وخمسین وخمسمائه ازخیوشان بوادی خموشان سفر کردبحکم ولایت عهدتکیه برمسند خوارزمشاهی گزیدبرادر مهترش تکش خان در امر پادشاهی باوی مخالفت کرد. وی این رباعی را گفته بتکش فرستاد:

هرگه که سمندعزم من پویه کند
دشمن زنهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برنایدکار
شمشیر دورویه کاریکرویه کند.

(ازمجمع الفصحاءهدایت ج ۱ ص ۳۰)
و رجوع به تاریخ مغول و حبیب السیر و فهرست آن شود.

سلطان شکوه. [سُ شُ] (ص مرکب) آنکه شکوه وجلال وی بمقام سلطان باشد:

دگرروز کاین ترک سلطان شکوه
زدر پای چین کوهه برزد بکوه.

نظامی.

سلطان شهید. [سُ نِ شَ] (اِخ) لقب سلطان مسعود غزنوی: هیچ پادشاه بر غورچیان مستولی نشده که سلطان شهیدمسعود. (بیهقی).
رجوع به سلطان مسعود وغزنویان شود.

سلطان صاحبقران. [سُ نِ حِ قِ] (اِخ) لقب سلطان حسین بایقرا است. رجوع به سلطان حسین و حسین بایقرا و مجالس النفایس شود.

سلطان صفت. [سُ صِ فَ] (ص مرکب) آنکه خوی وعادت وصفت وی چون سلطان باشد:

سلطان صفت همی روی وصدهزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه.

سعدی.

سلطانعلی قاینی. [سُ عَ یِ] (اِخ) رجوع به علی قاینی شود.

سلطانعلی. [سُ] گنابادی (حاج) ملا سلطان محمد مشهور به حاج ملا سلطانعلی شاه گنابادی رحمةالله علیه سلسلهٔ نسبش باین وجه است:

حاج ملاسلطان محمدبن حیدر محمدبن دوست محمدبن نورمحمدبن حاج محمدبن قاسمعلی. این خانواده اباعن جد از اجلهٔ علماء وبعضی ازآنها ازسلسلهٔ دراویش نعمةاللهی بوده ودر حدود خراسان همیشه طرف تکریم واحترام ومرجع اموربوده اند، مخصوصاً حاج قاسمعلی که یکی از بزرگان زهاد دهر و معاریف عصرخود بوده است. این خانواده اصلا از طایفهٔ مشهور به «بیچاره» که منسوب به امیر محمد و امیرمحمد که از اولاد امیرسلیمان بوده اند میباشند ازهنگام توجه حضرت ثامن الائمه بخراسان امیرمحمد وامیرمحمد مزبور درفوق دست توسل بدامن آن حضرت زده و آن حضرت آنهارا به «بیچاره» خطاب فرمودند وبعدازآن اینعنوان برروی این طایفه باقیماند.

ایام طفولیت وتحصیلات ابتدائی شب سه شنبه ۲۸ جمادی الاولی سنهٔ ۱۲۵۱ هجری شبی است که دراواخر آن یکی ازمفاخرایران دربیدخت گناباد ازکتم عدم بعرصه وجود قدم میگذارد. در این شب طالع ایران کهن ازخواب گران بیدار میشود ازافق آسمان حکمت وعرفان این سر زمین تاریخی، ستارهٔ رخشانی طلوع مینماید وبنور نیر خود جهان معنی و دنیای روحانیت را روشن ونوید روح بخش میدهد.

سرحلقهٔ عرفاء قرن سیزدهم هجری، مرحوم حاج ملاسلطانعلی بوجود میآید و تاسن سه سالگی درحجرتربیت پدرومادر زیست مینماید ولی دراین موقع پدرآن مرحوم مفقودوناپدید گردیده درتحت سرپرستی برادربزرگ خود قرارمیگیرد.

عقل وذکاوت، هوش وفطانت، وقارورزانتش مورد تعجب عموم بوده. در پنج سالگی بمکتبش میسپارند و در فاصله چند ماهی خط خوان وصاحب سواد فارسی میشود.

وی دراندك زمانی عربیت را ازحیث صرف ونحوبکمال میرساند. بحدی که کتاب مشکل ومهم مغنی را درمدت چهل روزملکه مینماید وسپس معانی و بیان ومنطق را تکمیل میکندو بقسمیکه حواشی متغیری موسوم به «تهذیب التهذیب» برکتاب «تهذیب المنطق» مینویسد. دراین وقت برای تحصیل علوم عالیه باکثر بلاد مسافرت میکند ومن جمله برای تحصیل فقه و اصول چندی بعتبات عالیات میرود و باندك زمانی در علوم فقه واصول وتفسیر و حدیث و رجال و غیرذلك ازهمگنان گوی سبقت میرباید. درمراجعت ازعتبات به تهران میرود. طلاب، اساتید و مدرسین خود را واگذاشته بدورآن جناب گرد میآیند. وی در سبزوار نزد فیلسوف شهیر مرحوم حاج ملا هادی سبزواری بتحصیل وتکمیل علم حکمت اشتغال میورزد؛ وبا اینکه کلیه تلامذهٔ مرحوم حاجی مردمانی بزرگ ودانشمند وازنخبه های هرشهری بودند، حضرتش برتمام آنهاسبقت جسته ودرحکمت مشائی واشراقی یدی طولا بهم رسانیده ودر همین موقع بر «اسفار» حواشی معتبری مینویسد. خلاصه در طی این مسافرتها متدرجاً وطرداً للباب علوم مختلفه حکمت الهی وطبیعی، علم اخلاق، علم قیاس، هندسه، هیئت، طب، تاریخ، عروض، و ضبط اشعارعربی و فارسی وحتی علوم غریبه واسطرلاب را بحدکمال میرساند بطوری که درعصرخود درهیچ علم وفنی زبردستی نداشته است. ازمجله مهر شمارهٔ ۶ سال دوم ورجوع به مجلهٔ ایرانشهرسال ۴ شماره پنج شود.

سلسلهٔ فقری سلطانعلی شاه از اینقرار است:
۱ - حاج آقا محمد کاظم سعادتعلی شاه.
۲- رحمتعلی شاه. ۳- حاج میرزازین العابدین

شیروانی ، مستعلی‌شاه. ٤ـ حاج محمد جعفر همدانی، مجذوبعلی. ٥ـ حسینعلی‌شاه‌اصفهانی. ٦ـ نورعلی‌شاه اصفهانی. ٧ـ معصومعلی‌شاه. رجوع به‌فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین‌شود.

سلطانعلي مشهدی . [سُ عَ مَ هَ] (اِخ) (٨٤١ - ٩٢٦) نظام الدین « خطاط » او را بالقاب « قبلة الکتاب » «زبدة‌الکتاب» «سلطان‌الخطاطین » «کاتب السلطانی » «کاتب‌السلطان» خوانده‌اند. وی در زادگاه خودکسب کمال‌کرد وبسال ٨٦٥ هجری قمری سلطان ابوسعیدگورکانی او را بهرات دعوت نمود. سلطانعلی پس ازمرگ او دردربارحسین میرزا بایقرابکتابت‌مشغول شد ومدت ٤٠ سال ملازم وکاتب‌آن امیربود وپس ازمرگ اوبمشهد بازگشت وبسن ٨٥ سالگی درگذشت و در جوار مرقد حضرت رضا (ع) دفن شد. سلطانعلی درخط نستعلیق شاگرد اظهر بود و معروفترین شاگردان او عبارتنداز سلطان‌محمدنوروسلطان محمدخندان وسلطان محمد ابریشمی و علاءالدین محمد و زین‌الدین محمد و محمدقاسم.
(فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

سلطان‌فلک. [سُ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) بمعنی سلطان اختران است که‌کنایه ازآفتاب‌عالمتاب باشد.(برهان). (رشیدی) .

سلطان قاجار . [سُ نِ] (اِخ) نواب شاهزاده معظم سلطانمحمد میرزا ملقب به سیف‌الدوله از فرزندان‌گرامی وپسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفورطاب‌ثراه‌است.وی درسال ١٢٢٧در دارالخلافهٔ تهران بدنیاآمد و والدهٔ ماجدهٔ وی ازگرجی زادگان صفویه بوده است که بعدها تاج‌الدوله لقب یافت. سلطان‌قاجارا کبرشاهزادگان‌معظم بودودرسال ١٢٤٠ باصفهان رفته بحکمرانی عراق منصوب گردیده . قریب ده سال درکمال اجلال و استقلال بعدل و داد وبذل وبخشش وتکمیل‌کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند . وی باعلما واکابر عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی وحاج سید محمد تقی‌کاشانی و حاجی زین العابدین شیرازی و ملاکرمعلی اصفهانی و امثال‌آنان معاشرت و مصاحبت‌گزید لهذا جامع‌کمالات صوری ومعنوی‌گردید.
وی مسافرتهایی به مصرواسکندریه‌واسلامبول و شامات و حمص و دیار بکر و موصل و بغداد کرده و بعد بتهران‌برگشت و انزوا اختیارکرده‌است‌اوراست‌ملوك‌الکلام وتحفة‌ـ الحرمین وسیف‌الرسایل. ازغزلیات اوست:

جزیك نظربدونتوانم ازآنکه نیست
امکان بازگشتن‌ازآن رخ نگاه را.

ومطلعی از ابیات مثنوی‌سیف‌الرسایل .

از هرکه نه‌کفوتست بگریز
شکر بکبست در میآمیز .
با آنکه نترسد از خداوند
بشکن پیمان مجوی پیوند.

(از مجمع‌الفصحاء ج ١ ص٣١ تا ص٣٤)

سلطانقلی . [سُ قُ] (اِ خ)دهی‌است از دهستان پساکوه بخش کلات‌شهرستان‌دره‌گز. آب ازقنات.محصول: غلات، بنشن.دارای ١٥٩ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩)

سلطان‌کرمانشاهان. [سُ نِ کِ] (اِخ) نامش حسینقلی‌خان فرزند هنرمند مصطفی‌قلی‌خان‌دیوان بیگی بن‌مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی‌است.وی‌در١٢٤٧ هجری قمری ولادت یافته وپدرش درتربیت وی جدی بلیغ نمود . وی مردی لبیب ،مهذب باطبعی وقاد وذهنی نقاد وسلیقهٔ مستقیم بود وحافظهٔقوی وسرعت قلم‌وقدرت‌طبع‌وفصاحت بیان وطلاقت لسان داشت . صاحب تألیفات رایقه‌وتصنیفات فائقه‌از کتب نظم‌ونثراست‌او بعضی تألیفات وی بدین اسامی موسوم‌است. اول‌نجات‌الثقلین‌فی‌مقتل‌الحسین. دویم‌مثنوی تمثال‌البدیع بوزن‌مخزن‌الاسرار. سیم‌شکرستان بوزن‌حدیقه. چهارم مثنوی نورالیقین بروزن رمل. پنجم رسالهٔ باغستان برشیوهٔ‌گلستان. ششم‌کتابی در شرح لغات و اشعار پارسیه‌که بگنج‌بادآورموسوم است. هفتم درقواعدقافیه وعروض نیزرسالهٔ مرقوم داشته. هشتم‌تذکرهٔ موسوم بمطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین است. ازاشعاراوست:

بچمن بار دگردست عقیق مینا
چورخ ترك من ازشاخ برآمدسمنا.

(از مجمع الفصحاء ج ٢ ازص ١٥٢ تاص ١٥٦)

سلطانکه . [سُ کَ] (ا خ)دهی‌است‌از دهستان‌آتش‌بیک‌بخش‌سراکندشهرستان‌تبریز. دارای ٢٤٨ تن‌سکنه است. آب از چشمه و رود . محصول: غلات وحبوبات وپنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

سلطان ماضی.[سُ نِ](اِخ)لقب‌سلطان محمود غزنوی‌است. رجوع به محمودغزنوی شود.

سلطان محمد. [س مُ حَ مْ مَ](اِخ) مولانا... از شارخت است، و درشهرهرات نشوونمایافت ، وخوش‌صحبت‌وخوش‌محاوره جوانیست ، صحبتش موجب بسط وتکلمش باعث‌نشاط است. خط را نیزخوب‌مینویسد. این مطلع ازوست: .

بدندان عقدهٔ زلف تراخواهم که بگشایم
ازین سودا شدم دیوانه وزنجیرمیخایم.

(مجالس النفایس ص ٩٩)

سلطان محمد. [سُ مُ حَ مْ مَ](اِخ) نقاش ومذهب ایرانی درقرن ده هجری. وی معاصربا اواخر دورهٔ سلطان حسین بایقرا و عهد شاه اسماعیل اول وشاه طهماسب اول و استاد نقاشی پادشاه اخیربود وی مردی‌مبتکر و دارای تخیلی عجیب بود. گویند برای‌امیر علیشیرساعتی‌بزرگ‌بساخت که درسرهرساعت هیکلی از بالای‌آن بیرون میآمد وباچوبی‌که در دست داشت بتعداد ساعات‌گذشته ضرباتی بنقارهٔ بالای ساعت مینواخت.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین)

سلطان محمد . [سُ مُ حَ مْ مَ](اِخ) نام شش تن ازپادشاهان آل عثمان است.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

سلطان محمد. [سُ مُ حَ مَ] (اِخ) رجوع به محمد پادشاه دکنی شود.

سلطان محمد. [سُ مُ حَ مَ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی. رجوع به محمد بن ملکشاه وسلجوقیان شود.

سلطان محمد خدابنده. [سُ مُ حَ مْ مَ دِ خُ بَ دَ](اِ خ)رجوع به‌خدابنده‌شود.

سلطان محمدنور.[سُ مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) شاعروخوشنویس قرن ده هجری وی پسروشاگرد سلطان‌علی مشهدی است و نسخهٔ زیبای نظامی‌مورخ ٩٣١ هجری قمری که در موزهٔمتروپولیتن‌نیویورك‌است‌ازآثاراوست.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

سلطان محمود. [سُ مَ] (اِخ)ملقب به‌یمین‌الدوله‌وبزرگترین‌پادشاه سلسلهٔ‌غزنویان است و اول پادشاهی است‌که لقب سلطان گرفت و در زمان عبدالملك‌بن نوح‌سامانی محمود برخراسان استیلا یافته آن بلاد را از ید سامانیان خارج ساخت. سپس‌قهستان‌بدست اوافتاد ودر٣٩٣سیستانرا گرفت .یمین‌الدوله بکرات لشکربهندوستان کشید وباهندوهاجهاد نمود و همچنین ایلك‌خان ترك راکه قصد خراسان داشت بکلی منهزم‌نمود وبرماوراء النهر مسلط‌گردید. سپس بلاد غور را درسنهٔ ٤٠١ فتح کرده احکام اسلام را درآن‌حدود مجرا ساخت. درسال ٤٠٧ دیارخوارزم را جزء متصرفات خود نمود. و در٤١٦ قصد سومنات‌کرد وپس از فتح آن حدود وبدست آوردن غنایم زیاد بت معروف سومنات را هم بشکست و یك قسمت‌آنرا بغزنه‌آورده در عتبه مسجد قرارداد در ٤٢٠ ری را از مجدالدوله دیلمی‌گرفت .
فلك‌المعالی‌منوچهر‌درتمام‌گرگان‌ومازندران خطبه بنام محمود خواند پسرمحمود موسوم به مسعود زنجان و ابهر را فتح‌کرد. ابن کاکویه علاءالدوله دراصفهان اظهار اطاعت نمود. ازوقایع‌مهم‌این دوره متفرق شدن‌ترکان «غز» دراطراف بلاد ایران است .
سلطان محمود در ٤٢١ هجری وفات‌کرد. این سلطان مردی عاقل ، متدین ، خبیربودو ارباب علم ومعرفت را در دربارخویش‌گرد کرد. (از تاریخ رازی ص ١٨٥-١٨٦) . رجوع به غزنویان ومحمود شود.

سلطان مرادی. [سُ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است آب از رودخانه شلمان واستخر تأمین می‌شود. محصول کنف ، لبنیات ومختصر ابریشم و صیفی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطان معشوقان. [سُ نِ مَ] (اِ مرکب) کنایه از ذات حق سبحانه و تعالی. (آنندراج).

سلطان ملکشاه. [سُ مَ لِ] (اِخ) رجوع به ملکشاه وسلجوقیان شود.

سلطان مهره. [سُ مُ رَ] (اِ مرکب) خم آهن. (بحرالجواهر).

سلطان میدان. [سُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۵۵۷ ۱ تن سکنه است. آب ازقنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان نشان. [سُ نِ] (ترکیب وصفی) دارای علامت ونشان شاهی. شاه نشان:

توساطان نشانی وهر روز دولت
بسلطان نشانی نشانت فرستد.
مجیرالدین بیلقانی.

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
همچوعم سلطانی وهمچون پدر سلطان نشان .
ظهیرالدین فاریابی.

خسرو سلطان نشان در شرق و غرب.
خاقانی.

و سلطان نشانی و تاج بخشی میکرد امراء و خواجگان دولت بروی حسد بردند.
(النقض ص۸۸) .

سلطان ولد. [سُ وَ لَ] (اِخ) بهاءالدین بن جلال‌الدین مولوی عارف وشاعر بسال ۷۱۲ هجری قمری درقونیه وفات یافته. وی مدت سی‌سال پیشوای طریقت مولویه بود . سه مثنوی از او باقی است که معروفترین آنها مثنوی ولد یا ولد نامه است در تفسیرمعانی عرفانی که بطبع رسیده. وی بزبان ترکی آشنایی کامل داشت و اشعاری بترکی دارد . او را در تربت پدرش مولوی دفن کردند.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .
رجوع به از سعدی تاجامی - ریاض العارفین ص ۸۲ ومجمع الفصحاج یک ص ۲۴۴ و رجال حبیب السیر ص۱۲ و۱۳ شود.

سلطانه. [سُ نَ] (ع اِ) مؤنث سلطان. قهرمان. (منتهی الارب). || زن دراز زبان. (منتهی الارب).(آنندراج).

سلطانی. [سُ] (اِ منسوب) منسوب بسلطان:

اسبان بمرغزار فرستادند واشتران سلطانی.
(تاریخ بیهقی ص ۳۶۲).

دیگر روز سوی خراسان رفت باچهار سوار سلطانی. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۸).

زتو دار نا یافته کس ندانم
زسلطانی وشهری وروستایی .
فرخی.

توبرتخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش.
سعدی.

— دیوارسلطانی، دیواربلند:

کردم از پیش توسلطانی دیواری
بر زدم برسر دیوار تو در خاری.
منوچهری.

|| (حامص) سلطان بودن . عمل سلطان:

زان روز که جزخدای سبحان را
برکس نرود زخلق سلطانی.
ناصرخسرو.

اوراگمان افتاد که فصد کردن و داروخوردن او راسود نمیدارد واگرعلاج کند یانکند این درد مدتی سلطانی خویش میراند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خواجه برزد علم بسلطانی
رست ازآن بندوبنده فرمانی.
نظامی.

تندرستی ورای سلطانی است
ازدوتن پرس وشرح آن بشنو.
خاقانی.

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید زگرگ چوپانی .
سعدی.

جهان فانی وباقی فدای شاهد وساقی
که سلطانی عالم راطفیل عشق می بینم.
حافظ.

|| (اِ) سکهٔ طلا. (ناظم الاطباء). || قلمرو سلطنت. (ناظم الاطباء).
||(اِ) نام قسمی انگوراست. (یادداشت مؤلف).
|| نوعی از پارچهٔ ابریشمی که متقالی وبیرم نیز گویند. (از دیوان البسهٔ نظام قاری). قسمی از پارچهٔ عریض. (ناظم الاطباء):

به بیرم که سلطانی اوراست نام
بدادند دستارهای تمام.
نظام قاری.

|| قسمی ازهلو. (ناظم الاطباء).

سلطانی. [سُ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمن زیاری ایلات کهکیلویهٔ فارس .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

سلطانی. [سُ](اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۰۸ تن سکنه است. آب ازقنات. محصول: غلات، لبنیات . شغل. زراعت، مالداری . راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان یک اسبه. [سُ نِ یَ اَ بَ] (ترکیب وصفی) سلطان فلک است که خورشید جهانگرد باشد. (آنندراج)(برهان).

سلطان یک سواره. [سُ نِ یِ دَ] (ترکیب وصفی) مثل سطان یک اسبه. (آنندراج). (برهان) . رجوع به کلمهٔ فوق شود .

سلطانی مازندرانی. [سُ یِ زَ دَ] (اِخ) جنابش حاجی میرزا رضاقلی اصلش ازقریه نواست درحضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت. و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرد. غزلی می‌سروده:

مردن هوس است بی‌تو مارا
ای عمربس است بی تومارا.

ایضاً

حکمت لم‌یزلی یوسف کنعانی را
گربزندان فکندکام روانیز کنند .
(مجمع الفصحاج ۲ ص ۱۸۱) .

سلطانیه. [سُ یْ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان زنجان. وطرفین راه آهن و شوسه زنجان به قزوین واقع وهوای آن سردسیر است. چمن بزرگ آن که فعلا چندان اهمیت ندارد و درازمنه قدیم مهم ومشهور بوده است . قصبهٔ سلطانیه که دارای آثارابنیه باستانی است مرکز این دهستان است . این دهستان از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمع نفوس آن درحدود ۲۰ هزارتن است. قراء مهم آن بشرح زیراست: سلطانیه، گزلدره، بوئین، خیرآباد، قره بلاغ ، سرخه دیزج قلعه ، ساریجلو ، یوسف آباد ، ترکانده سنبل آباد. قصبهٔ مرکزی دهستان سلطانیه. بخش مرکزی شهرستان زنجان است. ودارای ۴۲۵۰ تن سکنه است. آب از قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول غلات وبنشن است. آثار باستانی مطابق دفتراداره باستانشناسی بشرح زیراست:
۱- مقبرهٔ سلطان محمد خدابنده درعهد همان سلطان بین ۷۰۳ و ۷۱۶ هجری بناشده است.
۲- مقبرهٔ ملاحسن شیرازی قسمت باختری قصبه. تاریخ بنا اوائل عهد صفویه. ملاحسن یکی از علمای معروف در حکمت الهی بود و درزمان سلطنت شاه اسماعیل اول میزیسته.
۳- مقبرهٔ چلبی اوغلی درقسمت باختری قصبه تاریخ بناء اوایل قرن هشتم هجری و خانقاه مجاورش دارای تاریخ ۷۳۳ است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

سلطحة. [سَ طَ حَ] (ع اِ) مریض وپهناور. جاریة سلطحة، دختر عریض وپهناور (آنندراج). (منتهی الارب).

سلطعان. [سَ طَ] (ع اِ) نوعی از نوبهٔ متناوب. (دزی). || سرطان. (ازدزی ج ۱ ص ۶۷۴)

سلطقی. [سَ طَ] (اِ) نوعی ازپوشش قلندران است که پاره‌ها در آن آویخته باشد. (برهان). (آنندراج).

سلطنت. [سَ طَ نَ] (اِمص) پادشاهی. (مهذب‌الاسماء). مأخوذ از تازی، پادشاهی، شهریاری، فرمانروایی، حکومت. (ناظم‌الاطباء). سلطنة:

هیچ منصب بعجز نتوان یافت
سلطنت همت در سر شمشیر.
(ازتاریخ گیلان. ظهیرالدین مرعشی).

کی با نبوت سلطنت و با ریاست سیاست واجب است. (سندبادنامه ص ۴).

پانصد هجرت ازجهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین.
خاقانی.

لاف فریدون زدن وآنگه ضحاک‌وار
سلطنت و شیطنت هر دوبهم داشتن.
خاقانی.

نه هر که قوت و بازو ومنصبی دارد
بسلطنت بخورد مال‌مردمان‌بگزاف.
سعدی.

پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه نظر کردی وگفتی من بسلطنت برسیدم او همچنان درسکنت ماند. سعدی.
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است. سعدی.
رجوع به سلطنة شود.
|| درازدستی. (ناظم‌الاطباء). || دراززبانی. (ناظم‌الاطباء). || قوت و قدرت وقهروغلبه. (ناظم‌الاطباء). || نوعی حکومت که فردی مادام‌العمر در رأس آن قراردارد. پادشاهی. و باشکال مختلف است.
— سلطنت استبدادی (مستبده). پادشاهیی که درآن شاه فعال مایشاء باشد و از قانونی پیروی نکند.
— سلطنت انتخاباتی. پادشاهیی که در آن شاه ازجانب ملت یانمایندگان وی مادام‌العمر بسلطنت انتخاب میشود.
— سلطنت موروثی. پادشاهیی که درآن سلطنت ازپادشاهی بفرزند او معمولا بارث برسد.
— سلطنت مشروطه. پادشاهیی که درآن مجلس شورای یا مجلس (شوری و سنا) حق وضع قانون دارند.
سلطنت مطلقه. همان سلطنت استبدادی است (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

سلطنت آباد. [سَ طَ نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. آب ازقنات. محصول غلات جزئی. شغل کارگر کارخانهٔ مهمات سازی تسلیحات ارتش. راه شوسهٔ بتهران دارد. و همه روزه اتوبوس و رفت وآمد مینماید.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطنت خانه. [سَ طَ نَ نَ / نِ] (اِمرکب) سرای سلطنت. درگاه پادشاهی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

سلطنت‌ران. [سَ طَ نَ] (نف مرکب) پادشاه. (آنندراج). (بهارعجم). || سلطنت راننده، آنکه پادشاهی کند. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین):

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه.
سعدی.

سلطنت طلب. [سَ طَ نَ طَ لَ] (نف) سلطنت طلب کننده. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || آنکه طرفدار حکومت سلطنتی باشد. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

سلطنت طلبی. [سَ طَ طَ لَ] (حامص) طرفداری از حکومت سلطنت. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین)

سلطنت کردن. [سَ طَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) پادشاهی کردن:

هرسلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری.
سعدی.

سلطنت کشیدن. [سَ طَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازفرمانبرداری کردن، اطاعت:

ای خداوندیکه گردون باهمه فرماندهی
میکشد ازبندگانت صد هزاران سلطنت.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

سلطنة. [سَ طَ نَ] (مص) (۱) درازدستی. (غیاث). (آنندراج). || درازبالایی. (غیاث). (آنندراج). || قهروغلبه. (غیاث). (آنندراج). رجوع به سلطنت شود.

سلطوع. [سُ] (ع اِ) کوه تابان و هموار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سلطة. [سُ طَ] (ع اِ) قدرت وقدرت. (ناظم‌الاطباء). || غلبه واقتدار. (ناظم‌الاطباء).

سلطة. [سِ طَ] (ع اِ) تیردرازباریک. ج، سلطه‌وسلاط. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || جامه‌ایکه درآن گیاه و کاه کنند. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلطیط. [سِ] (ع ص) برگماشته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کلان شکم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سلع. [سَ لَ] ( ) درختی‌است تلخ مزه یا نوعی‌اززهریانوعی‌ازصبریاتیره‌ایست بدمزه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). درختی‌است تلخ. (مهذب‌الاسماء). || پیسی‌اندام‌ازفسادمزاج. (منتهی‌الارب). (آنندراج). برص، پیسی‌اندام. (ناظم‌الاطباء). || کفیدن پای. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شکاف پای. (مهذب‌الاسماء). (بحرالجواهر). کفیدگی پای. (ناظم‌الاطباء).

سلع. [سَ] (ع اِ) کفیدگی پای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || رخنه، شکاف چاک، درز، ترک. (ناظم‌الاطباء). || شکاف کوه. (ناظم‌الاطباء) ج، سلوع. (ناظم‌الاطباء). || (ع مص) شکسته شدن سر. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). (از آنندراج).

سلع. [سِ] (ع اِ) شکاف کوه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || همزاد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مثل و مانند. (ناظم‌الاطباء).

سلعاء. [سَ] (ع ص) مؤنث اسلع، زن کفیده‌پای. (ناظم‌الاطباء). || زن برص‌زده. (ناظم‌الاطباء).

سلعاف. [سِ] (ع اِ) چوبها است سر تیز که گرداگرد درخت نصب کنند و ددان را بدان شکار کنند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلعام. [سِ] (ع اِ) فراخ حلق. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کلان شکم. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || درازبینی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || گرگ باریک‌دراز. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سلعامه. [سِ مَ] (ع اِ) ابوسلعامه، کنیهٔ گرگ. (ناظم‌الاطباء).

سلعف. [سِ لَ عَ] (ع اِ) مضطرب خلقت لاغراندام. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || متکبر، مغرور. (ناظم‌الاطباء). رجوع به سلفف شود.

سلعفة. [سَ عَ فَ] (ع مص) فروبردن چیزی رابگلو. (منتهی‌الارب). (آنندراج)(۲). رجوع به سلففه شود.

سلعنة. [سَ عَ نَ] (ع مص) سخت دویدن. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

سلعة. [سَ عَ] (ع اِ) سرشکستگی هر مقدارکه باشد. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آنکه پوست بشکافد. سلعات وسلاع جمع. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلعة. [سِ عَ] (ع اِ) متاع واسباب ومتاع تجارت. ج، سلع [سِ لَ]. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). کالا. (دهار). || آژخ که بی‌درد براندام‌پدیدآید. (۳) (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| ریش است که‌درگردن پیدا شود یاگره گوشتی‌است درآن یا زیادت گوشتی‌است در اندام‌که بگره گوشت ماند وبتحریک حرکت کند و ازنخود تابمقدارخربزه میرسد. (منتهی الارب). (آنندراج)، وامنول. خوک. چنجج.

---

(۱) ناظم الاطباء باین معانی در ذیل کلمهٔ سلطنت با «ت» کشیده آورده است. (۲) صواب باغین است [سلغفة]. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
(۳) در ناظم‌الاطباء باین معنی و معنی دیگر بصورت سلعه [سِ عَ] و [سَ عَ] و [سَ لَ عَ] و [سِ لَ عَ] ضبط شده است.

(زمخشری): سلع و برهردوش دو سلعة بود معنی سلعهٔ گوشت فضله باشد براندام آدمی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۵)

جسمی فزونی‌است و اورا غشایی چون‌خریطه و ازپوست وگوشت جداست واندرزیرپوست فرازوبازشود، آنچه نرم‌و رقیق باشد همچون عسل باشد آنرا شهدی‌گویند و آنچه غلیظتر وخشک‌ترباشد وهمچون پیه‌پاره باشد وآنرا شحمی‌گویند وآنچه غلیظتر وخشک‌تر باشد وآنرا عصابه‌گویند وآنچه غلیظتر و خشک ازهمه باشدهمچون گوشتی‌صلبی وآنرا لحمی گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سلغ. [سَ] (ع مص) شکستن سر را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). لغتی‌هست‌درثلغ. رجوع به ثلغ شود.

سلغ. [سَ لَ] (ع اِ) ناپختگی گوشت. (آنندراج).(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

سلغاف. [سِ] (ع اِ) سلعاف. رجوع به سلعاف شود.

سلغد.[سِ غْ دَ یا سِ لْ لَ دّ](ع اِ) مرد احمق و سست وخشمناک . (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب).(آنندراج).||گرگ. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ||اسب سرخ فش و سرخ دم. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||مرد بسیارخواربسیارنوش. (ناظم‌الاطباء)ـ (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سلغدة. [سِ لْ لَ دَ یا سِ غْ دَ] (ع اِ) زن بسیار خوار بسیار نوش.(ناظم الاطباء).

سلغر. [سَ غُ] (اِخ) نام قبیله‌ایست ازترکان. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

سلغر. [سِ غُ] (اِخ) جد سلغریان یا اتابکان‌فارس‌قرن ۵ هجری ورئیس‌یکدسته ازترکمانان‌تبچاق‌بود، که‌باطایفهٔ‌خودبخراسان کوچ کرد، وپس از یک دوره تاخت و تاز بخدمت طغرل‌بیک‌پیوست‌ونزد اورتبهٔ‌حاجبی یافت. سنقربن مودود مؤسس سلغریان نوادهٔ اوست. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) یا سلغور شاه ابن (اتابک) سعدبن زنگی وی بسلطنت نرسید اما پسرانش محمد شاه (۶۶۰ - ۶۶۱ هجری) وسلجوقشاه (۶۶۱-۶۶۲ ه) در فارس حکومت کردند.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

بدوردولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم.
سعدی.

خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین
فلک‌آیت رحمت ملک ملک‌گشای.
سعدی.

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) ابن اتابک نصرةالدین احمدازسلسلهٔ اتابکان لربزرگ . وی باتابکی نرسید ولی پسرش‌اتابک پشنگ (۷۵۷ - ۷۹۲ هجری) درلرستان حکومت کرد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) مظفرالدین ترکمان،خواهرزادهٔ شاه‌شیخ‌ابواسحاق‌اینجو. ذکر وی در حوادث سال ۷۲۰ هجری در شیرازنامه و در حوادث سال ۷۵۰ هجری درتاریخ آل مظفرآمده.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

سلغریان. [سَ غُ] (اِخ) سلغری. منسوب به سلغریان اتابکان‌فارس که‌از ۵۴۳ هجری تا ۶۸۶ هجری در فارس حکومت کرده‌اند. این خاندان به سلغر ، رئیس دستهٔ ازترکمانان قبچاق انتساب دارند.
یکی‌از نوادگان سلغربنام سنقربن مودود در سال ۵۴۳ هجری برفارس تسلط یافت و سلسلهٔ تشکیل دادکه تایک قرن ونیم دوام یافت. اتابک سعد تبعیت محمد خوارزمشاه را پذیرفت و دوقلعهٔ استخرواشکنوان راباو واگذاشت. اتابک ابوبکرنیز اطاعت اکتای قاآن ایلخان مغول را گردن نهاد و ازجانب اوبلقب‌قتلغ‌خان ملقب گردید. اتابکان‌آخری فارس همه باجگزار ایلخانان ایران بودند و آخرین ایشان‌که آیش‌خاتون باشد درعقد و ازدواج منکوتیمور پسرهلاکوبود . اسامی امرای این سلسله‌ازاینقراراست: سنقربن‌مودود سلغری (جلوس۵۴۳هجری). زنگی‌بن‌مودود (جلوس۵۵۷هجری). تکلةبن‌مودود(جلوس ۵۷۱ هجری).سعدبن زنگی مودود (جلوس ۵۹۳ هجری).ابوبکربن سعد (جلوس۶۲۳ هجری). محمدبن سعدبن زنگی(جلوس۶۵۹ هجری) . محمدشاه‌بن سلغربن سعد (جلوس ۶۶۱ هجری). سلجوقشاه بن سلغربن سعد (جلوس ۶۶۱ هجری). آیش خاتون‌دختر سعدبن ابوبکر (جلوس ۶۶۲ هجری). این سلسله را مغول ازمیان‌برداشتند سعدی معاصر ابوبکرابن سعد بوده است.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
رجوع به اتابکان فارس شود.

سلغز. [سَ غَ] (ع‌مص) سخت دویدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سلغف. [سَ غَ] (ع ص) گرداندام تمام خلقت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).
— بقرة سلغف ،گاو فربه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد).

سلغف. [سِ لْ لَ] (ع‌ص)لاغرمضطرب خلقت. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سلغفة. [سَ غَ فَ] (ع اِ) گاو فربه (منتهی‌الارب).بقرة سلغفه : گاوفربه.(ناظم‌الاطباء).

سلغورشاه. [سَ] (اِخ) رجوع به سلغرشاه شود.

سلف. [سَ لَ] (ع اِ)پیشینیان.(برهان). پیشینیان ، اسلاف و سلوف جمع. (دهار). (مهذب‌الاسماء). کسیکه درپیش میزیسته ، گذشته (از پدران و اقوام) ج . اسلاف . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . پدران درگذشته. (منتهی‌الارب):
بجای آورد بروش سلف‌صالح خود.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸)

خلف صالح امین صالح
که‌سلف‌رابذات‌اوست‌فخار.
خاقانی.

اباعن جدمیراث رسیده وازسلفی بخلفی‌منتقل گشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
|| وامی‌که برای وام دهنده نفعی‌ندارد ووام گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس دهد. (منتهی‌الارب).(فرهنگ فارسی دکترمعین). وام‌که درآن وام دهنده‌رانفعی نباشد وبرذمهٔ مدیون‌ادای آن بعینه باشد.(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).
— عهد سلف ، عهد پیش :

سوز نی‌گشت امیرسخن ازمدحت او
تا بمداحی او تازه‌کند عهد سلف.
سوزنی.

— بیع سلف وسلم ، درفقه بیعی که‌بموجب آن خریدار وجوه مورد تعهد را از پیش بفروشنده می‌پردازد و فروشنده متعهد میشود که جنس مورد معامله را پس ازانقضای‌مدت معین بخریدار تحویل دهد.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .
نوعی‌ازبیع که بهاپیش دهند دروی چون‌سلم. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء):

خدمت ما دحان دهی‌بسلف
صلهٔ سایلان دهی بسلم.
مسعود سعد.

چگونه‌کنم شکراحسان تو
که‌ناکرده‌خدمت بدادی‌سلف.
مسعود سعد.

|| هرعملی نیک که پیش فرستاده‌شود.(ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). هرعملی نیکوکه پیش فرستادی. (آنندراج). (منتهی‌الارب). ||فرزندی‌که مرده ودرگذشته باشد و پدران‌درگذشته. (آنندراج). (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).|| گذشته ، درگذشته، (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

سلف. [سَ لِ] (ع اِ) پوست.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .

سلف. [سِ] (ع اِ) شوی خواهر زن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). باجناق.هم زلف. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) .
شوهر خواهرزن. یعنی شوهران خواهران‌هر یک و دیگر را بفارسی همزلف گویند.
(غیاث) .

هم داماد یعنی دو خواهر باشد و هریک را شخصی زن کند و آن دوشخص هریک‌دیگر راسلف باشد ودرعربی نیزبهمین معنی‌است. (برهان).

سلف. [سَ] (ع مص) شیار کردن‌زمین را برای‌زراعت.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || هموار کردن آن‌را(زمین را) بماله.(منتهی‌الارب) . (ازآنندراج).(ناظم‌الاطباء). زمین‌رابماله راست‌کردن.(المصادر زوزنی). ||چرب‌کردن راویه.(ناظم‌الاطباء). ||(ع اِ)انبان دفزك‌یاعام‌است.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . انبان بزرگ. (مهذب‌الاسماء). || پوست کم‌پیراسته. اسلف [اَ لُ] و سلوف جمع . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

سلف. [س] (ع اِ) زن‌چهل وپنجساله. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

|| سرف سرفه (حاشیهٔ برهان قاطع) . تصحیح دکترمعین) سرفه وآن بسبب خارش گلوبهم‌رسد.(برهان).(آنندراج).(رشیدی). سرفه .(جهانگیری) :

هم فرقی وهم زلفی مفتاحی وهم‌قلفی
بی رنج چه می‌سلفی آوازچه‌لرزانی.
مولوی (بنقل‌ازجهانگیری).

سلفان. [سِ](ع اِ)هردوشوی‌هردوخواهر. اسلاف، جمع . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلفانیدن. [سُ دَ] (مص مرکب) سرفانیدن. (آنندراج). سرفهٔ‌کنانیدن و سبب سرفه کردن شدن. (ناظم‌الاطباء).

سلفدان. [سِ](اِ)ظرف برای افکندن‌آب دهان و اخلاط‌سینه. (یادداشت‌بخط مؤلف).

سلفع. [سَ فَ] (ع اِ) مرد دلیرفراخ سینه. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

|| زن دراز زبان بی‌باك شوخ روی.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ماده شترتیزرو واسوار.(ناظم‌الاطباء) .

سلفعة. [سَ فَ عَ] (ع اِ) رجوع به سلفع شود.

سلفة. [سَ لَ فَ](ع اِ)گذشته‌وگذشتگان. (آنندراج) . (غیاث بنقل‌ازمنتخب وغیره) .

سلفة. [سَ لِ فَ](ع اِ)زمین کم‌درخت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مؤنث سلف. ارض سلفة؛زمین کم‌درخت. (ناظم‌الاطباء) .

|| سه‌لب . لب شکری . (یادداشت بخط مؤلف) : [محمد سلفی] ابن احمد معرب سه لب است یعنی دارای سه لب؛ زیرا لب شکافته بود . (منتهی‌الارب).

سلفه. [سُ فَ] (اِ) سرفه. (آنندراج). رجوع به سرفه شود.

|| (ع اِ) ناشتا شکن.(آنندراج).(غیاث).

|| طعام که‌آنرا برای مردم آینده ذخیره‌نهند. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

|| پوست تنك كه درآستر موزه‌ها وجزآن بکاربرند.(منتهی‌الارب). (آنندراج). ||یك کرد زمین که بجهت تره و مانند آن هموار کرده باشند . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سلفة. [سُ لَ فَ](ع اِ)بچه‌مادهٔ کبك. (ناظم‌الاطباء).

سلفة. [سِ فَ] (ع اِ) زن برادروهما سلفتان یعنی هر دو زن هردو برادر یا خاص رجال‌است.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

سلفی. [سَ لَ] (اِخ) (۴۷۲ - ۵۷۶) صدرالدین‌احمدبن محمداصفهانی‌دارای‌حافظهٔ کثیر ومردی محدث وشافعی مذهب بود تمام بلاد را گردید تا اینکه بسر زمین اسکندریه بسال ۵۱۱ اقامت‌گزیده است. ابوالحسن‌علی بن سلار وزیرالظافرعبیدی برای وی درسال ۵۴۶ مدرسهٔ در بغداد بنا کرد . ویراست تعلیق‌های متعددوامالی‌زیادمنجمله اجزایی در حدیث بنام اجزاء سلفیات. (ازاعلام‌زرکلی- ج ۱ ص ۷۲) رجوع . به‌روضات ص ۸۲ و تاریخ مصرص ۶۲ شود.

سلفیدن. [سُ دَ] (مص) سرفیدن . (آنندراج).سرفه‌کردن. سعال.(زمخشری) سرفه‌کردن ، سرفیدن ، عطسه زدن . (ناظم‌الاطباء) . || درج کردن ، نصب نمودن . (ناظم‌الاطباء).

سلق. [سَ] (ع اِ) نشان ریش پشت ستور که نیکوشده باشد وجان آن سپیدمانده. (آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || نشان تنگ. درپهلوی شتر. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || نشان پای وسم درزمین . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||چغندر.(ناظم‌الاطباء).||(ع‌مص) کسی‌راستان بازاوگندن‌وبانگ‌کردن. (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی).نیزه زدن وستان‌افکندن (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). ستان‌افکندن. (آنندراج). || گستردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). گستردن وستان افکندن وگائیدن (ناظم‌الاطباء).|| پوست بر کندن بتازیانه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || نشای پای گذاشتن‌برزمین (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).|| بازکردن گوشت‌ازاستخوان (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . سوختن سرماگیاه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ||روغن‌دادن توشه دان‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). روغن مالیدن توشه‌دان را . (ناظم الاطباء). || جوش‌دادن وبآتش‌نیم‌پخته‌کردن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || داخل‌کردن چوب را درگوشهٔ کوزه وجز آن. (منتهی‌الارب)(آنندراج).داخل‌کردن چوب رادردستهٔ کوزه. (ناظم‌الاطباء).|| زبان آوری‌کردن. (دهار) (ترجمان‌القرآن‌ترتیب عادل بن‌علی ص ۵۹). سخن سخت‌گفتن و آزردن کسی را بزبان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بزفان‌آزردن. (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر بیهقی) . (المصادرزوزنی). سخن سخت‌گفتن وبزبان آزردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). ||خایه کواژه‌کردن.(المصادرزوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی) . || گوشهٔ جوال درهم اوگندن . (المصادر زوزنی) . (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || دویدن و بانگ زدن . (منتهی‌الارب)- (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || قطران مالیدن بدن شتررا. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سلق. [سُ لُ] (اِ)کیسهٔ بزرگ‌چرمینی راگویند که اصناف و اجلاف برمیان بندند. (برهان).خریطهٔ‌بزرگ‌چرمین.(ناظم‌الاطباء):

خلیلدان چودرآید بنطق‌باچمته
سلق زتسمه زندبندبرزبان‌نصیح .
(دیوان نظام قاری ص۵۴).

خانه‌های سلق خراب مباد
کانچه‌دارم‌زیمن‌دولت‌اوست .
(دیوان نظام قاری ص ۵۲)

ای سلق اهل‌درم ازتوندارندگریز
مگرش‌هیچ نباشدکه خریدارتونیست .
(دیوان نظام قاری ص ۴۱) .

سربند شلوار افراشتن
وزوچشم بندسلق داشتن .
(دیوان نظام قاری ص۱۹۳).

|| درتداول‌عوام‌جمع‌سلیقه‌است:سلق‌سلق‌است.

سلق. [سِ] (اِ) چغندر که ترکاریست معروف مشابه بشلغم. (غیاث). (آنندراج). چغندر. (دهار). صاحب اختیارات میگوید که که‌آن دو نوع است یکنوع آنست‌که بپارسی هم‌آنراسلق میگویند ونوع دیگرآنکه‌بفارسی چغندرخوانند. گویند‌اگرآب‌برگ‌آنرابرشراب ریزند سرکه شود واگربرسرکه ریزندشراب گردد. (برهان). چکندروآن مایه جلا و محلل و ملین و مفتح و نافع برای مفاصل و نقرس است وچون شیرهٔ‌آنرا برخمیربریزند پس از دوساعت سرکه شود وچون برسرکه بریزند پس ازچهارساعت خمیرگردد و شیرهٔ ریشهٔ‌آنرا ببینی‌کشند وآن برای درد دندان‌و گوش و شقیقه لازم‌است . (منتهی‌الارب). || گرگ‌نر . (آنندراج).(مهذب‌الاسماء) . ||آب راهه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . — سلق‌البر ، گیاهی‌است. (ناظم‌الاطباء). — سلق‌الماء ، گیاهی‌است. (ناظم‌الاطباء) .

سلق. [سَ لَ] (ع اِ) آنچه ازدرخت فروریزد. (منتهی‌الارب).(آنندراج).||گیاه شرق و خشك.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || شهدکه درطول‌خانه مگس‌است. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . طرف راه .(منتهی‌الارب) . (آنندراج).

سلقاء. [سَ] (ع مص) ستان‌افکندن‌و برقفا انداختن.(آنندراج).افکندن‌زن خودرا

بریشت جهت جماع . (ناظم الاطباء). || نیزه فروکردن . (ناظم الاطباء) .

سلقامه. [سِ مَ] (ع اِ) گرگ ماده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

سلقان . [سُ] (ع اِ) ج سلق . (دهار). رجوع به سلق شود.

سلقاة. [سُ] (ع اِ) نوعی از جماع بریشت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

سلق بری. [سَ لَ قِ بَ رْ رى](اِ مرکب) نوعی ازحماض است. (تحفۀ حکیم مؤمن). (اختیارات بدیعی).(فهرست مخزن الادویه).

سلق جبلی. [سَ لَ قِ جَ بَ] (اِ مرکب). سلق بریست وآنرا بشیرازی. حلیمو خوانند . (فهرست مخزن الادویه) . حلیمو. (الفاظ الادویه). آزاددارو . (یادداشت بخط مؤلف).

سلقد.[سِ قِ](ع اِ) اسب لاغر کرده شده. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

سلقدة. [سَ قَ دَ] (ع مص) لاغر کردن اسب را. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).

سلقع. [سَ قَ] (ع اِ) جای بی نبات. این کلمه تابع بلقع است یقال بلقع سلقع یعنی جای خشک بی نبات . (منتهی الارب).(آنندراج). زمین درشت.(مهذب الاسماء). || شترمرغ نر. (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

سلقل. [سَ قُ](اِ) دست چپ. (غیاث). (آنندراج) .

سلقلق. [سَ لَ لَ] (ع اِ) زنی که از کون وی خون رود. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). زنی که حیض شود ازدبر سوی.(مهذب الاسماء).

سلقلقة . [سَ لَ لَ قَ] (ع اِ) زن بسیارفریاد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

سلقم . [سَ قَ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || شترسخت زنخ درازبینی.(منتهی الارب). (آنندراج) .

سلقمة . [سَ قَ مَ] (ع مص) برهم زدن دندانرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بشک افکندن . (منتهی الارب). (آنندراج). درشک افتادن. (ناظم الاطباء). || (ع اِ) تهمت. (آنندراج). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || آنچه بشک افکند. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

سلقور. [سُ](اِ) سرگین.(ناظم الاطباء).

سلقة . [سَ لَ قَ] (ع اِ) دشت هموار نیکوخاک . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).ج ،اسلاق ،سلقان[سِ] (ناظم الاطباء). رجوع به سلق [سَ لَ] شود.

سلقة. [سِ قَ] (ع اِ) گرگ ماده . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (مهذب الاسماء). ج ،سلق ،سلقان[سِ] (ناظم الاطباء). || زن دراز زبان وبدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج ،سلقان. (ناظم الاطباء).

سلقی. [سِ] (اِ) زمرد یانوعی از زمرد وآن دون مرتبۀ ریحانی وریحانی دون ظلمانی. (الجماهر بیرونی ص ۱۶۱) .

سلقیس. [سِ] (اِخ) نام شهریست آبادکردۀ ذوالقرنین وباین معنی بتقدیم قاف برلام که سلقیس باشد هم آمده . (برهان). (آنندراج).

سلک. [سَ] (ع مص) پاسپر کردن جای را. (منتهی الارب) || در آوردن دست خورادرجیب : (منتهی الارب) . || درآوردن چیزی درچیزی . (المصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

سلک. [سُ لَ] (ع اِ) کبک بچه خواه کبک دری باشدوخواه غیرآن. (برهان). کبک بچه.(دهار).(جهانگیری). کبک بچه یابچۀ سنگخوار. (آنندراج)

سلک. [سِ یا سَ یا سُ] (اِ) ناودان. (برهان). (رشیدی).(آنندراج).ناودان وناو مجرای کوچک آب. (ناظم الاطباء). || جویی که دارای آن مقدار آب باشد که آسیاب بچرخاند. (ناظم الاطباء).

سلک . [سِ] (ع اِ) ج ِ سلکة [سِ کَ] . رشته ورشتۀ که بدان دوزند (منتهی الارب) . رشته را گویند عموماً و بمعنی رشته مروارید و رشتۀ سوزن باشد خصوصاً . (برهان) . ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند . (اوبهی). رشتۀ مروارید. (دهار) .(غیاث).(السامی). رشته مروارید . ورشته سوزن وصف وقطار. (ناظم الاطباء):

دست و طبعش درثنا ومدح شاه
سلک وعقد لؤلؤ گوهر کشید.
مسعود سعد.

درکتاب محکم...لالی این سه اسم متعالی را دریک سلک نظم داده است.(چهارمقاله) .

چوشد پرداخته درسلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق.
نظامی.

وقت تکوین ارواح طایفۀ را در سلک سعدا کشیده است . (جوینی) .

ومصالح بلاد ازسلک نظم ... متفرق گردد. (سندبادنامه ص۵).

درسلک صحبت چنین ابلهی... مبتلا گردیده است. سعدی .

نه بی اوعیش میخواهم نه با او
که اودرسلک من حیفست منظوم .
سعدی .

دوش درسلک صحبتی بودم
گوش وچشم بمطرب وساقی.
سعدی.

بوجوه حیل و انواع علل سلک جمعیت و موافقت ایشان...
(ترجمۀ تاریخ یمینی ص ۳۷۸).

درسمت ولاو سلک هواء جانب او است...
(ترجمۀ تاریخ یمینی ص۲۱۸).

وآنکه در بحرغوطه می نخورد
سلک درّ و گهرکجا یابد.
ابن یمین

— سلک جواهر یا سلک لآلی ، عقد . (ناظم الاطباء) . رشتۀ مروارید . (ناظم الاطباء) . || وعقد دندانهای محبوب . (ناظم الاطباء) . || علاقه . (ناظم الاطباء) . || راه وطریق. (ناظم الاطباء) || شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود. (منتهی الارب). (آنندراج) .

سلک. [سِ لَ] (اِ) حبوبات ازقبیل: عدس ونخود وماش ولوبیا و جزآن.(ناظم الاطباء).

سلکانه. [سِ نَ] (ع اِ) بچۀ ماده کبک. (ناظم الاطباء).

سلک دورقمر. [سِ کِ دَ قَ مَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا وروزگار است . (برهان).(رشیدی). (آنندراج). || کنایه از شب وروز. (برهان).(رشیدی). (آنندراج).

سلکده. [سِ کَ دِ](اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب از رود قطور . محصول : غلات ، حبوبات، زردآلو. شغل زراعت، گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی. تابستان ازراه ارابه روخوی میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی(ایران جلد ٤).

سل کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) روان کردن.(آنندراج).(غیاث): شریانها که آنرا بگشایند وببرند وسل کنند و داغ برنهند دوازده است. (ذخیرۀ خوارزمشاهی)

سلکک. [سِ کَ] (اِ) مصغر سلک است که ناودان باشد (برهان). (آنندراج) .

سلک لالی. [سِ کِ لَ] (اِ مرکب) دندان معشوق. (رشیدی). کنایه ازعقد دندان

محبوبان. (برهان). || عقدمروارید. (برهان). رجوع به سلک شود.

سلکوت. [سَ یا سُ] (اِ) پرنده‌ایست یا مرغی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سلکوس. [سَ لُ] (اِخ) رجوع به ساوکوس شود.

سلکه. [سُ کَ] (ع اِ) کبک بچه ماده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به سلک وسلکانة شود.

سلکه. [سِ کَ] (ع اِ) رشته ورشته‌که بدان‌دوزند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

سلکی. [سُ کا] (ع اِ) نیزهٔ راست‌مقابل روی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || کار درست و راست. (منتهی‌الارب) (آنندراج): فی‌المثل، سلکی ولیست بمخلوجة یعنی‌راست است نه کج. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

سلگرد. [سِ گِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان علمدار گرگربخش‌جلفا شهرستان‌مرند. دارای ۲۳۷ تن‌سکنه است. آب‌ازچشمه. محصول: غلات، پنبه. شغل: زراعت، گله‌داری. راه‌مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلگی. [سُ] (اِخ) یکی ازدهستانهای چهارگانهٔ شهرستان نهاوند. مشخصات آن بشرح زیراست: حدود از جنوب بکوه‌گرو از شمال و باختر بدهستان خزل. از خاور بدهستان پائین شهرستان‌نهاوند. قسمت‌جنوب دهستان‌کوهستانی وهوای آن سرد سیر است قسمت شمالی و مرکز آن دشت و رودخانهٔ گاماسیاب از وسط آن میگذرد هوای آن نسبت بجنوب معتدل ومالاریایی است. قراء رودخانه‌گاماسیاب ازآن رودخانه وقراء جنوبی از زه‌آب‌دره‌های‌کوه‌گرو قراء شمالی از قنوات مشروب میگردد. محصول عمدهٔ دهستان غلات، حبوب، چغندر، پنبه، میوه‌جات وصیفی است. اکثرقراء مهم بخش در جنوب رودخانهٔ گاماسیاب واقع است. این دهستان از ۳۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی شهر و قراء مهم آن بشرح زیراست: رزمینی. توانه نارسبان. کهریز جمال وصفی‌خانی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلم. [سَ] (ع اِ) دلو یک‌گوشه. ج، اسلم [اَ لُ] و سلام. [سِ] (آنندراج). (منتهی‌الارب). دلو که یکطرف حلقه دارد. چنانکه‌دلوسقایان. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دول یک گوشه که آب کشانرا بود. (مهذب‌الاسماء). || (ع مص) اسلام‌گردن نهادن و اسلام آوردن. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). || پیراستن پوست رابدرخت سلم. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || فارغ شدن از کار دلو، و محکم ونیکو ساختن آنرا (آنندراج). (منتهی‌الارب). || گزیدن‌مار. (منتهی‌الارب).

سلم. [سَ لَ] (ع اِ) نام‌درختی‌است. (غیاث). نوعی‌درخت دربندرعباس ونام‌دیگر آن کرت‌است. (یادداشت بخط‌مؤلف). درخت خار آور. (مهذب‌الاسماء) درخت مغیلان. (الفاظ‌الادویه). درخت عضاة، یاعام‌است. (منتهی‌الارب). پیش دادن بهاومنه بیع سلم (منتهی‌الارب). || پیشی فروختن و خریدن غله است که هنوزنرسیده باشد و بیع‌سلم همان است. (برهان). پیشی‌دادن بها بود چنانکه غله‌هنوزخام‌باشدواورا ارزانتربهاکنندوزرش بصاحب غله دهند وهرگاه برسدوهرگاه‌نرسد بگیرند وآنرابیع‌سلم‌خوانند. (جهانگیری). نوعی ازبیع است وآن دادن بهای چیزی‌بایع را پیش از طیار شدن. آن چیزبهفت شرایط شرعیه اول جنس چنانچه‌گندم یاجو یانخود. دوم نوع. چنانچه سرخ یاسفید. سوم قدر. چنانچه یک من‌یادومن. چهارم‌وصف‌چنانچه قسم اول یاقسم دوم آب داده وغیرآب داده پاك ازآلایش یاغیرپاك ازآلایش. پنجم‌اجل. یعنی وعده چنانچه بیست روز یایکماه. ششم جای تسلیم. یعنی‌مکان رسانیدن جنس‌مقرره. هفتم رأس‌المال. یعنی‌تعیین کردن‌مبلغ‌چنانچه ده روپیه یابیست روپیه. (غیاث):

طلعت فرخ وفرخندهٔ اوهرسرسال
مشتری را نظر سعد فروشد بسلم.
سوزنی.

خدمت مادحان دهی‌بسلف
صلهٔ سایلان دهی بسلم.
مسعود سعد.

|| (مص) گردن‌نهادن‌واطاعت کردن. (برهان). (جهانگیری). گردن نهادن. (دهار). (منتهی الارب).

سلم. [سِ] (ع اِ) آشتی‌وصلح که درمقابل جنگ‌است. (برهان). آشتی. (جهانگیری). صلح وآشتی. (غیاث). (منتهی الارب). (مهذب‌الاسماء). سلم [سَ] (منتهی‌الارب):

چون بدیدم لطف واکرام ترا
و آن سلام وسلم و پیغام ترا.
مولوی.

ازکجاگوئیم علم از ترک‌علم
ازکجاجوئیم سلم ازترک‌سلم.
مولوی.

|| مسلمانی. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی ص۵۹). (دهار).

سلم. [سُ لْ لَ] (ع اِ) زینه پایه و نردبان. (برهان) نردبان. (جهانگیری). (دهار). نردبان چوبین (غیاث):

در وصف توکی رسم بخاطر
بر عرش‌که برشود بسلم.
خاقانی.

بسازیم بر آسمان سلمی
اگر شاهدان برثریا روند.
سعدی.

نکونامی ومردمی برگزین (۱)
که این بام رانیست‌سلم‌جزاین.
سعدی.

صبر را سلم‌کنم پیش درج
تا برایم برسر بام فرج.
مولوی.

|| آنچه‌بدان بدیگری‌پیوندند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || کواکب‌اند اسفل‌ازکواکب عانه جانب راست آن. (منتهی‌الارب). چند ستاره پائین‌ترازالعانه‌ازطرف راست‌آن. (ناظم‌الاطباء). || رکاب چرمین که برپالان نهند. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)

سلم. [سِ لَ] (اِ) تخته ولوحی باشدکه کودکان برآن چیز نویسند و ازآن چیزی خوانند. (برهان). تختهٔ رنگین‌که‌کودکان برآن چیزی نویسند و بعربی لوح‌گویند. (رشیدی). لوحی‌که‌کودکان برآن چیزی‌نویسند و ازآن چیزی خوانند وبرآن مشق خط‌کنند وبفتح سین وسکون لام نیزبهمین معنی‌است. (ناظم‌الاطباء):

ای من رهی‌دست خط وکلکت
ازپوست رهی سلم‌کنی‌که‌شاید.
فرالاوی.

سلم. [سَ] (اِخ) نام پسرفریدون‌است. (برهان). در اوستا (فروردین پشت‌بندهای ۱۴۳-۱۴۴) از ممالک ایران و توران و سلم وسائینی و داهی‌اسم برده شده است. سه مملکت اول یاد آور داستان معروف‌فریدون است که جهان را درمیان سه پسرخود سلم و تور و ایرج تقسیم‌کرد. مملکت سرم یاسلم دراوستا «سائیریما»(۲) آمده و درتعیین‌محل آن اشکال است. مورخان این مملکت را روم و روس وآلان ومغرب و خاورزمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکرکرده‌اند وخاور شناسان نیزبحدس و احتمال پرداخته برخی بقوم سامی‌نژاد«سلیم» (۳)که درآسیای‌صغیر درمملکت«لیسی» (۴) ساکن بوده‌اند متوجه شده‌اند ولی‌غالب آنان گمان برده‌اند که قوم‌سلم همان‌طوایف‌معروف «سارمات یاسرومات»(۵)

(۱) بلندیت باید تواضع گزین (ن. ل).

(۲) Sairima. (۳) Solim. (۴) Licie (۵) Sarmat - Sauromat

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوصیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبرپاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	■	پـاد	پارساپا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٢	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	پارسات	پازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	■	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فررختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	■	١	■	داعی صفیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سنن	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	■	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشقة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطر گنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	پازو	پاقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	■	١	ه	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتانبرگ	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زاینده	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عز	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	[illegible]	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	[illegible]	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجهار	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زبعی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	[illegible]	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	[illegible]	جریربن عطیه	جسین	[illegible]۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	[illegible]	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیهلی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	[illegible]	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	التجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تقاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فکار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوتِ فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۰۴۸۵	—	—	۱۱۰۳۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 130

Lettre S. Fascicule 6

Sary - Salm

TEHERAN

Juin - 1967

Imp. Dâneshgâh